۱۷۸ ورقه

کتاب خمسهٔ نظامی نعلسو ۲۵

(١) ٤٢

كتاب مطلع الانوار

كتاب شيرين و خسرو

كتاب مجنون و ليلى

كتاب آينهٔ اسكندرى

كتاب هشت بهشت

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم
مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان
الغازي محمود خان وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع وتبصر وانا
والاسعد جعله الله تعالى ملكه المجد حرره الفقير
احمد شيخ زاده المفتش باوقاف
الحرمين الشريفين
عفي عنهما

کتاب مطلع الانوار

بسم الله الرحمن الرحیم / خطبهٔ قدس است بملک قدیم
رایحهٔ حکمت و توقیع راز / نیست مگر این رقم جان نواز
شمسهٔ نه منظر هر دو سرای / مطلع دیباچهٔ وحی خدای
نامهٔ لاریب چه دریاست این / بر سر این نامه چه طغراست این
آنچه ز جان زنده بماند نفس / فاتحهٔ حمد خدایست و بس
حرف الهی چو برارد علم / زهره قلم را که نگردد قلم
عقل بدین گنج ندارد کلید / فهم بدین نامه نیارد رسید
معرفت ار جوید ازین پرده بار / شحنهٔ غیرت کندش سنگسار
در کند اندیشه بدین در ستیز / دست سیاست زندش تیغ تیز
حرف کمالش ز خط کبریا / مهر زده بر دهن انبیا
با صفتش هر دو نشیننده تر / کور تر آن چشم که بیننده تر
کی سخن او بحد مردمست / زین تعبی کس نزدی گست
تند دم و بادی که توان در گرفت / پرده ز کارش نتوان برگرفت
سکهٔ حکمش ز تغیر برون / عرصهٔ ملکش ز تصور برون
عرصهٔ هستی همه سنجد درو / لیک سر موی نگنجد درو
زان نمطی کامد ازان نقش کس / عاقبت آن نقش همانست و بس
میوه همانست کزو یافت بر / نی بزان آید و نی زان بتر
هرچه نوشته خط خویش اندرو / باز نخواند کم و بیش اندرو
دیده کن کور دلان خیال / سرمکش دیده وران کمال
معرفت آموز شناسندگان / مصلحت آموز هراسندگان
پرده کش جلوه گران نیاز / پرده در پرده نشینان راز
شمع نزار و یه پیکان / روز رسانندهٔ روزی رسان
مونس اندیشهٔ بیچارگان / خانه برانداز ستمکارگان
عقده گشای دل هر غمکشی / شاد کن سینهٔ هر ناخوشی
نیست خدایی بجز آن بی نیاز / کوست خداوند خداوند راز
زندهٔ باقی که جهان آفرید / کی مرد آن زنده که جان آفرید
آنکه بود خالق موت و حیات / مرگ کی آید بر او جز ذات
نیست بپایان همت نتواند نشست / کو همه از نیست کند هرچه هست
از دو رقم هفت و چهار آورند / یک رقمش راست هزار آفرید
خیمهٔ شش گوشه بر اختر کشید / چار تذروی برسن در کشید
نه تتق از اوج هوا کرده بیش / دامنش آن بسته بدامان حشر
هر فلکی را که برآراسته / از پی کاری دگر آراسته
مرقدی می ساخت بر آب دگر / در ته آن ریخت شرابی دگر
این گهر خانهٔ مینا نمای / کرده بصنع از پی مردم سرای
تختهٔ خاکی بکنارش نهاد / زاحسن تقویم شمارش نهاد
کوکبه چرخ بر انجم نگاشت / انجمن خاک بمردم گذاشت

ساخت بیکقطره چو مردم گهر / طرفه که نه بحر یک قطره در
شقهٔ هر پوست بکان در کشید / تحفهٔ هر دل بزبان در کشید
در خوردش رشتهٔ جان را سپرد / ملک سخن تیغ زبان را سپرد
از خرد افروخت چراغ بلند / روغنش از کاسهٔ سرها فکند
دیبچهٔ دل را زبصر تاب داد / چشمهٔ جان را ز بقا آب داد
مردم دیده ز سفید و سیاه / کرد ز چتر سپه پادشاه
نور نظر داد که بینا شدیم / مهره کش حقهٔ مینا شدیم
انوریا زاره شنوا و نمود / عنصر یا نرا بر باعی ستود
زاب و گل آراست فراوان حصار / نه در شان خازن شهره سرای
قلعهٔ تن داد بدو کار سنج / پنج درون سوی و برون نیز پنج
پاس خرد در همه دلها نهاد / دزد اجل را همه درها گشاد
هرچه که شد زنده فرو مرد باز / هرچه برآورد فرو برد باز

مناجات اول در اولیت وجود واجب الوجود و اولیت وجود و یکی حضرت معبود و صفت و ثبات قدرت که نه خاتم فلک در اصبع او گردانست و جز او چی که نه محیط پیاشاهد و اگر قطره و اکلوش کاه

نامه ببها بود آنجا به بند / کو لمن الملک برآرد بلند
ای دو جهان دشتی از راه تو / هیچ تر از هیچ بدرگاه تو
پشت فلک طوق سجود از تو یافت / شام عدم شمع وجود از تو یافت
یافته از در که تو فتح باب / بارگه ان الینا ایاب
منت کن هرچه بعالم تویی / و آنکه همه نیست کند هم تویی
چون ز فنا نیست شود هستیم / جام رضا بخش در آن مستیم
من که بوم خاک زبون آمده / صورتی از نیست برون آمده
تا کنم از هستی تو با تو یاد / از خود و هستیم خودم شرم باد
گر نه تو موجود نباشد بسیست / آدمی فانی معدوم کیست
چون سر دعوی کشد آنکس که هست / کو ز قفای دو عدم گشت بست
هستی مطلق که در وی راست / آن ز تو گویم که مطلق تراست
فکرت ما را سوی تو راه نیست / جز تو کس از سر تو آگاه نیست
در تو زبان را که تواند نهاد / پای هویت که تواند گشاد
از تو بسی بیخردان بسته در / با خبران بیتر ز تو بیخبر
وصف تو ز اندازهٔ دانش فزون / کار تو ز اندیشهٔ مردم برون
حکم ترا در خم این نه زره / رشته درازست و گره برگره
هیچکس از پیش کمندت نجست / حبل قضای تو که یارد گسست
زین همه دندان کواکب نگاز / یک گرهش را نگشادند باز
گر همه عالم بهم آرند تنگ / به نشود پای یکی مور لنگ
جمله جهان عاجز یک پای مور / وای که بر ما در عالم چه زور

مناجات دوم در بیان بنده که از همت درماندست و طلب هدایة که آیینه همراه اوست و جستن امان تن خس از احراق زبانی آتش و خاستن دست مطلق از برای قفا زدن دیو سرکش

به که ز بیچارگی جان خویش / معترف آیم بنقصان خویش
بر درت ای مایهٔ ده زندگی / پیشهٔ ما چیست بجز بندگی
سوی گر دعوی طاعت بریم / عاجزی خود بشفاعت بریم
ای بنوازش در خود کرده باز / وز من و از طاعت من بی نیاز
تن که مرا کوست سزای گداخت / گر ننوازی که تواند نواخت
گم شده کاینم درین تنگنای / ره تو نمایی که تویی رهنمای
راه چو در پیچ دهد کارم تهی / باز کن آن پرده که بارم دهی
گرچه بزنجیر درک در خورم / طوق ده از سلسلهٔ کوثرم
ده بعطای قدم مستقیم / تا ز پل آن سوی گرایم سلیم
در ره اسلام دلی بخش نرم / دیده از آن شرم ترم ده بشرم
پیش من نیز شد از کار خویش / دیده سفیدم ده از انوار خویش
دیو بس انبوه و پریشان تنم / بدرقه ده که برایشان زنم
زین دل آلوده که خون منست / مزبلهٔ دیو درون منست

در ره خویشتم روشنی بخش تیز — تا کنم از خویش بسوت گریز
زین دم غفلت که دردم گرفت — تیس زبون گیر زبونم گرفت
توت شیریم جنان در چنگ — کاهوی من باز رهد زین پلنگ
آنچه بود مصلحت کار من — دور مدار از من و کردار من
تا نبد تنزل تو باران فراخ — گشته کس بر ندهد بیم شاخ
تخم عمل را که بکارش بریم — دیگ کرم بخش کزان بر خوریم
گشتم ازان ابر پر آوازه کن — گلشن امید مرا تازه کن
آن عملم بخش که بی کفتنی — پیش تو بخشد به پذیرفتنی
جون بحباب عمل افتد شمار — حکم بدستور عنایت سپار
حرف سیاهم که وبال منست — سلسله گردن و بال منست
از رقم عفو دلم شاد کن — حرف امانم ده و آزاد کن

مناجات سیم در ترصد دیدهٔ امید بر فضای قضای ربانی و توقع نم جاوید از عطای عطای سبحانی و تسلیم کان خلعت خویش بیتیمهٔ ارادت قادر کونین و کشیدن سهم سعادت از کیش صاحب قاب قوسین

ای ز تو پر دامن امید ما — از کرمت بخت جاوید ما
جون تو کشادی در جاویدیم — کی بود اندیشه نومیدیم
گنج کشاده کن و دامن بده — خواهشم آموز جو خواهم بده
از همه کان سوی تو رو تافتیم — تا همه یابیم جو ترا یافتیم
سهل بود عقل چه سنجد مرا — در کف اندیشه چه کنجد مرا
بر لب من نه ز سر خوان خویش — لقمه ز اندازهٔ احسان خویش
نعمتم آنگاه رسان بی قیاس — کم دهی اول دل روزی شناس
زین تن روزی خور عصیان گرای — دور کن اندیشه کفران نمای
زان نعمه بخشش که ز تو سوی ماست — گرچه سپاست نه بیازوی ماست
نیز قوی کن بدلم این اساس — تا نبوم در رمع تو بی سپاس
آگهی از هستی من جون تمام — هستی خود را بتو دادم زمام
مصلحت آموخت نشاید ترا — دار بدانگونه که باید ترا
من که بوم کز دل شوریده رای — کن مکن خویش کنم بر خدای
بنده که باشد فدای خاک تست — کو بود آگاه ز روز الست
علم تو کو نقش طراز منست — حالت من به ز منش رو نشست
خسرو مسکین ز دل مستمند — طرح بتسلیم رضایت فکند
کار نکویم که چه سان کن بود — آنچه ز تو می سزد آن کن برد
دار ز عرض بر سدم احسان تو — حاجتم اینست ز غفران تو
کاخر روز آخرم آیدم جو روز — تلوسهٔ جان بود دم سینه سوز
راه جنان بر که جو از خود روم — با شرف دین محمد روم

نعت اول سید مکی مکین که بلیک ملکت و سندای امین که محیط فلک فلکت بدر انجمن انک لمن المرسلین باران رحمت و ما ارسلناک الا رحمة للعالمین

چرخ کز بنیان عجب آراسته شد — بهر رسول عرب آراسته شد
احمد مرسل که نوشته قلم — حمد بنام وی و حامیم هم
نه فلک از نام محمد مقیم — هر دو جهان در حرمش دو میم
گوی زمین برده بجوگان خود — عرصه میدانش ازل تا ابد
موج نخستینش ز دریای نور — شسته بساط ابد و رفته دور
مستی کونین درین پرده بست — درج چه آگاه که خورشید حیست
زان ازلی مکتب امی لقب — عقل کل آموخته لوح ادب
کرده وکیلان قضا در نخست — هم بقدم سبق حدیثش درست
درج شرف کرده بحیر الماب — شیر خود خورده ز ام الکتاب
عین عنایت ز عطای کریم — دال هدایت ز ره مستقیم
عروهٔ وثقی کنف نور او — حبل متین نسخ منشور او
نامه که آزادی خاص و عام — کرده بتبلیغ رسالت تمام
شاه ملک جیش جهان جود او — شمع جهانتاب فلک دود او
ابلق ایام در آخر کهش — زاویه نه فلک آخر کهش

تیغ کشیده قلم انداخته — فتنه ز تیغش علم انداخته
زان دو قدم کز دو جهان پیش رفت — گرچه پس آمد ز همه پیش رفت
پیش رو قافله پیش بین — مردمک دیدهٔ عین الیقین
ماه دو هفته بسپهر جمال — یافته از سبع مثانی کمال
مهر ز نورش بفلک بارزه — صبح ز مهرش دم والارزه
هشت کشاد از کرم منت بند — بند و کشادیش سزای سپند
از عرق افشان بنا گوش وی — چشمهٔ خورشید یکی قطره خوی
گیسو و رو نور و دخانش بهم — ابروی او با مژه نون و القلم
از لب او نیم نمی سلسبیل — بر شکر او مگسی جبرئیل
مردهٔ او خضر بحیوان خویش — تشنهٔ او نوح بطوفان خویش
پیشتر از کالبد آدمی — دولت جان بود بر وی نمی
آدم خاکیش جو جولان گرفت — خاک درش مرتبه جان گرفت
خاک وی ارباب مردم بود — مسح مسیحا به تیمم بود
حی که دورانش ز آبا نوشت — بر در او کنت نبیا نوشت
گرچه که یوسف نه نمک کم نداشت — از نمکش چاشنیی هم نداشت
نیم شبی کان شه گردون غلام — گرد بدولت سوی گردون خرام

نعت دوم در معراج سلطان انبیا که قلب عرش مسند سند اوست و فرش ته و بالا روش او احدی کرا الف بالاش داده اند تا بکنگرهٔ اسری بعبده رسانیده

ولوله در عالم بالا فتاد — غلغله در گنبد والا فتاد
نه تتق بخت صنم خاستند — آمد و نه خویش بیاراستند
ثابت و سیاره در این انتظار — تا بدر بیرون و درون بیقرار
خازن جنت بدل بیگون — گاه برون آمد و گاهی درون
روضه بر آورد غباری بگوز — ساخته جاروب ز گیسوی حور
سدره و طوبی سوی بزم جنان — سجده کنان در شب قدری جنان
بلبل طوبی که نوا زد بلند — رقص درا در پس و مستی فکند
در همه ره کو قدم کار زد — مرغ فلک بوسه بمنقار زد
ساخته طاوس ملایک نگار — بال چه بالا زده طاوس وار
خواجه جو شمعی شبستان نور — کامدش آن پیک بشارت ز دور
پیش کش آورد براقی شگفت — گرد دو جهان یک تنه میدان گرفت
طرفه همایی که پر از نور داشت — بوی خوش از غالیه حور داشت
مژده رسان گفت بمژده پذیر — کاورد آهنگ بوش از تیز
شاه رسل خاست بدین اتفاق — برق صفت جست بپشت براق
جز کله بسته ز اوج سپهر — چتر تنیه کرده ز انسر بسر
از حرم اول که شد اندر خرام — بر گذرش بافته بیت الحرام
آن حرم قدس جو وابس فکند — از در اقصای مقدس فکند
جلوه نمود اشهب آن محترم — خانه بخانه ز حرم تا حرم
گنبد دیگر که از انجا نمود — بر زبر مسجد اقصی نمود
بس بگه جنبش آن راهوار — بر گرهٔ ماه شد آن شهسوار
یکسر از آن بویه جو پر داشت پای — چار گره کرد رها هم بجای
حور بره داشته چشم سیاه — گشته ز دیده درم افشان راه
مردمک چشم قمر شد ز نور — ناخنه از چشم قمر کرد دور
خامه جو بر تخته دیگر نهاد — تیر قلم شد بقدم سر نهاد
جون بگلستان سیم خاص گشت — محتسب زهرهٔ رقاص گشت
تا بچهارم فلک آرد شتاب — بود بغلطیده بخاک آفتاب
جون علم افراخت به پنجم رباط — ترک فلک رفت بسلب بساط
در ششمین خانه بجد مشتری — بنده بی سیم شده مشتری
جون بفضای ز هفتم نشست — رشتهٔ زنار زحل را گسست
کرد جو در مسند هشتم ثبات — لرزه در آمد بهمه ثابتات
پرده در افتاد بجوزا نکهتش — خاست که قربان شود اندر رهش
ثور که بد گوهر پیش بار — کرد گهر بر سر سلطان نثار

خاست دو پیکر ز دو رو اتفاق / سود دو رخساره بپای براق
گشت سپهر از سرطان برکند / بر سرطان چون دم فرخ فکند
شیر سم بوسن براق جهان / از بن سبلت شده دندان کنان
سنبله در سجع درآمد بیار / در ته آن ابر چو امر نثار
سنگ وراگر دتز از و بجود / زانکه بمقدار ترازو نبود
خار خود از راه بگیسوی برد / گر دم جراره ز ره گوی برد
قوس چو بر چیس پشتش کشید / سهم سعادت ز کمانش کشید
بر زبان شیر فرود آورید / روضه بزرا چو درود آورید
دلو که از چشمه حوز خشک ماند / زمزمش از چشمه رحمت فشاند
تشنه زنه بحر بسویش دوید / حوت که دریای کفش را بدید
کرد سبک پای ز کرسی بلند / بر سر عرشش آمد و کرسی فکند
ز اطلس پا چرخ در افکند نور / کرد ز پا زحمت نعلین دور
چون قدری بر تر از آن زد قدم / گشت خرامان ببساط قدم
دور شد از خویش براه دراز / بس که درون رفت در ایوان راز
کم شد از احسان که ز حد بیش بود / کم شدنش یافتن خویش بود
پاک شدش خانه ز صورتگری / تن شدش از صورت هستی بری
از همه سو خاست جهت خانه جنس / هر جهتی گرد بسویی گریز
بلکه یکی گشته ز چشمش دو نور / گشته جبال دویی از چشم دور
دست بدریوزه مقصود داشت / روی بطاعتگه معبود داشت
آنکه نگنجد بجهت رو نمود / پیچ جهت چون ز همه سو نبود
ناظر دیدار پسندیده گشت / وز پی دیدن همه تن دیده گشت
با همه از امید که بینم تیز / او به یقین دید جمال عزیز
یافته عین الله عین الیقین / دید برو عین خدا را همین
بر سر کرد و بدبینو حمید / بارگه ثبت فلک از وی حمید
دیده و شنیده آنچه نگنجد بهوش / دیده همین بود و همین بود گوش
حمد شد آن جمله بلوح ثنا / حرف خدا گشته جز احمد جدا
کرد نمازی بنیازی تمام / بود نماز از وی و از حق سلام
آمده زان گونه نمازی قبای / یافته تشریف نماز خدای
از سمن و لاله آن بوستان / داد شما هم بکف دوستان
جام شرابی که تو تنها خورد / جرعه آن جام علی نیز خورد
بر دگران هم شد از آن خرمی / تا همی شیفته شد عالمی
ای شده مست کرمت یکسان / بوسی از آن جرعه بخسرو رسان

نعت سیم در مخاطبه حضرت نبی که بنای عالم از نبوت او بود و نبیت آدم از نبوت او که نبی که کافهای کلام اسرار کرم و کرامات او نشانیست کافی و حکیمی که علت جانی را از الهای قرآن طبیب شافی

ای سخنت گنج خدا را کلید / گوهر آن گنج تو کردی پدید
از تو صدایی بالست آمده / نیست بمهمانی مست آمده
غره ماه از خم ابروی تست / طره شام از شکن موی تست
ماه بطوق خدمت چون هلال / شام بداغ حبشت چون بلال
صبح که طفلش ز بحق شیر یافت / در شب شیر از تو تباشیر یافت
برده ز گیسوی تو شب تار موی / وز خوی تو یافته گل آب روی
خلق گلابی نه گل ریخته / نور گلابی گلی انگیخته
لعل تو گنجینه رحمان گشاد / چشم تو دروازه احسان گشاد
از لب تو بی علمی صدر جاست / جان نتوان داد چو یاسین بجاست
سر قدمت عهده هر دو سرای / هر سخنت خازن وحی خدای
نام تو زالله بدو پایه خاص / نام چهارم ز تو با اختصاص
از قلمت یافته حرف صواب / جایزه ان الینا حساب
فرش تو یزدان ز فلک ساخته / نور کلیمی علم افراخته
پیش تو تو مشعل راه همه / ظل لوای تو بنا همه
خادم نه حجره تو ماه و مهر / انجم مسعود ز ایوان سپهر

رشته فتراک تو هر با سرشت / از چه دوزخ سوی بام بهشت
از پی آن بام که گردون رسن است / گوشه فتراک تو بار ابرسن است
هر که بفتراک تو کرد اعتصام / گرد بمعراج فلک را لگام
قلزم رحمت تویی ای بی نیاز / کز تو نمازی شده هر بی نماز
هر که طراز تو بیازو نهاد / نقد دو عالم بترازو نهاد
برهنه گردان قیامت بدوش / گشته ز ذیل کرمت حله پوش
سایه خود آنکه نگردید نشر / داشتی از پی خورشید حشر
ما چو بسوزیم دران آفتاب / خود فکنی سایه بر اهل عذاب
گر عمل از خویش ندارم امید / بر کرم تست هزار اعتمید
روی بما کن که تویی شبتان / هم دل ما ده بکرم هم زبان
این همه گستاخی ما بر گناه / زان سبب آمد که تویی عذرخواه
تکیه چو بر منعم خود کرده ام / غم نخورم گر چه بد کرده ام
توت با دو که بنا بنده ایم / نعمتمان بخش که خواهنده ایم
من که بدل تشنه خوی توام / خسروم اما سگ کوی توام
گرچه گدایی خاست کنی پایه راست / نیز گدایان نگذارند خاست
خواستم آنست که خواهی زعیب / آرزوی بنده رسانی بجیب
آرزویم آنکه بروز شمار / مژده عفوم ده ای از کردگار
باد بدین مژده دلم خوش نفس / مژده دهم تیر تو باشی و بس

مدح دریای ابرار و سحاب دربار نظام جواهر دین فرید عهد متین اضاه الله فی سلوک المقربین کالدر الثمین

هر که ز دل دامن پیران گرفت / گنج بقا زین ده ویران گرفت
ناصیه پیر نه شهامت نور / بلکه جهانیست ز نور حضور
من که مرا همت ز عنایت برون / نقد معانی ز نهانیت فزون
نی ز خود این ملک بد یافتم / کز نظر منعم خود یافتم
شیخ امم قطب حقیقت نظام / خضر و مسیح از دم یحیی العظام
آن بولایت شده سلطان پناه / در خته از ترک دو عالم کلاه
زینت نگین عرصه ملک حمش / خطبه صلی رقم خاتمش
داده دل از پرده کیایش خلاص / یافته از بار خدا بار خاص
بهنداباک طراز قلم / اخلع نعلیک مقام قدم
راه روی کو بطریق صفا / رفته قدم بر قدم مصطفی
چون که الهام زده کام او / نایب وحی آمده الهام او
چشم تمیزش بتماشای غیب / در نظر او همه صحرای غیب
عصمتیان حرم آسمان / جلوه کنان در نظرش هر زمان
چشمه خورشید نه تنها ضیاست / بلکه زمین را نظرش کیمیاست
غیب ز آیینه دل روشنش / آینه از موم نداز آهنش
گاه بپایش زملایک حشر / بر بخشش یکسان چون شکر
چون بهوا بر دو دست دعا / گشته هر انگشت کلید سما
بهر دعایش که رود بر فراز / در که و بیگه در نه چرخ باز
دست درافکند ملک ز آن بجیب / داد برون گوهر پنهان غیب
نطع فلک همچو زمین خاک او / شیر سپهر آهوی فتراک او
ثانی خورشید بروی زمین / ثالث سعدین بچرخ برین
در چمن روضه قدسش خرام / بر شرف معتقد صدقش مقام
بیت مقدس شده برج دعاش / رکن یمانی شده کنج صفاش
گاه وضو بر سر کوهی نشست / گاه ببارش ز بر عرش دست
سکه کارش بفروع و اصول / تابع قال الله و قال الرسول
عین شریعت بطریقش درست / شرع اگر عین نباشد شرست
بهر حق معرفت این فنت / جمله حق المعرفتش روشنست
هم تک ادهم بریاضت گری / بر سر او جست کلاه سری
راست عصایش چو شبانی بروز / دیو کش بلکه عزازیل سوز
از فلک قطب زمانه هم اوست / قطب دو کون بیندیکانه هم اوست

در نظر او ز گدا و ملوک / درشده سجاده بسلک سلوک
بر در او هر که ارادت نمود / زنده جاوید شد ار مرده بود
قوت او پرده از مافوت را / نافه شد دست ملک الموت را
در تن هر کز دم او جان شده / نفس که دیوست مسلمان شده
باد دمش تری گلزار برد / خاک درش کوری دارا برد
از پی گمراهی جانها رقیب / وز پی همراهی دلها طبیب
دل که به سررشته فرمان شدش / رشته تسبیح رگ جان شدش
هر که بزیر قدمش گشت خاک / موی بموی کرد ز سودایش پاک
داده بهر سر کله چرخ سای / ترک از و بوده وره از خدای
ز افسر شاهان کله او فره / بر کلهش های هو الله کرده
او شه و از ملک بسامان خویش / داده ولایت بغلامان خویش
منتخ از وی بغلامی منم / خواجه خطا پیش نظامی بهم
دار خدایا برضای خودش / خاص خودش کن برضای خودش
چون دهی از نور مرادش نشان / پرتو آن بر دل خسرو فشان

دعای خیر همایون سلطان السلاطین همای هوای معالی علاء الدنیا والدین زاده الله بسطة الدین بحق حاصه المنصور وصاد عین عداه باحوله النزال

دوش کز همت والای خویش / بازگشادم نظرک پای خویش
خاست عطارد بمن آورد روی / رفت رهم کبره که بوی
جستم ازو من قلم دست برد / او قلم خویش بدستم سپرد
مه سزد اکنون قلم را حریر / چون قصب السبق ببردم بتیر
من که نهان لخلخه جادو فشان / بازگشادم بکلیدی جنان
آن سخن آرم که جهان کم بود / در خور مدح شه عالم بود
آن بلقب دنیی و دین را علا / کو بجهان داد ز احسن صلا
شاه محمد که بتابید رای / کرد تقوی شرع رسول خدای
داغ نه ناصیه سرکشان / تیغ زن تارک گردنکشان
کارش از اندیشه مردم برون / جودش از اندازه هوس برون
معدلتش قاهر خونخوارگان / رحمتش در غم بیچارگان
لشکری و شهری از و برقرار / لشکری از دولت و شهری زداد
نایب فرمان ز در کردگار / خازن روزی ز کف گنج بار
حامل دولت مبین از بود او / تشنه حرمان امل از جود او
مایه امید سرافکندگان / سایه یزدان بسر بندگان
خلق که بستند بظل همای / بیخبر اند ز ظل خدای
ظل شه آبادی هر خانه شد / ظل هما لازم ویرانه شد
زاهل جهان بس که قلم برگرفت / از گردش عقل جنون در گرفت
بوم شد آباد عرب تا عجم / خاصیت بوم بدل گشت هم
سکه او بسته ز دولت طراز / خطبه او زیب بانگ نماز
جمعه که آزادی کیهان نشست / خطبه شامت دران زان ببست
مثل بدیدار فلکش خواب هم / خواب چه کز آب بنیه آب هم
دو بیم او در همه عالم هم اوست / وار به از وی کس طلبد هم اوست
سبلت کین را چو بتابد دلیر / در جگر خصم چکد موی شیر
تیغش ار بانگ برآرد سپهر / آب شود چشمه رخشان مهر
وار غضبش صدمه بعالم زند / مشرق و مغرب همه برهم زند
روشن از و اختر عالم فروز / خسرو شام و ملک نیمروز
شکل کمان بسک شهریار / نون ضعیفت بتا گیرد کار
وار فکند تیر بچرخ درون / چرخ زنان اختر و انجم نگون
خنجر او نام کیان کرده حک / هم چو تیغی که کند دفع سنگ
پیلکش از پیکر چون بید برگ / غنچه برآورد ز گلاب مرگ
ناوک او چون بعدو باز خورد / هم بدهش عین کشید و دو کرد
کرنده بد چشمه احسانش آب / تاکی آرد غضبش را بتاب
زیور او آهن افغان اوست / لشکر او خنجر ران اوست

زیور شاهان دگر زر و سیم / مار سیه دایره همچو جسیم
از دو شرف بار کف بس هر زبان / خنده پروین همه بر آسمان
بر در او بودن گردون مقیم / جرأت سخاوت و عطای کریم
شعله خشمش چو برآید باوج / عفو چو دریایش درآرد بموج
آنکه کف دید ز کردار او / کرد حوالت بکرم کار او
خشمش از آفاق بجا زرگری / خشمش از احسان بنیاز گری
ابر کفش کرده جهان بوستان / شسته سواد از رخ هندوستان
نیست پشیمانیش ار زر دهد / هم شود آن لحظه که کمتر دهد
زر ز هیبش نی بتر از وی گرو / داده زر اما بتر از وی جو
بر همه کس دست گشاده چو تیغ / بسته دو دستش بکمان با تیغ
بر کجا او بنود و خورشید هم / هر در بفیض ار چه بیابند کم
چاشنی بحر جگر خون کند / چشمه خور تشنگی افزون کند
هرچه که شاه از کف با زنده داد / چون کرم خویش گوارنده داد
عکس بموزان آینه سیم را / نقطه مجو دایره سیم را
ترکش از آن پیش که سجده تسلیم / در امل مدخل و من گریم
چون بعطا داد سخن در دهد / صامت و ناطق همه یکسر دهد
لاجرمش زان دل بدخواه بسند / بین شرف نام چو شور بلند
تا ابد از نامه اکرام خویش / باد ملک مرتبه از نام خویش

بنای ثنای ثانی بمخاطبه خدایگان زمینی و زمانی نایب رزاق وکیل دار ارزاق فتح الله له خزاین السموات والارض علی الاطلاق

ای بزبان تو وکیل کرم / دانکه ز زر برده شمار از درم
دامن کهسار پر از زر کند / بدل که خورشید منور کند
لیک فتد از تو چو کوه افکنی / کوه ز زاند رخم مرد امنی
میوه شاخش نبود جز بهی / پنج سهالی که تو آتش دهی
ملک و جهان بر در تو پردگی / ملک ز تو یافته پروردگی
قاعده ملک تو بنیاد دین / قایمه تخت تو گردون نشین
روی ترا آینه دین پیش / بخت ترا سهم سعادت بکیش
رایت و آلات ستون سپهر / دامن چتر تو ز بر پوشش مهر
کله بارت شده بر اوج میغ / کنگره قصرت زده بر چرخ تیغ
نام تو لا حول شیاطین انس / بام تو معراج سلاطین جنس
تیغ تو در معرکه مالک رقاب / ذات تو در گرد وغا بو تراب
نغز طرز در کره تیر تو / شیر فلک بسته زنجیر تو
بر سر دیلم تو نوشیروان / چتر سیاهی ترا پاسبان
هندی محرابت ایمان پناه / ناوک هندیت شده کژ کاه
صف سپاه تو بروز مصاف / هم سر اسکندر و هم کوه قاف
کس ندوید بو عاجز که فتح / پیشتر از اسب تو بر روی شخ
تیغ زنت بهمن بازو دراز / نوبتیت سنجر نوبت نواز
نوبت او بانگ دهل زر در زر / سنجر اگر خورد ز نوبت غرور
نوبت نشست این که ببانگ بلند / غلغله در گنبد گردان فکند
واز الف تیر تو شد قاف جیم / زاهن تو تنگ چو زر شد دو نیم
تیغ تو کز فاتحه اقتداست / بر تن بدخواه تو تبت بداست
مرغ نخسبد بمیان هوا / چون نی تیر تو برآرد نوا
سهم تو کز فلک آرد شتاب / لرزه کند چرخ چو دریای آب
از پی کوری سپهر کبود / تیره تو دیده انجم ربود
خصم تو در رزم بمردار خوار / دیده ز بون دیده و دل برده کار
تیغ که از تیغ تو گشته قلم / کشته ز زحمت قصب علم
گر نگرند تیغ تو خصم نژند / برجهد از خواب چو آتش بلند
جرم تو بیدار و جهانی بخواب / ملک تو معمور و مخالف خراب
دزد بعهدت ز زر فتنه خیز / کرده چو شیر از تف آتش گریز
نی رسن شیر که زنجیر پیل / عدل چو موی تو ز راه دلیل

تا تو بانصاف سر افراشتی — گرده بهم آتش و آب آشتی
محتسب عدل تو تا جوش کرد — جنگ زدن گرگ فراموش کرد
رای چو خورشید تو از فیض نور — دیده سهاها سهای فلک از دور
نام بزرگان که بعنوان نشست — از تو چو تاریخ بپایان نشست
بس که دود چرخ بافکندگی — تاش دهی سابقه بندگی
پایه برد که همه افلاک را — تخت تو بس مملکت خاک را
هر شب و روزی که در آمد به پیش — عمر همه کم شد و زان تو بیش
تیر فلک که بهمه موشکافت — گر در قلم حمد و ثنای تو یافت
ای سخن از مدحت تو سربلند — پایه فتح تو ز اختر بلند
من که مراکنده بکیوان رسید — دست بمدح تو زدم زان رسید
واین گهر نو که ز کان میکشم — گرچه در رشته جان میکشم
تیر برانم که ز مدحت گری — باز رسانم بدل جوهری
گرچه آن نیست که گستاخ وار — راه تو ز آب ز نم زین نثار
لیک اساسی که نوشش بر کشند — از لب خاص تو بیور کشند
گرچه بها پست بود در سرای — فر خطابت کندش چرخ سای
سهل بود تا که زروی قیاس — زار بگل من چه توان کرد اساس
لیکن از آغاز عیار نکوی — دادمش از نام تو نیک اختری
تا چو شود دبغه خاطر بسند — ماند از آرایش نامت بلند
شاید اگر مرحمت پادشاه — جرأت این بنده بکبر د گناه
کالیچه برد دم ز خورشید بیش — عرضه کند تیر کی حال خویش
تحفه که موری بسلیمان برد — عفو سلیمان نکرد زان نبرد
دارنه چه اندازه بود خاک را — کاب دهد چشمه افلاک را
جوهر تو زیب چرخ کبود — خسرو مسکینت چه بار دستود
وصف تو چون در حد اندیشه نیست — طبع مرا جز ز دعا پیشه نیست
تا زمین و چرخ بود برقرار — باد ز تو چرخ و زمین پایدار
دور فلک بسته فرمان تو — وآنچه در دست همه زان تو
فکرت من چون نمک اندر چشش — یافت ز گنجینه توفیق بخش

در داعیه ترتیب این جریده پر حکمت و باعث ترتیب این جریده بی قیمت و عذر داشتن بر خاص بهادن این کاغذ و ابداع گاه من صنف قند از ستهان و خود را چون تیر چرخ بر اصحاب عرض زدن و آن سخنها کار ز اشتیاقت

بخت دو دیده و دولت گشاد — پیشتر از خواهش من باید داد
بلبل نطق از گل طبعم برید — پرده عیب از سر کلکم درید
پیش دو دیده نه بتان ضمیر — خامه درون خوانده بیابانک بر
هرچه در آینه گردون خیال — روی برون داد ز هر سو جمال
فوج ز فوجش ز معانی حشر — خوانده و نا خوانده در آمد ز در
زمزمه فلک پر آوازه گشت — جان جهانی ز سخن تازه گشت
مرغ نطقی را که بر آراستم — بهتر از آن بود که میخواستم
بر سر هر پایه که بردم سریر — باج ستان گشتم و اقلیم گیر
گشت چو نقد همه قلب آزمای — سایه بریدم ز همه چون همای
دبدبه من که برآمد بلند — غلغله در گوش ملایک فکند
آن زر دشی بود ز اندازه دور — عطف در آمد به دماغم ز نور
گرچه بر افروختم سخن مهر گشت — سکه من مهر پرستش شکست
خاتم او را چو گشت دم نگین — داد نگینش پی انگشتری
خاتم ملک بسلطان سپرد — خاتم دولت بسلیمان سپرد
آن گهر آرم کنون از کان غیب — کاب شود عقد ثریا بجیب
گرچه بملک ابد آن پنج گنج — نوبت آن گنج نشین گشت پنج
خوب بت خسرو که گنجش نوشت — سنج زن نوبت آن خسروست
سازم از آنسان بسرای سپنج — پنج کلید از پی آن پنج گنج
آن نمط آرم که همه نا فذان — فرق نداند ازین تا بدان
سازم از آن جان خم چوگان خویش — کاورم آن گوی بمیدان خویش

سکه آن ملک مسلم کنم — سکه خود نیز بر او ضم کنم
ملک کهن را چو گرفتم بتیغ — گوهر خود نیز فشانم چو میغ
جیب جهان پر ز غرایب کنم — وضع نمطهای عجایب کنم
رشته نظمی که بصبح الفم — در گهر باید دریا بهم
زآتش دل شمع فرابه کنم — پیچ بتیش همه را کم کنم
در ته هر بیت نهم در نهان — تحفه پوشیده جهان تا جهان
پیشتری نکته ز سر تا به بن — زآیت و اخبار سرایم سخن
چون شود آراسته نظمی چو در — از گهر نثر کنم خانه پر
هرچه تو نیسم بسر داستان — راست کنم ره ز پی راستان
تا قلم هر که دوا دو کند — بس روی این ریش نو کند
نثر از آنگونه کشم در قلم — کاب ز شورش رود و نثر هم
یافته آیین عبارت نوی — لعطیش آراسته چون معنوی
آنچه نهفتت مرا در خیال — گر کنمش وصف نماید محال
غیر چه آگه که درین سینه هست — گو رچه دانند که در آینه کیست
پاک خدایی که نهان کرد پاک — گنج دو عالم بیکی مشت خاک
آنکه چنین گنج بیک سینه داد — بین که بهر سینه چه گنجینه داد
لعل بکان در نظرت چون کشم — پیشش آن روز که بیرون کشم
تا شد از اندیشه دلم سحر سنج — پای فرو رفت قلم را بگنج
هرچه من از خانه فشانم برون — گنج خدایست که رانم برون
کلک من از گنج خدایی مست — جیبت که در گنج خدایی کیست
معجزه بین خشک بینی بانگار — میوه نو کرده نکونش ز بار
نخله مریم ز زبان فصیح — گو همه خسبند ز باد مسیح
مایه من زین سخن نامیست — مایه ز کسبیست که الهامیست
حاصل قولی ز سماعی بود — بهره بعضی ز عنایی بود
مایه که اندیشه در و کم بود — کی حد تعلیم و تعلم بود
وآنچه ز الهام برآید ز جیب — عیب کسی کن که بود گرد عیب
وانچه ببردم شرف عام داد — وحی حق لعبت الهام داد
ملک سخن کو صفت تیر رست — نسخه دیباچه پیغمبریست
وانچه کند اهل سخن بار نیست — معجزه گر نیست کرامات هست
گر بدرستی بود آن گفته هست — تا نکنم گفته برهان درست
من که جبین لوح ابد میکنم — حجت این دعوی خود میکنم
هست بخشنده امیدم چنان — کادهم من بگذرد از هم عنان
باش که این نامه بعنوان رسد — وار بود دم عمر بپایان رسد
سعت بهشش کرده چو ماه تمام — جلوه کند در نظر خاص و عام
هر ورقی را که بخواند ارزو — مهره خود بازستاند ازو
اهل بصر مایه کالی کنند — اهل حسد بهر چه جالی کنند
راحت این چون نکند هوشمند — رنج مرا بار شناسد که چند
گرچه برین رنج نریزد دوا — رنج دلم نیز ندارد روا
آنکه بذیرد ببیا ز ازمنش — منت جان بیند و بر تن نهش
وانکه کند رو بسوی دام هم — منت صد جانش بود بر تنم
زانکه قبول ورد هر کس بجیب — نخش عنیبت کس از آنچه عیب
داد جواب حرف روانم خدای — زهره که دارد که نهد پیش پای
باد مخالف ز زمینی که خاست — خس نتواند که نهد پای راست
زان دم این باد بتندی وزید — آتش خسی پیش ببارد قوید
بر سر این نکته چه جای ستاد — پل چکد بر سر طوفان باد
من که فراستی ز حسان میکشم — نز پی خود بهر کسان میکشم
گرچه صدا افتاده رهاند طبیب — خلقی از احسانش نشد نصیب
یک تن اگر شد ز اجل ره گرای — ابنش سیه رو کند آن بر سرای
باز گشادم بطبیبی دکان — در سر دل دارم و داروی جان
تب زد کار اکه حلوا بهست — خوردن گشنیز ز صفراست

آنکه دلش تنگ بیاید ز بند / داروی تلخش همه سودمند
وانکه نصیحت نشنیدی ز پیش / تلخ بجز آنکه بشیرینیش

داروی تلخ ار نخورد هر کسی / هم بودش نیز خورند بسی
وانکه خوش آید طلب نیست هست / لیک شکر رخنه نبت رابیت

بند که تلخست به برنا و پیر / گفتن شیرین کندش دلپذیر
آنکه بله را بجعل پرورند / داروی خوش خوار نکو پرورند

قیمت این مرهم بیگانگان / بی جد من میدهدت رایگان
گر تو خوری سود تو باشد بسوت / وارنه خوری آنکه خورد سود او

هر نفسی تند که راند بپیش / تا نگریزی چو خس از جای خویش
عیب تو من باز نمایم بروی / گر تو نشوی پیش تو دانی مشوی

دشمن اگر عیب تو در روی گفت / بهتر از آن دوست که عیبت نهفت
زخم زبانی که کند آن بند / نز دو خرد قیمت آن گر کنند

تن که برنجش ز بی راحت دهند / سیم و درم مزد جراحت دهند
آنچه درآمیخت خلد اندر ضمیر / نیست درانم که گذارش گزید

شرع و طریقت به پیام آورم / گنج حقیقت بمیان آورم
باز نمایم که بدایت کجاست / غنچه این سره ولایت کجاست

من که نیت را بفنون نگار / جهد ز من موهبت از کردگار
بود درانده شده من دیرباز / کز دل دانند اندیشه ساز

حکمت پوشیده بصحرا نهم / رخت گرانمایه بسودا نهم
پیجز ازاد هم آگاهیی / تازه کنم شرط نکو خواهیی

گرچه سمیع است سخن کام خویش / لیک گره بود بهنگام خویش
هین که رسید آن نفس جان‌نواز / کان نفس از جان شودم جلوه ساز

ای که نداری خط عتق از عذاب / ایمنت امان نامه یوم الحساب
آنچه ازین نخته که بر داشتم / شرح دهم زانکه خبر داشتم

کرد اینره که درین ما بنشست / کرنه سی عهده آن بر نشست
من که درین عکس عدم بین شدم / مست هم از جام نخستین شدم

خلوت اول در فضل تهجد که اولش نعمت و آخرش وصال درجات و فضیلت تهجد عنایت همت و جهت طلب تمام ستان نزدیک اهل فکرت و روشن گردانیدن نوری که در دل شب بدیده عین الیقین معاینه شد و باز نمودن صفایی که از دل آیینه آیینه شد

جوشش رعونت بدماغم فتاد / باد کنی بچراغم فتاد
پای جوزین پی بتنزل زدم / تکیه بدیوار توکل زدم
کرد توکل مو بدر که سخن / با دو توکلت علی الله سخن
صوفی گردون خو بخلوت نشست / گرد فلک پرده سیمین ببست

طرفه ظلمت جو نسیم بهار / مشک فشان شد چو لب روزدار
دهر پر از غالیه سوده گشت / دام بر دارد از تنگ زدن آسوده گشت

مردمک چشم کسان تا بروز / کرد بمژگان در خود میخ دوز
سایه فکن خاک بچرخ برین / چرخ شده سایه نشین زمین

چون فلک دهر شده تو بتو / واز دو عسس هر دو شده گوشگیر
زان شب فرخنده که میمون شده / بوم چو طاووس همایون شده

از اثر نور شبانشین / مرغ مسیحا شده خورشید بین
من بچنین تیره شب تابناک / رخت برون بردم از ایوان خاک

چند بمقصود عنانم گرفت / ولوله دل رگ جانم گرفت
دل که شد از سینه خاکی برون / بردم ازین تن خاکی برون

چون قدم از خاک فراتر زدم / باد هوا را بهوا بر زدم
چشمه شکست آب فروزنده را / تاب نماند آتش سوزنده را

بو سر جانم ز دل آگنده گشت / گرد نکش طبع پراکنده گشت
فکر گزین خانه فرازم کشید / سوی سراپرده رازم کشید

دیدم ازانسان شرف برتری / گز سرم افتاد کلاه سری
داد دلم همت عالی گرای / کای سگ بدرزه چه ماندی بجای

من که بدان گفته مدد یافتم / گرم روی کردم و بشتافتم
لرزه کنان در شدم از جای خویش / من ز پس و حاجب امید پیش

یافتم آراسته بطع حضور / بوسه زدم ذیل کرم راز دور
دید چو دستور عنایت مرا / خواند بصد گونه رعایت مرا

در تتق معرفتم بار داد / بی ادبی را ادب کار داد
گفت بدانسان که دلم زنده گشت / سینه تاریک فروزنده گشت

کی نکنم گلشن ازین حیله چند / مرغ فلک شو که برایی بلند
هرچه نه تسبیح خفتن آن بسوز / هرچه نه قبله بد هفت آن بسوز

پای دل از راه صناعت برار / دست بتحریمه طاعت برآر
گردن شیطان بتغابت بکن / سر دو جهان را به بس دست کن

دور ز زهدی که ببازی بود / شو بنمازی که نیازی بود
کم مشو از حضرت و جا را ببین / دل بحضور آر و حذار ببین

بو که دلت بشنود از گوش حال / از در یزدان تعالی تعال
خیز که امشب نه شب خفتن است / بلکه شب قصه دلگشت است

چونکه عنایت بمن این نکته گفت / نفس بدم خاست ز خوابی که خفت
داعیه صدق درآمد بمن / رخت برون برد گرانی ز تن

کر حذری خاست ز علت ملال / تکیه زدم بر کرم ذوالجلال
غفلت از انجا که بنامم فکند / بار دگر دیده بخوابم فکند

را بعین توفیق درافشرد پای / شورغه زد که بجستم ز جای
دیده برانداخت نقاب از دو چشم / غسل صفا کردم از آب دو چشم

آب زدم بر رخ صافی صفات / دست بشستم ز همه کاینات
گشتم از اندیشه عالم بری / روی نهادم ببنا رستگری

غلغل تکبیر برآمد ز شام / پشت قوی شد بر کوع و قیام
هر که بسجده ز زمین تاب یافت / در دل شب پایه معراج یافت

روی تهجد بزمین داشتم / فرق تهجد بمه افراشتم
قامت من چون فلک سر برافراخت / در ملکوتم علم ملک ساخت

نور حضورم که بدل خانه کرد / جان برشش رقص چو پروانه کرد
زان همه نوری که شب افروز بود / زاول شب تا سحر روز بود

مقتدی من دو ملک رو بروی / بنده کریم الطرفین از دو سوی
زحمت وسواس در اندیشه بست / خلعت اخلاص در اندیشه جست

فاتحه جد ز عقد زبان / عقده کشاده گره عقل و جان
گوش پر از گفت خدای جلیل / نی بمیان واسطه جبرئیل

دعوت من کرده بدست نیاز / ست در گنبد دل کرده باز
رفته ز تن رحمت جانش بردن / برده دل از سر دو جهانش برون

تن که نماندش اثر زندگی / زنده باقی شد ازان زندگی
نیم شبی زان عمل بی ریا / خاص شدم در حرم کبریا

یافتم امانه بمقدار خویش / نعمتی از هرچه توان گفت بیش
چشم یقین سرمه جاوید یافت / نقد امل سکه امید یافت

خلوت دویم در صفت صباح صباح مدد ایج بیاجین رایج و بیان حال سماعی که رحمت را از آسمان بآواز میخواند و ملک لبیک زنان فرومی آید و نشستند

ریختم آن نقد فلک را بجیب / بانگ برآمد ز غیب
جان و دلم کاختر میمون شدند / شمع سراپرده گردون شدند

گرد ز سر زنده بران مرده تاب / مشعله برده خویش آفتاب
پرتو خورشید بهوا شد ز پست / صبح بدریوزه برآورد دست

مرغ سحر گفت چو تسبیح پاک / بانگ موذن بفلک شد ز خاک
خلوتی شرق برآمد ز دور / بر کتف افکند مصلای نور

صبح که شد چرخ سپید قش گوا / زد قدم صدق بروی هوا
جنبش پاکان سوی محراب گشت / چشم سگان پرده کش خواب گشت

شیر که از گنبد فیروزه گون / رفت بفیروزه گنبد درون
بوم که در رفت چو دزدان بباغ / درد سر خویش شد از کوب زاغ

بلبل شب‌خیز نوا برکشید   زمزمه پر بهوا برکشید
باد که در لاله و گل پا نهاد   رقص کنان روی بصحرا نهاد
تازه شد از باد بهاری چمن   زنده شد از بوی ریاحین سمن
ابر که از باد روان شد ستوه   بست سراپرده بدامان کوه
سرخی مشرق ز افق رو نمود   همچو می سرخ بجام کبود
شاهد صبح از لب لعل سپید   داد حریفان طرب را نوید
کرد سحر رود و بریشم روان   گشت روان جام صبوحی خوران
باده صبحی که هم ماه و سال   شد ز دمش فرخ و فرخنده فال
من بچنین صبح مبارک نفس   کم نفس قرب بد از بیش و بس
هم چو خروسان سحر صبح خیز   نعره تکبیر برآورده تیز
پرده مرغان فلک سوی من   پر ملک بسته ز بازوی من
بال بپرواز بیاراستم   سوی نوآیین چمنی خاستم
طایر اقبال بهم امیم   بخت همایون بهوا خواهیم
نغمه‌زنان دولت فرخ لقا   متعک الله بطول البقا
باد صبا مشک فشان بر درم   ابر هوا سایه فکن بر سرم
قمری و دراج به بستان شده   بوی گلم رهبر بستان شده
چون گذر افتاد در آن گلشنم   شد گذر چشمهٔ جان روشنم
داد نسیم گل و نسرین باغ   لذت روحانیم اندر دماغ
کردم از آسایش آن بوستان   جلوه طاوس بهندوستان
زان چمن تازه چو خرم بهشت   خاک ز سنبل شده عنبر سرشت
خندهٔ گلهای چمن رو بروی   نغمهٔ مرغان بهوا سو بسوی
جان گر ازین نغمه سر انداخته   خرقه دیرینه در انداخته
فاخته تسبیح‌ها که دم از حق زده   کرد گریبان ز غم ازرق زده
زاغ که با کبک نموده خرام   خنج فرو برده شکوفه بکام
بندگشاده گل غنچه نسیم   هم چو دل مدخل و دست کریم
قطرهٔ نم بر سمن تر حبابان   کاله بر عارض سیمین تنان
عاشق گل غنچه بپوشیده حال   پرده درش گشته نسیم شمال
لاله کشد باد دهن بوس او   دیدهٔ نرگس شده جاسوس او
آب ز مهتاب زمین کرده تر   چشمهٔ خورشید جوانمرد تر
رفته ازین روضه فردوس بوی   غالیه تر زده حوران بموی
من بچنین گلبن مینوستان   دامن اندیشه بهر سو کشان
بر سر هر سبزه که پایی زدم   از دل شوریده نوایی زدم
هر گل نورسته که برداشتم   از مژه خون در جگر انباشتم
هر قدح لاله که کردم بدست   جوش شراب دگرم کرد مست
در ته هر شاخ که جستم بناز   هیمه آتش افروخته کردم ز آه
هر خلهٔ خار که خوردم بگشت   صد خلهٔ هجر بجانم گذشت
هر سمنی کش تبر انداختم   ناوک غم را سپری ساختم
سینه گرفتار هوایی ز شوق   جان بتمنای سماعی ز ذوق
کاه از آنگونه که رفتم ز هوش   از طرفی نالهٔ دردی بگوش
طرفه سرودی که بجان در گرفت   و آتشم از دل بزبان در گرفت
بس که از آن زمزمه گشتم فراخ   چرخ زنان کردم از آن سو شتاب
رفتم و دیدم که هم اندوه بود   بر دل تنگش غم چون کوه بود
سوخته وار از مژه خون میکند   درد دل خویش برون میکند
گفتمش ای نالهٔ تو جان گداز   چیست که می نالی ازین گونه باز
گفت ز کاری که بمقدار نیست   همچو منی را حد این کار نیست
کار که چندین سر مردان پاک   در سر این کار فرو شد بخاک
آدمی عاجز و باری چنین   در سر خاکی سر و کاری چنین
تا چه بود این تن ناقص وجود   کار دو گستاخ بدین در نبود
صدمهٔ هیبت چو برون افکند   چرخ نگون خیز نگون افکند
پیش جهان صدمهٔ عالم ربای   شوخی مردم که نهد پیش پای

مرد شناسم که تواند نهاد   پشه رقاص بطوفان باد
من که شنیدم سخن آشنا   دنت سرگشته شدم در هوا
حال من از حالت او درگذشت   آب ز چشم آمد و از سر گذشت
روشنی رفته ز سر تازه کرد   داغ من از نغمه تر تازه کرد
پرده ام از عالم دل بار شد   پرده دوشم ز سر آغاز شد
سرخی تسبیح نهانم گشاد   زان شغب عشق نهانم گشاد
آنکه شبش پایه معراج بود   روز شکیبش همه را تاج بود
عاشق دیوانه بصحرا افتاد   خود دیگری جرعه و از پا فتاد
ره زدن مطربش آوازه کرد   نغمهٔ او پردهٔ جان تازه کرد
مستی نه از مطرب و نی از کسی   مطرب و مست تر از وی بسی
نالهٔ عشاق بجان کرده کار   عافیت از سینه برون برده بار
شحنهٔ شوق آمده مهمان دل   دامن خود بسته بدامان دل
کرده دل از شربت معنی بخن   کوزه تهی گشته ز درد کهن
طبع بسیلاب عدم داده رخت   عشق بگنجینه قدم کرده سخت
جان شده عاصی ز تن ناسپاس   پنجه از کارگران فراس
گر به بصحرای نیاز آمده   قطره چو صوفی بنماز آمده
پاک شده نامه طولانیم   روح شده جسم هیولانیم
جوشش دو همدرد بیکجا شده   موج دو خونابه بدریا شده
او غم خود گفته من سوز خویش   دیده نمک ریخته بر سر دریش
آرزوی مرد و یک کام بود   چاشنی مرد و یک جام بود
تا تن نادیده گل خنده ناک   جامه خود کرده بصد جای چاک
خون دل لاله افروخته   شد کف خونین ز دل سوخته
گشت تهی دیده نرگس بخواب   بلکه فرود آمدش از دیده آب
غنچه ز دل تنگی پنهان خویش   کرده فرو سر بگریبان خویش
دید که آگاه شد از درد ما   لرزه فتادش ز دم سرد ما
یافت چو بارا بهلاک اندرون   سبزه بغلطید بخاک اندرون
مرغ که آه از دل غمگین زده   در جگر سرخ گل آتش زده
بلبل نالنده ز غم دیده تر   سینه ز آواز خراشیده تر
کبک و کبوتر بنفیر آمده   زاغ و زغن در بم و زیر آمده
زاده دل من همه مرغان باغ   سوخته پروانه صفت چون چراغ
بود نوازنده نواساز کرد   تا شدم از عقل سراسیمه فرد
رفت ز تن همدل و همدم برون   بیخودیم برد ز عالم برون
چون بنهانیت شدم در وجود   مستی بی نیت جما
یافتم آن لحظه بحال اندرون   آنکه نگنجد بخیال اندرون
طرفه میی بود که ساقی سپرد   کم ز فنا برد و بقایی سپرد
بس که نگنجید در آب و گلم   آنچه نمودند بچشم دلم
گفتم اگر من بزبان آورم   این سخن دل که کند باورم
بانگ برآمد ز دل دردناک   کای شده بازیچه طفلان خاک
به که درین شعبده خندی چو برق   تا نخوری تیغ سیاست بفرق
وار نشوان بت کره بر کس   محرم خسرو دل خواجت و بس

خلوت سیم در گرفتن احرام تحریم حرمت کعبه و احترام عظیم عظمت اعظم مسجد الاسلام و ذکر خوابی که آن بیدار جاودان دید و من خفته را از آن خواب بیداری بخشید

من که شنیدم ز دل این داستان   راست شدم بر قدم راستان
گرم برون جستم ازین رهگاه   نی خبرم از سر و نی از کلاه
پای نهادم بره آشفته وار   کوه غمم بر دل و من بیقرار
نی غم هستی که بهستی کشد   شربت شوقی که بمستی کشد
روی بسوی خواجه و دل سوی دوست   هر دو یگانه شده در مغز و پوست
بس که رهم بود بدان رهنمای   دیده چندین بر اقبال پای
برکف پا بوسه همیزد زمین   رشک همی برد سپهر برین
گرد ره من که صبا تحفه برد   گل به تبرک بگلاب سپرد

دیده ادریس ز دوده مس پاک
خضر وشی دید بخضرای خاک

ره چو قدمگاه خضر سبزتر
باد روانبخش و مسیحا اثر

سبزه به تسبیح زبان کرده باز
گوش بهایم بهمان کرده باز

خار قدم دور به پیرامنم
سوزن عیسی شده در دامنم

من شده چون رشته بریم تاب
کرده گذر زان سر سوزن شتاب

هر طرف از سایه من تا بدور
دیو گریزنده چو سایه ز نور

روح ز مستی بر کوع و سجود
وجد مصور شده نقد وجود

زین نمط آلوده شوق و نیاز
در نظر خواجه رسیدم فراز

کالبد سوخته بر جان رسید
تشنه بسر چشمه حیوان رسید

کار شناس از نظر دوربین
شد ز دل تیره من نوربین

دید ز دم راتبه کوره در
علت بیمار بعطار در

گفت رسیمای تو شد روشنم
گفت نفسی میرسد از گلشنم

سکه خاموشی تو در سخن
میکند از عالم دیگر سخن

دولت ازان خواب که یار انمود
دولت اینک بیدار انمود

تا بهمی تن نکنی پای خویش
پیشترک رو که چه در پاست پیش

خواجه که این واقعه بر من گشود
فکر مرا پرده ز روزن گشود

بوسه زدم از سر حرمت بخاک
گفتمش ای قدوه مردان پاک

خواب تو دانم که نباشد خیال
حال برون ده که درانم بحال

ذره کزان صبح صفاجست تاب
خنده کشاد از لب آن آفتاب

پرده برانداخت ز راز نهفت
رانچه نهان داشت دران پرده گفت

پیش ما از نظر بی ریا
کرد مس قلب ترا کیمیا

چون تو نمودی خط خود در رقم
ما رقم خویش بخوانیم هم

نیم شبی ساخت پر نور ما
کرد طلوع از دل معمور ما

کلبه گل رفعت درگاه داشت
سکه دل نقش مع الله داشت

ای شده از دولت ما بهره مند
گشت سرت زین در دولت بلند

جان بهمین مرتبه پیوسته بود
کز خودی خویش برون جسته بود

آن نه شبی بود نظلم نمای
بل شب معراج رسول خدای

نور همی ریخت زمان تا زمان
نجم بنجم از تتق آسمان

در شرف عزت و یاری چنین
کافر ما داشت نثاری چنین

دیدم ازیشان که نمودند باز
پهلوی خود شب ببساط نیاز

من شده از نور مقدس بتاب
مقتبس از حق چو مه از آفتاب

گرچه که این پایه ز مقدار تست
لیکن از آئینه نمودار تست

آتش آن مشعله تا بدار
پرتو شعاع افکند انجام کار

می نکرم از اثر دل فروز
در شب تاریک تو آغاز روز

مطلع این صبح که در خنده باد
پرتو هر روز تو فرخنده باد

من که بدین مژده قوی دل شدم
پیشتر از خویش بمنزل شدم

منزل اول خرم شد براه
رخت رها کردم و بر جایگاه

غارت دزدانست بره بیشمار
رخت بمقصد برت ر درکار

لیک چو شد بدرقه یار من
پیر من و قافله سالار من

گرچه بود رهزن کالا بسی
در پی این خواجه چه باک از کسی

قیمتی من که مبادش کساد
بخشش آن منعم بخشنده باد

آن نبد بهره خواهش حبیب
تا نرسد اذن خدایش ز غیب

آنچه بدستوری رحمان دهند
کی زبی غارت شیطان دهند

یارب اگر حفظ تو نبود براه
پایه درویش که دارد نگاه

خسرو از آن بهره که دارد ز پیر
سر ز نگهبانی خود بر مگیر

مقالت اول در علو درجت آدمیت و سمو درجت آن دمیت [illegible]
نظر همتان و حداقت بصر مهتان در پایه همت را بلندی دادن که چون خانه سرچشمه آید فرزندکی همه عالم بهیچ نماید و هیچ تماید و عرصه را جان فراخ گشادن که عرصه تنگ دیده بیس [illegible] چشم تماند

ای ز ازل گوهر پاک آمده
گوهر تو زیور خاک آمده

چشمه چرخ بسی بیخت خاک
تا تو برون آمدی ای در پاک

آن خلفی تو که ز روز نخست
کون بمهمانی شش روز تست

خود ز پدر گرچه کنون آمدی
با پدر جمله برون آمدی

دفتر معنی نه ز بر خوانده
تخته اسما ز پدر خوانده

عرصه عالم بضیافت تراست
دولت آدم بخلافت تراست

نعل دگرگون زده اسب بطین
بر سخ ابلیس شده داغ لعن

جبل ورید تو فکنده بلند
در شرف کنت الله کمند

نور تو هنگامه انجم شکست
دست تو تسبیح ملایک گسست

چرخ و زمین رمز قضایت نوشت
لوح و قلم سر هدایت نوشت

جان و جهان همه عالم توئی
آنکه نگنجد بجهان هم توئی

هست دراز کو سر تیغ تو زنگ
نه کم از دور میان تو تنگ

نوبت شه و اقلیم تو شد دو سرای
تو ملکی تخت تو شد چارپای

گنج خدا را تو کلید آمدی
نه ازلی بارچه پدید آمدی

چرخ که از گوهر احسانت ساخت
آینه صورت رحمانت ساخت

آینه زین گونه که داری بچنگ
آه و هزار آه که داری بزنگ

از سر سکه سیمای تست
ساخته مهر نبوت درست

وار تو همان آب و گلی در سرشت
پخته شو از مایه گلخن چو خشت

هوش که غربال کند خاک را
پاک نه بیزد علف پاک را

هم زانکه نه و بالا درست
بر سر محراب و ته منبر است

رنج که در پیش نازل برند
بر هم از انکه نه بمنزل برند

آنکه بملک ملکی قابلست
کز مگس جیفه کند باطلست

مشربه نوشش کز آشام تو
پر ملک روید از اندام تو

مرتبه جو که برابی بجاه
کس نخورد شربت باران بگاه

بس که مه نوره بالا گزید
اول ذوالنون شد و بس بر برید

هیچ کسی ره سوی بالا نیافت
تا قدم از همت والا نیافت

بر نزوی یکقدم از جای خویش
تا نتهی بر دو جهان پای خویش

دیده اندیشه فلک پیز دار
رخنه مبین تنگ نظر تیز دار

چشم بر چشمه سوزن بری
هر چه از انسوست دران ننگری

سهل بود تا چه نماید بجا
دیده ز بادام صنوبر نما

از نظر دل بجهان کن نظر
زانکه غلط کار بود چشم سر

دور رخی کز نظر تنگ و دور
مور ملخ دید و ملخ دید مور

پیشش عکس است که پیشی روان
کشتی بر جای و کناره روان

چون نظر راست دگرگون نمود
آنکه همه کژ نگرد چون بود

دیده کژ را ز مژه دام کن
دیده ز صاحب نظران وام کن

آنکه به بینش نظرش روشنست
خانه چشمت اگر دشمنست

گل نشود گرچه که زیبا بچشم
پاک نباشد گل رعنا بچشم

از نظر بی نظران دور باش
زانکه سیاهیت چو مه نور باش

کور که او رهبر کوران شود
سر زده در چاه چو موران شود

هست زنیکی سکه چو بینی بهوش
کوته چشم و سیاهی گوش

نیست نکس را چو نگاه بلند
فرق نجاست شناسد ز قند

تشنگی آب رود زاب جوی
تشنگی چشم بود زاب روی

ای دل تو تنگ تر از چشم مور
حرص در گشته چو دریای شور

بهر جوی تا کیت این کارگاه
عذر ربا خواری همت بخواه

قطره آبی که تن مردمست
در دل آن قطره جهانی گمست

قطره که صافیت زلال اندرو
چرخ نگنجد بخیال اندرو

چونکه تو در قطره آبی کمی
نیست ترا قطره از مردمی

تری دل سوی بلندی کشد
بستی همت به نژندی کشد

آب که میلش همه در پستی است
در پرش لاف زبر دستی است

موج زند سینه که تا لب بود
کوزه بریزد چو لبالب بود

چند چو طاووس پیاراستن
واز چل پر زینت خود آراستن

گرده لباس تنگ تر بدید
قطره آبی که بخواهد چکید

شانه ز بهر دل ستمگر بیان / جعد تو ببرید بجز تیغ زبان
گوشه دامانت چو روزن شود / موی بر اندام تو سوزن شود

کار تو پوشیدن حال خود است / پوشش بیگانه جمال خود است
آنکه دلش راست بهمت مراس / حلقه کشد گرچه که پوشد پلاس

بحر که باشد ز گهر جوشش او / جامه غوکست ز بر پوشش او
سفله که ز زیور همه بر خویش بست / شد سرش از سرزنش خلق پست

گرچه بساط از خز و اطلس بود / نیز لگدخاره هر کس بود
پیله که از برگ گیا کرد توش / پرهنه بینی و آفاق پوش

نیست بکس را چو ز همت سخن / باد و حریرست برهنه بدن
آنکه بکاوش کنی از روی خور / تا نمرد کی خوری از وی بری

آنچه که خز طعمه ز ریشش دهد / وعده بمهمانی خویشش دهد
چون شتر خسته نالان بود / پوشش گرمش ز شغالان بود

قدر خز و مایه نباشد عیان / سکه ندارد درم ماهیان
پست نگردد همتا بلند / گرچه بانگشت کند پا بلند

کم مردم ز بی سروریست / مهره خر ساختنش از خریست
چرخ ترا بهر شرف ساخته / تو تن خود دیگ علف ساخته

تیر که ترک از پی آماج ساخت / مطبخیش چوب به تماج ساخت
جامه که کارزر به هزار آب شست / مشعله دارش ز پی مشعله جست

پنبه که شد پوشش تن را فراغ / چند فتیله کنیش در چراغ
آدمیت از پی کار بزرگ / گر نکند همت کار بزرگ

قاعدۀ کار چو نازک بود / دست کسی راست که چابک بود
پنجه رگ زن که بلرزد ز نیش / جان برد از غمزۀ خونریز خویش

پای رسن تاب که تنبد براه / کی برسن بر دود از روی چاه
همت اگر وهم ترا بشکند / زان همه دشوار تو آسان کند

آنکه نهد پای کرامت بر آب / کشتی همت بودش در شتاب
وان دگرانی که بپا لا برند / هم ز پر همت والا پرند

مرد نه محتاج بیاری رسن است / همت اگر تکیه بشستش بس است
تکیه چه آری بعصای کسان / زنده نشد کس بسخای کسان

شمع شب ار گریه کنان میرید / زانکه بجان دگران میزید
دال بود بر سر دولت بپای / زانکه شد از معنی خود رهنمای

همت الف ابله و بالا دراز / زان کند آوازه دگری پادراز
چند زیاد بدر و جد بری / باد بود هرچه نه از خود بری

آنکه چو طفلان همه در خاک زیست / همت مردان چه شناسد که چیست
قالب مردان که جهان گفته‌اند / عرصه دلدار از آن گفته‌اند

وارد چه پارا قدم خاکرا / کو تو دامن کشد افلاک را
در سرت از چرخ چه گنجد بگو / گیل نکونسار که سنجد بگو

سهل بود تا که چه آرد برون / مایه دریا بطلب رنگگون
لیک دلی کو در همت گشاد / خرمن عالم ز جوی کم نهاد

همت جهان در دل والا درون / دانه خشخاش بدریا درون
دل که بدین پر نشود اوج گیر / گر نپرد تو به پرانش تیر

دل که پرد تا ز فلک نگذرد / جوزه که در بیضه بود کی چرد
باید دل باید از آسمان فراخ / گر نه او کم شود این کهنه کاخ

وآدمی ار کار نشد از زمین / تا نشد او زیور روح الامین
وین پر والات نروید گل / تا نشود دانه همت ز دل

تا نشد پر بتو نتوان پرید / وارچه فری از همه نتوان چمید
تیر که شد عارتیش بار پر / نیم پرش بینی و با چار پر

پر زدن آن به که سماسی بود / پر زدن مرغ هوائی بود
دود که تشنه است بچرخ کبود / سر به نم ابر نیارد فرود

دل که ز پستی سوی بالا شتافت / هرچه نه زو دید همه هیچ یافت
چون ز بلندی نگرد سوی پست / خرد نماید بنظر هرچه هست

هر که دو سه تیر برآید بلند / اسب نماید بتهش گوسفند
دوار قدمی برتر از آن یافت زور / پیل شود در نظر او چو مور

مرتبه چون برتر از آن گشت نیز / زیر نظر هیچ شود جمله چیز
نسبت از آنجاست که دیده صغیر / آنکه بلندست جهان را حقیر

از نظری کش بکناره بود / هیچ بود هرچه سوی ابله بود

حکایت کلیم که پای همت او نخست که بجز ای سوی تا و چشم باز کند

گفت بزرگی بکلیم خدای / کی به بزرگی همه را رهنمای
بس نه که کوس سخن اعجاز زدی / غلغل رؤیت بچه یارا زدی

این چه طلب بود در آن کارگاه / وین چه ادب بود در آن بارگاه
داد جوابش که چو کردم براز / دیده بینش بهمه خلق باز

چون نظر همتم از اوج بود / هستی عالم همه هیچم نمود
در ره آن دیده که بستی نداشت / هیچ رقم صورت هستی نداشت

گفت دل از بینش عالی گرای / نیست ز هستی اثری هیچ جای
گرد چو فکرت بخدائیم کشان / یافتم از هستی مطلق نشان

خواستم از نیست کناره کنم / هستی بی نیست نظاره کنم
جرمم از خویش چو برتر کشید / تا درجات طلبم برکشید

همت گستاخ ز نو بوی گشت / سر سر موییم ار نی گوی گشت
غیرت از آنجا که کمین کرده بود / در ادبم دست برآورده بود

تا بجهان پایه بپا ایستم / گردنیک لقمه کسی نیستم
آن ادبم گرچه به پستی فکند / بود همو از سر هستی بلند

در دل من آنچه بغیر خداست / گر بنود نیست بهمت گداست

مقالت دویم در استقلال از مطلع علم که مرطوبست بحبل الله متین و استغنا دار مذله جهل که مربوطست فی ضلال مبین و افاضه علما از انکار که انا انبیای بنی اسرائیل بوده اند دریافت چون ان کمثل الحمار که بابت عقل نا کرده اند

آنکه بهمت ز بر عالمست / در نظر او همه عالم کمست
همت خسرو چه برد زین نفس / کز همه عالم کم از نیست و بس

ای ز خود جیب فراتر زده / مهر خجالت بدهن بر زده
فارغ از آن فن که ره مردمست / گم شده در بادیه کان گمست

از روش علم فراغیت نه / در شب تاریک چراغیت نه
آنکه چراغیش نباشد براه / در شب تاریک در افتد بچاه

راه پر از جان و تو زان بیخبر / تا چه دود مور بغربال در
آنکه بزندان جهالت گمست / هست گدا گرچه زرش صد حجست

چون نبود مرد بدانش عزیز / گاو بود خر نگس گاو نیز
سنگ خورد جاهل آلوده سیر / گر عمل سنگ بداند نه بر

مرد که از علم توانگر بود / کی نظرش بر گهر و زر بود
علم و درم مرد نه هم سرکسیست / از همه ان راه بد منان سبیت

آنکه بما مهره روزی سپرد / دانشش دانسته بروزی شمرد
خاتم انگشت نگینش ز بس / آنکه بزرگست بزرگیش بس

جاهل اگر جاش ندارد تمام / عالم اگر خسرو روم است و شام
گر نه با بصاف شوی پرده دوز / حیف بود در حق جاهل هنوز

پس چو چنین است ز ارباب هوش / عیب بود بر زر جاهل خروش
گرچه کشد گاو جوال گهر / بار زیادت بودش بی هنر

گاو فلک کو سر پروینش بار / چون خوک دم کشد زیر بار
ای مصر از جهل چو در مصر خر / اهل دگر باشد و اهلی دگر

شمع چو کار زر کدۀ آب گیر / سینه نهی چون سر ماحصل پر
آنکه نگردد بعمامه سفید / خر نشود از جل دیبا فقیه

نیست چو دستار نزار ار بهیچ / به که بپیچی سر از این پیچ پیچ
زشت بود کسوت جهل کیش / برهنه با صدگز کرباس بیش

جهل سرت را چو بپستی فکند / کی شودت از دق مصری بلند
چون به طبیبی نه دلت حاذقست / پایه بهراز پی دق کان دقست

چون کنی از صحبت علت گرانی / تا کیت از علت دق سرگران
گر چه که پوشی سلب ناقدان / جهل تو پوشیده نگردد بدان
جاهل و تلبیس وی از حد برون / جامه سفید آسته زنگین درون
جبه علمش مکر کش ببر / خاره بزیر ست و دمشقی زبر
ای که بکسوت شده صدر جوی / گر ز تو پرسند چه گویی نکوی
منصب بی مایه نه در خور بود / گر همه فرزند پیمبر بود
باب تو گیرم که علی مرتضاست / ده بتو زان باب کلیدی کجاست
تکیه او هست بپالش و بال / زانکه بود جاش بصف نعال
وارث تو میراث ز آبای خویش / از همه برتر طلبی جای خویش
آنکه بود وارث پیغمبران / جاش کدامست جگو بی دران
از هنر خویش کشا سینه را / مایه مکن نسبت دیرینه را
آب گهرهای کهن را مجوی / در جو کهن کشت بود رز درد بی
زنده بمرده مشو ای ناتمام / زنده تو کن مرده خود را بنام
زنده کن مرده مسیحا فرست / وانکه دم از مرده برارد خوبست
زنده که از مرده فضول وست / مرده به از وی بفضول وست
از بدر مرده ملاف ای جوان / گر نه سگی چون خوشی از استخوان
از گهر دانش خود ساز تاج / نی ز رهی که گهر به زعاج
ست ز دانش ورخا کی کمست / وازبی جاهل در کاتی کمست
چون در جاهل درک سفلت / پایه اعلی طلبد اجهلت
بی بصر ازاست بهر جا بجاه / کاستن از ذل و فزودن بجاه
پیش وکمی نیست به بینای کار / دیبه نه فربه شود و نی ترار
قاعده علم همینست خاص / گشت دهد از جهل و تکبر خلاص
سبق ادب کن بی خود بینی است / مطلع دیباچه بی دینی است
علم تو نور است بپاشش مکن / شمع سیه خانه جاهش مکن
مشعله کعبه بگلخن مسوز / دلق خز از سوزن عیسی مدوز
مرد که دانش ز بی آب جست / دست ز دانش هم ازان آب شست
چون طلبد زاهل تکلف قیام / آنکه بود معتقد صدقش مقام
برتر ازان شد شرف هوشمند / کش بنشانند بصدر بلند
مصحف اگر بر سر و پا بر کفت / سود سر و سود کی مصحف است
منبر و محراب سزای کسیست / کش بدل از دین و دیانت سبیست
چون ز ندا از سر ره مذکر نغیر / بوالعجبی باشد دستگانه گیر
خود نگری کش دو خط از بر بود / دای که ده محفل از و کر بود
بهر نمایش بصف سروران / نزهٔ بیهوده زند چون خوان
نیشکری باشش ز پری خموش / خنده زدن چون نی خالی خروش
آنکه بذا بذر رمی بهر نام / به ز فقیهی که بود ناتمام
حقه بیک مهره بالد زین / خالی و پر سر و نکو بید سخن
آنکه نهی مایه فغان در گرفت / وانکه بود پر دم ازان بر گرفت
خم که ببالاش نهی با فزود / نایب گرنای بود در سرود
عالم غافل بسوال و جواب / نیست بپالش طلبیدن بخواب
کینه که بیهوده کند بر سریر / دیو مسلط بودش سخره گیر
علم که آن خواب سکالان بود / علم نه کاف نه زالان بود
علم جهان خوان که بس بندگی / خواب تو باشد شرف زندگی
چون تو یی از شاهد و می خیله‌جو / علم مکو خواب پریشانش کو
چند توان ساغر پنهان زدن / بس نفس از رحمت قرآن زدن
زشت بود ز سر بلو ز بنه در / باده و قرآن بیکی سینه در
حافظ قرآن و خود باده ای / کفر بود داشتن قرآن بمی
علم که رهش بسلامت بود / بدرقه راه قیامت بود
آنکه بتعلیم دل افروز دست / نزبی دورتح سبق آموزدت
نیشه زن اندر سر آموختن / تخته سازی ز بی سوختن
شمع شب افروزی کاشانه راست / نز بی آتش زدن خانه راست

خود وطن خویش بود سوختن / بدرقه راه زنی آموختن
خار کش از سوزن پای آن پای / خار مکن سوزن خود را بپای
خامه مزن سوختن عامه را / آلت تذویر مکن خامه را
رزق تو ز رخصت رحمان منه / زیر ملک بیضه شیطان منه
بیضه سیمرغ بزیر همای / از نسب خویش بود بچه زای
شرم نداری که جو فرمان دهی / تیغ بینی در کف شیطان نهی
عالم یزدان بود از حیله دور / هیچ کسی سایه نه بیند ز نور
خامه تذویر بمحل صواب / بو قلمونیست بام الکتاب
کس حیلا انگند چرخ کار / حک نبود بر ورق بی نگار
علم همانست تحقیق و بس / کز ره توفیق برارد نفس
هر چه کنی گر چه صواب پاک / هم بری از خشم خدا ترسناک
چون تو نداری ز خطا ترس بیم / علم تو در دین خللی شد عظیم
ای ز پی فتنه کمر کرده چست / واز پی تحقیق عمل های سست
علم کز اعمال نشانیش نیست / کالبدی دارد و جانیش نیست
کالبد از بهر کله پیش خواد / کنده بود کالبد بی کلاه
آنکه سبق خواند سیه نامه گشت / خط کشش از خود همه علامه گشت
عالم بی کار ندارد بری / گر چه بصد حیله برارد سری
سوزن بی رشته ندوزد اگر / صد ره رو زیر کند باز بر
کار شناسی که رخ از کار تافت / داغ جبین محل افسار بافت
قاضی بی علم نیرزد بشیر / کو نه عمل دارد و نی علم نیز
نی عملی بهر خدای خودش / عامل شه کرده قضای بدش
دود چراغ آنکه بیارست خورد / کاه قضا دوزخی آشام کرد
وانکه خود زد دو چراغی زوان / تیره و تاریکترست اندرون
ز پی یک میر ستمکیش را / محو کند صد حق درویش را
حیله گرانی که مظالم کنند / شرع نبی صخره ظالم کنند
سر زده شه را دم نیما دهند / کز ملک را لعب ایمان نهند
آنچه پشه از کار پریشان کند / آن همه از رخصت ایشان کند
رو فکند مال کسان در مغاک / شان همه گو بند حلال است و پاک
سر بزه کو صعب و قوی تر کند / سهل نماید که دیگر کند
گر دم ترسیدت دلش را بریز / در نفس از حیله کند تش دلیر
جامه که نی خرقه خلق کرده اند / از پی پوشیدن حق کرده اند
دوز جبانی ز ملوک آب جوی / روی در آتش ز پی آب روی
علم نه علمست بر ارباب جاه / جادوییست از پی تسخیر شاه
خواجه بتکرار بسی زان ودود / تا شود دشمن که بسلطان رود
بهره علم از در سلطانیست / چاوش شه عالم ربانیست
این سخن از کوفی وشر پایست / چند در خیر روی و خاینست
دور ز امیری که بود خیر خیر / روز تو آزاد و نوازد وی ابر

حکایت مشعله دار پادشاه که مشکلات عالم را از مان روشن کرد

نیم شبی نکته شناسی شگرف / پیش چراغ ملکی خواند حرف
مرد و جو گشتند نهان در نقاب / دید یکیشان ز بزرگان بخواب
گفت بدانا که چگونه است حال / گفت چه پرسی بجواب و بال
گفت از آنسان که ترا بود رست / با شرف علم و بال تو چیست
اوز شب مشغله حالی که بود / قصه برون زد ز دوبالی که بود
چون ز ملک جست حدیث چراغ / گفت که شد بر تنم آن مشعل داغ
سبق معلم ز پی شاه دیم / گشت ز آتش خط آزادیم
روشنده از مشغل من تافته / من ز خطش حرز امان یافته
جای فقیه از امرای سفیه / سود امیرست و زیان فقیه
خسروان در امانیست خیز / سوی فقیهان خدایی گریز
از پی کنارت تعظیم میر / دیده زهای علما بر مکبر

مقالت سیم در کمال کلام که مالک قلبست

هرچه درین کاخ کهن ساختند — قالبی از بهر سخن ساختند
لیک نبینی تو بروی زمین — قالب این سکه به از آدمی
هرکه ازین سکه لباب بود — جان نتوان گفت که قالب بود
زنده بجز آدمیان نیست کس — کادمی از ناطقه زنده است و بس
وان دگران جمله که تا زنده اند — از طرف ناطقه نازنده اند
پس چو جنبنت سخن جان ماست — وانکه بدو زنده بود آن ماست
ای بنو دیباچه عقل و سخن — خط نخستین شده در حرف کن
این خرد و نطق که زان تواند — مرده دو همشیره جان تواند
گر بخرد گنج نهان داده اند — لیک کلیدش بزبان داده اند
کس چه شناسد که گفتار چیست — وین دم جانها نهان کار چیست
بی سخن این غلغل آب و گیاست — بلکه یکی از صفت کبریاست
دانه حق در دل گردون بران — وحی خدا در دل پیغمبران
دری ز اندازه سفتن برون — گفتنی از سر حد گفتن برون
جنبش سقف اختر ازین یک صداست — غلغل نه گنبد ازین یک صداست
نکته باریک چو مو در دهان — لیک نگنجد بهر دو جهان
آدمی اندر ورع ورزق ارزد — داد میانه ز خوان فرق ارزد
گوهر شمشیر زبان همه — واز گهرش آب دهان همه
ای که کنی تیره زلالی جان — شرم نداری ز وبالی جنان
قصه گز و ساز بسر شد تمام — بانگ سگانش کنی از خوی خام
چند زبانش درم افتی برنج — پاس سخن دار که اینست گنج
ابلهی ار صرفه رز میکنی — صرفه گفتار کن ار میکنی
گرچه نثار رشته گوهر ببیت — گر بمحل صرف نگردد حیست
زر که امه بجز به کار کرد — خرج همه جز بمحل ار کرد
آنکه سفر کرد بدریا فزون — صرفه کند آب بدریا درون
نرخ سخن کرد نشاید بمال — زانکه سخن جان بود و زر سفال
حد سخن گفت که جو نیست و چند — خامشیی لیک بیانگ بلند
گفت مکو خالص نقد کلت — اول اخلاص نکو کن دلت
لیک بباید دل باریک جوی — گو بسخن فرق کند مو بموی
شانه مشاطه بود فرق گوش — منبع فرق زبان فرق پوش
فاتحه چون تمه دلجو کند — بوم چرا بیهده کوکو کند
هرچه بهنگام نگوید کسی — خامشی از گفت نکوتر بسی
گاه ترا سرفه قول عتیر — بهر خموشی بودش حلق گیر
سوت که دندانه کند در دهان — اره دل باشد و سوهان جان
گر شنبه عوک بدی دلپذیر — جاه نکردی ز تغیرش نفیر
آنکه حدیثش تمیز نیست — مرده و جان در تن او نیز نیست
خواب مجاور که بتدبیر اوست — کور نهی بهره تعبیر اوست
لفظ فزور که عبارت نمود — بر درم قلب خط خوش چه سود
لعل که آن راست کند از دروغ — قدر ندارد که ندارد فروغ
نرخ ندارد در قالی شناس — قالی ابریشم و تارش پلاس
غول سه کس نیست بدم استوار — شاعر و قرعه زن و اختر شمار
لاجرم آن گرسنه مکرم ربیست — هرچه ز رار در برکت کمتر است
نیست ز شاعر دم شیری درست — گز الف گرسنه اساع جست
زان همه گوش که بران منکویست — بگذر ز قافیه حروی رویت
وانکه فلک نیز دو سمنانش نیست — قرص فلک در خورد ندانش نیست
گی گشد او صوره که صورت آن اوست — تخته خاکی که طبق خوان اوست
ماهیی از بحر بشتنش گمست — ماهی و شستش بمحل باسمت
قرعه زنان کمند لوز مولش — تا چه دهد پهلوی جوبی تراش
فرقه که گردنده بزمان اوست — کی دهد کارزوی جان اوست
این همه ناراستی کارشان — مزد در وعدت بکفشان
بس درفت کسی را بدید — کش بود از راستی خود کلید

راست روا ز راست حد گاف و نون — حرف نرفت از خط جدول برون
آنکه شد از بخت سر داستان — سر ننهاد از قدم راستان
گرچه کمان چند خمیدنی کند — پیش زه راست نکونی کند
سر چو سوی راستی آورد مرد — باد حوادث کلهش کژ نکرد
هرکه بتن راست علامت بود — قالب توقیع سلامت بود
صدق جز از راستی دل نخاست — تیر شد از کالبد راست راست
آنکه رگ راست بادام اوست — مسطر حرف دگران شد بپوست
بس که نگفت همه بر قابلیت — آدمی از جوشش سخن قابلیت
مرد که پوشیده زبانش بکام — برهنه هم کرد زبانش تمام
پرده در اهل قلم گشت نال — نزد در اهل مقالت مقال
دیده آخر که بشکل و نهاد — پای ز گل باره شود لب زیاد
ورد زبانت صواب و گزاف — خط تو پیدا قلمی بی شکاف
میل بود با دو زبان دریغ — گر دو سرت نیست مزن بر دو تیغ
کارد که قصاب دو بر هم زند — بر شهد ریشش خون خم زند
مار که چون پیه رسن پس ماند — از دو زبانیست که لب لیس ماند
طره گفتار مکن خم بخم — گرچه دل آویز جهانیست هم
نکته که از درون زبینش دست و پای — گوش خوی دان که بسر گرد جای
قفل مکن درج دهان زا برون — کم کن اگر ماند کلیدش درون
گفت مشو لب ز سخن وا رهان — پنبه گوش از گوش بنه در دهان
پسته پر مغز نگوید سخن — گرچه دهانست ز سر تا بن
هست چلاچل بتطربسته گوش — کز دو سه سیلی بفغانست خوش
باز چو گنجشک دهن باز نیست — جای سخن در دهن باز نیست
مسطر کج چون ته کاغذ بود — سرخط او بر کژی خط بود
بلبل از آشفتگی خود نگر — حرز زبانی و بسی شور و شر
بلبل ز آشفتگی خود نگر — حرز زبانی و بسی شور و شر
هرکه دهن باز بود غافلست — غارت جانست و ملال دلست
وانکه دل اوست خموشی پسند — خواه دهن واکن و خواهی ببند
حلقه گر با گوش کیان گشت جفت — یاد من از حدیثی نگفت
مرد بود کم شغب و تازه روی — قهقهه در خنده کلها مجوی
در لب آزاده نه بیمی بود — با نخ سوسن نه نسیمی بود
آدمی از عربده بیچاره گشت — کز شغب رعد زمین باره گشت
آنکه کند گوش گران وای او — تا بب گرانی بود وای او
خر چو کند بانگ بها یکی — مغز سر افتد بتهی ما یکی
کس نکند از سخن نرم بیم — وز سخن سخت بترسد سلیم
بانگ زند سختی تشدید اگر — حرف خورد در دل حرف دگر
تیز مکن تیغ زبان در دهان — تا نبرد حلق ترا در زمان
تیغ که او گوشت برد بی حدست — تیغ که از گوشت بود آن بدست
هیچ کسی زخم زبانی نکرد — کافر از آن کار زبانی نکرد
خار که دارد بزبان نیشتر — هم بکلیدش شکند پیشتر
لیک بر تسند زبان آوران — گاه جراحت ز دل نادران
خیره زبان زخم بجان در زند — چون بود آن زخم که نشتر زند
از دل سخت ز باها بجنگ — تیزی خنجر بود از خاره سنگ
ره ببرد سوی خموشان کسی — زخم خورد مرد سخن ور بسی
در دل شب هندوی دزدان کمی — تیر زند بر سخن آدمی
هرچه لبت را بسخن ره دروست — جایزه قد سمع الله در وست
چون بشنوانیست خدا مو بموی — هرچه نیرزد بشنودن مگوی
نی همه لب را ادب آموز باش — سامعه را نیز جگر دوز باش
گوش منه بر لب غیبت گران — تا تو هم انباز نباشی در آن
راه مده میکسی را بگوش — وارد هی از پنبه دهانش بپوش
غمزه مهدو که بلا گوش اوست — فتنه نهان بر بنا گوش اوست

نا پسند و سفله گوش پری | بد مشنو چون گوش کشاد سرسری || قطرهٔ نم در صدف پاک جرم | در شد و اندر صدف رشت کرم
هرچه رسد بر خود آن از گوش | زود گذارند بر چشم هوش || شمع بزرگان همه شد دلیل | مروحهٔ چشم بود گوش پیل
تا شنوا هست دلیل کری | گوش گرانست نشان خری || هرکه سخن بشنود از عیب پوش | خود شود اندر حق خود عیب پوش
از گره خنده زدن مرد و زن | اد هم از آن خنده شود خنده زن || یا به ازین گوی تو و یا بشنو | پاره گنگان و گران گیر و رو
آنکه ندارد بدهان انگبین | کو دهد از دست شراب مبین || گشت زبانت چو زر روی زرشت | شربت جلاب چه سود از نخست
کام زبانت از پی خاصت و عام | به که ز بازار رسانی بکام || لوث که در گرد زبانت بود | شوی اگر آب دهانت بود
لیک مران مزبله گاه گنده تر | هرچه بشوی بیش شود گنده تر || نیست چو هیچ آب دهانت پلید | ماند بها چار زبانت پلید
نی همه گفتار ز انسان خوش است | هرچه پسندیده بود آن خوش است || گفت که در قریش بود بهین | لحن بود زمزمه نی سخن
نیست مجرد ز بده معنی فروغ | چند توان زد کله چون مشک دوغ

حکایت عنان داری ادهم از جولان بیهده

راه روی کرد ز ادهم سوال | کای گره تند بمیدان حال || صحن فلک در ته پا یافتی | این قدم آخر ز کجا یافتی
خازن گنجینه گره کرد باز | رمز برون ریخت ز صندوق راز || گفت از آن روز که زبان سال و ماه | داشتم از بیهده گویی نگاه
درج دهان زانگشت دم زبند | جز بحدیثی که بود سودمند || زین همه راهی که سپردم بپای | این علم شد بخدا رهنمای
گفتن بی فایده ترک حیات | قول هرچه صفت ابلهاست || خیره از ایوان تو در گشت روز | تا کی ازین هرزه درایی هنوز
زین دهن باز نه شرمسار | گر ز خدا نیست ز خود شرم دار

مقالت چهارم در تمهید حضرت مسلمانی

بیخ اساس است که ایمانی است | هر یکی از آن حصن مسلمانی است || هر که در او نهانه عمارت نهاد | تا به همه جمله بشارت بداد
اول آن جمله شهادت شناس | هر الفش سهم سعادت شناس || لای شهادت که بتوحید خاست | دو گشش آورد و گر امید راست
لا چو بوحدت در الا زده | هرچه جز الا همه را لا زده || این دو کتابت که دو عالم درست | سهل مبین کانچه جز این هم درست
بانگ نماز ارچه دوتا میرود | قامت از هم بسما میرود || پاک درختی ز سما تا زمین | رسته ز سرچشمهٔ عین الیقین
بهر درختش خلد مخلد شده | نامی از الله و محمد شده || دینی و عقبی ز بر شش پایه | سدره و طوبی ز سرش سایه
شعبهٔ او بر فلک برتری | میوهٔ او زابی و ناری بری || رخت چو در سایهٔ شاخش نهی | میوه بیابی ز وی الا بهی
به که شهادت کنی از حق پدید | کو است گواست و کفی به شهید || چون که گواهی چو موجه نوشت | آنکه بقبله شهد الله نوشت
امر دوم در همه ایام خویش | بیخ فرو بنت بهنگام خویش || هر که قوی بازو از آن پیچ گشت | گردن شیطان ز کفش پیچ گشت
جبل متین کامده محتاج یافت | از پی این کنگره معراج یافت || شرم نداری که تراحی پاک | خواند بمعراج و تو خفته بخاک
هرچه بد سر آدمیت وری | نیست مگر بهر پرستش گری || ای ببطالت چو فرو مایگان | چند خوری نعمت حق رایگان
وحش و طیوری که چرا خوار گرد | سر بکه خوردن نگون کرد گرد || قطرهٔ آبی نخورد ماکیان | تا نکند رو بسوی آسمان

خشت و جمادی که نگویی و نبند | هم بزبانی بتعالی الله اند || سنگ و گیاهی که تو بینی خموش | غلغلشان هست فلک را بگوش
وانکه پری خارج حیوان شدست | هم بپرستش همه تن جان شدست || وانکه ملک پایه ز تسبیح یافت | برشدن از رشتهٔ تسبیح یافت
چرخ هم آنکه بسکنت وجود | هست همیشه برکوع و سجود || جمع کواکب که چنان میروند | هم بهر رشش سجده کنان میروند
و آتش و آبی که درین پرده اند | هم سر طاعت بزمین برده اند || خلق همه بر در دادار خویش | هست پرستنده بمقدار خویش
آدمیت آنکه بعقلت کست | دیو دلست ارچه بتن مردمست || آنکه سجودی ببرش کم بود | باشد از ابلیس نه از آدم بود
کسوت اقدام بر اندام جست | قوت اسلام در اندیشه هست || حیلت کسوت روش دین گیست | سایهٔ طاووس نگارین گیست
کهنه گلیمی که نمازی بود | زاطلس نو به که بیازی بود || جامهٔ اسلام بر اصحاب ریو | پر فرشتست و مگس ران دیو
آن نه لباست که تلبیس ماست | واین نه جیالت که ابلیس ماست || راکع و ساجد شد تن چون بلال | بوی زبان مشرق و مغرب خیال
هوش بمیخانه درو در خدای | وای برین طاعت آلوده وای || بیضهٔ دین گر اندرو تو در انام | دانه منی آلوده در ونش تمام
چون بود این بیضهٔ اسلام چون | کاید از و بچهٔ شیطان برون || سنگ تو در دین بود ار استوار | بیضهٔ شیطان شکند صد هزار
ترس که در ریش بسلمانیست | خطبهٔ او راسلم شیطانیست || در دو ز نغمی که جواهر همان | دم زند از ثبتهٔ مطلق عیان
چند توان داشت درین دیولاخ | رایحهٔ مجلس دیوان فراخ || آب و گلی کان بنه آسوده اند | هم سر طاعت بزمین سوده اند
قطرهٔ آبی که چکد ز آب دست | دشنه بود بر جگر دیو مست || یکدمت ار باد بزمان بود | هر نیه ات ملک سلیمان بود
پاکی آن مومن پاکیزه خوی | کاب نمازی بودش آبروی || گاه وضو شستن دست از نخست | موعظتی میکند از پرده چست
کاوری آندم چو بدرگاه روی | دست ز آلایش باطل بشوی || مسح بدانگونه کنش سرسری | کاب ز سر بگذرد ار ازبری
پاک چنان شو قدم روشنت | گر تری آزاد بود دامنت || شد گل سر شوی چو پاکی قرای | گرچه که خاکست بسر پاک جای
سهل بود آب که شویی برون | آب چنان خور که بشوید درون || پاک شو از راه خداوند گیر | گرچه پلیدم ز من این پند گیر
تختهٔ پیشانی خود کن نگار | تختهٔ خاک از پی روز شمار || تا نشود ناصیه در سجده خاص | کی بود از ناصیه گیران خلاص
نقش الهت بلوح جبین | بر در مخلوق منه بر زمین || وای که تا چند چو افسردگان | سجده کنی بر در این مردکان
ای که گذاری بمجاز نماز | سجده نداری که ندارد جواز || زشت نمازی که ریاشان اوست | مزبلهٔ دیو در ارکان اوست
کشت ستونت چو ز دیوک تهی | سستی آن سقف که بر وی نهی || این همه جاییست که فرصی بجاست | هرچه جهان نیست چه جای جاست
ای همه در جه وعبدت نماز | کی بود آبت ز در بی نیاز || تیغ خطیب ارچه که محراب است | گند و سر افکنده ز بی آب است
آنکه ندارد دل اسلام جوی | هست بهر جا که بود زرد روی || هست چو رزد آینهٔ هندوان | سرخ در دیدن رو چون توان
پیشهٔ مردست نماز و نیاز | زن بود از عذر ز بی نماز || تن که ز طاعت نبود نوردار | عذر زنان دارد و معذور دار
نیست نماز آنکه کنی بی خشوع | بایدت ارکان سجود و رکوع || سجده نباشد که بروی زمین | بر صفت مرغ شوی دانه چین

تو بچنین جبین در انداز خاک   چون پری اندر صف مرغان پاک
کن به زیارت همه ارکان نخست   تا شودت خانه ایمان درست
ساخته کن باری از ارکان برای   بو که ببیند نور حضورت خدای
سوی عمارتگه ثالث خرام   حصن خود از دادن زر کن تمام
مال که احسان به زکات وست   گر نرسانند درکات وست
آنکه یکی ده دهدت پیشکی   کمتر از آن کش دهی از چل یکی
خاسته تا خاسته دادت خدای   شرط رسانیدنش آور بجای
زانچه نصابت نصیبی بده   مزد دوایی بطبیبی بده
سوخته را در می خوش فرست   مهر بدروازه آتش فرست
چون سه بنا یافت بطاعت تمام   قاعده چارمی آمد صیام
روزه کرم نامه روزی دهست   نامه چه حرفست انا اجزی بهست
ماه نو روزه که گردد پدید   گرچه سر غره وگه عین عید
کرد اشارت بیک ابرو که خم   وا ز دگر ابرو بشارت که قم
صایم ازین مملکت دین فزای   مشرق بدآمد و مغرب گشای
عید شده شحنه شهرش تا ز   جاوش خانش آمده وقت نماز
بود چو هر زمه سالت شکم   کم ز تهی گشت بود این مایه کم
باز ده شهر از سکمت بوی ناک   کم ز یکی شهر که داریش پاک
زشت بود دل بخس از تن شده   عرش خدا در نه گلخن شده
گنبد مسجد که شد از مال ساخت   شب بر کش مطرح اثقال ساخت
چون تن مردم بکیاست بود   کی چو خوان بار نجاست بود
گرسنگی کابل شکم را بلاست   راه روان را به تنعم صلاست
گر تو سعیدی ز غم نان منال   سنبله برمشتری آمد وبال
روزه که خورشید وی آتش نشست   نور وی آنکه سپر آتشست
بایدت اندر صف دیوان شکست   نیز خطا کم کن ازین هم شکست
وانکه خطا کرد یکی را زجای   سهم زده مرد زشست خدای
چار بباشد چو بیاکی تمام   زاد حلال در ره بیت الحرام
پیش روان گاه بصدق و طریق   بندگی حضرت بیت العتیق
گو زند نور صفا را به بین   لنگ نه در راه خدا را به بین
گر تن بیمار شود گوشه گیر   در دل بیدار شود توشه گیر
خیز ز دریا و بیابان مترس   تشنه مرد غرق شو از جان مترس
زاشک ندامت که افشان بجیب   ترویه ده پنجیان غیب
لیک صفای تو جوازی بود   زمزمت از راه صفا کی بود
کوی تبان و دل ظلمت پناه   بیت حرامت بس و سنگ سیاه
مسجد اگر هست ترا پیش در   از بس سالی رسی آن هم مگر
در همه سالت نبود این هوس   جز تراویح نخستین و بس
آنکه دو گامی ره سالش بود   در ره یکساله چه حالش بود

حکایت حاجی با برهمن در راه کعبه

کعبه روی دید بصدق و ثبات   برهمنی را به ره سومنات
جان زده هم شوق سماعت کنان   خاک ره از سینه سیاحت کنان
خستگی سینه براه دراز   از سر دل بوت همی کرد باز
گفت بدو عارف خوف و رجا   کین سفر آخر ز کجا تا کجا
برهمنش گفت که سالیست بیش   کین ره ازین گونه گرفتم به پیش
گفت نیوشنده که چون پای بست   سینه چرا داری بدین بو بیست
گفت چو دل در ره بت یافتم   پا بر بش تیز ز دل ساختم
ای که زبت طعنه بهندو دری   هم ز وی آموز پرستشگری
گبر که تیرش بنشانه خطاست   هست بکیش که خود تیر راست
ستی آن گر رویی دین بست   کو بگبری ماند بکیشش درست
هرکه درین کیش از و خم نرفت   راست نشد تا بجهنم نرفت
تیز که در کیش کمان کوشش بود   عاقبتش تاب ز آتش بود
خسروی کوشش به تیر صواب   تا نکند ترک خطا بی خطاب

مقالت پنجم در تقویت تقوی و جهد جهاد اکبر

ای شده بازیچه دست هوا   کرده روا هر چه بود ناروا
جهد و بال این چه پریشانیست   ترک خدا این چه مسلمانیست
هیچکس از بند خود آزاد نیست   هیچ دلی را ز خدا یاد نیست
رنج طبیبان بد بیلت و نبض   مرگ بنوشنده در اطلاق و قبض
بی‌گهری چند که کان میکنند   چون نگری سرمه جان میکنند
در غرضی کوشش کامت بود   کوشش بی سود زیانت بود
نامه چو از آب نویسی روان   شسته شود هم نوشتن در زمان
هرکه به پرهیز بدید نصیب   از پی دارو نرود با طبیب
سرمه چو هموار نیابد کسی   چشمش از آن سرمه بگیرد بسی
مردنه از جوی طبیعت نکوست   نور تن از مغز بود نی ز پوست
از گل چوب ارچه که باشد چراغ   کی ز پیدا نیست ز روغن فراغ
تا نه پدید تو اسلام نور   کی شود از جیله سواد تو دور
زید بود فسق تنه مایه را   خنجر خورشید برد سایه را
باد چو برشد بهلاکت کشید   آب چو بگرفت بخاکت کشید
خیز که از بهر تو گردند پاک   قبله گردون و مصلای خاک
چونکه زمین سجده که روی تست   چشمه خورشید زمین سوی تست
کالبدی داد خدایت درست   هستی جانت که گذاریش تست
زانچه خدا داد نوایی بساز   پیش که آن داده ستانند باز
مرد نه دست بکاری بزن   در هنر بسته تو باری بزن
هیکل آسوده بکاری درآر   پیشتر کز آن که بماند ز کار
جان و تنت از پی دین داده‌اند   تن پی بازیست که این داده‌اند
داروی تر زون تن بیمار چیست   کند دبسی تیشه پیکار چیست
در عملی کوش که پاکی بود   کوشش ناپاک هلاکی بود
کار چو پیش است ز جهد ای جوان   جهد کنی باری اگر میتوان
نیکویی آموز بهر ناکسی   زانکه بدی هست خود او را بسی
آنکه بدم دادن معتد خوش است   آتش نمرود و دم کردش است
آنکه در افکند بدریا لعاب   تا چه فزون گرد بدریا ز آب
لیک بسند بیده نشد صبح و شام   غرقه شدن در قدح می مدام
بر خم می دان دل مفسد بدور   بر سر ره رقص کند موش کور
دل چو بمیخانه گراید ترا   جز مغ و مطرب که ستاید ترا
گل که به پیرانه بیابان رس است   بلبل او جغد بیابان بس است
چیست شراب آب شر آمیخته   نقل و کبابی نمکش ریخته
خوردن می سربه‌سر بی راست   آنکه پرستش میخورد آن خود بر
بود بریشم زن ما رعشه دار   لرزه آواز بران گشت یار
کنش کری جوم کهن میکرند   بوی دهان گشت بران برمزید
مست بجز سخره هشیار نیست   سخره مردیو شدن کار نیست
خلق و تواضع که زمستان بود   شعبده باده پرستان بود
گل که ز خضرای زمین بود بد   بوی وی از گلشن مینو دهد
طیبت نی کش بنود بوی طیب   دیو دلان را بود از وی نصیب
بابوی خانه جو پدا آلود کیست   غوک وحل باز وی آلوده کیست
مست نجمانگند آشام می   پاک هم از بوی می افتد بمی
جان مگس هست نم بار رکین   زهر بود پیش مگس انگبین
پای نه پیچند جو برجی بود   مستی و تا بتقدمی کی بود
شرب وزنا تیره کند رای را   شاهد وی ست گمند پای را
شیشه همی گفت بحلق فتاد   چیست کزین ام خبایث نزاد
نرگس و سرو گزین آب یافت   نرگس خود بسته این خواب یافت
هرکه بکام این قدح از شست ریخت   آب هم از روی وی هم ازپشت ریخت
روی جوی آب شد آزرده پشت   پشت جوی آب شود مرده تشت
گاه جوانی منگر تاب خویش   زود شود سنبل بر آب خویش

قطره که از پشت درشت تو ریخت / گوهری از مهرهٔ پشت تو ریخت
گوهر سلک تو چو رفت از میان / مهرهٔ مهمل شود آن ریسمان
نقش ترا جوشش تو بی‌تاب کرد / نطفهٔ تو خون تر آب کرد
شصت به پندار بود میل زیست / چند بر انگشت تو در عقد بیست
شصت گر از عقد تو انگشت بود / سقفت و سر از پیت قرونتر بود
چند بود باسه توان داشت چند / شصت ز عقد تو دو سه بند
مرد دم از شهوت آماده زد / زان گره سینهٔ زن ماده زد
مردی آن مرد که کم جوش کرد / مرد و گره بر زد و خاموش کرد
مرد نه آن شد که ز شهوت پرست / مرد کسی دان که ز شهوت برست
طفل که بازی دهدش دیو مست / در صف مردان ببلاغت نشست
مرد که بر بالغ دین ساز ریش / اوست که شیطان ندید بازیش
زرد نخواهی ز زیان روی را / پرده مکن چشم زناجوی را
دیده بود دشنه کش دل امین / زد نجنبد مگر از کعبتین
رسم سگانست بهر سو نگاه / شیر سر افکنده خرامد براه
آنکه ز ره رشته کش زاهدست / چند علام و زنخ شاهدست
گند بود گرچه که دندان گرگ / هست زبان برهٔ سوهان گرگ
چشم پلیدی که زناکی برد / بی‌بصرت آنکه فریبش خورد
صبح شده غمزه زنی ساز او / کور بود آنکه خرد ناز او
دل مکن از شهوت آلوده شاد / خیز و مده سر جوانی بباد
سر ملایک مطلب ای سلیم / بافتی از سبلت شیطان گلیم
تا کیت از رخصت دیوان شمار / وقت عزیمت برسیدست و کار
گر به عزیمت نه دلت خون شود / دیو بلا حول که بیرون شود
هرکه درین زاویه پلید و زشت است / فسق ملون بنگارش خوش است
زنگی نا خوش نگاری درون / حور شمارد ز غرورش از برون
صندل هندو که به پیشانیست / غالیهٔ مهر ز شیطانیست
این چه زیانست که از مطرف / هست بغبنق اهل جهان اشرف
رنگ کشی کار کند پیشتر / خاری دین باشد ازین بیشتر
آنکه بفرضی نکند کاهلی / متقیش نام کنند و ولی
بس که شد از گو جهان پر ز دود / هرکه شراریست چراغی نمود
کرم شب افروز بشام چو زاغ / دود بود آنکه نماید چراغ
پیکر سیاره که باریک شد / پارهٔ نور از شب تاریک شد
وای نه یکبار که صدبار وای / زین همه گبران مسلمان نمای
دعوی دین و دل بی‌ترس پاک / خنده زن و پرده بر دین پاک
زیر لب این خندهٔ بدرا بکش / زار گری دانش خود را بکش
دوزخ سوزند که شد عالمی / بس بودش گریهٔ مجرم نمی
دود کن هست چو سیه کرد روی / روی سیه زاب دو دیده بشوی
این همه بر نسبت گبرانه زیست / نام مسلمانیت از بهر چیست
نیکویی از نقش تو آن نام رست / زیور طاوس ز اندام رست
آنکه تنگ از شرع فراتر زدست / رابعه و یارب که زند غربتست
زشت بود دارعن کاهل ستیز / نعرهٔ تکبیر زدن در گریز
هندو بناکه کند قبله راست / راست چو در قبله بنا شد خطاست
دین چو عمارت نه پذیرد ترا / هرچه کنی دست نگیرد ترا
گبر که چه کند ز بهر صواب / رفت در آتش هم از آن زو بآب
باش که تا نامه بدستت دهند / چون شکن نامه شکستت دهند
نامه که خوانی چو بهیچی روان / هرچه بخوانی و بهیچی مخوان
تا دلت از ترس بلرزد چو بید / مغفرت امید مدار از امید
خوف و رجا مرد دو پایان در بند / نور دو خان هر دو ز قرآن در بند
گر به ریاضت صف جولان براست / رخش برون تاز که میدان تراست
تا علم شرع به بازوی تست / گنج دو عالم بترازوی تست
تا نکشی آستین از اصل فرع / میوه حلالت نبد شاخ شرع

طرح زرین خانه چه افکنده‌ای / خیره و در خانه زن ارزنده‌ای
علم اگرت نیست ذخیره ز بس / فایحات از سر اخلاص بس
ور بودت علم و عمل بر دو پیش / پرتو یک شمع بدو شعله پیش
عید که در جمعه مهیا شود / نور دو عیدست که یکجا شود
از تو نه رحمان طلبی میکند / از پی رحمت سببی میکند
ور نه بر آن در که نه ملک اندکیست / کرده و ناکرده بنزدش یکیست
گر نه بهانست ز بهر کرم / از عمل باش چه بیش و چه کم
تا که خود مهرهٔ رخشان نخ / با چه بردارهٔ پای ملخ
باک نداریم ز خشم و عتاب / کار چو با اوست بروز حساب
بس بود از وی بخطا و صواب / جایزهٔ ان الینا حساب
گرچه عمل نی بقیاس عطاست / هم ز عمل دست کشیدن خطاست
کار کن ای دوست گزین کشته زار / تخم نکت راست بر پیشتار
ور عملت نی بجزای سزاست / آنکه خدای نکرد هم خداست

حکایت زاهد گوشه‌نشین و مناظرهٔ خواجه فخر علم

زاهدی از خوان رضا توشه گیر / گشت ز غوغای جهان گوشه گیر
شد ز بسی سجدهٔ پنهانیش / خاک زمین صندل پیشانیش
تا به نود سال درین داوری / داشت ز توفیق خدا یاوری
صبحدمی خضر ز خضرای دشت / سوی نهانخانهٔ رازش گذشت
گفت ز علمی که ترا داده‌اند / معرفت مرد و سرا داده‌اند
می‌نگرم کین عمل خنده‌زای / میکنی و می نپذیرد خدای
پیر بحالت چو گلی بر شکفت / آستینی از طرب افشاند و گفت
گر نه پذیرد ز من هیچکس / آنکه نگه میکندم آن ز بس
من عمل خویش کنم بنده وار / آنچه خدایست بدانم چکار
خسرو اگر دین طلبی کار کن / طاعت یزدان کن و بسیار کن
عرصه مکن پیش بهر گفتنی / آنچه نیرزد به پذیرفتنی

مقالت ششم در شکر صوفیان صافی نوش

ای قدم اندر ره مردان زده / هفت در گنبد گردان زده
بر نه روی یکقدم از جای خویش / تا نهی بر سر خود پای خویش
خاک شو از بار لگد چون گیا / بو که رسی بر فلک کبریا
لنگر و آرام بیک گوشه نه / راه بلا از رضا توشه نه
زانده و محنت علمی باز کن / بر سر ایوان فلک ناز کن
تا بسما کوس الهی زنی / دبدبهٔ نوبت شاهی زنی
باز نداند تر روی دلیل / صیت تو ز آواز پر جبریل
نام تو زان مرتبه کافزون کند / غلغله در گنبد گردون کند
گاه وغا در صف مردان مرد / نام نبرد آنکه خدنگی نخورد
طبل که سوراخ کنندش بپوست / بهر برون رفتن آواز اوست
تا نشود خسته بصد جا دلت / نور دقایق نشود حاصلت
چیرهٔ سنگ ار نکنی تو بتو / دانه کی سوده شود جو بجو
خواجه که او زمزمه در می‌کند / وای که آشام بلا کی کند
هست بسی عارف پشمینه پوش / گش نرسد بانگ موذن بگوش
چون زمیش دور بسلطان شود / تند بمحراب خرامان شود
شب‌پره در نغمه فزد بر خروس / صبحدم از بانگ نماز خروس
زاهد خشک از پی آن رام شو / گفت رسد از جوی کسان آبرو
گر تو بمحراب شوی آبجوی / روغن دوزخ بود آن آبروی
هرچه در آلوده‌گی افتد پاک / پیش نظرها نبود تابناک
دیدن خورشید که نتوان بتاب / بس که نتوان دیدن و بس در آب
رغبت از آلوده تباه بدعیان / نبت نماید نه آب آسمان
گه غم مردم نه فتاد دست و رزق / زاد میان تا بعلا یک چه فرق
مصر و مدینت بنرق اندکی / مغرب و شامت بمعنی یکی
هست ز او تاد فلک را مدار / خیمهٔ بی میخ نگیرد قرار

نور جان از قدم اولیاست | جان نظر در جهد تو بیناست
هرچه به پشمینه درون کم مدان | کوست جهانی نه مویی نهان
صد بزرگان نشناسد کسی | صحبتشان تا نگزیند بسی
ره بفلک تا نگری در حضور | چشمهٔ خورشید چو دریای نور
هر یک از انجم که بحشمت کمست | در محل خویش یکی عالمست
آنکه سها را نگری ذره وار | هست بمقدار زمین شش دو بار
نسبت مردان هم ازانجا بگیر | مردی اگر یافته پای گیر
این همه مردان که ملایک برند | مور نمایند و سلیمان فرند
چند چو سنگی بزمین در شوی | پرتو شان جوی که گوهر شوی
پرتو اشراق چو بخشنده گشت | سنگ سیه جوهر رخشنده گشت
رنگ زمرد ز قمر تاب یافت | لعل تر از چشمهٔ خور آب یافت
سر ته دامان کسی در مبر | کو گذرد غرقه ز دامان تر
قبله مکن پیر خرابات را | تا نخرابی بنه ذات را
ابروی قبله چو اشارت نمود | خشت و گل آمد برکوع و سجود
گر دستون چون بتو افصح سلام | بام و زمین بوسه زند والسلام
در پی آن پیر چه پویی بزرق | کو بد خود نیک نماید بزرق
مرد سیه نامه بنقش غرور | تیرگی خویش نماید بنور
برهمن بت که کند شرح بید | تخته سیاهش بود و خط سپید
باده و تسبیح بیک لب خطاست | مجلس و معراج بیکجا خطاست
مسجد و میخانه چو یکجا بود | نطع چو بنیان ز مصلا بود
طاعت آلوده نیاید بکار | منکر فرسوده بیاید بکار
زمرهٔ اوتاد که واصل شوند | میخ زنانند که باطل شوند
صوفی می خواره کم گوید حال | گر همه گشتست مدان جز خیال
عکس خیالی که نماید ز تی | هست بسی زشت تر از روی وی
صورت پاک از می رخشان مجوی | صدق در آیینهٔ شیطان مجوی
در سر این ره که تو داری به پیش | راه زنانند ز اندازه بیش
جان مکن اندر سر کالا گرو | بار بنه زان و سلامت برو
دبنه که گرگی تقفا کرد دمش | پی دم لنگر پا گرددش
طعنهٔ فربه که زند با نزار | گاه تک و تاختن آرد حمار
آنکه نگردد قدمش زاب تر | جز قدمی خشک چه باشد دگر
نز قدمی پایهٔ دیگر بود | گر همه زانی قدمت تر بود
فقر کن و جان عدمی پیش نیست | جمله دمی و قدمی پیش نیست
ز عزه فقیر نیست کدم باشدش | او دست روید که قدم باشدش
خضر و مسیحا که مکرم شدند | پایهٔ عمر از قدم و دم شدند
چون چه سبک باشد و آن بوالهوس | کز نفس خویش بود هم تهی
مرده به آن خر که ز بهر وجود | کرد بهرجا دم عیسی گرو
از کرستانی و دهی جیبت خس | خاصه که بستانی و ندهی بکس
خواجه که آسان نکند خرد و جرد | شحنه خورد با می و مطرب جو مرد
خرقهٔ صوفی علف نفس پرست | موش بدانند که جاو از بدست
زاهد زر دوست گره کرد رخت | عقده کشایان بکمین کار رخت
نی شکری کو کرهی ساز کرد | حلق بدندان کرمش باز کرد
غم نخورد کعبه بر سنگدل | کز پی زر خواجه شود سنگدل
آه ازین طایفهٔ رزق ساز | زان آستین کوته و دست دراز
چشم سپهشان نه ز آگاهی است | دام سیاه از پی سنگ باهیست
زشت بود صوفی و میل زرش | موی نه و کوه گران بر سرش
موچه تراشی بسر تار بخت | خود شوی اصلع چو گرانت رخت
زر چو بسنجند بسنگ و شکوه | هست گرانتر بسی از سنگ کوه
چونکه نسنجد سر تو تار موی | کوه چه سان میکشد آخر بگوی
دعوی فقر و عمل زر مدام | فقر گر اینست تجارت کدام
رند منافق بود پاک باز | به ز عبادت که با حرص و آز

عاشق زر عاشق درگاه نیست | زانکه دو بینی در خور این راه نیست
آنکه ز دنیاش نباشد غمی | حاصل عمری دهد اندر دمی
وانکه گره زد دل او در درم | تهمت اسراف نهد بر کرم
کسب زر از زر خود بشریعت بود | در روش فقر خدیعت بود
تا تو بدانی که زر از بت کمست | برهمنا زر ز زر این درهمست
این همه شیخان خزاین پرست | بر سمند و بت زرین بدست
دینی و دین مرد بهم در نساخت | زر چو با زهر بباید شناخت
کس بیکی کفه نکردست وزن | سبلت شیر و سرهای گوزن
از پی دنیا که نیرزد خسی | مرگ نخندد چو بگرید کسی
مرد رهی خانهٔ سپنجی گذار | کار جهان زانجهان واگذار
هر که سبک شد ز جهان بر گران | بار سبک دید و ترازو گران
گر نه ز نیکی بنیاز ایستی | مرتبه هست به از نیستی
بخت تو گر خفته نه چندان بدست | خواب پریشان نگر آن بدست
پاک روش را مکن از فاقه عیب | آنچه ز الهیست نگه کن بجیب
سهل ببین سختی و سنگ عزیز | گوهر آن سنگ ببین بی نظیر
کوه که بندد کمر از خاره سنگ | لعل و رزی هم دهد از کان تنگ
آب خور خاک چو اندک بهاست | ای خنک آن کاب خورش بی بهاست
سفله چو زین چه بهر خود نیافت | مدت بودن بجهان در نیافت
در چه گلخن بزمان کرم خورد | زاد و جوان بود و کهن گشت برد
تا گیت این مزبله مسکن بود | راست چو کرمی بگلخن بود
آنکه ازین جیفه برون رفت پاک | خاک بر و خوش که بشد خوش بخاک
مرد درانجا چو بزندان رود | گریه زنان آید و خندان رود
راهروا را پا بنهد بر هوا | کی برد از جاه زمین بر سما
آنکه ز دنیا بته لنگرست | بر زدن از وی بهوا منکرست
باید و مرغی ز ملایک بران | کش نشود لنگر دنیا گران
نیست گران بر تن پیلان درای | پشه هم از بانگ درآید زجای
هم سبکی جوی که پرواز را | بار جلاجل نسزد باز را
کی رود این ره بر والی تنی | لنگر عیسی چه شود سوزنی
شد بسی از سایهٔ خود بر گران | زانکه تبارش سایه درین ره گران
آنکه تبارک کله ترک دوخت | هستیش از نیست بباید فروخت

حکایت شبلی که یکدرم در گره داشت

شبلی ازانجا که قدم پیش داشت | روی بدریوزهٔ درویش داشت
گفت بپرس آنچه تو دانی سخن | گفت که در ترک بیانی بکن
پیر درون دیدهٔ بیرون شناس | حرفه نگهداشت سخن را ز پاس
نقد بسی داشت بیازی بباخت | در طلب نقد سوی خانه تاخت
آنچه برو راه ازان راز گشت | داد و هم اندر نفسی باز گشت
روی بدو کرد شناسای کار | کی بدر غیب ز خاصان بار
راز که در پردهٔ صبحت و شام | نیک بدانم که بدانی تمام
چیست که با آن همه گنج وجود | قفل مرا هیچ کلیدی نبود
من که شدم سلسله جنبان راز | راه در خانه گرفتی فراز
تا رقمی را که ندانی صواب | خوانی و آنکه بمن آری جواب
پیر بخندید که خاموش باش | عربده در گوش کن و هوش باش
من که ز گفتار تو جستم ز پیش | ره گرفتم بوطنگاه خویش
تا تو بدانی که دل راه بین | نیست درین مرتبه کوتاه بین
لیکن از آن زر که نیرزد سفال | یکدرمی داشتم از ملک و مال
بود در آن خرده درونم گرو | در کف درویش نهادم که رو
تا چو من از ترک برارم کلاه | خرقه ازرق نشود رزق راه
تکیه زدم زانچه وبالم نبود | تا دم این سکه حلالم نبود
شرم بدارم که بدانت کهن | یک درم نقد و زنم کم سخن
ای که نکردی تو بصد گنج سیر | چون دم تحریر برآری دلیر

بای چو برق نهی زپهان ر

حکایت منعم در انواع نعم و خرسند که روزیش چون جو رسیدست

دست چو خسرو زگدایی بدار

ری دم از آن پس قناعت زده / مهر بدرهای بضاعت زده

گر قدمت راست بناتی درین / بر تو فریضت زکاتی برین

صبر چو گنجست بکنج خراب / رو که تو یی منعم کامل نصاب

مرد توانگر بصبوری بود / لیک نه صبری که ضروری بود

طالب رزدان ز درون بی قرار / بر شکم مار بود پای مار

کوزه رز بهر تجمل خرند / آب خوش از منزه بکل خورند

قرص جو و کوزه آبی بکنج / به که بود شربت سیب و ترنج

آنکه دهن باز دو درویش و بس / پیر نگردد مگر از خاک و بس

پای مسافر که بخندد بخاک / خاک خورد زان دهن خنده ناک

مرد که هر سوی بکامی بود / پیش نشیتده غلامی بود

باد که با کوه نماید شکوه / بوسه زنان بگذرد از پای کوه

بهر حرامی چه نهی حیله ناک / باری اگر تنگ زنی از بهر پاک

پاک بپا بد تن آسوده حال / رنج کشا زاست مسلم حلال

نیزه تر آن خانه که گنجش فزون / پاکتر آن لقمه که رنجش فزون

سوزن درزی بدو دانگ سیاه / مست بود از تیغ جهانگیر شاه

آن رز سوز بدده که آتش وش است / کی جو دو سه پاره هیزم کش است

کنده سبک بر تن هیزم بران / صندل تر بر تن نازک گران

نازطلب از تن نازک وشان / زمره چه دارد خبر از که کشان

ریگ بیابان چو شد افروخته / شیر دود چون سگ پا سوخته

تافته گردد چو قدم جای تو / هم تو کنی گنبد و هم پای تو

آنکه به آسمان خورش خوی شد / ز و شرف نفس بیکسوی شد

خواجه چه زنانی که ندارد دهنی / کنجه کند دست بکاسه نهی

پشت منجم که قوی شد بقوت / زیر سطرلاب فرو عنکبوت

گردننده چو کبک ما خرام / رقص کنان گشت بصحرا و بام

چوله ازین شرم که شد سایه بین / رفت فرو تا کمر اندر زمین

لقمه خالص چو سبخی کش است / این سخن آنکس که بداند خوش است

خواجه چه داند روش زندگی / بر در دونان نکند بندگی

دار دار این کونه جو خود را عزیز / کش نبود گندم سلطان شیز

آنکه بود سنگ و سفال نوشش / میل زر زریش بود بر جوش

ژاله که سنگش زنم نو بود / نی محک رز محک جو بود

نانی اگر هست بیبر ز جو / از پی لوزینه دونان مدو

چهره خورشید از آن یافت نور / کو ز جهان گشت بقرصی صبور

ماه از آن کاست که زانجا که هست / کچه کند بر سر خورشید دست

شد شش انگشت ز بر دست تیغ / کو نقند بد گرفتن برنج

دست بشو زاب کسان تن متن / دست مشو زاب رخ خویشتن

آب رخ از جوی خسیسان مجوی / کن ز پی جیفه خود آب روی

ضامن روزی تو روزی رسان / دیده کور تو بسوی چنان

بهر جوی رنج بده جا پرد / کرم هم اندر دل جو جو خورد

هرچه ز اسباب تو پرداخته / زانچه تو دانی به از آن ساخته

برگ معیشت که بگیهان درست / هرچه که بایسته تر ارزان ترست

آب و هوایی که دم و جان تست / بی درمی در همه جا آن تست

زآتش و خاکی که نداری گزیر / خانه بگانه شده آرا مگیر

گوهر و لعلی که بیاید بکار / چون نگری قیمت او بیشمار

بودی اگر دانه جو هم گران / زنده نبودی دو جگو یی دران

وارنه زدانه که ز رزنان بدی / لقمه درویش کی آسان بدی

زرکه شگفته چو بهاری ازو / جز نظری بهره چه داری ازو

تا تو بدانی که کرم کرده اند / کار تو پیش از تو بهم کرده اند

مردد خونخواره که چون شیر اوست / طبع در آرایش نخجیر اوست

وانکه نقش راز نباتست تاب / مطبخی اوست مه و آفتاب

چرخ بدولابی شاخ جوت / ابر بسقایی گشت نوبت

خاک بصد جای شکم کرده چاک / تا ت یکی خوشه برون داده پاک

عنصر و اجرام بکار تو یار / نشو و نما نیز چو عنصر بکار

چرخ و زمین مرد و یکجا شده / تا بتو یک میوه مهیا شده

خادم اسباب تو چندین کسان / دیده کور تو بسوی چنان

آنکه ملک را بغلامیت خواند / برگ تو آخر بتو اندر ساند

هرچه که روزیت رسد در زمان / و آنچه نباشد نرسد پیکان

بس زپی آنچه نخواهد رسید / بهر چرا بیهده باید دوید

مردم ناقص که جهد با قضا / پشه لنگست و مناره عصا

رز دل خرسند بباور نفس / کانچه رسد بهره همانست و بس

لقمه ندانی که دهد کردگار / گنج نهی از دل ناباستوار

پاکی آن گنج که پاکش دهی / خاک بران زر که بخاکش نهی

بی درمی نقد رضا پیش نه / محتشمی لقمه بدرویش ده

بوی عمارت بخرابی رسان / سوخته را دم آبی رسان

چشمه سیل آورد سلسبیل / قطره کنجشک نثار خلیل

حاصل دنیا خور و لب پاک دار / راه خورش بی خس و خاشاک دار

لب که بود ساده عسل خوش خورد / سبلت پر دام مگس گسترد

باد مکن پر سر ازین خار و خس / خوش خور و با خاک یکی باش و بس

پیر که زهشیاری خود پیل مست / خاک بسر کرده خورد هرچه هست

شد شکم و حلق حواصل فراخ / بار شکم تنگ بود دل فراخ

آنکه زآمال بود تشنه حال / سیر نگردد دو دریای مال

ریگ که تشنه است بغایت برون / خشک ز راحت بدریا درون

نقد گره بسته و معده تهی / تکیه زدن نسیه ز بی ابلهی

ای غله را در غله دان کرده گور / چند گره در شکم و تنگ چو مور

نیشکری کو می نابی دهد / صد گره سخت بر آبی دهد

لاجرم افشار دهندش بسی / بس ببرند و بکشندش بسی

جانوری گوشت بجز آدمی / معده چو پر شد بودش بی غمی

آدمیت آنکه نه سیری برد / بر سیری غم سیری خورد

چند با فزون غم افزون خوری / شیر و میت هست چرا خون خوری

بی خورش کسب ز رستاییکان / هست جو خود ور زگل رایگان

چون کنه کاو که در آن خزد / شیر زپستان نمزد خون مزد

باد تاسف مخور ای نامراد / زانکه شکم سیر نگردد زباد

مردم حسرت که بدل در شود / آتش حرص تو فزونتر شود

آنکه بتری بودش جبه ساز / بشکرد از سردی خود چون پیاز

وانکه پرمنت چو شیر از جگن / بگذردش هم بیکی پیرهن

گل که بهر جامه صد تو نهاد / لرزه کند با تن نازک چو باد

خار مغیلان که نه برگی در اوست / بس بودش جامه همان پوست

تشنه سلطان منگر ز ناب / جبه درویش نگر ز آفتاب

گر ز خز دبای بدامان تو یی / جای نگهدار که سلطان تو یی

شربت آسایش تو آب بس / مشعله بام تو مهتاب بس

گرچه خوری شربت جلاب ناب / تشنگی دل نرود جز ز آب

با همه شربت جز آبت مشوش / بهر تکلف بتکلف مکوش

آب عنب هست حلالت بکام / مغل تو گر دش بتکلف حرام

گر بهی و میوه نه رایت بود / شربت آبی همه جایت بود

وانکه میش آرزوی تن بود / سیر بنا چار بیک من بود

خرکه منی جو بیکی دم خورد / دل شودش چو جو اگر کم خورد

با کم کم ساز چو پیش آیدت / تا دهدت ذوق چو بیش آیدت

سیر بسیرت چو دمادم رسد / رنجه شوی لابد اگر کم رسد

شیر سیاهی سگ دکان مشو / باز سپیدی مگس خوان مشو

آنکه شکم دشمن خویش تو شد / تنگ و فراخ از کم و بیش تو شد
خود نشود جرم بحیله کری / تنگ بخشکی و فراخ از تری
گرچه که بتوان بدو مان رستن / باکم از آن نیز توان زیستن
چند کشی از پی پشتی گزند / گوش بحر سندی و باش ارجمند

حکایت پیر کهساری که گران سنگ بود

کار شناسی بی کاری گرفت / رفت بغربت بن غاری گرفت
شد زگریبان کشی غم ستوه / دامن خود بست بدامان کوه
تن زتنعم بجفایی نهاد / دل زقناعت بگیایی نهاد
خاصگیی از ملکان دیار / روزی از آنسوی گذشت از شکار
گوشه نشین را بطواف اندرون / دید چو سیمرغ بقاف اندرون
پیکری از کوب محن چون خیال / قامتی از سیلی فلک چون هلال
رنجه شدش دل ز جهان دیدنی / کرد زبان رنجه پرسیدنی
کای بمحن داده جوانی بباد / روز تو پیرامن پیری مباد
کام تو از بودن این گوشه چیست / کام جو داید طلبد توشه چیست
پیر بدو گفت که ای ارجمند / بیخبری زآفت چرخ بلند
من که شدم آگه ازین کارگاه / بار برون بردم ازین بارگاه
زاویه کردم بته خاره / طعمه گرفتم زگیا پاره
گفت سوارش که مگو بیش و کم / آدمیا نزا چه گزیر از شکم
گر تو زنی دست بفتراک شاه / وارهی از خوردن دشتی گیاه
پیر بدو گفت و بخندید باز / کی شده بار بچه دست نیاز
گر تو قناعت بگیا کردیی / بندگی شاه چرا کردیی
هرکه بسهلی زجهان شاد گشت / همچو من از بند کی آزاد گشت
آنکه طلب کرد حلاوت بکام / بنده چو تو هم چو خودی را غلام
خیز دلا برگ قناعت بساز / تات چو خسرو بنوازند باز

مقالت هشتم در پایه بلندی عشق که روشن چون خورشید است

چون تن آدم بگل آراستند / خانه جان بهر دل آراستند
آدمی آنست که در وی دلست / وارنه علف خاره آب و گلست
دل نه همان قطره خونست و بس / کز خور و آشام برآرد نفس
دل اگر این مهره آب و گلست / خرمهره ز اقبال تو صاحب دلست
لیک دل آن شد که هوایی در وست / وز طرفی بوی وفایی در وست
زنده بجان خود همه حیوان بود / زنده بدل باش که عمر آن بود
زندگی دل چه بود سوز و داغ / مرده بود هرچه نسوزد چراغ
زنده دلی جو ز دل دردناک / زندگی کالبدی هست خاک
شوق نه در آب و گل قالبست / مست نگردد خم اگر تا لبست
سیخ کجا داند ذوق کباب / شیشه چه آگاه ز بوی گلاب
غمزده جانی که دل اندر وی نیست / سوخته به دل که درو سوز نیست
خون چو بتن سرد شود گل بود / گرمی دل مردمک دل بود
زاهل تکلف نتوان یافت سوز / تا نبود شعله هستی فروز
کفچه ز دیگ ارچه که حلواکش است / چاشنی آنراست که حلواچش است
گرچه دهان لقمه ز انگشت خاست / ذوق دهان زانست نه انگشت راست
عشق زبانی زبر افسرده بس / سوزش آن از دل آزرده پرس
ذوق نمک گرچه زبان را خوش است / چون بجراحت فکنی آتش است
خون دل سوختگان چیست آب / گریه کند بر سر آتش کباب
گرچه کس از خسته نکاوش کند / ریش نمک دید تراوش کند
نافه که بو از همه رو کردش / پوست کجا پرده بو کردش
شوره گواه دل غمکش بود / دود بغمازی آتش بود
موم بود دل که ز عشقت نزار / کو بگدازد و فتد از یک شرار
هست چو دیوار تن زود سیر / کاه کلی کرده و سنگی بزیر
خرقه آلوده ز صدقت دور / هیزم تر دود برآرد ز نور
سوخته را جنبش والا بود / کوشش آتش سوی بالا بود

مشعله عشق چو شد خانگی / سوخته شد عشق به پروانگی
کشته این تیغ سیاست بسیست / آنکه امان یافت از و کم کسیست
راند چو بر تخته هستی قلم / عالیها سافلها زد رقم
دل که بمهمانی انسان نهاد / داغ به پیشانی شیطان نهاد
راند چو بر خصم کهن کینه را / کشت بخاک آتش دیرینه را
فاتحه خاک بر آخر کشید / رایت آتش بزمین در کشید
داد سگان را بلا یک برات / کرد بدل لای شهادت بلات
جام چه آگه که چه صهباست این / خوک چه آگه که چه دریاست این
هشت حدیقه چو این گلکند / چار فرشته بکس این مانند
چرخ که زیرست و زبر بهر نفس / زیر و زبر کرده عشقست و بس
طبع که میلش سوی مرکز بود / از کشش مرکزش آن قو بود
روح درین زاویه بیگانه است / عقل درین سلسله دیوانه است
آنکه چشید این قدح تلخ فام / تلخ شدش چشمه حیوان بکام
شربت شیرین بشماری خورند / باده تلخ از پی کاری خورند
چاشنی باده تلخ آنکه یافت / روی ز شیرینی عالم بتافت
شیفته از بوی می افتد خراب / عارف هشیار ز بوی کباب
جان بیکی نقطه کزین حرف بیخت / گرد خرد جمله و بیرون گریخت
زنده نه آنست که جانی در وست / اوست که از عشق نشانی در وست
جان که بعشقش بود آن بازیست / عشق نه بازیست که جان بازیست
چند بری عشق ببازی بسر / عشق دگر باشد و بازی دگر
مرد که در عشق ز جان فرد نیست / گر صف کافر شکند مرد نیست
زنده دلان خوش ز غم دل شوند / جانوران پاک ببسمل شوند
پاک روانی که تباکاهی اند / کشته حق چون ملخ و ماهی اند
به که درین ره برضا ایستی / رنجه مشو چون بقضا ایستی
گر همه بر دیده زنند دوست تیغ / منت و بر دیده نه و در پذیر
چون تو فغان از سر خاری کنی / به که جو از عشق شماری کنی
دل که اسیر رخ رنگین بود / موم شود گرچه که سنگین بود
خار اگر چند بود تیز تیز / آتش سوزنده از و تیزتر
روی نکو راحت نظارگیست / بر دل عاشق غم آوارگیست
آنچه که بینی رخ زیبای شمع / سوزش پروانه شد از بیت شمع
صورت شاهد اجل معنویست / خط مسلسل رقم جادویست
کس ز رخ خوب وفایی ندید / کیست که آن دید و جفایی ندید
هر بت زیبا که جانش بود / فتنه بیا زاده خالش بود
مردن عاشق نه زغم خوار است / کز پی جان غمزه بکجان دارست
نز هوس است این همه آشوب دل / هست بتان را مژه جاروب دل
دل که بود شیفته لی از خودست / حاجبی ابروی خبایان بدست
سیم برانی که تو بینی چو ماه / عقرب جانند ز زلف سیاه
طره شان دزد ولایت زنست / نرگسشان جادوی مرد افکنست
گرچه همه چشم و چراغ دلند / سوخته داند که چه داغ دلند
مایه مهرند ولی کینه جوی / دشمن جانند ولی دوست روی
آفت تقوی لب چون نوش شان / زلف بلا ساهی به بنا گوش شان
چون خطشان سرمه دهد در شراب / کیست کز آن سرمه نگردد خراب
دلشدگان را رخ زیبا بلاست / مستی بلبل بنوازی گلست
گر بنوزد باده شهوت گرای / چیست به از دیدن صنع خدای
دیدن خوبانست بشهوت وبال / قند جوی کشت بباشد حلال
گر نگری پاک رخ لاله فام / نیست گل و لاله بدیدن حرام
آنکه ز حق پاکی چشمش عطاست / هیچ ز رخسار بتانش خطاست
دیده که در وی نظر پاک نیست / سرمه آن دیده بجز خاک نیست
دیده بباشد که نظر نیستش / کور چه بیند که بصر نیستش
دیده بادام که بی نور نیست / از گل بادام چه آگه که چیست

آن جو رخ خوب تماشا کند / دیده بناچار تماشا کند
زان چه که لا نعم آوا رکیست / دیده چه آگاه که نظاره گیست
زان دل آزرده خرابی کند / گو جو نمک یافت کبابی کند
هر صنمی را که نمک بیشتر است / خسته دلا نزد دل از زور نیشتر
حسن نه نیکویی ز رنگ و نوست / هر چه بدل جای کند آن نکوست
نیست غم از رنگ وصفایی که هست / ناز و کرشمه بلایی که هست
باز که در اشکنه گشت از خیال / شه کندش خون کبوتر حلال
آنکه در و شوخی خوبان گست / میل بد و هست ولی بگذشت
تا که بویش بباشد نیوست / خون فسرده نتوان داشت دوست
خوب که او حسن بداند فروخت / سینه ز آتش نتواند فروخت
باغ چه داند که چه خیرش خوش است / گل چه شناسد که چرا دلکشست
لاجرم آن کو بگلی روی کرد / وا در دستش جو دمی بوی کرد
آدمیست آنکه بلای دلست / آفت پوشیده برای دلست
مستی این طایفه سر تا قدم / عاشق و معشوق شد و خم هم
آنکه دماغ بشر این بوی یافت / قابل آن بود از آن وی یافت
فیض نه قابل که نداند گذشت / برد گری خود نتواند گذشت
آینه و آب بود عکس گیر / نیست گل و سنگ تصور پذیر
دیده نه بینی که ز تن دیک دور / قابل آن نیست که پیند ز نور
گوش که صد مشغله بادی بود / نیست جو قابل نظرش کی بود
نقد وفا عشق شمارد نه هوش / روی نکو چشم شناسد نه گوش
جا نشینی دارد و هر کس بکام / شهد ز لب برکس و گلاب از مشام
باز نه قابل دل هر مرد هست / بس دل مردم که بغفلت بگشت
در درد و آتش بدل سنگ تنگ / راه بیابد بدل هم جو سنگ
وانکه بود آتش او خانه خیز / رخت وی از شعله ندارد گریز
بوست جو شد پاره و از بند ماید / خون جو شود سرد ز پیوند ماند
دوست که مهرش تمامی بود / جزوی از اندام گرامی بود
جزوی از آنکس که بیوند پاک / مرده بود گر نشود دردناک
قدر عزیزان بود در حضور / آتش سوزنده بباشد صبور
دل که بسوی رخ رنگش بود / هست جو موری که بر آتش بود
شوق بباشد بتمنای نرم / تا نبود جوشش خونهای گرم
دوست بصحرا جو فراوان برد / خار شود گر همه سلطان بود
آنکه نمت خسروشاهش کند / ز آنست که از دور نگاهش کند
عاشق مفلس که دلش بر شه است / بس طلب وصل کند البتت
گرچه بسوزد دل خرما ز تاب / کی دهدش چشمه خورشید آب
لیک جو خورشید بود جلوه گر / ذره بناچار شود گشته سر
سوخته دل بود از صبر دور / آتش سوزنده نباشد صبور
گرم که پروانه بر آتش برد / بوسه از شمع بجانی خرد
ای که ز جان میکنی افسانه / کم نتوان بود ز پروانه

حکایت گلخنی که پیش آفتاب جبهه معشوق از گرمی می‌سوخت

گلخنی گرد بشاهی نگاه / رفت دلش در دم از آن یک نگاه
شه جو نگر با به رسیدی فراز / سوخته بردی ز بر ابر غاز
در رخ شه دیدی و بگریستی / گاه بمردی و گهی زیستی
شاه در و دیدی و دریافتی / در دل از آن سوز اثر یافتی
کردی از آن گریه در دیده جوی / خنده در دیده نهفتی بنوش
روزی از آن غم که عاشش گرفت / جذبه عاشق رگ جانش گرفت
رخش زگرمابه دگر سوی تافت / گرم سوی گلخنی خود شتافت
گلخنی تافته کان سوی دید / تاب بیاورد که آن روی دید
او شد از آن سوی بنظاره غرق / سوی دگر شعله گرفتش جو برق
سوخت ز تن یمنی و برخاست دود / او بتماشا ز خود آگه نبود
سوختنش دید جو معشوق خام / تا بر دود سوخته بود او تمام

مقالت سیم در مرافقت و موافقت رفقا با تعاشق

ای که بسوزی ز تف کینه زار / لاف جو خسرو زن از عشق یار
زان همه کاداب نکو کاریست / پایه اول ادب یاریست
زانکه در آفاق ز برنا و پیر / هیچکس از دوست ندارد گریز
جون نتوان دامن صحبت گذاشت / بایدت اندیشه بصحبت گماشت
دوستی با بدان نکو نه جست / کان ابدالدهر بماند درست
همه می کس نه درازست امید / هم جو خضابست بموی سفید
گونه جو زرنگ نگردد ز تاب / زود رود رنگ تکلف ز آب
دیده جو گردد ز سفیدی جو شیر / کی شود از سرمه سیاهی پذیر
خانه کاساسش بود از خشت خام / بست نشود از دو سه باران تمام
هر که حق صحبت یاران شناخت / عمر در اندیشه ایشان بباخت
دوست نکو آنکه ز هم پوستی / باز نداند ادب دوستی
دوست نکو دشمن کم لوز را / مغتنم شمر مخلص کم مغز را
بسته بود یار وفادار نغز / کو بود آگنده لباب ز مغز
آنکه جو خرماست رفیقش مجوان / گوشت برون هست و درون استخوان
باک و مه صحبت از آنسان گزین / گر تو خردمند شود همنشین
حبذ جو آتش که آهنگران / دود شراری بدهی از گران
باش جو عطار که پهلوی او / جامه معطر شود از بوی او
آدمی از خوی نکو خوش بود / حس همه جا در خور آتش بود
همنفسانی که درین عالمند / بیشتری محرم صحبت کمند
تا تو بهی از روی تو باشند شاد / جون تو شدی از تو بیارند یاد
دوستی از هر که کامت بود / جون نگری دشمن جانت بود
دوست نکو هست گر شعی بهشت / دوست جو آیینه ندادت بهشت
تیغ دو رو دیت جو بینی نگر / آینه از پیش و دگر پس دگر
هر که سلامی کندت یار نیست / هر صدفی را در شهوار نیست
جون نتوان یافت درین روزگار / یار که او را بتوان گفت یار
مشرق و مغرب همه پر همدمست / لیک از آنگونه که باید کمست
شیشه شیراز چه زر دوش است / لیک از و پرس که گو هر کس است
تا فلک از پرده دعایی نباخت / اهل ز نااهل بباید شناخت
کن ز سگ و یوز نه ایوان تهی / تا ز سگ و گربه عالم رهی
سفله ز دشمن بتر از شد عزیز / گو نبود با دل خود راست نیز
شوخی نادانت ز غلادیش / گو تن غیری برد آن زان خوش
یار درون تیره برون نه زیاد / گر همه لالست روان کن بیاد
زاغ دلا را قفس شوم ده / مغز علیواج و سر بوم ده
یار که البته بود گر نشان / خواه تو بر چشم و بر ابرو نشان
مردمی از کس مطلب بیش و کم / گر بمثل ذره عینیت هم
تس تو هم با تو موافق گمست / دیده دور نگست و سیه دل هم است
چشم گر مردمی هست امید / نور سیه دارد و ظلمت سفید
با سر و گوش آدمیست آدمی / دیو بود مردم بی مردمی
کرسی و تختت بتوت درخت / گنده بود ناشده کرسی و تخت
آدمی از مردمیت مردمست / عود که بویش نبود هیزمست
لطف که با روی ترش کرد یار / بر دل یاران نبود خوشگوار
هر که که با آب در آمیخت آب / بی مزه هر کو دنی ذوق آب
فاقه به از تلخ بود میزبان / خفته به از گور بود باسبان
کس بتکلف نشود دوست وی / تا بطبیعت نشود دوست جوی
عکس تو کاینه بذیرد درست / جون تو کجیست ار چه بصورت جو نست
زاهل صفا دامن تر را چه تاب / آب ملوث نتوان شست زآب
گرچه تراوند تر آبی بود / جونکه شود تیره حبابی بود
گر شمری دوست کسی را شمار / گو بود اندر غم و شادیت یار
دوست که در شادی و غم نیست دوست / ز دو چه شوی شاد که خود غم هم است

یار چو در کار نباشد غمت / کار که بی یار برآید کمست
یار غرض جوی فراوان بود / آنکه کشد رنج تو یار آن بود
عزت باز است ز بهر شکار / ورنه همه مرغ بود طعمه خوار
آنکه بر لب زده مهر سکوت / می نبرد هیچ سخن جز که قوت
گرمی خون جوید و پیوند جان / کاغذی آمد همه پیوندشان
دیده بد دور ازان ارجمند / گوشه واندر سر یاران بلند
دل که به پیوند نکو شد بدوز / یار که دلسوز نباشد بسوز
خاطر بی سوز بود بی خراش / مردم بی سوز بود مهرباش
یار جهان باش که نامت برند / بوی سلامت بسلامت برند
ترک جفا کن که چو شیرین شود / نام تو دیباچه تزیین شود
یاری آن کن که صفایی در وست / نی گل رنگین که نمایی در وست
آینه آن به که ز آهن کنند / زر نشود گرچه که روشن کنند
پیل تو هر سو که به پیوند تاخت / آدمی از دیو بباید شناخت
دون که شکم سیر بنانت کند / بهر جوی نقد بجانت کند
سفله نخواهد دگری را بکام / خس نگذارد مگسی را بکام
حاسد پر فتنه بیازند کی / کرم والا بنوازند کی
دست تبرزن تبر انداز سخت / سایه کنان بر سر و ریش درخت
سورش گل جسته گلابی بوی / گل بر خش خنده زنان و تازه روی
کنان نمک را چو نشانی بخوان / بیشتر از نان خورد افسوس نان
تو دمی او را قدح خوشگوار / او زمی و مجلس تو در خمار
تو بنهیش سینه بط در دهن / او نخورد جز جگر خویشتن
ده که شرابی بصفا چون خورد / آنکه شرابش دهی او خون خورد
ای که حرامت وبالت شود / چون نمکت خورد و حلالت شود
دامن ازان کنج نمک در نورد / کو نمک کنده کند کاه خورد
وار فلک از کش نکش اختران / پایه بلندت دهد از همران
بس مخز از پیش نشینان خویش / روی مگردان ز قرینان خویش
تخم تکبر منشان سینه را / پشت مده صحبت دیرینه را
میل بهم صحبت درویش کن / از دگران پرسش او بیش کن
غرق درم ماهیی دریا بکام / لقمه بچار نبخشد بکام
آنکه بود نقد مرادش بدست / پرسش او خود بکند هر که هست
چشم بر آن نه که مرادیش نیست / وز همه سو چشم گشادیش نیست
آهوی صحرا که خور از خویش داد / مغز به پوست بدر ریش داد
وای بر آن مدبر ناحق عیار / کو که اقبال نه بیند بیار
قامت صندل چو برآید بلند / صد شجر از بوی شود بهره مند
پیه بود کو چو کشد سر بتیغ / سایه نشین راز بداند برگ تیغ
تا ت متاعی بته بار هست / رخت برون ده که خریدار هست
خود بدمد آن مایه که داری بیار / ورنه دهی خود ببرد روزگار
کوش که چون داد خدایت بسی / برخوردار یافته تو کسی
چشمه حیوان که بسر پرده ماند / زیر بلا گشت چو نا خورده ماند
دولت آن سر که شدش بخت یار / بر سر آن تخت فشاندش نثار
لیکن ازانجا که دل بر دست / گرچه جهانیست بنانی کست
گیتی گزین دایره لاجورد / دستگهی یافت که پا کم نکرد
وا ز تکبر چو شود سر گرای / تیمه خلق نگذارد بجای
نکهت مردار بمغز کلاغ / راحت مغز آمد و روح دماغ
بوی گل و لاله خورد وک را / در سر بود در مغز خلد و کر را
سوخته محنت اگر هست دوست / پیه شود یافت چو چربی بپوست
آتش سوزنده چو در تن رسد / پیه شود پوست چو روغن رسد
هر که در افتاد بسیلاب سیم / بر قدم خویش نماند سلیم
کوری من کز فلک آمد به پیش / چند حسان دیدم در چشم خویش
کان همه بودند بپهلوی من / ریزه خور من چو سگ کوی من

چون سرستان یافت ز رفعت کلاه / پیش نگردند سوی من نگاه
من هم ازانجا که جبلت منست / میل بهر سفله نه کار منست
آنکه علیکم بنکوید تمام / به که سلامش نکنم والسلام
کوه که سنگست و سخن کم کند / گر تو سلامش کنی او هم کند
آنکه نگوید بسلامت جواب / سنگ به از وی بطریق صواب
مردمی آن را که نزاید عطاست / دیو بود صحبت دیوان خطاست
هر که نیکی کند از تو گریز / تو به نوازیش روان کن که خیز
میل کسی کن که وفایت کند / جان سپر تیر بلایت کند
بهر جبینی دوست که جانی بود / دوستی جان زگرانی بود
جان که ازو به جهان یار نیست / هیچ نیرزد چو وفادار نیست
سگ که وفایی بر پایستش / زآدمی به که وفا نیستش
یار توان یافت بگیتی بسی / لیک وفادار نیابی کسی
صحبت آنکس که بصدق و صفاست / دامن او گیر که اهل وفاست

حکایت وفادار که دامن صحبت با خار دوخت

راه نوردی ز بزرگان راه / در طرف دشت شد از جلوه گاه
از اثر جلوه غباری بپر / وار ز می دوشینه خماری بسر
چون بخرامش بی کاری گرفت / دامنش اندر سر خاری گرفت
او بنشست باز بعزم طواف / دامن ازان سوزن دامن شکاف
زانوی تعظیم نهاد اندر زمین / گشت بهمزانوییش همنشین
گفت که با من سر و کاریت هست / ورنه بدامان من اوراچه دست
آنکه کشد دامنم از بهر جنگ / من دهم این کوی گریبان بچنگ
از پی یکسال که آن خار بن / خار شد از گردش چرخ کهن
خاست نشسته صحبت شناس / گفت که بی نقد چه داریم پاس
ای که امیدت بوفا آزمود / ترک وفا چون کنم سویت نمود
صحبت تو داد چو دستوریم / هم تو ده انصاف بمعذوریم
هر که ازین پایه وفایش کمست / آن نه وفا بلکه فریب و دمست
آنکه در آفاق وفا یار اوست / هر که در آفاق وفادار اوست
چیره من سوی وفا کن خرام / تا نشود ترک وفا پیشه نام
هر که نسب شد ز خلف روشنش / دولت و بخت که زاد از تنش

مقالت دهم در حرمت و رحمت بذوی الارحام

یک خلف از ده به بسی سر کشد / بر سر صد پیچ کس افسر کشد
بی خط صد صفر نیاید بکار / یک خط و صد صفر شود بیشمار
مرد ز نداز خلفا بانگ کوس / تاج خروس است ز خون خروس
زاده که او صاحب پیشانیست / در همه جا غرقش ارزانیست
مهره که افتاد برون از سری / هست بیاز وش دگر سروری
یک شب روشن ز بسی سلخ به / یک بر شیرین ز دو صد تلخ به
تیره بود دیده دامن تران / نور بود زاده نور آوران
دود ز نم دوده چو از روغنست / دیده ازان تیره ازین روشنست
سگ بچه پیش آرد و بز اندکی / وان یکی از ده بود این ده یکی
آنکه ز آبا روشش تنگ یافت / در روش خویش همان رنگ یافت
گو که بشود ره روشش فراخ / زو بجهد جز نم باریک شاخ
بوی مراد از تن رنگین مجوی / رنگ دهد لاله ولیکن نه بوی
زو چه توان خورد که گاو ید / کاسه سیه دارد و مطبخ سفید
خلق دعاگو ز پی فایدست / جای لالیاف بس از مایدست
کم بود از چرب زبانان فراغ / دیگ کجا پخته شود از چراغ
آنکه گشادیست بکار اندرش / بانگ درایست بگوش اندرش
دمدمه دیگ دمادم صداست / زمزمه چاه بزمزم صلاست
آنکه صدایش دمادم بود / نقد ذخیره تهیش کم بود
گندم و جو را که صفت نان دهیست / خوشه پر بر سر شاخ تهیست
گر بدرت داشت جای ترتبت / آن حق او بود ازان تو چیست

چو تو دمی ببینیت از رشک تاب
بذ بود الحق خطا و صواب

بچه دارا ز بچیان چه ناز
خر چه کند با شتران پا دراز

نیست همه نسل کرانان عزیز
تخم چنار است بسی تلخ تیز

خویش تو خود را چو بود بیش خوار
خیز که خود خواه نشد خویش خوار

خازن بی عافیتان شد دهان
برزنکار از کله شد توشه دان

زشت بود شعله بجای بلند
کاسهٔ خالی و صدای بلند

جای بلندانت نباید نشست
چون ز تو بی برگ بود زر بدست

کشت دو مدبر چو بخویشی یکی
خانه پر ادبار شود بی شکی

بهر عروسک چو شود بوم شاه
جزده ویرانش جهازی مخواه

هیچکس از سایه کند لاشی است
سایهٔ او دافع گرما کیست

رز چو فرو نشت کره سنگ چیست
سر چو بزرگست کله تنگ چیست

یا بره افشای کلامی که تنگ
یا سر خود فرد کن از زخم سنگ

بی غلطم رز کره می بهر زه
قیمت زر شد بعطای فره

شهره مکن هرچه بگوبیشان دهی
در کف تست آنچه بدیشان دهی

سر کرد می شهره کی اندیشه کرد
زانچه شود شهره همان پیشه کرد

شعله که دانگی بنقیر آورد
شش جهت از وی بنفیر آورد

ای که بصد عربده بانگی زدی
شش نتوان یافت چو دانگی زدی

عرف نخواهی علمی بر مگیر
نیست الف لام در اسم ضمیر

گر تو شدی از همه خوبان بزرگ
در رمهٔ خویش شبان شو نه گرگ

پایه سر خویش ز حدیش نه
منت بر خویش نه بر خویش نه

سیم پدر بر سر مادر مزن
بوسه بپایش زن و بر سر مزن

گر همه شهدست بدهان آوری
زهر بود چون بزبان آوری

آنکه سرانجام زنی نشترش
به که زاول ندهی نشترش

آنکه سر ناخنی آزار جست
سرزنش کر همه جزوی ز تست

ناخن از انگشت چو بر تر شود
بابت انداختن سر شود

قرهٔ عینت چو شد آزار جوی
گریه کنان دست خود از وی بشوی

موی زیادت چو برآید بچشم
گریهٔ بسیار کشاید ز چشم

هست عصا در خور کوران نشست
کوردلان راست سزاوار بست

رگ که بود کش بکشیدن سزاست
رشتهٔ پیچان بکشش گشت راست

گر شرفی در رگ نیکوی تست
هرچه بجز تست دعاگوی تست

دیر زید کشت چو شیرین کسی
آب خورد شربت شیرین بسی

عرق زپاکی بد عاصم شود
رشته نخونید مکرم شود

ما و منی با پدر خویش چند
کو سر احلیل بر ریت فکند

آنچه تنت پارهٔ از جان اوست
قطرهٔ از چشمهٔ حیوان اوست

او چو ندارد ز تنت جان دریغ
وای که چون داری از او نان دریغ

یک شبه را که دو عالم بهاست
کم زند آنکو کهرش کم بهاست

زو که فتوت فتوت بود
خونش خوری این چه مروت بود

سوخت ز تو مادر فرتوت پیر
آنکه بهشت تو شد و جوی شیر

وعدهٔ دوزخ چو بهیچ بر نوشت
دوزخی آتش ز نداند بهشت

لاجرم آتش چو زند شعله تند
خس نکند تیزی دندانش کند

گر تو نخستی دل آبای خویش
نیش نه بینی تو ز ابنای خویش

نیش جراحت چو ز مردم رسد
از دم مار و دم کژدم دمد

چون تو بدی گر ز تو آید بتر
خون جگر کوشه تهمت مخور

گر ز تو چشم پدرت دید خار
از بر خویش همان چشم دار

گر تو بهی خون تو بدرگ چراست
وارنه سگی زاده تو سگ چراست

گر بچهٔ خود بخورد گر ز مار
بچهٔ او نیز شود بچه خوار

میوه که نشتر سختش توبی
خار ز خود خور که درختش توبی

خون که بتن چشمهٔ حیوان ماست
کشت چو فاسد خلل جان ماست

شو ادب آموز پسر از پیش
کو چو قوی شد نتوانیش پیش

زادهٔ بد در بکن کش بکش
ناخنه از دیده بناخن مکش

زانکه بدان گفت پدر شو بد
بو سخن خویش دگر شنوبد

زبن ز حدیث پدر اندر خورش
او همه تن بر تب فرزند کش

زاده اگر بود همه خاک تست
سرمهٔ چشم پدر و مادر است

خوش سخن خود در خنده گشاید دهان
بوسه بران لب که زند خوش زبان

گرچه پدر دیده پر از خون کند
مردمش از خانهٔ پدر چون کند

درد کشد گرچه که از دیده برد
دیده کشیدن نتوان بهر درد

چون همه مردم ز دو دیده خوشند
رنج دو دیده ز دو دیده کشند

دوری از بن میوه گرانی بود
میوهٔ دل میوهٔ جانی بود

پرورش زاده دشوار نیست
آنکه نزادست چه داند که چیست

سهل نماید بر استر و نان
محنت زاییدن آبستنان

گیر که مادر کند از مهر خویش
پرورش زاده بباید بپیش

چیست صدف را که ز جان در یتیم
پرورد اندر دل دریا یتیم

زاده که شد جانور از تو نیو
دشمن جانست چو بینی ز دوست

دست قضا کین همه بر هم نهاد
از پی آبادی عالم نهاد

گرنه دو آتش زده در خوی شدی
دم پر از جانوران کی شدی

آدمی از سینهٔ مفتون خویش
دشمن خود پرورد از خون خویش

گشت چو فرزند بد آماده خوار
جان طلبی نان وی آماده دار

شوره رباشد چو سگ خانگی
طعمه برد بی حق پروانگی

حاصل ترک تو و بر کرده دیک
تا بر داز تو علف مرد ریک

لقمه چو بی غم بدهانش نهی
لقمه شدی کی ز دهانش جهی

خام خوذ و بخته مادر مدام
بخته کر آن خورد همش کوی خام

آنچه نگشد طفل شکیبا بود
پرورش مار نه زیبا بود

بچهٔ طاوس چو از بیضه جست
داند خود جست ز بال و بست

بچه که گنجشک و کبوتر کشد
لرزه کنان دانه ز ما در کشند

صید همایون که نشست خودست
راحت مرد از کف دست خودست

خواجه مبادا که بپرانه سر
بنده فرزند شود بهر خود

ده پسر از یک پدر آسوده گشت
یک پدر از ده پسر افتد بکشت

ناخلفی را که بود شوم چهر
بر پدر و مادر و خویشان چه مهر

سگ چو کره خشم فغان بر کشد
لقمه بدندان ز برادر کشد

حکایت مرد برادر کش که قصد خون خود کرد و گردن بتیغ داد

از پی میراث یکی خشمناک
ریخت ز کین خون برادر بخاک

تیغ ز خون شسته نه بنهانی دست
پیش در میر ولایت گذشت

دید دو برنای چو سرو بلند
یافته ز آشوب گناهی گزند

تیغ بر آورد سیاست گری
تا بهر آسیب رباید سری

گردیکی از جگر مهرزای
روی بسیاف که بهر خدای

گردن من زن فدای هر دو پیر
کو زید از من قدری بیشتر

آن دگری گفت که بفکن سرم
تا مرم و مردن او ننگرم

هر یک از بن کونه دران دو
جان ز برای دگری می سپرد

مرد سیاست گر شمشیر گیر
ماند دران مرد و تحیر پذیر

گفت چه خوش بیت شما راهم
وین چه طریقت وفا راهم

مرد و بود نه که یار بیم و بس
وابینم یا ربیت در آن نفس

کرد برادرکش نظاره کی
هر بکر بیان ستمکار کی

گفت بسیاف کر شمشیر کار
از سرشان بگذر و بر من گذار

دوست دهد جان خود از بهر دوست
من بکشم جان برادر نکوست

هر که از نیکو نه فتد در وبال
عیش مرا خوش بود و خون حلال

زان شغبی کان دو پسر ساختند
قصه بگوش ملک انداختند

داد ملک آن دو جوان را خلاص
کرد ز عدل آن دگری را قصاص

مرد که با خون خود او را بدست
چون نگری دشمن جان خودست

خیره از اهل رحم آزار جوی
قطع الله رحم را مگوی

مقالت یازدهم در مفاتح تحقیق

تجربه کردم ز بر اندیشه‌ها
نیست نکوتر ز سخا پیشه‌ها
سیم که اندر کف مردم نهند
آخر از آن به که بخاکش نهند
زر بود چون بمغاک اندرست
خاک بود هرچه بخاک اندرست
هرچه بخوردی و بنهادی چو مور
خاک خورد در روزی تو سنگ گور
خاص ز بهر کرم آمد درم
پیش کند قافیه‌اش دان کرم
جانوری کان بخزاند درست
در علف یک شکم خود کست
آدمیت آنکه بنیروی کار
پر کند او صد شکم و صد هزار
حال چو اینست بس آن آدمیت
کو دگرانرا سبب بی غمیست
بسته بخوابگه خود قلم
شد بجوانمردی ازین رو علم
گر چه کشی پی گره بر دوزن
به که به بندی گره خویشتن
تیشه که یکسر سوی خود راندش
خنده زند اره و دندانش
لطف بجاییست که دوری بود
بر زن و فرزند ضروری بود
کیست کریم آنکه بمسکین دهد
نه از پی شهوت ز پی دین دهد
هرچه توانگر بتوانا فکند
دانگ کهو باز بدریا فکند
آنکه دهد پر به پر و کم بکم
ز اهل نفاقست نه ز اهل کرم
گر تو پی از راه کرم زرفشان
به بکند اگر به توانگر فشان
خاک برابری کز گشت فراز
رفت بدریا و فرو ریخت آب
هرچه بنسبت نتواند کسی
بخل ز اسراف نکوتر بسی
گرچه عطا در همه جا دلکش است
هرچه بهنجار بود آن خوش است
دادن ملازم شرفی شد بلند
دادن مسرف بزه و ریشخند
آنکه درم جامه ندارد بپوست
بخردست ار دهد آنرا بدوست
صحن جهان شد چو خوانی نشان
باغ بود بر همه زرفشان
وانکه توانگر بزرست و مال
گر همه بد بد بود اسراف مال
در دو یکی چشم کرم راست نوز
واز سه یکی قسمت خیر الامور
بر دلی آن به که بطاقت بود
پر دلی از دوام حماقت بود
زشت بود مت در اسراف از
می بجوانمردی و او بیجز
ای که سخاوت همه در می کنی
وی که اگر می بخوری کی کنی
بود نه از پی مالت و بس
قسمتی از قدر منالت و بس
حکم سخا نیست به بسیار خرج
از در می دانگ و ز دانگی بشیر
نیست تقاضای جوانمرد جنگ
بیهده جو بخت چه حاجت بسنگ
پیل خورد چون علف نشنه بزور
بس که فتد بهره گنجشک و مور
شیر که بخشش همه خندان دهد
قوت کلاغ از بن دندان دهد
در بود سفله که احسانش نیست
نقل ابریست که بارانش نیست
عشوه رزاق بگنجینه در
عکس درمهاست بآیینه در
برگذر از مدخل عشوه فروش
کو فکند لقمه لب را بگوش
خواجه که لوزینه بگوش آیدش
کی بدهن لذت نوش آیدش
تا بخورد آهن فولاد چنگ
نی نکند زر ز جگر کاه سنگ
آنکه بدادن دل تنگش بود
تنگ بود هرچه ببخشش بود
کوزه که باریک بود نوله‌ای
ز و همه باریک بود آب وی
دادن مدخل که بنا شد بسی
میل بنا شد که بذیرد کسی
شیشه گلابی که چکاند بکس
هم بدو سه قطره بکوبید نفس
دست جوانمرد بود کنج بار
دست نکو هیچ نگیرد قرار
دست شناسنت شناسنده را
دست نکوست رساننده را
بینی اگر نو دهی از کف درست
سجده کند پیش تو دست نخست
سر بنهد از دامن پیادهی
پله چو پر گشت سوی سد رنی
شعله کشد سر سوی بالا ز خاک
قطره نکونر رفته در مغاک
پایه آن تخت دهد اختر و ناز
ابستان هرچه ستاند باز
منزل مهمان نبود سر دری
بار عزیزان نکشد سرسری
خس که کند پیش کرمت بکیم
کاتش خاشاک بود زود میر
بوم بشب طعمه خورد در دوار
باز رود طبل زنان در شکار

چون نبود سفله ز جود غزا
سیم چو خس از نزق و خوار آشنا
ای طلبی از فلک شیشه گون
کاسه شان دارد و هر اخی نگون
سوخته شاخی که ندارد نمی
ریخته دستی که نریزد نمی
هرچه کرا امروز توانگر دهد
روز دگر عاقبتش بر دهد
قطره باران که بصحرا گذشت
چون برسد وقت جو و گندمست
نام سخی بر شد و پرواز کرد
زانکه ز خود لنگر خود باز کرد
نام بخیلان بزمین مانده است
زان روش سنگ گران مرحمت
هرچه کرم بهر خدا گستری
مزد بری نام نکو برسری
وآنچه بپای کنی از خویش دور
حاصل تو زان نبود جز غرور
سایل کژبین بفریب و فسون
دم دهد و مال ستاند ز دون
از خود آنکس که توانگر بود
زر دهد ار نام خود خوب بود
آنکه دمت داد مسیحت اگر
مرده نه هیچ دمش را مخر
لیک چو درویش نفس راند و بس
عیسی جان در نفس و بستان نفس
آنکه متاعیش بمنت دهی
اجرت باریت که بردی بهی
هرچه دهی هیچ و منت منه
وآنچه بشیمان شوی آن خود مده
هرچه که نتوانی از آن خاستن
زشت بود دادن و واخاستن
کس ز زمین باز نلیسد لعاب
قطره کی از آب رود بر سحاب
طفل بود کز خود نا توان
هرچه دهد باز ستاند روان
نیست درین وقت خداوان رادمی
کو بر سانند بدلی خرمی
محترمانند درین روزگار
سنگدل و ظالم و افسوس کار
گاه سخا از بی نانی زبون
کبر بکنجد بدو عالم درون
دانه شان مرغ ندارد امید
کاسه شان نی سیه و نان سفید
نقش درمشان ز تمنای دل
مغله دیدست و سویدای دل
گرچه خداشان زر و نعمت سپرد
دولتشان داد و گدایی نبرد
پاک روانی که در دل زنند
حظ مبار بر همه حاصل زنند
چون دل پاک از کرم آراسته
مال چه باشد که ز جان خاسته
کعبه روی چند بگرمای تاز

حکایت جوانمردان تشنه لب که شربت زندگانی فدای هم کردند

تشنه فتادند بدشت حجاز
چون بعدم طاقت کامی نماند
جز بچه جرعه جامی نماند
دود اجل خاست ز هر بندشان
پیمودی از پای در افکندشان
بر تن تفتیده تقاضا می‌زدند
زنده بمردن سر و پا می‌زدند
تا که از اطراف بیابان درشت
ناقه سواری سوی ایشان گذشت
سوزششان دید و درون سوخت
از تف هر سوخته خونش بسوخت
لرزه زنان آمد از اشتر فرود
بر سر آن تشنه روان شد چو دود
شربتی از مطهره در کاس ریخت
زانچه خضر در لب الیاس ریخت
پیش یکی برد که این را بگیر
چشمه حیوان خور و تشنه بمیر
از ظرفی کرد اشارت بیار
کوست ز من تشنه‌تر او ور اسباب
چون سوی او برد جان گوهری
گر دروان او بسوی دیگری
جست چنین هر یک از ایثار خویش
رگ خود و زندگی یار خویش
دور چو ساقی ز سر آغاز کرد
چشم فرو بان قدری باز کرد
مست نخستین که نخورد آن شراب
گشت مزاج از سکر آتش کباب
خواجه صلا گفت جوابش نبود
خاک شد آن تشنه که آبش نبود
برد گری برد چو آن آب سرد
آن دگری نیز نماند آبخورد
آب نزد کاتششان مرده بود
جان ز میان زحمت خود برده بود
شربت خود خورد و تف از دل نشاند
وآنچه ز لب خورد ز مژگان فشاند
ماند بحیرت ز جان مردمی
کاینت جدا کو نه جوانمردیی
هست جوانمرد درم صد هزار
کار چو با جان فتد آنجاست کار
ای که نداری صفت آن سران
چند چو خر وصف دیگران
ای بجوا بسته کمر بر میان

مقالت دوازدهم در مغفرت شهیدان مغفرت پوش

باخته سر در ره سود زبان

جهد تو گر هست ز بهر خدای   با نیت صدق بمیدان گرای
عربده و لاف ز سر دور کن   بلکه ز سر نیز نظر دور کن
تیغ غزا مرد نکو را بود   تیغ زبان لولی گو را بود
مردی اگر شور و فغان بودست   زال بیانار بهین رستمست
گر صفی از خصم بجان آوری   مرد نه چون بزبان آوری
تیغ که او جمله زبانست و بس   آنچه کند با نکو بد بکس
باری اگر نیت ادب در تو بیش   این ادب آموز هم از تیغ خویش
تیغ بود تند زبان در دریغ   زانکه نگنجد بنیامی دو تیغ
زان لب سوفار بره در خورست   گشت سخن افزون و هنر کمترست
کرده که گوید نباشد بسی   خاصه که ناکرده بگوید کسی
مرتبه باز بود پیشکی   زانکه نه صد کرده نکو بد یکی
نعره بیهوده زند ماکیان   زان خورد آلودگی خاکیان
بس خر گویا که چو در ره نشست   کم نهد خویشتن از پیل مست
شو بکه معرکه شمشیر گیر   کیست که در ره نشود شیر گیر
مست که در کوچه زند لاف جنگ   بحره طفلان شود از زخم سنگ
جلوه بی جنگ بصحرا ورود   مست چو پا کوفتن بی سرود
گرچه تن مرد بمردی پرست   نیت اسلام ازان برترست
بین که ز انگشت بهنگام شست   در ته انگشت شهادت نشست
گاه غزا تیغ زبان غیور   جان که کشد از دل مردانه دور
نی ز پی دخل زیادت کنند   گز پی احیای شهادت کنند
لاجرم آن تیغ که بر سر خورند   شربتی از چشمه کوثر خورند
در ته آن خنجر چون پید شو   جان بده و زنده جاوید شو
نامه که شستن نه بدریا توان   تیغ بیکقطره بشوید روان
هرچه جز انیت بمیدان طواف   مردن مردار بود در مصاف
کشته که زخمش بغارت رسید   غارتی کشته نباشد شهید
پیش کرد مه زن صحرا شتاب   کشته شود ده زغن از یک عقاب
غازی رسمی که بغارت رود   مست چو حاجی که تجارت رود
چون حج ازانسوی زیارتگهش   کعبه طفلی بود اندر رهش
آنکه غزا خوانی و جویی جزا   گر غرضی هست نباشد غزا
ره بغزا دل غرض آلوده ای   جهد خودستی این نه جهاد خدای
تاختن غز که عبارتگریست   از پی رعنایی و غارتگریست
جلوه گری گو که کند حمله تند   هست چو پیکان زراندود کند
زیب ملوکانه کند از ملوک   تیغ بود آینه و نیزه دوک
مردی اگر زیب سر و تن بود   سر زن آراسته بهمن بود
آنکه نه از صدق دلیری کند   بهر چه آرایش شیری کند
زن صفتانرا زره و دشنه چند   زشت بود در روشی دشنه بند
مرد نه بیند نگر اندر خدای   غز بهمه خودبین بود و خودنمای
پردل اگر ساز ندارد بجنگ   باز و دستش بود اسباب جنگ
گر که تیرش بشد انگشت هست   تیغ بمشت ار نبود مشت هست
مرد که آهن دل و روئین تنست   نی ز پیش حاجت و نی جوشنست
تیغ نه بینی که بهنگام کار   پر هنه گردد ز پی کارزار
باز و از آهن چو شود صد منی   کار مجو گرچه بود آهنی
حمله کند شیر برهنه دران   لیک بجنبد نه برگستوان
چون ز پی رزم خرامی برون   جوی سلاحی که بیابی زبون
چون تو ز بونی گشتی از ساز خویش   کی فکنی سر ز سر انداز خویش
شاخ گوزنست که تا نیش   شیر بانگشت یکی ناخنش
هست نهنگ آنکه ز پی جوشنی   بشکند از ماهی پانصد منی
ای همه سلاح از دل ترسان کند   زان سر خجلت بگریبان کند
تا بشکوه هست دل صفدران   خود نه زیباست بفرق غران
هست کجا تا سر شاهین شاد   بر سر کلغ نه پدید کلاه

ماه وشی از سینه ما ارد توان   نیت به بستان زنان چون توان
آنکه شد از مشغله ترز و کبود   خود زره و تیغ کبودش چه سود
در صف کوته یک رزد روی   رزد کند کونه صد جنگ جوی
مرد که از ریش بتو انگشت رزد   سرخی روباه پیش از غازه گرد
رزد از ان گرد دو مرد سلیم   گز رخ او خون بگریزد ز بیم
مرد تنگ زهره بجوید ستیز   از تنگی لرزه کند تیغ تیز
نی غضب شیر بزردی درست   شیر که رزدست دلاورترست
خنده کن ای مرد که در کارزار   لشکر بر تسنده بیاید بکار
آب که او خیمه ز باران کند   دایره آب سواران کند
خاک بران دایره کز هیچ باب   گرد نخیزد ز سواران آب
سر بصف تیغ کسی در خورست   گو زبی تیغ همه تن سرست
شه چو دهد دل بدلیران جنگ   شیر شود بچه روباه لنگ
طغرل و شاهین که جهان معتلند   شه دلشان داد ازان پردلند
آنکه سنا دیش بهیجا درست   گرچه ضعیفست توانا ترست
پشه که بر پا ستد از جای خویش   نشکندش پیل ته پای خویش
حمله بی صرفه مکن گز بزد   کشته بسی گشت ز نامرد مرد
جنبش گورانه که شد جای لعن   دوست زند طعنه و بدخواه طعن
شیر دلانی که تک آموختند   حمله شیران ز سگ آموختند
از شغب یک سگ جنگ آزمای   ده سگ درنده بماند بجای
سگ ز توبه گر کمی از سگ بجنگ   خواه تو آهوکش و خواهی پلنگ
دل طلب از مرد که اندام و پشت   باز سگ باشد و کلنگ درشت
مرد مبین کو بنظر کمترست   موچه را تیغ بنارک خورست
بین پشه خود بدانسان دلیر   کو ز دلیری بخورد خون شیر
دشمن ار چیره بهیجا رکش   پشه بسیلی نه بتیغا رکش
بر تو کند پشه چو نشتر زنی   خود شوی آزرده چو خنجر زنی
مو که بردی که ز جان شد امید   گلشن سوری بود و برگ بید
وای بران مردی و نام آوری   کز تو بغیری رسد یاوری
مانده زبون هم سر تو زین تیغ   کس سر خود گیری از آنجا دریغ
نی کمی از سگ که چو بوید دلیر   باز خرد منعم خود را ز شیر
باش چو با غنده طفلان بحرب   کو بهوا بر جهد از بهر ضرب
گوی مشو کو بیکی زخم کس   سر زده بوید که نه پیند ز پس
جلوه کند مرد بروز وغا   اسب بخندد بکه آشنا
مرد دلاور که چو شاهین پرید   پشت پرنده بو پریدن که دید
آنکه دهد پشت دلاور بود   پشت وی از کوه نکوتر بود
در پی شیری که گریزد ز خنگ   در نشین تا نتشاند خدنگ
پشت بدان داد کمان در مصاف   تا فکند ناوک پهلو شکاف
آنکه گریزد بتقاضیش موی   وانکه زبون گشت گزیدن بموی
زن بود آن مرد که مردی نکرد   کشتن زن شوم بود در نبرد
گرچه سگی عربده چندان کند   خنده عفو از بن دندان کند
مرد که پیش تو زبون شد ز جوش   سگ ز تو به گر نشوی عفو کوش
در روش مرد که فرزانگیست   قتل زبونان نه ز مردانگیست
بسته مکش گر همه گرز بود   زانکه پلنگی بر سن بز بود
وانکه کشی مرد نبرد آزمای   نیز مکش خوی ز برای خدای

حکایت کبر که آب دهان سوی شیر خدا انداخت

بود اسدالله بعین مصاف   با یکی از کینه وران در طواف
حمله بسی برد سوار دلیر   گر بستیزنده نیامد ز بیر
تا بجهان کش بکش از دست برد   شد زده سوالت بکار خرد
هر دو دلاور که بکین آمدند   گرم ز توسن بزمین آمدند
دست بهم در زده زان داوری   پای فشردند بزور آوری
حیدر کرار بسی کرد جهد   کافر دشمن بزمین برد مهد

چون که آن شد که بکون گردنش ... دور کند بار سر از گردنش
زد بدلیری سگ زور آزمای ... آب دهن در رخ شیر خدای
سخت به پیچید ز خشم اژدها ... کرد ز تو صید مخالف رها
بس که درآویخت در خشمناک ... کان زده بار دگر آرد بخاک
زد سرش از خنجر و سینه شکافت ... سر زده در پیش پیمبر شتافت
گفت رسولش که چو خصم درشت ... بر زمین آورد بعید خیلت
جست که بگرفتی و بگذاشتی ... پاره و گر دست بخون داشتی
گفت نیوشنده ایزدشناس ... کایزدیم بود بعتو این هراس
من چو شدم چیره بران سخت کوش ... آب دهن بر رخ من زد ز جوش
در غضب آورد مرا آتش خام ... در دهن تیغ بستم لگام
کانچه غزا زین غضب آرم بجای ... بهر خود است این نه ز بهر خدای
گشت ضروری که رها کردمش ... پس ادب از بهر خدا کردمش
آنکه جهادش ز پی دین بود ... این کند و نیز غزا این بود
مرد غزا جز ز پی دین نکرد ... دید پسی خیره و گر این نکرد

مقالت سیزدهم در اندرز پادشاهان در اعانت بی پناهان

ای بسیاست علم افراشته ... تخم ستم در ره دین کاشته
غافل ازان در که عتابیت هست ... فارغ ازان غم که حسابیت هست
در پس این پرده که راه تنت ... بر سر انگشت گواه تنت
آنکه کشد عهدهٔ یک تن نیوست ... روز جزا پرسش آن تن از وست
آنکه از و دست کسان صد هزار ... شد بفلک چون بود انجام کار
آه کسان خود بباید شمرد ... آتش سوزان چه بزرگ و چه خرد
تیر ضعیفان که گشاد از کمان ... بگذرد از نه سپر آسمان
خیره زبون شد چو ضعیفش گزند ... شه ز مگس در ته خانه فرند
گر همه سلطان بتماشا رود ... جز من درویش بیمار رود
پیل که بر روی زمین پا نهد ... پای نه بر مور بعمدا نهد
تخت رعایا چو رعایت کند ... هر چه کند جمله عنایت کند
رحمت مادر چو فراوان بود ... شیر شود خون که به پستان بود
چون طلب دخل ولایت کنی ... گوش که حکمی به رعایت کند
اره صفت قسمتی راست باش ... نی همه چون تیشه سوی خود تراش
دشمن اگر چند به پیش و پس است ... عدل ملک حرز روانش بس است
تیغ بعدل آینه پادشاست ... چون بستم رفت کلید بلاست
عدل که از تیغ شود فتنه زای ... باز هم از تیغ نشیند زپای
آب کند گرچه بجا ره خراب ... زود فتد گر رسانی بتاب
شه که نه بر تخت بتمکین بود ... شیر نمد زر به نشیمن بود
شاه که شب تا سحری خورد ... روز نخسپد غم دین کی خورد
رخنه شود ملک بوزما بها ... اره شود تیغ زند از بها
گر نبود کن مکن خسروان ... خانه مظلوم بگیرد دعوان
در تو ز بیم ملک آزادیت ... بوزنه را رقص نه از شادیت
مصلحت ملک برفق و عطاست ... در همه جا حکم سیاست خطاست
موی که پیچد ز بی شانگیست ... گر نه زنی استره دیوانگیست
شانه بسرها هم ازین برد گوی ... کو بزبان فرق کند مو بموی
استره یکسر بستردن خوش است ... زان بهمه روی سر اندر کش است
تا بسلیمان نرسد دور مور ... میهی گر باید و جاسوس کور
شه که بود عصمت عالم ز دور ... آفت و فتنه است بر اهل حضور
هیزم سوزان که بآتش درست ... نور چه بینیش که خاکستر است
نور چراغ آنچه بمسکن کند ... طاق شبه زاویه روشن کند
تا نکنی خدمت سلطان دلیر ... تیغ و سنان روید اندام
گرچه ملک به بود و بر خرد ... بد شود از کارگذاران بد
خواجه که دامن بکفایت کشد ... پیرهن از میر ولایت کشد
که به گرشد عطیه شیر زبان ... زد زنبد طوطی الحمد خوان

تا کف دستور در انگیزش است ... نوک قلم نشتر خونریزش است
شغل سلیمان چو بدیوان رسد ... زان و میان ناله بکیوان رسد
طایفه خامه شان دود ناک ... بر رقم خویش خود افکنده خاک
یک خطشان بی شکن و پیچ نه ... حاصل ازان حشو و دگر هیچ نه
آنکه خط راست کشد از قلم ... بین چه گرهاست بر ریش رقم
صد فن بکو جهل بدفتر نهند ... تهمت این علم بحیدر نهند
آنکه کند خانهٔ خلقی خراب ... کافی پر کار کنندش خطاب
وانکه جوی روش بسوی جهت ... خنده زنندش بزبان کاجحمت
کاه جویی که سگالد همی ... از قلمشان زار بنالد همی
کرده قلم را بجنایت علم ... رسمه را دست سزای قلم
هست قلم کاتب وحی خدای ... خواجه چه کند آلت درویش شوای
ده که ازین باب چه حاصل کنی ... کالت حق آلت باطل کنی
زخم خورد خوکش مثلش از فعال ... زهره بعقرب فتد اندر وبال
کار جهان چون بکران گشت راست ... گوش بنه می که درشتی خطاست
خس چو پراکنده بصحن سرا ... رفته بجاروب شود نز عصا
میکسان چشم ز کس کم زنند ... مورچگان ملک نه بر هم زنند
ظالم اگر خود زبان میرتست ... تا نشوی خوش که زبان گیر تست
کژدم اگر در ته خاک و خس است ... راست بدان کیش که کژی در بس است
کژ دستکاره بخویشی متن ... کز رگ تو بهر تو باقد کفن
روبه صحرا سگ خانگی ... گفت که هیزاز دم بیگانگی
داد جوابش سگ روباه گیر ... تا نگرفتم ره تو راه گیر
فاخته را گربه بهاد کیش ... گفت بحلق تو نهم طوق خویش
کرد به صد گونه سر افکندگی ... گفت ز تو طوق و ز ما بندگی
نعره زد از نای بطی با عقاب ... رفت ز یک نعره چنگش بخواب
سینه مرغان که جهان پاک شد ... نام وی از اسکره خاک شد
ظلم بدان کی شود از بند پاک ... حک نشود سایه بخنجر ز خاک
ظالم منه چو سگ کوچه کرد ... لابه کنان پیش دود بهر خورد
شحنه که برداشت کمان ستم ... زه که کند آنکه جنایت بهم
شاد شود سگ چو دود بر چکاک ... دست زند شل چو کند رقص لنگ
پیش ستمکاره مکن پشت کوز ... زانکه فراوان تر بیداست بوز
کی نظر شه بسواران رسد ... پرورش از کارگذاران رسد
در تف خورشید بزرق جهان ... سایه نه ابر است نه از آسمان
گرد تنی گر نه بنورش تنی ... تیغ پی کن که کم از سوزنی
سوزن بوسیده بدین یک هنر ... گرچه فرو برد برآورد بر
میر همه گندم سلطان خورد ... برزگر از قرص جوین نگذرد
خاربکی راجو بیا در رود ... گوشت از آنجای درون برد
گل بکل اندر خزد از کوشیج ... خاک نه خاک ز نیروی بیخ
گر تو کنی نام بزرگ اعتبار ... بحر سه حرف آمد و قطره چهار
بدل ستمکاره شد سود مند ... نام بانصاف برآید بلند
پیشه قصاب چو گیرد شبان ... گرگ مسلمان بود و بی زبان
قدر من و قدر تو گر اندکیست ... جزو من و تو براحت یکیست
هرچه که بر خویش نداری روا ... بر دگری در دو باشد دوا
تا جوری از ملکان دیار ... صبحدمی خاست بعزم شکار

حکایت خطا کردن تیر پادشاه بی خطا

رخش برون راند بصحرا و دشت ... صید کنان سوی دهی برگذشت
بود یکی کودک بیوه سرشت ... بر سر آن راه نگهبان کشت
تا که از آنجا که قضا رفته بود ... طفل ز آسیب صبا خفته بود
دیده‌اش از دور دران فرد سال ... در نظرش مرغ نمود از خیال
ناوک سوزان که در اورد شرق ... جست بران سوخته خرمن چو برق
فتنه محابای بلا بینی نکرد ... کرد خطایی و خطایی نکرد

موکب دولت چو بدانسو کشید / باز بد بنالهٔ تیهو کشید
خسته دلی دیده جگر سوخته / تیر بلا کش بزمین دوخته

داده ز پیکان قضا آب خورد / قطرهٔ آبیش بجا کرده سرد
ماند زبان بسته در آن داوری / با دل پر خون بزبان آوری

گر تبا سفت لب خندان گزید / گر سر انگشت بدندان گزید
یافت جز آن مادر سینه کباب / خون شدنش از سوز جگر گوشه آب

بر سر آن خاک خونین بنهاد / خاک بسر کرده در آمد چو باد
آه جهان کرد که صحرا بسوخت / هر که دلش داد دلش را بسوخت

شاه چو دید آن شغب دردناک / گرم فرو جست ز توسن بخاک
طشت طلب کرد و یکی تیغ تیز / طشت دگر کرده بر و گنج ریز

تیغ سیاست بر خویش برد / در نظر بیوهٔ درویش برد
گفت بکش ماتم خود سور کن / وام خود از گردن من دور کن

واگهم را غلط رهبری / مرد ز یزدان نه یکی ده پری
حکم قضا را برضا در پذیر / جرم ببخش و بها در پذیر

این زر و این طشت مسلم تراست / این دو اگر کشته بود هم تراست
شه چو بتسلیم سری پیش کرد / تیغ شفیع گنه خویش کرد

زان زر غولاد که پیوسته گشت / راه خصومت ز میان بسته گشت
زال چو دید آن روش عدل و رای / لختی از آن بیخودی آمد بجای

گفت که خون ریخته گیر از تو رفت / مردهٔ من زنده نگردد چه سود
تو که غلط زخم زنی خون بود / من که بجا کشتمت چون بود

نزد خدا جرم تو ناچیز باد / من ز تو راضی شدم ایزد ز تو شاد
ای که ترا تحفه دین کرده اند / داد جهان کن که چنین کرده اند

رابطهٔ خسروی از داد بند / تا کنی آوازه چو خسرو بلند

مقالت چهاردهم در تحسین دیانت صاین

ای بدیانت علم آراسته / خاسته خلق قرون خاسته
خفته تر از خاک ز آسودگی / پاکتر از پاک ز آلودگی

دولت روزی که ترا زاده اند / عصمت جانی که ترا داده اند
گر خرد این سکه نشاند ترا / در همه آفاق که ماند ترا

گر درم بد بشود کو مباد / نقد تو بس در گرهٔ اعتقاد
آنکه بپاکی حرکت نیستش / هر چه درآرد برکت نیستش

قطره که افتاد بگل در نگشت / وآن ز نم شبگیر سبو پر گشت
مال کسان ارچه که مالی خوش است / چون بنهایت نگری آتش است

شعله که از شمع زبان کش بود / آن همه موم است که آتش بود
بهر حرامی مشو ای مرد تیز / شیر کند ز آتش سوزان گریز

زاغ سیه روی بود حقه بین / مرغ سیه چشم بود دوربین
زر که بر انگشت چو پر مگس / لقمه مکن کو نگوارد بکس

کیست که این لقمه توقع نکرد / وانچه فرو برد تراجع نکرد
لیک حریصی که بسوزد ز رنج / کی دهد از درگهش افتاد گنج

ریگ که آتش خورد از آفتاب / سیر کجا گردد از آشام آب
چشمه خورشید بدریای خوش / تشنه قطرت بدریای جوش

مرده زر را که ندارند دوست / دوست کسی دان که محتاج اوست
مست تن مرده که سوزد بگور / مردمک چشم سالان کور

آدمی آن نیست که نزد خران / گوست جو خود درته بار گران
گر همه گبریت که مالیش هست / در نظر خلق جا لیش هست

وارچه بود مومن پرهیزکار / هر چه ازرش نیست ندارد عیار
تا زکی روز تمول بود / خندهٔ مل پرده در گل بود

خاک ببر در تهی چشم را / گر نبی زر در شمرد پشم را
مور که حرصش بود از حد فزون / زنده رود زیر زمین سرنگون

خاک خورد مرد بیالای گنج / لاجرم از سرزنش آید برنج
آنکه دلش کور شد از حرص مال / فرق ندارد ز حرام و حلال

گاه خورش تر ز دهن پاکبان / دانه نماند و پلیدی بمان
در همه مذهب نشود هیچ حال / مال رباخوار و متاع حلال

آدمی آتش خورد از حد فزون / کژدم او در دو جهان بد درون
حفظ که بر پیشانی خاین بود / جایزهٔ غضب خزاین بود

در شکم مار که چندان خطست / تذکرهٔ جان تذرو بجست
آتش از آنجا که خیانت گر است / بهرهٔ کارش همه خاکستر است

خاک زمین ریخ که بهر کشت زار / دانه یکی ششصد آید ببار
کار سیه گر که بهشیار نیست / آن همه نیرنگ سیه کار نیست

پاس چه بینی ز سگ لقمه خوار / رهنگر از دزدی دیگ سیاه
بهر درم حیله خاین بسیست / هر که دمش خورد چه ابله کسیست

آنکه ندارد بخیانت هوس / هیچ امانت نپذیرد ز کس
چوب نگیرد بته آب جای / سنگ نباشد بهوا دیرپای

آنکه بود تشنه مال کسان / در رود از حیله بحال کسان
اخذ درم با زبان بیجدست / تیغ درم گیر یکی از صد است

سنگ که رهزنیست هوا در رود / در رو و آتش بمدارا درد
دزد بمحراب که تنها رود / از پی قندیل و مصلا رود

گربه اگر حج اکبر کند / هم بحرم صید کبوتر کند
گر صفت از پی خویش است و بس / آب خوش از تو نخورد هیچکس

آب که در خمچهٔ روغن خورند / جوشش دل و لولهٔ تن خورند
گر همه خلق خیانت گرند / لیک دو قوم از همه خاین ترند

زان دو یکی عالم تذویر سیست / زان دو میر حاکم تحریر سیست
گرچه درین مرد وره داد نیست / لیک ز تحریر کس آزاد نیست

باز مباد اگه فتد شهر شاه / در قلم بند و کاران سپاه
زاغ نشاید بچمن پیشمار / خال یکی به برخی نی هزار

لشکریان چون ز دل ناسپاس / شاه نشناسند نه یزدان شناس
آنکه دو بد بینی از و نیست پاک / آنکه بره بینی از و ترسناک

آنچه که بر خود نپسندی روان / بر دگری هم مپسند ار توان
قوم دگر هم که ز سر پیشه اند / چون نگری راست کژ اندیشه اند

در روش عامه مجو کیمیا / زانکه نه سنت بشارع کیا
راستی از عدل که باز و نهاد / چوب کژ و چوب نه از و نهاد

سکه بقال ترازو بود / جدول خط راست ز بازو بود
او خود از آنکه بنشست باز دوش / ساز دغا کرد ترازوی خویش

هر چه کس النفقه بیازو کند / طعمه شاهین ترازو کند
گشت چو شاهین ترازو مردار خوار / زو چو مردار چه گیری شکار

بازرگان گز و مقراض نیز / هست بمقدار دیانت عزیز
راستی و راست روی کژ گذشت / حاکم از آن گشت با کنون و گز

گرچه مقراض بسی رقعه کم / ماند تهی چشم و گره بر شکم
رفته خیاط سر سوزن است / لیک درا پایان وی آن روزن است

گرچه کسی را ز درم چاره نیست / لیک خبیثی چو رباخواره نیست
خوارچه که حرصش بر باره نبود / عمر ز پایانش شود و چه سود

بهر دو سه دانگ که بر وی رود / منتظر آنکه مهی کی رود
کی دهد آخر دل عقل سلیم / بکمیه عمر از پی یکیا ده سیم

در همه مذهب نبود هیچ حال / مال رباخوار و متاع حلال
بس که مقامر بود از صدق پاک / سنگ نمشتش بود و در زرنجاک

مرد کند گاه مقامر غنی / دزدی و طراری و نقب افکنی
تا بتواند بدل عشوه گوش / وام ستانان باشد و عشوه فروش

آنکه کند وام ز حرص و هوس / نیست بدان دل که دهد باز پس
چون نیست رستیش خرم شود / تا بدان از آن سوی ادا کم شود

پیشتری آدمی گر بخوری / تند شنو باشد و رسته کوری
آنکه نترسد ز خداوند پاک / از سخن آدمیانش چه باک

غر بده غره کم حاصلان
غره خشکست بر عالمان

جانوری را که بود سنگ خوار
طعمه دهی گر کنیش سنگسار

حاصل عامل که بدانیش چند
زان همه زنجیر شکنجت چند

آنکه بردار جهان رو نهاد
بر دل خویش بیکسو نهاد

گرچه همیشه زنگش کرد قوت
هیچ گهی قی نکند عنکبوت

سفله که دل بست بزنجیر سیم
ز آهن زنجیر تنش را چه بیم

شرع که بنیاد صیانت نهاد
قاعده دین بدیانت نهاد

کیست بدین گونه که از خاص و عام
کش بدیانت بتوان برد نام

طایفه عهد که بینی بجای
کبر دلا شد مسلمان نمای

نادره یابی که درین روزگار
کس بود از ترس خدا رستگار

ای شده زاسلام و سلامت بری
دین تو فارغ ز دیانت گری

ترس نداری که فنایت هست
شرم نداری که خدایت هست

روز قیامت بخطا و صواب
گر ز تو پرسند چه گویی جواب

چند بسرمایه خلقت کمان
چند گره در نظر مردمان

سرخ کنی در رز بیگانه چشم
غرقه خونت شود از خانه چشم

دزد که کوته نکند دست کار
شحنه کند کوتهش از ذو الفقار

جره که آزاد بود از گزند
در نکشد سلسله و تخته بند

سفله که در زاویه جا کند
بینش دزد دیده بکالا کند

آنکه بدزدد نظر خویش را
زود که نگهداشت ز رخ خویش را

مرگ دغا لازم جان دوست
عاقبت الامر زیان دوست

حکایت آب ریختن شیرفروش و آب بردن رمه را

داشت شبانی رمه در کوهسار
پیر و جوان گشته از و شیر خوار

شیر که از بز بسبو ریختی
آب در آن شیر در آمیختی

بودی از آن شیر بلیغ بشیر
توده چون شیر ز برنا و پیر

روزی از آن کوه بصحرای خاک
سیل در آمد رمه را برد پاک

آنکه جهان سوخته شیر کرد
سوخته شد تا که از آن شیر برد

شیر جگر از تف و تابش بسوخت
قلبه آن شیر ز آبش بسوخت

خواجه چو شد با غم و آزار جفت
کار شناسیش در آن کار گفت

کان همه آبی که در آن شیر بود
شد همه سیل و رمه را در ربود

مرد شبان زان سخن با شکوه
ماند سر افکنده چو سیلاب کوه

چیز واگر درین طلبی از خدای
زین دل خاین بخیانت گرای

مقالت یازدهم در ملامت موذیان

ای بجفا کرده دل خلق ریش
پشه آزار گرفته بنیش

نی بجفا بار بهی بسته اند
مشت زنان مشت تهی بسته اند

مرگ بره بهر کسی چاه کرد
از پی خود زیر زمین راه کرد

کشته شود زود عقاب دلیر
دیر زید مرغ کم آزار دیر

گربه که مرغی بزبان آورد
گوشش و دم خود بمیان آورد

غصه مخور زانکه شقاوت در اوست
خشم فرو خور که حلاوت در اوست

زهر کشنده که زبانت بود
چون کششش دار وی جانت بود

هر که نه درویش مسلمانیست
عاقبت کار پشیمانیست

هر که پشیمانیت مسلمانیست
وانکه پشیمان نبود کافریست

خشم کریم ار چه گذارش بود
از پس آزار نوازش بود

با دل نیکان نبود خشم یار
هیچ گهی گرم نباشد خیار

نخل که خرماست همه بار او
پرورشش خسته کند خار او

مردمی سفله مدار استوار
کان همه تفتست در انجام کار

زاول کار است عوان نرم در است
نرم بود خار در آغاز خاست

وانکه تنی یافت ز یزدان شریف
هست چو کال اول و آخر لطیف

مردم بی سنگ نخود کم بود
سنگ گران کو سر مردم بود

باز کند دیده چو خاری نهند
پیش نهند غرق چو باری نهند

پاره آتش بود آن پر گزند
کوزه می شد برارد بلند

خس بجنباری رود از جای خویش
کوه ز دامن نکشد پای خویش

تن که بهباد بجنبد ز جای
سنگ بود نه که نه خیزد ز جای

خشم سران رنج سلامت بود
زلزله در کوه قیامت بود

خاک گران خانه افلاک شد
باد سبک مرکب خاشاک شد

ظلم رها کن بره داد باش
زانچه ملامت بود آزاد باش

هرچه که اول بملامت کشد
آخر کارش بندامت کشد

گوش که ناید ز زبانهات غم
لیک نگهدار زبان را تو هم

گرچه که پولاد بسودن کمست
سود کی آهن سوهان همست

بنده که خلقی بودش در نهان
به بود از خواجه یاوه دهان

سفره گر به که بود مشک دو
از دو من شیر که گندست به

از ته دم عنبر تر زاد گاو
زاد نجاست لب مردم بداو

نیک شناسد خرد هوشمند
کز بن تا لب او فرق چند

هر که دمش نیست ز فرزانگی
بابت خندست ز دیوانگی

به که بد خلق نکویی بسی
تا بد تو نیز نگوید کسی

بین بد و نیک همه و دم مزن
هیچکسی را بجهان کم مزن

آنکه خدا بیش ز نکویی سرشت
کی شود از گفتن زشت تو زشت

دون نکند عذر بزرگان نگاه
گر نشود از لگد غوک چاه

آنکه خردمندی او بی شکیست
مدحت و دشنام بنزدش یکیست

از بد بد گفت مرنج ای حکیم
یخ چو سخت ز صرصر چه بیم

گر همه خود خار نهندت خسان
دبدبه بد دور ز بد نیک کسان

هرچه ز تقدیر برآرد علم
موی نگنجد بشکاف قلم

اهل هنر گر بشماری درند
بی هنران نیز بکاری درند

نی که سنی برد مداز طرف رود
گر نه بد باده سراید سرود

سود نی از نیشکر افزوده تر
کین قلم و تیز دهد آن شکر

قهقهه کبک برفتار زاغ
گرچه سنی کام بد بینان بباغ

زاغ بد گفت که پرواز کن
گر کرد از من بپری ناز کن

هیچکسی نیست ز زیبا و زشت
کش نه حکیم از پی کاری سرشت

چشم چو در خویشتن آید همه
زشتی خود خوب نماید همه

نیک بدانی که بباشد درشت
در شکم مار چو زند خار پشت

سرمه که خاکیست سیه در نظر
روغن از و یافت چراغ بصر

هر که در عین گرانان بود
تخته تعلیم جوانان بود

هرچه که محمود بداندیش کرد
بنج همان حال همان پیشه کرد

رند که او پا بره تباهی نهد
کام که گرش راست گواهی دهد

گرچه که بد را نکسی در پی است
خوی بد آخر همه جا با وی است

تا کی ازین کو بملامت روی
راه جهان رو که سلامت روی

چند ز آتش قذری دود باش
گوش بخشنودی و خشنود باش

بنده که با خلق فروتن بود
پیش خداوند ممکن بود

جون تو رکوعی نکنی در قیام
غیبت نماز تو رد و السلام

دون که نهد پای بفرق سران
سیلی ز گردون خورد از مرکران

پا چو نهد بر سر دریا خسی
لطمه خورد از کف دریا بسی

بی ادبانرا بکسی کس مکن
بی حرکت تیز بود نی سخن

طرفه جهد غوک ز آواز رود
لیک مبادا که بگو بد سرود

آنکه سرشت منیش از منیست
کن مکن دوست بر دشمنیست

ز آب ملوث بکه ریختن
لوث جدا کی شود از پیختن

با دل سخت ار چه کند بند باد
دامن کهسار نجنبد ز باد

ای همه سجاده بکوشت نیو در
کس نکند گوش ز سجاده در

در همه جا پا بحد خویش نه
مرتبه بشناس و قدم پیش نه

کور که با شیر گشاید کمین
بر تن بی زور بلرزد زمین

شیشه که از باد نعل پر کند
کی ز بزرگی سخن در کند

گوش که باشی برضای همه
دست همه بوسی و پای همه

آب که با نیکی مسافت کند
علغدست که لطافت کند
دست ده آنجا که فتد پست را
دست کرم سای فرو دست را
بنده هم آخر گهر آید بدست
گبر که در سلک غلامی صفت
کار باندازه بازوش ده
بار بمقدار ترازوش ده
سوز بدلهای شوشش بود
دود بجاییست که آتش بود
عجز کسان منکر و بازوی خویش
خاک مفکن تبر از وی خویش
گر ملکی چون ستم آمد بکار
پشه زند زود برآرد دمار
پیل کند رقص چو شد یکزمن
پشه نواساز و مگس دست زن
ای که همه تخم جفا کاشتی
به که بماند محل آشتی
تیغ که بی ریزش خون کم بود
بی سپر انداز سپری هم بود
سوزن اگر در حله دارد رهی
خار ز پا برکشد آخر گهی
گر در دشمن چو براری بکوب
جایکه دوستیی هم بروب
گرچه شود خصم تو ده تن بپوست
گر همه یکبند دوست کنی هم نکوست

حکایت در رحبتن زاغ کحلی بوشش و برگ علاج او از درخت

در حد چین بود درختی فراخ
بهر درختی فلک بر ده شاخ
برگ و برش بیخ ملامت شکن
داروی بیماری و اکسیر تن
بر سر آن خانه زاغ کهن
از کهنی کرده زعفا سخن
ناگهش از چشم بد روزگار
در گهر دیده درآمد غبار
چون اثر درد بغایت رسید
بر سر مرغی بشکایت رسید
هر که ازو چشم رسیدش بسر
باز نتاد دید هم از چشم تر
محرم بینای بصیرت شناس
در شب تاریک نگهدار پاس
گفت ستاره بمحاق اندرست
زهره بکیوان و نطاق اندرست
مصلحت آنست که چیزی ز پیش
باز شتابی بوطنگاه خویش
بر سر شاخی که سکون کرده
عیش میندیش که چون کرده
برگ به برگ آنچه گذشتی بر آن
در نگر آلایش خود را دران
آنچه نه زنگی بوی از بوی تست
دیده دران مال که داروی تست
زان در ناسفته که بینا کشید
آن شبه را رشته بمینا کشید
زاغ روان عزم شدن ساز کرد
بال بهم برزد و پرواز کرد
هم بدرختی که وطن جاش بود
سوخته وار آمد و برشد چو دود
هر ورقی را که نظر برگشاد
بود چکیده نقطی زان سواد
وسمه هر برگ ز ابروی شاخ
بود ازان سر چو حکیمت فراخ
زاغ چو بی غالیه برگی بچید
باز شد و باز نبود آنچه دید
گفت که دیدم همه بالا و پست
آرزوی دیدم بیامد بدست
مرغ شناسنده زیرک مزاج
دید چو ناخاسته برگ علاج
گفت چرا باید ازین گونه زیست
کز پی آن زار بباید گریست
یک دو چراغان ورق شکسای
از پی امروز نماندی بکاری
هات چو مردم بنیاز آمدی
مردمی خویش بکار آمدی
آشتیی کن که بکینی تنگ نیست
دار بکینی تیز مکن جنگ نیست
کوش که حسن و نکوئیت روی
چند بآزار و خصومت روی

مقالت سیز دهم در سیرت ستودن انسان

هر که درو سیرت نیکو بود
آدمی از آدمیان او بود
آنکه مزاجش همه زورست نور
دور ز ما آدمیانست دور
نیکی مردم نه نکو روییست
خوی نکو مایه نیکوییست
بس که بد خو که نکو رو بود
با خط بد کلک منقش چه سود
زشت درونش هست نالیده تو لیک
روشنی چشم شد از خوی نیک
الحذر از تیره دل پر جفا
کوز پس و پیش نماید صفا
آینه را زشت چو روشن شود
وانچه درو پیش معین شود
در تن بد خو کرم و لطف ریز
خشم و جفا خود بود دشمن خانه خیز
کور کهن را که دل از دی رمد
گل تو فکن خار خود از دی دمد
آنکه بزرگست و بزرگی سرشت
گرمی گوهر همه بریخ نوشت

شعشعه برق در آرزو دست
قاعده بحر فرو خورد دست
سینه دریا شود پر غبار
گرچه که باران کندش سنگبار
نور خدا بر جهد از موی خویش
موی سفیدی کشد از موی خویش
نار که دندانش بود در شکم
خرد شود او هم دندانش هم
دون که دل آزار بزرگان کند
میش بود گر دم گرگان کند
خس که بود بینی شمع و چراغ
سوخته گردد هم ازان سوز داغ
بط همه جا زخم دو بالی کشد
باز زده از بس سالی کشد
نقش کژ از نازکی خامت نیست
دایره تا کژ نبود راست نیست
کالبد آنرا که مدور بود
خشت مربع طلبد خر بود
آنکه سیه روییی خلقت دروست
سرخ کجا گرددش از غازه پوست
چهره هندو که سیاهست و تار
سرخ رخ شنگرف کند در بهار
خلقت آن کژ پی کار دروست
او همه تن آلت کار خودست
هرکه ز زشتست همه تن تباه
خواه پلنگر شو و خواهی بکاه
شیر که گرد آفت صیدش غذای
خنجر و تیغست همه دست و پای
زان بدی اندر دل بد گشت دوست
کان بدی خود بخیالش نکوست
گرگ که نوشد ز دل میش خون
سیخ دل میش چه داند که چون
مردمی از مردم بی رو که دید
روی در آیینه زانو که دید
پشه مبارک نبود شوم را
سایه همایون نبود بوم را
از تن بد سیرت زیبا نهاد
از ملک الموت مسیحا نزاد
او دست هنر در که بمقدار خویش
بهره غیری دهد از کار خویش
بغض که گیرد بکف استاد پیر
تب زده رای شود آن دستگیر
سود کسان جوی بد مهر کهن
نقش بدار منع کند منع کن
شمه خلقی همه را بر تنست
لیک بتن نقش چو روز رنست
بس که رسد صندل تر جا بجای
مارش اگر سلسله ننهد بپای
خلق نهی کیسه مدار استوار
زانکه چو شد سیر بعکس است کار
سگ چو شد آسوده نشیند خموش
مردم آسوده شود دفته کوش
در همه جا سنگ محک چون زرست
زر محک مردم بد گوهرست
تکرم اگر چند کشد کوب دم
هم دهد از منفعت خویش بهر
درکه شکسته نه باطل شود
سرمه چشم و فرح دل شود
ناکس اگر هست بیستان باغ
گنده کند جیفه مالش دماغ
هست دماغت ز دل تیره گون
شد ز نسیه دانه کامت قرون
چون نیست از حکمت عالم تهیست
گرچه که پر باد کنی هم تهیست
دم که بما شوره جوله کنی
باد ستی را بهتی که کنی
خاک که دل نام و نفارش کند
همرهی باد غبارش کند
باد چو بسیار برفت راه
بکند از فرق سبیلی کلاه
آنکه در و باد سری راه کرد
هم ببریدن سرش آگاه کرد
کاسه بیمانه خاکست وبس
باد چه پیمایی از ومهر نفس
لیک مشو خاکی ازان کونه تیز
کاب نماند بوجود عزیز
گرچه کسی خاک رهست از وفا
کشت چو بی آب شود در عنا
آنکه زمین خاک قدم باشش
پس دل صد پاره ز بی آتشش
مرد که خورشید بود تاب ازو
سوخته گردد چو بری آب ازو
وانکه بود صد هنر اندر تنش
سر زده گردد چو کنی سرزنش
پیچ کز و خیمه جهان بر رود
سر زیش زیر زمین در رود
وانکه دهد ریش بسبلت کنان
کی ره دراز بازی سبلت زنان
مسخره عید که سیلی خورد
کس بسر و سبلت او ننگرد
آنکه خورد سر که بیاید ازان سوس
ره رونش از وی نکند هر کس
فخر کند نعت زنان کاو کاد
ذوق معامر بود از مشت داد
پرده دری کاهل خود راست سم
پرده درانرا شرفی شد عظیم
طاس پک رخنه که افتد بدست
رخنه بجز بال بهار صدست
آنکه نشد بر تن خود پرده دوز
سوخته گشت از فلک پرده سوز

چنبر خور گه شود بی نقاب / تیغ بصد رخنه زند آفتاب
سخره اگر بایدت بلندی ببین / سیر نگردد سنگ کرسی نشین
رند قفا خواره که بالا رسید / هم ز قفا خارکی انجا رسید
چشم خسان را چو ببالا رود / چشم نکویان که در آنست بود
دیده فرو بند بروز غبار / تا ز خسانت نرسد خار خار
زاهل روش کژ قدمان را بگیر / اسب کمان پای بنوبید چو تیر
پیه بهتر از بی هنر لقمه خوارست / تیشه وزیرست و تبر پادشاست
هرچه درآرد تبر از کار خویش / تیشه کند خرج بهنجار خویش
بر رز بیگانه مخور زینهار / سیر نشد مردم ز نهار خوار
حسرت و افسوس بهر خور است / وانکه خورد پیش کسی سفره ریست
بهر سزا کردن حاسد مپای / کاهش او بس بود او را سزای
تو ادب نفس بد اندیش کن / بی ادبان را ادب خویش کن
آنکه بدل ذوق ادب یافت بیش / بس که کند بی ادبان را چو خویش
آهوی وحشی که چو خانه خورد / آهوی دیگر ز برون صید کرد
آنکه ادب هست بر بنیاد او / فکرت او بس بود استاد او
طوطی که استاد مقال خود است / زاینه شاگرد جمال خود است
آنکه ز بختش غمی کمترست / با ادب آموختگان خم ترست
پیش کمان مرد چو زانو زند / پشت کمان خم ز تواضع کند
پنج بزرگی بادبت محکمست / عیش چرامست چو حرمت کمست
آنچه بود بی خردان را مزاج / پیه خرد ارزاست بز و سلاح
صنعت جانان چو زند جوی خون / نافه که خاصیت بیفزد فزون
ریش تو گر هست مثل پر زاغ / سبلت پران مکن از بهر لاغ
ور تو همی عارضی و گلعذار / آینه پیش رخ زنگی مدار
زشتت نه بی مصلحت آراستند / مصلحت آنکه جهان ساختند
شد ختنی بر حبشی خنده زن / داد جوابش حبشی از سر تیز
نقطه از من بتو زیب تنست / نقطه از رنگ تو عیب تنست
هرچه کس از خلق بنسبت فزود / عاقبت از عیب مبانی درود
بس دم کاوان که بی جاه را / گشت محاسن فرس شاه را
گرچه فزود همه رعنائیت زاغ / خال جمالست برخسار باغ
بی هنرست آنکه بود عیب بین / تا تو کهربین بوی او مهرچین
آنکه دهد زهر زبانش نشان / وانکه کشد آب جمالش فشان
تا نشود از عقل سلامت پسند / خطبه اخلاق بنامت بلند

حکایت دم زندگانی بخش روح الله

صبحدمی رفت مسیحا بدشت / سبزه صحرا بدمش زنده گشت
بی خردی در رخ آن گنج راز / کرد بدشنام زبان را دراز
هرچه که او گفت سخن ناصواب / زین طرفش بود برحمت جواب
او بخصومت همه نفرین فزود / وین بلطافت همه تحسین نمود
گرچه که زد خنجر پهلو گرای / بر در عیسی نفسی جانفزای
گفت رفیقی که نکوییت چیست / پیش زبون گیر زبونیت چیست
زو چو برویت ستم افزون بود / تو سخن از لطف کنی چون بود
گفت مسیح از دم روح اللهی / کای ز دم جان تو بی آگاهی
هرکس از آن سکه که در کان اوست / آنت بیارد که بدکان اوست
او خم سرکت کجا می دهد / آنکه بانت بدل کی دهد
من نشوم چون زدی افروخته / او شود از من ادب آموخته
من که زدم مایه ده جان شدم / این صنم داد خدا زان شدم
خیره واکه خرسندی از همدمان / رو که تو بینی عیسی آخر زمان
باغ در ایام بهاران خوش است / موسم گل با رخ یاران خوش است
چون دم نوروز کند نافه باز / نرگس سرمست درآید بناز

مقالت سیزدهم در غنیمت داشتن شب شباب

سبزه بیارد خط عاشق فریب / از دل بیننده رباید شکیب

برگ شود بر گل نسرین فراغ / آب چکد از بدن اندام شاخ
تازه شود لاله چو رخسار دوست / غنچه نوخیز دهد بوی دوست
بر رخ گل لابه کند لاله زار / جلوه کنان دست برآرد چنار
از خط سنبل که معطر شود / خاک چمن غالیه تر شود
ابر بگرید برخ دوستان / باغ بخندد چو لب دلستان
آب نهد بر جگر لاله داغ / گل همه از باد فروزد چراغ
بط ز ترانه که برود آورد / فاخته را پرده در آورد
گرچه کند مرو رستی خوش / نیز نهد بر سر گل یاهوش
باز چو گل رخت برید درخار / خنده فراموش کند لاله زار
باغ دهد حله رنگین بزاغ / غنچه به بندد لب شیرین بباغ
سرو سرافراخته پست اوفتد / در ورق لاله شکست اوفتد
نافه شکوفه بدهد بوی مشک / پر شکند فاخته از شاخ خشک
مرغ خورد برگ گل نسرین دریغ / چند ببارد بسر سبزه تیغ
نسترن از شاخ در افتد نگون / خشک شود در جگر لاله خون
سرد شود چشمه چو افسردگان / زرد شود سبزه چو گل خوردگان
شاخ بنفشه که ز جا بر شود / گرد همه دیده عبهر شود
پرسنه گردد و جمع حله پوش / شاخ دهد عرضه بهیزم فروش
خنجر سوسن که فتد بر زمین / سایه ببرد ز سر یاسمین
ابر ببارد گهری از سپهر / خار بخارد سر نسرین بمهر
عهد جوانی که بهار تنست / نسبتش آنکه هم ازین گلشنست
تا بود اسباب جوانی بتن / روی چو گل باشد و تن چون سمن
تا زده بود مجلس یاران ز تو / جلوه کند صف سواران ز تو
شیفتگان دیده برویت نهند / رخت هوس بر سر کویت نهند
نکهت گیسو چو نسیم سحر / رنگ بناگوش چو نسرین تر
نرگس نوباوه نداند گناه / غنچه نو خنده ندارد نگاه
تاب دهد چهره زیبائیت / میل کند سینه برعنائیت
دیده سوی فتنه پرستی کشد / دل همه در شوخی و مستی کشد
نازکنی ناز کشندت بجان / دل طلبی نیز دهندت روان
روز جو جوبی شبت آن رسد / تا شب تو نیز بپایان رسد
نوبت پیری چو زند کوس درد / دل شود از خوشدلی و عیش فرد
گونه رخسار که بزردی زند / آتش معده دم سردی زند
موی سفید از اجل آرد پیام / پشت خم از مرگ رساند سلام
در تن و اندام درآید شکست / مرده کند پای ز سستی چو دست
چشم شود منزوی در خانها / رخنه شود رسته دندانها
قوت دل بشکند و زور تن / پوست جدا گردد چون پیرهن
جنگ صفت رگ جهد از پشت پیر / تار بخندد چو کهن شد حریر
عشق بتان بار نبندد بدوش / دیگ هوس باز نشیند ز جوش
خشک شود مغز بباز و چو کلک / سست شود مهره گردن بسلک
گند شود باد هوا راستان / میل ز معشوق بتابد عنان
از می و گلزار فراغ اوفتد / زبده ضروری بدماغ اوفتد
بر همه این دور دمادم رسد / از همه بگذشت و بما هم رسد
داعیه کم گشت و ندامت فزون / رفت ز سر باد رعونت برون
آه که ایام جوانی گذشت / عمر بد آنکو نه که دانی گذشت
سینه پیر بطرب را امید / لاله کبود دم شد و سبزه سپید
ماند ز رفتن قدم ره گرای / تک تنگ پای برون شد ز پای
نه فلکم بر جبل افزود و دشت
شد زره راه سه پنجم گشاد / سفت و نهم در شش و پنج اوفتاد
گرچه مه چارده مرغ بکاست / دل ز سر چار ده بازی نخاست
عمر به بازی و نادانی است / پست شد آغاز پریشانی است
از ورع و زهد رسی تا چهل / هرچه کنی خوی پذیرست دل

چون ز چهل پای فراتر نهی / سخت محالست که دیگر بهی
چون بشود از پس پنجه شکست / وای ازین گونه که افتی بشصت
از پس هفتاد به افتاد و نیست / صد نفتادست سوی هفتاد بیست
در تو در آیین حیات اندکیست / زیستن و مرگ بنسبت یکیست
ور بصد افتد صد باید کی / مرگ نکوتر ز جان زندگی
مهلت تو گر صد و گر پنجه است / از پی آرایش زاد رست
جو نکه دران تخته نداری شمار / عمر چه ده چه صد و چه صد هزار
باش چو کافور به پیرانه سر / پاک ز بیرون و درون سر بسر
تا نه مشو کز پی خون سیاه / موی سپیدش بود و دل سیاه
چند سیه تر شب تو هر نفس / نور خداوند چراغت نه بس
پیر شدی پیشه پیران بذیر / زشت بود لعب جوانان ز پیر
پیر که بر رسم جوانان زید / مرده بود گرچه که صد جان زید
وانکه جوان پیر بتابد گشت / طفل بود گرچه بمو پیر گشت
نسبت پیری و جوانی بموست / هرچه بهنگام بود آن نکوست
موی که سازند سپید از کلاب / سخره چو موی سیهست از خضاب
عمر چو از حیله نخواهد فزود / سبلت رنگین بتکلف چه سود
خنده چه بینی بجوان ریش / مرگ که میخنده زند آن نگر
پیر که از لرزه برارد علم / فاتحه یاسین شودش در قلم
ای خوف الله چه خوانی بمن / نوبت یاسینت کنون جان بکن
همت جو دوران فلک تیز رو / دانه بد شناس چو کهنه چه نو
بین تو که سر پیر نگون در مغاک / چند جوان دیده بود زیر خاک
راه مخوفست مخسب ای جوان / خیز که بگذشت ز پل کاروان
رخت گران بفکن و بردار پای / تا بچنین راه نمانی بجای
خواب تو بسیار و شب اندر گریز / تات سپیده ندمیدست خیز
توبه که گام ره دراپی خوش است / در دلت تقوی بجوانی خوش است
پیر که خوابانش نپرسند باز / دل چکند گر ننهد بر نماز
کاهلی آیین گرانان بود / بارکشی کار جوانان بود
هر که چراغی بجوانی نسوخت / خانه به پیریش بباید فروخت
نقد بقا را علم اندوز کن / قیمت فردای خود امروز کن
خیز زکاتی ز جوانی بده / کیسه پرست آنچه توانی بده
چیست زکاتت تن آراسته / راستی از سرو جوان خاسته
پیش همه راستی اندر وجود / پیش خدایت خم اندر سجود
تا نبی دشمن دین سرگران / شخص تو هم تیر بود هم کمان
به بجوانی که کمان قد شوی / زانکه چو پیری رسدت خود شوی
چند قدم را بگرانی زنی / گوش که رکعت بجوانی زنی
زانکه چو پیری خم صورت زند / خواجه چه رکوعی بضرورت کند
تیر قدی بر سر پیر نشد / گفت بیازی که کمانت بچند
گفت مکن نرخ تهی پایگان / رو که هم اکنون رسدت رایگان
عهد بهار از گل شبگیر پرس / ذوق جوانی ز دل پیر پرس
پیر شناسد که جوانی چه بود / تا نرود از تو ندانی چه سود

حکایت پیر صاحب نظر و جوان تنبه گر

صبحدمی لاله رخی چون چراغ / رفت خرامان بتماشای باغ
نوشش لب از قهقهه شکرفشان / جعد ز نخجیر نمایش کنان
فتنه رخش نرگس بیمار هم / اشکنه زلف نگونسار هم
راه روی در چمن باغ بود / در دلش از گل کلهان داغ بود
می شد و در گل نظری می فکند / وز شغب مرغ سری می فکند
فرق فروهشته ز ابروی خویش / پشت نگون کرده چو ابروی خویش
گرچه ز پیریش تنی بود کوز / میل جوانانش جوان بد هنوز
مرد خردمند که بگذشته مست / مستی او توبه صوفی شکست
گفت درنگی که تماشا کنیم / سود ابد بر سر سودا کنیم

رخ بنمای ای صنم خنده ناک / پیش که از خنده بپیچی بخاک
تا ز نکویی قدری سوی تست / حور و ملک در هوس روی تست
خوبی ازان بس که نماند بسی / بس که نمایی و نبیند کسی
بر شکن راه نهانی مترس / پیری من بین و جوانی مترس
جای نظر هست ملامت مکن / وعده بفردای قیامت مکن
شاهد رعنای جوانی فروش / گرد جو دیبا چه عارف بکوش
دید بیازی سوی پشت دوتاه / گفت نگون گشته چه جویی براه
پخته که شد سوخته زان دوخت خام / داد باندیشه جوانی تمام
گفت چکو هم سر افکنده پیش / نقد جوانی که نیابم پیش
کم مکن آن باقیه نقد عزیز / پیش که جویی و نیابیش نیز
خدمت پیران بجوانی پذیر / تات چو خسته کند ایام پیر

مقالت هژدهم در دوا دو داء بطالت که اول بر دولتست

ای ز شب هجر گران سایه تر / وز نفس عمر تهی مایه تر
سایه صفت چند توان خفت چند / خیز که خورشید برآمد بلند
خاست ز اوج فلک آواز صور / هیچ نشد خواب گران از تو دور
تات زمانه ز عمی شد تخاست / بایدت از مائکه دم برخاست
صاف مبین شربت دوران مدام / گشت نگوار چو فرو شد بکام
هیچ مشو بر نفع تنگ دهر / چون ز نوبت شربت آبت زهر
هیچ فقاع گره هیچ هیچ / چون گرهش باز گشایند هیچ
شعبده دهر ز روی دلیل / عشوه عامل شد و عذر بخیل
عبره که جوید بخواب اندرون / تشنه چو نوشد بشراب اندرون
شنبه و آدینه بیکجا مدد ز / یکشبه فرقت میان دو روز
زینت دنیا چه تماشا کنی / برکه بپایانش تماشا کنی
جلوه طاوس مبین در نقاش / موزه کیمخت نگه کن بپاش
صورت آیینه ریائی شمار / کانچه که بنمود نه هست کار
پویه که این گرگ چو سگ میزند / دزد حیاتست که تک میزند
هر نفسی دزدی عمر از تو است / دزد که او عمر بدزدد تویست
تا در دزدی که بی سوز را / دزد از این که نه شب و روز را
چرخ نگر آیینه آهن است / زانکه درون تیره و بیرون روشنست
نیست عجب دزدی گردون مروز / این عجب آمد که رود کوز کوز
چند برانی که برانند بخنگ / از دو تن دلکه زده تن خدنگ
شصت و چل من که بر پس گنهها / دوخته بیک کین همه سینه ها
یکدم عمری تو که چیزی کم است / باد بروت تو ازان یکدمست
تا نشود کم ز بروت تو دم / کی شود این باد بروت تو کم
رو ز جوانی شد و یادش مکن / این دم پیریست بیادش مکن
سهل مبین گنبد فیروزه را / قدر بدان فرصت هر روزه را
از پس مردن ز عمل نور نیست / عید دگر از پی عاشور نیست
نیک نه تنها تنت اینجاکیست / دست فلک را چو تو لعبت بسیست
انکه فلک داد ز بخشش صلا / رخنه ز هر سوش گشاید بلا
گرچه پر از گرگ شود نیمه گر / کی رهد از دشنه قصاب بیم
صعوه که در دام طلب بد دمرد / خواجه رها کرد و غلیواج برد
رخ شود از مالش تن چین پذیر / چین برخ آرد چو بمالی حریر
از پی آن غله که بنموده کشت / رخنه مشو چون قلم آسوده گشت
آن طلب امروز بهر گوشه / کز پی فردات بود توشه
باش چو در هندسه اول رقم / در ره وحدت بستادن علم
صفر مشو گر هیچ هیچ / چون بمیانش نگری مایه هیچ
ما نه بدهر از پی خال آمدیم / کز پی تحصیل کمال آمدیم
هر که ازین شهر کمالی نبرد / خوره شدش سلخ و حالی ببرد
نامه جوانی زان چو سو برفت / هر شب و هر روز سیه روتر است
اوج رود تا بزوال آفتاب / از پس آن در زمی آرد شتاب

روز تنا چون بزوال اوفتاد / از پس آن تن بزوال اوفتاد
قافله در شام رسیده هنوز / از پی قتل خویش تو در نیم روز
بسته از بند ملال خسان / کم شده از لت بدی ناکسان
آنکه سرش تیز بود بهر کار / هست بهر بر در(؟)ش صد هزار
جلوه گر دست زنان شد نگار / آنکه باشد کف مردان کار
گر زسانی بد من لقمه سیر / بر سر هر موسعله برارد ز زیر
چند درین گنبد وارونه گشت / خوردن بیکاره چو گوران بدشت
کم علفی زنده بجانت کند / معده چو پر گشت زیانت کند
پشت قوی دار که کار از وی است / ترک شکم گیر که بار از وی است
مرغ نه بینی که برد جون دلیر / پشت زبر دارد و اشکم بزیر
معده سبک دار که روز فتنت / چاره سر کن که کله زینت است
پشت و سر از بار گران سوده گشت / هر که سبک بار شد آسوده گشت
ذره چو در رقص شود بر هوا / نیست از انجاش فتادن روا
جان گران لنگر آهن بود / باد مخالف خله تن بود
ور نبود در رحله دل بری / هم خر و هم بار بمنزل بری
تا نشوی غرقه بگرداب تیز / در کنف پیر معلم گریز
رهطلبی کان نبود در بخش / خفته بکشتی و نشسته بر خش
مرغ که جا در پر مرغان گرفت / روز ختن تا حبش آسان گرفت
در همه جا حرف که با هم بود / حرف نخستین بسکون کم بود
هست بی راه روان بر گذر / راه بر راه روان در گذر
بی رهی اندر همه جا هست عیب / خاصه براهی که گذشت سر غیب
راه بری جو که کم آسوده گشت / سبزه چو جرع از قدمش سوده گشت
روز تو شب شد طلب نور کن / پرده غفلت ز نظر دور کن
کاهلی و خواب چو شد کار زرد / شخص چو گل کرده و رخسار زرد
بایستت بچشم دگران داشتن / لنگر خود خواب گران داشتن

چون همه روزت بدا اعمال خوب / سجده مکرر بود در غروب
آدمیا یک سخنی بس بود / کاو بود کش خله در پس بود
خاک نگردد سبک از رفتن / آب نگردد تنک از کوفتن
بینه جو با دانه به بستر فتد / پهلوی خسبیده بدندان گزد
آنچه ز دست تو دهن میخورد / رشوت آسایش تن میخورد
کشتی آن شعله دوزخ شرار / کارکن و چشمه ز مهر و برار
برهمن از گاو پرستی خوشست / خر ز ازو هندوی سرگین پرست
فاقه ده روزه بخندان بود / سینه بیکروزه غم جان بود
مزبله جو بید شکم زله بین / پشت بلندان برسد بر زمین
گر شکم صعبه ستوده نیست / پشت که صلبت شکوه تنیست
راحت مردم بسبک باری است / رنج گران در گرانباری است
گاو تنک کو رخرام او فتد / مور نه بجذبه هم او فتد
پیل که کوهی بتواند ربود / بنیه ز خرطوم نتاند ربود
راه دراز آمد و بارت گران / بار فکن وارنه کن از رهروان
راه روی را که درین ساحلست / عبره دریای فلک مشکلست
خوف صد آمیختی او ناده است / کشتی نه بحر برا هال نشست
ساکن کشتی که باقلیم رفت / خفته ز اقلیم باقلیم رفت
راه بر اندر همه جا جابکیست / کاهلی از راه روی بارکیست
هر که نشد پی به پی رهشناس / ماند سراسیمه چو گاو خراس
پی چو ز شارع بدر سو کشید / کم شد کاز انجا بو کشید
لیک بهر سو روشی پیشه گیر / پیر یکی گیر و بیاندیشه گیر
گر بچنین راهنمایی رسی / در پی او رو که بجایی رسی
بر بصر افتد ز تغافل نقاب / بسته شود دیده بینا بخواب
آنکه کند آدمی از گل کلال / آدمیش خوانی و باشد سفال
آنکه بود بار گران لنگرش / بار دگر چون کشد آخر سرش

کی بود آنکس چو فرشته بران / کش شود اندام چو لنگر گران
شرح که در رشتن از آبت نهاد / از پی بیداری خوابت نهاد
آنکه خورد غوطه بخواب اندرون / کی رود آن لطف بخواب اندرون

حکایت جو بیند شب قدر

عارفی از زنده دلان در نهفت / تا بچهل سال بشبها نخفت
گرچه که هم عزه و هم بدر داشت / آرزوی نور شب قدر داشت
سر رشته سوزنی اندوخته / دیده بدامان فلک دوخته
یکشب از انجاش که روزی نبود / نرگس مستش سوی بالین غنود
پهلوی سنگین بزمین نرم کرد / دیده بخفتن قدری گرم کرد
تا رخ ازان خواب ستمکار شست / آمده بود و شده وقتی که جست
صبحدمی هاتفی آواز داد / کانچه شد اکنون نتوان باز داد
آن همه بیداری چل ساله پیش / چشم تو بفروخت بیک خواب خویش
خواب دمی بهره جز نیستان دهد / خواب همه عمر چه حرمان دهد
خسرو اگر زنده دلی زینهار / این نفس چند بجان زنده دار
چون نتوان جستن ازین تیز جای / بیهده تا چند زنی دست و پای

مقالت نوزدهم در شکایت گردون دون نواز

ای شده مغرور بمستی خیال / جلوه کنان در تتق ماه و سال
پرورش ما در گردون مبین / کافت جان مگس است انگبین
هر که ازین شیشه میی کرد نوش / خون وی از سینه بر آورد جوش
باده باندازه بود خوشگوار / بیش خوری بیشتر آرد خمار
هرچه رسد بهر زیادت میوی / بین کمی عمر و زیادت مکوی
ای که بگرما به خوشی با سرود / تا نکنی رقص که افتی فرود
لابه مبین زین ره روباه گیر / گرگ کهن باشد و قصاب پیر
نیمه طرار که مستی ور است / مستی و سهلت خمارش بلاست
بوی سلامت نه دمد باغ دهر / زانکه سرشتست بآتش زبر
باغ چه بینی که بهارش نبست / هیچ گلی نیست که خارش نبست
شادی عالم چو سراسر غمست / آنکه بود شاد بعالم کمست
چشمه که بینی بسراب سپهر / سوخت بسی تشنه دلان زابهر
هر که بهرش نگرد بهر تاب / روی سیه گردد و دیده پر آب
مهر کسی را که چنین است خوی / کینه وی چون بود آخر بگوی
آنکه سراپا همه گردندگیست / زو طلب لطف نه فرخندگیست
کوزه که دولاب روان کرد ساز / راست بر آورد نگون کرده باز
سر ز فلک چون بود اندر بیاد / کافکندت هم بنظاره کلاه
سهل مدان بازی چرخ بلند / شعبده بشناس و بیاری مخند
خنده تقلید که در کر بود / بابت صد خنده دیگر بود
هفت و نه این صنم عشوه ساز / طفل فریب آمد و برنا نواز
هر طرف آراسته رویی دگر / هر نفسش میل بسویی دگر
نقش چه بینی بقفای پلنگ / دشنه شمشیر نگه کن بچنگ
مار که رنگین ز رهش بر قباست / سلسله آفت و دام بلاست
آینه برداشته زال عجب / روز کند وسمه و سر بشب
بیوه که او وسمه برابرو کشد / دل سیتن دانش که بر سوگ کشد
اشکنه باز بهنگام خاست / از پی خونابه سرخاب راست
رقص کبوتر منگر در هوای / زخمه شاهین نگر از چنگ و پای
سرخ و سپیدی که درین مدحت / خون شهید و سلب ماتمست
کرد بدهقت ملک زد ریوزه ای / کو کند از کاسه تو کوزه ای
نقش فلک خوانده نشد در سراغ / دانه خشخاش چه آگه ز باغ
بس کس که تا بلب آمد نفس / بر سر این حرف نشد هیچکس
جان که در آمد بتن و رفت گفت / آمدن و رفتن او بهر چیست
پیکر آراسته این چیست تن / زمزمه ساخته این چه سخن
غرقه بماندیم درین جای بست / هیچ سر رشته نیامد بدست

آه که فرصت همه بر باد رفت / کار نه بر قاعده داد رفت
باغ جهان بوی وفایی نداد / سبزه او مهر گیاهی نداد
گردش گردون ز حبابی نکرد / عمر جهان رفت که دو بین نکرد
باد به خونخوار و مراحل خراب / قافله بگذشت مسافر بخواب
هر که بهمراهی غزلان شتافت / گم شد و از خویش نشانی نیافت
نزد مه حلی تر چو کسی در شود / هر که چنینده فروتر شود
خاک بهو خواهد که فرو گیر دست / پای نگیرد که گلوگیر دست
چون گشادت آغوش گل کسی / کوست فرو رفته تر از تو بسی
گرچه بسی دام بریشم بود / دام بسی مرغ سر ریشم بود
گر نه کسی پای نهد بر سرش / سر نبرد تا ننهد پای خویش
دهر که از خویش دو رنگی نشست / زو نتوان محرم یکرنگ جست
وانکه بیک رنگ برارد علم / زود کشد چرخ بدورنگش قلم
دشمن بی مهر شد این هفت بوست / زانکه بیکجای نخواهد دو دوست
دولت آن یار که یاریش هست / رونق آن گل که بهاریش هست
هم از این پیش کسی داشتیم / همدمی و همنفسی داشتیم
زان همه گلزار گیاهی نماند / اهل چه جو بیم که جایی نماند
آنکه نشستیم در ایوان کاخ / زان همه یکمرغ نبینم بشاخ
پیش که از درد کنم سینه چاک / خاک بفرق افکنم از دست خاک
حال کرا گوییم و هم حال کو / هم نفس یار من امسال کو
ریخته بغار آن همه یاران یار / ای من مسکین سگ یاران غار
خاک شد آن صورت زیباشان / ای سر من خاک کف پایشان
دی ز سر درد چو آشفتگان / گام زدم بر سر آن خفتگان
خاک نگاه بیدم و آبم نبود / نوحه زدم هیچ جوابم نبود
بس تن آزاده که زیر مغاک / خاک شد و باز نیامد ز خاک
قطره که افتاد بدریا درون / باز همان قطره کی آید برون
هم نفسی نیست درین بوستان / تا که توان گفت غم دوستان
فاخته هر صبح که کوکو زند / سوختگی از جگرم بو زند
سوخته دل پیش فراغم گذشت / آرزوی دل قدری کم گذشت
آن همه یاران و حریفان می / رفته براهی که نیاید پی
ای دل از آن می که نداری بجام / دیده رها کن که بریزد تمام
درد که در تن ز جراحت بود / ریختن خون موجب راحت بود
خلق که از صحبت و از خون برند / وای که پیوند کهن چون برند
زخم که خونش بدو دیدن بود / گریه خونش ز بر دیدن بود
تیر که نالد چو بجست از کمان / هم ز جدا بیست که دارد فغان
شمع که دور او فتد از انگبین / سوختن و گریه زارش ببین
طرفه دلی یا شد ازین سینه دور / کو بچنین درد بماند صبور
خشک شد این باغچه یاران کجاست / سرو و گل انیک رخ یاران کجاست
گر نکرم در گل و گر در چمن / دل بهمان آرزوی خویشتن
گل که نه در مجلس یاران بود / گل نتوان گفت که خار آن بود
شهر پر از خلق و جهان پر ز یار / جان فراهم نپذیرد قرار
روز گذشت و شب هجران رسید / دور نفا تیز بپایان رسید
آن شدگان زان ره دور و دراز / رفت نیامد که بیاید باز
هر دم ازین غم که بجویشان رسم / کاش بمیرم که بدیشان رسم
نیست کهن ابلق عالم جبان / کش بتوان باز کشیدن عنان
گرچه ز صحبت دو سه گامی بسم / عاقبت الامر بدیشان رسم
مژده وصلت دهم ای جان پاک / خاک چو آمیخته گردد بخاک

حکایت صیاد پوستین پوش که در پوست دور و باز افتاد

صیدگری دام بصحرا کشید / بر سر ره رخت تمنا کشید
ماند جگر تشنه دران ساده دشت / تا ز فلک چشمه رخشان بگشت
گردش این چشمه زبالای فرق / کردتمش تشنه و هم زاب غرق
از طرف دشت دو روباه پیر / گشت زبون زان سگ روباه گیر
خواجه که آماده بندش بهر دوش / سفره روزی ز دو پشمینه پوش
غرقه بخون زان تف آفتاب / سوی لب جوی روان شد چو آب
آن دو دهان بسته صحرا نورد / جفت ستم گشته و از جفت فرد
نی مدد از خویش نه یاری ز دوست / دشمن جان گشته بر اندام پوست
بر تنشان موینه آنگون / موی بمو تیغ کشیده بخون
گفت یکی زان دو که بخونم کشند / تا ز سر این پوست بر دوم کشند
وان دگرش گفت سرافکنده پیش / بین که چه بر یافتم از موی خویش
سر دو درین فتنه ز جان دست شوی / کابخور جوی برآمد ز جوی
دید دو مظلوم زبون آمده / آبخور تشنه خون آمده
گفت بدان همنفس غرقه باز / کی چو من از همنفسان ماند باز
وقت شد اکنون که سر اندر کشیم / خرقه دیرینه ز سر در کشیم
مهر کهن رشته گسست ای دریغ / هم جدا بیست ز تشویش تیغ
دامن صحبت چو شد از هجر چاک / گر گسلم این پیرهن از سر چه باک
رو که ز دیوار فرو رفت روز / شرط بود اشکی و داغی بسوز
پیش که از هم گرا افتیم فرد / خیز بگرییم کناری بدرد
بین که درین دوری دور و دراز / باز بیکجای کی آییم باز
وان دگر از دیده فرو ریخت آب / سوخته را گفت بزاری جواب
کای بوفا محرم پیمان من / بیم دمی مونس و مهمان من
گیر که سوزیم درین غم چه سود / سنگدلی سود ندارد چه سود
رفت چو صحبت ز ولایت برون / ما و فراقی ز نهایت برون
باز دو پیوند که باهم کنند / کار دو مشتاق فراهم کنند
در هوس وصل بود سینه سوز / رشته بدکالچه موپینه دوز
زانچه بشمشیر گشاد غمساز / از سر سوزن بهم آرند باز
ای که نخوردی ادب روزگار / صحبت یاران بغنیمت شمار
گر نگری بوی وفا در کسی / پای بپیچیش ز خطر و بسی

مقالت بیستم در نصیحت فرزند مستوره

ای تن تو چشم و چراغ دلم / خوبترین میوه باغ دلم
گرچه که اخوان تو نیک اخترند / نی ز تو در دیده من بهترند
گاه تماشا بدل باغبان / سرو همان باشد و سوسن همان
دختر اگر نیست پسر کی شود / بی صدف ساده گهر کی شود
بخت که فال تو همایون نهاد / نام تو مستوره میمون نهاد
زانکه چو معمار نواز پیش دید / سکه مستوری تو پیش دید
هست امیدم که بفرخنده فال / نام تو از فال تو گیرد جمال
لیک تو هم کوش کز انجام خویش / راست کنی قاعده نام خویش
سال تو هفتست درین رتبت / حال پس از هفت شناسی که چیست
عیش جهان ساز که از شان خویش / زنده کنی نسبت خویشان خویش
بایدت چون در صدفی ارجمند / تا صدف آوازه برارد بلند
درگه بزرگان همه میلش کنند / یاد صدف هم بطفیلش کنند
بر که کشی از پی سامان خویش / پای بزنجیره دامان خویش
تا که بجنبد ز مقام شکوه / دامنت از سنگ چو دامان کوه
سنگ تو گر لنگر دامان تست / دامن تو پرده سامان تست
هر قدمی کز پی سامان نشست / پرده نشین گشت و بسامان نشست
زن که برون گشتنش آسان بود / از همه در خانه هراسان بود
آنکه شب از رو و بد زد دکنی / روز برسد ز همه مرد و زن
زن که خرامد بگل و لاله زار / جیب بگل بخشد و دامن بخار
چون بگلی سرخ شود چشم وی / خنده گل هست تقاضای وی
بر رخ گلگونه پدیدت بهست / چشم چو شد سرخ سفیدت بهست
سرمه بچشم خود از انسان مخواه / گشت شود از سر همه رو سیاه
روی ز گلگونه باطل بشوی / گوشش گر بی غازه شوی سرخ روی

تا کند آواز صدق و صواب / زان رخ مرآت چه اضطراب
محنت زن عصمت بی باکیست / خانه پر دزد بهمسایگیست
پر بکنند این همه شکرلبان / با نفسشان تیغ بود یا زبان
گر دشکری نمکس اندک بود / گر نه نمکس رانش اتابک بود
زن بجوانی که ملامت کشد / پر شود ببین چه ندامت کشد
زن که در آسودگی آزاد ماند / خانه ویران وی آباد ماند
وانکه فرو رفت بسیل شراب / خانه خرابات شود او خراب
چون بی آلود وجود شریف / از در و دیوار در آمد حریف
گرچه که چهره بشود از رخام / بوی بهمسایه رساند بیام
پرده نشین کافت خود پیش دید / از پی بی پردگی خویش دید
طعنه نخواهی بخود از همدمان / پرده نشین باش ز نامحرمان
لمه گر سر پوشش نه بر وی بود / از نمکس و موران کی بود
شب چو نه بندی سر دیگ نعیم / گربه و سگ راز ملامت چه بیم
گر نکنی مقنعه دام نمکس / مقنع تو دام فرشتست و بس
یک خم دستار زن از بیت / بر زد و دستار فقیهان بهمت
جلوه ز آن شد که بتی چون پری / جلوه نماید بنا شوهری
جلوه گر آن شد که ز شرم و هراس / در تتق شرم بود در شناس
خنده نخواهی ز قریبان خود / پرده کن از پرده نشینان خود
باش چو خورشید در انوار خویش / کن ز حیا پرده رخسار خویش
وانکه برانداخت حیا را نقاب / دست بشو زو که ازو رفت آب
پرده عصمت ز بس آلودگی / رخنه برخنه شود از سودگی
معقل خود از زن بی دامان کند / آنچه کند باز چه پنهان کند
مرد که در پرهنگی کوشدش / پرهنه چون گرد کجا پوشدش
رند که نا کرده زند لاف کار / کرده چگونه نکند آشکار
رسم بدانست که چون بد کنند / شهرت آن زاشرف خود کنند
هر زن زیبا که بر عنایت / از پس ده پرده بر سوا ابست
چون زن بد رو بنقابی نهند / شکل دی از فتنه گواهی دهد
جنگ ز آغوش گرفتند تنگ / کرد حمایت رگ غماز جنگ
گشت چو دف بر تن خود پرده بند / پرده سخن گفت ببانگ بلند
هر که بجز جفت حلالت بود / رخ منما گر همه خالت بود
روی بتاب از مه و خورشید هم / تا نبود سایه همت هم قدم
هر که بخلوت چو ز شوهر بود / خاص مکن گرچه برادر بود
عصمتیا نزا بمقام خیال / جلوه حرامست مگر با حلال
زن بجوانمردی و در خورد نیست / مرد بود زن که جوانمرد نیست
لیک جهان نیز مشو شک خوی / کز تو گریزند کنیزان بکوی
خانه که آسایش ازو کم شود / گرچه بهشتست جهنم شود
مطبخ اگر روزن دودش نبود / گریه کنان خلق گریزد ز دود
کاهش جان شد بکه یاوری / زن بدرشتی و زبان آوری
خواجه که با نوش زبان آورست / بانگ وحشی بجوال اندرست
آهوک خانه که جولان زند / گرگ در بندست چو دندان زند
مرد بیک عربده دریش کرد / رو بیکی عربده پیش کرد
نعره سگ نیست جواز یک دهان / گرگ ز نه رخنه برارد فغان
خانکیا نزاست عذاب الیم / خانه خدا مفلس و زن بار جیم
شوی گر از کیسه توانگر بود / خود صنم اندر زر و زیور بود
لیک چو بی توشه بود شوهری / بر ز قناعت نبود زیوری
وار طلبی زیور درج ملوک / در ز خوی جبهه و رشته ز دوک
زآینه دستان رها کن بهوس / آینه تو رخ شوی تو بس
فرد توان داشت اگر زن نگاه / سایه همت جفت نخواهم براه
شوی یکی گر زن مردم رکست / یک زن و ده شوهر و خوک و سگست
نفس که در قالب مردم کمست / دشمن مردم بتن مردمست

با تو چو بدخواه بهم خانگیست / کشتن بدخواه ز مردانگیست
پرده دل آسوده نخواهی گره / تا بتوان رشته دراز نش مده
لیک دل آنگاه نشیند بجای / کش نشود دیده بدرهنمای
وین همه آفت که بتن میرسد / از نظر تو به شکن میرسد
دیده فرو پوشش چو در در صدف / تا نشوی تیر بلا را هدف
دل برود چشم چو مایل بود / دست نظر رشته کشش دل بود
دیده بادام چو بی پرده گشت / موی تو از سر و منی خورد گشت
تا گره غنچه بود نا گشاد / دست نیابد بکر بیانش باد
چشم چو بگشاد سر سوزنی / آهن سرسوزن شود دشنه ور زنی
زن که گشاد از پی شهوت چراغ / کی بود از پرتو رویش فراغ
مرد که گیسو نهد از چادره کام / خلق به نیکیش نگیرند نام
خاصه عروسی که بر عنایت / نام بدش بین که چه رسوایست
فسق جوانان چو دگرگون بود / فسق زن پیر نگر چون بود
زال کند سرمه در داغ چشم / گاو بس از مرگ شود زاغ چشم
زال که او حامل باد و دست / حامل بارش مکن از تهمت
زاب شود هر تن آلوده پاک / پاک نگردد زن بد جز بخاک
گرچه که کس پاس تو دارد بسی / به ز تو پاس تو ندارد کسی
تیس تو چون خود شکند در ترا / چو تو نگهبان که بود مر ترا
انگه کند خود که خویش باز / پاس که دارد که پیش را ز راز
خصم چو خود زاویه غارت کند / رخنه خود را که عمارت کند
بر جو خود آید سوی گرگ از شبان / سگ جگند گرچه بود با شبان

حکایت زن پارسا که از نظر پادشاه چشم زخمش رسید

تا جوری از سر قصری بلند / پیش و پس شهر نظر می فکند
دید بتی در ته دیوار قصر / زهره شکاف همه خوبان عصر
شاه که آن دید قرارش نماند / قاعده صبر بکارش نماند
کرم فرستاد بپیامی بر او / تا فکند دست بکامی دراو
گرد بت از باکی دامان خویش / دامن خود پرده سامان خویش
رفت پس پرده بسی گفت و گوی / کام نیابد بسوی کامجوی
شه که شدش پرده دل چاک چاک / پرده برانداخت ز بیم هلاک
گفت بخادم که شد از بارگاه / پرده گشایش شبستان شاه
گفت صنم کای ملک روزگار / تا جور از انکه ازان جگار
جبهت درین تن که بحشمت نکوست / گر کششش سینه گرفتنش دست
گفت دو چشم تو ز من برد خواب / کرد ملک دیده حسرت پرآب
رفت پری چهره بکنجی درون / گرد بانگشت دو دیده برون
داد بخادم که بگو با امیر / کانچه ز من دوست گرفتی بگیر
خادم از آن حال گزارش نمود / گشت ز سوزش دل شه پر ز دود
از عمل خود بخجالت نشست / گرد رها دامن پاکش ز دست
ای که تویی دیده خسرو بنور / باش بدین گونه بعصمت صبور
چونکه قلم نتمه نوساز کرد / گوش فلک را بسخن باز کرد

گفتار در اختتام این مجلد مخلد و اتمام این نیر منور

چشمه خاطر که غبارش نبود / داد شرابی که خمارش نبود
خیز درین مجمره ام راه یافت / چشمه که کم گرد درین جا بافت
آب حیات از قلم و قطره جست / زین هوس از روی سیاهی نشست
صد شب قدرست درین یک رقم / زانش کند سجده درخت قلم
زانبوهی ز خرتر و گوهر بین / جای نه کانگشت نهد کس برین
جام همی ساختم از خون خویش / نی خم سر که کند سینه ریش
هست بهر نکته دقایق بسی / تا شش نه پیرد نشناسد کسی
این صنم نو که شد اندر خرام / هست سراپای بخوبی تمام
خاصه سر و بیست گز انسان بجاست / راست تر از هرچه توان گفت راست
وسمه ز غیبت برابر و رش / کحل جدا نیست بچشم اندرش

کیسوی او دان همه سودای دل
خال سیه نیز سویدای دل

صندلش از تری دم سوده ام
بر جبینش از خون دل اندوده ام

دود بر آورده ام از جان نگار
تا ز قلم کردم ازینسان نگار

صورت این بت چو ز زر رنج
نیست ز مردیده که پیند دریغ

جز ستم پیشه که محرم نه اند
تا ز کستاخیدم و همدم نه اند

زان سر یکی هست غرظوان جام
کور روش نظم نداند تمام

تیغ زبان ناشده کار آزمای
کاه سر نظم برد گاه پای

او تن فرزند برد بند بند
وانکه برش سزه بر آید بلند

باز زخواسته بد کاه کار
هست بنزد کاتب ناقص نگار

نظم روان از قلم داده کوب
خود شکسته سر و پایش بچوب

خامه چو تیری بروانی ازو
کورشده عین معانی ازو

هر سخنی کو نخطش کرده جای
کم شده زان تیره کیش دست و پای

هر که چنین کرد سخن را سواد
چون قلم خویش سیه روی باد

زین دو مخالف چو شوی پیشتر
سیم ازین مرد سیه کیش تر

آنکه کند چشم وقاحت فراخ
سایه انصاف نه پیند بشاخ

کز لک کین راد بد از تیره آب
حک نکند جز همه نقش صواب

گرچه دقایق نگرد بی نظیر
تیز کشد خرده چو موی از خمیر

مرغ که در اصل بود خار خور
خار خورد بر سر خرمای تر

نظم کس از عیب و هنر پاک نیست
آب روان بی خس و خاشاک نیست

در که نهفتن نکاری درون
بی صدف از آب کی آید برون

کوه که از تیشه مشبک بود
سنگ وی افزون ور اندک بود

چشم هنربین بود از عیب پاک
بی هنر ار عیب کند زو چه باک

عیب هنرمند که جوید کسی
آنچه رایشت نه پیند کسی

دیده انصاف چو بینا شود
در شمرد گرچه که مینا شود

وانکه ندارد دل رحمت پذیر
تهمت پشمینه نهد بر حریر

رسم بزرگان بود انصاف کار
کار خسان نیست مگر خار خار

جم که درم اول از ورخ نمود
عدل او از رقم انصاف بود

بر سر هر نامه که آصف نوشت
قد رحم الله و من انصف نوشت

پیشتری عدل پیشینه ساز
داشت بانصاف و عدالت طراز

گیر که باشند مخالف بسی
پند از انصاف همه آخر کسی

داند ازانجا که سخن در خیست
کین چه گهر دار سخن رانیست

گو هر ازین گونه زکان که زاد
تا دره چندین ز زبان که زاد

در ته هر بیت جهانی نهان
عرصه هر بیت جهانی دران

دل چو همه در بزرگم سپرد
کی شود از سرزنش خلق خرد

هر در ازین زیور مردم سراست
گر نشناسی تو غرامت کراست

ای که نظر سوی هنر نیست
عیب ز خود کن که نظر نیست

کز منکر کاپنه بی کاستست
کوری احول نظر راستست

دوخته بر دیده ازین ناکسان
کاهل هنر چشم زنند ارخسان

ور ز بی دیدن بی دیده نیست
گردن خو در خور تو دیده نیست

این دو رقم کش همه خون داده اند
چاشنی باده برون داده اند

تا کنم آنرا که بود باده کش
هم یکی چاشنی باده خوش

سبزه چو در پیشگه خوان رسید
پیشتر از کاسه نمکدان رسید

چون قلم آراستن نامه جست
خال نهد بر رخ ناخن نخست

استره با آنکه زبان تیز یافت
موی زدم نتوانند شکافت

گرچه که ما جست و فراهم نه ایم
او که کم از ماست از دکم نه ایم

آنکه مقابل بسنان بازیست
باری اگر زخم خورد غازیست

تندی زخشم ز فرا بلغت
راست که دیوانه به از احمقست

دیر شود بخته چنین زود بخت
گرچه زمی بخته ام این دود بخت

هر که خورد باده حلاوت بکام
وانکه جوهرش کند او را حرام

هر شکر من که مگس زد شود
باز بجویم که دلم بد شود

سنک چو برد پهلوی خربزه جوش
رزد هنش واستدن چون توان

کم کند آهنگ نه بونان دلیر
زاغ خورد طعمه ز دندان شیر

سنگ که با کوه در آید بجنگ
باشش بهر لحظه درآید بسنگ

تیر که پرعاریت از مرغ یافت
کی زپر مرغ تواند شتافت

نی غلطم کانچه نمودم بپیش
عربده بود نه بر جای خویش

گر گهری هست زکان سماست
لقمه ز نان ریزه خوان شماست

چون زشما یافتم این در جیب
داده حق را نتوان کرد عیب

ماه که در پرتو خورشید زیست
گرمی خورشید بر او بهر چیست

دانه که از ابر شود بهره یاب
بس که هم از ابر شود غرق آب

در که بدین سینه نهان داشتم
یک بیک از دل بزبان داشتم

گر بد و گر نیک فکندم به پیش
خواه کمش سنج کن و خواه بیش

باری از اندیشه گنجینه سنج
گشت یکی گنج مرا هم ز رنج

گر بود از عمر شمارم دگر
بچه رسانم بچهار دگر

من کنم آنچه از دلم آید بکسب
باقی الاتمام علی الله حسب

شکر خدا را که زفضل خدای
گشت ز بین چو بهشت این سرای

پست خزینت درو پر ز گنج
پیت خزینت وصد و بیست و پنج

وار همه بیت آوری اندر شمار
سیصد ودو بر شمر و سه هزار

از اثر اختر گردون خرام
شد بد و صنعت این نه کامل تمام

چرخ که خورشید جمالش نوشت
مطلع انوار خطابش نوشت

هرچه دلم ریخت درین حقه در
نقطه نم ریخت ز دریای پر

شغل درین حادثه بسیار شد
نیم دمی در سر این کار شد

صرف زمان گر همه انجا شدی
نقطه عجب نیست که دریا شدی

وه که همه عمر ببازی گذشت
دل نه ازین جاه بغازی گذشت

هرچه درین شعبده بستم امید
نامه سیه کردم و دیده سپید

روز قیامت که کنندم خطاب
هیچ ندانم که چگویم جواب

یارب از آیین صواب خودم
هم تو بیاموز جواب خودم

بو که زتر هتکه دار السلام
بوی علیکی رسد والسلام

کتاب شیرین و خسرو

خداوندا دلم را چشم بگشای / بمعراج یقینم راه بنمای
برحمت باز کن گنجینه جود / درونم خوان بشادروان مقصود
دلی بخشش از ثنای خویش معمور / زبانی ز آفرین دیگران دور
در آسایشم شکراندیش گردان / بدشواری سپاسم پیش گردان
امیدم را بجایی کش عاری / که باشد پیشگاه رستگاری
چو خود برداشتی اول ز خاکم / مده آخر بطوفان هلاکم
بعصوم شوی تا پاکی پذیرم / بخویشم زنده گردان تا بمیرم
نه دل بل مرده دارم نهانی / تو بخشی مردگان را زندگانی
برافروز این زبان تخته خاک / بعقل روشن و اندیشه پاک
بخواب غفلتم مگذار زین پیش / مرا خود خواب دیگر هست در پیش
خیالی را که می‌بینم درین درج / بغفلت زندگانی میکنم خرج
زبهر گرمی هنگامه خویش / سوادی میکنم در نامه خویش
چو گردد نقش این دیبا مسلسل / بشوق انشا کن دیوان مسجل
حساب من که آن دیدن نیرزد / مپرس از من که پرسیدن نیرزد
کرم را شحنه کردار من کن / عنایت را وکیل کار من کن
بآمرزش امیدم تازه گردان / امیدم را بلند آوازه گردان
چو ز آمرزش رسید امیدواری / بیا بسم الله ای دل تا چه داری

مناجات

بنام آنکه جان از بندگی داد / طبیعت را ز جان پایندگی داد
خداوندی که حکمت بخش خاک است / کمینه بخشش او جان پاک است
جواهربند نابینند از ثریا / چراغ افروز در در تیره دریا
بعنوان عنایت کرده تحریر / حساب کاینات از کلک تقدیر
سپرده در جهان بی نیازی / عنایت را عنان کارسازی
اگر تقدیر او مرگست اگر زیست / نمودانند که حکمت اندرو چیست
نه دانا زو خبردار و نه اوباش / که فکرت نیز کور آید چو خفاش
تو شوخی بین که ادراک اندرین راه / نظر می افکند با چشم کوتاه
ز غیرت لطمه خورده خطرناک / کزان تاریک گشته چشم ادراک
کسی کو آدمی را کرد بنیاد / کجا گنجد بوهم آدمی زاد
قلم کو باز نشناسد قلم را / چه داند باز نشناسد رقم را
نه در ما گنجد اسرار الهی / نه دریا گنجد اندر گوش ماهی
خرد را بود او کی کرد آگاه / کجا نابود را در بود او راه
نه آن بودست کو نابوده گردد / نه مصنوعست هم تا سوده گردد
ز گرد نیستی آسوده ذاتش / ز آسیب زوال ایمن حیاتش
ببخشش بندگان را دست گیرد / فراوان بخشد و اندک پذیرد

کسی کز ظلمت فسقش گذر دور / ز توفیقش فرستد مشعل نور
وگر خواهد شب کس را درازی / کشد شمعش بباد بی نیازی
چو خواهد روشنی در جان تاریک / نماید ره بحکمتهای باریک
مبین خار ار حسنی کم گشته بازیست / که قدرت در وی پوشیده رازیست
بسنگ ریش هر جادوی زبانیست / وزو هر مرغ تسبیح خوانیست
به بیکاری بملکش یک مگس نیست / تصرف را بکارش دسترس نیست
نصیب هر که داد از قسمت خویش / نه کم گردد نگیرد زان یکی بیش
چو داد از جان نور زینت زمین را / طراز معرفت بست آدمی را
عنایت را نگر کین سو عنان داد / که هم دل داد ما را هم زبان داد
ز گوهر مرد را پر کرد سینه / خرد را ساخت گنجور خزینه
کفایت را بمردم داد منشور / که تا زو کرد این ویرانه معمور
جهانرا تا بیارد هر کسی زیر / سلاطین را ودیعت داد شمشیر
درایت را طریق از اصل تا فرع / حوالت کرده با دروازه شرع
چو هر بنده که بخشید هر چیز / کرامت کرد شغل خواجگی نیز
چو شکر بندگی گفتن نیاریم / سپاس خواجگی را چون گذاریم
نیارد مردم از چندین کرامت / یکی را شکر کردن تا قیامت
خدایا چون بمنشور الهی / رقم کردی سفیدی و سیاهی
ز باران عنایت گل سرشتی / برات مردمی بر وی نوشتی
مثال هستی ما هم ز اول / بتوقیع کرم کردی مسجل
ز گنج بخششم هر چیز دادی / کلید گنج ایمان نیز دادی
گر ایمان کز کرم حرفی گشاید / چو بخشیدی نگر دستش برآید
تو با چندان کرمهای نوا ساز / ز مفلس کی ستانی داده را باز
دوا هم را چو خود بخشیده نور / مکن بخشیده خود را ز من دور
بهر فعلم که گر دانی سزاوار / رضای خویش کن با فعل من یار
بقهر نفس نیرومندیم ده / بهر چه آید ز تو خرسندیم ده
ز عیبم نیستی فرمای بخواست / کرامت توشه فردا کنم راست
جهان ده پایه همت بلندم / که از مرد و جهان دل در تو بندم
بیاد خویش کن زانگونه شادم / که ناید هیچ وقت از خویش یادم
جهان نزدیک خویشم کن بیگانه / که از خود دور مانم جاودانه
مده بخت مرا آن شرمساری / که سر بر مردری گوید بزاری
جهان ده مردم چشم مرا نور / که بنود هیچگاه از مردمی دور
جهان در عیب خویشم دیده کن باز / که از عیب کسان بر نارم آواز
هوای دل چو بیچد گردنم را / ز عون خود توانا کن تنم را
چو افتد لاشه در سیلاب بختم / فرو مگذار در سیلاب رختم
ازین طینت که ماندم پای در گل / روانم کن بسوی عالم دل
چو پیکاری کند نفس علف خوار / ز توفیقش قوی کن بازوی کار
بهر مویم که بر اندام روید / زبانی ده که تسبیح تو گوید
بمردی کن چو شیران زورمندم / مکن چون سگ بشهوت خوکبندم
چو نفس بد کند شهوت پرستی / بده نفسی که بر گردد ز مستی
من خسته که دیوم داد خواری / بدریای صلاحم کن عماری
بنرمی گوشمالم ده که خواب / که سختی را ندارم طاقت و تاب
ز غوغای قیامت ده نجاتم / بگنجور عنایت کن براتم
دلی دارم درین کاخ گل اندود / که نقدی باو هست از گنج مقصود
ز عصمت پاسبانی ده درین کاخ / که دزد فتنه در ناید ز سوراخ
دلی کو نیست در دین یار با من / اگر خود جان بود مگذار با من
بدان کنگر که دارد نور امید / بدست من چراغی ده ز امید
امیدم را براهی کن حوالت / که باشم پیرو ختم رسالت

در نعت حضرت نبی صلی الله علیه وآله وسلم

محمد کاصل هستی شد وجودش / جهان گردی ز شادروان جودش
چراغی روشن از نور خدایی / جهانرا داده از ظلمت رهایی

دل خصمان گوا بر صدق ذاتش / گواهی داده سنگ از معجزاتش
دم خلقش که دم داده عرب را / فروکشته چراغ بولهب را
تحیت خوان دربش را ابوذری / خضر بانی و داود فرزند غادی
شده بر عنکبوتی سوی غاری / مگس گیری شده عنقا شکاری
دو قربان پایه زو زندگانی / دو کشته زنده زو زی جاودانی
کهش آمد سخن گوئی کهش شیر / کهش حجت زبان و گاه شمشیر
طراز خاتمت نقش نگینش / کلید نه فلک در آستینش
شکوه آفتاب از پایهٔ او / بخزوی هر که باشد سایهٔ او
همین او را نکویم سایه یارست / دگر هر کس که باشد سایه دارست
بدانسان گشت در وحدت یگانه / که تا گنجید خود هم در میانه
در احمد از احد کامل خیالیست / چو احمد بی احد شد صورت خالیست
بنام احمد اندر جمع نه نام / مگر حا میم سجده‌ست اندران نام
کتاب انبیا کامد ز پیشی / همه بر نامهٔ پاکش حواشی
ملایک خوانده شمع آسمانش / طریق شرع روشن از زبانش
نوشته بر دخان از نور منشور / ذخانش نور بل نور علی نور
ز مویش چرخ را منشور لولاک / ز زلفش کعبه را زنجیر افلاک
مسیحا از دم خود رقعه جانش / خضر از آب حیوان تشنه تابش
برا اهل اقتلوا رانده غضب را / بلوح فاستقم خوانده ادب را
گدایی تا خمش در سربانی / که از نون والقلم بند برشانی
ز هستی نور او بوده اولین خیز / چو صادق بود نور او پسین تیز
ز دولت مسندی تخت جهانگیر / لوای شرع را کرده آسمان گیر
قضا را کرده چون دهلیز در آدیش / قیام فرض شد ذات العمادیش
بکویش سلسبیل آب سبیلیست / برویش حرف یک نقطه ز تثلیث
بنانش خرمن مه کرده جو جو / ز میم معجزش نیمی به نو
هدایت را بگردون برده را / گدایان درش صاحب ولایت
ز حکمت نامهٔ او حی کلامش / با علا پایهٔ ادنی مقامش
نداره دست مرد و جان زن را / نکرزان شاه هشت ایوان نه نام
بران آیینه دل واجبست آه / که بر معراج او شک را دهد راه
دل خسرو که مست آیینه کردار / ز زنگار رشش یارب نگهدار

صفت معراج حضرت نبی صلی الله علیه وآله وسلم

سخن آن به که بهر ارجمندی / ز معراج نبی یابد بلندی
رسولی کاسمان را پایه داده / رکابش عرش را پیرایه داده
شبی شک آمده زین حجره تنگ / ز پستی سوی بالا کرده آهنگ
رسیده پیک حضرت از ره دور / براق غیب را آورده از دور
همایی جلوه در زین باغ کرده / بنرگس سرمهٔ مازاغ کرده
دو دال سایبان ناسوده دوشش / صفیر رایضان نشنیده گوشش
نه اختر لیک ز اختر پاک جان تر / نه گردون لیک از گردون روان تر
زمین تا آسمانش نیم گامی / ز گامش تیز گردون نیم کامی
شده بر پشت آن رخش جهانگیر / سوار آسمانی آسمان گیر
دران ره کش قدم تا دور می‌تاخت / همی رفت و غبارش نور می‌تاخت
نخست از بیت اقصی در گشوده / با قصی قبله دیگر نموده
چو بر محراب اقصا ریخته نور / جنیبت رانده سوی بیت معمور
لبش کرده بخنده رسته در در / گریبان مه چو جیب فلک پر
ز شادی زهره بربط گیر گشته / عطارد چشم بد را تیر گشته
چو دیده پرتو آن نور جاوید / بخواهش بر زمین غلطیده خورشید
سیاست برکف بهرام داده / سعادت مشتری را وام داده
براقش چون بکیوان در رسیده / ز نعلش گوش گردون شد دریده
ثوابت را دواز دیده روانان / دو دیده در رکابش پای کوبان
چو طی کرده بساط چرخ نیلی / بساطش گشته پر چیر سیلی
بموکب داریش ناموس اکبر / خرامان گشته چون طاووس انور

بهمراهی چو دامن وا شکسته / ز سدره خارش اندر پا شکسته
از آنجا میل میکائیل کرده / از و منزل بر اسرافیل کرده
ز جبرائیل تیز ارکان عالم / نموده کیمیای جان عالم
ز زلف خود بر فرق سایه داده / ز پای خود بکرسی پایه داده
کشاده بند نعلین فلک بال / وز او در ساق عرش افکنده خلخال
چو پای از عرش بالاتر نهاده / متاع خاک را بر در نهاده
زره هش کرده و هم از پیش برخاست / جنیبش جیب داده از چپ و راست
گذشته از حد بالا و زیری / بملک لامکان کرده دلیری
شده عین الیقین را قرة العین / گذشته همچو تیر از قاب قوسین
گریبان جهت را پاره کرده / جهان بیجهت نظاره کرده
شده تیس از سلام غیب شادوش / حدیث تس کرده خیر بادش
چو کرده وعده‌های لطف در گوش / نکرده زیر دستان را فراموش
دعایی کز در رحمت شنیده / از انسو خوانده وز ینسو دمیده
چو مالامال گشت از نعمت پاک / بیذل نعمت آمد جانب خاک
بیاران کرده رجعت فرد در مشت / ز سیفور عنایت شسته در مشت
بر بیدار ز ذیل خلعت رقعه چند / بدرویشان مسکین داد پیوند
بدان پیوند کز تشریف پوشی / گناه عاصیان را پرده پوشی
اکرامت بعصیان راه داده / شفاعت را حوالتگاه داده
حوالتگاهی از عون الهی / که بخشایش کند چندانکه خواهی
برات رحمت از عیب الهی و جانها / خط آزادی از آتش جانها
مثال آسمان بر دشمن و دوست / که شیخ من مبارک نسخه اوست

در مدح سلطان الاولیا شیخ نظام الدین قدس سره

نظام الحق نبی را بازوی راست / که چرخ از رقص عطف مصلاست
بهر حرفی فلک را کیسه پرداز / بهر کاری قضا را محرم راز
ولایت داری از توقیع گاز / ولایت نامه او لی مع الله
یکی در راز کلامش آسمانست / اگر چه سر بزرگی در میانست
نگنجیده جبین آن یگانه / درون نه کلاه صوفیانه
ز دیوان ازل و اصل خطابش / ز میراث نبی کامل نصابش
دمش گنجینه تحقیق پر زان / جبینش آفتاب صبح خیزان
دو کون از بهر خویش از عیب جسته / ز آب دیده دست از هر دو شسته
کراماتش که بیش از ممکنات است / بمعنی توامان معجزات است
ز سیر و طیر همت کرده بر کار / که سیر ادهم و در طیر طیار
همش سهم سعادت شعشعت در شفقت / همش سر بدایه چون کف دست
بدیده راز جرح از جسم سینه / چو صورت در حجاب آبگینه
غلط گفتم که از پهنای چرخ پیش / حجاب آسمان هم نیست در پیش
پناه مدبران و مقبلان هم / سر صاحب دلان و بیدلان هم
مریدانی که بیعش دست بسته / بسیلی کردن شیطان شکسته
در حجره که تیرش رقعه در قوس / پیالی بیضه مرغان فردوس
بسعتش کرده جبریل آشیانه / فلک در صحن او گنجشک خانه
بجایی کز بزرگی خرده دانند / بزرگانش مسیح خود خوانند
قدمگاهش بوهم اندر نیاید / کی پی بر روی دریا بر نیاید
بهر چشمی که در راه امید است / ز خاک پای او کحل سفید است
دران در که که دولت را مدار است / طریقت را طریق نامدار است
نه تنها خسرو است از مدح شیخان / که مردم تن بتن با جان بجان
دل از نور حضورش باد معمور / خراب از نور حضورا نیش دور
چو در بگشاد بر من خازن راز / ز دل گشتم چو دریا گوهر انداز
همه دل چون خرد شد مشتری هوش / همه تن چون صدف شد آسمان گوش
ز عطر افشانی این باکوره غیب / معطر شد جهان از دامن و جیب
عطارد برمن آمد خاک بوسان / خطی بر دست چون زلف عروسان

که گردون داد تا این فرخنده منشور / کرا اقطاع دولت شد بیت معمور
مسیحت خوانده روح الله ثانی / تنش بستان ز روح الله که آنی
خضر کشش داوری آب از چشمهٔ خویش / نخورد از چشمهٔ خویش آب خوش بیش
بدین خوبی زلالی خوش گواران / چه می ریزی بهر خاکی جو باران
بجام شاه ریز آن شربت ناب / کرا اسکندر شناسد قدر این آب
علاء الدین والدنیا شاه والا / بزیر چتر ظل حق تعالی
ستاره رایتش را خفته در زر / فلک از حملهٔ او کند شمشیر
بتیغ اسلام را پیرایه کرده / جهان را ز آفتابی سایه کرده
دل خصمش ز سنگ سست ریزست / که مقناطیس پیکانهای تیزست
کسی کز جان نباشد شکر کوشش / زبان شمشیر گردد در گلویش
کسی کو جسته جانش را خراشی / تنش را گشته هر مو دورباشی
فلک گردیده بر رویش شام و شبگیر / چو بر فرزند زیرک مادر پیر
دل ها کش که هست از کینه معصوم / بهیجا آهن و در بزم چون موم
گذشته ز اختر و انجم کلاهش / گرفته مشرق و مغرب سپاهش
فلک را کرده بخشش هفت تا حرج / جهت را داده میدانش شش طرح
درستش دریا نا بدید است / درستش بی قفل و آهن بی کلید است
نهاده سر بسر گنج و درم را / کلیدش داده گنجور کرم را
ببخشش سر کشیش معمار عالم / ز انگشتش کلید کار عالم
رضای حق بتسلیمی خریده / دعایی را باقلیمی خریده
ره دین بس که بی خار مانده / سلاح غازیان بی کار مانده
زبانش گر که ندا آزاد زاده / فلک را توبه بیداد داده
بخون خوردن نهنگش دم خونریز / دهان بسته چو بیماران پرهیز
چو عدلش دره دره فاش گشته / دهان فتنه پر خشخاش گشته
ز عدلش جان مظلومان بخرگاه / فرامش کرده تیرانداز آه
نه از وی بیت انصافش جهانگیر / که هم سنگست در وی جای گرو میر
زمین را داد و بس کز بد رفت / همه جا در دو بالا سبان خفت
جهان را خلعت آمن خیان داد / که تیغ از سنگ عریانی شد آزاد
همیشه حشمتش در چاره سازی / بظالم سوزی و عاجز نوازی
سیاست را چو در دل راه کرده / تحمل را شفاعت خواه کرده
برارد آفتاب از خاکیان دود / نوالش گر نبخشد ظل ممدود
فروغ لعل خورشید از نگینش / طلوع صبح اقبال از جبینش
ز بهر سجده پیشش گاه و بیگاه / کلاه افکنده هم خورشید و هم ماه
مه و خورشید معزول اند از آن نام / که نور رویش افتد صبح تا شام
بخاک پای او چرخ آرزو سنج / چو درویش حریص از فکرت گنج
بزرگانش بصف پیل زوران / سلیمان را کمر بسته چو موران
ستاره گشته بر درش کیخسرو و جم / چه ابرو خم نگشته ابرویش خم
چو هنگام لب ساغر مزیدن / نسیم خلقش آید در وزیدن
بصحرانی شکر بی بند گردد / نبات از سر شاخ قند گردد
چو در می خورد نیستی حرامست / حلالش باد مری کش بکامست
جهانبانیست آن نی می پرستی / که پاس عالمی دارد بمستی
بشادی چون نخسبد خوش جهانی / که دارد همچو سلطان پاسبانی
رعیت را ز امن از خواب بیست / چو بیدارست بخت شاه غم نیست
بلا و فتنه با هم خواب دارند / قضای عهد ما صبحی بکذارند
چو غافل خسپد از خواب شبان بیش / نخوابی هم نه بیند گرگ را پیش
ز نشه بیدار شهابیست بر تخت / که هم جزمست و هم رایست و هم بخت
دلش چون تختهٔ حکمت سگالد / فلاطون را الحکمت گوش مالد
ز موج خاطرش در قعر طوفان / فرو رفته جهانی فیلسوفان
تو جرات بین که من زین گشته در / زنم دم پیش دریایی چنان پر
ولیکن این در از دریایی شاهیست / که لطفش آب و عنبر و گوهر مامیست
چو باران کرم داد صدف داد / قضا زان نطفهٔ پاک این خلف زاد

کنون این زاده کو سر کرامات / مرا فرزند و سلطان را غلامست
چو بالی پیش آن محراب کو بین / محل خاکبوسی ای قرة العین
در اندم کاسمان سو بنهد گوش / مکن اندر زمان ما را فراموش
چو دولتمند گردی در همه چیز / در آن دولت مرا یاد آوری نیز
درین دولت ز دولت پاینده باد / ز لطف شاه برخوردار باد
خدایا تا مدارست آسمان را / مکن زین پادشاه خالی جهان را
فلک چون خاتمش زین نگین باد / کلید عالمش در آستین باد
زهی دربین و زهی فیروزی از تو / جهانرا طالع بهروزی از تو
تو بینی کاوازهٔ آفاق سخت / بهشتم چرخ نوبت کرد بخت

در خطاب زمین بوس

مرادی کان بشاهان دست کم داد / نشسته منتظر کش کی بیاد
چنین دولت بعهد جان ما تست / که نگذارد عنایت یکزمانت
بگویم گت ز تخت ارجمندی / که جز تخت از تو دارد سربلندی
نگویم زیر حکمت شام تا روم / اگر گویی دل بدسنت مهره موم
کلید فتحت از تیغ گلوبند / گشاده عرصه دروازهٔ دربند
سنانت کوه را سوراخ کرده / خدنگت موی را صد شاخ کرده
ترا هر چند بهر عشرت و نوش / عروس ملک باشد اندر آغوش
ولی بکر مرا کز روی زیبا / دلی در سینه نگذارد شکیبا
تماشا کن که گر ارزد بچیزی / سریر شاه را باشد کنیزی
ز احسان خودش بخش ارجمندی / هم او را هم مرا ده سربلندی
که تا چون جلوه در گاه یابد / بشادروان عزت راه یابد
گرش بخشت گرد خاک درگاه / وگر خاک تو روید بر گذرگاه
ز بختی چون تو دوری گر چه بخست / درین ره خاک رفتن نیز بخت است
قبولی بخشدش گیتی خداوند / که یابد باد دل پاک تو پیوند
که تا زان یک پذیرفتاری خاص / شود بر فرق سرداننده رقاص
فلک را ماجرای کار گردد / زمین را مخزن اسرار گردد
بزرگان خازن کانهاش خوانند / حکیمان عیسی جانهاش خوانند
شهان شانند بر چشم سیاهش / سران سازند تعویذ کلاهش
سخن دانی که دارد ذوق جانی / همش جان خوانده و هم زندگانی
چو زینگونه در آمیزد بجانها / چو جان پاینده ماند در زبانها
سخن باید که در جان جای گیرد / که چون پیوند جان دارد نمیرد
سخنهای بسی کو بنده زان مرد / که نتوانست پی در ملک جان برد
حدیثی کو نه ورد هر زبانیست / نشاید زنده خواندن گرچه جانیست
سخن چون کس نخواند مرده خوانش / وگر هست آب حیوان در دهانش
تن مرده که جانش اندرو نیست / قیاس زندگیش از حد برونست
سخن کش صید جان باشد ز حد بیش / حیاتش تا چه حد باشد بیندیش
من از لالی زنم در نامهٔ خویش / شناسم دست باف جامهٔ خویش
کز آن سرمایه کو با جان زند بوس / ندارم هیچ در دامن جز افسوس
چهل سال اندرین بستان زدم گام / نخوردم میوه کو خوش کند کام
برین فرزند دل بستن ندانست / که این چل ساله طفل هشت ماهیست
رها کن تا شود آن زاده ناچیز / که نابالغ بود بعد از چهل نیز
ولی خام ارچه از پیریست هم رفت / همان ناپخته باشد گر بسی رفت
همه عمر آنچه من در نظم گفتم / چو رفت از گوشها گویی نگفتم
دریغا کانچه کردم زین ورق یاد / قلم بر آب راندم تیشه بر باد
ز آسیبی شود تصنیف بد پاک / چو حرف هندسه بر تختهٔ خاک
وگر لایق نمی باشد بتعظیم / ز سالی نگذرد چون حکم تقویم
چه محکم سکه باشد بر سنگ / که ماند جاودان چون نقش بر سنگ
من ار خود در اگنم زین سکه نامی / بخسرو کی رسد ملک نظامی
چو اول تیر چون الماس گفتم / گهر شاختم خرمهره سفتم
کنون کز مهره کردم لعل را فرق / ز گفتن باز ماند این طبع چون برق

بران دل کین سخن بخشد نسیمت
گهی دریا دهد که قطره هم نیست

چو در دریا رود چون بندهٔ در
گهی مشتش تهی باشد گهی پر

برون گفتن چو دستم نیست گستاخ
ضرورت میکنم چون مهره سوراخ

گر این مهروست وگر در یتیمست
نترسم چون بذیرنده کریمست

گرفتم خود سراسر عیبناکست
چو تو پوشیده عیبش چه باکست

متاعی کو کساد جاودان یافت
خریدارش به از تو کی توان یافت

بامیدی که دیدم در خور تو
بضاعت بار کردم بر در تو

ز تو بهتر نمی یابم خریدار
تو دانی خواه بستان خواه بگذار

الا تا روز را با شب دورنگیست
زمانه گاه رومی گاه زنگیست

بروم و زنگ بادت پادشاهی
بزمانت سفیدی و سیاهی

مظفر بادت از دولت نشانه
مبادا یکزمان بی تو زمانه

سپهرت رام در عالم گشایی
خدایت یار در کشور خدایی

دولت برآرزوها کامران باد
بداختر آرزو باشد همان باد

در پژوهش این داستان گوید

شبی کاقبال را دولت قوی بود
سعادت کارساز خسروی بود

درآمد خازن دولت به پیشم
نوی گرد از بشارتهای خویشم

بخواهش گفت کای نظم تو هر بیت
گرفته گوش جان آویزه دوستیت

مرا بپذیر و خاص بندگی کن
بفرخ روز من فرخندگی کن

ازین پیشت که یاری بودم از دور
چو خورشیدی که بر خاک افتد از نور

نگر کز یاری من قاف تا قاف
چه گنج افشاندی از فکرت در آفاق

کنون کز بندگی می بوسمت پای
دو عالم بنده گشتت حکم فرمای

گرفتی این جهان را از معانی
گر آن عالم بگیری هم تو دانی

ز تو بر درفشانی دل نهادن
ز من بند از دل دریا گشادن

ز تو طالع شدن نیک اختری را
ز من بردن بشارت مشتری را

ز تو خوش خوش نشید آغاز کردن
ز من گوش عطارد باز کردن

ز تو بر مفلسان بخشنده بودن
ز من بر گنج عالم ره نمودن

ز تو کردن گشاده طبع را جیب
ز من دادن بتو نوباوهٔ غیب

مدار از بیم تنگی محکم انگشت
که داری کیمیای غیب در مشت

ذهابی داد این گردنده دولاب
چرا داری دریغ از تشنگان آب

دران چشمه چو فیضش دم بدم آید
سبویی نیست کز خوردن کم آید

ز کاویدن چو چشمه ریش گردد
زلالش هر زمانی پیش گردد

برون ریز آب چاه ار خود بود شور
که چون چشمه به بندی خود شود کور

عروسی را برون آر از عماری
که خورشید آیدش در پرده داری

همش دیبا به بر باشد هم اکسون
گر افسانه سراید گاه افسون

برفق از چشم نیکانش نظر خواه
که چشم بد نیاید سوی او راه

چو کم عمران بمیرد در جوانی
جوان ماند بعمر جاودانی

من این پیغام کز دولت شنیدم
چو دولت سر بگردون برکشیدم

فکندم مرغ همت را بپرواز
دل گم گشته را در دادم آواز

در درج جواهر باز کردم
ز دل بر لب نثار انداز کردم

امید از همتم بازی شگرفت
که بازوی مرا کاری شگرفت

گر آگاهی خبر گوی ای خردمند
که چون میگردد این گردنده چند

چه سنگلست این گهی بالا گهی زیر
که سیرش زود بینی ماندنش دیر

چگونست این بساط ظلمت و نور
که گاهی مشک بیزد گاه کافور

کجا سر دارد این گردنده دولاب
خیالست این که می بینیم با خواب

درین چرخه نظر کردند بسیار
سر رشته نشد بر کس پدیدار

همه جستند و گنجینه نهان ماند
همه خوردند و دریا همچنان ماند

بسی اندیشه را دادند پرواز
ازین گنبد برون نگذشت آواز

وگر بیهوده فریادی کند کس
صدایی باشد اندر گنبدی بس

زمینی کی شناسد کاسمان چیست
کسی کانجاست کی داند کران کیست

قدم تا بر فلک نتوان نهادن
فلک را چون توان مدخل گشادن

درین اندیشهای پیچ بر پیچ
دروغ افسانه بینی دگر هیچ

بنای سرسری زین کشور فان
که بر ناید کاخ از قهر طوفان

کجا داند فلک بر حرف تقسیم
دو شش هندسی بر لوح تقویم

نه بینی هر زمان استاد چالاک
که خود خاک افکند بر تخته خاک

درین پرده نشاید نقش بینی
که ناپیدا بود زو نقش چینی

نگر این تیر رو چرخ کلاست
که حاصل زین روش سستی سلاست

ورق چون بشکند عقل ارچنین جا
که چرخ انجا نماید کاسه اینجا

که گرد این کاسه گر زو نیست این ساز
وگر او ساخت این خود بشکند باز

بیاید خاک را منزل بریدن
ازاینجا بر فلک نتوان رسیدن

ملک شو تا ستانی از فلک داد
که این تخته نخواندست آدمیزاد

تو پنداری که عالم جز همین نیست
زمین و آسمانی پیش ازین نیست

همان گرمی که در گنبدم نهانست
زمین و آسمان او همانست

بران کنگر که قدرت را کمندست
چنین دره خدا داند که چندست

چه آگاهی که شب گردان این راه
کجا دارند هر شب نوبتی گاه

همان به کین ورق را در نوردیم
بگرد فکر بیحاصل نگردیم

فرو بریم ازین خورشید سایه
سر پیرایش را بوسیم پایه

دلا در دامن اصلاح زن چنگ
که او دارد کلید هفت اورنگ

برافروز ار توانی مشعل نور
که شب تیرست و مرکب لنگ و ره دور

گرفتم خود دلیل و لهای پر نوم
همه احکام انجم گشت معلوم

چه سود این جمله چون در عالم پاک
ز انجم راه می باید نه افلاک

گذارشهای این حرف ورق گیر
چه خواند باز با قانون تقدیر

بتانی کاندرین محراب کاهند
بران در چون من و تو خاک راهند

همان در زن که این خوبان فرخار
فراوان سبحه را گردند زنار

رواقی کین کهن بنیاد دارد
چه داند چند چون ما یاد دارد

فلک بتخانه بینی بلندی
نوشته بر سر بتخانه بندی

بعبرت چون در او بیند خردمند
فرو ریزد ز دیده قطره چند

تو تیر ای یکشبه مهمان این در
حروفی چند ازین برخوان و بگذر

زمانی یاد کن زین جان دمساز
ازان رفتن که نتوان آمدن باز

اگر بیداریی داری پدیدش
ازان خفتن که نتوان خاستن پیش

بخوابند ابلهان منگر بهوش
بخفتن باز باشد چشم خرگوش

چو دهقان سر ز خفتن بر نیارد
همه خرمن بگنجشکان سپارد

جهان جا هیبت بی بن بر راه
نشایدت خفتن بر سر چاه

یکی افسانهای خفتگان گفت
چو وا بینی فسانه گوی هم خفت

سخن باقی و شب در گفت و گو رفت
سپیده بر دمید و مه فرو رفت

نشاط زندگانی شد بپایان
جنیبت پیش راندند آشنایان

کجا اند آن جوانمردان چالاک
که پیش از ما فرو رفتند در خاک

ازان منزل نیامد کاروانی
کز ان گم گشتگان گوید نشانی

چه نازک بر دمید آن لاله در باغ
مگر از خوبرویان دارد این داغ

ازان خوشبوست این گلهای خود روی
که از خون جوانان دارد آن بوی

بنال ای بلبل مهجور مانده
بیاد دوستان دور مانده

درین دوران که سرتاسر خمارست
کسی کو مست باشد هوشیارست

نه زان مستی که چون سر برزند جوش
ازو خود در خروش آید بیک نوش

ازان مستی که چون نوکرد بنیاد
سروشش غیب کرد آدمیزاد

بس از جامی که یک قطره هشیار
نخسپد تا نگردد انگونسار

برافروز از شراب شوق سینه
که هست آن آفتاب آبگینه

مباش افسرده چون گرم بر افروز
که آتش پاره پیچیده بی سوز

جز از پروانه ناید عاشقی خوش
که پا کوبان رود بالای آتش

خدایا هر کرا بویست زین باغ
زیادت کن دلش را آتشین داغ

جهان بی عشق سامانی ندارد
فلک بی میل دورانی ندارد

نه مردم شد کسی کز عشق پاکست
که مردم عشق و باقی آب و خاکست

چراغ جمله جان و عقل و دینست / تو عاشق شو که برزان جمله است
دلت بر گربه گر مهربانست / نشان صحت ایمان همانست
وگر گیرد گر شیر نر دست / برو پیش سگ انداز شکر خورده است
نداری چون ز عشق گریه سوز / وفاداری ز سگ باری بیاموز
اگر چه عاشقی خود بیننیست / همه مستی شمر چون ترک هستیست
بعشق ار بت پرستی دین پاکست / اگر طاعت کنی بی عشق خاکست
نه کم زان زن هندو درین کوی / که خود را از نه سوزد بر شوی
بسا کبر اگر پیش بت بتسلیم / بر بی پاره شد خونش بپوییم
تو گر با یک سگی از دین شوی فرد / نداری شرم ازین ایمان بی درد
کبوتر در هوای یار چالاک / فرو دافتد ز ابر تیره بر خاک
تا اگر پای در سنگی در آید / چو بی دردی ز دردت جان برآید
فدای عشق شو کو خود مجازیست / که دولت را در و پوشیده رازیست
حقیقت در مجاز اینک بدیدست / که فتح آن خزینه زان کلیدست

حکایت

شنیدستم که محمود جوانبخت / چو وقت آمد که بر صحرا نهد رخت
در آن تلخی که شربت نوش میکرد / نوید آن جهان در گوش میکرد
یکی گفتش ز مقبولان درگاه / که گر هست آرزویی در دل شاه
بگو تا دل کنیمت زار زو پاک / نشاید برد حسرت در دل خاک
بگریه گفت مردانه پرداز / که ای مهمان بگو دم را نوا ساز
چو پرسیدی که در جانت چه غم است / بگوییم کارزوی و ابس جست
نظر تا میتواند بود بازم / بگرداند رخ سوی ایازم
که یکدم در رخش بینم نهانی / برم با خود نصیب آن جهانی
طلب کردند یار نازنینش / که تا ماتم کند بر کشته خویش
ایاز آمد کرشمه ساز کرده / جهانی نیم کشته باز کرده
چو عاشق کام دل را دید حالی / بیک نظاره قالب کرد خالی
اگرچه عشق خود آشوب جانست / سعادت نامه هر دو جهانست
درین کوی اردری بتوان گشادن / نگوییم پای سر باید نهادن
درین درد ارچه زیر اقبد سرم / فدا بادا سر من بهر این درد
چو سر در خم دماغ زین باده ساقی / بهای درد سر شکرانه باقی
ازان می جرعه در کام بریزم / که تا روز قیامت مست خیزم
الا ای مردم چشم گرامی / که چون سعد فلک مسعود نامی

در نصیحت فرزند خود گوید

ز نامی کز در امید داری / سعادت نامه جاوید داری
امیدم هست کز جولان مقصود / ز مسعودی بمحمودی رسی زود
چو آمد پایه عمرت بده سال / ز تو فرخ شود باید در اقبال
چو زین بالا شوی هم چشم دارم / که بالاتر شود زین بیش کارم
همان شب یافت تخم تاج شاهی / گر او لولوی تو زیست از گوش شاهی
کنون کت ده دهی شد سکه پاک / ز نم نه کاله بر بام افلاک
چراغی چون تو اندر دوده مانم / چراغ روشن بباشد چشم عالم
چو از روی تو شد چشم مرا نور / ز رویت باد یارب چشم بد دور
اگر بپذیری ای فرزانه فرزند / پدروارت بگویم نکته چند
کنونت لوح دل پوشیده خوبست / خرد خرد ست و نادانی شکرفست
کنم سرخبت اگر زین بهانی / بدانی قدر آن را چون بدانی
چو شهد از سرکه بشناسی سرانجام / شناسی قدر این پوزینه در کام
خدا آن روز هم روزی کناد ست / ز پند من دل فروزی کنادست
کسی را کو درین گیتی خردمند / که دل بر نکته دارد گوش بر پند
دل و کوششی که بی تمییز باشد / ستوران و خران از تیر باشد
چو در گوشش کری گوید کسی راز / کند گر دیگرا انیا تیر آواز
نخستین پندم آنست کز رسوشی / که جز در طاعت یزدان نکوشی
همیشه ز اعتقاد پاک پیوند / خدا را بند باشی نفس را بند

در آن کوشش از نیاز سینه پرور / که دامن پاک داری آستین تر
بصف نیک مردان شو گله گیر / ز بدنامان گریزان باش چون تیر
بمنعم دار همچون مومنان گوش / مکن چون کافران نعمت فراموش
در آب و گل مکار آن دانه خام / که بار آرد پشیمانی سرانجام
چو در مغز او فتد جوش جوانی / عنان گردان تو از دل ناتوانی
چو شیران بر شکار انداز مستی / چو خوک و سگ مکن شهوت پرستی
چو پیران بجنگی کن گاه خامی / که نیکست از جوانان نیکنامی
وگرت پیری کند روزی خداوند / خدایی شو چو مردان خردمند
بطاعت کوش چون روشن ضمیران / مکن کاری که بپسندند پیران
جوان دیوانه باشد از همه روی / ز دیوانه بتر پیر جوان خوی
کمان کو ز باید چون کمان بود / چو خواهد تیر گردد بشکند زود
اگر خواهی نکو باشی نکو باش / همیشه راست کار و راست گو باش
مترس از صنعتی کان راستکارست / که مزد راستکاری رستگارست
گریزان باش زان کژ مار بدکیش / که باشد راست دیدار و بداندیش
رقم زن را ببین کو خط کشیدست / که چندان میل کژ زان راستی خاست
مزاج کژ رها کن تا توانی / که تا با کژ مزاجان در نمانی
دو کش را باشد از بحث بیچی / نبیند راست را با راست بیچی
بکیش ما بباید خورشید روی / چو صبح دو بین کن راست گویی
نخستین صبح کاذب بی فروغست / سیه رو پیش یاد اش در دروغست
کسی کو را هوس در جمع مالست / نشان راستی از وی محالست
بصدق آنکس تواند شاد بودن / که بتواند ز حرص آزاد بودن
امل را ره مده پیرامن دل / بنه نقد رضا در دامن دل
گرت خوردی و پوشش هست برجای / زیادت را ز در بیرون منه پای
گرت در خانه باشد نانی از جو / مبین از بهر گندم درد دو
جهانی صبر کردن با قناعت / دویدن در پی گنج گدایست
امل در دل خداوندی نباشد / سریری به ز خرسندی نباشد
طمع را در همه جا روی زرد است / خوی پیشانی آب روی مرد است
چو با کم شادی و افزون نخواهی / علم بر بام دولت زن که شاهی
مباش از بهر تخت و تاج محتاج / زمین را تخت دان و چرخ را تاج
گرت دندان بهم بند و بپرهیز / بمال مردمان دندان مکن تیز
بکش پیش همه بی مزد خوانی / مخواه از خوان کسی بی مزد نانی
می از جام کسان در کام کردن / لوندی را حریف نام کردن
مریز اندر گلو سیل شرابی / که در بنیاد عقل آرد خرابی
بجام مردمان سبلت مکن پست / شراب لعلگون خونابه تست
وگر گردد بزرگی نعمت اندوز / بخدمت وام آن نعمت همی توز
کرم را شکر گوی زندگی باش / نمک را حق گذار بندگی باش
نه کمتر زان سگی کز مهربانی / برد بر منعم خود پاسبانی
گرت باشد ز سلطانان فتوحی / بپنگاه گدایان بر صبوحی
درت را قفل با درویش کن سست / توانگر خود نه محتاج در تست
که بر حلوا کند منعم شکر خند / دهان مفلسان شیرین کن از قند
شکمهای تهی را پر کن از قوت / که مرغ سیر حنظل بود قوت
صلای مفلسان گفتن بخانه / فریب طوطیان باشد بدانه
چو نان دادی بیاید شکر کردن / که باری نانت می ارزد بخوردن
ببخت چشم مهمانان مکن ریش / بنه منت ولی بر دیده خویش
چو سیلان باش پیشانی گشاده / نه چون موران گره بر سینه داده
چو بتوان رغبتی را دادن اسپند / گره بستن چو موران بر شکم چند
مشو باری بریشش تا توانی / اگر شیرینی بدهی تو دانی
بدست از دوست ریشی نام باشد / که دشمن روی دشمن کام باشد
جهان هم خویش را اکرام مکن نام / که از سرمایه داری دست بر وام
کسی کز وام شیرین شد شمارش / همیشه تلخ باشد روزگارش

نمیگویم که گر بدهی فرج نیست / گرت باشد بده ور نه فرج نیست
ز حاجت پیش دریا مجو چیز / وگر ناجسته یابی رد مکن تیز
جو کرد ابر دولت بر تو در باز / فروتن باش همچون شاخ پربار
بهستی به که خدمتکار باشی / که خود در نیستی ناچار باشی
تواضع کن ولیکن با کم از خویش / کز آن پس از خودی لابد کنی پیش
جو دنیا باشد ار خواهی سعادت / بخواهی تا ... بسی گیر عادت
چه خوش گفت آن برادر یار آخر / گه کن تعظیم خال از روی یادر
وار از دنیا بسوی دین پناهی / نیت هش دار و میکن هر چه خواهی
نیت را گر ز حق باشد فراغی / کیا بی را بود پاداش باغی
بخواهی آخر اندر کار با جوش / توکل را مکن از دل فراموش
بهر کاری که باشد تا توانی

آغاز داستان خسرو و شیرین

خدایا دکن باقی تو دانی
بتاریخ عجم داننده راز / چنین کرد این حکایت را آغاز
که چون خورشید هرمز رفت در خاک / کشید اکلیل خسرو سر بافلاک
جهان را خسرو از سرکار نو کرد / کرم را در جهان بازار نو کرد
بترتیب جهان بودی شب و روز / گهی لشکر کشید و گه مجلس افروز
جو پیداران پیکس ملک و اسباب / ز پیداریش عالم رفته در خواب
سران از تیغ او اندیشه کردند / همه گرگان شبانی پیشه کردند
جهان آراست ملک از دانش و داد / که شهر آسوده گشت و کشور آباد
مقیمان زمین زان مهربانی / همه مشغول عیش و کامرانی
با شنگ و ناله کس ننمودی آهنگ / مگر چشم صراحی و رگ چنگ
جو شه را با رعیت دل بود راست / ز خواب خوش بیدار دشته بر خاست
هم از غارت رهد کالای محتاج / هم از تاراج خصم ایمن شود تاج
زمینی کز خزان میرد نباتش / هوای معتدل باشد حیاتش
بظلم شاه خلق از جان شود سیر / بود اشک گوزن از خنده شیر
چراغ ار روشنایی ارجمند است / جو در کالا زیان آرد گزندست
کیا را پرورش بخشد آفتابت / جو از گرمی کند خشکش عذابت
کند آب از لطافت سبز و رامست / جو تند آمد در خنا زاگندست
دیار باران بگوشه دانه در چون / جو بارد ژاله ریزد خوشه پر
ز انصافی که دور خسروی یافت / بگیتی عهد نوشیروان نوی یافت
ولایت ضبط کرد از قاف تا قاف / ستمکاران فرو مردند ز اطراف
نماند اندر جهان صاحب کلاهی / که در پیشش نرفت از دیده راهی
کلهداری که سرکش بود بی باک / سرکش را با کلاه افکند بر خاک
حسابا را که رفت از بهر داری / بگلزار زمین نگذاشت خاری
بجز جوبین که در ره خار بودش / وز و پای مراد افکار بودش
نبود از کین در آن فرخنده ایام / کس آمین دل تر از جوبینه بهرام
دلیری بود چون شیران دستی / جو بهرام فلک در چیره دستی
بعهد هرمز از تیغ و خزاین / مسلط گشته بر ملک مداین
از او اورنگ هرمز را نوی بود / که هرمز را سپهداری قوی بود
بگرکان و طبر کرده دلیری / گهی شیری و گاهی شیرگیری
جو هرمز سوی خاقانش فرستاد / بکوششش ملک خاقان داد بر باد
رسید اندر مداین باده دگیر / کشیده پور خاقان زانو زنجیر
کلو بسته بسی میر ولایت / غنیمتهای حسی بی نهایت
جو آن فیروزمندی دید از و شاه / تغیر یافت اندر حالتش راه
ز خجلت کرد طعن بیکرانش / نوید تنبیه داد و دو گند آتش
از این وحشت که بر بهرام ره یافت / جو وحشی گشت و روی از در دمی تافت
برون آمد بخشم از نیروی خویش / حصار خویش کرد از بازوی خویش
ز طاعتگه بعصیان دور می بود / گهی پیدا گهی مستور می بود
جو بر هرمز سر آمد پادشاهی

رفتن خسرو از مداین جهت استیقای بهرام جوبین

ز خسرو تازه گشت آن کینه خواهی

بران شد کاتش دل بر فروزد / در و بهرام جوبین را بسوزد
فراوان داد رایت را بلندی / نبودش بر عدو فیروزمندی
اگر چه پایه کسری نگهداشت / فراز تخت هرمز خوابگه داشت
بتخت ابرا خسک در بسترش بود / بکس در توی پیراهن آتش بود
دگر باره بکوششش گشت کین توز / گردش چیره میشد روز تا روز
مصافی کرد چون فیروزمندان / ولی یاری نکردش بخت جندان
مظفر گشت خصم سرد مهرش / علم بشکست ز آسیب سپهرش
روان شد با دلیری چند سرکش / دلش از شعله جوبین در آتش
مداین را در و دیگران داد / بس اد هم را به پرویز عنان داد
همی رفت از طلبکاران نهانی / عنان را آلوده جون باد خزانی
بسی روز از گشتش در خاک و در سنگ / ز نعل رخش میبرید خر سنگ
برفتن هم رکاب شاه شاپور / همیکرد از سخن کوته ره دور
ز سر فن نکته وافسانه و پند / عبارت را بجان میداد پیوند
عجایبها که دید از سرولایت / همه میکرد پیش شه حکایت
که در چین دیدم از استاد دهر / که گردی دایره بر در بپرگار
دگر دیدم برو م ار پشه در ران / که از بلور گردند آب لرزان
عجب چیزی بدیدم تیز در گنج / که گویی کرد کردار شب چرخ
دگر دیدم در اقصای خطا هم / که ده نقاش سنگ آمد ز ایام
ز بس دعوی جو بی سنگ او فتادند / بمعنی در میان سنگی نهادند
قرار آن شد که از یک ضرب هر کس / دو هم کم باشد از هم پیشگان بس
بنوعی هر یکی یک تیشه زد راست / که از ده زخم کامل سنگ بی خاست
ز سرتاپای او از هیچ رو بیش / بجز جان در تمی باید مویی
ز چندین نکتها گم گشت لب تر / ندیدم هیچ نقشی زین عجب تر
که در چین بود وار من نقشبندی / نوشته نقش شیرین بر بزندی
جو من دیدم جهان در صنعت چین / گرفتم سختی زان نقش شیرین
نمایم گر خسرو را پای داری / دل اندر دیدنش بر جای داری
بزمان ملک گوید در حال / نورد نفشه را یکشاد تمثال
تماشا گرد شاه آن پیکر حسبت / که شیرین جایی از نقش قلم راست
درون جانش تابا کی در افتاد / بهر کنج دلش چاکی در افتاد
همی دید آن خیال بوالعجب را / بدندان میگزید انگشت و لب را
بکهبد گفت کین از وی نکوست / تعالی الله که آن صورت چه نیکوست
ازین صورت مراشد کار دشوار / بگو تا جون بود تدبیر این کار
بپاسخ گفت رنگ آمیز شاپور / که ای در صورت شیرین همه نور
شنیدم گزره فرمان روایی / زنی دارد برابر من پادشاهی
امورش از زر قهای مسلسل / بتوقیع مهین بانو مسجل
بنی کین تخت از وی در بند است / بنابت دار آن تخت بلند است
مهین بانو مودار بیت بر تخت / بدو دار دنظر سیاهی بخت
برسم بندگان پیشش کمر بند / همش بندست و هم فرزانه فرزند
بریده خدمتش را بر کز بدست / هم خاک ره و هم نور دید است
خلافش در دل یا نو نیاید / اگر بندد جهان را در گشاید
کلهدار بیت جون شاهان سرافراز / نه بر رسم عروسان متقع انداز
بگل آهو بدل شیر دلیر است / بگیرند آهوش زیرا که شیر است
سواری جو ز رخش سبک خیز / فزو د آید براند در تک تیز
خود آموز د هنر ناوک زن از ... / ریاضت خود نماید بوستان را
بناوک موی را صید شاخ کرده / بنیزه کوه را سوراخ کرده
تباره یکی زنداز تیر قتال / بکس را با سلیقه و پیشه قتال
برش گز لطف جون در بیهمت / در ورزش آهن و بیرون شهمت
کشیده جون بجوگان آرزو پیش / شکسته سینه گردون بکویش
جو گویش خاک بوسی ساز دارد / بجوگان شرا ز تواضع تا بار دارد
ز سر حرفت که مردانه است درخور / همه هست و نکو رویش بر سر

جمالش خود صفت کردن نیارست   که این صورت بران معنی گواهست
نه تنها آفتاب از حسن و تابست   که در ضبط جهان نیز آفتابست
براق دولتش کز کین پی افشرد   سرانرا در زمین یکسر فرو برد
بهمدستی که در سر گرد بادی   سر او بر پر دولت ایستادی
سران در راه او خاکی مثالند   که چون خاشاک شارع پایمالند
نماندستش بگلشن هیچ خاری   که در دامانش آویزد نگاری
همه هموار گشته عرصه تخت   چو کشت پر کلوخ از عالمش تخت
چو تیره بخت باشد داوران را   ستور بشکند زور آوران را
اگر سوهان بدندان دار گردد   درشتیها کجا هموار گردد
درون چون پیش باشد آسیا سنگ   به پیکان چو کند با آسیا جنگ
ملک چون پشت داد اهل وغا را   ز پشت تیغ حک شد آن خطا را
اگر خاک از هوا آبی نه بیند   غبار سرزمینی کی نشیند
جهانست ایمن آن ملک از جهانشاه   که کس خاری نبیند بسته در راه
ز شب تا روز کار آن جهانگیر   نشاط مجلس است و گشت نخجیر
سرش هشیار و نعلش در شرابست   دلش بیدار و چشمش مست خوابست
خود اندر خواب عهد و عهده تخت   حوالت کرده بر بیداری بخت
ببسته با چنین عشرت پرستی   در شهوت بهشیاری و مستی
ز آهن کرده گنج خویش مسمار   کلید کس نیابد بر درش بار
اگر چه در نکویی هست بی جفت   حدیث جفت نتوان پیش او گفت
جهان نخلی که گر نتوانش بر خورد   نباشد جز بباغ شاه در خورد
جهان خسرو که مثلش در جهان نیست   حدیثش در همه عالم نهان نیست
چو خورشید ار بدانسو تابد از دور   مهی نو را کمالی بخشد از نور
سلیمان چون سلیمانش انگشت   چه زیبا باشد ان خاتم بدین دست
چو صورتگر نمود آن صورت حال   بدام افتاد مرغ فارغ البال
ملک را در گرفت آن حال شیرین   که شیرین آمدش تمثال شیرین

رسیدن خسرو و شیرین در شکارگاه ارمن بیکدیگر

سوی ارمن شتابان شد بنخجیر   چو عنبر کز سوی مرکز رود تیز
چو سایه در سواد ارمن انداخت   بهر روزن مهی در عزم من انداخت
بصحرا داشت شیرین کرده نخجیر   گهی از غمزه کشت آهو گراز تیز
ز تیرش گذر روشش در خور ره بود   پلنگانرا به پیشانی گره بود
قضا را ز اتفاق بخت قابل   مه و خورشید شد با هم مقابل
ز گرمی بس که دلها مایل افتاد   نظر شد گرم و آتش در دل افتاد
برابر چشم بر چشم ایستادند   نظر بر دیده رد بر رو نهادند
شدند از تیر یکدیگر نشانه   که بود آماج داری در میانه
بسی کردند تدبیر سخن ساز   ز حیرت سرو را بر نامد آواز
نگه میکرد ماه از گوشه چشم   دلش بر می نگشت از گوشه چشم
بسی میخواست دل برجای دارد   بطوفان بر زمین چون پای دارد
اگر چه دل عنان میداد خاصش   کرشمه باز پس میزد عنانش
چو نتوانست ازو دل را جدا کرد   جنیبت راند و دل برجا رها کرد
ز بی صبری جهان میدید و میرفت   ز حسرت در قفا میدید و میرفت
روان شد سرکش و چون دیده بی حال   کبوتر می‌شد و شاهین بدنبال
چنین تا شد گذر بر مرغزاری   سمنبر خنگ زد زیر جاری
اشارت کرد خوبانرا که پوئید   غریبانرا خبر با باز جوئید
دو دید آزاد مردی شد خبر جوی   ازان بیگانگان آشناروی
ملک فرمود تا شاپور فرخ   بگوید در خور گوینده پاسخ
جوابش داد شاپور از سر هوش   که بشنود رازها در خورد هر گوش
اگر خود برسد از ما بانوی دهر   بگوییم آنچه داریم از جهان بهر
پرستار آنچه بشنید آمد و گفت   سهی سرو از خوشی چون لاله بشکفت
بخدمت خواند شاپور گزین را   نشاندند و ازین بگشاد چین را
بدو گفت ای حریم مایل بسویت   نمودار خود پیدا ز رویت

که اندر کیسه شد این ره نوردان   چه شان دارد همی زین گونه گردان
تواضع کرد شاپور خردمند   دعا را با تواضع داد پیوند
که ای نور سعادت در جبینت   سعود چرخ بالا همنشینت
کنون چون ناگزیرست از نمودن   بگوییم آن قدر کارزد شنودن
دران موج آن سواری کارمند است   فرس گلگون و او سرو بلند است
بگو تا سهل نشماری شمارش   که نیکو می‌شناسد روزگارش
با هو زنگ عجم پوشیده چهرست   که او خود آفتاب آن سپهرست
سعادت بین که داد این خاکساری   که آمد نوری از دولت بمینوی
بزرگان دولتش را تیز خوانند   بنامش خسرو پرویز خوانند
چو شیرین نام خسرو کرد در گوش   نماند از ناشکیبی در سرش هوش
که بود از ره روان بشنیده نو نو   ز حد بیرون حکایتهای خسرو
گرفته در نهان با خویشتن راست   که او را خواهد ار ممکن بود خاست
نثار شاه را ره رفته میداشت   که مروارید خود ناسفته میداشت
بکار خویشتن میجست صحبت   تمنا را کلید کار صحبت
موافق شد چو با اندیشه تدبیر   دران اندیشه حاجت نیست تدبیر
چو وقت آمد که اقبال اندر آید   باستقبال حاجتها برآید
ز بختی کامدش ناخوانده در پیش   مبارک دید شیرین طالع خویش
نباید در پی دولت زدن گام   که ناخوانده به پیش آید بهنگام
چو خواهد کشته از خوشه در بار   همه در وقت بار آرد بر بار
خرامان رفت با جانی پر امید   زمین را سایه شد در پیش خورشید
بصد تعظیم خاک را ببوسید   فراتر شد رکاب شاه بوسید
شه از شیرین چو دید آن تازه رویی   شده تازه ز سر دیوانه خویی
سرش میداد دستوری خود را   بصد حیلت فراهم داشت خود را
فرود آمد ز پشت باد چون باد   چو سبزه بوسه زد بر پای شمشاد
چو سر بر کرد در نظاره نور   بیامیزد چه بیند چشم بد دور
جهانی دید از عشق آفریده   جهانی پرده عاشق دریده
از بینوایی ز دیدن گشت مدهوش   وز آن نوا وز حیرت گشت خاموش
دو عاشق روی در روی مست دیدار   نظر در کار مانده عقل بیکار
چو شیرین یاد کرد از خود زمانی   کشید از راه شیرینی زبانی
که یارب این چه دولت بود ما را   که ابری چون تو مهمان شد گیا را
مگس جلاب شیرین را بود قید   چه شیرینم که شاهین کرده ام صید
بقطره کی رسد دریای پر شور   سلیمان کی خزد در خانه مور
کجا در درج گنجد مهر رخشان   که از تابش برقص آید ز روزن
چو افتد آفتاب از بیت معمور   سزد گر کلبه ما را دهد نور
سخن را گر بخسرو نارسستی   کز آسیب فلک دارم شکستی
مرا خود هست بر دل بیکران بار   شما را هم چه گردانم گران بار
سران مردم که او را مردمی خوست   نخواهد بار خود بر گردن دوست
مرا کاریست زینجا بوم بر بوم   همای خویش خواهم راند با دام
چو زانجا باز گردم شاد و خندان   شوم مهمان لطف ارجمندان
بزاری گفت شیرین کای فن ناز   چو دل بردی ز من چندین مکن ناز
اگر خورشید بر پایم زند بوس   ز پشت پای خویشم خیزد افسوس
چو خود می‌بوسم اکنون پشت پایت   تو پشت پا زنی شاید زرایت
ملک از رخصت آن لعل چون قند   زد اندر پای شیرین بوسه چند
پس آنگه گفت با صد گونه زاری   که ای در جان نشانده تیر کاری
من از عطف عنان مطلق خویش   ترا می‌آزمایم در حق خویش
وگر نه من کجا آن پای دارم   که از کویت بر رفتن پای دارم
بود نخجیر اسیر اینها کلو گیر   مرا در گردن حاجت ز نجیر
چو در شصت خود دم بردی چو ماهی   کشان میبر بهر جانب که خواهی
سوای تو در آغاز جوانی   بهم چون آتش و آبند دانی
چو راز عاشقان زینگونه شد فاش   عنایت گفت حیرت را که خوش باش

شکرلب گفت با خسرو که برخیز
چو دولت سایه بر فرق ما ریز

بامد بر صبا آزاد سروی
چو بازی جره بر پشت تذروی

روان گشتند در ایوان شیرین
که تا خسرو شود مهمان شیرین

فرستاد آنگهی شیرین سوی تخت
که سوی دولت آمد میهمان بخت

همین بانوازان دولت خبر یافت
که مه در منزل پروین گذر یافت

باستقبال پیش آمد چو شاهان
بجای آورد شرط نیکخواهان

طریق خدمت از غایت برون برد
نثار افشان بپایوش در درون برد

بزرگان را فرود آورد هر جای
ملک را بر سریر دولت آرای

برسم خسروان مجلس بیاراست
خردمندان نشستند از چپ و راست

نسیم می شد اندر جان نوازی
درآمد ساغر اندر بوسه سازی

پیاله بر دبر رسم ظریفان
زمین بوس صراحی بر حریفان

خرامان گشت ساقی باده در دست
وی از می مست و میخواران ازو مست

ز هر سازی که در آواز می شد
سر قرابه می باز می شد

شده در دلنوازی زخمه راز
بدلدوزی شده ابریشم ساز

بطان باده و مرغان آتش
بشادی گریه میکردند خوش خوش

چنان دراج و مرغ از سوز بگریست
که آتش ز آتشکشان وقتی بر دو بیست

سپندی گشته بر سوز آتش افروز
سرودی گرم و رقصی از سر سوز

بکوزه انگیز شد عود قماری
معطر کرده گردون را عماری

ز بوی خوش خوشش که جان از سر میرفت
فرشته میرسید و مست میرفت

چو ماه چارده بنشسته خسرو
پری وش در تواضع چون مه نو

لبش میخواست مهمانزاده را نوش
کرشمه بانگ بر میزد که خاموش

ز خاطر رخصت دوری نمی یافت
ولیک از یار دستوری نمی یافت

گر او جان پاره کرد این پرده میدوخت
گر او دم داد و این در پرده میسوخت

بنو داند میان گستاخ رویی
که در گنجد سوسن را کام جویی

نظر مستغرق دیدار مانده
وکیلان خرد بیکار مانده

تمنا را بدل قاروره میسود
بر شوخی خون دل میخورد و میسود

بدان صحبت هر دم جان بی تاب
زبان میداد امیدش که مشتاب

درست شوق را زان هم شرابی
بظاهر مستی و باطن خرابی

بدین سان تا بشام از اول چاشت
همی خوردند کز جان چاشنی داشت

چو آمد در غنودن چشم خورشید
بر فند رفت چون ضحاک جمشید

ملک را خوابگاهی راست کردند
که از جرعه اطلسی در خاک کردند

شراب و عشرت و نقل مهیا
کنیزی پنج شش همچون ثریا

ملک در خوابگه شد باده در سر
هوای سوسن آزاده در سر

همه شب مانده بودش چشم بر راه
که طالع از کدامین سو شود ماه

رطبها دید و رغبت کم فزودش
که تلخش بود چون شیرین نبودش

ببوی گل همیخورد از درون خار
بپای گنج می پیچید چون مار

صنم در خوابگاه خویشتن تیز
مرا مانده بود از نوش و پرهیز

ز ننگ و نام خون در پرده میخورد
ولیک از پرده داران پرده میکرد

دو مشتاق از غم دوری مشوش
فراقی در میان چون کوه آتش

اظهار کردن خسرو عشق خود با شیرین

چو صبح از پرده آه عاشقان زد
برون زد شعله گرم و دم سرد

دگر ره باز شیرین مجلس آراست
حریفان راست گشتند از چپ و راست

تو پنهان باید در زاری درآمد
جگرها در جگرخواری درآمد

ز نوش ساقیان و نغمه ساز
می از دلهای صافی گشت غماز

ز آهی کز دود غم پر درد میخواست
حبابی اندک اندک بر دو میخواست

در آن صحبت که شوق از حد برون بود
زر و زن اول آمیزش فزون بود

بدانگونه ز جان نابرومند
همی بودند صبا بر روزکی چند

نم اندر گل اثر میکرد نو نو
که سیل تند بر میرفت جو جو

چو طوفان موج سر برزد ز مستی
خلل ره یافت در بنیاد هستی

چنان شد دیگهای سینه در جوش
که از سرها فرو افتاد سرپوش

شبی زاندوه دل باهم نشستند
سخن را قفل دل بر هم شکستند

نخست از دیده خسرو خون تراوید
بس آن زار جگر بیرون تراوید

بشیرین گفت کای چشم مرا نور
مشو زین گونه تیز از مردمی دور

که مهمان خودم خواندی بیاری
بس استوه آیی از مهمان نوازی

ز مهمانت شکم گشتم بکویت
که جان از دیده شد مهمان زرویت

وگر نه تا بتقارا خشم نیابید
شکم واری کسی را کم نیابید

مرا حلوای شیرین کی کند سود
گزان حلوا نمی بینم بجز دود

نه لب شیرین ز نام قند باشد
ز بوی باده مستی چند باشد

چه سود از اطلس و دیبا زر خویش
بجامه دی جو شوان کرد بر دوش

بحیله زادن از آن کسوت چه خیزد
گر اندر طبله نابوشیده ریزد

غریبی را چو خواندی بر در خویش
بمحرومی نشاید راندن از پیش

دلی آنکس که زاد از بخت محروم
نیاید بهره پیش از رزق مقسوم

چرا بنوو را دلسوزی از تو
که تا اکنون ندارم روزی از تو

دلم خوش نشد ز دوریت چند بینم
جدایی در حضورت چند بینم

به روزم چون رسد شبهای دیجور
که باشی روز با من شب زمن دور

چو پیش آوری از لوزینه خوانی
رها کن تا کنم شیرین زبانی

چو خواهی تشنه را بر چشمه ساری
تبرک دان لبی بگذار باری

شکر با تلخ شد از تلخ شکرریز
که شیرین باد از من عشق پرویز

بجان تو که در جان وفا دوست
تو جانم گشته و جان من تو بوست

شب و روزم دل اینجا و تن آنجا
تو اینجا زانکه می باشی من انجا

چرا خوش نایدم با چون تو یاری
گرفتن کامی از بوس و کناری

ولی ناموس و ننگ پادشاهی
شود زآسیب فسق اندر تباهی

بنا میزد میان خاص و عام
نکو نابد حرام و دوستی نام

مرا تا نیکوئی می باید آموخت
که عصمت چون بدرد کم توان دوخت

ملک گفتا که با این رغبت گرم
توقف از بی عارست یا شرم

سرت گر شد کله ور در بنه چیز
کلاهی و سری داریم ما نیز

بتابستان چنین بی آبی جوی
گر گردد باز دریا بهر روی

به بهر کی میبین زرد روی چین را
که بر کی میبید بار بید و سیمین را

گر اکنون مانه عیش تازه داریم
امید از بخت بی اندازه داریم

وار اختر خاست کشتن دشمنی فاش
تو اندر دوستی با یار یکی باش

همه یارند بهر قسمت گنج
کسی یارست کو قسمت کند رنج

دگر باره شکرلب گفت کاری
کشم از دیده رنج چون تو یاری

مرا آنچه از دست باخیزد زیاری
بزرها تا کنیت جان سپاری

بیاریم ار ببر باری کشیدن
توانیم از قدم خاری کشیدن

ورت گردی ز دل آتش نتابیم
عیاری زآستان رفتن توانیم

ورت در جنگ نتوانیم یاری
توانیمت دعا خواندن بزاری

نیوشیدست زیر آبگون برد
نم گنجشک و آتشگاه نمرود

نه من زان میکشم دامن ز رایت
که روزی چند تنگ آید قبایت

از آن بالا نزآمد نور خورشید
که گر گردد از کسوف ذره نومید

ولی میدارم این لوزینه تا دیر
کز اندک لقمه چشم بر شود سیر

چو باز از طعمه برگشت سرمست
بخوردن باز کی گردد سوی دست

دلم زان کرد سنگ خویش پیدا
که معیار زرت گردد هویدا

چو خالص بینت سازم گلوبند
وگر نه در کدام آرم دمی چند

زرت چون پخته شد سازم بکام
بزر پخته نرخ نو ز خام

فراوان کرد خسرو کوشش گرم
نشد فولاد یار سیمبر نرم

ضرورت خاست از شیرین بزرگی
وشیفتت را طریق استواری

که جز خسرو نگیرد جفت دیگر
وزین گفتن نباشد گفت دیگر

شکرلب گفت این خود گفتنی نیست
چنین دری بیازی سفتنی نیست

چه پنداری که گر من رام گشتم
بگفت نفس بی آرام گشتم

نیم آن آهویی کز راه مستی
چو خوک و سگ کنم شهوت پرستی

حریف ار آب خضر آرد بگیرم / وگر خود مردنی باشد بمیرم
مرا بر خویشتن هست این قدر زور / که بنشانم ز تن شور بدو را شور
بسو بیت زان عنان دادم سمن را / که از یک جهت نبود چاره کس را
اگر بر تو کسی دیگر کند بیم / به از تو نیست گر شوی کریم
مه نو گر دگر جا دیدی امید / نگشتی گنج دستش پیش خورشید
کنون سوگند خوردی میکنم یاد / که گیتی را بحجت افکند بنیاد
گر تا روزی که خواهم در زمان جفت / بجز خسرو نخواهم در جهان جفت
وگر جان مرا غارت کند نقد / زمن نگشاید پیش یک عقده بی عقد
به آسان هم بعقد اندر بیابیم / دلش را تا فراوان نازیابیم
چو شه دید آنچنان سوگند و عهدی / دگر در کام دل ننمود جهدی
بزلف و عارضش قانع شد از دور / ببویی دل نهاد از مشک و کافور

اجازت خواستن خسرو از شیرین در رفتن بروم

حلاوت سنج شیرین شکرخند / چنین برداشت مهر از حقه قند
که با خسرو چو شیرین بست پیمان / کزین بلقیس گردد آن سلیمان
ملک بر رسم اول چند گاهی / بهاران دور میکرد دش نگاهی
نمی گشت دل آتش نشین دود / ز تب دریاکش از دل تشنه لب بود
بشیرین گفت میدانی که کارم / پریشانست همچون روزگارم
مرا در ملک خود کاری درافتاد / رسیدم با تو کاری دیگر افتاد
کنون کامیدم از تو یافت یاری / بملکم نیز هست امیدواری
گرفتم از رخت فالی مبارک / که تاجم باز گردد سوی تارک
کرم دستوریی باشد ز رایت / برآرم سر بروم از زیر رایت
سپه بستانم و رانم بتعجیل / بعالم بیدق چوبین پیک پیل
بنیزه بر درم هفت آسمان را / لباس تنگ پوشم دشمنان را
بدین تیزی که کردم خصم را تلخ / من و لبهای شیرین و می تلخ
چو خار از راه خود یکیک بچینم / بفارغ خاطری با گل نشینم
صنم گفت ارچه ما طاقت نداریم / که دامانت ز دست آسان گذاریم
ولی چون همت بیدار داری / به آن باشد که پاس کار داری
چو مرد از پاس دشمن شد جهانگیر / نباشد دوست کش گردد عنانگیر
تو رونق کن اساس پادشاهی / که من خود با توام هر گه که خواهی
چو کشتی آتش دشمن که نهفت / بساط دوستداران خود بر افت
اشارت کن با برد چوگان / که تا آن سر بردم چون گوی غلطان
قرار کارشان چون محکمی یافت / دل خسرو ز شیرین بی غمی یافت
مهین بانو دو هم جولان بهم داشت / که هر یک در دویدن زان دم گم داشت
یکی شبگون و نامش کرده شبدیز / گرو برده ز صرصر در تک تیز
سیاهی جنگ کرده از عنانگیر / چو دود از آتش خویش آسمانگیر
دوم گلگون همایی در هوا بود / که گرم و نرم چون باد صبا بود
ز آتش پای پیش نعل از آتش / که رفتن چو آب تیز رو خوش
تو گویی مهره را هر یک بافسون / کشید انداز دهان مار بیرون
صنم فرمود کاوردند در حال / برسم خدمتی پیش آن دو همبال
بخواهش گفت ما را برگ آن نیست / که آید خدمتی درخور مهمان نیست
ولیکن در زمانه نیست پنهان / متاع مور در گاه سلیمان
متاع من که سرتاسر کسادست / سلیمان وار بپذیر ارچه بادست
چو مورم منکر از تو هوشمندی / کنم پیش سلیمان باد بندی
چو شه دید آن دو باد تنگ سینه / صبا را برد و کوه رنگ سینه
دران نظاره حیران ماند بادیر / نمی شد چشمش از دیدارشان سیر
نظر سوی سوادش بیشتر بود / که نوری زان سیاهی در بصر بود
نگنجش بر دو من بیکران بار / کنون زین بیشتر گشتم گران بار
چو آرد گرد شبدیزت بمن باد / بسان سرمه در چشمش کشم شاد
چو خاکی گرد شبدیزت بمن پای / بسان سرمه در چشمش کنم جای
خدا الحنم دید تا بی کم و کاست / توانم عذر چندین مردمی خواست

بگفت این و چنین بگشاد چون در / پذیرفت از همه خویش آن قدر
برآمد همچو مه در شام دیجور / سواد سایه شد خورشید پر نور
برون راند آن شب فرخنده زان بوم / مبارک روی شد بر قیصر روم
ز ریش دل بزرگان جوی خون داد / بس از دل ناوک خونین برون داد
چو قیصر دید ناوج با یه هوش / جهان خورشید اندر سایه خویش

پیوستن خسرو بقیصر روم و لشکر کشیدن بمداین

بتاج و تخت دادش سرفرازی / کمر بربست بر مهمان نوازی
پس از چندی بخویشی فرزد دادش / بداماد کله بر سر نهادش
ز قد خویش نخلی بیرداد / وزان نخل رطبش خرمای تر داد
چو دریا لشکری دادش فراپیش / که بنشاند غبار دشمن خویش
غبار قلب دریا خیز بودش / که دریای غبارانگیز بودش
روان شد شاه با قلب قوی این / ز قسطنطنیه شد سوی مداین
خبر بردند بر بهرام سرکش / که خسرو میرسد چون کوه آتش
نکرد از خیرگی در سر هراسی / مقابل راند چون ناحق شناسی
دو لشکر روی در رو ساز کردند / بکوشش بازوی کین باز کردند
بخونریزی روان شد تیر دلدوز / برآورد از دل و از جان جهانسوز
دهن در گوش مردان کرده سوفار / سخن میگفت کاینک نوبت کار
سنان جاسوسی دلها نموده / زبانی داده و جانی ربوده
ز تیرانداز که زنبورک اژدو / مشبک سینها چون خانه زنبور
نی ناوک نوای زار میکرد / نوای او بدلها کار میکرد
خدنگ از سینه دل میکرد غارت / کمان میکردش از ابرو اشارت
مبارز تشنه شمشیر میگشت / بخون آشامی از خون سیر میگشت
باستقبال مرگ از تیغ خوردن / همی شد پای کوبان سر ز گردن
جگرها کز بلارک چاک میشد / بگردون بانگ چاکاچاک میشد
همی لرزید زخم از گردن مرد / بخنده گریه خونین همی کرد
بگرمی توسنان چون برق گشته / میان آب و آتش غرق گشته
ز خشت آهنین سر سوی حصاری / ز سنگی برده سرجا کوهساری
اجل دامن بکشتن چست کرده / زمین هنگامه کوزدن سست کرده
جنیبت بس که آتش پای گشته / هلال نعل پروین زای گشته
زبان تیغهای چاک و هیر / شده در کاسه سرها چاشنی گیر
تن افتاده کان میداد در گل / صلای کرکسان از دیده و دل
سگانی که میگشت از سنان تیغ / چو برگ گندنا میخورد شمشیر
شده خسرو بکین جوشان تر از نیل / چو کوه آهنین بر کوهه پیل
به پیرامن بزرگان سپاهش / ز چشم بد با من بسته راهش
بزرگ امید باری جهانتاب / نهاده چشم بر چشم سطرلاب
نظر سوی فلک پرتاب کرده / فلک در چشم اسطرلاب کرده
چو طالع را زمانی دید فرخ / به پیل شاه گرد از فرخی رخ
بشه گفتا که دولت را ثبات است / بران پیلت که دشمن پیل مات است
روانشد پیل شه با سرفرازی / بپیک شه پیل برد از خصم بازی
برانسو تعبیه زانگونه بشکست / که مهره رایگان شد دست بردست
ازین جانب حریف از سرگرانه / بمیر انداخت خود خانه بخانه
مبارز سرنگون از زین همی گشت / بدبیتان بیدق از فرزین همی گشت
بخون در مهره گردون زمین سنج / چو رنگی مهره از یک سوی شطرنج
بساتن پیش شه کند رکلاه تخت / حریفش گوییا مهره فرو ریخت
شد از خون حریفان خطرناک / بساط روی آن شطرنج چون خاک
دورویه کاسه بیدق تنها نهاده / دو نیمه رخ شده سرها فتاده
شه از مصفوبه رندان سپه را / کزان مصفوبه بر داد افتاد شه را
چو خود را در تنزل دید بهرام / بیرد آن زلزله از جانش آرام
خرد گشتش رفیق و راه برداشت / خود را چاره گرد و راه برداشت
گریزان بیشه و خسرو بدنبال / رونده سرکش و جوینده قتال

بسی چون باد بی برگ و بی ویدش / بعمرای زمین کردی بندیش
گسسته لشکر او فوج بر فوج / ز خون آمد بدریا موج بر موج
شه آمد سرکشان را بار میداد / بخون و مالشان زنهار میداد
چو زینسان از شکوه بخت فیروز / مظفر گشت بر خصم سیه روز
بدار الملک شد با صد رواهی / ز سر نو کرد اساس پادشاهی
برآمد بر سریر ملک شادان / چو خورشیدی که تابد بامدادان
خرد را مایه داد از کارسازی / بدشمن سوزی و مخلص نوازی
سپه را شاد کرد از نعمت و جود / رعیت را براحت کرد خشنود
جهان کرد از جهان رسم ستم دور / که شد خاک درش بر چشمها نور
ز دولت گرچه فرخ بود درویش / ز چوبین خارخاری بد هنوزیش
بگیرد سهل هر کز صاحب تخت / غم دشمن چو صاحب دشمن سخت
بترس از کینه و از نیم کشته / که بدگیرند مار نیم کشته
چو بهرام از سیاستگاه خسرو / عنان بنهاد در فالکت داده پیرو
ببندان ترکتاز همچو بادش / بجز در حد ترکستان ستادش
رها کرد از میانه کشوری چند / وز آن کشور درآمد با سری چند
برسم چاکران چون بخت خاقان / کمر دربست بر درگاه خاقان
چو لشکرکش سری بد کارفرمای / ز خاقان نامزد میشد بهر جای
فراوان داد در کوشش عنان را / هم آخر در سر آن کرد جان را
زمانه بازیی کان با کسان ساخت / چو آمد وقت او با او همان باخت
چو در دل مردن چوبین یقین دید / بنای دولت خویش آهنین دید
جهان خواندم درین دیرینه منشور / که چون خسرو سرا از کرد معمور

نشستن خسرو با دشاهی و گنج یافتن

بشادی با دل آزاد بنشست / غم از خاطر بشست و شاد بنشست
جهان از تیغ کرد آفاق را رام / که گشت از نیم ورش عرصه تا شام
چو از کین شسته شد مرز و بومش / روان شد حکم تا دریای رومش
چو آن نیرو جهان را گشت معلوم / بلرزید از نهیبش قیصر روم
ز نزدیکان قیصر نیز چندی / که در دل داشتند از وی گزندی
یکی گشتند با خسرو نهانی / که بر قیصر کشندش بدگمانی
از آن کردند کی قیصر خبر یافت / به پیش کاره خود را وقت دریافت
ز دیگر خسروان بودش خلاص / طرف دار حبش در دوستی خاص
پس از چند آزمون شهریاری / یکی گشته در و پیمان استواری
چو دید آن بستگی مرد خردمند / گشاد از گنج زرین آهنین بند
بکشتی کرد گنج بیکران بار / دری کز وی شدی دریا گران بار
چو مالامال شد بحر خزانه / ز روم اندر حبش کردش روانه
پر از دیبا و زر هفتاد کشتی / چو گلهای تر از باغ بهشتی
ز گوهر هشت کشتی چون ثریا / تو گویی مایه بیرون داد دریا
دگر پانزده صد کشتی سراسر / که هر یک بود با دریا برابر
بخان گفت کین سرمایه ملک / که هم ملکست و هم پیرایه ملک
بجنبانند جهاز بارکش را / رساندند نو سلطان حبش را
بگو بید کاعتماد این دل پاک / مرا دل داد کین گنج خطرناک
کنم اندر امانت زینهاری / کامان و زینهار روزگاری
امانت دارمت در پرده راز / برم هنگام حاجتمندیش باز
روان شد خادم آزاد رفت / که اسب جوشش چون باد میرفت
مخالف گشت روزی تو ب باد / همه کشتی ز رو یکجانب افتاد
همی شد هر یکی پرنده چون طیر / چو ماه نو فلک خیز و سبک سیر
بدینسان تا رسید ارتش تیز / بساحلگه در سرحد پرویز
خبر بر شاه برد از سیر آب / که روزی بر در آمد زود بشتاب
اشارت کرد شه کانجا شتابند / خدای آورد را باز یابند
طلبکاران روان گشتند دلشاد / بسوی گنج باد آورد چون باد
ز دریا برکشیدند آن خزانه / چو لولو ز آب رو بار ز آبگینه

رسانیدند از ایشان مهر بر مهر / بنظر خسرو از گنجور قیصر
چو کالا را بعرض آورد گنجور / که دریا بود از آن پرفته و شور
وزان نظاره پیش خسرو بنشد / نظر که روشن و که تیره میشد
ز در در دیده دریایی نهاده / ز زر کانی بهر جایی نهاده
گهرهای مهین دید ندانبوه / ز در دریا شود حاصل نه از کوه
فرستاد از پی نظاره خسرو / سوی گنج کهن گنجینه نو
خزینه با خزینه شد بهم خاص / دو دریا را بیک جا کرده غواص
از آن مایه که در دولت نوی یافت / دل پرویز نیروی نوی یافت
چراغ ملک را روغن ز مالست / بقای مملکت بی زر محالست
گدا باشد ملک بی زر خدایی / نیاید از گدایان پادشاهی
سپاه آراستن لشکرگشا را / زر الفتحست بی شک سرکشان را
نه بی زر لشکری آید فراهم / نه بی لشکر زر آید نیز باهم
بزرگان کز سری افسر نهادند / اساس مملکت بر زر نهادند
ولیکن بی زر از بهر خوانست / ز بهر نام نیک جاودانست
ز بهر آنکه گر صلحست و گر جنگ / کمانی را نذارد زر چشم تنگ
چو ماند لشکری بی توشه ناچار / بناکامی شود با دشمنی یار
ز شه واجب چو برداخت گنجی رفت / زیادت گر دهد ور نه معافست
تصرف کرد در گنج قیصری شاه / ندادندیشه خویشی بخود راه
بتاج و تخت خویشی در نگیرد / بخیل گر که میشی در نگیرد
کند غارت دلیری با دلیری / برد شیری شکار از چنگ شیری
ملک را رسم شاهی خود همین است / که با هم بازوی خود در کمین است
نیاید پردلی کز بازوی خویش / زند سر سینه با هم پهلوی خویش
چو شه ترسان بود در هر شماری / زر ترسنده ناید هیچکاری
ببند بیدست ترس پادشاهان / ولیکن از تغییر داد خواهان
بنودش ترس خسرو از شه روم / ولیکن نخل بر موم بودش از روم
همه کس نخل شیرین را کز بدست / نه نخل موم کز شیرین برید است
چو او خرمای نخل راستین داشت / بنقل آن در لب این در آستین داشت
ملک بنشست روزی خرم و شاد / بخششش گنج باد آورد بگشاد
ز ترهت بزمگه را ساخت گلشن / ز موج زر زمین را کرد روشن

غزل گفتن باربد در مجلس خسرو و گنج باد آورد بخشیدن

ز رامش بندی در آن باغ بهشتی / کف دریا و شش کشتی بکشتی
همه روز آن خزینه شاد میداد / ز باد آمد بدست و بر باد میداد
همی گفت آنکه خوش بد باد زر خویش / چنین تاراج بیند گوهر خویش
دهم بر باد بر بزم دلکش / که از بادش برم بدهم بخاکش
ببانگ کوس میداد از در و بام / صلای عام بر سر خاصه و عام
جهان شد خانه و کو بر فراخین / که کس مفلس نماند اندر این
از آن بخشش که داد آفاق را بهر / مثل شد گنج باد آورد در شهر
سخن گویان سخن را تازه کردند / ثنا را بلند آوازه کردند
فراوان زر بخت از لولو منثور / بداما نیز گرامید و شاپور
نوا سازی که بودش باربد نام / نوایی ساخت آن روز انگبین فام
نهاد از زخمه چون بر زد تمامش / نوای گنج باد آورد نامش
چو در مجلس نوازش کرد از عود / برآورد از دماغ عاشقان دود
دل شه را که بد ریش از درون تفت / بهر زخمه خراشی یافت از سر
بر آتش کان نوا در جانش افروخت / زیاده روغنش میداد و میسوخت
چو کار عاشق از غم زار باشد / شود دیوانه گر هشیار باشد
دو چیز افزون کند در عاشق آتش / شراب جان نواز و نغمه خوش
لبی کز وی گشاید دل نشاطی / بمی بار آورد یا در سماعی
سماع و عاشقی و می پرستی / سبب شد این سه چیز از بهر مستی
چو این هر سه بمستی جز یکی نیست / می ار با جی درآمیزی شکی نیست
درآمیزند با هم شیر و جلاب / نیامیزد بیکجا روغن و آب

درو هم بستان شهر انگور الحق / ازین شکر توان خوردن ازان بیش
چو در خسرو نوای نوازش کرد / هوای دلبرش زیر و زبر کرد
جهان بر باربد خوش گشت حالش / که یکدم خاست بخشیدن جهانش
معلق پیش ایوان بود یکسر / ز مروارید شادروان میسر
بتری سردری چون قطرهٔ آب / که در دریا بود آن قطره نایاب
بچرخ از لولوی پرتاب میشد / دهان ابر ازو پر آب میشد
اشارت کرد کین ابر گهر بند / ازان نشتهان بگشای در بند
بکششش گز دهان چون ریختی در / بدین دکان دهان بار دگر پر
زمین بوسید مرد گوهرین ساز / ز ایوان کرد شادروان در باز
نبود اندازهٔ دیدن خود را / چو حالی یافت آن گم کرده خود را
بحیرت گفت کای ابر گهربار / نسنجد گنج من این قدر بار
تو خود پر خواهی از گوهر دهانم / ولی کی گنجد این در در دهانم
چنین گنجی عجیب با نهادن / بود در قطرهٔ دریا نهادن
شهش گفتا گر بهانه چند گویی / مکن چون تنگ چشمان تنگ خویی
کسی کز همتش روزی فراخ است / برش زین باغ رنگین شاخ جنت
دهندی ستانند گو چرا داد / که هر کس را چه میباید عطا داد
بر و خوشش خور که افزون میدهد نیز / کرا افزونتر تواند دادنت نیز
ز هستی بخش باشد آنچه هستیست / مرا صورت مکن کین تنگ دستیست
طرب در مطرب آورد این دم راست / گران بار از عطای شاه برخاست
بشادی برد شادروان بخانه / زبان تر کرد در دیگر ترانه
نوایی ساخت از می طبع گش تر / بسی از گنج باد آورد خوشتر
نوا را نام شادروان ره بود / که آن پرده ز شادروان سره بود
چو مروارید‌ها بر سر فشاندش / که شادروان مروارید خواندش
بدرگاه ملک شد خاک بوسید / چو زهره دامن افلاک بوسید
بشه گفت ار زبی زین حضر پر / بخششش برد شادروان از در
در ایوان آورید آن سان دگر / ز مروارید شادروان خوشتر
بتری سردری چون آب باران / سرای گوشهای تاجداران
بگوش شه کنم گوهرفشانی / بخشش گوش را باشد گرانی
شهنشه پیش ازان کان باده در گشت / هم از آواز ساقی بیخبر گشت
نوا برداشت مرغ ارغنون ساز / بصد جادو زبانی شد فسون ساز
دل شه گز کشش معلق عنان بود / نشان شد هم بآن جایی که خان بود
بیارار چه کشتش بسیار بودش / ولیکن نخل مریم خار بودش
نهانی با هوای یار میباخت / بامید رطب با خار میساخت

وفات یافتن مریم و بازرستن خسرو از وی

شناسای معانی موبد پیر / چنان کرد این خبر در نامه تحریر
که چون خسرو ستد گنجینهٔ روم / خلافش رو بمریم گشت معلوم
چو غالب گشته بود از تیغ کین خواه / نداد اندیشه را با خویشتن راه
زمانی پوزشی کاندر حرم کرد / ز مریم چند گاه آن تیز کم کرد
ز شیرین عیش مریم بود خود تلخ / ازین کامش فتاد آن ماه در سلخ
بتن عیسی جانش ماند بی دم / تنش چون گشته مریم شد از غم
ز بیماری به بستر خفت ماهی / وزان پس جست دیگر خوابگاهی
ملک بایست و ناپایست برخاست / بصد شادی بساط ماتم آراست
دل از سودای شیرین در غم افکند / بهانه بر فراق مریم افکند
بگریه کش خورش دم بدم بود / خورش از یار و منت بر حرم بود
بماتم کرد پیراهن بتن چاک / ولیکن در هوای یار چالاک
بشیرین کاری اندر بزم خندی / پرستش می بود همچون دردمندی
بر خاکش عرض در شام و شبگیر / شتابان گشته پیکان تیر چون تیر
چو شیرین دید کز ره رفته شد راه / به بی صبری شتابان گشت چون ماه
رسید آن در بقیمت بدریا / چو حوز بر بره و مه بر ثریا
درون آمد بخلوتگاه مقصود / چمن بی خار دید و شمع بی دود

گلش نو شد فراز آباد بنشست / بآزادی چو سرو آزاد بنشست
جهاندار از نسیم گیسوی دوست / چو غنچه خاست بیرون افتاد از پوست
بحال خاطری شد مجلس افروز / قدح میخورد و خوش میبود هر روز
کمربسته بتان نازنین وش / شکرخندی چو شیرین همنشینش
بگرد اگردشان پروانه شاپور / یکی گشته دو شمع روشن از نور
اگر چه خوشدلی کردند تا دیر / نگشت از جمال یکدیگر سیر
دران عشرت کز آلایش برون بود / نشاط عاشقی هر دم فزون بود
بجوید شهوت آنکو عشق بازد / که هرگز عشق با شهوت نسازد
غرض باشد محبت را چو در پوست / محبت با غرض باشد نه با دوست
ملک بود از مزاج دلبر آگاه / که شوخان خوشه چیند از خرمن ماه
بنزدی دست بر خرما و انگور / بهیداری قناعت کردی از دور
دو سلطان کرده در یک کشور آرام / بدل گشته یکی تیغ با جام
مداین گرچه زارمن دور تر بود / دو صاحب چون یکی شد در بدر بود
طرب کردند آن هر دو جهانگیر / گهی در بزم و گه در دشت نخجیر
شبی همچون سواد دیده پرنور / هوا عنبرفشان چون طرهٔ حور

عشرت کردن خسرو و شیرین بر لب شهرود

زمانه برگ عشرت ساز کرده / فلک درهای دولت باز کرده
فرو مرده چراغ صبحگاهی / نشاط خواب کرده مرغ و ماهی
میهمان زمین در پردهٔ راز / عروسان فلک در جلوهٔ ناز
کواکب در میان سر نهاده تاب / درست افکنده مروارید شبتاب
گشاده شب درین طاوس گون باغ / دم طاوس را بر سینهٔ زاغ
فرو برده زمانه جام جمشید / شده مه در زمین مهمان خورشید
ز زلف شب که دامن بر زمین سود / بساط خاک گشته عنبرآلود
ببازی در هوای رغبت انگیز / معلق زن شده مرغان شبخیز
شده زهره بصد دست ارغنون ساز / ثوابت را برقص آورده زآواز
ز نقرآهنگ صحرا کرد خسرو / کشیده بارگه بر سبزهٔ نو
لب شهرود و مطرب نغمه در رود / غبار غم جهان را کرده بدرود
بروی لاله و گل خرمن شاه / چو بر نطع کواکب خرمن ماه
بساط سبز و تر بر سبزهٔ پاک / فلک را ساخته همخوابه خاک
معنبر شمعهای مجلس افروز / گشاده در دل شب روزن روز
بخور مجمر از عود قماری / زده ره بر نسیم نوبهاری
صبا گاه بجا عبیر انداز میگشت / بپای مردم از زره باز میگشت
سپند از سوز خود پر شور میشد / ز دودش دیده بدکور میشد
نهانی مجلسی کز هیچ سویی / بجز محرم نمی گنجید مویی
ملک را داده گردون داد نشست / بشارت نامهٔ مقصود در مشت
صنم با او بر رسم دلنوازی / نشسته بر سریر سرفرازی
بگرد تخت خوبان سرایی / ز چهره داده شب را روشنایی
از بینوده غلام نازک اندام / ز جعد از بهر دلها تافته دام
نسیم و لاله و گلرنگ و شمشاد / گلاب و داوز و مینوی دلشاد
دگر طاوس کز خوبان گرو برد / دگر جوزا که پروین پیش او برد
وزان سو ده عروس نازپرورد / ز چشم بد بدیده رویشان گرد
بهار و سوسن و گلنار و گلبوی / زلال و کوثر و پروین و هروی
همای فرخ و مینای دلکش / نشاط تازه و سیاره خوش
به پیش تخت شاپور سخن سنج / مهیا چون کلیدی بر سر گنج
گیتی بود دیگر مشتری نام / که خوردی مشتری بر یاد او جام
ز لعلی تا جوانی یار شیرین / بشیرینی بیابت دار شیرین
نشسته شاد و خندان پیش شاپور / چو شمعی کو دهد پروانه را نور
چو اسباب غرض باشد مهیا / بود آن خانه مردم چون ثریا
مبادا هیچکس را تنگی حال / که سایه تیز بگریزد ز دنبال
بها چندان بود کالا بکار / که باشد در سواد شب کسی یار

چو خالی شد ز سیم و زر کنارش
به روی خاک بگذارند خارش

چو بی برگ از خزان شد گلبن باغ
ز بلبل بر سرش بینی و از زاغ

بریشم زن ره عشاق میزد
سرودش بر دل مشتاق میزد

کرشمه ساز کرده ساقی مست
ز غمزه ناوک افکن شصت در شست

خرامان جام در کف چون تذروی
شکفته لاله بر شاخ سروی

ز می مغز بتانرا جوش میداد
رطب را چاشنی نوش میداد

از آن سیمین بران هر کس خرامی
خیالی داشت پنهان با غلامی

سخن گویان بغمزه دوست با دوست
هوای دل همی گنجید در پوست

بسی کشته دلرا برقع انداز
که پوشیدند آرزو در پرده راز

نشد ممکن که در سر لابه و بوس
مژه غماز بود و دیده جاسوس

ز ابرو گشته هر مویی زبانی
زلب هر خنده شمع داستانی

از آن دلها که صید یکدگر بود
دو صید اندازی دلرا خبر بود

اگر چه شهریار و شاه بودند
ولیک از درد عشق آگاه بودند

غم هر یک یکی را صد گرفته
چنانکس کار عشق از خود گرفته

چو گشت از جام نوشین وقتها خوش
فتاد اندیشه را غل اندر آتش

بخواهش گفت شه با مهربانان
ز جان بیرون دمید آشوب جانان

پس آنگاهی بتعظیم خداوند
وثیقت یاد کرد و داد سوگند

بناز نرگس رعنای شیرین
بچشم خویش و خاک پای شیرین

که نارم سر بگردی هیچ راهی
که من هم زین عقد دارم کلاهی

کسی کز راستی بینم شمارش
مراد او رسانم در کنارش

صنم کش پیش هجران تاوکی بود
درین اندیشه با خسرو یکی بود

چو خوبان یافتند این استواری
زبانها باز رست از پرده داری

ز مستی و خوشی با همسر خویش
بر آن میداد هر یک گوهر خویش

نسیم اول بطیبت غنچه بشکافت
که دی باد بهار این سوی ره یافت

مرا از خود در بود و طرفه کاری
که بربایند نسیمی را بهاری

بهار از سوی دیگر گفت چندان
که بستان بی نسیمی هست زندان

اگر بر بوی او بیمیست بیمی
که باشد سر بهاری را نسیمی

در آمد لاله رنگین بگشاد ر
که میگشتم سحرگاهان بگلزار

دلم را سوسنی بگرفت از زیر
ربایم داد و بر من راند شمشیر

به آزادی زبان بگشاد سوسن
که در باغی شدم با بخت روشن

بجام لاله عشرت ساز گشتم
قدح نا خورده بیخود باز گشتم

سمن را زنگ و بویی داد گلرنگ
که در مستی بگلناری زدم چنگ

چو شد در مغز از آن گلنار بویم
روان شد اشک گلناری برویم

بخنده گفت گلنار شکرخند
که جان ما و جور عشق تا چند

نه دل آنکس که سینه سنگ دارد
که صبر از عارض گلرنگ دارد

چو شانه صد زبان بگشاد شمشاد
که آمد شادی و دولت بمن شاد

زلالی ریخت اندر کام من دوش
که کردم چشمه حیوان فراموش

زلال خوش زبان بگشاد گلروز
گذشتم بر یکی جویی دلفروز

رسیدم زیر شمشادی که جستم
چو جستم پایش از خود دست شستم

چو آمد جوی کوثر در سر آب
بشادی جام را کردم لبالب

گلابی یافت با من آشنایی
که ناممکن بود از وی جدایی

گلاب صاف گفت ای آشنا را
که در شیشه مکن زینگونه ما را

گلابی کی رسد نیکو پسندیش
که در کوثر چکاند قطره خویش

برون داد از دل انور چشمه نور
که خواهم نسبت در شبهای دیجور

جهان شد دیده در پروین اسیرم
که گر پروین نهان گردد بمیرم

بخنده گفت پروین کز تک و تاخت
چو دولت چشم انور بر من انداخت

جمال من از او نوری بکف کرد
که مه با نور خویش از وی شرف کرد

سخن برداشت میمون خجسته
که بودم شادمان روزی نشسته

همایی سایه کرد از اوج بر خاک
که من میمون شدم زان سایه پاک

همای فرخ اختر گفت کاری
فسونی در خورد با سایه داری

چه میمونی تواند بود جایی
که ماند استخوانی از همایی

لب نوشاد نیز از شادی نو
ز سرو تازه کرد آزادیی نو

که جانم را ز شادی ناگزیرست
که از بختم نشاطی در ضمیرست

نشاط از عشق پنهان پرده بگشاد
که غمهای کهن دارم ز نوشاد

دلش از می نشاط آباد خواهند
مرا از وی بت نوشاد خوانند

بزاری حسن زد طاوس کانوس
که بی مینو بماند زنده طاوس

نه زین طاوس گشتم کم درین باد
بجز مینو رسد شخصی بریاد

در آمد چونکه مینو نام در گفت
که مینو کی شود طاوس را جفت

رقیب من که مینو را دهد جام
مگر رضوان ع

سخن برداشت جوزا گفت در دل
مرا مهر سیاره کرد منزل

سیاره که چون در پا در آمد
نهان سیاره در جوزا در آمد

بجوزا کرد رو سیاره و گفت
که جوزا کی بود سیاره را جفت

من آن سیاره ام کز ره روایی
ز جوزا دارم اوج روشنایی

چو دور آمد بشابور سخن گو
روان کرد از لطافت آب در جوی

که در خوابم نمود آسمان دوش
که گویی مشتری دارم در آغوش

مرا زین پایه خوش تنگ اختری باد
عطارد را قران با مشتری باد

بپاسخ گفت ماه مشتری نام
کزین افسون نگردد مشتری رام

که یار کرد سوی مشتری راه
مگر بر آسمان خورشید با ماه

بزیبایی منم آن نقش فرخاش
که سویم ره نیابد هیچ نقاش

همه جا نقش بر ایوان نگارند
ولی نقش مرا بر جان نگارند

چو آمد نوبت پرویز در گفت
صدف بگشاد و مروارید می سفت

که بود اندر کمین فتنه جایی
نشسته در ره صید اژدهایی

در ره شیرین شکاری باز خوردش
بشیرینی شکار خویش کردش

منم آن اژدهایی آهنین چنگ
که شیرین کرد نخچیرم بنیرنگ

دگر خود اژدها گیرد اسیرم
چو شیرین جان من باشد نمیرم

نه شیرین نام آن شیرین زبانست
ولی شیرینش میخوانم که جانست

مگر شیرین از آن خوانند جانرا
که چیزی ماند آن شیرین دهانرا

لب شیرین جواب خسروان داد
زبانرا در سخن پیوند جان داد

اجازت خواست از چشم دغا باز
که باشد غمزه را دستوری ناز

بشوخی کرد باز از سخن گرم
بگفت آمد میان شوخی و شرم

که شیر افکن غزالی بوده ام مست
بسی ناوک زنانرا برده از دست

فتاد آهو کشی را سوی من رای
پلنگ تیز خشمم دوخت بر جای

جهان دانم کزان پیکان شیرین
نخواهد برد شیرین جان شیرین

از این پیش از فروغ بخت دلشاد
دلم آسوده بود و جانم آزاد

جوانی عشق بازی را صلا داد
شکیبم را بتاراج بلا داد

چو دل بردست جانم شد گرفتار
کنون چشم من و خاک ره یار

کرم کردن نتابم چرخ گو رو
نتابم گردن از فرمان خسرو

نظر سوی صلاحم بود چندان
که با من بود رای هوشمندان

خرد چون بر منش پوشیده شد نام
چه تحسین بر من از خلق و چه دشنام

جوانی گشت بر شمشیر جانم
چه باک آمد ز شمشیر زبانم

مرا با دوست بودن ترک آفت
گرم دشمن بدی گوید معافست

امید ننگ و نام از عشق خامست
چو عشق آمد چه جای ننگ و نامست

بعشق انگو ز گفت وگوی ترسید
چو می خواری بود کز بوی ترسید

بر آنکس نام غواصی بود زرق
که هم در جوید و هم ترسد از غرق

کسی کاندیشد از غوغای زنبور
به بیند انگبین را لیکن از دور

چو گل چیند کسی از مرغزاری
گزیدش کی بود از آسیب خاری

شهنشه کز طریق مهربانی
ز شیرین یافت آن شیرین زبانی

دل از شادی نشدش با فرحی جفت
چو گل خندید و چون گلزار بشکفت

بسجده پای شیرین تاج سر کرد
کف پایش ببوسه پر شکر کرد

بزاری گفت جای بوسه دانم
ولیک آنجا دلیری چون توانم

کجا بخت من آن سرچشمه دارد / که سلطان پابوسی رنجه دارد
اگر اندیشه میکرد عنایت / بنوشید چو بد دستوری آیت
شکرلب زان نوازشهای چون نوش / نهاده گوش و میبند حلقه در گوش
دل از مهرش چو شد یکبارگی گرم / می از طبعش بشست آلایش شرم
ستد جام شراب ارغوانی / دمی خورد و بخسرو داد باقی
که من چون چاشنی گیرم درین جام / از و کن چاشنی لعل من وام
در بوسی زد و بوسش و بار بستان / یکی وام مه و ده باز بستان
دهان زان جام در جلاب تر کرد / از و می و از لب من نقل برگیر
نشاط انگیزی آن جام پر نوش / ملک را برد پیش از چاشنی هوش
بصد ذوق آن زلال روح پرورد / ستد زان شوخ و هم بر روی او خورد
ز دریا گرچه تشنگی خارش / بدان یکجرعه رفت از دست کارش
چو باده بر رخ خوبان خورد کس / بود دریا کشی را جرعه‌ای بس
نشاید عاشقانرا می پرستی / گزان دیوانگی خیزد نه مستی
شراب عاشقی چون شد بهم یار / معاذ الله بر سوایی کشد کار
بجایی کاتش اندر خرمن افتد / کجا میرد چو در وی روغن افتد
چو خورد آن باده را مست جگرخوار / بدستوری شد از شیرین شکرخوار
دهانرا بر دهانش ممتحن کرد / لبش بوسید و هم بر بوسه بس کرد
لبش خوش بود بر آلایش جام / اگر چه تر نگشت از شربتی کام
جهان وقتی خوش و عیشی دلفروز / ز پایابی بهشتی خوشتر از نوروز
دو یار نازنین در باده مستی / جوان و عاشق و دیوانه و مست
ز مقصود آنچه باید در نظرگاه / غم و اندیشه زحمت برده از راه
گهی جستند از می جانپوازی / گهی کردند با هم بوسه بازی
گهی سر پیش یکدیگر نهادند / گهی در پای یکدیگر فتادند
گه از جاروب مژگان خاک رفتند / گهی ز الماس دیده لعل سفتند
گه او در زلف این شبگیر کردی / بگردن زلف او زنجیر کردی
گهی این جعد او بگشادی از ناز / دل در مانده را کردی گره باز
که این جستی از او خون دل تنگ / برین دعوی زدی در دامنش چنگ
گه او با این عتاب اندیش گشتی / شفاعت خواه جرم خویش گشتی
که این افسانهای نازکنی / ز هجران سرگذشتی بازگفتی
گه او از دل برون دادی نوایی / بگریه باز راندی ماجرایی
دران مجلس که بود از عشق بازار / خرد در خواب بود و فتنه بیدار
ز بس عشرت همه شب تا سحرگاه / بهشت این جهانی بود درگاه

خواستن خسرو دختر ازار از شیرین جهت وثاق فان خود

چو خندان گشت صبح عالم افروز / زمانه داد شب را مژده روز
نماند اندر فلک ز انجم نشانی / بنیلوفر بدل شد گلستانی
ملک را وعده دوشینه بر جای / حریفان پیش خواند و مجلس آرای
درآمد باربد بر نسبت دوش / نوای ارغنون و نغمه نوش
خمار عشقبازی در سر افتاد / دل از جوش شراب از یاد افتاد
اشارت کرد خواندن موبدانرا / همان کارآگهان و بخردانرا
چو مجلس ساز شد خسرو چنین گفت / که گردد سرو دری با گوهری جفت
کسی کز عشق کس باشد خیالش / شود همسر بکابین حلالش
بفرمان دو صاحب چاره سازان / همی جستند راه عشق بازان
همی کردند یک یک را فرا هم / دو کس را عقد می بستند با هم
چو گشت آسوده خاطر باز پیوند / بیوی وصل دلها گشت خرسند
ملک در پیش شیرین زار بگریست / که چند از یکدگر فارغ توان زیست
نه پاینده ست بر مردم جوانی / نه کس را اعتماد زندگانی
جو اسباب جوانی رخت بربست / سبل گردد بچشم نرگس مست
گل از بو گر چه باشد نافه مشک / چو شد پژمرده خاشاکی شود خشک
بعمر و می بکش یاری چنین را / غنیمت دار بازاری چنین را
چه بختست این که چون من پادشاهی / بود محتاج رویت چون گدایی

کنون کم ده زکات خوبی خویش / که خود دامن غنی کردم ز درویش
روا باشد که رویت قبله جور / منت می بینم و می میرم از دور
بکس کز جان کند در جام جلاب / به از کز بنت در دکان قصاب
زلال آن به بود کز لب زند شیر / که از دیدن نگردد آدمی سیر
ازان جویی که نتوان خورد آبی / هلاک تشنه را باشد سرابی
درین دولت که گردون پایه ماست / زمین تا آسمان در سایه ماست
سر برپا که دارد بر جهان دست / در و جز بینی دیگر همه هست
جز این نقد رضا در بند داریم / بنسیه خویش را خرسند داریم
بیا تا با هم از تخت جهانگیر / درآمیزیم همچون شکر و شیر
متاعت را که قیمت هست بسیار / ز من به مایه‌تر نبود خریدار
ز سودا به که مردم سود گیرد / که سوداندیش در اندیشه میرد
تبر مفکن که بس میمون درختم / به پشت پا مزن در دم که بختم
شکر با نخ زنشکر بند بگشاد / بپاسخ لعل شکرخند بگشاد
که بخت آن روز ما را داد پایه / که اقبال تو ما را کرد سایه
که باشم من بخدمت زیر دستی / کنیزان ترا با این نشستی
بخنداین قیمتی دارد متاعم / که رنجد گوش دلال از صداعم
وگر نزد تو قدری دارد این خاک / بمژگان روبم از راه تو خاشاک
کرم در جمله خدمت دهی راه / کنیزی را کنی مقبول درگاه
و از از تو خویش را مهجور یابم / بهمت چون آفتاب از دور یابم
گر از تو دور بودن پای دارم / نه پنداری که دل بر جای دارم
گر از من میروی چون گل ببستان / توان دل در وی مانی من ازجان
بجان تو که جان بیشت بصد داغ / ازان بهتر که بی روی تو در باغ
غمت من دانم و این جان خونی / تو هم دانی که در جانم درونی
ولیک این هست خود سودای شیرین / که سیری آرد از حلوای شیرین
بزرگان گفته اند این نکته در پیش / که هر کو سیر باشد زود سیر است
کسی کو را بود صدگانه در پیش / بیک سکبا کجا بندد دل خویش
کسی کو شربتی هردم کند نوش / تواند سرکه را کردن فراموش
چو مرغی خرمنی بیند بهرگام / بیک دانه دلش کی گیرد آرام
چرا گل دامن از بلبل بچیند / که هردم برگلی دیگر نشیند
من آن سرچشمه شیرین گوارم / که آب زندگانی نام دارم
تو میخواهی بچشم راه جویی / بنوشی شربتی و دست شویی
بگو تا در کشم دست از عتابت / غبار خود بروبم ز آستانت
کنم در خاک خواری منزل خویش / نهم سنگ صبوری بر دل خویش
کشم در دامن اندیشه پایی / ز دورت بینم و خوانم دعایی
وگر برمن زند بی طاقتی راه / کنم نظاره در خورشید و در ماه
کیم من تا تو اندازی نقب بوش / که خونم با کله داران زند جوش
بآتش در مزن خورشید را را / مکن بی پرده روپوشیده را را
که من گر چه زنم کار آزمایم / رها کن تا نه بسیار آزمایم
تو هم دانی که تا من در تو دیدم / دو عالم دادم و مهرت خریدم
ندارم یاد روزی در حیاتت / که بودم خالی از یاد خیالت
اگر جز من کسی بودی درین روز / نماندی زنده زین درد جگرسوز
تو عصمت بین که با این بیقراری / چه سان کردم ز تو پرهیزگاری
گلی از باغ وصلم بر نچیدی / بجز نظاره گرد و دیدی
ورادی گفت بر روی من خجل کرد / گناری بود و نتوانم بحل کرد
دو بوس از لعل من کام دلت / خوانت باد گر دارم حلالت
حلال آن شد که با من چند گاهی / بحرمت باشد از دورت نگاهی
گرت زحمت بود زاندیشه خام / چو کام خود بگیری گیری آرام
ورت نخستت سودایی که داری / بیا بی خود تماشایی که داری
مرا نیز اعتمادی باشد از بخت / که آسان نگسلد بیخی که شد سخت
بنای دوستی چون محکم افتد / خلل را سیب دورانش کم افتد

جهان پیوند کن مهر ادبرا / که در روی ره نماند چشم بد را
ملک گفتا که بر یاران جانی / بدین غایت نشاید بدگمانی
مرا کاندیشه از روی چو تو ماه / رساند بر فلک سر شب علی الله
نه زانگونه ز سودای جمالت / یکی شد هستی من با خیالت
که چون در خاک گم گردد نشانم / دهد بوی تو در خاک استخوانم
هم اول بر سر من بود تقدیر / که در جانم چکد مهر تو با شیر
چو با شیر این هوس رفتست در کام / ز تن با جان برون آید بناکام
دو جان را کز ازل با هم وصالست / کنون از هم جدا کردن محالست
نه مرغی بود صبرم از گل و بید / که نیلوفر نتابد روز خورشید
نه کم گردد مگس را ذوق جلاب / نه ماهی زنده تا نبود در آب
نه بلبل تا رهد مانند سبزه نو / نه بی شیرین تواند بود خسرو
چرا باید که آخر چون تو یاری / ز من جز دوستی گیرد شماری
نگر کان گفت دانایان نه برجاست / که دل را دل بود آیینه راست
دو آیینه چو رو در رو بجنبد / ز یکدیگر خیال راست بندد
خیال راست باشی گه در تن / من از موم آیینه دارم نه آهن
میفکن در دل از دوری خراشم / مکش بر دم بزخم دور باشم
من از بهر هلاک خویشتن فرد / تو پنداری که گردد خاطرم سرد
دل من کآتشش هرگز نمیرد / نگویم خود که سردی چون پذیرد
چو غرت داری از خاری میندیش / مکن کاری که خاری آردت پیش
غم روزی که در وی سور باشد / همان روزی خوری کان روز باشد
چو بیش از غم دل از غم چاک باشد / همه عمر آدمی غمناک باشد
بشادی غم مخور چندین بیکبار / ز بهر روز غم چیزی نگهدار
کسی کو زآفرینش سربلندست / همه وقت و همه جا سربلندست
گذارد کس که یاقوت خطرناک / ز درج زر فلک در دامن خاک
دری کان تاج سلطان افروزد / کسی در بند غلیتش بدوزد
رزی کاین غرت شد تیمارش / کسی هرگز تواند کرد خارش
بسی زنیکو نه نقل افتد پذیرد / حریف گرم دل تنگست و پرهیز
خجالت در دل خسرو اثر کرد / بزانو سر نهاد و دیده تر کرد
دل از شیرین شد کش یکباره نومید / برفت از تاب چون مه خورشید
بخشم از پهلوی دلجوی برخاست / چنین تا جست و راه رفتن آراست
سوی مشکوی مشک آلود شد تند / ز شیرین کرد دندان هوس کند
ز زلف او گره با داشت با خویش / یکی در ابرو ده در دل خویش
غزالان خاک بوستانش رفتند / سوی فرمانروای خویش رفتند
نه نرگس دید و نه با کس سخن گفت / ز مرکب جست در بستر شد و خفت
اگر از خوشدلی خسبد تو خیز / بسی باشد که خواب آید ز غم تیز
نخفتن گر چه راحت یار باشد / ولیکن خواب غم دشوار باشد
چو عاشق شب نخسبد یکزمان هم / دمی گر خفت بیدارست آن هم
درست اندوه بیماران ندانند / که خفته حال بیداران نداند
چو سر برگرد از آن خواب جگرگاه / بنومیدی بر آورد از جگر آه
پیاده گر چه دل مشغول بودش / دل از عیش و طرب معزول بودش
ز مژگان سیل آتشناک میریخت / جگر میخورد و خون در خاک میریخت
بسی کاندیشه را پرواز میداد / لبش میخورد و چشمش باز میداد

نصیحت کردن شاپور خسرو پرویز را و دلالت شکر

سخن پرداز گویای خردمند / چنین برداشت از درج گهربند
که چون خسرو ز یار عصمت اندیش / بمشکوی خود آمد با دل ریش
ز سوز سینه ماند افتاده رنجور / چو تشنه کز لب کوثر شود دور
بمشکو چند گاهی بود غمناک / دلش چون دامن و دامن چو دل چاک
ز غم خوردن چو رفت از کف عنانش / ز مشکو میل صحرا کرد جانش
بر آهنگ نگار از خانه برخاست / بدو تنها نه زین منزل آراست
روان شد با غلامی چند دلخواه / که بودندی بخدمتگاه و بیگاه

ندیم خاص شاپور خردمند / بهم راهی سخن را گشته پیوند
فرو گفتی بجستی مرزبانی / بر آیین ندیمان داستانی
بافسون برگشادی مشکلش را / تهی کردی ز غم طبعی دلش را
گر این گردون گردان را وفاییست / بنای کار او بر بیوفاییست
نیارد هیچکس راشد دو دیدن / نه یک دل را ز بیخ آزاد دیدن
ازان بهتر نداند کوشش کار / که یاری را جدا گرداند از یار
جوابش باز دادی خسرو از درد / که با تقدیر نتوان داوری کرد
اگر شیرین ز راه بیوفایی / برید از آشنایان آشنایی
مگو کین تلخی از شیرین نکو نیست / که عیب از بخت خویشست از و نیست
بهر نیک و بدی کاندر میان نیست / گنه بر بخت و تهمت بر زمان نیست
چو تلخی میکند بخت نژندم / گنه بر گیسوی شیرین چه بندم
چو در قرابه نبود باده باقی / شکایت چون توان کردن ز ساقی
چو باران قطره نفشاند از غیب / اگر بستان نخندد چون کنم عیب
چو شب نبود چراغ خانه را نور / اگر دیده نبیند هست معذور
بسی زین فتنها خواهم گران گیر / چو با دل بر نمی آیم چه تدبیر
فراوان زین نمط رفت از حکایت / میان شاه و شاپور از شکایت
سر آتش گز دل شه برزدی تاب / روان شاپور بر وی ریختی آب
بسی سودا چو زینسان در سر افتاد / سخن در خوبی خوبان در افتاد
ملک گفتا که دارد کس ز عشاق / بتی شیرین تر از شیرین در آفاق
گزان گاهی که من هستی گزیدم / بتی چون او بشیرینی ندیدم
بپاسخ گفت شاپور سخن سنج / که ای در صنعت کشور توئی گنج
بلادت گر چه شیرین هست چون دوست / ترا شیرین ترست از جان چو پوست
چو طبع از عشق باشد ناشکیبا / نماید نقش مغزش نقش دیبا
ز آتشگاه سرما خوشتر بود تاب / بقدر تشنگی شیرین بود آب
گرسنه گش نباشد صبر چندان / چو شش چلغوزه باشد زیر دندان
نه من زان میکنم این نکته تکرار / که شیرین را کمست از حسن بازار
چنان سروی که در عالم نخیزد / بدستش گویم زبانم چون بریزد
ترا یک روی او گر صد نگارست / بچشم من یکی را صد هزارست
تو هم دانی که از دانا و باش / نداند نقش را کس جز بنقاش
بمعبودی کنم سوگند را یاد / که نیکی و بدی را زوست بنیاد
که در نیکو یسی و شیرین زبانی / بشیرین کاری و شکر دهانی
زمین و آسمان گر با هم آید / چو شیرین پیش فرزندی نزاید
ولی زو چون دل شه مستمندست / وزان یکدل دو عالم در گزندست
صلاح دولت شاه آنچه دانم / ضرورت گفتنی شد تا توانم
عنان گردان نه آخر تاجداری / مکن چندین بتاج و تخت خاری
خللها با بد اندر کار ما راه / که دارد طاقت رنج دل شاه
مزاجت راست بهر آن نسیم / عیاذا بالله از دیوانگی بیم
نباید جوشش سودا بیش گردد / خرد را چشم بینش ریش گردد
چه باشد بعد از آن در زیر نه طاق / نه حال ما که حال جمله آفاق
بدان دل کو زبون آورد تن را / زبون دادن نشاید خویشتن را
دلی کز میل با دشمن شود یار / نه دل بل دشمنی باشد ستمکار
بهست آن دشمنی کو دوست خوبیست / بترس از دشمنی کو دوست رویست
چو نتوان عشرتی با یار کردن / بباید خویشتن را خوار کردن
چو او را نیست با پیوند تو رای / تو نیز از دامن غرت بکش پای
کسی کو غرت یاری نداند / ز غرت فرق ناخواری نداند
به آن باشد که نازاری دل ریش / بخوبانی دگر بندی دل خویش
کنی سنگین دل اندر سینه تنگ / کشی دستی بهنجار از بهی سنگ
چو رفت آن گل نوخیزت از یاد / همه عالم پرست از سرو آزاد
چو جان برجاست جانان چند خواهی / چو دولت هست خوبان چند خواهی
دو چیزست اتفاق هوشمندان / گران باشد خلاص مستمندان

یکی چون بی وفا باشد نگاری
بدل کردن بدیگر گلعذاری

دگر ز آنجا که شد عشق آتش انگیز
بر آهنگ شکر کردن سبکخیز

کسی کز عاشقی بگسست زنجیر
یکی بس باشدش زین نرد و تدبیر

مرا خود هست در خاطر دگر چیز
بگویم کو بدل باشد شکر نیز

شنیدم در سپاهان هست ماهی
بتان روم و چین را قبله گاهی

شکر نامی و شور انگیز عشاق
بشیرینی چو شیرین در جهان طاق

بگاه دلبری در نیکخویی
ندارد داوری در خوبرویی

دو نارنج برش در حله گور
بدل نزدیک لیک از دسترس دور

درش ز آشوب مشتاقان چو محشر
بسی سرگشته سرگردان آن در

بزرگان جهان در آرزویش
گدایان خود کجا پویند رویش

رسند از هر طرف صاحب کلاهان
خریدار شکر سوی سپاهان

خیالش دیده را ساید بمحراب
خزینه بر درش ریزند چون آب

چو جان و مالشان کرده بتاراج
پس از عمری نماید رو بمحتاج

همه روز از طریق عشقبازی
بنقدی می کند عاشق نوازی

شبانگه سوی مهمان پر امید
درفشد سایه بر جای خورشید

جنان از جام نوشینش کند غرق
که سکبار اند اندر انگبین فرق

فریبد همچو طفل نازنینش
بانجیری برد انگشتر بینش

ازین گونه برد هوش جهان
کنیزان را در آغوش جهان

خود اندر مهد عصمت شادمانه
سمن در بند و سرو آزاد مانه

بسی دادند شاهان قیمت پر
نشد خاریده زالماس گر آن در

عجایب گوهری باشد که در کار
بود پوشیده رو با صد خریدار

فراوانش رسید اندر میانه
ز عشق خسرو و شیرین فسانه

وفای شاه بس کالزون سپید ست
بصد جان مهر شه را برگزید ست

ز سر آینده با جان پر سوز
خبرهای ملک بر شد شب و روز

بجز تو دل بکس مایل ندارد
بجز پیوند تو در دل ندارد

رکاب دولت ارزانی در آن راه
نواند شب که خورشیدی کند ماه

ز باشیر نیست شیرینی همه جفت
شکر را تیز شیرینی توان گفت

گرت جلاب شیرین نیست در جام
شکر هم خوش تواند کردنت کام

همه مستی نه با انگور یار ست
که آب نیشکر هم مست کار ست

چو گل نبود در منه مشک نابت
چراغ اندر دل شب آفتابت

شکر نامی که از بهر هوس را
نگشتت از هوس بسیار کس را

چو در جایهای شیرین جایگه داشت
تواند جای شیرین را نگهداشت

شهنشه ز آن فسون غیرت انگیز
شد از بهر شدن یکبارگی تیز

همه روز آن هوا افکن بود در گشت
شبانگه سوی مشکو آمد از دشت

در آن سودا که بودش قند پالوز
همه شب با دل میداشت تا روز

رفتن خسرو بصفاهان بهوای شکر

چو شد نارنج مشرق صبحگاهان
سپید و سرخ چون سیب صفاهان

زمانه گشت از آن نارنج سازی
مشعبد وار در نارنج بازی

برآمد شمع شاه در وان جمشید
فراز کرسی زر همچو خورشید

بخدمت خواند دستور گزین را
ز لعل افشاند لولوی ثمین را

که تنگ آمد دلم زین منظر تنگ
دو ماهی سوی صحرا دارم آهنگ

جهان باید که با نیکوترین رای
شوی در کار دولت کارفرمای

نگهداری طریق نیکخواهی
نداری غایبم ز اورنگ شاهی

چو کرد این رهنمونی با خردمند
برآمد بر کمیت باد پیوند

همان خاصان دولت در رکابش
که ز ایشان طبع بودی ناشکیبش

بهمراهی بزرگ امید و شاپور
درآن سو باربد با نای و طنبور

دو استر بار زر گوهرهای غلطان
که کس قیمت نداند سر یکی زان

که تا هر جا که خرجش سهل ماند
بدری دخل اقلیمی ستاند

هوای دلبر نو کرده در دل
همی شد ده بده منزل بمنزل

رها کرده همه ترتیب شاهان
درآمد بی سپاه اندر صفاهان

طلب کرد از گذر پوشیده جایی
ز موکب ساختش دولت سرایی

بزرگ امید را در حال فرمود
که ره گیرد بدکان شکر زود

بر دستکی ز مروارید خوشاب
پیک تشنه درون صد قطره آب

رساند تحفه شه با دلارام
بس انگه مش دهد پوشیده پیغام

که آمد بهترین پادشاهان
خریدار شکر سوی صفاهان

سزد گر برگ مهمانی بسازی
نزار سمت خود مهمان نوازی

رسول کاردان پیغام را برد
بر آیینی که در خور بود بسپرد

شکر لب چون پیام شاه بشنید
بگوش خویش نام شاه بشنید

بران جا دم که بیرون افتد از کوی
برهنه پا و سر پوید بدان سوی

از آن شوخی که در جسم سیه داشت
بطنازی عنان دل نگهداشت

ز جا برخاست با صد بیقراری
چو مه بنشست در شبگون عماری

ز سودای کهن با رغبت نو
دوانشد سوی منزلگاه خسرو

ملک را خود دو دیده سوی ره بود
که شیرین نوشش در خوابگه بود

درآمد تا زمین و دید شه را
بمژگان رفت خاک بارگه را

چو جانها از جمال شاه خوش کرد
متاع خدمتی را پیشکش کرد

بذیرفت آن همه خسرو بکم و بیش
نشاندش از عزیزی پهلوی خویش

تماشا کرد حسن با کمالش
موافق دید با شیرین جمالش

دمی باز آمد از پیشینه پیوند
ز شیرین هم بشکر گشت خرسند

صراحی جست و جام باده برداشت
برود و می دل افتاده برداشت

بر آهنگ طرب می نوش میکرد
ازین میخوارداران در گوش میکرد

نوای باربد بر ماه میشد
دل زهره ز ره بی راه میشد

برود از سر ترانه تاب میرفت
بهوش آدمی در خواب میرفت

ظرافتهای شاه بود از سر حال
عطارد را ورق میکرد پامال

بزرگ امید هم در خورده کاری
ز لب میکرد مردم شهدباری

شهنشه کایتی بود از ظرافت
سخن را آب میداد از لطافت

شکر چون نی شکر جانی دگر بود
که سرتا پا ز شیرینی شکر بود

بجانها می فتاد از چشم آشوب
مژه میرفت دلها را بجاروب

دهانش داده چشمش را ولایت
زبان خاموش و مژگان در حکایت

چو معجون شفا دادی زبان را
به پیوستی جراحتهای جان را

قدح برکف گرفته عاشقانه
خوشش میریخت از رخ دانه دانه

دلی کو آب برد از دانه نوش
همان جا دست شست از خانه هوش

میش چون در مزاج طبع ره یافت
سمند جولان خود در عرصه گه یافت

ز رامشگر ستد چنگ خوش آواز
روان دستی فرود آورد در ساز

نوا با بربطی ساز میکرد
که گوشش باربد را باز میکرد

چو شد پرداخته ترتیب سازش
نوازش یافت لحن جان نوازش

بلند و خوش نوایی کرد بر کار
کزان شد فتنهای خفته بیدار

بنوک غمزه مروارید می سفت
که شادروان مروارید میگفت

نوا چون گفته شد بگشاد نو نو
ز راه خسروانی عشق خسرو

برون برد از دل جوشان خلل را
ز جوشش دل برون داد این غزل را

عشرت کردن خسرو با شکر

چه فرخ روزگاری باشد آن روز
که گرد همنشین و یار دلسوز

همه سرمایهٔ عشرت مهیا
ز موج شادمانی دل چو دریا

مراد و خوشدلی و کامرانی
نشاط و عشق و آغاز جوانی

کسی را کین همه یکجا دهد دست
گر از دولت بنازد جای آن هست

مراد از زندگانی کامرانیست
چو آن نبود چه جای زندگانیست

مرا کین دولت امروزست در چنگ
بدولت چون تو شد جام گلرنگ

کسی کز مدبری بی حال باشد
نباشد زنده گر صد سال باشد

ز ما چون برد دولت روز بد را
غنیمت داشت باید روز خود را

کسی را زنده گیر اندر دل خویش
که بردارد نصیب از حاصل خویش

بشادی کوش اگر سرمایه داری
بغم چندت کنی غم گذاری

زمان چون رفت دیگر یافت نتوان / عنان زندگانی تافت نتوانی
ز سال رفته نتوان یافتن روز / نه دی را باز گردانیدن امروز
درین شیشه که زهرش در سرشتست / جهانی زو بهر دوری خرابست
کسی را باشد این شربت گواران / که داند خوردن اندر روی یاران
تو چون عقل و دل چالاک داری / بخور زین مهره وان تریاک داری
تهی دل کو بمحرومی زبونست / چه داند لذت عالم که چونست
نه هر لذت سزای هر زبانست / نه هر میوه برای هر دهانست
سزای کام هر کس نیست هر چیز / نه سگ خرما خورد نه گربه گشنیز
شکار شیر گنجشک آمد اچیر / بمیرد چون ز سگ پستان خورد شیر
خری کو روزی اندر خاک جوید / کرش ریحان دهی خاشاک جوید
تو که مردم مزاجی لقمه خور پاک / رها کن کژمزاجان را بخاشاک
چو بگذارد جهان در کام راندن / بر غم او باید کام راندن
چو خوی روزگار آمد حرونی / نشاید کرد با دشمن زبونی
چو سگ در کوچه دندان خای باشد / بر او زن بانگ تا بر جای باشد
کسی کو را فتد با مشت زن جنگ / قدم بی سنگ باید رفت با سنگ
بوقت جنگ باید سنگ در دست / چو پا در سنگ آید اوفتی پست
حریفی کو زبون آمد زبونتر / زبون آن تر گیرندش زبونگیر
مگس چندانکه جست از کنج دیوار / بجست از عنکبوتان مگس خوار
چو خواهی کآسمان را گوش مالی / مباش از کیمیای صبرش خالی
چو با پیش از خودی کردی فراخی / بهنجارش رسی نتوانی دادباری
چو باقی نیست کس در گردش دهر / خوش آن کز شادمانی یابدش بهر
خوریم امروز آب باصفا را / که فردا خاک خواهد خورد ما را
گرت نقدیست امروزش بخور خوش / مشو ز اندیشه فردا مشوش
ترا کامروز عیش آسوده باشد / غم بیهوده فردا خوری باشد
بسا کس کامده فردا کشیدند / که دی مردند و فردا را ندیدند
بس آن بهتر درین ده روزه بنیاد / که داری دل بروی دوستان شاد
بود عالم بروی دوستان خوش / که باشد از ریاحین بوستان خوش
بهر کو بیند از آب و سبزه هر کس / جمال دوستان نزدیک من بس
چو مهمان نو آمد خسرو روز / مبارک بادم اقبال نو امروز
شکر چون زین ترانه باز پرداخت / حریفان را علام خویشتن ساخت
ملک را زان سرود شکرین ساز / شکر در عشق با شیرین شد انباز
بعشق اندر دویی هر چند خوش نیست / که در هر چاشنی از قند خوش نیست
ولی چون شه بجان بود از غم دوست / خلاص جان خود میجست در پوست
بدل میکرد یاری را بیاری / بسوزن میکشید از پای خاری

بردن شکر خسرو را بمهمانی

چو گیتی کرد صاف خویش را درد / سپهر بوالعجب خنجر فرو برد
بصد خواهش گری شه با پری روی / بعشرتگاه خود شد میهمان جوی
شهنشه تیز بگذشت از رضایش / بمهمان شد دران مهمان سرایش
کنیزان سرای از هر کرانه / نثاری ریختندش خسروانه
شکر فرمود تا هر ماه رویی / جنیبی را برد مهمان بسویی
چو هر گل ساخت با هر بلبلی جای / ملک ماند و بهار عالم آرای
بمان دل شد که آرد در برش بر / خورد زان شاخ نازک میوه تر
شکر گفتا که چون من هم برآنم / که باقی عمر و دولت با تو رانم
تو هم بهر دل من گر توانی / حدیثم گوش کن باقی تو دانی
شهنشه زان حدیث آمد بخود باز / صنم برداشت مهر از حقه راز
که گر خسرو بداند داند آفاق / که من چون رستم از غوغای عشاق
چه شیران را ز راه افکندم اینجا / چه شاهان را کلاه افکندم اینجا
چه زرها خاک شد در آستانم / چه سرها پست شد بر آستانم
که با چندان حریفان در بر من / نیالود از لب کس ساغر من
نه مقصود من این بود اندرین کار / که رو در پرده آرم پارساوار

ولیکن بس که با مت می شنیدم / هوایت را بصد جان می خریدم
خیالت گرم کرد از جنبش درد / دماغم کرد میل دیگران سرد
غمت ز آسیب خلقم دور میداشت / همه خلقم بدین معذور میداشت
درین فکرت ز شبها که نشستم / که یکدم نیت از همت نشستم
چه خوش گفت آنکه سنگ آتش سود / که همت هست مقناطیس مقصود
چو مرغی بیضه را زیر پر آرد / بهمت مرده را جان در بر آرد
کنون کاقبال کرد آن کار سازی / که از وصلت کنم گردن فرازی
روا باشد که چندین کرده پرهیز / سرانجام از وفا دآتش کنم تیز
چو بینی زیر دامن عقد من هست / بعقد من کجا دامن کشی جست
همی خواهم که تا عقد اشتیاقت / بجز تزویج با من اتفاقت
ملک گفتا که هست این سهل کاری / بکابینی خوش ارزد چون تو یاری
همین دم موبد آرد و طلب دار / که تا فردا نداریم صبر این کار
صنم گفت ار چه جانت ناصبور است / بساز امشب که تا فردا نه دور است
ملک را کام از آن سرو شکر خند / به آغوشی و بوسی گشت خرسند

عقد بستن خسرو با شکر اصفهانی

عروس صبحدم چون پرده برداشت / جهان را جلوه خور در نظر داشت
سپهر اندر نثار جلوه حالی / طبقها راز گوهر کرد خالی
دو کار افتاده با جد امید / شدند اندر پی پیوند جاوید
طلب کردند موبد اصفهانی / که عقدی بست بر رسم مغانی
چو شد شرط زناشویی بهم راست / مراد آماده گشت و داوری خاست
ملک در پرده با دلدار بنشست / بتاراج شکر شد طوطی مست
درو پیچید چون گل در گیاهی / غلط کردم که در گنج اژدهایی
پر از صدگونه نعمت دید خوانی / درو پالوده و حلوا جهانی
نخست اندر نمک شد چاشنی گیر / نشاند آنگه نواله غرق در شیر
شکر خاییده شد در زیر گازش / بحلوا در شد انگشت درازش
بگنج انداخت بارش مهره خویش / صدف بستد زباران بهره خویش
چو شیرین دید شربت را خردمند / فشاندند آب در وی قطره چند
دمی با دلبر اندر کام دل راند / دلش آسوده شد چون کام از آن راند
شبانروزی کشیدش در بر تنگ / همی پیموده فرسنگ فرسنگ
بدانسان کرد جلاب شکر نوش / که شد حلوای شیرینش فراموش
خبر بردند بشیرین مشوش / که خسرو شد بشیرین دگر خوش
که از جور فلک دلتنگ می بود / گهی با بخت بد در جنگ می بود
که دلداری ز کس نه یاری از یار / هم از دل دور مانده هم ز دلدار
دلی و صد هزار اندوه بر دل / ز بی سنگی غمی چون کوه بر دل
بتنهایی نشستی در شب تار / همه شب تا سحر بگریستی زار
ز بیخوابی شدی چون ماه بر بام / فرستادی بدست باد پیغام
شبش تا صبحگاه این کار میبود / بر ورزش کار خود دشوار نبود
چنینت بار برون راندی ز اندوه / گهی در دشت راندی گاه در کوه
فراوان صید کردی دام و دد را / بدینها داشتی مشغول خود را
شبانگه بازگشتی سوی خانه / نشستی هم بر آیین شبانه
چو لختی کوه از ینسان بی سپر کرد / بکوه بیستون روزی گذر کرد
فرس میراند در وی با دل تنگ / ز نعل رخش می برید او سنگ
ز خارا دید جویی ساز کرده / رهی در مغز خارا باز کرده
درو سنگی تراشیده چو سندان / سپید و تر چو گلبرگ خندان
بهمواری و صفوت چون بلوری / که بر رفتن نمی یارست موری
جوانی دید خوب و سرو قامت / بکوه انداختن کرده قیامت
ازو هر بازویی را من ستونی / ز تیشه بیستون پیشش زبونی
بپرسش گفت مرد مغز سنج / بکوه از تیشه آهن زن الرنج
چه نامی و چه سان نیرنگ سازیست / که پیشت صنعت از رنگ بازیست
بگوشش مردکان آواز در شد / چو آواز از شنیدن بیخبر شد

نگاری دید در زیر نقابی / نهفته زیر ابری آفتابی
بزاری گفت فرهادت غلامم / درین حرفت که می‌بینی تمامم
بسختی چو بکنم فولاد را تیز / بهر زخمی بود کوهی سبکخیز
دگر تیشه بهنجار آزمایم / بصنعت پوست از مویی گشایم
چو در دستش کردت کین کوه کن نیست / تو تیزترم بازگو تا نام تو چیست
که تا گفت تو در گوشم رسیدست / ز پیچ و پیچ همه هوشم رمیدست
صنم گفتا که این پیشه نو ساز نیست / رها کن سرگذشت من دراز است
ولیکن خواهشی فرمود کاری / بریدن جویی اندر کوهساری
بزرم کار چون زانسوی رانی / ضرورت کارفرما را بدانی
یکی بستان ز من از بنده پیش / گله دارم بهر سو از عدد بیش
ز شیر آرند کان جمع را نبوده / درآمد شد بر بخند از سر کوه
بباید ساختن جویی بتدبیر / کز آنجا تا بجا آسان رسد شیر
چنین کاری جز از تو برنیاید / تو کن کین از کسی دیگر نیاید
فنت را کو کوا با خویش دارد / شناسد آنکه دانش پیش دارد
در آن منگر که من خود شیرخوارم / اگرچه شیرخوارم هوشیارم
چو پیشش را بود آیینه بی زنگ / ببیند صورت آیینه در سنگ
جوابش دادم دولت یار دارد / که مزد دست من نه در زار زد
وگرنه کی گذارد عقل چالاک / که بهر نسیه نقدی را کنم خاک
شکرلب گفت کای بنجا چیست بامن / که مزد چون تویی ریزم بدامن
بزاری بر زمین غلطید فرهاد / زمین بوسید و راز سینه بگشاد
بگریه گفت مقصودم ز مالیست / بزر زیرخ منگر دن وبالیست
سران صنعت که بر سنجی بحالی / بهای گوهری باشد سفالی
مرا مزد از جهان رخسار دلدار / تماشایی کنم آن باشدم مزد
ز ابروی هلالی پرده برکن / من دیوانه را دیوانه‌تر کن
صنم چون دید کو درویش دارد / تمنایی بجای خویش دارد
کرم بنگذ اندیشش کز خوبی خویش / زکاتی را نگهدارد ز درویش
بدست ناز برقع کرد بالا / که چون بو شد کسی زانگونه کالا
تن فرهاد از آن نظاره بشکست / ز سر تا پای گشت از بیخودی پست
ز حیرانی زمانی بیخبر بود / دلش در خون و هوشش در جگر بود
چو حالش دید شیرین داد آواز / کز آن آواز جانش آمد تن باز
میان در بست و ساز کار برداشت / ره مشکوی آن دلدار برداشت
شکرلب در پی فرهاد درویش / شد از کوه سوی مقصد خویش
چو پنهان کرد در خورشید رخشان / درون کوه چون لعل بدخشان

اظهار کردن فرهاد دلبستگی خود با شیرین

طلب فرمود شیرین کوه‌کن را / که تا مشغول دارد خویشتن را
ز بیرون سرایش پیش خود خواند / بتعظیمی که واجب بود بنشاند
درآمد چاشنی‌گیری شکرخند / درختی از نبات و سروی از قند
فرود آورد بهر قوت و قوت / ز فرق مطبخی خوانی ز یاقوت
درو آرایشی برسم شاهان / سزاوار دهان نیکخواهان
چو نعمت خورده شد ساقی بپای / نشاط انگیز گشت از میوه و می
فرو میبرد خوش فرهاد مسکین / شرابی تلخ را بر روی شیرین
شراب و خلوت و زینگونه یاری / کجا باشد ازین به روزگاری
چو سرخوش دید شیرین میهمان را / طلب کرد از دلش راز نهان را
که ای شیدای تو از فرق تا پای / فراتت را چو گشتم کارفرمای
گواهی داد دل کز خسروانی / کز پیشان با فرودستان نمانی
جوان کاردان گفت این خیالست / گدا را تهمت شاهی وبالست
کجا با خسروان همسنگ باشد / کسی کز سنگ روزی می‌تراشد
گدایی کو ز دوران تنگ روزیست / به از من گرنه چون من سنگ روزیست
بکان کندن رود مرد کهسار / مرا در کوه جان کندن بود کار
رود هر موری اندر گوشه خویش / من اندر کاوکاو توشه خویش

همه کس باده‌کش در جایگاهی / من اندر خاک خوردن زیر چاهی
تننده در عمل بهتر ز جولاه / ازان معنی که این را نیست و آن جاه
چو در بخت این گره بر کار منست / شنیده چون توانم کرد با بخت
بران مرغی که روزی سنگ دارد / نه با روزی ده خود جنگ دارد
نه بس پیدا بود گر راست خواهی / گدایی را نهادن نام شاهی
ولیکن در غریب آرزومند / بچشم لطف می‌بیند خداوند
چو چشم از مردمی دارد نشانی / هنر بینند چشم مهربانی
چو اقبال آدمی را رو نماید / بچشم مقبلان نیکو نماید
بخنده گفت شیرین طرفه حالی / که پوشی گوهری را در سفالی
مرا از نیکوئی نیز اندیشه دار / که سنگ از لعل نشناسم گل از خار
بدان دانا که ما را دانش آموخت / بهر مغز از خرد شمعی برافروخت
که با من راست گویی گوهرت چیست / دیارت از کجا و نسبت از کیست
تفکر کرد مرد از هر صوابی / ندید از راستی بهتر جوابی
ز لب بگشاد قفل راستکاران / که گر بشنود خیال بختیاران
من اندر نسبت از خاقان چینم / بگوهر صاحب تاج و نگینم
بقصر دولتم مانی ارژنگ / طراز سحر می‌بستند بر سنگ
بدانم راست این طبع هوسناک / که چون ایشان شوم استاد چالاک
درین صنعت چنان آشفته شد هوش / که کردم دولت شاهی فراموش
خبر در گوش خاقان گفت دیوزور / که ماند از تاج شاهی گوهرت دور
مدام از تیشه مفتون سنگ خارد / هوس نی بر نگین لعل دارد
چو باشد مهره‌ساز کار با خشم / بیاقوت و زمرد کی نهد چشم
چو دولت را برفتن باید آهنگ / زند مقبل بکار مدبران سنگ
چو آید بخت دهقان را گرانی / دلش مایل شود در جفت رانی
چو خواهد گشت زر کش روزی تنگ / هوسناکی کند در کفش دوزی
بدر کاگاه گشت از پیشه من / به تیشه کرد پاره تیشه من
بسی تادیب کرد از سر نگه‌ساز / نیامد زین هوسناکی دلم باز
بجنبش داشت آزار از من دست / بآب دیده شست از کار من دست
بصد نومیدی از خود دور بیم داد / بر آهنگ سفر دستوریم داد
روان گشتم ز شهر خویش ناکام / از آن کشور درین کشور زدم گام
چو مردان دستکاری پیشه کردم / چو پیکان دست بر تیشه خود بردم
چو دیدم پادشاهی خود همین بود / که خون دل در انگشت نگین بود
نیم زین بس بتاج و تخت محتاج / خوی پیشانیم بس درة التاج
هنرداران دو بازوی از الفنج / بدان کم کان دو واز در ها نگنج
چو شیر از نیست خورد از تیشه خویش / چه شان جای دگر جز پیشه خویش
بر دنام درد پر رنج از بی قوت / کشند مرد از میان سنگ یاقوت
بکوهی تا نعم با اندکی مزد / نه کارم با عسس نه بیم از دزد
بتنهایی ز بس کاسوده کارم / سر انبوهی مردم ندارم
نپر خلق جستن بر در خویش / صداعی باشد از بهر سر خویش
خریدار کسی شد جان مشتاق / که دارد نام ناموسی در آفاق
نپرسد هیچکس کم نام زحال / که موران ایمنند از پیچ دلال
کنون کم دولتی شد کارفرمای / خود از دولت نهم بر آسمان پای
کنم جویی در آن خارای دلگیر / که جوی آرد فرود از آسمان شیر
بشرطی کافکنی در کار من نور / ز روی خویش بخشی فر و در دور
بگردم من بر آیی گاه گاهی / نمایی آفتابی بعد ماهی
چو بیدل دید شیرین کوه‌کن را / برحمت در پذیرفت این سخن را
بوعده شاد شد فرهاد جان کن / چو بر امید گو مرد کان کن
بران وعده همه شب خرمی داشت / ز جان شادی ز جانان بی غمی داشت

ساختن فرهاد جوی شیر از بهر شیرین

برون آمد چو صبح عالم‌افروز / بسان جوی شیر از چشمه روز
بکوه انداختن فرزانه فرهاد / بکوه سنگ شد چون کوه پولاد

دل خارا ببرد وپی همی کند که در هر ضربتی جویی همی کند
چنان بر کوه میزد تیشه تعجیل که سنگش سرمه میشد میل در میل
چنان میداد زآهن سنگ را تاب که هم آتش ازو میجست وهم آب
چو بر کارش فتادی چشم یاریش یکی راده شدی نیروی کاریش
بنظاره شدی که پری روی نشستی یکزمانی بر لب جوی
چو دیدی دستکار کوه کن را گزیدی پشت دست خویشتن را
امیدش را بوعده بند کردی بدان وعده دلش خرسند کردی
بکنجی گر چه خوش کردی ضمیرش ز پر چشمی نگشتی دل پذیرش
چو دل بر سیم دارد عاشق مست بیاید داشت از سیمین بری دست
بجان کن خدمتی گر یار باشد که خدمتکار زر بسیار باشد
بجز مردم ز مردم خاستن خیز تهی چشمی بود نادیدگی نیز

زاری کردن فرهاد وصحرا گرفتن از عشق شیرین

جواهر سنج دریای معانی چنین کرد از سخن گوهر فشانی
که چون بر کوه شد فرهاد دلتنگ ز غم بی سنگ شد با آن همه سنگ
نه جوی شیر بر دل جوی میکند که بهر خون خود را جوی میکند
نه تنها سنگ میکند از پی جوی که گاهی کوه میکند و گهی روی
ز عشق آتش بدامانش گرفته ز دامان شعله در جانش گرفته
ازان دردی که سر بر زد ز جانش گداز انگشته مغز استخوانش
نه روی آنکه رو از عشق تابد نه هوش آنکه خود را باز یابد
ز شوقش موی بر تن خار گشته مژه در چشمها مسمار گشته
ازان نالش که او کردی بانبوه بنالیدی بآواز صدا کوه
بگرز آتشین الماس میسفت سرشک لعل را از طاس میرفت
برآوردی چو آه صبحگاهی گرفتی آتش اندر مرغ و ماهی
چو شیرین که گهی پیشش رسیدی نمک بودی که بر ریشش رسیدی
درود بیدی و نالیدی بزاری میان خاک غلطیدی بخواری
چو مرغ تشنه کابی بیند از دام نه آن یابد نه بی آن گیرد آرام
ز محنت ساخته پیرایه خوش گریزان از خود و از سایه خویش
سپهر افسون غم در وی دمیده دلش از هوش و هوش از وی رمیده
شده از دست چون شوریده کاران بمانده بیخبر چون سایه داران
بروی پیش دیده اشک انداز می بود شبش چشم از غنودن باز می بود
ز حیرانی بکار خویشتن کم شده دیوانه همچون دیو مردم
نه در مهرش نشان هوشمندی نه در خوابش فسون چشم بندی
سحر تا شام خارا سوختی زآه میان خار غلطیدی شبانگاه
به پشتش خار خونین نیم نیمی خلیده چون درفشی در ادیمی
ز پاکی دام و دد گشته ندیمش نه ترس از گرگ و نه از شیر بیمش
گهی نقش پلنگ از گربه بستی که از خرگوش خوابی وام جستی
گراز دندان بریدی سبلت شیر نخوردی وشدی از جان خود سیر
گهی اشک گوزنان پاک کردی ز بهر زهر غم تریاک کردی
هواییش را چو عصمت در میان بود نه زینش سود و نه زانش زیان بود
تن مردم چو شد ز آلودگی پاک پلنگش آهوست و زهر تریاک
رسول پاک در پاکی سفتست که پاکی را سلاح مرد گفتست
گهی در گوشه با مرغان نشستی ز وحشت دل بدیشان باز بستی
بنظمی ماجرای راز گفتی غم دل پیش بلبل باز گفتی
بیفشاندی غبار بدر از تاج بخاریدی بناخن پشت دراج
خرام کبک یاد آوردی از یار نگونش غرق خون کردی منقار
ز عشق زنگ آن زلف خمیده نشاندی زاغ را بالای دیده
چو در شهر آمدی از قله کوه شدی نظارگی در گردش انبوه
یکی بر حالتش بگریستی زار یکی زخم زبان کردیش بسیار
یکی در خنده لب را باز کردی یکیش از طعنه سنگ انداز کردی
یکی افسوس کردی بر جوانیش یکی خوردی دریغ از زندگانیش

دوان طفلان ز هر سو پشت بر پشت بدنبالش کلوخ و سنگ در مشت
نهاده او بزخم سنگ گردن تنش سنگین شده زان سنگ خوردن
بشادی زان کلوخ امرود جانش کلوخ امرود گشته در دهانش
نبود آری چه کلوخ امرودی از دوست بسنگی بود خوشتر کین از ابروی دوست
بود دهقان چو بهر ابر دلتنگ شود شاد ار ببارد ز آسمان سنگ
بدان عاشق که از آزار ترسید چه گل چیند کسی کز خار ترسید
بدریا هر که مروارید جوید نخست از جوهر جان دست شوید
بآب زندگانی چون رسی راست نخست از زندگانی بایدت خاست
ز بهر بخت جانان راست این ساز که از نازک تنان ناید بجز ناز
چو زخم تیغ و سندان خورد شمشیر بتیزی در رود در دیده شیر
نشاید چون سپر بودن در این کوی که پیش از زخم پیچیدن کند روی
سر مردانگی آن مرد دارد که گر غلطان زند تیغش نخارد
بیاید همچو فرهاد اژدهایی که تا بر سر خورد سنگ آسیایی
بدین رنج آن غریب رنج پرورد ز گردون منجنیق فتنه میخورد
بدل جز عشق بازاری نبودش بجز دیوانگی کاری نبودش
ز بس کز بیخودی هر لحظه میمرد شب و روز آرزوی مرگ میبرد
مدام از بس که ناخوش بود جانش حدیث مرگ بودی بر زبانش
نشاید فال بد زد خویشتن را که تاثیر است قول مرد و زن را

حکایت

شنیدم ابلهی را خیره کاری فرو برد از سر بازیچه خاری
سرش پوشید و مار افسای را گفت که آن پیدایی بپا درین نهفت
فسونگر چون فرو شد در سماعش بگریه گفت رفت از دست کارش
بخنده کرد پیدارش دغا باز ز شخص خفته بیرون نامد آواز
چو بگشادند رویش بیخبر بود دمش محتاج افسونی دگر بود
بدین خویش را چون فال بد زد همان فال بدا و را حال بد زد
نکو گفت آن حکیم فال پیشه که خود را فال نیکو زن همیشه
حکایت فاش گشت اندر زمانه بگوش عالمی رفت این فسانه

آگاه شدن خسرو از عشق شیرین و فرهاد

چو در هر شهر گشت این داستان نو رسید آگاهی اندر گوش خسرو
که شیرین را ز عشق سست بنیاد بدل شد رغبت خسرو بفرهاد
ندیمان هر چه بشنیدند از آن راز همه گفتند شه را یک بیک باز
فتاد اندر دل شه خار خاری که دامان دلش بگرفت خاری
جهانش از عشق شیرین تلخ شد کام که در کامش شکر را تلخ شد نام
فرو بست از سخن لبهای خندان بخایید از غضب لب را بدندان
ز سوز سینه گشتش عشق ناخوش گرفت از غصه سر تا پایش آتش
چو مردان شد ز غیرت لاابالی که از غیرت نباشد مرد خالی
چو طبع مرد از غیرت بود دور ز نامحرم نماند خانه مستور
ولیکن رخت چون جنبد ز بالا بیابد خود رود بر دزد کالا
چو باب خویش را بی بند خواهی درت را بی بها چند خواهی
کشد یکباره روده خوک در زیر نباشد ماده شیری را دو نر شیر
نداند مرد آیین خروسان که تنها داشت نتواند عروسان
چو طاقت طاق شد شه را ز تیمار طلب کرد از ندیمان چاره کار
که چون شیرین زما بگسست پیوند بیاری بهتر از ما گشت خرسند
شما هم چاره کارم بجویید خلاصم چون بود از وی بگویید
شکر خوردیم تا یابیم تسکین که شیرینی بود در جای شیرین
چو دیدیم شور شیرین همچنان بود که در گرمی شکر خوردن زیان بود
جوابش داد شاپور از سر هوش که بادت آرزوی دل در آغوش
چو امیدی کنی بر بخت جاوید برادت باد حاصل بیش از امید
مرنج از یار اگر در وی وفا نیست که از خوبان وفا جستن روا نیست
دگر با کس وفایش بیش بودی مکافاتش وفای خویش بودی

چو تو خوردی ز خوان دیگران چیز / کشید دیگری بر خوان تو نیز
ولی خوش باش کآیت کم کردست / مگو خوردن که لب هم زنگ کردست
چو شاپور از حکایت باز پرداخت / بزرگ امید لختی در انداخت
که شاها دیر شد کاخر نگارست / همه کار جهان ناپایدارست
کواکب را خلاف اندر میانست / طبایع را خصومت هم بجانست
جهان در بیوفایی هست معذور / که هستش تیرگی وابسته نور
ز دست شب نهد چون روز را جام / نهند خارش دو بوش بیوفا نام
دگر بو شد رخ روز از شب تار / خروس و زاغ خوانندش خطاکار
ز بهر چشم زاغ و طعنه بوم / تواند شد ز خوی خویش معصوم
کند اقطاع مرغی تا بدین باغ / که هم بومش بود همخانه هم زاغ
بس آنکس کو دو رنگی را نشانست / حقیقت قرة العین جهانست
چو این مادر دو رنگ آمد ز نیرنگ / کجا آید از او فرزند یکرنگ
ز ابلق کرده ادهم را نیاید / که مار بچه مار بچه زاید
وار از صد آدمی یکتن گزیدست / خدایش از رحمت خویش آفریدست
چو روشن شد تحقیق این معانی / که کس را نیست بوی مهربانی
شکایت چون ز بی مهران کنی ساز / نخست از خویش باید کرد آغاز
مشو بر طره شیرین تنگ گیر / وگر گیری نخست از خویشتن گیر
ز عیب آزاد بینایی شنید / که عیب خود بچشم خویش بیند
نشاید بهر خود بود از سر زور / بنیکی احول و اندر بدی کور
ز تیرانداز احول راست مپذیر / زند گر چه بپیک تیر او در نخچیر
نمودار کژی کز چشم کژ خاست / بود نیمی دروغ و نیمه راست
ز رای خویش ساز آیینه صاف / ببند خویش هم خود باش صراف
در آن آیینه بنماید همه چیز / دگر آیینه بیند دوستان تیز
بهش کمتا گر بها چند گویی / چو آیینه نشاید عیب جویی
خیال آیینه صادق نخواند / که میگوید دروغ راست ماند
نه هر چه آن راست دانندان درست / نه هر چه آن کژ نماید تیر سستست
کند هر کس بقدر عقل خود کار / چه داند کس نهایت را نمودار
هم اول گر توان دیدن بد خویش / نباید هیچکس را روز بد پیش
بجاه افتادن مردم ز کوریست / دگر پیدا فتادن خودستوریست
گذشته خود گذشت از بود و نابود / پشیمانی نمیدارد کنون سود
کنون آیینه را باید نظر داشت / که از دل چون توان این بار برداشت
بزرگ امید گفتا آنچه رایست / منت گویم دگر به زان خدایست
روان کن نامه با یادگاری / عتاب و لطف را در وی نگاری
جواب نامه را چون باز خوانیم / از آن پاسخ قیاس خویش دانیم
ملک فرمود کین معنی صوابست / کلید هر سوالی در جوابست
دبیر خاص را فرمود تا زود / کند نوک قلم را عنبرآلود
باملای ملک مرد گهرسنج / فشاندن از کلک چوبین گوهر گنج
نخست از زیرکی و هوشمندی / سخن را داد منشور بلندی

نامه نوشتن خسرو بشیرین و عتاب کردن بجهت ...

بنام آنکه تن را نور جان داد / خرد را سوی دانایی عنان داد
خدایی کافرینش کرد برپای / درونش جای و بیرونش همه جای
نه چون ما بندگی را مانده در بند / خداوندان عالم را خداوند
چو خواهد دوستان را دوستکامی / کند در چشم یکدیگر گرامی
وگر خواهد چراغ مهر بی نور / ز دلها مهربانی را کند دور
اگر نیکیست گر بد بیکم و کاست / همه حال آن بود کو را بود خواست
کسی را بر مرادش دست رس نیست / کلید کار او در دست کس نیست
بس آن بهتر که در امید و در بیم / نه پیچد آدمی گردن ز تسلیم
پس از نام خدای جاودانی / برآورده بشارتهای جانی
که شمع دیده شیرین شکرریز / که چون شمع از تنک شد خاطرانگیز
سلام از من که دل در دام دارم / غلامم لیک خسرو نام دارم

بخواند با هزاران بیقراری / پس از خود پیش خود دنبال زاری
بگوید حال من پیش دل خویش / که مردم زین دل بیچاره خویش
بیم یک لحظه از یاد تو خاموش / فراموشیم شد گویی فراموش
نه خوش خوارد شراب الا ز دیگم / نه در گیرد بگوشش آواز حکیم
صراحی وار در مجلس ننوشم / که لب پر خنده و دل پر خروشم
تو هیچ گه نگذرد بر دل که روزی / بر این دردمندی داشت سوزی
بلی این نیست رسم آدمیزاد / که دور افتاده را دیر آورد یاد
ولی گر من چه صد فرسنگ دورم / چو بینی روز تا شب در حضورم
جان نزدیک تو گشتم ز حد بیش / که صد فرسنگ دور افتادم از خویش
نه از کوی تو زان بر تافتم چهر / که دل را میل شد با طبع بی مهر
غمی کو را چو جان با تن وصالست / ز تن پیچان برون آید محالست
ولی چون دیدمت کز من ملولی / نکردم جور گران جانان فضولی
بچشم افشاندم از خاک درت نور / وزان در همچو چشم بد شدم دور
چو دیدم خود ز راحت همین بود / گلت را مرغ دیگر در کمین بود
بصد رغبت شدی با او یگانه / مرا هم خود برون کردی ز خانه
بلی آنرا که باشد سرنگاری / نخواهد بر سر خود هیچ یاری
مگس با خود دلبا جلاب نتوان / حسک در زیر پهلو خواب نتوان
اگر جز با منی راضیست رایت / رضا دادیم ما هم بر رضایت
ترا چون دل بسویش مهربانست / مرا تو جانی و او جان جانست
شود با هر که خواهد آشنا دل / دلست این جنگ نتوان کرد با دل
ستم بر دل خداوندی نباشد / وگر گوید خردمندی نباشد
بگفتن میل در قالب نیاید / که این کار دلست از لب نیاید
حدیث عشق کز دل نیست آباد / نمودار زبان بادیست در باد
مبارک باد کن خوددار خسرو / بعشق تازه و همخوابه نو
ز لعلت شربتی کورا بکامست / حلالش باد اگر بر من حرامست
اگر تو وقف او کردی همه چیز / نصیب خود بحل کردیم ما نیز
نشاید دید کام از حیله توزی / کسی روزی خورد کو راست روزی
ولی زین گونه با او هم مشو شاد / که ناری ز آشنایان کهن یاد
ز بهر ما بآلی بود تقصیر / بجوی دیگران خوش میرود شیر
گر او یار است ما خاری بودیم / که ما هم روزی آخر یار بودیم
وگر یاری نبود اندر میانه / غلامی بوده ام آخر ز خانه
خداوندان که قدر بنده دانند / غلامان را چنین بیرون نرانند
غلامی کو کهن پیوند باشد / نه بنده بلکه خویشاوند باشد
اگر چه چهره و جلدست و کاری / مکن بر پرده نو استواری
دل از میل کهن مگسل که سودست / شراب کهنه داروی وجودست
وران دل را وفاداری قدیمست / چرا اینجا کرشمه و انکار چیست
اگر چه دوست چون دشمن نباشد / ولی در دوستی چون من نباشد
گل اندر نازکی از سرو کم نیست / ولی در نازکی تا تقدم نیست
بتا زاگر چه باشد یار بسیار / بود بسیار فرق از یار تا یار
نصیبم گر ز تو نامهربانیست / نه از تو کز قضای آسمانیست
گرفتم خود کت ای سرو فرازان / بگیرد صحبت دیرینه دامان
مشو غره جهان تیر از جوانی / که یاران کهن از پیش رانی
چو باشد در سرای منعمی سور / گدایی نیز با بد نانی از دور
چو فرمایی بنزدیکان براتی / بدوران نیز ده آخر زکاتی
چو خاصان را دهی زان لب شرابی / بمحرومان کم از بوی کبابی
چو بخشی همنشینان را مرادی / جدا افتادگان را کم ز یادی
چو خوانی عاشق نو را بدهلیز / ز در خاکی روان کن سوی ما نیز
جوانمردان چو پیش آرند خوانی / سگی را نیز بخشند استخوانی
وگر محروم خواهی نیز مر از خویش / نگیرم نیز نام آرزو پیش
بگوشم بعد از این در جستن کام / بهم دوزم دو لب زین گفتن خام

هر خود زاستانت دور دارم
تا از کار خود معذور دارم
شوم راضی بذل بی نصیبی
بمیرم جون غریبان در غریبی
بدست دوست بگذارم ترا را
شنودایم ز خواب خوش ترت را
نگویم هرچه زان بی تاب گردی
مگر زین آرزو سیراب گردی
جو حلوا خورده باشد یار چالاک
من آخر صحن حلوا را کنم پاک
جو می نوشیده باشد عاشق مست
شوم از جرعه آن من هم از دست
متاع نیک داری جون تو دریا
ضرورت باشد از جویی خریدار
ز مشتاقان چه چاره سیمتن را
فراوان مرغ باشد یک چمن را
نه تنها عاشقان مستند و فلاش
گر زیبا نیز خواهد حسن خود فاش
بود معشوق و عاشق شهره گی دود
که گل نی مه تو باشد باده بی دود
اگر تو نه یکی صد یار گیری
یکی زان صد منم گر در پذیری
جو آید میهمانی کش نخوانند
گریبان از درش بیرون نرانند
اگر خود بمهمانی گرامم
درون خوان از طفیل دیگرانم
من ار در خاک رفتی زین بس نهانی
کرم خوانی ورم رانی تو دانی
بعنوان جون مسجل گشت منشور
رسید از قاصد آن پروانه نور
پری پیکر جو دید آن نامه تر
بهر حرفی برآمد دودش از مغز
پر از حلوای شیرین یافت خوانی
ولی در سر نواله استخوانی
بزیر هر خطی رمزی نوشته
بهر لوزینه الماسی سرشته
نرفتش لقمه در لعل خندان
که سنگی نامدش در زیر دندان
رطبهایی که کار خار میکرد
فرو میخورد و در دل کار میکرد
جو خواند آن ماجرا را تا بپایان
برفت از جای جون شوریدگان
بموزونی دبیر خویش را جست
که داند ز آب گل آن نامه را شست
قلم زن کرد گل با مشک ترحیت
نشان میکرد هرجه آن نامه میگفت
خیالی را که خسرو کرد تحریر
جوابی باز میکشش گلوگیر
نخست آغاز آن دیباچه راز
که ناز عاشقان را بود غماز

جواب نوشتن شیرین نامه خسرو را در عتاب جهت شکر

بنام نقشبند لوح هستی
که بر ما فرض کرد ایزد پرستی
خود را با کفایت کرد خرسند
سخن را با معانی داد پیوند
دو دل را جو به پیوند آشنا کرد
بتیغ از یکدگرشان جدا کرد
دگر خواهد دو تن را نا فراهم
بصد زنجیرشان بست بر هم
اگر پیوند خواهد ور جدایی
ستیزه نیست با حکم خدایی
جو تقدیر بیند ما را قطع و پیوند
رضا دادم بتقدیر خداوند
جو وقت آید که این غم با سر آید
مراد از بام بخت اندر درآید
تو نیز ای دوست کار از منت خوبست
جو روزی باشدم روزی بسوی دوست
ز رویت گرچه دورم از تو کام
جو افتاد دست میسازم با کام
دار از بیچارگی نالم شغبناک
چه یارم کرد با دوران افلاک
فرستادی بسوی من نهانی
سوادی پر ز آب زندگانی
مفرح نامه کز شوق آن راز
امید مرده در تن زنده شد باز
نه نامه کز غم خسرو امان بود
که تعویذ دل و آرام جان بود
جو دیدم بر سرش نام مبارک
کهش بر دیده سودم که تبارک
بهر خرده خودنامی دگر یافت
بهر خط خاطر آرامی دگر یافت
ز سر تا پای آن فرخنده تحریر
شود از مرد میها هیچ تقصیر
دران پرسش که با یار کهن بود
فراوان ز آرزومندی سخن بود
ز شادی کز من آمد بر دل شاه
ز شادی جان نهادم بر سر راه
شدم زانگونه با دولت هم آغوش
که خود را گردم از دولت فراموش
که باشم من پرستار کمینه
که روزی بگذرم زین شور سینه
کنیز او بیم ار دارد عزیزم
وگر خواهد گذارد هم کنیزم
شدم بر هرچه فرماید یگانه
شفاعت کیست کاید در میانه
جو گردد سوز آتش مجمرافروز
تواند گفت عود از آتش تیز سوز
جو تابستان کند خورشید گرم
تواند گفت هر با کند گرم

جو بیرون کرد شاه از دل دم خویش
کنون من هم برون ریزم غم خویش
امید از دوستی ما را جان بود
که خواهم با تو دایم هم عنان بود
ز آمیزش که دارد نور با نور
نخواهی بود از من بگزمان دور
گمان تو نبود کاین خار خاری
بچشم دوستی اندک غباری
یقین شد کان وفا و مهربانی
فریبی بود بهر من زبانی
دگر نه بر کس این تهمت توان بست
که خود می نوشی و خوانی مرا مست
تو از پیمان من بیرون نهی گام
را بر عکس از پیمان نهی نام
کنی خود با هم آغوش دگر خواب
دهی گوشش من بی جواب را تاب
خود اندازی بیازار شکر شور
ز خوی تلخ با شیرین کنی زور
ز شیرین روز نوروزم کنی پیش
پس از شکر گشایی روزه خویش
جو از تنگ شکر برداشتی بند
نکردی یاد شیرین شکر خند
جو در لب جوی شیر آمد کنونم
جو آن یار شاد تشنه بخونم
کمش زین طعنه شیرین را بپالی
که جوی شیر شیرین نیست بر وی
تو بی شیرین تری را جاشنی گیر
که بر شکر فرود آورده شیر
مخور چندان شکر کافیون نماید
مبین چندانکه شیرین خون نماید
چه پنداری تو ای نامهربان دوست
که بی مهرم جو تو من نیز در دوست
به بدعهدی جو گیتی زود سیرم
نگشتن جون فلک هم زود سیرم
من آن یارم که تا مهرت گزیدم
بجز تو در خیالت هم بدیدم
اگر بند در پیشت گروهی
وبال کوه کن بر من بگو هی
دل خود را نگهدارم سخن نیست
عنان دیگران در دست من نیست
ز تهمت بیگناهی را منه خار
که نو گل دید از بستان نه گلزار
چه تاب دیدن من دارد آن فاک
که گر مه بیندم دامن کند جاک
کی آرد کردن آنکس باده را نوش
کز آواز صراحی کم کند هوش
کسی کز من بگفتاری شود فرد
کرم بیند غم جان بایدش خورد
گر از پیشش دمی بی بهره باشم
بدست خود بلاکش کرده باشم
کسی کو میدهد تفسیده را آب
بر و عن داده باشد شعله را تاب
دلش روزی که پهلوی من آمد
نه خود خواندم که خود سوی من آمد
کنون چندانکه میرانم ز پیشش
تمنا بیش می بینم بخویشش
من آخر مردمم هر چیز دانم
طریق مردمی را نیز دانم
کسی کو بهر من کوشد بجانی
گرش بندهم دلی باری زیانی
دل او جون مرا میخواهد و بس
بلی خواهنده را خواهد همه کس
تو میدانی که مردم را همین خوست
که دارد دوستار خویش را دوست
تو بر من گر دگر بگزیدیی یار
رسیدی بر منت زین نیکوی گفتار
جو این بنیاد بد خود در فکندی
گناه خویش را بر من جه بندی
اگر مظلوم نتواند جزا داد
تواند ظلم ظالم را سزا داد
برهنه جون با آتش در دویدن
چه حاجت روغنش کوشت ز روغن
تو شاید با جنین مطلق عنانی
که مرکب بر عنان داران جهانی
مزن چندین گره بر مستمندی
که از دست دل خود یافت بندی
مکن زینسان دلم در مانده را ریش
که در ماندست در دست دل خویش
جنان در دل نشستی پیچ بر پیچ
که جای دیگری نگذاشتی هیچ
مرا خود بس بود داغ جدایی
تو داغ غم را نمک دیگر چه سایی
اگر مار بست اندر رفچه سنگ
وگر مور بیت اندر رخنه تنگ
وگر در گرد کوهستان پلنگست
وگر در گردش دریا نهنگست
وگر مر عیبت اندر لاله زاری
وگر بیت آهوی در مرغزاری
ز هر جنس آنکه حیوان نام دارد
همه با جنس خود آرام دارد
نه یکدم ز آشنایی در فراقند
نه یکساعت ز جفت خویش طاقند
ندانم تا چه تنها نام من جیست
کزین غصه پریشان تا بدیم زیست
همای آسا بعزلت روی کردم
بتنهایی جو عنقا خوی کردم
روانم جون زغن کان شاخ در شاخ
نه در دل گیرم آسایش نه در کاخ
ز سودایش که بی آرام کردم
گهی در صحن که بر بام کردم

کسی همدم بجز آهم نباشد / کسی جز سایه همراهم نباشد
تو شب در خواب و من تا صبحگاه / بسان شمع سوزم تا سحرگاه
بلی رسمیست شاهان را که تا روز / شه اندر خواب باشد شمع در سوز
کشد کمتر چراغ خویش در پیش / که داند سوز او از سوزش خویش
بزاری چند سوزم چون چراغت / بکش تا وارهم از درد و داغت
غمت جز در دلم ماوا ندارد / تو گویی جای دیگر جا ندارد
دلم گم گشته بازآوردن نتوان / چو دل نبود صبوری کرد نتوان
کجا بیرون شوم زین نفس خودرای / رسن در گردن و زنجیر بر پای
منم هر روز و این شبهای دلجوی / تو خوش خسپی ز روز چون منی دور
من از صد یار خود را بر تو بندم / چو باور نایدت بر خود چه بندم
تمام من کت اندر دل نهفتست / رها کن گو چنین باش ار چنینست
چه چاره چون چنین افتاد تقدیر / ترا روزی شکر باد مرا شیر
چو نامه ختم شد پیک سبکخیز / ز شیرین بستدش دادش به پرویز
ملک زان گنج گوهر مهر برداشت / عبارتهای شیرین در نظر داشت
فکنده پیچ پیچ نامه را پیش / همیخواند و همی پیچید بر خویش
بهر خط نکته ای از ناز می یافت / جواب نامهٔ خود باز می یافت
بسی حلوا بهای سرکه پرورد / که مستان را بود در باده درخورد
مفرح حاشیه‌های شکرریز / چو باده تلخ و خام و رغبت انگیز
جگرهای نمک بر ریش کرده / نمک بیش از قیاس خویش کرده
همیخورد ارچه کامش ریش میشد / ولی میلش بخوردن بیش میشد
چو در خود خورد شاه آن سخن را / بشوراند غمهای کهن را
دلش زان شور شیرین بحر گشت / وزان شوریدگی شوریده تر گشت
بیاران گفت دریابید کارم / که بودن بیش ازین طاقت ندارم
نه شیرین باشد از شیرین نکار / که شیرین یار و من دور از چنین یار
بدین عزم از بساط بزم برخاست / جنیبت جست و راه رفتن آراست
یکایک بارها فرمود بستند / غلامان را بشغلی برنشستند
چو مرکب بهر رفتن شد سبکخیز / برآمد همچو مه بر پشت شبدیز
چو باد صبحدم میرفت پویان / گل خود را بکوه و دشت جویان
جهان روشن شد از تاریخ شاهان / که چون شه بارگی راند از صفاهان

بازگشتن خسرو از صفاهان و خواب دیدن و نخچیر خاستن

غم دل در گریبانش زده چنگ / همی بردش چو آن فرسنگ فرسنگ
چو در ارمن رسید از جنبش تیز / زره داران شیرین کرد پرهیز
بکوهستان دهی بود از گذر دور / ز آشوب خلایق مانده مستور
عنان بادپا را تافت از راه / دران ویرانه نور افکند چون ماه
چو قندز وضع گشت این نطع سنجاب / زمین چون پشت قاقم شد ز مهتاب
جهان سرد و هوای پوستین بود / ملک در شته دولت بیاسود
سحرگه چون روان شد باد شبگیر / برآوردند مرغان ناله زیر
گشاد از خواب نوشین نرگس ناز / ندیمان را بخدمت داد آواز
چو از خواب گران بیدار گشتند / برسم بندگی در کار گشتند
حکایت کرد کز بیداری بخت / چو شب در خواب رفتم بر سر تخت
چنان دیدم بخواب اندر که گویی / درآمد گلرخی با صد نکویی
دو ساغر در دو دستش صاف و نایاب / یکی پر شیر و دیگر پر ز جلاب
سپرد آن ساغر جلاب پر نوش / بمن کین نوش کن گر کردمت نوش
جوانی بود دیگر هم نشستش / سپرد آن ساغر دیگر بدستش
جوان چون شد بساغر چاشنی گیر / بهوشاد و شکست و ریخت آن شیر
کنون این خواب را تعبیر چه بود / بخواب اندر جلاب و شیر چه بود
بزرگ امید گفتش کز همه باب / چو تو بیدار نتوان دید در خواب
تو خود دانی که به زین خواب نبود / بلذت شیر چون جلاب نبود
چو آن جلاب شیرین کردی آشام / ز شیرین عاقبت شیرین کنی کام
وزان شیری که ماند آن مرد ناشاد / بجوی شیر ماند تشنه فرهاد

در افتاد آن جوان را ساغر از چنگ / در افتاد گوهر کین را به شیشه سنگ
ملک گفت آری اندر خواب تا شیر / همان پیدا شود کاید به تعبیر
نشاید خواب پیش ابلهان گفت / که نیک و بد برآمد سر چه بشکفت
چو صبح دیو جست از خواب جو بن مست / گرفته ساغری پر شیر در دست
سپهر از جنبش رودی که انگیخت / روان شد ساغر و شیرش فرو ریخت

رفتن خسرو پیش فرهاد بطریق ناشناخت و مناظره کردن

شهنشه گفت از بخت دلفروز / بکوی شیر خواهم رفت امروز
کشید از تن لباس مرزبانان / برون آمد بآیین شبانان
روان شد پرس پرسان بر سر کوه / دلی پر غصه و جانی پر اندوه
تماشا کرد لختی بر لب جوی / بدید آن سنگها را روی در روی
جوانی دید در هیکل چو کوهی / ز فر مهتران در روی شکوهی
گرامی پیکرش مانده خیالی / چنان بدری ز غم گشته هلالی
بلا پیش از غنودن گرد جانش / توانستی شمردن استخوانش
رخش پر خون و سر تا پای پر خاک / میان خاک و خون غلطیده غمناک
بگفتا چیستی و در چه سازی / بگفتا عاشقم در جان گدازی
بگفتش عشق بازی را نشان چیست / بگفتا آنکه در بند بلا زیست
بگفتا عاشقان زین ره چه بینند / بگفتا دل دهند و درد بینند
بگفتا دل چرا با خود ندارند / بگفتا خوب رویان کی گذارند
بگفتا مذهب خوبان کدامست / بگفت آن کش فریب و عشوه نامست
بگفتش پیشه دیگر چه دانند / بگفتا غم دهند و جان ستانند
بگفتش تلخی غم هیچ کم نیست / بگفتا گر غم شیرینست غم نیست
بگفت از دوریش چونی درین سوی / بگفتا مردم از غم دور از آن روی
بگفت ارزد بجان یابی زمانی / بگفت ارزان بود جورش بجانی
بگفتش دور کن زان دوست یاری / بگفت این نیست شرط دوستداری
بگفت او شهر سوز و خام کارست / بگفتا عشق را با این چکارست
بگفت از عشق او تا کی خوری غم / بگفتا تا زیم در درد کی هم
بگفتا گر بمیری در هوایش / بگفتا در عدم گویم دعایش
بگفتا گر سرت بر نوک شمشیر / بگفتا هم ببوسیش بینم از زیر
بگفت ار خون تو ریزد چه جاش / بگفتا هم بمیرم در وفایش
بگفت آخر نه خونریزی و تابست / بگفت ار دوست میریزد حلالست
بگفتا گر نهد بر چشم تو پای / بگفت از چشم در جان سازمش جای
بگفت ار بینیش در خواب قامت / بگفتا بر نخیزم تا قیامت
بگفت آید گهی خوابت در این باب / بگفت آری برادر خوانده خواب
بگفت ار گوید از ناخن بکن سنگ / بگفتا کاوم از مژگان بنوک سنگ
بگفتش چون بری چندین غم دوست / بگفتا تا زیم چون جان من اوست
بگفت از عشق جانت در بلا گست / بگفتا عاشقان را زین چه باکست
ز هر جنسش که گفت دارای زمانه / جوابی باز گفتش عاشقانه
تعجب کرد شه زان استواری / وزان سوزی که بد زان پخته کاری
کسی کز عشق درد آشام باشد / اگر پخته نباشد خام باشد
چو دیدش کو وفا را پای دارد / قدم بر دوستی بر جای دارد
زبان زاد اشت چون جولانگه راز / برآیین دگر شد کاربرداز
مزاجش را به پرسش باز پرسید / وزان حال پریشان باز پرسید
که چونی و کجا افتادت این سوز / که میسوزد دل من بر تو زین روز
جوابش داد مرد غم سرشته / که این بود از قضا بر من نوشته
چو باشد دست تقدیرم عنانگیر / کجا بیرون توانم شد ز تقدیر
چو در قسمت آمد ممکنا را / که باید تافت از قسمت عنا را
وگر نه من کیایی این که بویان / گر ببندم بمهر خوب رویان
بخاک پاستان گردم هوسناک / ز راه دیده ریزم سوی دل خاک
بگفت دیده چون دل مایل افتاد / بلای دیده لابد بر دل افتاد
ازین پیشم نبود این بانگ و فریاد / که طبعم بنده بود و جانم آزاد

ندانم کز کجا برخاست این دود
کزین سان سوخت جانم تخت آلود

مبارک روی شیرین شکربار
مرا شیرین نمود از اول کار

بیامد در دلم زان ماه بی سلخ
که بر من عیش شیرین را کند تلخ

جو دل را خود عنان دادم به پرواز
کنون کز دست شد جون بایدش باز

بباید داشت وحشی را بتدبیر
که ناید باز جون بگسست زنجیر

جو گنجشک نو آموز از قفص جست
جه سود ار طفل مالد دست بر دست

ملک گفت اندک اندک بر رود سیل
بپستی هم بدان نسبت کند میل

دل اندر چیز دیگر بند و میکوش
که از خاطر کنی مهرش فراموش

بتدریج این خیالت جون شود کم
بتسکین گرددت خاطر فراهم

جهان آزاد کردی روزکی جند
که ناری پیش یاد این مهر و پیوند

جها بندار از خمار شرکت یار
فرو میخواند اینها بی غرض وار

جو روشن کرد عاشق کان سخن جیست
بخندید و میان گریه بگریست

بگفت آنکه توان برجستن از جای
که تا زانو بود پایم تا کمرگاه

جو قعر جاه صد گز بیش باشد
بجستن پشت و پهلو ریش باشد

مرا کند ز نخ آن زلف مشکین
بچه کرد و رسن ببرید شیرین

اگر جه جه نماید در نظر خرد
ولیکن هرکه افتاد اندر آن مرد

بمردن زیر این چه رفت باید
وگر کس برکشد من بر بیایم

اگر جه مست شیرین جان شیرین
ولیکن نیست شیرین زشت شیرین

جو از دل رفت شیرین جان جه باشد
جو خصم خانه شد مهمان جه باشد

مرا تا جان بود ترکش نگیرم
وگر میرم رها کن تا بمیرم

جو شد بی پرده روی یار خودکام
فرو شد خون صد عاشق بیک جام

جو صیادی که گنجشکان فرو شد
بیک مشت علف صد جان گرو شد

بباشد در طریق عشق معذور
که بی جانی از جانان شود دور

منه بر جان من بندی که داری
تو خود را گوی هر بندی که داری

هر آنکس کو دهد دیوانه را پند
نخواند آیتش فرد مندان خردمند

گر از لعلش مرا در نیست جامی
رسم زو عاقبت روزی بکامی

وگر بنود ز بختم فتح بابی
گدایی برده گیر اندر خرابی

جو لوح زندگانی شد ز من پاک
جه خواهد ماند از من پاره خاک

تو خسرو را نصیحت کن در این درد
که خواهد ماند از تاج و نگین فرد

جرا او در عاشقی دارد جهانی
مرا خود سهل باشد ترک جانی

دل شه زین جواب آتش انگیز
بجوش آمد جو دیگی ز آتش تیز

ولیک آن تیزی از لب برد در زیر
عقب را در غلاف انگند شمشیر

سخن را قلب زد لختی جو زر راست
پس از پیشش خجالت خورده برخاست

بمنزل شد ز کوهستان اندوه
غبار کوه کن در سینه جون کوه

ز زر و آنچه در دل داشت خالی
دل اندیشش با پایان کرد خالی

ندیمان کان سخن در گوش کردند
ببند جای سخن خاموش کردند

فرو بسته لب زان کار شیرین
عجب ماند از آن گفتار شیرین

ملک گفت این وجود خاک بنیاد
خرابم شد ز سنگ انداز فرهاد

اگر خون ریزیش بر رسم شاهان
مبارک نیست خون بیگناهان

وار این اندیشه را در پیش گیرم
عجب نبود گر از غیرت بمیرم

بباید رفت راه رسم را هیجار
که با یم وارهد ز آشوب این خار

بزرگ امید گفت این سهل کار است
بشرط کان خارم ار در بات خار است

روان کن مژده گویی را که الحال
رهد دار ز رگ شیرینش زنگال

اگر میرد فتوح خویش گیرم
وگرنه کار دیگر پیش گیریم

مردن فرهاد در عشق شیرین

خوش آمد شاه را آن چاره سازی
نمودش خون آن بیچاره بازی

ملک را بود زنگی پاسبانی
برتش رخساره اکثر زبانی

جو دیو دوزخ از عفریت رویی
جو زاغ کهنه از بسیار گویی

تهی کاهش فراخ و حوصله تنگ
ز آروغ برتش سبلت شده رنگ

شکم جون دیگدان آتش اندود
دهن جون دام دار دیر خشنود

دهانش را کسی نادیده باهم
لبش را آشنایی نافراهم

خصومت پیشه ابلیس خویی
عوانی زشت خواری جنگ جویی

کسی کش پیش رو گوئی بگو نام
نه ریش اندر قفا صد گونه دشنام

جو دیدی دوری کس زر جایی
ز مرگ او خبر بردی بخانه

مسافر جون ز در بیرون نهد پای
ز فال بد زدی در پیش او رای

باتها بخندیدی طربناک
فکندی در هوسیها بسر خاک

اگر گردندی از جوبش فرو کوب
زبان جون اره کردی فرق جوب

وگر سنگی زدندی خلق در جنگ
جو آهن تیز گشتی در ته سنگ

ز سر تا پا کبود از مشت و سیلی
جو پیش برد گوبان بردنیلی

گنه در سبلتش به نهاده
بموی روی او در سنگ او فتاده

سگی سگ چهره با خوی پلنگان
خری خر زهره نام او خرنکان

به پیشانیش داغی برکشیده
جو خطی در خطایی در کشیده

بس آنکه در غرض بگشاد لب را
که جفت ماه روشن کن د بند را

بسنگی برشد و نظاره میکرد
نمود ار سخن را جاره میکرد

ز نیرنگش ز جندان شعله گرم
شنید این جو دل جون آتش نرم

بکار آورد نفسی پیچ در را
زبان بگشاد و نادان ساخت خود را

نشسته با شبانی راز میگفت
کزینسان کوه صنایع جون توان سفت

گذشت از مرگ شیرین هوشمندش
رفیقش هم بدان جان کندن خویش

نه این کوه ار ستیزد با که قاف
جنان لعلی بیاید روشن دهان

دار از دندان گیند ناف زمین جاک
زپیوند تنش آن گم کرده در خاک

دریغ او برد سر خشم خود پیچیت
دریغ اینجا سخن در خور کنی عیب است

جو بشنید این سخن فرهاد دلتنگ
فتاد از پیهودی جون شیشه بر سنگ

بزاری گفت با زم کو چه گفتی
که مویش از جان و جان از تن برآمد

جوابش داد مرد آهنین دل
که ای در سنگ مانده پای در گل

چه کاوی کان که آن گوهر کان رفت
زبهر کالبد غم خور که جان رفت

تو در کاری جنین زحمت مکش بیش
که برد آن کار فرما زحمت تو بیش

بخاک اندا ختند اندام پاکش
بآب دیده ترکرد خاکش

بزار اندوه از آن شاخ جوانی
که بشکست از دم باد خزانی

دگر ره کین سخن بشنید فرهاد
نشان زندگانی رفتش از یاد

بزد زانگونه سر بر سنگ خارا
که جوی خون شد از سنگ آشکارا

بجوی شیر در شد جوی نوشش
دل گرخون گرفت از بوی نوشش

ز جهره خون زرش کان خاک رفت
میان خاک و خون افتاده می گفت

که ای بخت بی سامان چه کردی
بدرد میکشی درمان چه کردی

اگر میریزیم خون بهر باری
هم اندر زیر پایش ریز باری

دریغا آرزو بیش زار مردم
بمردم وآرزو در خاک بردم

بمردن بود در پایش کانم
نه آن کو میرد و من زنده مانم

کنون کان دوست اندر خاک خار است
من ارمانم نه شرط دوستدار است

جو از عالم برون رفت آنکه یار است
مرا بی یار در عالم جه کار است

جو یارم نیست کش جان جای سازم
روم بر یاد جانان جای سازم

من و راه عدم گر خواه گست
ره من تا عدم جز یک نفس نیست

جو جان با جان درآمیزد بهم شاد
درآمیزی بخاکش جاکم ای باد

همی گفت این که روزش راست آمد
بتلخی جان شیرین بر لب آمد

دهانش تلخ و شیرین در دهان بود
مگر کش وا پسین شربت نمانده بود

بشیرین کشتش از جشم خون رفت
که با شیرین بیان جانش برون رفت

همین خود دارد این جرخ جفا کوش
کر تشهد کام دل کس را درآغوش

نماید تشنگان را شربت از جام
ولی در خاک ریزد گاه آشام

کسی کو زاد در صحرای عالم
نخورد آب خوش از دریای عالم

بس آهو کو بگشت افتاد شبگیر
جوی ناخورده خون دارد جگر تیر

جو بی روزی بود مرد در طبع خار
ز شاخ تر خورد بیش از رطب خار

خیال خواب شد گیتی نو آهنگ
که بنماید ولی ناید فراچنگ

اگر دریا کشد بر تشنه در خواب
به بیداری نیابد در جگر آب

چه باید بهره مهتاب گز گرد
چو نتوان شقه از بهر خود برد

شعاع خور نشاید زر گرفتن
چو نتوان از وی بینش پر گرفتن

سواد سایه را عنبر مکن نام
که خاکش ننگ بینی عنبر شام

چو روشن گشت کین سرمایه هیچست
رها کن کین جهان پیچ پیچست

بپذیر بده چو کرم داری ای خاک
بده این هیچ و بستان عالم پاک

گذاران از قرون توان این کم خریدن
بهیچ ارزان بود عالم خریدن

عدم با توشه کن کین جای کم بیست
غم آز و ز خود کام و ز کم بیست

مسافر کاب از اینجا بر نگیرد
چو در پیدا فرآید تشنه میرد

چو میدانی که گردون بد سرشت است
ثبات از خاک و این سیلاب تیز است

نخواهی تا بدین گل سست بی بست
ازین خانه بباید پیش از آن جست

رها کن خاک را در ظلمت خاک
روا کن پاک را در عالم پاک

همایی داری از فیروزه که ساج
مدارش چون علیواژان عمر دراج

چو از بستان پر بد آن مرغ محتاج
قفس خواه از زرش کن خواه از عاج

بطی گر دیده باشد جوی گلشن
کی آب جوش خورد در حوض گلخن

گرت صد زیب و زینت بود در وجود است
تن آسایید بدان جان را چه سود است

دران عالم که جانها کارسازیست
نیاز مرد تاج بی نیازیست

مترس از مرگ اگر با جان نیاز است
که بعد از مردنت عمری دراز است

خردمندان بود کز کاردانی
غم مردان خورد در زندگانی

شنیدن خسرو مرگ فرهاد و زاری کردن و دفن کردن

بگوش خسرو استاد معانی
چنین گوید نوای خسروانی

که چون فرهاد روز خود بسر برد
چو شمع صبحدم در سوختن مرد

خلل در عشق شیرین در بیامد
برآمد جان و شیرین بر بیامد

خبر بردند بر شیرین خونریز
که خون کوه کن را ریخت پرویز

چنین گویند کین رسم نو افتاد
که شیرین کشت و خون بر خسرو افتاد

روان شد نازنین که راه یاری
شهید خویش را گر بد بزاری

بیالین گاه او شد با دل تنگ
بآب دیده شست از خون او سنگ

اشارت کرد تا فرمانبرانش
بشستند از گلاب و زعفرانش

کفن کردند و بسپردند غمناک
غریبی را بغربت خانه خاک

بسی بگریست شیرین بر غریبش
فزونتر زان ز بهر بی نصیبش

بخانه باز شد با انده نو
در دنش دردمندان کار خسرو

شکایت کرد پیش همنشینان
که بد باشد جفای کرم کینان

کسی کز رنج مردم غم نباشد
بتر در درمان هر دم نباشد

چو هر دم درد خود دشوار داند
کزند دیگری چون خار داند

همی زد از جزای خود بنده لاف
که یاران گر بهت از پریان باف

خرش کشتا که گر زیباست این کار
ز پشت من بیشت خود نه این بار

جوابش داد جز بنده جو شیند
که بشتم ریش گر دو خر بخندید

که خود چون منکری بالا نکبرا
بیشت من نویس این داوری را

منه شوان گشت خود بار از بشت
بیشت دیگران خوار خود دار

بیار و نام مردن بر زبان برد
بجان دیگران صد ره توان مرد

چه در دست آمد آن نامهربان را
که بی جرمی بکشت این بی زبان را

چو شوانت خونم رایی افتاد
گناهم را سیاست بر روی افتاد

چو فرداد دست خون در دو من افکند
دیت بر خسرو خون بر من افکند

ندانم کز چه سان بر سنجم این داد
که از خسرو بخواهم خون فرهاد

چو شوانم بکینش چاره کردن
که شوان جان خود را پاره کردن

بران شیرین کنم باری دل خویش
که ریزم بر شکر شور دل خویش

مرا چون بشکر خود بود در ره
کنون خود زاد فی الطنبور نغمه

کسی باید که همچون کینه خواهان
شتابد بر شکر سوی سپاهان

بشیرینی کند بیداد بر وی
بیارد بازی فرهاد بر وی

چو در سودای شیرین مرد فرهاد
بحلوای شکر جانش کند شاد

صفت پیره زن و کشتن او شکر اصفهانی را

چو شیرین برد از قفل شکر بند
برافکندند خوبان شکر خند

بخدمت بود فرتوتی کهن سال
چو گردون در جهانسوزی سیه دال

بگونه زشتی ولیکن گش فراوان
مهی در سلخ و نامش ماه تابان

بهر جا در مصیبت روفته جای
بهر کو در عروسی کوفته پای

بداده در جوانی تیره را داد
به پیری تیر چوگان بار استاد

بلورین سبحه بر کار کرده
بجای ریسمان زنار کرده

بنسش در درد سجده در نیرنگ
برون ساده لباس و از درون رنگ

گشاده گریه تند و دیر چون می
نزار آه دژم حل کرده در وی

فریب انگیزی از کیر ایهی گفت
که گردی پشه و سیمرغ را جفت

همه پیداری زرقش بپرده
همه خواب در دغش راست کرده

حدیثش نرم چون زیر از رگ چنگ
زبان چرب چون خنجر که جنگ

ز دار و ها که کار آید زنان را
ز ره برده بسی سیمین تنان را

مزاجهای مردار ید واز در
که خوابا برد هوش از بلا در

بهر جمره ز معجون منقا
سرشته شیر مرغ و چون عنقا

گیاهی بتبخیر آزموده
بهر ذره دو صد ابلیس زاده

چو در گوشش آمد آواز شیرین
بدندان خست لب زان کار شیرین

بجای آورد شرط خاکبوسی
سخن برداشت با صد چاپلوسی

که بانو را پرستاری چو من بیش
بس آنکه بهر تا خوبی دل خویش

بزم تا تا پیک پوشیده بیرنگ
کنم صحرای عالم بر شکر تنگ

شکیبا کرد شیرین را فسونش
چو افسون خواندگان کردی زبونش

بیامد تا بر شکر بصد نوش
نهادی از مهربانی حلقه در گوش

پری رویی از جنان جادو زبانی
جدا بودن بیار ستی زبانی

گهی از عشق خسرو راز گفتی
گهش اندوه شیرین باز گفتی

عجوز فتنه با او روی در روی
درون رفته بتنکر موی در موی

نوشیدی بصد سوز جگر تاب
برون از گفت او یک شربت آب

بدانسان چون برآمد سالی آزاد
بنای فتنه محکم کرد بنیاد

بتد رفته در کامرانی
پیاپی داشت روزی دوستکانی

بخار باده در سر گرد کارش
صداع انگیز شد در دم خمارش

فتادش در مزاج از طبع سستی
به بیماری کشیدش تندرستی

ز بس گرمی تنش آمد بنرمی
شکر را چاره نبود جز ز گرمی

شکر در درد دمان باشد تب انگیز
شکر را بد بگو دارد تب تیز

ز بالین جستن سرو خرامان
بسا هان کاری آمد ماه ماهان

ببند پر آستین بالید و نشست
همی انگبینش نیز نکی بهر جست

گلاب انگیز شربتهای محرور
نبات و شکر و معجون و کافور

گوارشها که باشد راحت درد
ز ورهای پرهیز از بی خورد

برون کرده زبانی همچو آذر
تو پنداری کارسطو گشت مادر

گر از بقراط خود را کردی افزون
گهی خندیدی از قول فلاطون

نهاده شیشه پنجاه در پیش
ز حمره چند گویم از عدد بیش

دواهایی که ناید هیچ در کام
گیاهایی که کس نشناختش نام

گر این را کوفت کان را همی سود
وزین کوب و شکر یکدم نیاسود

کمان بر اعتمادش بسته بچاره
کبوتر نازک و شاهین ستمکار

چو ناگه یافت آن فرصت که میجست
بنوشی شربت زهری فرو شست

قدح پر کرد و در دست شکر داد
تنش را زآخرین شربت خبر داد

چو ماه نازنین کرد آن قدح نوش
درون نازکش افتاد در جوش

خرابی یافت اندر خاطرش راه
ز پرواز عدم جانش شد آگاه

بخفت از بیخودی خود را ببالش کرد
وداع مادر فرزندگش کرد

که رحمت بر تو باد ای مادر پیر
که در زحمت نکردی هیچ تقصیر

ز تو آن ساز دیدم بر سر خویش
که امیدم نبود از مادر خویش

دریغا رفتم از دوران بر هیچ
که حق نعمت نشناختم هیچ

چو بی من زندگی خوش بود رایت / بمیرد من بپا مرد خدایت
چو مرگ آمد بسوی تن شتابان / تو گردی آن خود بر من چه باد آن
چو شخص نازنینت در فنا رفت / چه سود آرد دوا کز نوش دارو
دران علت چه دارو جای گیرد / گر اول سر ز دارو سای گیرد
اگر دارو حیات آباد بودی / طبیب از داغ مرگ آزاد بودی
نه در دست طبیب ار ژاژ خاییست / که گاهی سرخ رو گه زرد بیتابیست
کند تدبیر جان کم نصیبان / کند بر مرگ و تهمت بر طبیبان
طبیبان را مگر کین نکته حل نیست / که در یک شیشه داروی اجل نیست
وصیت پیش ازینم نیست با تو / که چون دور افتد از من راه تا تو
زمن با شرط تعظیمی که دانی / زمین بوسی بخسرو در رسانی
بمالی زیر پایش دیده غمناک / بگویی آسمان را قصه خاک
که ما رفتیم با جانی پر امید / ترا جان تازه باد و عمر جاوید
را او ور از تو گر زد چشم بد راه / ز رویت دور بادا چشم بد خواه
اگر خود در سر آمد زندگانی / ترا هر روز نو بادا جوانی
وگر من شربتی خوردم جگر جوش / ترا بادا شراب خوشدلی نوش
چو نوشی باده با شیرین بتمییز / بریزی جرعه بر خاک ما نیز
چو بنشینی بروی دوستان شاد / فرامش گشتگان را هم کنی یاد
چو آیی بر سر خاکم خرامان / غبارم را بیفشانی ز دامان
که گر خونم نگیرد گردنت را / بگیرد خاک باری دامنت را
گر از باد نشکر گیرد ملالت / مبادا شربت شیرین حلالت
همین خار ار شدم خاک زمین سود / که روزی آخر این خاک آدمی بود
بیا وز خون من تزیین کن را / زیارت کن هلاک کشتن را
مرا از یاری شیرین مکن عار / که من هم روزی آخر بودمت یار
گلی بودم اگر نسرین نبودم / شکر بودم اگر شیرین نبودم
بماندم منتظر بهر تو تا دیر / چو وقت آمد بدیدم در رخت سیر
ازان میوه که وصلم داد خالی / دهان آلوده گشت و معده خالی
چو نیم انجیر باشد قوت زاغی / همان قوت تش بود سوزنده داغی
چو افتد قطره در تابه گرم / بود چون روغنی در آتش نرم
ز شاخ بخت خرمایی گسستم / بخوردن با غمان بستند دستم
دمی با دوستی همدست گشتم / با اول دوستکانی مست گشتم
نخفتم روز هجر از سوزش تاب / چو روز وصل آمد میبرد خواب
تو خوش با جنب ای سرو چالاک / که من با خاک خواهم خفت در خاک
ازین بس کز جدایی تاب چینم / جمال یکدگر در خواب بینیم
چو فردا صبح محشر کرد آغاز / کنم دیده ز خواب اندر رخت باز
درین گفتن فرو در هم غنودش / درآمد خواب مرگ و در ربودش
غبار نیستی در شکر افتاد / بخوزستان درون شوری در افتاد
زمی چشم انجمن را خون برآمد / نفیر از انجم گردون برآمد
جوانمردان بسر با خاک کردند / عروسان گریبان چاک کردند
ز مژگان خلق خون از دیده پالود / برآمد نالهای آتش آلود
نه تنها مخلصان و نیکخواهان / همه غمگین شده شهر صفاهان
بشستندش بترتیبی که شاید / کشیدندش بتعظیمی که باید
چو در دخمه نگارا را نشاندش / سه روز آیین ماتم داشتندش
پس از چندی بشادی رو نهادند / هوای شیرین از دل یکسو نهادند
کسی کو پیشتر گرد از غمش جوش / ز خاطر پیشتر کردش فراموش
همیشه عادت مردم چنین است / ورش سنگین و تا آبش نشستست
همه کس با هزاران بیقراری / بگرید مرده خود را بزاری
چو در خاکش نهد بیکار گردد / همان ساعت فرامش کار گردد
اگر دل تشنه دیگر رحیمست / فرامش کاری مردم قدیمست
در آن دم کآدمی را گل سرشتند / ز غفلت نکته بر وی نوشتند
گر از غفلت نبودی سینه را برگ / ز بیم مرگ بودی هر زمان مرگ

اگر می بندگان مردن بدانند / اگر دانند خود زنده نمانند
چو مارا ست ازینسان عقده در پیش / همیدانیم و می کوشیم بر خویش
همیدانیم و آگاهیم ازین راز / که تن با جان نخواهد ماند دمساز
ولی چون چشم بینش دور بینست / نظر می بیند و در را یقین است
کسی را مهلت از صد پیش دیدم / رحیلش هم بچشم خویش دیدم
اگر چه دیدن ما دیر و زودست / چو عبرت نیست زان دیدن چه سودست
ببیند هر کرا چشمیست پنهان / خیال مرگ در آیینه جان
دگر گشتن چشم عبرت نیست کوتاه / ببیند لیک ننهد سوی خود راه
چو روز زندگانی بر سر آید / نداند کز کدامین در درآید
کسی زین جمله ایمن او فتادست / که با مرد آنکسی با خود نزادست
چو زادی باش زحمت را مهیا / که لولو سفته برناید ز دریا
برو جی کند زین نیلی حصارست / دو شش بر کعبتین قلب کارست
که بازد باخت با این شوخ قلاب / که دارد کعبتین پر ز سیماب
عجب لعبی که بردا وست مطلق / اگر چه هست این مهره معلق
به آن باشد که ما نقدی که داریم / بیو سیم و بدست او سپاریم
عنانم بین که بر داند بیه گستاخ / سخن را تا کجا زد شاخ در شاخ
چو کردم کنج باد آورد را صرف / خرامان باز گردم با سر حرف

آمدن پیره زن بنزد شیرین

چو کرد آن فتنه بدماهان بزیهر / بناخن خست بهر مصلحت چهر
بشوخی با عروسان شکر خند / در اندوه شکر زد ناله چند
بس انکه جست دستوری ز خوبان / روان شد سوی شیرین پای کوبان
رسید و ماجرا را پرده برداشت / صنم زان خود همه یکیک خبر داشت
اگر چه کاردانی پیش فرتوت / بخنده داد پیرو را دو یاقوت
ولی در پرده گشت از غم دلش ریش / که او را بود نیز آن روز در پیش
کسی کز مرگ بنود جانش آزاد / چرا گردد بمرگ دیگران شاد
بخسرو نیز گشت آن قصه روشن / که مهمان شد شکر در سبز گلشن
برآورد از جگر سوزنده آهی / که بودش حق صحبت چند گاهی
نشست از سوگواری باشی چند / بماتم چاک زد پیراهنی چند
ز نرگس بهر آن سرو خرامان / بخاک افشاند در دامان بدامان
بصد تلخی ز شیرین کرد فریاد / که به زین خاست نتوان چون فرهاد
عملهارا جزا چون در کمینست / جزای آنکه من کردم همینست
نکو را نیک و بد را بد شمارست / بپاداش عمل گیتی بکارست
اگر بنیاد تو بر نیک خوییست / مکافات نکویی هم نکوییست
وار از خود خوی بد را سازیابی / جواب خود هم از خود باز یابی
درخت زهر جا کاشت نشوان / چو کاری زو شکر برداشت نتوان
درین گنبد بنیکی بر کش آواز / که گنبد هر چه گویی گوید باز
یکی را ده صدا یابی درین راه / که بالا گنبدست و زیر آن چاه
چو چشم دیگری بخراشی از خار / خراش خویش را هم چشم میدار
برآید جان ستانرا جان بتاوان / عقاب اندک زید کرکس فراوان
چو سازد تیز کر تیر بلا شور / هم اندر دیدنش خود را کند کور
بود سوزن به از تیغ برنده / که این دوزنده باشد آن برنده
چو آهنگر بسازد تیغ کین جوی / بدست خود کند خود را سیه روی
چو خسرو جرم خود را یافت پاداش / پشیمان وار گشت از دیده خون باش
طبع یکبارگی برداشت از دوست / رضا بی مغز گشت و کینه بی پوست
ز ارمن در مداین رفت غمناک / ز حسرت کام خشک و دیده نمناک
بکینچی در شد و اندوه میخورد / بر بی سنگی غمی چون کوه میخورد
برورش خوردن غم کار بودی / شب آسایش خود دشوار بودی
چراغ دل ز باد سرد می مرد / چراغ جانش را هم باد میبرد
ز کوهستان ارمن چون سرافراز / سوی شهر مداین کرد پرواز

صفت شب و مناجات شیرین با حق تعالی

صنم بشنید بعد از چند گاهی / که خسرو در صفاهان دید ماهی
ز دوری با هزار افسوس نالید / پدید آمد ز غفلت گوشمالید
خمار عشقش از سر تازه شد باز / شغب در دل بلند آوازه شد باز
دلش را خار غم در دامن آویخت / خرد دامن بدندان کرد و بگریخت
بجوش افتاد جان مستمندش / برون آمد درون دردمندش
ز اشکش خانه در سیلاب خون شد / صبوری از ره روزن برون شد
درآمد شحنه هجران بتاراج / ربود از طرق برد و عقل را تاج
سپاه فتنه شد بر قلب تن چیر / ولایت بستد از سلطان بشمشیر
چو عشق آمد لگدکوب خطرناک / ز خرگه بلکه گنجینه شود خاک
یکی دان عشق را موران و پیلان / بآتش در چه عود و چه مغیلان
شبی تنگ آمد از بس رنج بر دل / چنان کز ناشکیبی خاست بر دل
سخن را مهر زد چون نقش چینی / برید از همنشینان همنشینی
بکنجی تنگ شد دلتنگ می بود / دلش با بخت بد در جنگ می بود
شبی تاریک چون دریایی از قیر / بدریا در فکنده چشمه شیر
ز جنبیدن فلک بیکار گشته / ستاره در رهش مسمار گشته
ذنب های کواکب را شده چار / کچک دست فلک زنار شد بار
ز ظلمت گشته پنهان خانه خاک / چو چاه بیژن و زندان ضحاک
سوادی تیره چون سودای خامان / بدامان قیامت بسته دامان
ربوده باد شد از شمعها تاب / زده مهرابد در دیدها خواب
شده آبستن دو ده چرخ آبستن گاه / ستردن گشته از خورشید و از ماه
غنوده در عدم صبح شب افروز / بتیرا بسته دروازه روز
بکنج صبح قفل افکنده افلاک / کلید گنج را گم کرده در خاک
بریده تیغ کین از کینه خواهی / گلوی بلبلان صبحگاهی
خروسان را بگاه بانگ تکبیر / خمیر پیره زن گشته گلوگیر
موذن قرص صوفی را زده گاز / ز حلوا خورد دلش برنامد آواز
جهان چون اژدهای پیچ بر پیچ / بجز دود سیه گردش دگر هیچ
شبی زینگونه تاریک و جگر سوز / ز غم بیخواب شیرین سیه روز
مبادا هیچ غم در دل شود تخت / که اول خواب را بیرون نهد رخت
چو در بیداری و شادی بود رنج / چه باشد جان بیداران غم سنج
اگر چه پاسبان بیدار باشد / نه همچون عاشق بیمار باشد
در آن شب حالت شیرین چنان بود / که از غم جان شیرینش بجان بود
ز آب دیده با شب راز میگفت / ز روز بد حکایت باز میگفت
همی نالید کای شب چند ازین داغ / همایی را مکش در چنگل زاغ
به پایان شو که من زین بیقراری / بخواهم مرد اگر شب زنده داری
چو دانم میکنی بر من جفایی / ترا یارب که مهری هست جایی
بدین بدمهری و تاریکرویی / شبی یا روز بخت من نگویی
تو هندو کافری نام تو بختست / ز هندو کافری کردن عجب نیست
مگر سوگند خوردی ای جهانسوز / که بعد از مردن شیرین شوی روز
چه چندین خفتی ای صبح سیه روی / بآب چشم من رخ را فرو شوی
چرا زیر زمین چون یخ فسردی / دمی بالا کش آخر خود نمردی
مگر داری تو هم زاشوب غم جوش / که چون من خنده را کردی فراموش
مریز اشک ای دو چشم تیره روزم / وگر سوزی رها کن تا بسوزم
گرفتم کز خمار باده دوش / صبوحی گشت مستان را فراموش
چه شد یارب بکه خیزان شب را / که در تسبیح نگشادند لب را
مگر بشکست نای مطرب پیر / که بر می نالد امشب ناله زیر
مگر بر نوبتی خواب اشتلم کرد / که امشب خاستن را وقت گم کرد
مگر شد بسته مرغ صبح در دام / که بانگی بر نمی آرد بهنگام
مگر دود دلم عالم سیه کرد / دم من شمع گردون را تبه کرد
وگر نرگس شبی را این درست است / که گردون منعقد سیاره لنگست
مرا زین شب سیه شد روی هستی / سیه رویست این نی بت پرستی

کجا باشد که این شب روز گردد / دل پرسوز من بی سوز گردد
ازین ظلمات غم یابم رهایی / بچشم خویش بینم روشنایی
بسی میکرد زینسان ناامیدی / که تا که از افق برزد سپیدی
چو لاله گرچه بودش در جگر داغ / ز باد صبحدم بشکفت چون باغ
چنان خوش باد یست باد صبحگاهی / کز او در جنبش آید مرغ و ماهی
در آندم هر دلی کافسرده باشد / اگر زنده نگردد مرده باشد
بزرگان کان نفس را زنده دارند / بجان بخشی دمی بخشنده دارند
دلی کو نور صبح راستی یافت / کلید کار خود در آستین یافت
همان در زن که ملک عالم آنجاست / وگر زان پیشتر خواهی هم آنجاست
که شد صبحی ز خواب غفلت آزاد / کز بختش صد در مقصود بگشاد
چو شیرین یافت نور صبحدم را / بروشن خاطری برزد علم را
بمسکینی جبین در خاک مالید / ز دل پیش خدای پاک نالید
که ای در هر دلی داننده راز / ببخشایش درت بر بندگان باز
ز بی کامی دلم تنگ آمد از زیست / تو میدانی که کام چون منی چیست
چو تو امید هر امیدواری / امیدم هست کامیدم برآری
جز این در دل ندارم آرزویی / که یابم از وصال دوست بویی
ز حرمت داشتن چون بی دلم / بشارت ده بکابین حلالم
درونم سوخت زین حاجت نهانی / کرم حاجت برآری می توانی
رهم چون گشت ازین درماندگی بست / تو گیری از کرم درمانده را دست
نشاطی ده که زین غم شاد گردم / ز زندان فراق آزاد گردم
بسر کبریا در پرده غیب / بوحی انبیا در حرف لاریب
بنور مخلصان در روسپیدی / بصبر مقبلان در ناامیدی
بایمان تو اندر جان بدکیش / بپیوند کهن بر شب درویش
بدان اشکی که شوید نامه را پاک / بدان حسرت که گردد همره خاک
بدان زندان تاریک مغاکی / ببالین فراموشان خاکی
بخون غازیان در قطع پیوند / بسوز مادران در مرگ فرزند
بآهی کز سر سوزی برآید / بخاکی کز سر گوری برآید
بمهرآلوده دلهای کریمان / بگرد آلوده سرهای یتیمان
بدان غرقه که بر ناید ز آبی / بدان تشنه که گم شد در سرابی
بشبهای سیاه تنگدستان / بدلهای سپید حق پرستان
بیادی کاول اندر تن درآید / بدان جان کاخر از تن برآید
بعشق نو در آغاز جوانی / بغمهای کهن در دل نهانی
بدان بیدل که هستی نایدش یاد / بدان دل کو بود با نیستی شاد
بدان سینه که دارد عشق جاوید / بهجرانی که هست از وصل نومید
که بر داری غم از پیرامن من / نهی مقصود من در دامن من
گرفتارم بدست نفس خودرای / برحمت بر گرفتاران ببخشای
برآور آرزویی را که دارم / کلید آرزو نه در کنارم
اگر چه ماجرا است از ادب دور / تو آنی کز تو نتوان کرد مستور
نخستم از لباس آرزو پوش / پس این جرأت بستاری فروپوش
چو شیرین از سر صدق این دعا کرد / خدا از صدق آن حاجت روا کرد
بصدق آنکو درین حضرت بناید / نهد اندر کنارش هر چه خواهد
چو پوینده مراد خویش یابد / بعزم اعتقاد خویش یابد
در آن شب کان صنم زینسان غمین بود / ملک را هم ز غم خاطر همین بود
همه شب تا ز شیرین یاد میکرد / بدل بر میزد و فریاد میکرد
فراوان غم کشید اندر شب تار / که تا شب را بروز آورد یکبار
چو در رفت از دیده انجم سیاهی / جهان روشن شد از مه تا بماهی
نماند از آرزومندی قرارش / برفت از خویشتن داری شمارش
سبک بنشست بر شبدیز چون بدر / روان شد سوی خورشید فلک قدر
همان سودا عنان آویز جانش / همان خاصان دولت هم عنانش
رها کرده عنان دنباله دل / بار من باز شد منزل بمنزل

هوا را بود وقت برگ ریزان / گریزان گل ز باد افشان و خیزان
بخجلت همچو دم سردان همی گشت / بکوه و دشت سرگردان همی گشت
سرشکش خاک را پیرایه میداد / دم سردش قرار مایه میداد
روان می بود در ویران و آباد / بدینسان تا قران بگذشت چون باد

رفتن خسرو بقصر شیرین و در باز نکردن

چو بستان تازه گشت از باد نوروز / جهان بستد بهار عالم افروز
ز آسیب صبا در جلوه شد باغ / بشارت داد بلبل خانهٔ زاغ
هوا نگرد از گل آسیب قران دور / بمشک تر بدل شد برگ کافور
عروس غنچه را نو شد عماری / کمر بربست گل در پرده داری
بنفشه سر برآورد از لب جوی / زمین گشت از ریاحین عنبرین بوی
نسیم صبحگاه از مشک بویی / هزاران نافه در بر داشت گویی
حریر گل ورق در خون سرشته / برات عیش بر ساقی نوشته
غنوده نرگس و قمری بدستان / چو بانگ چنگ در بالین مستان
خمار نرگس شب با غنوده / شکیب از جان مشتاقان ربوده
شکوفه شاخ را پیرایه کرده / سمن گل را بدامان سایه کرده
خبر میبرد باد صبحگاهی / ز بوی گل بشادروان شاهی
که بستان نوبهار عشرت انگیز / چراغ باده شاید کرد پر تیز
ملک بر عزم صحرا بارگی جست / بهشت آباد سرو نازنین رست
بخلوت با وشاقی چند دلخواه / جنیبت راند چون خورشید با ماه
نخست از کشت کرد آهنگ نخچیر / فرود آورد هر مرغی بیک تیر
برون جستند بازان سبکخیز / بخون صید کرده چنگ را تیز
درآمد چنگل شاهین بدراج / نه تیهو ماند در بالا نه دراج
ره بط نیز از آن آهنگ میزد / برقص کبک شاهین چنگ میزد
ملک هر سو که مرکب راند حالی / زمین از گور و آهو کرد خالی
چو لختی رفت و صید افکند تا چاشت / از آنجا سوی بستان راه برداشت
بگلزار آمد از نخچیر گه شاد / بساط افکند زیر سرو شمشاد
همی بنشست با خاصان درگاه / برآمد بانگ نوشانوش بر ماه
برون داد از دم مرغان شب آهنگ / نوای ارغنون زابریشم چنگ
شمال از شاخ سنبل خاک میرفت / صبا بر فرش نسرین پای میکوفت
ملک زانو زده بر مسند ناز / بعشرت رنج سوز و گنج پرداز
چو گل پیشانی دولت گشاده / بیالش بخت و دولت باز داده
بپای گرچه می میکرد در کار / پذیرفت از سرش سودای دلدار
بیاد وصل در چمن نظاره میکرد / بجای جامه جان را پاره میکرد
سخن میگفت و آب از دیده میریخت / بدامان گوهر ناچیده میریخت
نه تسکینی که خود را باز جوید / نه همدردی که با او راز گوید
نبود آن روز پیش شاه شاپور / که از خسرو غم شیرین کند دور
گره چون غنچه میزد بر دل تنگ / همی شست آستین از اشک گلرنگ
بهر نرگس که در گلزار دیدی / خیال چشم مست یار دیدی
بهر شاخی که از گل برگرفتی / بیاد دوست آه از سر گرفتی
ز هر سنبل که تابی باز کردی / ز زلف او عتاب آغاز کردی
شکیبا بود تا هشیاریش داشت / چو سرخوش شد عنان از دست بگذاشت
چو سرها گرم گشت از باده چند / زبان بگشاد با آزاده چند
که نوروز آمد و گلزار بشکفت / صبا با گل پیام عاشقان گفت
روان شد باز جام لاله بر دست / خمار نرگس پیمانه بشکست
همه کس با حریفی باغ در باغ / مرا بر دل ز دوری داغ بر داغ
نشاید خورد می بی دوستداران / که شادی غم بود بی روی یاران
بود بی دوستان در مجلس ناز / پیاله سرنگون شیشه دهن باز
همه شادند و جانم در عذابست / که می بی روی خوبان زهر نابست
اگر چه روی گل مهمان نوازست / ولی افسانهٔ بلبل درازست
مرا از سوز دل هر لحظه مرگی / کی آرد تاب آتش کاه برگی

بلا کم زین همه ناموس خواست / چو عشق آمد چه جای ننگ و نامست
بدان میدارم این کم شد ز تخت / که عصمت را بپا زار افکنم رخت
زنم از غصهٔ دل سینه را چاک / ز خون خویشتن رنگین کنم خاک
که باد آید وزین جوی خونم / بدان بد خو رساند بوی خونم
چو چندی زین سخنها گفت حالی / دل از اندیشه لختی کرد خالی
جنیبت جست و از دل بار برداشت / ره مشکوی آن دلدار برداشت
روان گشت از شراب لعل سرخوش / ولیک از سوز دل در سینه آتش
بر قاصی صبا در زیر رانش / خیال یار زیبا هم عنانش
بناگوشش ز آب گرم در خوی / دم سردش پیام آورده از دی
چو آمد سوی قصر نازنین تنگ / ز مستوریش عقل رفت از سینه سنگ
خبر بردند تا آن گل اندام / که طوطی بر در فردوس زد گام
بلرزید از هوا آن دسته گل / گران سیلاب شد کش بشکند پل
شکوه ننگ و نام آواره کرده / لباس عصمتش صد پاره کرده
صواب آن دید رای هوشیارش / که بندد جای در ایوان بارش
عملداران درگه را بفرمود / که بشتابید پیش آهنگ شه زود
چو پیدا گردد آن خورشید پرنور / زمین بوسید همچون سایه از دور
در افشانید و مروارید ناب / زمین را گرد بنشانید از آب
رسانیدش جهان با عز و تمکین / از آنجا تا در ایوان شیرین
چو فرمان داد شاه مشتری قدر / ز صحن خانه بالا رفت چون بدر
دویدند آن همه فرمان پذیران / باستقبال شاه تخت گیران

مناظره کردن خسرو و شیرین با یکدیگر

چو پیدا شد شکوه ارجمندی / کلاهی تا بخورشید از بلندی
فروزان از جبینش فر شاهی / زمین تا آسمان نور الهی
به پیرامون شه از پیش و از پس / غلامی چند از خاصان شه بس
خطش بر لاله عنبر برگشته / گلش از خوی گلاب انگیز گشته
ز بوی خوش که میزد آن تن پاک / گلاب انگیز گشته گرد خاک
ز رویش آفتاب از دست رفته / کسی کامد بدیدن مست رفته
چو دیدند آن رقیبان چهرهٔ شاه / جبین سودند بر خاک گذرگاه
نثاری ریختند از گوهر و لعل / سم شبدیز کردند آتشین نعل
ز لولو حلهٔ بستند ره را / نثار افشان همی بردند شه را
از آنجا تا بشادروان هش / همه بر فرش دیبا بود درپوش
چو آمد بر در قصر دلارام / گزان شیرین دهن شیرین کند کام
دری در بسته دید و میزبان دور / مه اندر برج عصمت مانده مستور
تعجب ماند و حیران گشت از آن کار / که نخل بار ور چون گشت بی بار
ز خجلت روی را چون زعفران کرد / که پرویزی چنین خواری توان کرد
زمانی بود بر در دیده پر آب / درونش تافته بیرونش بی تاب
بهر نوعی که میزد با خرد رای / نمی ماندش دل شوریده بر جای
جهان شب شد بچشم نیم خوابش / که ماند اندر پس کوه آفتابش
بکاری بازگشتن خاست درحال / که خواندش باز نیز آن ماه خلخال
ملک را ماند آن آواز در گوش / بکار بیخبر باز آمدش هوش
نظر انداخت چون بر منظر والا / زمین بوسید ماه سرو بالا
دمید از سر دو جانب صبح امید / مقابل شد بدل گرمی دو خورشید
پری رخ از دریغ می بخت آبی / بروی میهمان میزد گلابی
بنظاره فرو ماندند تا دیر / نمیگشت از تماشا چشمشان سیر
هلاکش گر چه ترک جان بمیکرد / زبانش در سخن فرمان نمیکرد
از آن دل ماندگی کامد بجانش / ز بس گریه گره میزد زبانش
چو لب بستن نه زیبا دید با دوست / که در حلوا نیفتد بسته را پوست
بنات از لولو خشنده برکرد / جهانی پر ز مروارید تر کرد
بزاری گفت کای جانم بتو شاد / تنت شادی فزای جان من باد
بزرگیهای بی اندازه کردی / که با خردی بزرگی تازه کردی

صبا را فتنه‌ها بودی بتوان گفت	که نتوان تا قیامت شکر آن گفت	درافشاندی و مروارید سفتی	نشاندی تا سرم در آتش و آب
ز نطع انداز و پیاهای زر بیفت	فرس نی بر زمین بر آسمان رفت	ز صحرا با بسی نوع احترامم	بیاوردی بتعظیمی تمامم
پس از چندین نوازشهای چون نوش	گر گردی بنده دارم حلقه در گوش	چه بود ار بی سبب در پرده ماندن	غریبی را برون در نشاندن
وگر بگذاشتی در خاک خاری	چو مه بر آسمان گشتی حصاری	ندانگه چه عروسک بر حصارست	مکن کز سنگ من بر مه غبارست
همان با این سرافرازی بجاهم	که افتاد از زبر دیدن کلاهم	نه شیرین آید از شیرین زبانان	ترش رویی بروی میهمانان
چو جانم جز وفا چیزی نیاموخت	چرا باید دلی بی موجبی سوخت	تهی پر میوه باشد بوستان را	برون در نشاندن دوستان را
جوابش داد شمشاد قصب پوش	پاسخ دادن شیرین خسرو را		که دولت باد شه را حلقه در گوش
فلک را سربلندی در پناهش	ستاره خاک روب بارگاهش	هزاران کام دل در دامنش باد	هزار اقبال در پیرامنش باد
دلش خالی مباد از شادمانی	فزون باد از شمارش زندگانی	اگر بالا شدم چون دیده مست	مکن از سرزنش سرو مرا پست
مرا بخت تو بالا برد پایه	که بر فرقت کنم چون ابر سایه	شود ابر ارچه بر دریا سرافراز	هم آخر پیش دریا سر نهد باز
گر این خاک از بلندی بهره مندست	درت را پایه صد چندین بلندست	اگرچه ذره از روزن درآید	نه از خورشید روشن برتر آید
اگر بر مه رسد گرد وجودم	همان گرد ره شاهم که بودم	گرفتم خود سرم بر آسمان سود	مرنج از من که تو شمعی و من دود
هم از اقبال تست این ارجمندی	که بردم سر بخورشید از بلندی	ازان سر بر فلک برد این پرستار	که تا گرد سرت گردد فلک وار
نه تاج زر ز سر نیکو نز آید	که یکسر بر سر سلطان برآید	دگر گفتی که بود شرط یاری	غریبانرا برون راندن بخواری
مکن غیرت که بر شیرین مسکین	بسی شیرین تری از جان شیرین	ازان رغبت که خسرو را نجانست	هوس در جان شیرین بیش از آنست
توانم کز وفاداری درین راه	نهم سر بر رضای رغبت شاه	فرود آیم ازین منظر خرامان	کمر بندم بر آیین غلامان
ولی ترسم که وا مانم ز پرواز	تذروی نازنین در چنگل باز	تو باشی پادشاه و عاشق مست	چو در دامت درافتم چون توان جست
مرا مادر بنام نیک پرورد	بشهد و شیر و شکر چهره چون ورد	روا باشد که با این جوش خامت	بپای خویشتن آیم بدامت
چه خوش گفتند موشان زابلکان	که نتوان رفت نزدیک پلنگان	بسا سیلا که بینی در نظر خرد	که رخت از وی بدشواری توان برد
جوانی هو دل بنهد بر خنده شیر	بپای خود فراید پیش او شیر	نه در شرط وفا ناحق شناسم	ولی ز آسیب تهمت می هراسم
چو گل در دست مستان آید از خاک	نماند دامنش زالودگی پاک	بکوششت تا کنون داشتم پاس	در ناسفته را از نوک الماس
کنون بازی کنی با زلف و خالم	میفکن برقع شرم از جمالم	تو بر بسیار حلوا دست داری	زبان در سرنگ بیوست داری
ولی حلوای شیرین را خوان خام	که پیش از پختگی شیرین کنی کام	ز لوزینه صبوری چون کند کس	نمک باشد که انگشتی زنی بس
تو چندین زیر بارا چاشنی گیر	قناعت چون کنی با جرعهٔ شیر	لب شیرین که جز با جان نسازد	شکر داند کزو چون میگدازد
مبر نام شکر کو خود بنام تست	که شیرین شربت آب حیاتست	شکر گرچه دهد ذوق زبانی	ولی شیرین دهد ذوق زندگانی

بکش چون پیه لم کزین کبابی	شراب تلخ زود آرد خرابی	چه شیرینست ده این شربت نوش	بود دور از لب دندان خسرو
چو شکر خورده‌ای نوش جلاب	گر با سرکه بینا میزد می ناب	تو خوش زی با پری رویان و مساز	بهر گلزار چون بلبل بپرواز
من و کنج غم و شبهای دیجور	درونم چون چراغ صبح بی نور	نه من جسم نه از آواز من کس	همه شب مونسم هجران تو بس
تن از غلطیدن خاکم جنابت	گر خارم زیر پهلو بنیابت	ز آهم گر درون آیی درین کاخ	هوا پر دود بینی بام سوراخ
چه میخواهی ز چون من در عذابی	پاسخ دادن خسرو شیرین را		رها کن بیدلی را در خرابی
دگر باره زبان بگشاد دیریز	بپاسخ گر دلبر را شکرانگیز	که ای شمع من و خورشید آفاق	بزیبایی چو خورشید جهان طاق
جمالت رونق افزای جوانی	وصالت خواجه تاش زندگانی	بهار از زلف مشکین تو گردی	ز لعلت چشمهٔ خضر آبخوردی
مباد آن چشم را جز بر دلم ناز	مبادا جز برویت چشم من باز	عتابت گرچه با ما تلخناکست	چو شیرین میکند تلخی چه باکست
چو عیب از شکرت شد سرکه پرورد	که سرکه با شکر خوشتر توان خورد	بود این هم وفا کز مهربانی	دهی زهرم در آب زندگانی
مرنج ار کو بهمت بالا جوایی	فرود آی ارچه بر جانم بلایی	چو خورشید خاک آستانت	چه حاجت بر شدن بر آسمانت
مده دمهای سردم را بجو در راه	که از آهم بمیرد آینه ماه	حذر کن زین فغان آتش آلود	که دیوارت سیه گردد بدین دود
نه بینی گاه جان مستمندی	نینداز دبر بین تقرت کمندی	درافکن زلف باز آن رشته تا باز	شوم با چنبر گردون رسن باز
اگر بالا نخواهی زین مغاکم	دراز دره آخر کم ز خاکم	وگر راضی بدان شد لعبت نوز	که بوسم آستان دولت از دور
چو دارد داغ از خورشید امید	دهد دان تکیه بر بازوی خورشید	اگر زنت نشانم بر دل خویش	بزنجیر درت بندم دل خویش
گرفتم خود که یاری را نشایم	مکن خاری که خاری را نشایم	بجز از این گناهی نیست بر من	که دارم دوستی با چون تو دشمن
روا باشد که تا بندای جاجوی	بجرم دوستی از دوستان روی	اگر محراب دیگر پیش گیرم	سوای ترس کافر کیش گیرم
جوانی نعمت بر دست داری	بترس از نعمت روز جوانی	من از زنج شکر پوسیده ام تار	نگندی از بهشتم دور خی وار
چو خود را سی بجوی شیر گشتی	شدی هم شیرخوار و هم بهشتی	چرا پیسنگ از من آیدت یاد	چو بستی نقش خود با سنگ فرهاد
بسا توشه که مهمان سوختن زان دود	سگ همسایه آمد نانش نبود	کرم جلاب شیرین پیش بودی	ز شکر کی دهانم پیش بودی
ز شور شکرم سکین نباشد	شکر چون شور شد شیرین نباشد	گذشت از عمر من بس مدتی دیر	که در رویت ندیدم یکزمان سیر
بهر وعده که در کارم نهادی	بسا عشوه که در بارم نهادی	فریبت کمتر از جور و ستم نیست	که جای گور از گور آب کم نیست
مکن چندین خرابی بر خرابی	چه سوزی تشنه را در سرابی	بکردم من گناهی ارچه کردم	شفاعت خواه اینک روی زردم
گناهم گر ببخشی شرمسارم	وگر خون ریزیم هم با تو یارم	گناه و عذر باشد شرط یاری	خداوندی بود آمرزگاری
بدین خاری مرنجان چون دی را	مکافات آخر بدی را	بخوبان خوبیی توان یاد دستان زیست	بو بد خود دست باشد دشمنی هست
گلی کز بوی خوشش بنود نشانش	رها کن تا برد باد خزانش	بازار غریبان دست کم تا	که غافل نیست دوران سبکبار

جفایی گر ز تو بر بهمن رفت / بتو نزدیکتر از دیگران است
چو خواهی شاه را بشکنی نیش / طپانچه خود زنی بر گردن خویش

پاسخ دادن شیرین خسرو را

دگر باره پری روی فسون ساز / فسون تازه کرد از چشم غماز
رطب را خنده داد و چشم را خواب / روان کرد انگبین در جام جلاب
دعایی زیر لب پرواز میداد / سخن را چاشنی از ناز میداد
که شاها تا ابد شاه جهان باش / ز مشرق تا بمغرب کامران باش
جهان اجری خور تخت بلندت / سر گردن فرازان در کمندت
شکوهت را فلک زیر نگین باد / کلید عالمت در آستین باد
من آن طاوس رنگینم درین باغ / که دود دل سیاهم کرد چون زاغ
نه تمکینی که خود را باز جویم / نه دلسوزی که با او راز گویم
ندانم کین گره با جان کند باز / که با بیگانه نتوان گفتن این راز
نه بینم ره چو بینم رویت از دور / چو مرغ شب که کورش بینی از نور
شبم در غم رود روزم به تیمار / مبادا کس بروز من گرفتار
برانم زین دل دیوانهٔ خویش / که آتش در زنم در خانهٔ خویش
دهم بر باد حسرت جان و تن را / برسوایی بسوزم خویشتن را
مرا گر سینه بشکافی بشمشیر / دلی بینی ز جان خویشتن سیر
توای بدخو که در جانم درونی / حذر کن زین جراحتهای خونی
دلم سوزد ترا دامن نسوزد / که میدانم دلت بر من نسوزد
من از عشقت چنین تنها و بیهوش / تو خوش اندر نشاط و عشرت و نوش
خوری با نازنینان دوستکانی / بس آنکه جرعه بر شیرین فشانی
بهر کلزار می در جام کردن / بس ایوان مرا بدنام کردن
اگر یکرنگ باشی یار تری / ور دو دل لیکن جوابا دادم دو متوقی
دل بردم چو گشت از راست خوبی / مجو از آینه کژ راست گویی
عتابت گر نداری سود بر من / مزن پیکان زهر آلود بر من
ترا من بایه دانستم بهر کار / ازان در ساختم چون یار با یار
ندانستم که چون شیران سرمست / بخون ریز من آیی تیغ در دست
مزن در خون من چون چرخ ناورد / که من خود آفتابی مانده ام زرد
ندارد تخت من آن زور با تو / که باشد چون تویی رامتر از تو
مرا بگذار تا میرم بزاری / که از خاری بتر زنهار خواری
ترا پنهان بهر چرخ آفتابی / بهر جا ماهرویی در نقابی
منم تنها چنین مهجور مانده / ز نزدیکان خدمت دور مانده
روا باشد که با این سحر و نیرنگ / زبی سنگی زنم قاروره بر سنگ
کنم آنگاه با تو زیر دستی / کنیزان ترا پایین پرستی
همایی کش بهشتی رغبت آید / بقای کیابش خورد باید
مبادا تا کس از تو کامرانی / که دشوارست با سگ زندگانی
چو خالی گردد از کوثر خزینه / بپا قوتی نشیند آبگینه
بجو دادن نشاید نرخ گوهر / نه بر ظلمت نهادن تهمت نور
مخوان سوی بهشتم زین حوالی / که با ماهی نسازد مرغ آبی
که دارد این روا با حسن رومم / که یک گل با هزاران خار بویم
من آن بازی گرم کز چشم طاقی / خطا و روم بستانم بیک تاز
کسی کز بوسه کردم دلنوازش / بنوک غمزه دانم کشت بازش
چو بر هر کس طریق باز بخشم / بدم صد جان و از دل باز بخشم
بنا گوشم نگر با دامنی گل / ز رویم خون گل در گردن گل
مرا زیبد بدین نور الهی / که بر خوبان کنم صاحب کلاهی
رسد طاوس را در پیش دراج / که از دم چتر سازد بر سر تاج
مکن خورشید را مهمان مهتاب / که با هم در نسازد آتش و آب
چو من با سوز خود سازم درین بام / نیفتد مرغ آتشخواره در دام
نه سرو بوستانت این چمن باک / که آلوده شود دامانش بهر خاک
من آن سروم که در دل ساختم جای / که سرو باغ را در گل بود پای

نظر هر لحظه در من کرد نتوان / مفرح را بسبزی خورد نتوان

پاسخ دادن خسرو شیرین را

چو خسرو دید کان آهوی سرمست / بخواب برد شیر شرزه از دست
جوابی با هزاران عذر چون قند / گشاد و کرد شیرین را زبان بند
که ای داروی چشم خاک کویت / دل دیوانه ام زنجیر مویت
ولایت دار حسنت بیم و امید / و صنیعهای رویت ماه و خورشید
جبالت کرده با جان آشنایی / جمالت چشم جان را روشنایی
ز رخسار تو چشم باد پر نور / و زان رخسار زیبا چشم بد دور
بگویم چون پری از من نهانی / که جان باشد پری تو جان جانی
ترا گر آشنایی صد زیان بود / اگر بیگانه گشتی جای آن بود
منم کز آستانت سر نتابم / وگر تیغم زنی سر بر نتابم
گرم سر میرود در بیگناهی / پذیرفتم بهر نوعی که خواهی
همیکن هر چه خواهی در جنونم / مکن بهر خدا از خویش دورم
گر افتد رغبت کهتر نوازی / کنم بر آستانت سرفرازی
بسوزم گر همیسوزیم چون عود / که نا پخته بود حلوای بی دود
مگو چندین ز سوز عشق با من / که از دل فرق باشد تا بدامن
غم هجران ز جان ممتحن پرس / تو معشوقی ندانی آن ز من پرس
اگر از من روی چون گل ز بستان / تو از دل باز میمانی من از جان
شبی دارم درین درد جگر سوز / که تا روز قیامت نیستش روز
نگر زلف سیاهت کاو بیاری / شبم را داد تعلیم درازی
من و شبهای جان محنت اندود / ز کردانی تنی چون سایه از دود
نخسبم از اول شب تا سحرگاه / گهی در زهره بینم گاه در ماه
زره صبحدم در سر خواستی / خورم بوشیده بر جان دورباشی
نه مهری کو سرم را گرم دارد / نه بختی کز غریبان شرم دارد
بخواهم ریخت خون خود بشمشیر / که سیر گرسنه از جان بود سیر
نهاده دل بجا بر در دل و هوش / مگر جایی زنامت خوش کنم گوش
همه شب چشم حسرت بر ره باد / مگر وقتی ز بویت دل کنم شاد
من از دل دارم این راتب دلارام / که می افتد ز دانه مرغ در دام
ز تو چندین غم بر دل نهانی / منورت دوست میدارم که جانی
من از فرق تو مویی کم نخواهم / تو از پشم کسان دوزی کلاهم
نداری شرم ای محراب مستان / که آری یاد بعضی بت پرستان
گرفتم خود که ماه آسمانند / نه آخر خاکروب آستانند
چو تو ناوک زنی از غمزه مست / ز تو یک تیر و زیشان شصت در دست
کبوتر خوش رود بر برج عیلی / ولی شاهینش زیر آرد بسیلی
بیازی گاه کبکان گاه ماری / کلنگان را نزید پادرازی
چو گیرد چشمهٔ خورشید تاروم / دران چشمه هوا صافی کی شود بوم
چو شعله بر فروزد آتشین تیز / ز خار خشک نتوان کرد پرهیز
ببین آتش که در خس زود گیرد / که گر چه زود گیرد زود میرد
اگر چه تاب شهوت گرم خیزست / بیک قطره بمیرد گر چه تیزست
ترا جاییست عشقت بی نوایی / بآسان چون توان از جان جدایی
چراغ عشق را مدت درازست / که تا صبح قیامت سرفرازست
بزاری گوییت در ساز با من / مباش از پرده سنگ انداز با من
فسونسازی بسی کردم بگفتار / بران غمزه نکرد افسون من کار
کنون تدبیر کارم بردبارست / که با خامان ستیزه خامکاریست
سفال خام چون بینی بر سنگ / ز آتش رخنه پیش افتد گر آهنگ
شبت خوش باد بگسل آشنایی / که دارد طاقت درد جدایی
بمجلس گر نخوانی میهمانم / کم از خون ریختن بر آستانم
دگر باره نگار سرو بالا / گشاد از لعل تر لولوی لالا
مبادا بی تو جوی ملک را آب / بدوران تو چشم فتنه در خواب

پاسخ دادن شیرین خسرو را

غمت پیوسته شیرین را بجان باد / دلت بر جان شیرین مهربان باد
نکو با من که مهمانم نکوبیت / که کم شد میزبان در جست و جوت
مرا کشتی و من از مهربانی / گهت جان خوانم و گه زندگانی
دلم آتش زدی جانت چه خوانم / کبابم سوخت مهمانت چه خوانم
بدینسان منظری کش سر بماهست / ز مهر تو مرا زندان و چاهست
بدیوارش من مهجور بندی / ز خون دیده کردم نقشبندی
ترا کی خواهم اینجا میهمان کرد / بزندان دوستان را چون توان کرد
مگر یک عذر لنگم در ضمیرست / که یوسف را ز زندان ناگزیرست
من و کنج و شب تاریک و داغی / کز آه من نگیرد در چراغی
چنان ماندم بکنج خانه جاوید / که از سایه نبینم روی خورشید
درین تلخی جهان شد روی شیرین / که می باید بکس هم سوی شیرین
کجا جوید کس راه اندرین غار / شده بس عنکبوتش را بدیوار
درین گوشه من از بس تنگ قوتی / خزیده در لعاب عنکبوتی
دلم خون شد ازین تیمار خوردن / دردم خسته شد زین خار خوردن
تن من استخوان شد ز آرزویت / که سوی من سگی نامد ز کویت
کسی را دست باید خواند همدم / که باشد همدم اندر شادی و غم
نه یار اغیار کو آنکه در کار / بشادی یار باشد در غم اغیار
نه توسن کاشتری خار خوردست / که در جو جلد و اندر تنگ زبونست
عجب در من جهان گشت آتش تیز / که خاکستر شدم زین آتش انگیز
هنوز اندر طریق عشق خامم / که می باید هنوز از ننگ و نامم
چو باشد تشنه را اندر جگر تاب / خنک باشد ز بیرون ریختن آب
درون عصمت که بیرون پر ز سوزست / چو غسل روزه دارا اندر تموزست
مرا کز بیدلی در دل بود دود / برون مرهم نهی کی داردم سود
دلم صد پاره شد کز آه خونی / فرو خوردم بسی تیغ درونی
کنون بین تا چه سان بر سر دریغی / ز دل بر میکشم چون برق تیغی
تو در پیشم چنین شمشیر بازی / مکن چون با منی گردن فرازی
خدنگ مستمندان را مبین نرم / که از خورشید روشن بگذرد گرم
بسی کوشیدم اندر پرده پوشی / که پوشم نابهارا در خموشی
دهان بر دوختم از ناوک آه / فرو خوردم سنانها بر جگرگاه
کنون کز پیچ دل شد طاقتم طاق / ندارد برگ بودن جان مشتاق
ز دل تا چند جوشم چون خم مل / برون خواهم فتاد از پرده چون گل
گرفتارم بدست این دل زار / مبادا کس بدست دل گرفتار
ترا کاکاهی از خوبیست در می / ز حال من خبر کی باشدت کی
دل آسوده نشناسد که غم چیست / ستم نادیده کی داند ستم چیست
تو خوش خوش میخوری عیش ابد را / خورم من هم ولیکن خون خود را
مرا در می کباب از پهلوی خویش / که بهر چون تویی سوزم دل ریش
ترا باشد سماع از پرده یار / مرا هم هست لیک از ناله زار
چرا افتادست نی نومیدم از خویش / نبریدست دل امیدم از خویش
هنوزم رخ چو برگ یاسمین است / هنوزم سرو بالا نازنین است
هنوزم سیب سیمین نارسیدست / هنوزم درج لولو بی کلیدست
هنوزم گیسوان شوریده کارند / هنوزم آهوان مردم شکارند
هنوز از لب سر خونریز دارم / هنوز از غمزه پیکان تیز دارم
هنوز اندر سرم صد گونه نازست / هنوز افسانه زلفم درازست
نه زلفست این که از آتش خاست / کمند گردن گردنکشانست
چو زینسان کردنی دیدی کمندم / بآزادی روا زمن پای بندم

پاسخ دادن خسرو شیرین را

جوابش داد شمع تاجداران / که ای شمع و چراغ گلعذاران
ز تو سرتار مو جان را کمندی / ز مویت سرخمی بر سینه بندی
همه ساله ز بخت خود جوان باش / همیشه همچو دولت کامران باش
مبادا چشم بد را با رخت کار / ز گلزار رخت در چشم بد خار

بمی خوردن مزن طعن خرابی / که جوشی میخورد از بهر خوابی
ز بیخوابی چو گردم مست و بیتاب / کنم زان نوش دارو داروی خواب
نه خواب از بهر راحت خواهد این کس / که بهر دیدن دیدار تو بس
جهان در دیدنت از خواب مستم / که از نادیده رویت می پرستم
درین غم زان دمادم باده رانم / که چون بیخود شوم خود را ندانم
بیا آنکس که بی تیغی بایدش خورد / به افیون کار آگه نبود از درد
همه عیبم بمستی میسایی / بمن گویی که دیوانه چرایی
ز جام باده می بینی خمارم / خرابی می نه بینی کز تو دارم
ز می گر جرعه در کام کردم / ز تو طوفان خون آشام کردم
ازان جرعه چه می پرسی که چونست / درین طوفان تماشا کن که چونست
نه من می نوشم از عشرت شرابی / که بر سوز جگر ریزیم آبی
ولیکن دوزخی زینگونه پر تاب / کجا کشته شود از قطره آب
چو یاد آرم ز تو گر خود خرابم / روان در سر فرود آید شرابم
منم هر روز و این اشک جگر سوز / تو پنداری که من مستم شب و روز
بلی آنکس که او سرمست ماند / همه کس را چو خود سرمست داند
من از یاد تو سرمست خیالی / ترا در کار من مردم خیالی
بلی اندر حق یاران جانی / عجب نبود ز خوبان بدگمانی
بتا با تو کسی کو قوت یاری / بدو افزون بود با استواری
بدی خود شیر گیر اندر حق خویش / بس آهو گیر گشتی از سگ خویش
دریغا اندر سرم جوش جوانی / نبخشایم بهر نوعی که دانی
ستانی جان و هم نبود رضا داد / دمسده زین زیان صبری دهاد
دلم پر آتش و دیده پر آب / میان آب و آتش چون کنم خواب
ترا گر داد یزدان خوبرویی / مرا خود کشته دیگر چه گویی
تو خود آگه نه از اندازه خویش / بپرس از جان من آوازه خویش
مراکین روز غم تاریک و تارست / ز زلف و خال شب فام تو تارست
نه خال عارضی دارد جمالت / که هم با تو ز مادر زاد خالت
ز من بر پرس آفت زیبایی خویش / که گر دم در سرت پیمایی خویش
گره زد طالع اندر کار بختم / ندانم بر چه طالع زاد بختم
تویی فتنه از پیدا داری / که پنهان خال مادرزاد داری
ازان شد روسیاه آن خال خونخوار / که خالت هست و دارد با رخت کار
ندانم تا چه دادت مذهبت را / که خالت هم نمی گیرد لبت را
من آیم بر درت تا خواند بهرام / بسان گوسفندان علف خوار
تو بی رحمت ز چشم فتنه انگیز / کشی خنجر چو قصابان خونریز
بلی بز را چو آید آخرین خواب / بپای خود رود در کوی قصاب
کنون کشتم ز جان تسلیم رایت / بکن هر چه اندران باشد رضایت
مبین شاهم که خاک آستانم / مکن با خود برابر داستانم
اگر گل جنبد ترا باشد ببر ظن / که گیرد خاک تیره جای روشن
ولی گل خار و کش غیرت بدل نه / ز روغن تو به بتواند ز گل نه
مراکین مردمی از چشم بد رست / برادر خوانی خاک درست
جانم رد مکن زین خاک پیوند / که خویشانرا ز یکدیگر کنی دور
مشو بیگانه چون دو چشم بدکیش / بیاموز آشتی از دولت خویش
چو گردد سرد و لب با هم یگانه / نفس هم در نگنجد در میانه
دو دیده در جوار هم نشستند / که هرگز روی یکدیگر نه بینند
دگر باره کشاد آن سرو گلرنگ / جو از تنگ نبات آن غنچه تنگ
اجازت داد لب را شهد ریزی / صدف را زنگ مروارید ریزی

پاسخ دادن شیرین خسرو را

سری کو یافت دولت از دوالت / دوالک باز فتراک جلالت
کنی چون انگبین تلخ رانوش / چو شیرین یافتی بادت در آغوش
تمنای شاه از کهتر نوازیست / کنیز ار ناچه جای سرفرازیست
اگر مهمان فرود آیی روا نیک / و گر خونریز بسم الله انیک

نه یک جان گر صد و گر صد هزارست / چو تو خواهی مرا با آن چه کارست
پر جان دامانم دهد داغی / درین ویرانه گو کم گیر زاغی
ترا صد نافه در مشکوی پر مشک / چه میخواهی ازین یک مهره خشک
گر آن دولت ندارد این بجوشان / که در کنج سبلک سته گوشان
توانم این که بر بام سرایی / مه تو بینم و گویم دعایی
ازان بالا نزد آمد ماه منطوز / که هر کس را رسد نزدیکی از دور
مرا این دولتی بود آسمانی / گر گردی بر سرم دولت فشانی
ترا چون تو سری باید فلک سای / که تعظیم ترا خاکی کند پای
چه برخیزد ز چون بادی ز دری / که افشاند ز دامان تو گردی
چه در خورد تو باشد جان پر سوز / کجا گنجد سلیمان از در مور
گر افشانم هزاران کان گنجست / بنا شد پای مزد پای رنجت
مگر از دیده همچون شرمساری / کنم هر لحظه در پایت نثاری
اگر بیدار داز تو بخت دردم / چه بنداری که از رویت صبورم
بجان سوگند سر جام خمارست / شبم سالی و سالم روزگارست
ز عشق پای بوست آنچنانم / که در دل معتکف گشتست جانم
ولی زاختر بسوزم خنک بختست / که این ناموس و نام از ننگ تاست
د بهر سردم بگوشم عقل هشیار / کزین آلودگی دامن نگهدار
دگر ره گویدم جان هوایی / که عشقست این نه آو پارسایی
مبادا عشق و تقوی با هم افتد / که با می پارسایی خود کم افتد
دلم چون شد ز کوشش چند کوشم / بکاشانک آتش را چند پوشم
بعصمت با تو نتوان زد پر و بال / که نیکو نازکست و جهه قتال
چو مرغی کو کند رغبت بپرواز / بدشواری جهد از چنگل باز
وار آلوده شو دامن پاک / بریزد آب رویم جمله بر خاک
بنام نیک باید کام جستن / کز آب روی نتوان دست شستن
چه خوش گفت آن گلابی با گلستان / که گل بستان و آب روی مستان
مبین متقنع که آخر باد شاهم / بهر مویی نهان صد کلاهم
ز همت با کواکب هم عنانم / ز رفعت با ملک همداستانم
سر سیاره در کو سر بلندست / ولی بر آتش رویم سپندست
بگردون آنکه از سبزی نشانست / سر سبزم بگردون سود ازانست
وگر چون لعب میدان آیدم رای / بیک ناوک ربایم صد دل از جای
کلاهم از هوی شاهانست در هوی / ز خون غاز یابم غازه در روی
چو شیر باده گرد از زلف زنجیر / کند گلگونه لیک از خون نخجیر
بمجلس سر گل از من بوستانیست / وار آیم در رزم عامر متو ستانیست
نه منسور گر چه گنجه ور بود یار / بیابم گر بشمشیر او فتد کار
فشانم خون تر چون قطره از میغ / ولیکن چون کشم بر دوستان تیغ
بجز تو هر که باشد گو بیا پیش / که تا در پای خود بیند سر خویش
بلک از همت صفی کوه بنیاد / بگو تا زد دهم هر ذره بر باد
سران کاری که باشد بر تو دشوار / حوالت کن بمن وایمن شو از کار
چو باشد کار ز ما را دل شیر / تواند کرد سوزن کار شمشیر
مرا عشقت چنین کردست بی زور / که شیر نیم بر رویت باهم ستور
وگر نه من بحسن آن آفتابم / که نتواند فلک دیدن بخوابم
مدان زانگونه هم خورشید را نیست / کزان چشمه بشوید هر کسی دست
سر خود گیر کین دریای گیرست / که افسونت نه با ما جای گیرست
بگفت این و کشید از دل یکی آه / که آتش در گرفت اندر دل شاه
چو خسرو پاسخ دلدار بشنید / بگوش خود ز دلبر راز بشنید
فرود آمد ز چشمش سیل اندوه / چو باران بهاری بر سر کوه
کنیزی شد صنم را تنگدل کرد / که ابر از گریه دریا خجل کرد
شکر لب چون شنید این داستان را / شکیبایی نماند آن دلستان را
خورد را خاست تا خود پای دارد / بمستوری قدم بر جای دارد

فرود آمدن شیرین از بام قصر و بقصر بردن خسرو را

بسی کوشید جان مستمندش / نیامد پند و لا سودمندش
چو بی طاقت شد از تیمار خوردن / وزان صبری نه بر هنگام کردن
دل از عقل جهان اندیش برداشت / حجاب ننگ و نام از پیش برداشت
ز بی صبری دوید از پرده بیرون / حیا را مقنع از سر کرد بیرون
چو آمد پیش آن آزرده خویش / پشیمان از خود و از کرده خویش
بزاری پای شه بوسید غمناک / چو آب چشم خود غلطید بر خاک
چو شاه آن دید و هوش از سر افتاد / ز پشت زین چو بیهوشان در افتاد
فتاده سرو و تن تا دیر مانده / بدل تشنه بدیده سیر مانده
چو آمد ز صفرا سر دوراهوش / صنم برخاست با صد عذر چون نوش
بخواهش دست زد در دامن شاه / بقصرش برد و خالی کرد خرگاه
نشاندش بر سریر گوهر آمود / زمین کرد از لب خود شکر آلود
نماز شام بود و شمع در تاب / کز آن خورشید شد مهمان مهتاب
شب از گیسو جهان را سایه میکرد / ستاره ماه را پیرایه میکرد
چه خوش باشد بنوروز جوانی / شب وصل و شراب ارغوانی
آیین بزمگاهی ساز کردند / کزان فردوس را در باز کردند
ز بوی خوش که سر بر ماه میزد / صبا را گاه رفتن راه میزد
نسیم از سوی شیرین گرد میرفت / سپند آسا بر آتشهای میرفت
ز بیرون نیز چندی محرم راز / درون خواندند با صد بوس دمساز
درآمد باربد طنبور در دست / پیاله نوش کرد و شاد بنشست
وزان جانب نکیسای خوش آهنگ / بخارید از سر ناخن رگ چنگ
نوایی میزد آن سرود استاد / که جان برداشتی هر لحظه فریاد
ز زخمه باربد گشت ارغنون ساز / غم دیرینه را در داد آواز
چنان کز صبر کرد اندیشه را طاق / فرو گفت این غزل بر رسم عشاق

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

چه فرخ ساعتی باشد که تدبیر / دو عاشق را کشد باهم بزنجیر
گهی خوش خوش بشادی جام گیرند / گهی در بزم وصل آرام گیرند
گهی بر سرو سنبل دست مالند / گهی افسانه هجران سگالند
گر از لبها نصیب جان ربایند / گه از دلها غبار غم زدایند
کسی کو خواب بختش راستین است / کلید دولتش در آستین است
اگر جمعیتی داری ز یاران / فرو مگذار شکر حق گذاران
سر گردون اگر چه چندین دیده دارد / دو تن باهم قرین دیدن نیارد
دو تن کز چرخ دایم در امانند / مگر جوزا و یا خود فرقدانند
شرف رانی کند ماه از ثریا / که او جمعیتی دارد مهیا
بنات النعش کافتاد از هم دور / پراگندست از آن ماندست بی نور
ببین چند انجم آرد چرخ باهم / کر تا یکجا دو تن گردد فراهم
دو روزی کز غلط کامی برآید / فریب آسمان خوردن نشاید
اگر خواهی که چندی زنده مانی / مخور با هیچ دشمن دوستکانی
بسا شربت که خوش دارد دهانت / چو خوردی باشد آن آسیب جانت
تو کوشش کن که صحبت جمع ماند / زمانه خود پراکندن تواند
پس از عمری بود پیوند خویشان / شود صد جمع در یکدم پریشان
شود کرسی بچندین روز موجود / بیک زخم تبر هیزم شود زود
درختی کش زمین صد سال پرورد / برارد باد از و در یکزمان گرد
چو گل بست بار برگ بر دوش / جفای برگ ریزش در بنا گوش
غنیمت داشت باید روزگاری / که پیوند وفا یابی ز یاری
قران سعد چرخ آزاد هست / که یاری دلپذیرش هم نشینست
حریفی کش نه با رغبت سرشتست / بود عفریت اگر خود فرشتست
کسی کز دل بباشد سوی او هوش / ز دل بیش از نظر گردد فراموش
پیالی دیریاب زود پرهیز / چو شربت دادیم تلخی میامیز
تو آن گنجی که در کنج خرابی / چو گنج مغفل از ان کنج یابی
دلم کز تو نسیم یاسمین یافت / مگس گویی که بوی انگبین یافت

چه رانی چون مگس از انگبینم / که گر تیغم زنی دامن نچینم
چو مرغ آموخت با مردم بدانه / قفص جوید بجای آشیانه
مکن پرتابم ای ترک کمانگیر / که بستان خوشست و خانه دلگیر
کسی کو را بود زینگونه رویی / چرا گوید حدیث رنگ و بویی
مرا کنجی که در پیشت نشینم / به از باغی که بی روی تو بینم
بهشت و بوستان بی دوست زشتست / بروی دوستان زندان بهشتست
من و جام می و زلف و تماشاست / بهشت و باغ من روی چو ماهست
چو من زان روی گلرنگت شوم شاد / رها کن سرخ گل را تا برد باد
چو آمد در کنارم سرو گلروی / همان کو هیچ سروی بر لب جوی
چو دست یار بد زین تخمه برکشت / زمین پر قند و مجلس پر شکر گشت
نکیسا خود فسون جان زبر داشت / بآهنگ حجاز این پرده برداشت

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

چه روزست این که بختم سازگارست / میم در دست و یارم در کنارست
شکوفه میکشد شاخ جوانی / خضر میریزد آب زندگانی
بهر سو ارغنون عیش در سازست / بهر جانب دری از خرمی باز
خمار و شوق با هم میشود یار / سرود عشق در جان میکند کار
شبم را دیو فتنه مست خوابست / چراغم را زبان در آفتابست
زمانه چهره شادی گشاده / غم از دل روی در صحرا نهاده
صراحی باز کرده چشمه نور / براه سلسبیل آورده از حور
نه بزمست این که نوش جان سرشتست / که یکجا مست و خانه زان بهشتست
مگر رضوان که شد مهمان ما دوش / کلید خانه کرد اینجا فراموش
مگر حوران صدای ما شنیدند / که پرسان کو بگو اینجا رسیدند
مگر شد هیچ بیت آسمان را / که می بوسد بتعظیم آستان را
مگر باران رحمت درفشان گشت / که موج عشرت از آفاق بگذشت
مگر سیل آمد از دریای مقصود / که شد پای حریفان گوهر آلود
مگر ابر وفا بر شد بخورشید / که از سر تازه شد گلزار امید
مگر دولت صبا را یافت رهبر / که با خواننده در می آید از در
مگر باغ سعادت غنچه بگشاد / که بوی آشنایی میدهد باد
درآ ای ساقی خورشید پایه / بزرق دوستان انداز سایه
بنوشانوش فرخ کن دما را / صلای خوشدلی در ده جهان را
روان کن شربتی کز بزم شادی / فرو شوید غبار نامرادی
چنان زن موج غم از جوی جلاب / که کشتی نشکند غم را بگرداب
رسید آن میهمان کز من جدا بود / دلم دزدید و در دم آشنا بود
سحر که خفته بودم نیم هشیار / که یار از آب چشمم کرد بیدار
نسیم گل که در بالین من خفت / غبار صندل از گیسوی من رفت
رسید از مهربانی بسویم / ز خون آشنایی شست رویم
زهی خواب گرانم صبح تا شام / که از خوابم گران گشتست اندام
مجنبان مردم ای باد آستینم / که ژولیدست برگ یاسمینم
چه افسونیست تو را ای دولت از پیش / که تا بینم بمقصود دل خویش
دهم دل طعمه زاغ کمانش / بخون دل کنم رنگین عنانش
تو در خواب آمدی یا خود خیالست / که در بیداری این دولت محالست
تویی یارم نمیگردد یقینم / بعالم دیده وانگه در تو بینم
اگر جانست و گر پیوند جانست / گواهی میدهد دل کین همانست
مرا با یار خود خوش میبرد خواب / ببند ای ابر تیره چشم مهتاب
بگو ای باغبان صبحگه خیز / که چشمه باز در دریا فرو ریز
بگو ای زهره گردون تا بتعجیل / که پیش چشم بد شو پرده نیل
کسی کو را وصال یار روزیست / همه عمرش نشاط و دلفروزیست
کسی کز خوبرویان بهره مندست / اگر در پایشان غلطد بلندست
نه دولت مسند تاج و نگینست / ز خوبان روزی دولت انگبینست
رخ خوب و می لعل و جوانی / چو این نبود چه باشد زندگانی

نکیسا چون زد این راه روان را / بتاراج از حریفان برد جان را

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

نوای باربد جانی دگر داد / خراب عیش را مستی ز سر داد
بدانسان این غزل زد بر ره زیر / که آتش زد بشیرین و بپرویز
زهی روشن بنور صبحگاهی / فروغ رویت از مه تا بماهی
غمت چشمه گشای اشک گلرنگ / وصالت چاره ساز سینه تنگ
بیک کنج لبت پنهان دل یار / بگنج دیگرت صد جان افگار
کند چون باد آن زلف سمن سای / صبا بر روی گل ترسان نهد پای
مکن زنجیر مشکین را گره گیر / که نتوان داشت دل در تنگ نخجیر
کسی کش دل بزنجیری چنانست / اگر دیوانه گردد جای آنست
تو در خوابی و خون خلق بیدار / مکن گردن بچندین خون گرفتار
حریفت جز که بیداری نداند / دلارایی در خواب بیند خفته ماند
مرا از ناله شد کام و زبان ریش / فراقت هم بران خونریزی خویش
نگاه حمله گرگ تیز دندان / نترسد از تغیر گوسفندان
اگر دستم دهد دوران افلاک / نخواهم شد مگر پیش درت خاک
بآه عاشقان ناشکیبت / بناز غمزه جادو فریبت
بدان برقع که پوشد ماه در میغ / بدان نرگس که بر جانم زند تیغ
بدان شکرفشان قند نمکسود / که گر گردد عبارت شکر آلود
بدان موی پریشان گاه مستی / که فتوی میدهد بر بت پرستی
بدان بالای همچون سرو آزاد / که پیشش بنده شد نسرین و شمشاد
که یک دم زیر پایت جان فشانی / به از صد سال بی تو زندگانی
رخت چون شمع میسوزد نهانم / که زان خورشید روشن باد جانم
چو نوشی باده و لب را کنی پاک / بیفشان جرعه آخر برین خاک
وگر ندهی میی زان جام لب گیر / کم از بویی بدست باد شبگیر
اگر دولت بداد آن احترامم / که رنجانی زبان خود بنامم
دعاییت را که گویم صبح تا شام / مرا آخر زبانی هست در کام
مشو بیگانه کاخر آشنایم / بدشنامی نمی ارزد دعایم
ازان کامی که بازار تو شد تیز / شود از مشتری بر مه درم ریز
فرو شد چشمه خور در خوی گرم / که دارد روز بازاری جهان گرم
دریغا کان جهان دکان پرقند / خریداران بچشم از دور خرسند
مروت چون نگیرد آستینت / که نشنید مگس نیز انگبینت
نپندارم که باشد هم بجانت / چو من کاسد متاعی در دکانت
ندارم قیمتی سوز دلم وای / که آتش را بجان باشد همه جای
ندارد پیش ازین حاجت وجودم / که در خدمت قبول افتد سجودم
کنم گر خدمتت صد سال و گر دیر / شوم صد پایه از پایین کمت زیر
کند چون شه باستقبال صرصر / بود اول قدم صد گام بستر
چه باید خس فشاندن در دل آب / که بیرون افگند آتش تر آب
چه باید بر هوا افگندن سنگ / که بارش سوی پستی باشد آهنگ
بخاک ره فرو شد بیگناهی / کم از دنبال چشم آخر نگاهی
گرم ندهی بخود نزدیکی ای نور / تماشایی توانم آفراز دور
اگر وصلت چراغ افروز هست / بحمد الله که هجرت نیز نوبست
اگر شادی ز جانم رخت بربست / غمت را زندگانی باد کو هست
ز اقبال غمت زانگونه شادم / که هیچ از شادی کس نیست یادم
غمت را تا چو جان در بر گرفتم / طربهای جهان از سر گرفتم
همیشه شاد بودن تیره راییست / شکسته دل نشان روشناییست
درخت سایه ور کش بشکند شاخ / در آید آفتاب از راه سوراخ
چو رود باربد زین خوش ترانه / پرآب زندگانی کرد خانه

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

نکیسا زان رحیق کوثر آگین / شرابی ریخت در جام نگارین
سحرگاهان که نرگس مست برخاست / پیاله برگرفت و مجلس آراست

نسیم صبح مستانه بگلزار   بجنبانید دامن کرد بیدار
هنوزم بود خواب ناز در سر   ز بوی دوستکانی مغز من تر
ز باد صبح میزد بوی عودم   میان خواب و مستی می غنودم
که در آغوشم آمد تازه سروی   چو طاووسی بمهمان تذروی
بدانسان سایه که دولت بر من افکند   کلم در جیب و مه در دامن افکند
دران خواب خوش از بیداری بخت   نهادم بر ثریا پایه تخت
بهاری دیدم از لطف آفریده   خضر ز آب حیاتش پروریده
نشاطم تازه کرد از باده ناب   خمارم را شکست از بوی جلاب
ببوسه دل ستد جان رایگانی   بنامیزد زهی بازارگانی
جهان کرد از شراب بوسه مستم   گران آثار بوی از خواب جستم
چو کردم چشمهای نازنین باز   حریف خواب را در دادم آواز
بهارم همچو گل در آستین بود   خیال خواب سر در آستین بود
مرا این خواب خوب از بخت بیدار   عجب خوابیست دور از چشم اغیار
ببین تا چند بیداری کشیدم   که تا ینسان خوابی اندر خواب دیدم
دریغست آب پیدای دوران نقاب   که هر کس را لحیانی ازین خواب
هنوزم چشم بر خو میکند باز   بیا کای دوست در دستیکم باز
چه خوش کاریست روی یار دیدن   که بی سنگ و گل بیچاره دیدن
بیاری صاف باید سینه مرد   کرمی چون درد باشد کم توان خورد
ببین از کبر خوبان شکل طوطی   که هست آینه مند سیه روی
نه هر کو یار شد باشد وفادار   فراوان نسبتست از یار تا یار
نه هر آبی که بو دارد گلابست   نه هر دردی که رنگین شد شرابست
هزاران جان فدای آشنایی   که باشد در دلش بوی وفایی
کسانی در خرد کار آزمایند   ز کار افتادگی یار آزمایند
سفال از اطلس زر کم نبیت در کار   دلی گاه کرو گردد پدیدار
کسی کو ز آفرینش ناتمامست   چو دلسوزی کند مشفق کدامست
رواج می بمجلس بهر مستیست   کمان چون تیر نبود چوب دستیست
چو بدخاری فتد باری بهر چیز   کسی باشد سزای صحبتی تیز
وفا کز یار نامعلوم باشد   تکلف شد تکلف شوم باشد
بموسم میندوان شنگرف بالند   سم آخر از سیه رویی بنالند
وجود مردم فرخنده دیدار   ز بهر مردمی باشد پدیدار
زمانه دیر شد کین نسبت آراست   که کژ با کژ نشیند راست با راست
مفاخر گر عمل باشد دعاساز   برو با چون خودی این مهره می باز
برانداز آنکه خواهی نیست از رای   گله در سر همی باید نه در پای
ز نیکی دوستان را دوستانست   چو باشد دوست بد دشمن کدامست
ز پا باید که سوزن برکشد خار   چو سوزن خار گردد باشد آزار
هزاران آفرین بر آشنایی   که بتوان یافت زو بوی وفایی
کسی کاین سعادت یار باشد   ز عمر و بخت برخوردار باشد
نکیسا چون بدین افسون جان زد   شکیب عاشقان را برد بی مزد

غزل گفتن باربد از زبان خسرو

رباب باربد شد سحرپرداز   بزخمه خون چکانید از رگ ساز
جهان کز سینه پیچ هجر برکند   فرو گفت این غزل را در نهاوند
زهی حسن و جوانی از تو در ناز   غمت با جان من چون عیش دمساز
درت جاقبگه بخت جوانم   سر زلف تو خلوتگاه جانم
خیالت مردم چشم نیازم   لبت سرمایه عمر درازم
نکو بینی تا کجا می خوردی امروز   کدامی باغ روشن کردی امروز
کدامین خانه گلشن شد بدین حور   کدامین چشم روشن شد بدین نور
کرا اقبال داد این دلفروزی   کرا بخت این سعادت کرد روزی
اگر دانم کجا بودت گذرگاه   بجاروب مژه روبم همه راه
وگر دریابم آن نزهتگه پاک   بدیده توتیا سازم همه خاک
چه دولتمند بود آن دیده روشن   که جا زد از جمالت گرد روشن

جهان روبینی کز و مه زیر منتست   در آیینه جمالش هم در نیست
مبین ز آیینه روی ای صبح امید   که در آیینه نتوان دید خورشید
بدان سختی مدار آیینه در پیش   در آب چشم من بین صورت خویش
با آیینه نگویم این هوس را   ازان کو باز نستاند نفس را
تو خود هم رحمتی کن بر دل ریش   حجاب آیینه یکسو نه از پیش
چو خواهم دیدن این روی طربناک   بهنجار آب شویم دیده را پاک
نبینم چون تو باشی در نظرگاه   گرم خورشید پیش آید وگر ماه
چو با لعلت بمی همدست باشم   ببوسی تا قیامت مست باشم
مرا این آرزو در طالع شوم   خمار بی میست و مهر بی موم
نباید نقش آب ارچه پذیرد   رقم بر باد خود هرگز نگیرد
جدا گرد این فراق دیر پیوند   بشمشیر فراقت بندم از بند
نباید هرگزت ای سرو آزاد   که روزی از فراموشی کنی یاد
غمی دارم که پایانی ندارد   تنی کز بیدلی جانی ندارد
تو کز غم فارغی و ز بیدلی فرد   چه دانی تا چه باشد محنت و درد
نه من ازینی ز خون دل خرابم   تو پنداری که من خود مست خوابم
چه گفت آن خر بدان خربنده حاشا   که مرگ من ترا باشد تماشا
نداری از بلا کم پیش ازین غم   که از صد بیدلت گردد یکی کم
بزی کز گرگ نستاند شبانش   غم قیمت بود نی بیم جانش
بود بر ساربان چون شد شتر ریش   غم بار از غم جان شتر بیش
اگر تنگ آمدی از من بغمنای   که تا چون عود بر آتش نهم نای
ز مهر ار جانب بیداد کردی   بسوزم تا بسوزش شاد کردی
مرا می سوز تا باشم بدان خوش   که پروانه شناسد قدر آتش
چنان کن تا ز غم چون موی گردم   که گر بنوازیم بدخوی گردم
نوازش مستمند ازان زد   زبونی کو سعادت ازان زد
وگر من رحمتی خواهم بزاری   تو خوی نازنینان کی گذاری
درخت ار چند آرد میوه خوش   تبرزن کی گذارد بیشه خوش
گل ارچه تازه روی آید باصحاب   گلابی عاقبت خونش کند آب
چه ریزی قطره‌های چشم بدروز   که از طوفان فرو شوید زاینسوز
من آن شیرم که چون آیم بشمشیر   بدندان بشکنم دست جو دکنگیر
نگر کان آهوی مشکین کمندم   بدان مشکین رسن چون کرد بندم
بلی بر عشق خوبان عشق بازند   ز مویی پیل را زنجیر سازند
اگر چه سوخت جانم آن ستمگار   هنوز ای آه من در وی مکن کار

غزل گفتن نکیسا از زبان شیرین

اگر چه کرد مویی او دو تا هم   هنوزش تار مویی کم نخواهم
چو رود باربد زین پرده پرداخت   نکیسا در غنون خویش بنواخت
ز موزونی بدانگونه که دل خواست   روان کرد این غزل در پرده راست
کجایی ای دلم برده بدستان   نظر زین به فکن بر زیردستان
بنور وصل روشن کن چراغم   ببوی خود معطر کن دماغم
چو می باید بتنهایی غنودن   چرا شاید بتنها دور بودن
به بیداری نشاط عمر دریاب   که دارد مرگ بینی تکیه بر خواب
مناز ار گل هنوزت نازنینست   که هر گل را خزانی در کمینست
بنا شد هیچ روزی بی زوالی   نه باقی باشد اندر تن جمالی
بزرگان را خطر بیشست ازین تر   که از پیلان خطا کم بیشود تر
عقابی کو هوای کار گیرد   بط آسان و ملخ دشوار گیرد
ببین طاووس را از پای رنگین   به بین مقراض در منقار سیمین
جوانی چیست اندر نفس حالی   بتار آدمی خاکی و آبی
حصار گل کشد گر سر بر افلاک   پیک باران نهد رخساره بر خاک
بیندیش آن زمان کین خاک کم بخت   بزندان فراموشان کشد رخت
کسی کز تو فراوان آورد یاد   همین گو بد که مسکین آدمی زاد
بسا خانه کزین دود کهن سوخت   نشاید روسپی را حیلت آموخت

چه حاجت گرگ را تعلیم خونریز
بس است استاد کارش ناخن تیز

بران کامی عیش ار می توانی
که بسیار اندرین حسرت بمانی

چو میدانی که دنیا را وفا نیست
دل اندر بیوفا بستن روا نیست

وفادار آن بود کز نیک رایی
کند با بی وفایان بی وفایی

نه مرد آن چارپایی دان جهان سود
که باشد دیر خشم و زود خشنود

فری کافتند زریش پشت بیهوش
بهشتی چو کند سختی فراموش

مرادی کن درین دیر بلاگشت
چو آخر خاک خواهد گشت خاکت

دمی عمر ار چه یکدم شادیی بود
چو آخر غم [illegible] یکی جو

اگر چه گرگ به لیسد پشت فرزند
بدندان نیز داند پهلوش کند

جهان را برگ دلتنگی فراخست
طرب نایاب و محنت شاخ شاخست

مرادی کز زگیتی نیست خوش باش
وگر نبود قضا را بارکش باش

حیات بی مراد از مرگ کم نیست
چو حاصل شد مراد از مرگ غم نیست

مشو زنیکو نه مغرور جوانی
که بنیادی ندارد زندگانی

گل آمد تازه رو فصل بهاران
شرابی نوش کن بر روی یاران

بدین شربت غبار از دل جدا کن
نشاط رفته را از سر بپا کن

به آن باشد که با یاران دمساز
کنیم اسباب شادی را دگر باز

دو روزی کز حیات آوازه داریم
بیا تا روز کاری تازه داریم

کنیم امروز هر چه آن دلنوازست
که از ما تا بفردا ره درازست

کسی گردد بدین فیروزه فیروز
که بر فردا ندارد کار امروز

ملک را کین غزل بنواخت دمساز
شکیب از جان شیرین کرد پرواز

پیاله خواست از ساقی فرانوش
بشرط چاشنی کردند کی نوش

چو می را مایه داد از لعل چون قند
فشاند از دیده دردی قطره چند

ببوسی داد خسرو را نشانی
بجای آورد شرط دوستکانی

بدو گفت از لب من کش نشانیست
بنوشا نوش وصلت فرد کانیست

که چون فردا برآید جام جمشید
دهم جام مرادت با صد امید

شرابی ریزم اندر لب حلالت
دهم جاوید پیوند وصالت

ملک را بر لب آمد ساغر جم
همی آمد لب از شادی فراهم

کشید آن شربت جلاب بر درد
دل صدپاره را پیوند نو کرد

بدین شادی همه شب باده خوردند
می رنگین ببوس ساده خوردند

دو دل کز کوب هجر افکندگی یافت
بامید نوازش زندگی یافت

اگر نتوان برون از عمر و جان زیست
ببوی وعده جانان توان زیست

چو مه در چارده شب رفت در خواب
فرو پیچید گردش نطع مهتاب

عروس صبح را بیدار شد بخت
عروسانه برآمد بر سر تخت

صنم فرمود کز گنج چو دریا
کنند اسباب مهمانی مهیا

کمربندان کمر بستند در کار
گشادند از متاع قیمتی بار

ز زیور بهر دو خورشید پر نور
دو منزل راست شد چون بیت معمور

روان شد خسرو از فرمان شیرین
بایوان دگر زایوان شیرین

دو جانب کله بر ایوان کشیدند
رسن در گردن کیوان کشیدند

مسافت گر کسی رفتی بتعجیل
میان سرو و ایوان بود یک میل

ز دیباها که زنگ یاسمین داشت
بپوشیدند عیبی کان زمین داشت

ز ایوان تا بایوان گام می رفت
همه بر آسمان نی بر زمین رفت

همه شهر از ترنم پرنوا گشت
بریشم دام مرغان هوا گشت

چنان شد غلغل کوس آسمانگیر
که شد پوشیده جنگ نی سرو و تیر

چو خسرو خواست کز رومی و روسی
فرستند دست پیمان عروسی

جریده بود در آهنگ از مداین
نبود دستش با خود اسباب و خزاین

ز شاهان بد یکی انگشتری بیش
خراج هفت کشور در نگینش

خواستاری کردن خسرو شیرین را و فرستادن مهر

فرستاد آن مهر را بر جیس
سلیمان داد خاتم را به بلقیس

چو بر شیرین رسید آن خاتم چست
بماندش از نظاره دست بر دست

بحیرت گفت کاین پیغت در راه
عروسانه جواب هدیه شاه

مروت چون بکم خرسند نبود
دو چندان باری ار صد چند نبود

چو شایان یک بها دارد این نگین را
چه سان گویم دو چندان پاسخ این را

ولی در لب مرا هم خاتمی هست
بدست شه دهم چون بوسمش دست

دهم یاد نگینش انگشتری نی
که ارزد هر دو عالم زان نگینی

چو بخشم دو نگین را یک نگین باز
دو خاتم نیز باید کردنم ساز

دو بیم خاتم که در حبش نی کلید است
که داند قیمتش چون ناپدید است

چو شاه انگشت ساید بر نگینم
شناسد قیمت انگشتر بینم

بگفت این وز لب زیبا نگین داد
بعزت بوسه بر انگشترین داد

مقابل کرد آن نامرد و با هم
نگین را با نگین خاتم بخاتم

دهان را کرد با انگشترین جفت
بشیرینی همی خندید و میگفت

که ای این خاتم این هرگز توان گفت
که داری با دهان من دهان جفت

ولی می بوسمت زین لذت نو
که بوسیدی فراوان دست خسرو

در و انگشترین مانده دهن باز
ز حیرت نی سخن می‌دروی نه آواز

چرا حیران نماند چون چنین دید
که در خود موم و در وی انگبین دید

چو از لب دستکاری بست دادش
از آن هم در دهان انگشت دادش

در آن انگشترین بازی زمانی
بماند انگشتها در هر دهانی

پس آنکه گفت تا گردد مهیا
جهازی پر در و گوهر چو دریا

بیک فرمان روان شد تخت با تخت
جهان اندر جهان گنجینه در رخت

ده استر بردعی از لعل و دربار
ز درجکهای زیور ده شتروار

متاع سیم و زر ده کاروان بیش
بلون لعبتهای جامه زان بیش

غلام ارمنی صد سرو آزاد
منقوش از لاله شان بارسته شمشاد

کنیزان نیز صد سیاره نور
بنور خود ز چشم خلق مستور

بخرمن صندل و عود قماری
بمنها نافه مشک تتاری

ز جنس بادپایان صد طویله
که صرصر گرد شان دیدی بحیله

ز گوهر مهر طویله چون ثریا
که گردی مهر گهر آشام دریا

بدین ترتیب بهر جلوه نو
عروسی را جهاز آمد ز خسرو

چو شب زرین جهاز افکند بیرون
عروس ماه شد بر تخت گردون

برآیین سهی شاه فلک قدر
سوی شبدیز شد تا بدره چون بدر

ز بر شبرنگ چوگانی برآمد
که خورشید سلیمانی برآمد

روان گشت آفتاب عالم افروز
شب تاریک شد روشن تر از روز

عجب کان آفتاب تیغ زن بود
کز انجم گرد گردش انجمن بود

بهر سو صد هزاران مشعل نور
زده در خرمن مه آتش از دور

طبق بر دست مروارید ریزان
گهر جنبان بره افشان و خیزان

در آن تاراج درهای زمین بوس
زلت معزول گشته چوب را بوس

بدینسان تا رسید آن شمع آفاق
که قصر ماه را روشن طاق

شد اندر طاق و زانو زر برآورنگ
ز جوش هیزان شد بارگه تنگ

عروسی کردن شیرین

ملک فرمود کاید موبدی زود
کند پیوسته مقصودی بمقصود

خردمندی طلب کردند هشیار
ز دل دریا و هش و از لب گهربار

در آمد کاردان و راز پرسید
دو یکدل را رضاها باز پرسید

چو بار از سینه‌های ریش برداشت
حجاب نام و ننگ از پیش برداشت

پس آنکه بر طریق آن دو هم کیش
معین کرد کابینی ز حد بیش

چو شد فارغ دل از تعیین آن نقد
فرو خواند از لطافت خطبه عقد

بیاریدن در آمد گوهر و در
چو دریا شد تهی کاه زمین پر

روان شد با عروس خویشتن شاه
که بیند جلوه خورشید با ماه

چو بگذشت از چهار ایوان انجم
که بیند آسمانی پر ز انجم

ز هر در دید ماهی در نظاره
ز هر برج آفتابی در حراره

بهشتی پر ز حوران بهشتی
همه بر خون دلها رانده کشتی

چو ناگه در جمال شاه دیدند
ز هر سو پی نثار افشان دویدند

چو آن شیر ژیانرا مرغزالی
همی داد از کرشمه گوشمالی

شده مشاطگان را دستها باز   متاع نیک را در داده آواز
گرفت از نور آن صنع خدایی   ز مشرق تا بمغرب روشنایی
شده بازار خوبی رونق انگیز   که کالا قیمتی بد مشتری تیز
بهر دستی که گشت از جلوه پیدا   فلک دیوانه گشت و زهره شیدا
نثار افشان شده گوهر نثاران   ستاره بر مه و خورشید باران
صنم در موج آن لولوی منثور   چو خورشیدی که در باران دهد نور
ملک در حیرت آن حال مانده   هلاک غمزهٔ قتال مانده
عروس از جلوه چون بنشست بر تخت   شکوه فرق بوسی خاست از تخت
بر امد شه بتخت و شاد بنشست   همش سر بوسه زد هم پا و هم دست
چو بر رسم عروسی خاست کان ماه   عروسانه رساند شربت شاه
شه آن شربت نخورد از انگبین بود   لبش بوسید کاین شربت نه این بود
پس از جایش ربود و شد سبکخیز   چو شاهینی که کبکی را برد تیز
بخرمنها گهر چون بر فشاندش   بمهد گوهری چون مه نشاندش
روان کردش بصفهٔ دولت خویش   تحمل کرد هم آرامش ز حد پیش
بمنزلگاه خویش آورد مه را   ز انجم گرد خالی بارگه را
چو بنشستند با هم روی در روی   ز ریح آسوده جانهای غرض جوی
شه از بس خوشدلی سر بر زمین زد   سر اندر پای یار نازنین زد
فرو غلطید پیش آن پری زاد   چو سایه زیر پای سرو آزاد
چو این پستی بدید آن سرو بالا   بپوزش کرد رو در شاه والا
حمایل دادش از بازوی سیمین   نوازش کردش از لبهای شیرین
دو دل با هم ز شوق سینه مایل   بدوش یکدگر بازو حمایل
دو می ممزوج گشته در یکی جام   دو مه جلوه نموده بر یکی بام
گهی این کامرانی گشت و او کرد   گهی این دوستگانی داد و او خورد
گر او رفتی بسوی چنگ تا زان   فرو گفتی سرود عشقبازان
گهی این پهلوی بربط دریدی   نفیر دردمندان بر کشیدی
کمیت ارچه چو آتش گرم میجست   نشد یکجو عنان خسرو از دست
ولیک از بوسهٔ شیرین انزدانشت   گر نقل از باده مستی بیشتر داشت
نشاط بذلهٔ مستانه میکرد   پری را هر زمان دیوانه میکرد
پری پیکر در آن عاشق نوازی   شده مست از شراب عشقبازی
بگرد غمزه‌ها میکشت خواهش   پریشان گشته زلف نیم خوابش
ز مستی سر بزانوی ملک برد   سر خود را بدست خویش بسپرد

گفتار در صفت مادر خوانده و یاری کردن خسرو با او

چو برگشت اندران حالت جهانی چند   خرابی عقل را بنیاد بر کند
شکر لب مست و خواب آلوده در خوی   بکوی انگبین ره یافته می
زمانی بود چون بلبل بدستان   دمی بگریست از مستی چو مستان
سرشکش گرد نا تو راه میکرد   در آن آیینه هر دم آه میکرد
ملک سرمست و دولت در کنارش   مرادی آنچنان اندر کنارش
چو لحنی لحن مشتاقان سراید   بنالید از فراق و زار نالید
ربوده بود چون سیل شرابش   که ناگه آمد و بر بود خوابش
ازین دولت کسی کو کام یابست   اگر خسرو بود افراسیابست
ببالین رفت چون سرو از بلندی   فسون خواب کردش چشم بندی
بخلوتگاه خود رفتند هر کس   شهنشه ماند و یار نازنین بس
ملک میداشت نور صبح را پاس   بآب اندر زده خورشید را الماس
ز سوز عشق آتش در دل افروخت   غزل میگفت شاه و شمع میسوخت
ز شیرین کاری شیرین دلبند   فراوان خورده انگوره در قند
چو آن شب نازنین را بخت یابیت   مکافات عمل را وقت دریافت
صنم را بود بر در خادمی پیر   چو بستان در وجودش جان زنگیر
ز پیری سست خیز و سال فرسود   چو طفلان زود خشم و دیر خشنود
ازین دلتنگ رویی خنده انگیز   مزاجی بی مزه چون نان پرهیز
برون از پوست رنگ چوب چنگ بسته   دهن بی آب و دندان زنگ بسته

ز پر گفتن لعاب از لب روانش   مگس دیده فراوان در دهانش
سری چون پوستینی کهنه پشمین   رخی چون فوطه مالیده پرچین
بنود از بس که در روپیچ مویش   کد دی تلخ می مانست رویش
کسی یکدم نه دیدش فرق تا پای   گر از خنده نماند اوفتاده بر جای
بدستش ز آستین خواجگانه   چو کفش کهنه زیر جامه خانه
دو ساق زشت با پای فسرده   چو غوک خشک پیش مار مرده
کلاه کافری بر سر چو دیگی   زده قیفا بوس مانده مرد ریگی
شکم چون بربط ناساز کرده   دو پا چون دو عصای کرم خورده
ز بالینگاه شیرین دلفروز   ز پیکاری مگس گشتی همه روز
صنم را از فراق روی خسرو   شدی چون خرمن امید جو جو
در آندم کز طرب معزول بودی   ز دلتنگی بدو مشغول بودی
برهنه گفتی اندر شب الف وار   دو بار الام الف کردی بدیوار
بیا بین حبشه بود از باده سرمست   میان مرد و پایش چون کف دست
چو دید آن دیو را ناگه جمشید   فتاده سایه در پیش خورشید
بر انشد تا بسازد یار شیرین   کند زان کار شیرین کار شیرین
بیازد باد عنابی دغایی   کلاغی را کند جفت همایی
گرفتش چون عنابی گرکسی را   ز جا برداشت چون دریا خسی را
بیرج ماه برد آن جرم منحوس   چو بوتیمار در پهلوی طاوس
چو سنبل را قرین یاسمین کرد   خود از بهر تماشا را کمین کرد
فتاده بحجز آن هیزم خشک   معطر گشته از بوی گل و مشک
درختی کو بود همسایهٔ عود   ز بویش عود گردد عاقبت بود
پری وش بحجزان دیو بازی   پری کی دید با ابلیس بازی
چو چشم نازکش دادان مه نو   که گیرد فال نیک از روی خسرو
چه پیدا طلب کرده تباهی   فراز گنج خفته اژدهایی
جهان جست از پی بدخواه گاهی   که از منقار بوتیمار ماهی
از آن بت بازی عزت کاران   فغان برداشت همچون سایه داران
چو آواز پری بشنید جمشید   که سایه راه زد بر نور خورشید
دو دیده در کنار آورد مه را   ز دیو خانه خالی کرد ره را
صنم بر خویش می لرزید چون بید   گهی میجست خنجر گاه شمشیر
همی گفت این چه رفت از خاطر دور   که ظلمت را نقاب افکند بر نور
ز خاشاکی که ماند این دود بر من   چنین جوید را که یارد سود با من
که بود این دیو چهر لاابالی   که لاحول از این شیطان خیالی
ز جا برخاست آن همخوابهٔ حور   باز و اشکنه چون گاو رگوز
سخن را زان نشاطی داد سرجوش   که شیرین را شد این تلخی فراموش
دلش گر از غضب در سینه بخیت   که چون گیرد ذنب خورشید را دست
ولیکن چون ز رضوان بودش آن کار   چه بندد نفت طاوس بر مار
بشیرینی ز لب شکر فشان گشت   بتلخی ز سر خندی کرد و بگذشت
بمی بنشست و ساغر نوش میکرد   بدل چون ساغری می جوش میکرد
چو رست از سایهٔ شب شاید روز   دمید از چرخ صبح عالم افروز
نسیم عنبهای صبحگاهی   عبیر افشان شده از مه تا بماهی
باهنگ صبوح آن نازنینان   روان گردند می با هم نشینان
حریفان باز در مجلس رسیدند   نواسازان نوا بر کشیدند
بر آورد از سر آتش نم و ریز   کنارگاه گوزن و ران نخجیر
ز مجمر بر هوا شد عنبرین دود   هوا را کرد دیگر عنبر آلود
ازین جانب گلاب گرد در ریز   به پیراهن قبا پوشان نوخیز
دراسو فتیلهٔ خورشید رویان   ببش حلقه زده زنجیر مویان
شهنشه نافهٔ طیبت گشاده   بمشکین بوی آن آهوی ماده
گرفته حلقهٔ گیسوش در دست   بهر مویش دلی موزون همی بست
که شب چون رفت و یار دینه چون بود   خمار سر شبت دوشینه خون بود
پری وش خود نمی‌گوید که چون بود   گزو هر نکته پیوند جان بود

بپاسخ کرد لب را شکر آلود
تو شاید کین نظر در خویش داری
وزین گشته ز من شنوان بدین بر
بسی دیدیم گنجشک ملخ گیر
برانگونه دران بزم کیانی
چو آمد آسمان در مشکباری
زمانه روشنی کرد از جهان دور
نهان گشت از پی عشرت نواری
عروسی آنکنون بر ماه بربست
مکلل زیوری در خورد شاهان
ز بر بوشی ز مروارید شب تاب
برون آمد چو ابر از آفتابی
خمارین نرگسش در فتنه جویی
فریب غمزه جادو زبان بند
ز لب زان خنده شیرین بهایا
رخش را سکه زد خال درم دار
بنا گوشی چو برگ یاسمین تر
دو گیسو گو زر اشش خاک میریخت
جهانسوزی چو خورشید جهانتاب
چه گویم زلف مشکینش که چون بود
ملک را کار از تماشا دستگاه
اشارت کرد سوی کار زرتا
دو عاشق را قرار از دل بر افتاد
گرفته دست یکدیگر چو مستان
چو فارغ شد ز شیرینهای چون نوش

که حلوا سوختن نشوان بدین دود
که روز این شب اندر پیش داری
زمانه خود سزا داند نمودن
که ناگاهش عقابی کرد نخچیر
بشیرین کاری و شکرفشانی

مرا خود هرچه بود از تخت روزی
عروسی بخشمت با دلنوازی
خردمندان که در نی بیشه دارند
تذروی گور بذ صنار در جور
همه روز آن دو طاوس بهشتی

بهم رسیدن خسرو و شیرین بطریق حلال

ز ظلمت داده را سرمه نور
کز آب گل کند گل را امازی
بگیسو چشم بد را راه بربست
بهای سروری در خل صفاهان
بدوش افکنده چون پروین بمهتاب
مو گل کرده بر سر غرفه خوابی
میان خواب و بیدار است گویی
شکاف بسته شیرین بشکر خند
حیات افزای مردم چون ثریا
درم بی مهر بوده و نقره بیبار
برو واندامی از گل نازنین تر
فرو هشته تخت مشک و پاک میریخت
میانش گشته دریا پاش سیراب
ز بوی مشک بود آن بوی خوش بود
برون شد عقل و جانش در ره افتاد
که از نامحرمان خالی کند جای
نشاط کامرانی در سر افتاد
شد اندر از بزمگه سوی شبستان
کشید آن سرو چون گل در آغوش

چو خسرو مست شد با نازنینان
چو گرد از گرد صندل روز را پاک
بنورد پریان چون بر گل افکند
بران بالای شهرآرای پوشید
رخ از گلگونه چون گلنار تر کرد
دو لب هم انگبین هم باده در دست
ز مژگان داده بهر جان خراشی
لبی از چشمه حیوان سرشته
ز نخدانش که برد از مشتری تاب
هری بی کز روی آن طناز بر تخت
در اندر گوش پنداری که بر دوش
رهی زلف را در خم شکسته
بتی کز دیدن آن شکل و رفتار
بمجلس هر که حاضر میشد از پیش
اگرچه دیده روشن گشت ازو خور
پریدند آن همه مرغان و مساز
سوای دل هوس را شد عنانگیر
بخفت آن تشنه لب خشک آبی
جنان در بر گرفت آن قامت راست

بسر سبزی گذشت و دلنوازی
که مرد در کنارش کرده یاری
جزای فعل خود را چشم دارند
ز باز چرخ بیند عاقبت زور
بجوی می روان کردند کشتی
نهان شد آفتاب اندر عماری
بخلوت رفت از آن خلوت نشینان
ز بوی خاک صندل ساخت بر خاک
گشاد از در چگ زر آهنین بند
عروسانه ز سر تا پای پوشید
بیک خنده جهانی پر شکر کرد
دو چشم شوخ نه هشیار و نه مست
گهی جانداری و گه دورباشی
هلاک عاشقان بر در نوشته
بعینه چو گویی کافتد بگرداب
کرشمه میچکید و ناز میریخت
ز رو خواهد چکید از نرمه گوش
هزاران توبه در هر خم شکسته
ببستی زاهد صدساله زنار
دران نظاره غایب میشد از خویش
ولی تا رنگ آورد وش ازان نور
تذروی مانده بس در چنگل باز
شکیب از سینه بیرون جست چون تیر
دهن را ز آب حیوان کرد سیراب
کرشمش پرنیان از پوست برخاست

مندنکی زد بران آهوی بدرام
ز حلقه در دل شب تیر محیت
رهش بر سرمه دان عاج بخشید
خضر سیراب گشت اندر سیاهی
جهان را دو جوانی بر سر آورد
چو چشمه برکشاد غنچه بشکفت
فرو خفتند مرد و سرو آزاد
بیک کلبانک مرغ صبحگاهی
روان کردند شکر ایزد پاک
دگر ره عشق را بازار شد تیز
بهی بنشست خسرو با جوانان
گهی از نکتهای شکر آلود
جو از جلوه فرو آسود خورشید
برسم دوش باهم تا سحرگاه
نواسازان رباوی ساز کردند
بدینگونه بعیش و کامرانی
بسی روز از خوشی بودند شادان
زمانه اینچنین بسیار داند
ملک روزی بعیش و کامرانی
حریفان دل انگیز خردمند
یکی گفتا که دولت نیز و نکو نیز
یکی گفتا که پرهیز ار چه نیکوست
اگر بوی خوشش اندر عود نبود
که مدتها نشین در حسب حالی
بزرگ امید گفت اینجا که شاهست

که خون بچه جست از نافه خام
که گلگونش ز جوی شیر بجست
ز میلش سرمه دان تاراج میشد
چکید آب حیات از کام ماهی
که شد از چشمه شیرین بر آورد
خرد بیدار گشت و آرزو خفت
چو شاخ یاسمین بر برگ شمشاد
ز خواب خوش درآمد مرغ و ماهی
بزاری روی مالیدند بر خاک
روان شد نکتهای رغبت انگیز
زبان بگشاد شیرین چون طرفخان
زمین چون آسمان شد کوثرآلود
بر آمد ماه نو بر بام جمشید
قران کردند چون خورشید با ماه
سرود عاشقان آغاز کردند
بسر بردند خوش خوش زندگانی
نمی خفتند شب تا بامدادان
چنین افسانها بسیار خوانند

بتیزی در عقیق الماس میراند
نه جوی شیر بلک آن جوی خون بود
همیشه با مهندس مسکان رست
دهانش بر دهان و نوش بر نوش
گلی دید از بهشتش آب خوردی
دل از آسودگی بنشست بر جای
ستاره داد چون خورشید را پشت
شد از سرخواب دو سرو روان را
وزان پس بازدر می دست بردند
صبوحی عیش را آوازه در داد
گهی سوی بریشم گوش کردند
بدینگونه ملک را با دلارام
دگر باره بخلوت راه جستند
سحرگاهان چو گل در باغ بشگفت
طرب را باز نو شد روز بازار
همه از طرب سر برنکردند
چو وقت آمد هم از مردن نرستند
بپا تا سطح غفلت در نوردیم

سخن گفتن ندیمان در بارگاه خسرو

ز هر نوعی سخن را نکته پیوند
کز و بالا شود هر کو فروتر
ولیکن علم مغزست و عمل پوست
بمجلس بهره ور خود و دود نبود
مرامی پیچد اندر دل سوالی
ز وهم بندگان صدساله راهست

یکی گفت آنچه دارد طبع را خوش
دگر گفت ار در آخر چشم داری
نی ار شکر ندارد خشک باشد
سخن چون سوی دانش گرد پرواز
بگوییم گر خرد را ساز یابم
جو الها بیند از دولت خطابت

نهالی در شکاف غنچه میماند
روان فرهاد بر پیش گنج که چون بود
سرو یکمدتی ازان میکرد دوری
میانش بر میان و دوش بر دوش
ز تاراج خزان نا دیده گردی
صبوری را ز رفتن کند شد پای
بیکدم صبح شمع ماه را کشت
بآب گل بشستند ارغوان را
عنان دل بدست جان سپردند
نو بد نکتهای تازه در داد
بهر لحنی شرابی نوش کردند
بپایی دوستگانی بود تا شام
چو دو برگ گل از یک غنچه رستند
سمن بیدار گشت و یاسمین خفت
قدح خندان و ابریشم در آواز
تماشایی دگر در سر نکردند
دوروزی زیستند و درگذشتند
که ما هم چند گاه افسانه کردیم
زمی میداد داد زندگانی
شراب روشن و یار دلکش
نکوتر زین همه پرهیزکاری
بسان نافه بی مشک باشد
ملک برداشت از دل پرده راز
گشایم گر کلیدش باز یابم
ز دانشها چه نیکو تر جوابست

ولی زانجا که نقد حاصل ماست / بگوییم آنچه مقدار دل ماست
ملک چون خازن گنجینه دریافت / طلب کرد آنچه در خاطر گذر یافت
نخستش جست راز آسمانی / کزین پرده برانداز آنچه دانی

سوال کردن خسرو بار اول از بزرگ امید و جواب دادن او

کز اول نه فلک را شکل تدبیر / چگونه در وجود آمد ز تقدیر
جوابش داد مرد حکمت اندیش / کزینسان خوانده ام در حکمت خویش
که پیدا شد ز اول عقل اول / پس آنگه بر دو عنوان شد مسجل
یکی در ذی وجود هستی از غیب / دوم امکان که نقد اوست در جیب
چو اشرف بود در آیین خوبی / ز اشراف اشرفی آمد ز خوبی
اگر تو نام آن اشرف بدانی / ببین باز گویم عقل ثانی
وزان وصفی که امکان گشت نامش / سپهر اول آمد در خرامش
پس از عقل دویم بانامد آثار / وجودی گشت امکانش پدیدار
وجودش باز عقل ثالث انگیخت / محیط ثانی از امکان فرو ریخت
محیطی کز زحل برتر عروجش / که خوانند از رصد ذات البروجش
ز عقل سیمین نیز این دو مخاست / که امکان وجودی شد بهم راست
وجودش باز عقل چارمین کرد / پس امکان سیم در روی مبین کرد
ز بالای سیم از هفتمین بام / که تو ایوان کیوانش نهی نام
در وصف آورد عقل چارمین تیر / وجوبی باز دامکانی گنت نیز
وجوبش باز عقل پنجمین ساخت / ز امکان عقل چارم بافت پرداخت
ششم از زیر و از بالا چهارم / که شد برجیس را رخشنده طارم
ضرورت عقل پنجم هم دوی داشت / که امکان وجود معنوی داشت
ششم عقل از وجوبش داده سهم / ز امکان گشت پنجم باغ خرم
ز بالا پنجم از ته نیز پنجم / ز جولانگاه تخت انجم
وجوبی داشت امکان ششم باز / وجوبش کرد هفتم عقل را ساز
ز امکان شد ششم دولاب در دور / که دارد چشمه خورشید در غور
بعقل هفتمین نیز آن دوی بود / که امکان وجوبی داشت موجود
وجوبش عقل هشتم کرد پیدا / ز امکان چرخ هشتم شد مهیا
ز بالا هشتمین هم بود با هم / وجوبی باز و امکان هم فراهم
نهم هم از وجوبش باز شد فرض / ز امکان یافت چرخ هشتمین عرض
ز بالا هشتم از ته دومین دیر / که فلک تیر شد در وی سبک سیر
شد از عقل نهم هم عالم راز / با امکان وجوبی کارپرداز
دهم عقل از وجوبش خاست در حال / که خوانندش حکیمان عقل فعال
ز امکان شد نهم کاشانه گردان / که مه در وی رود چون رهنوردان
نمودار فلک از اصل بینش / بدین ترتیب گو بیند آفرینش
دگر ره گفت کین را خود چنین گشت / که نه گردون بترتیب اینچنین گشت

سوال کردن خسرو از بزرگ امید بار دوم

بگو تا هر یکی چون ماده دارند / کزینسان صورتی آماده دارند
درین گنجینه مروارید با چیست / کلید گنج مرواریدها کیست
کجا شد این همه اجرام والا / که گاهی زیر پستی گاه بالا
جوابش داد دانای فلک پیر / که در گردون فراوان دیده تدبیر
تحقق آنچه راز آسمانست / نه بر ما بر همه عالم نهانست
ولی در دل نمایشهای فکری / ز بعضی عقدها برداشت بکری
بترتیب از فروز عقل اول / جهان شد از سحاب فیض در حل
که هر نه چرخ نه جرم بسیطست / که بر هم تو بتو هر نه محیطست
بهر یک جنبشی لی بیچ نقلی / شریک هر یکی نفسی و عقلی
سراسر هر یکی از عقل پاکست / که این اوصاف آب و باد و خاکست
ز خفت تیر جنبش خود جدا نیست / که آن اوصاف بادی و هوا نیست
وجودی از هوا و طبع معصوم / که کس را ماده او نیست معلوم
چو نبود چار عنصر را درو نام / تو خوانی عنصر خامش ناکام
خرد نیست روشن بیش ازین حال / که عقل اولین با عقل فعال

دگر گویی که انجم چیست در دور / بگوییم چون فرو رفتم درین غور
بظاهر هر چه روشن کرد از دور / ستاره نیست الا پاره نور
وگر خواهد کسی عین الیقینش / بباید رفت بر چرخ از زمینش
ولی گفتند هر یک از کم و بیش / نموداری بقدر دانش خویش
یکیشان گفت مانند نگینی / که بنشانند بر انگشتری نی
یکیشان حی ناطق خواند چون ما / که پرو تند ایشان درون ما
ولی شانرا اگر حیوان نهادی / بهر سو سیرشان آید ارادی
چو جنبش راست بینی بی حیاتست / نه حیرانند بیشک شبهه بر جاست
برین خاتم بهر شکلی که هست / همان کالنقش فی الخاتم درست
نگینهند انجم از فیروزه خاتم / نوشته بر نگین شادی و ماتم
ز شکلی کان نگین دارد در آثار / اثر در دهر میگردد پدیدار
فلک را چون بشرح آمد صنایع / ملک پرسیدش از حال طبایع
که چون زافلاک روشن شد نشستخیز / پایانی باید اندر عنصر نیز

سوال کردن خسرو از بزرگ امید بار سیم

حکیم فلسفی چون فیلسوفان / برون آورد رخت خود ز طوفان
که ارکان نیز اجرام بسیطند / یکی منقطست و آن دیگر محیطند
تو حکمت بین که گویی از کل عام / چه سان بر روی دریا داد آرام
زمین کان از سه سو خوش نشستست / بصد لطف اندر آغوشش گرفتست
هوا گر دست گرد آب جا خوش / مدور گشته گرداگردش آتش
نه نزدیک اثر از تاب مهرست / که تشبیهی ز دوران سپهرست
هوا گر زیر آتش وا در آرام / نگیرندش حکیمان عنصر نام
که گرمی سوی بالا از اثیرست / ز آب ار زیر او تری پذیرست
که از حکمت بذیری در سه باب / بنا شد عنصری کامد بر آب
ازان معنی که آتش گرچه والاست / در و گرمی ز جنبشهای بالاست
چو فرق از آب روشن شد بتمییز / هوا راجح بود از وی بیک چیز
که آب ار نیست شوان زو زمانیست / که یکدم نیز نتوان بی هوا زیست
مرا آنچه اولا در ترتیب ذاتست / ز صفت آبا وزین چار امهاتست
گروهی دیگر این هر چار زن را / بامی و ابی برند ظن را
پدر کردند نام آتش و باد / ز آب و خاک نام مادر افتاد
کزین مادر پدر چون زاد مولود / موالید ثلاثه گشت موجود
چو آمد نکته در شرح موالید / ملک در جستن رازش بکالید
جوابش داد دانای معانی / که هست این جمله را قسمت سه کانی
کسانی کین سه را برهان نوشتند / نبات و معدن و حیوان نوشتند
چو در پنجم یکیک را بنیاد / ببین فرزندشان هست آدمی زاد
تو فرزندی ببین کز هجر خیالی / نهاد آن جمله کی عالم مثالی
چو در مردم فتاد اندیشه گفت / ملک زاندیشه در مردمی سفت
بپرسیدش که مردم در جهان چیست / مرادی کان ز مردم باشد آن کیست
جوابش داد کین پرسش بلندست / کسی آنجا رسد کو هوشمندست
غرض گر شهوتست و خورد و آرام / خرانرا هم توان کرد آدمی نام
وگر در سیم و در زر زیر جنگست / ستوری دان که زیر بار تنگست
پس آنکه مردم آمد ز آفرینش / که هستش بر خرد فانوس بینش
ملک گفتا که چون بگشاد این بند / که مردم گفت شو آن خردمند
پس ار مردم چنین باشد نکو کیست / اگر گویی خردمندان خرد چیست
خردمند از خرد پاسخ چنین داد / که پرسیدم خرد را پاسخ این داد
که آن باشد خرد نزد خرد جوی / که باشد مرد را در عاقبت روی
شناسا مرد را کین نعمتش داد / بتعظیم از ولی نعمت کند یاد
خردمند آن کسی باشد که این کرد / که هم از راه خود نتوان یقین کرد
دگر باره بپرسیدش که جان چیست / وجودش را درین قالب نشان چیست
جوابش داد مرد زنده دل باز / که دشوارست پی بردن درین راز
گروهی جوهر والاش گفتند / گروهی پرتو بالاش گفتند

گروهی از حدیث آزاد خوانند   گروهی دم گروهی باد خوانند
گروهی در خلش خوانند با خاک   گروهی دیگرش گردند ازان پاک
گروهی خود رهش گشتند مشکل   که نی خارج نهادندش نه داخل
چو تحقیقش برون بود از مقالات   بامر غیب کردندش حوالت
دگر ره گفت کای گنج معانی   بگو تا چیست مرگ و زندگانی
خبر دادش که تا ترکیب ذات است   هوا را از تنفس بودن حیات است
چو از جذب هوا عاجز شد اندام   حکیم این حال را مردن نهد نام
بگفتا گر دم از نیروی جانیست   چرا خون در تن آب زندگانیست
چو ناید در خرد کز راه امکان   ز بی کس بی دم و بیچون و بی جان
پس این عمر از چه باشد بیش یا کم   ز جان و باز خون و یا خود از دم
بگفتا جان چراغی گیر روشن   که می‌ریزد خدا از خویش روغن
چراغی نیست این کز دم بمیرد   که خود از دم فروزش می‌پذیرد
دگر باره سؤالش کرد کین چیست   که تن بی دم نیارد دیگر مان زیست
بگفتا نیست خون زاد در نهانی   مزاج و گرم و تر چون زندگانی
هوا چون شد موافق با مزاجش   بخود خون میکشد بهر علاجش
توام تن اگر از خون نباشد   هوا از وی بجز بیرون نباشد
بدین دم کسی کز خوردنش غم نیست   ببین ماهی چو خوشش نیست دم نیست
دگر گفتش که چون صنع خداوند   ز آبی می نگارد نقش فرزند
یکی ماده دو گونه بر چه ساخت است   که بعضی گوشت بعضی استخوان است
بپرسنده ز طبع دانش انگیز   جوابی باز گفتش حکمت آمیز
که آن قطره که او تخم از خورش یافت   درو خود استخوانها پرورش یافت
چو تخم استخوانست آن در اندام   بناچار استخوان گردد سرانجام
دگر چیزی که خوردش خواب و بو نیست   تن فرزند را از مادر اوست
بپرسیدش که برگو خواب چه بود   نمودار وی از هر باب چه بود
چو بیداران جوابش داد دانا   که ای رایت به بیداری توانا
خیال خواب کز دیدن دیده خالیست   تصورهای نیروی خیالیست
به بیداری که در وی آدمی زاد   زری در چین رود و از چین سود داد
تواند بر فلک پرواز کردن   دگر زیر زمین دریا نگردن
چو در خواب از عمل می ماند اندام   عنان در کالبد می‌گیرد آرام
ز قالب میدهد نیروی جانی   تخیل میکند مطلق عنانی
چو جان را جنبش تن در میان نیست   دمی از چین بری رفتن گران نیست
تن اندر خواب و هم اندر تک و پوست   جهان داند همی بیننده کین اوست
نه بینی آنکه فکرت پیشه دارد   شب آن بیند که روز اندیشه دارد
دگر گفتش که تصویر خیالات   که از ما میشود پیدا الحالات
اگر از جنبش این فرجام دارد   چه چیزست و کجا آرام دارد
چو در خاطر جهان اندر جهانست   چگونه در تن مردم نهانست
اگر پیوست چون روشن ببینیم   وگر در تن جدا در تن نه بینیم
که بتوان صد جهان را پاره کردن   وزو نتوان جوی نظاره کردن
جوابش داد کز تن نهانی   دماغ آیینه معنیست دانی
دل و مغز و دماغی و خیالی   صفای آینه است از زنگ خالی
درو از سر جان فیضی هویدا   چو عکسی میشود زآیینه پیدا
وگر در ذهن تو موجود و معدوم   مصور میشود چون نقش بر موم
زمین و چرخ و خورشید و ثریا   ز گوهر کرده در سیماب دریا
بگو گوهست و در بینش فراخی   که چندینی نگنجد در دماغی
در آیینه که بینی آسمان را   درو گنجیده چون می بینی آن را
توان گرچه سما را دید در وی   بگو با کس که چون گنجد در وی
چو در آیینه صورت هم حال   زمین و آسمان گنجد تمثال
دران آیینه کز معنیست تصویر   چه میگویی جهان گنجد نه تدبیر
درین جنبش که او بیننده شد راست   چو تن را بشکنیم از وی نه پیداست
اگر آیینه صد ره بشکنی خرد   چه گویی صورتش بیرون توان برد

بگفتا این همه نقش خیالات   بجز مردم کسی را هست در ذات

سؤال کردن خسرو از بزرگ امید بار چهارم

بگفتش هست دیگر زنده را هم   نشور در قیاس حس فرا هم
فرس گوراست آخر در نشور   شب بار آید از مرجاء در آخور
دگر پرسید چون بر خورد دانش   رود نیز از نشور سوی خانه
دگر گفتش که مرغ و مردم و مار   چو از چار طبع است اصل هر جاندار
چرا این بر هوا آن بر زمین است   خزنده چون بزیر گل دفین است
بگفتا مرغ کش بالا روانیست   ز هر چار اندرو غالب هواست
دگر کو بر زمین رفتار دارد   بعنصر عدل در هر چار دارد
چرنده زان طلبکار معاش است   که غالب در تنش زین جمله خاکست

سؤال کردن خسرو از بزرگ امید بار پنجم

دگر گفتا خورش را تن چو پیر است   درو بالش ز بالا یا ز زیر است
بگفتا در تن اندر مدت دیر   هم از بالا بود بالش هم از زیر
ببالا میکشد نار و هوا بیش   کشاکش آب و خاک از سوی پا بیش
تنی کش زیر نصف از وی بلندست   درو فعل دو سفلی زورمند است
دگر کس را تن از بالا درازست   درو نور دو علوی سرفرازست
اگر بالا تراز و زیر و بالا   درو یکسان رود از پست والا
بهر سو کش طبایع شور دارد   نما ناچار ازان شور و زر دارد
عبارت را چو آمد سر ببالش   سخن را با نبات افتاد چالش
ملک پرسید کز یک تخم در گل   چو بالش دو جانب گشت مایل
که شاخش میکشد سر سوی افلاک   به پستی می گراید بیخ در خاک
جوابش داد کز ضد عناصر   قوی شد رستنی را سوی قاصر
خلاصه کز لطافت بیش دارد   ببالا میل اصل خویش دارد
دگر هرچه از کثافت یافت پستی   بهر گز می‌گراید سوی پستی
دگر گفتش که این خود روشن است   که از خورشید شد گوهر معدن
بگو کان سرخی و زردی چگونه است   که رنگ هر یک از رنگی نمونه است
جوابش داد کانچه از تاب مهرست   که آزاد از شریکان سپهر است
بزردی میزند زان آتشین خوست   میان زر ناب و در و یاقوت
دگر پهلوی خورشید اختری هست   ازو نیز آن گهر را زیوری هست
بران رنگی کزان اختر دهد کار   دران گوهر همی گردد پدیدار
دگر گفتا که چون گشت آهن از زر   که تیغ آهنست و افزونتر از زر
چه از آهن بحد زر بیش باشد   بقیمت زر ز آهن بیش باشد
بگفتا زر بذات خود در آهن   متاع زیورست و مایه تن
ضرورت هرچه باشد مردم آرای   بعزت گیرد اندر سینه ها جای
دگر مرجان بود آزار پیشه   بود بی قدر و بی قیمت همیشه
بود دانا گفت مرجان از چه خاست   همه کار جهان را راست تا راست
ملک گفت آنچه در چرخ برین است   تو خود گفتی که میگویند چنین است
بعقل از جهد مردم هوشمند است   نداند موی ریش خود که چند است
جهان گوراست باریکی بهر موی   کسی چون داند او را موی در موی
ز دانش داد پاسخ مرد بینا   که شرح فیلسوف از چرخ مینا
بسان تخم خشخاش است کز راز   بخشخاشش اندرون بر دارد آواز
بانجیر اندرون کرم درون هر   چه داند چیست در بیرون انجیر
ز بهر میهمانان هر عزیزی   درین نه تا بخانه تخت چیزی
ابا برکس چنان نامد گواران   که آساید درون هوشیاران
حدیثی کان گزاف و ناپسندست   زنخها را سزای ریش چندست
زنخ زن کز زنخ شد دست پیوند   نبندد تا نبندند نقش زنخ بند
گر انصاف است راه سبز گلشن   حقیقت هیچکس را نیست روشن
کسی کو سازکار این عمارتست   سخن در کار او گستاخ کارست
نظر به کز درین ره پیش سازیم   خموشی را شفیع خویش سازیم
ندیم کاردان زینسان ببی روز   بدانش بود شه را حکمت آواز

که تا زان کیمیای روشن و پاک
بدست آورد شه گنجی خطرناک

بدانا گفت کز حکمت بسینه
سهان کردم خزینه بر خزینه

کنونم کن بکاری رهنمایی
که دستور هم بود در پادشاهی

بزرگ امید گفت ای دادگر شاه
ترا تلقین دولت هست همراه

ز دولت نیست تر دیگر کسی بس
سهان دولت صلاح آموز تو بس

کسی کو بخت یارت را نژاد بدپیند
ببود اسوی خورستان برد قند

چو تو هم خود بکار ملک فردی
چه حاجت شیر را تعلیم مردی

نشاید نقش بر طاوس کردن
نه دانش پیش بطلیموس کردن

چو بر دریا ببارد ابر چالاک
فرو افتد ز خنده ابر بر خاک

چو دستور تو فیض آسمانیست
نصیحت کردنت نز کاردانیست

ولی چون رهنمایی جست و جویم
کم و بیش آنچه میدانم بگویم

هواداری بباشد گر بپوشم
عنوداری که می گنجد بهوشم

نخست از مملکت بر پای خواهی
بنا بر عدل دارد پادشاهی

چو شه گسترده دارد سایه داد
جهان در سایه او گردد آباد

دگر بگذارد آیین شریفان
براندازدش از رسم ضعیفان

حکایت

شنیدم من که وقتی جز به جوهی
پیامی برد از شاهی بشاهی

بشه جزیه ستانزا بود در بر در
درختی نوجوان بد سایه گستر

پیام آور چو از تندی سخن گفت
ملک نیز از سر تندی بر آشفت

بیست و کشت انکه کردی آزاد
گر افتد این درخت بخت بنیاد

اسیر آزادی خود را بجا جست
در آن نورسته همت کرد بر کار

چو پا در گل دو روزی ماند چون بیخ
بر آمد بادی و بر کندش از بیخ

اگر همت بد بگیرد قیاسی
گزند آرد بحکمت اساسی

بس آن بهتر که شه نبود کمالگیر
بدان آهو که سلطان را زند تیر

چو شه باشد نکوخواه همه چیز
همه چیزش نکوخواهی کند نیز

جهان با حیله بازان حیله بازد
مخالف در مخالف در نسازد

چو سلطان در ستم دامن کند چست
شود آسوده کیهان را اساست

شبانی کو تقصابی کشد ریشش
درارد گوسپند از ابتو سوش

دگر خدمت کار پادشاهان
به پیش کار ملک نیکخواهان

بزرگانرا بود زافزونی کار
نکوخواه اندک و بدخواه بسیار

یکی تن را که زیر صد دو دستست
بود هر چند نکوخواه این محالست

ملک را گر چه دشمن رام باشد
گر از دشمن نترسد خام باشد

اگرچه باشدش بیگانه پیوست
یکی دشمن بود زان جمله در پوست

زمین گر چه سراسر لاله زارست
پر هسته با مکن در وی که خارست

نه دزد آنکس ستاند مایه خویش
گر تن سد از خود و از سایه خویش

دگر عفوست رسم ملکداری
بهنگام سیاست ملکداری

ملک باید که آرد عضو از نیش
بود در تند خشمی گند شمشیر

چو جان رفته نیابد بازدرونی
چه باید بی محابا ریخت خونی

نه دانایی بود کز خشم بی باک
جهانی را بآسیبی کند خاک

سر مردم نه دیگر باره خیزد
کجا باشد که آن سر باز خیزد

ببین تا چند کرد خرج دولاب
که دریایی کند از قطره آب

روا داری که خورشید خطرناک
بدان یکقطره دریا را کند خاک

دگر با دشمنی خونی ستیزی
حلالت باد هر خونی که ریزی

قصاصی کان صلاح پادشاهیست
بکش کش در همه مذهب روا نیست

اگر عدل آورد نفقت آلود کارا
بود راحت جهانی لوکا زا

هوای خوش که ماهی را هلاکست
حیات جملگی حیوان خاکست

سیاست گر چه در دور دمانست
ولی دار وی نا مردم هماست

جهان زهری که جانرا میکند خاک
بود مخدوم را همچون تریاک

عوان کش در عقب فی دق جانیست
هلاک مردمانش زندگانیست

جز نزد ز نیکیان ازشتی نکوتیست
سیه رویی بریشان شرح رونیست

بود تا زنده یکی شبهای پرنور
بچشم کور موشان چشمه نور

چو گو با خسبد از خورشید محروم
بسوی شبپرک چشمش زند بوم

دگر سرمایه شاهی وقارست
شه آن باشد که چون کوه استوارست

بهر کاری ندارد صورة دربای
بهر بادی بجنبد چون خس از جای

نه دستی راست را گر دو جهان انداز
نه کار راستی باشد دغاباز

دگر با خصم بدگو در مصاحبت
خلافی را که می بینی منافیت

عدو را در شراب قهر دادن
شکر باید بمو و زهر دادن

دگر کاری که دولت را مرادست
ملک را در صف جنگ ایستادست

نه بکر بزد کمان در دم شکستست
نه جولانی ز ندگان هم شکستست

شهی کش در وغا بنیاد سختست
ببر سبزی ببیانش چون درختست

درختی را که چند در زمین بیخ
در ایوان تخته شد در خیمها میخ

دگر اورنگ را پیرایه جودست
گران سر هر که بینی در سجودست

چو فرمان ده بود بخشنده در شهر
همه کس را رسد ز آسودگی بهر

چو دریا بند خلقی نعمت عام
بجان خواهند منعم را بنا کام

نه تنها دوست باشد سازگارش
که دشمن نیز باشد دوستدارش

چو خصم از لطف طاعت پیشه دارد
سر بی فتنه را اندیشه دارد

مشو لیکن چنان هم لاابالی
که تو مفلس شوی و گنج خالی

جوانمردی بنا شد جز به هنجار
که طوفان خیزد از باران بسیار

بسختی تیر از آنکو نه مشوسنگ
که از تنگی جهان بر خود کنی تنگ

جوانمرد آن بود کز راه انصاف
نگه دارد میان بخل و اسراف

شهی کاباد گشت این چند کارش
و گر در ملک حاجت نیست یارش

بزرگ امید چون زین نکته چند
امید خورد شه را داد پیوند

شه از تحسین بزرگ امید کردش
بزر در غرقه چون خورشید کردش

ز دانش یافت اقبالش بلندی
فزون شد زانچه بودش هوشمندی

از آنکه باز فانون جلالت
نهاد اندر ترازوی عدالت

درین فرخنده باغ ترمت آرای
نوازنده نیکو زد مرغ خوش آوای

که چون خسرو ز تخت آرزو کوش
در آورد آرزوی دل در آغوش

مشورت کردن شیرویه با محرمی چند در کشتن پدر خود

شراب تلخ با شیرین همی خورد
ز شیرین عیش را شیرین همی کرد

جهان گشت از وصالش خرم و شاد
که هیچ از ملک و دولت نایدش یاد

یکی می با حریف نیکبختش
فزون بود از هزاران تاج و تختش

ز بس عشرت غم شاهی نبودش
چه شاهی کز خود آگاهی نبودش

از آن سیلاب می کامد سبک خیز
خلل ره یافت در بنیاد پرویز

اگر چه باده تن زور و لپذیرست
ملک را آن قدر کو شیر گیرست

ببین از می ابشه در شیر گیری
که از مستی بود شمشیر گیری

چو شه خود شد خراب از آب انگور
ولایت کی تواند داشت معمور

چو دولتمند می نوشد بیابی
ز دولت دست شوید هم بدان می

مثل نیکو زد آن مرد خدایی
که با عشرت بود دیا پادشاهی

نه شه کافتد فرع باشد علفخوار
گر گرد شاه در می پرستار

شهی کو را پرستد جام هستی
زهی عیب ار کند شاه می پرستی

بسا زدشه و لیکن کی بود سخت
ز ساق نازنینان پایه تخت

چو بنود با عنان دنبال کاری
بهستان خیزد از هر سوی خاری

چو شه با شیشه می گشت بدخوی
بسنگ انداز شد دشمن بهر سوی

سران بر سر زدند از کینه خواهی
که مهمل ماند کار پادشاهی

ز فرزندان خسرو بود خامی
از این شیرافکنی شیرویه نامی

دلیری سرکشی آتش نژادی
درشتی کینه جویی بدنهادی

شب و روز از شکر فی حلیت انگیز
کرا تا چون ملک بستاند زپرویز

ملک پیوسته بودی زو هراسان
طریق کار او نگرفتی آسان

گهی کردی بزندان اندرونش
گهی از شهر میکردی برونش

چو پیدا شد بطوفان شرابی
ز شه مستی و از دولت خرابی

بزرگان عجم گشتند با هم / که دولت را کنند آیین فراهم
سهانی با جهان آفاق سوزی / صلاح مملکت جستند روزی
ونان بس با مخالف محرمی چند / دمیدند اندر آن آتش دمی چند
که میدانی تو هم تا چند کاست / که دولت بی سرو سری کلاست
نه تن بی سر کند صاحب کلاهی / نه سر بی تاج تاند کرد شاهی
جو شه بنود سپه را کار فرمای / نماند مملکت را پای برجای
بشاهی گرچه خسرو سربلندست / ولی خواب نشاطش پای بندست
شبان کاهنگ خفتن شد صوابش / صلای گرگ باشد بانگ خوابش
بود تا ایستاده پایه سرو / نخسبد سرکلی در سایه سرو
جو سرو از باد خواب آید فرازش / بخسپانند بر آتش درازش
توای گوهر که هستی زیور ملک / گرامی گوهری بر افسر ملک
ز چندین دوده خسرو در آفاق / تویی روشن چراغ زیر این طاق
فراوان از پدر آزار دیدی / بکن کاری جو وقت کار دیدی
چرا انگشت میخایی ز آزرم / جو طفلان کاستین خایند از شرم
اگر موزه بپای آری ره اینک / وگر افسر نهی بسم الله اینک
بگو تا دل کنیم ایمن زکارت / گزین سرد و کدامست اختیارت
جو دولت بر تو می آید ز هر جای / باستقبال دولت پیش نه پای
تناول کن نشانی لقمه را زود / پشیمانی خوری کی دارد سود
بجهد ار بر نعالی آستین تیز / برو دامن بدندان گیر و بگریز
زشیری داد شان شیرویه پاسخ / که آزار بزرگان نیست فرخ
جو سر بر جاست چون گردم کله جوی / کله را بار بر سر به که بر دوش
بدریا ابر در بارد بز سنگ / بدا ابرا که بر دریا زند سنگ
من از جایی کلهداری چه خواهم / کرا فتد از زبر دیدن کلاهم
جو وقت آید که خالی کرد آن جای / خود آن پایه بخواهش خواهدم پای
سر خسرو ز شیرین بر سما باد / غبار فتنه خوابان زو جدا باد
کسی را جز من این افسر نه پیوند / وگر خواهد که پیوند سر نه پیوند
سزا نبود ازان شکاف پرده راز / نبود از حیله جای دوختن باز
ضرورت سر بغوغا بر کشیدند / زبان تیز چون خنجر کشیدند
بدو گفتند کانچه از رای ما زاد / بدان باید جو دادی رضا داد
اگر خواهی صلاح زندگانی / صلاح کار این دیگر نتوانی
ز دولت کار آنکس پیش باشد / که در دولت صلاح اندیش باشد
وگر زین فتنه خواهی خویش را دور / بلا بر تست ما باشیم معذور
جو بشنید این سخن شیرویه زیشان / جو شیر از تاب آتش شد پریشان
اشارت هم بدیشان کرد ناچار / که مالند آستین در چاره کار
درو دیدند آن همه ناحق شناسان / بکوران نعم چون ناسپاسان
جو حلقه بر در خسرو نشستند / بگرد قصر از آیین حلقه بستند
جو آگه گشت شه از شور سر تخت / بپای خویشتن زیر آمد از تخت
درون قصر باغی بود زیبا / همه پشت زمین چون روی دیبا
بهشتی در فراخی میل در میل / کشیده گوهرش در چشم تکحیل
ز آبنوسی درختان شاخ در شاخ / عمارتهای عالی کاخ در کاخ
کسی کند ز روشن بی سپردی / ره بیرون شدن بیرون ببردی
ملک پنهان از ایشان شد در آن باغ / شد آن شاهین به پنهان خانه زاغ
مسوزا و در چمن تا کرده آرام / که از غوغا بیابان پر شد و بام
بزرگان زاتفاق نیک رایی / رمیدند از حرمهای سرایی
گره بر سکه خسرو نهادند / بهر گنجینه مهری نو نهادند
همه کوشند با شه کار داریم / وگر پرسد سخن بسیار داریم
بسی جستند در ایوان و در طاق / نبود اندر شبستان شمع آفاق
جو شیر نر نیامد زیر شمشیر / بشیرویه سپردند از بیشه شیر
گروهی زاتفاق نیکخواهی / نشاندندش به تخت پادشاهی
ز هر جانب نثاری گشت باران / سزای تاج و تخت تاجداران

زمانه دیر شد کین کینه دارد / گزین بستانند و آنرا سپارد
کرا داد آرزو بی چرخ نیلی / گرفتند باز هم آخر بسیلی

کشتن شیرویه خسرو را و بر تخت نشستن

چه نادانست با بت آدمیزاد / که گردد از متاع عاریت شاد
رقم سنج تخت از خامه خویش / چنین آراست نقش نامه خویش
که چون شیرویه شد بر تخت شاهی / در آمد کینه ور در کینه خواهی
که شهری را دو سلطان بر نتابد / جو این بر جا بود آن بر نتابد
نه یک مسند دو شه را پای دارد / نه یک سر دو کله را جای دارد
برین دادند آرایش سخن را / که گیرد شاه نو شاه کهن را
اشارت بر وکیلان حرم رفت / که پوشیدن آن طرفگان محترم رفت
که گر شیر از میاندازد و سر خاست باید / وگر نه از سر خود خاست باید
حرم داران ازان فرمان بر بیم / نهادند از سلامت سر بتسلیم
بهر جو بنده کامد بخون تیز / نشان دادند خلوتگاه پرویز
بباغ اندر شدند آزار جویان / گل پژمرده را در خار جویان
بگرد خسرو از بهر خراشی / ز هر سویی در آمد دوزباشی
فتاد از گردش گردون دوار / یکی خورشید را با صد ذنب کار
بتختش آهنی بر پا نهادند / ز گوهر بند بر دریا نهادند
جو در زنجیر آهن بسته شد شیر / زبان بگشاد شیرویه جو شمشیر
که رای عاقلان زینست معلوم / که عمر و روزی آمد سرد و مقسوم
بکوشش چون فزون و کم نباشد / خوش آن کز سرد و آتش غم نباشد
جو یک تخت و بد سر سنجی / دو تخت آرزو باشد برنجی
خردمند آن بود کز ترک تدبیر / ز سر پوید باستقبال تقدیر
بهر فعلی که کو شد نیک و بد را / نظر دارد جزای فعل خود را
جهان خسرو که عالم را پناهست / رهی را هم پدر هم پادشاهست
جو شد سر سخن باز استی جفت / حدیث راست باید با پدر گفت
فراموش کرده یا یادست یاد / که چون کردی پدر را ظلم و بیداد
جو تو خون پدر خوردی بنا چیز / مرا معذور دار از خون خود تیز
جو بر خسرو رسید این حرف جانکاه / بنومیدی بر آورد از جگر آه
بگریه گفت کاری همچنین است / جهان با سرد مهران گرم کین است
اگر من با پدر افسوس خوردم / سزای خویش دیدم آنچه کردم
جو تو بر من کشادی کرده خویش / به بینی عاقبت هم کرده خویش
رضا دادم بتقدیر الهی / بکن بسم الله اینک هرچه خواهی
جو بر شیرویه زد آن تاج زر درد / بتهر آن دشنه را در دل فرو خورد
اگر جشن دور باشی در جگر بود / ازان سردانشد جون بیم سر بود
همانا خسرو اندر عهد شاهی / یکی را کشته بد از بیگناهی
بسر بود آن سیاست کرده را چند / یکی زان کینه جوی ناخردمند
سیه فامی رخ از دود سیه وام / سزای خشم یزدان بدکنش نام
بدو کردند اشارت ناسپاسان / که دشواری کند بر خسرو آسان
فرستادند نزدش دیو خونریز / که خون کشته میخواهد ز پرویز
جو سه شبهای اورا دید در بایت / که نیت افکن بشارستان گید را
بدو گفت آمدی تا درد و نم / که تا خون پدر شویی بکوی نم
جو از خون پدر کردی فراهم / بجویی از پسر خون مرا هم
فرو گفت این و شد تسلیم آن حال / بنزد او در آمد مرد قتال
چنان زد بر شکم زخمی درشتش / که بیرون کرد خنجر سر ز پشتش
ز زخم آن پلید خلف بی باک / درخت خسروی افتاد بر خاک
خراشش دیو مغز آدمی سفت / فرشته بر پرید و آدمی خفت
کشنده زان تن کشته جو خون جست / جو دیوی زود از آن موضع برون جست
پیامد بر سرش شیرین دلتنگ / ز سیل خون جهانی دید گلرنگ
رسیده برگ ریزش در بهاری / فتاده سروی اندر لاله زاری
جو آن حالت بدید او تنگ گشت / سراپایش همه از جای برگشت

ز بالین گاه خسرو دشنه برداشت   بس آن قطره بجان تشنه برداشت
چو بودش ز آتش دل در جگر تاب   ز دشنه بر جگر زد قطره آب
بزد آن زخم را بر زخم شه بست   جراحت را بخون گرم می شست
بلوح خاک تعلیم وفا را   ز خون خود نوشت این ماجرا را
خبر بردند بر شیرین ازان حال   ندید اقبال خود را فرخ آن فال
ز بیم بدسگالان مجلس آراست   طرب کرد و نثار افشاندن خواست
چو گل با دوستان خندید پیدا   نهانی شد چو مرغ از گریه شیدا
چو فرزانه بگیسو سرنگون بود   دمن پر خنده و دل پر ز خون بود
بخاصان گفت تا زان سوی پویند   دو خون آلوده را آنگه بشویند
بس اندر یک لحد در سرو چالاک   نهندا اندر فرامش خانه خاک
برآرند اندران مشهد سبیل   حرم جای شهیدان میل در میل
دویدند آن همه فرمان بران زود   جهان کردند در ساعت که فرمود
دو عاشق را بخواب خوش هم آغوش   یکی کردند و پوشیدند سرپوش
برآوردند عالی گنبدی خوش   بسان گنبد فیروزه دلکش
فلک کو گنبد زنگار خورد است   چنین گنبد نگر تا چند کرد است
شنیدی گنبد بهرام را نام   کنون بین زیر گنبد گور بهرام
پلنگی همچو مرگ اندر نهان گوش   بس آنکه غافلان در خواب خرگوش
خلاصی نی و مردم در زیانیم   که در گرد آفت ما در میانیم
چو گیرد ناگهان آتش بکشتی   بباید سوخت در دریا بزشتی
چو اندر حلقه کرم او فتد مور   شود تخفیده هر سو کاورد زور
تن ما کاندرین طوفان مهیاست   سفال خام در گرداب دریاست
چو گردد کوزه خام از نمی خرد   درست از قعر دریا چون توان برد
فلک چون اژدهای تند بر بیم   درون حلقه او ما بتسلیم
درآید مرزبان چون زورمندان   رباید هر کرا خاید بدندان
نه دست آنکه بازورش ستیزیم   نه پای آنکه از پیشش گریزیم
اگر عالم بغوغا گرد آید باز   کسی کو برد نتوانی ستد باز
حذر زین زال ابرو وسمه کرده   گزین وسمه چندین شوی خورده
ازین زال آنکسان آزاد رستند   که خوش خوردند و دل در وی نبستند
کورانیست جام روزگاران   تو خوش خور تا ترا باشد گواران
مخسب ای دل که دوران در کمینست   اجل گرگ و حصارت گوسپندیست
دلی چون برگشت تقدیر خنجر   نخست از عقل پیدا را فکند سر
سپهر اول کند چشم خرد کور   بس آنکه بر خردمند آورد زور
چو دزدی جو بد اندر خانه سود   کشد اول چراغ خانه را زود
چو شیر اندر دهی گشت آدمی خای   نخست از آدمی خالی کند جای
چو سوی کیسه دارد کیسه بر جوش   بافسون مالد اول عقل را گوش
بود داروچاره پیش از مرگ بودی   چو مرگ آمد ندارد چاره سودی
بچاره بس کس راه کین سپردند   که در روز اجل بیچاره مردند
سکندر کاب حیوان ناسپس برد   چو وقت مردن آمد در سپس برد
بره کین ذرهای گرد بینی   سلیمانان بادآورد بینی
چو مردم سازی از گل پیش تمییز   که مردم بوده باشد پیش از آن نیز
همان مرده که دارد بر دهان بند   بخاموشی همی گوید ترا پند
تو دل را گوش دار و پند می نوش   که بشنوانی شنید این پند در گوش
چو بی شرمست یارب آدمیزاد   دمی در شهوت و صد ساله بنیاد
ره مردم که دست آویز حاجت‌ست   چو می بینیم بادی در میانست
اگر صد سال بر لب سایی انگشت   ز دم جز باد نتوان یافت در مشت
چو بادست این حیات سست بنیاد   خردمندی نباشد تکیه بر باد
چو سست این بنا کندر وجود است   دگر ایوان ز گل کردن چه سود است
رواقی را چه باید ساخت عالی   که خواهد ماند از سازنده خالی
نگر کایوان کسری تا کنون هست   چو کسری رفت گو در خاک بنشست
نماند جان بتن پیوسته جاوید   که جاسوس فلک شد چشم خورشید

چراغ از بهر جان دزد داغست   نگر گردون که دزدی با چراغست
بقایی نیست چون در هیچ چیزی   همه ملک جهان نرزد بشیزی
فسون ماند بهر زندگانیست   گر این فرصت نه کس تا جاودانیست
ز بهر آنست افسوسی که داریم   که فرصت هست و ضایع میگذاریم
چو زین خواب گران بیدار کردیم   بکار خویشتن هشیار گردیم
چو نتوانیم کرد کار گشتن   چه سود از آنکه مان هشیار گشتن
خداوندا درین فرموش کاری   تو بخشی غافلان را هوشیاری
مرا چون همت خورشید پایه   برین میمون همای افکند سایه
طرازش نقش چین را آب میبرد   خرد را هم ز دیده خواب میبرد

گفتار در تاریخ و خاتمت کتاب

درآمد قاصد اقبال سرمست   بتوقیع ابد منشور در دست
که خسرو چیست این حال و مثالی   که عالی پر شد و گنجینه خالی
بگویم دم بدم آوازه کردی   که تاریخ کهن را تازه کردی
برین رنگین خیال پرنیان سنج   بجیب منت گردون رختی گنج
نورد بر بیانت را خداوند   بدامان قیامت دوخت پیوند
از آن مشکین عبیر مغز پرور   دم روحانیان کردی معطر
عطارد را قلم در هم شکستند   ملایک بر جناحش نقش بستند
نشاید گفت سحرش هم ترازو   که حرز جان شد و تعویذ بازو
ولی چه سود چندین نکته گفتن   گهر سنجیدن و یاقوت سفتن
که نشتی مهره چون اندر کمین بند   که در چینند وانگه مهره چینند
مبادا کاید این طوطی بگفتار   که بربایند زاغانش بمنقار
مرا کاقبال داد این فر و بخت   ز دم اندیشه را بر آسمان تخت
بپاسخ شکرین کردم زبان را   که ای نامت حلاوت داده جان را
بگفتن نیست چندان آرزویم   ولی چون بازمی پرسی بگویم
خدایم داد چندانی خزانه   که دریا زو بود یک آبگینه
اگر صد سال گرد آید دولاب   چه کم گردد ز دریا قطره آب
رها کن تا درآید هر که داند   برد چندانکه بردن می تواند
ببر زین خانه رخت جلبی ای دزد   که رخت خود حلالت کردم ای دزد
بپیک تحسینت ای همدم حلالست   اگر دشنام گویی هم کمالست
دگر کم میکنی کین آن گهر نیست   حریفی از سخن غماز نیست
چو افتد گوهری در دست درویش   همان گو سر کند غمازی خویش
چو سگ دزدد ز دیگ خواجه ماهی   سیه رویی دهد بر وی گواهی
بود خورشید را جایت معمور   بگنج بیوه زن کی گنجد این نور
تهی چشمند این مشتی علف خوار   نیاید ذله شان دادن بخروار
ز باد و دم کسی کو بر تر افتاد   تهی بود آن بسان مشک بر باد
سر کلکش که تمییزی ندارد   بدا ماند کالف چیزی ندارد
عروسی را که برقع کرده ام باز   ندارد وسمه بر ابروی ناز
اگر بینی مکرر معنیی بکر   ز سهو طبع دان نز کندی فکر
بدل چون بگذرد چون میکنم درج   که این سرمایه جایی کرده ام خرج
وگر نه خانه پر خوبان فرخار   بتی را کی نمایم جلوه صد بار
وزین بیگانه در جان گرم دارم   نه دزدی کرده ام تا شرم دارم
رزم گر ز شرکت یگانه باکست   گرش ده بار بر سنجم چه باکست
وگر بر ماه بندی تهمت سلخ   کی از نرگس حلوا شود تلخ
بدان اندازه کآن صاف از در ریزد   گر از نحل انگبین چندین بخیزد
تو بر دریا کلوخ انداز داری   اگر صیدی کنی پرواز داری
بهر حرفم که در خواهی زدن چنگ   دکان هم لعل خواهی یافت هم سنگ
معاذالله اگر من در تو پیچم   چو تو پیچی چه برخیزد ز هیچم
مگس را چون توان کشتن بشمشیر   چگونه پشه را سیلی زند شیر
مگو کین زاغ قولان در کمینند   که مرغان دلم عنقا نشینند
ببین سبزه که آن رنگین و خوش رست   بآسیبی توان کردن شکش پست

چو من چابک روی باید جهانگیر / که شبدیز مرا گرد در عنان گیر
جهان در خمسه زد اندیشه را داد / که با سبع شداد شد پست بنیاد
ولی برچیدم از گل خنده باغ / که دانم رقص کبک از جستن زاغ
فراغ دل هم از صد یکی بود / هوس بسیار و فرصت اندکی بود
میان بربستم و جستم گزاری / ز بازوی توکل جمله یاری
گرش شیرین نخوانی بازدید است / وگر جان نیست باری کالبد هست
گشادم در ز گنج از گنجه خویش / بدان نرخ آزمایم پنجه خویش
کنون گو بید مرا عقل گرامی / زهی شایسته شاگرد نظامی
پس از کلکم چکید این شربت نو / که نامش کرده شد شیرین و خسرو
در آغاز رجب فرخ شد این فال / ز هجرت ششصد و هشت و نود سال
خراب آنکو ز چندین بیت معمور / کند بیتی ز جای خویشتن دور
بپوشش ار ز حلی یا بی نشانی / که بنود میوهٔ بی استخوانی
نه مقصود من این بود اندرین راه / که گردد شهره در شهر چون ماه
من از جانش درآوردم به پرواز / خدایش جای در جانها دهد باز
نه در خود بود مغز من درین گوی / تو دادی روز بازارم درین کوی
جهان کن دست بخشم رنگ‌ریز / که باشد تا قیامت رغبت انگیز
چو بگشاید فرو دارد دل راز / بپرسی از من این بانگیه را باز

نظامی کاب حیوان ریخت در حرف / همه عمرش در آن سرمایه شد صرف
دلم دیریست کین سودا بسر داشت / که گل چینم ز باغی کو گذر داشت
تک تیزی بود با گاو گیلی / کند چون بوم بلبل را سبیلی
چو باز ار تمنا گرم تر گشت / دل از اندیشه بی آزرم تر گشت
بدین ابجد که طفلان را کند شاد / مثالی بستم از تعلیم استاد
کرم فرصت دهد لطف خداوند / کنم حلوای او را تازه زین قند
فرو گویم بشیرین تر زبانی / بعرض راستانی داستانی
نخست از پرده آن صبح نشورم / نمود از مطلع الانوار نورم
بتا را گر تهی باید خزینه / سه گنج دیگر افشانم ز سینه
وگر پرسی که بیتش را عدد چیست / چهار الف و چهار است و صد و بیست
نوای بلبل که خرامی درین باغ / بهر لحنی نگیری نکته بر زاغ
بد و نیک مرا از هم جدا کن / نکو برگیر و بد با من رها کن
ولیکن خاطرم زینسو عنان تافت / عنان از گفت خاطر چون توان یافت
خدایا خاک من چون خود سرشتی / سخن بر من بکلک خود نوشتی
ازین هنگامه چون بیرون برم گرد / نگه دار گرمی بازار من سرد

چو بر خسرو سر آید زندگانی
گناهش عفو کن باقی تو دانی

خمسه امیر
خسرو دهلوی
علیه الرحمة

کتاب مجنون و لیلی

ای داده بدل خزینه راز — عقل از تو نشد قرینه پرداز
ای دیده گشای دوربینان — سرمایه ده تهی نشینان
ای نو بهین صنعت سزاوار — نام تو گره گشای هر کار
ای بنده نواز بندگی دوست — آن تو جهان ز مغز تا پوست
ای پیش ز دانشش خردمند — فرمان تو نطق را زبان بند
ای سربسته رسم را گوش — در معرفت تو عقل خاموش
ای حکمت تو با مطلق — عالم ز دو حرف کرده مشتق
ای جلوه ده بهار خندان — پیدا کن چشم هوشمندان
ای کرده ز گنج خانه راز — بر آدمیان در سخن باز
ای باز کن در معانی — بر ما بکلید آسمانی
ای قدرت تو بچیره دستی — از نیست پدید کرده هستی
ای صانع جسم و خالق روح — مرهم نه سینه‌های مجروح
ای جان بحید فکنده تو — هر کس که بجز تو بنده تو
ای چار بپا طومت پرده — بر سقف عروس عقد کرده
ای نور ده چراغ عالم — مردم کن آدمی ز آدم
ست از تو شد این جهان فانی — وار نیست کنیش هم تو دانی
در کار تو آسمان زبونی — در کلک تو کن فکان چو نونی
کونین که از صفت برونست — بالا و فرودش کاف و نونست
عالم ز تو شد بحکمت آباد — حکمت ز تو یافت آدمی زاد
تقدیر تو چرخ بر زمین کرد — جز تو که تواند اینچنین کرد
بودی تو نه چرخ و نه زمین بود — جز تو که تواند اینچنین بود
دعوی گری سپهر پر پیچ — در محکمه قضای تو هیچ
کرده قلم تو حرف رانی — در تخته مرگ و زندگانی
حرف تو بنامه الهی — بیرون سفیدی و سیاهی
اندیشه بهر بلندی و پست — بگذشت و بدامن تو زد دست
گر دست منی رسد بدامن — بس فرق چه باشد از تو تا من
هرچه از تو گمان برم بگونی — آن من بوم و تو زان برونی
با حکم تو گاه کارسازی — مفلو به عقل حیله بازی
زین عقل ترا شناخت نتوان — زین پیش جنیبه تاخت نتوان
زینسان که کمند ماست کوتاه — بر کنگر تو کرا بود راه
بس ذره تو ز تیز هوشی — بیهوده بود سخن فروشی
آن به که نهیم سر خود را — اقرار کنیم عجز خود را
با تو سخن رفیع سازیم — نادانی خود شفیع سازیم
داننده تویی بهر چه رازست — سازنده تویی بهر چه سازست
از بودنی آنچه بود دارد — از تو رقم وجود دارد
وانچه از عدمست نامش آن تر — از حکم تو راست مانده تا چیز

انگشتش بجگر نمک نه کم دشت — گویی نمک و جگر بهم داشت
وان مادر دردمند پرجوش — کان قصه شنید گشت بیهوش
غلطید بخاک تیره پویان — آن کم شده را بخاک جویان
بیچاره پدر دوید بیرون — همراه سرشک و نعلش خون
میرفت ز سوز دل شتابان — فریادکنان بهر بیابان
چون گشت بسی بدشت و کهسار — از کوه شنید ناله زار
میخورد بی آن ترانه زد کام — افکنده ز اشک باده در جام
دریافت حریف را چو مستان — با زمزمه هزار دستان
میگفت در آن فراق خونریز — با خود غزلی چو آب انگیز
در گرده سری بسان خاری — در دامن کوه و در غاری
دل را بستیز سنگ میداد — رخ را بطپانچه رنگ میداد
چون چشم پدر فتاد بروی — شد سست ز سختی عشق پی
چون سوختگان دوید سویش — بنشست بگریه پیش رویش
دیدش چو چراغ مرده بی‌نور — دور از من و تو ز خویشتن دور
چون روی پدر بدید فرزند — لختی دل پاره یافت پیوند
خم کرده تن ستم رسیده — مالید بپای پیر دیده
پر از جگر کباب گشته — رخ شست بخون آب گشته
بگریست بر آن شکسته جانی — بوسید سرش بمهربانی
میسوخت بزاری از گزندش — میداد بسوز سینه پندش
کای شمع دل و چراغ دیده — وای میوه جان و باغ دیده
با آن قوی که داشت زاریت — چون درد دل او فتاد باریت
دردا که نهاد بر تو این بار — سودای که کرد با تو این کار
باد که رسید در چراغت — آه که بسینه کرد داغت
پروانه سرم گذاشتی چهر — بر پیری من نیامدت مهر
بودم بگمان که گاه پیری — مونس شویم بدستگیری
چون بشکند این تن سفالین — غمخواره تو باشیم ببالین
خود گشت درین سفال پر درد — پیش از تن من سفال تو خورد
رو با که کنم که در چنین سوز — روزی بشب آرم اندرین روز
دریاب که عمر بر سر آمد — طوفان اجل بسر در آمد
ز دستی طپانچه بر گل جام — هم چهره خراب گشت و هم بام
بشتد درای کاروانم — سوی ج طلبید ساربانم
بگسست پی از کمان بختم — وز سلسله سست شد درختم
پیری بهوس جوانیم برد — مرگ آمد و زندگانیم برد
گر چون تو خلف شوی جگرسوز — باشد خلف از برای این روز
چندین نه بس است تلخی دهر — دیگر چه کنی عیش من زهر
چون کار جهانست غم فروشی — تو نیز سوی جهان چه کوشی
شیری که خواهشش نخستش — تو دشنه چه میدهی بدستش
آتش که بشعله خوی دارد — روغن زدنش چه روی دارد
کو هی گسلد زمانه کاری — مگسل تو باختیار راهی
من خود ز زمانه نابراهم — تو رشته چه می بری بجاهم
بشکست دلم مجوی چندین — دل تنگی من مجوی چندین
ای جان پدر بخانه باز آی — ای مرغ بآشیانه باز آی
بشتاب که تا درین غم آباد — پیش از اجلم رسی بفریاد
زین پس که بچشم شستابی — جویم بسی و لی نیابی
آن ما در تو که در نقابست — او هم ز غمت چو من خرابست
زان پیش که دیده را کند ریش — محروم مدارش از رخ خویش
زان پس که پلک بهم نشیند — چندانکه نمایمش نه بیند
تشنه که بمرگ می نهد پی — شربت چه دریغ داری از وی
پستی که سرش بخاک گردد — پرده دو سه تا خراب گردد
مائیم دو تیره روز بیکس — یک دیده بچشم ما تویی بس

مپسند که از جمال تو دور بی دیده شویم بلکه بی نور
دانی که بنای خاک سستست پیمان حیات نادرستست
این درد که در سواد بختست بینا بسی غریبه گذشتست
تا کیسه توانگر و خالی شو بر سر نقد خویش حالی
نقد تو همان بود که چندان بینی بجمال ارجمندان
از وقت عزیز و عیش دلکش یاران عزیز را کنی خوش
خود بکسلدت فلک ز خویشان تو خود بچه کنی کرانه زیشان
هر یک نفسی که میرود تیز پیکیست سوی اجل سبکخیز
آنها که چنین شتاب خواهند چون زادمنش بخواب باشند
زیشان نفسی بجهد مشمر عمریست نه باد سهل مشمر
این لحظه که قیمت جانش ضایع چه کنی برایگانش
آخر پدر توام نه اغیار بیگانه مشو چنین بیکبار
بیمار اگر چه دردناکست بیمارداریش در هلاکست
زانجا که یکیست خون و پیوند مرگ پدرست رنج فرزند
زار زدن دست و پا توان زیست زار از جگر کجا توان زیست
چون تیشه کند بکارش آهنگ رنجیده تر از که بود سنگ
زانست شتر ز بار نالان کان بار شتر کشد نه پالان
آن غم که تو مستی از خمارش نه بر تو که بر منست بارش
این خانه نه جای تست برخیز واین کار نه کار تست مستیز
گیرم که ز غم زبون توان بود بیخانه و جای چون توان بود
گر زان منی از آن من باش وار نه بمراد خویشتن باش
هر چند که عشق جمله دردست نیز و شکن صلاح مردست
لیکن مشو آنچنان زبون نیز کاتش بدرون زنی برون نیز
مردار چه بسوزدش همه تن دودی بند ید برون ز روزن
سستیست بلطمه پست گشتن واز جام نخست مست گشتن
گر واقعه چند سینه سوزست مردی ز بلی کدام روزست
صبر از پی روز درد دوریست وار نه همه وقت خود صبوریست
سرمایه بیافت سهل چیزست نایافته در جهان عزیزست
این غم همه گرد دیارست هم هیچ مخور که در کنارست
گر بر مه آسمان نهی هوش کوشم که رسانمت در آغوش
آن مه که از دولت خرابست لیلیست نه آخر آفتابست
نشینم و تا بچاره ورای با او بنشانمت بیکجای
لیکن نکنی چو دیو را بند دیوانه نشد سزای پیوند
این دیو وشی رها کن از هوی مردم شو و راه مردمی جوی
باشد که ز عون بخت پیروز همخوابه شود فرشته با حور
مجنون چو نوید کام بشنود بنشست ز هوشش اندکی دود
با پیر بشرم گفت گریان کای ز آتش من دل تو بریان
از من بمن آنچه نیک گزندست دانم که تو را هزار چندست
لیکن چکنم که نفس خودکام از حیله دمم نمی شود رام
کوشم که بجهد گاه و بیگاه بر خود بندم خیال او را راه
بازافکندم آستان لیلی در چنبر این غم بسیلی
خود گیر که از بلا گریزم از بند قضا کجا گریزم
پیچان وجود سست تدبیر مرغیست بریسمان تقدیر
نا مرده ز رشته جست نتوان واین رشته ز خود گسست نتوان
آن روز که بودم از غم آزاد می بود برای خود دلم شاد
اکنون که نه بر قرار خویشم این هم نه باختیار خویشم
کس را بمراد ره نیفتد مردم بهوس بچه نیفتد
رستی گل اگر بخنده خوش چندان نگریستی بر آتش
انگشت سیاه را چه چاره از سوختن هزار باره
چون عقده ما شادیت مشکل من بر غم خویشتن نهم دل

دریا و بتشنه جگر تاب از دیده خویشتن خورد آب
تشنه که ز خود تهی شد کاسش هر روزه ز کلوی خود خورد آش
پروانه شمع را که فرسود کو از تن خود برآورد دود
چون هر کسی از برای کاریست ز اندیشه بدون دگر شماریست
لیک آفت آسمان بداند داند خود از آن شکنجه ماند
توسن که نگردد از روش رام خو رام شود ز ذلت سرانجام
چون نیست ز مردم آنچه زاید تسلیم شود بهر چه آید
تا یاری جان بجا بلم هست جان بدهم و یار ندهم از دست
با همره او شوم چو افسر با در سر و کار او کنم سر
هان ای پدر من و سر من من گوهر و تو افسر من
زین گونه که بهر من دویدی آزرده شدی و رنج دیدی
غمخوارگیم فکندت از زیست ور نه تو نخوری غم دگر کیست
زین غم چو مرا قرار بر تست غم زان منست بار بر تست
باری که نشست بر دل ریش برداشتنیست لابد از پیش
درد دل خسته را دوا کن آن وعده که کرده وفا کن
بپذرفت پدر که بخت کوشد کالا خود و درم فروشد
بوید پدر طبیب چندان گز در دهند دردمندان
آن چاره کند که تا تواند دیوانه بماه نو رساند
مجنون بوثیقتی چنان جست شد با پدر و رضای او جست
با هم دو ستمکش زمانه رفتند ز دشت سوی خانه

نصیحت کردن مادر مجنون را

گوینده حکایت آنچنان کرد کان خسته چو با پدر روان گرد
آمد بسرای خویش رنجور نزدیک برگ باز خودی دور
مادر چو بدید حال فرزند بگسست ز درد بندش از بند
بوسید چو مادران سرش را ترکرد بگریه پیکرش را
گه جامه درید بهر سامانش گه از مژه دوخت چاک دامانش
گریان تنی بر کشیدش بس جامه پاره درکشیدش
شست از نم دیدگان نخستش وز مشک و گلاب باز شستش
وانگاه تنش چو نیش خامه آراست بجبه و عمامه
زان لابه گری چو باز پرداخت مادر سوی مطبخ خورش تاخت
آورد ز راه مهربانی از پختنی جا بچند دانی
میراند مگس ز روی خوانش میداد نواله در دهانش
مجنون که درونه پر ز غم داشت زاندیشه کجا غم شکم داشت
میخورد ز بهر روی مادر نه لقمه که شعلهای آذر
چون خورد بقدر رغبت خود مادر سر سفره را بهم کرد
در پیش نشست و زار بگریست گفتا که بهست مرگ از این زیست
تا زاده شد از عدم وجودم رنجی بجهان نیازمودم
دولت همه عمر آنچنان داشت کز اندوه و درد بر کران داشت
آزادم داشت بخت فیروز ز آسیب زمانه تا بامروز
اکنون که دمید صبح پیری کافوری گشت زلف قیری
بالای چو تیر شد کمانم وامد به تنزل استخوانم
مپسند که در چنین زمانی سوزد بغمت شکسته جانی
باری که گهی نبردم آن بار خود گوی که چون برم بیکبار
رندان که برند بهوا سنگ افزون نکنند جز بپا سنگ
بر گر تهی اگر توانی بر من ستمی بدین گرانی
زین واقعه وارهی بتمییز تا مادر پیر وارهد نیز
داری بخرد درونه بر پای بیرون نهی ز عافیت پای
مردانه قدم براری از گل بندی بخدای خویشتن دل
باشد که بصبر فرخ انجام از کام روان برآیدت کام
کانجا که بود شکستگیها صبرست کلید بستگیها

دری که نشایدش نشان یافت / در درج صبوریش توان یافت
کاری که بعیب برگشادند / بار دگرش گره نهادند
ما هم ز پیت چنانچه دانیم / جهدی بکنیم تا توانیم
مجنون ز درون پرده آورز / بگریست بدرد و پیش مادر
گفت ای گهر مرا قرینه / پرورده مرا چو جان بسینه
ای کرده بلند بستی من / پیدا ز تو گشته هستی من
یارب که ز بخت در امان باش / وز غم همه روز شادمان باش
پند تو که عافیت بسندست / چون داروی تلخ سودمندست
لیکن چو پدر دریم از هوش / دیوانه به بندگی نهد گوش
یا نقد مرا بدامن آر بد / یا دست ز دامنم بدار بد
مادر چو شناخت سر کارش / کز دست شدست اختیارش
غمخواره او شد از سر درد / میسوخت بدرد و غم همی خورد
روزی دو سه برگ کار برداخت / و اسباب عروس یک بیک ساخت
پس گفت به پیر خانه تا زود / پیرانه رود ز بهر مقصود
پیرانه دل دردمند برخاست / اشتر طلبید و محمل آراست
رفتند ز بهر خواستاری / در خانه لعبت حصاری
آمد بدرش بمردمی پیش / زاندازه نمود مردمی بیش
از راه کرم برسم تازی / بنشست بمهمان نوازی
خوانی بکشید مهترانه / پر نعمت و برگ بیکرانه
چون سفره ز پیش برگرفتند / عیشی بنشاط در گرفتند
با یکدگر از طریق کاری / میرفت سخن ز هر شماری
هر حبه چو تیر خود برانداخت / چو پای غرض سخن درانداخت
در جلوه آن عروس نوخیز / میکرد عبارتی شکرریز
کایزد چو بنای دهر پرداخت / هر طایفه جفت جفت در ساخت
زین جمله را بزندگانی / از جفت گزیر نیست دانی
چون هست چنین امیدواریم / کامید خود از درت برآریم
ناسفته دری که در خزینه است / ما ورد صفا در آبگینه است
گویی بزبان خود که بی گفت / با گوهر پاک من شود جفت
بیش هنری که در زمانه / هست از همگی هنر یگانه
گر سینه بمهر او کنی گرم / دامادی او بیابدت شرم
این قصه چو کرد میزبان گوش / از بس خجلی بماند خاموش
بر خود قدری چو مار بپیچید / و آنگاه بجواب در بپیچید
گفتا چه کنم که میهمانی / وارنه کنم آن سزا که دانی
هر نکته کزان کسی برنجد / رنجیده شود کسی که سنجد
گفتی که نه آن ز داد باشد / پیمودن باد باد باشد
تیری که نه بر هدف گراید / آن به که ز جعبه برنیاید
شخصی که ز اصل تا سرانجام / ما را بقبیله کرد بدنام
دیوانه و مست لاابالی / وز مردمی زمانه خالی
از بی سنگی فتاده در تنگ / وز بی سنگی بخوردن سنگ
خلق از جرسش بکوچه و در / انگشت بگوش و دست بر سر
زین گونه حریف ناخردمند / درخورد کجا بود به پیوند
آشفته که حال خود نداند / تیمار عروس کی تواند
بروی که گناهیش بسی نیست / نیروی تعهد کسی نیست
در دیو دلان توان نباشد / در دیو چه استخوان نباشد
باشد چو نی ستون خانه / آخشه باندرون خانه
آن ره که نشد کمانش ازکار / دیوک زندش بروی دیوار
مرغی که شتر شدست نامش / باربست چو نام ناتمامش
مردانه تواندش نام کردن / گو بار کسی کشد بگردن
به که ننهی به پرده اش روی / کش غم تو خوری و او بود شوی
و آنکه بخدایی خداوند / از صدق عقیده خورد سوگند

کین در نشود گشاده تا دیر / کار از زبان رسد بشمشیر
گوینده لعبت چو خورشید / شد باز بسوی خانه نومید
آهسته بگوش پیرزن گفت / کین سوخته طاق ماند از جفت
کم خازن آن خزینه سیم / رز آهن تیز میکند بیم
گر کار رفتند بزور بازو / ز بینوی سبک بود نه از زو
آن چاره که نه بیازوی ماست / ز اقبال قوی تری شود راست
نتوان ستدن ز تخته رخت / الا که بزور پنجه سخت
آن دبه که گرگ ازو کند جوش / کی گنجد و درد مان فرو گوش
بار بار که سپرد باشه را تاج / شاهین گشد از کنش نه دراج
گنجی که گرفت شحنه در جنگ / سالار ستاندش نه سرهنگ

جنگ کردن نوفل با پدر لیلی بجهة خاطر مجنون

خوانندهٔ حرف آشنایی / زین گونه کند سخن سرایی
کاب پر جگر کباب گشته / وز باده غم خراب گشته
چون شد ز در عروس نومید / شد ساخته کز نه جاوید
شد در پی آنکه تا چه سازد / کان عاشق خسته را نوازد
گر زانچه ز چاره کردنی بود / نامد بکفش کلید مقصود
چون از طرفی نیافت یاری / بر میر قبیله شد بزاری
نوفل بلکی بداد و خوش خورد / آزاده و مهربان و دلجوی
از کشمکش دل ستمکار / در سلسله بتی گرفتار
هم محنت عاشقی کشیده / هم شربت عاشقی چشیده
افسانه مبیس کاتش افروخت / هر لحظه همی شنید و میسوخت
چون حالت پیر دید حالی / گر دارد بد و نیک خانه خالی
بنواخت بلطف و راز پرسید / وان قصه که داشت باز پرسید
پیر از جگر شکایت اندود / دم برزد و گرد خانه پرورد
چون کار فتاد کان بزاری / جست از پی آن رمیده یاری
ور خود غم او ز پیش دانست / کان مصلحت آن خویش دانست
قاصد طلبید و داد پیغام / سوی پدر بت گل اندام
کاندیشه آن کند که بی گفت / دیوانه بجاه نو شود جفت
گر گفت دگر بود درین زیر / گویم سخن از زبان شمشیر
شد پیک و پیام برد در حال / تا شد شنونده بر دگر حال
بکشاد زبان چو آتش تیز / پس گفت جواب آتش انگیز
کاندازه کرا بود درین راز / کز پرده ما برارد آواز
ز هر بسلام کس نیاید / مه تیر بدام کس نیاید
باید چو عطاردی که جاوید / پروانه رسد بشمع خورشید
دیوی که بود ز حاضران دور / کس جفت کند فرشته با حور
کاری که ز نیستش چه هستی / پیوستن آن نه نیک رایست
گو با بس تو گرچه دلپذیرست / پیوند پری با پری است
مینا که بسلک درکشی راست / از بهر صلاح چشم بد راست
گر مهرمات نوفل کرد / مهتر نکند ستیزه با خرد
زانکو نه زبون نه ایم ما هم / کاییم بکینه از شما کم
چندان غم جان و تن توان خورد / کز پرده سخن برون توان برد
افتد چو برون پرده کاری / جان کیست درین میانه باری
فرمان ده اگر بدین بهانه / ما را بیدی کند فسانه
ما نیز بگوش شش صوابش / معذور بویم در جوابش
پیک آمد و باز داد پاسخ / نوفل ز غضب شد آتشین رخ
لشکر طلبید و بارگی خاست / بیرون قبیله شد صف آراست
خوبیان صنم که آن شنیدند / مجموع بکین برون دویدند
گشت از دو طرف روانه شمشیر / و آویخت بحمله شیر با شیر
بر تیغ زنی بخنجر و خشت / سرها همه میدرود و میکشت
میکرد سنان بچشم تاریک / جاسوسی سینهای تاریک

وان تیر که خون حلال میکرد — نی را بجگر نهال میکرد
ابروی کمان کرشمه انگیز — ناوک بکشش چو غمزه تیز
پیکان که جگر شکاف میکرد — میداد زبان و دل همی خورد
مرگ آمد و دل سینه میرفت — بر تیغه تیر پای میکوفت
بر رسم عرب نبهد و ناورد — میکرد ستیزه مرد با مرد
شمشیر کشیده هر دلیری — نوفل بمیان چو تند شیری
هر سوی فکنده تیغ فولاد — گرد از سر مرد کردن آزاد
زان کینه که بی دریغ میرفت — یکهفته دو رویه تیغ میرفت
خلقی سوی لعبت حصاری — تنگ آمده زان ستیزه کاری
کوشند باتفاق پیران — دلسوخته به که خانه ویران
چون فتنه ما برون زد این باب — آن به که کنیم فتنه در خواب
ریزیم سبک ز خون لیلی — در خاک روان کنیم سیلی
غوغا ز جهان بگشت ناکام — غوغا ز دو سوی گیرد آرام
هم رخنه فتنه بسته گردد — هم دل ز گزند رسته گردد
هم سکه قیس اندران راز — بدسوخته درونه پرداز
آمد سوی آن ستم رسیده — نالنده ز جان غم رسیده
رمزی که شنیده بود تهمت — بگریست بتخت و بعد ازان گفت
مجنون که ازان خبر شد آگاه — برزد ز درون دل یکی آه
برهم سپه دو دیده چو شان — چون سیل که در رسد خروشان
بگرفت عنان مرکبش سخت — میسوخت ز خامکاری بخت
گفت ای همه مرهم تو آزار — بازار ستیزه باز آر
کان یار که بهر اوست این رنج — نامدت ازین شغب بلا سنج
گویند ز عصه مقرانش — آهسته کنیم بر کرانش
یعنی چو وی از میان برافتد — این مشغله از جهان برافتد
هان تا نشوی کنون کانگیر — تا در رسد بجان من تیر
بر خصم مکش ز کینه چوبی — خونین که بخون دوست شوبی
از تیره زن بدشمنان نیش — گز وی دل دوستان کنی ریش
چون جامه بخت من کبود است — از کوشش مردمان چه سود است
ادبار فروشده بکارم — اقبال ترا چه رنجه دارم
روز بد من وراست ازبس — تو کردی ازان خویشتن بس
نوفل چو شنید گفت مجنون — بکشاد ز دیده در مکنون
تا بنیام کرد شمشیر — در بیشه خویش رفت چون شیر
در گوشه غم نشست نالان — از حالت قیس دست مالان
از هر کس که حدیث او شنیدی — آهی بدریغ برکشیدی
آن کادمیست و آدمی زیب — داند که کند آدمی چیست
حیوان دگر که بیشمارند — از درد کسی خبر ندارند

مهمان خواندن مجنون زاغان را در خانه چشم تا مردمان فتنه انگیز را بیرون کند

داننده این حکایت نغز — از پوست چنین برون دهد مغز
کان روز که نوفل سپهدار — بربست میان بعزم پیکار
چندان بزمین فتاد مردم — کذرنه کشته شد زمین گم
چون کوکبه مصاف بشکست — برخسته که خسته بود میجست
خلقی ز دو سوی خسته و ریش — میرفت بسوی خانه خویش
ماندند بران بساط ناورد — مجنون و یکی رفیق هم درد
دیوانه چو دید جای خالی — برجست چو دیو لاابالی
رخساره ز خون کشتگان شست — هم در صف کشته خوابگه جست
افتاده جهان میان خون غرق — کز کشته نماند تا بدو فرق
چون ماند فتاده بر زمین — تشنه جگری ز خون خود سیر
مرغان که بر اوج می پریدند — گستاخ بسوی او دویدند
زاغی بسرش دوید خونخوار — در دیده وی کشید منقار
وان یار دران اسیر بی صبر — میدید و همی گریست چون ابر

چون کرد نگاه مرد بیدار — کان چشم ز سرمه بند آزار
شد بر سر آن غراب خونی — تا وا خردش ازان زبونی
پرنده بهوا گرفت چون دود — وان سوخته خانه آتش آلود
زد نعره که این چه دوستدار است — آزردن دوستان نه یاریست
چون دیده بدشمنی دلم جست — از دشمن خانه چون توان رست
چندان بنظاره کرد شادم — کسندر غم کو ریش فتادم
امروز در اتفاق این بود — کان کین کهن برون کشم زود
ای دوست بمن کجا فتادی — کین دشمن را خلاص دادی
زین شرم که روی یار دیدن — دارم ز گزندش آرمیدن
نه دیده که آفتیست در پوست — واین دیدن من ز دیدن اوست
بی عقد من از رغیب جایی — میشد ز شرم چنین بلایی
یا رب که ترا چه آرزو بود — کوشش بز پای من بدین سود
گر نیست سیاستی دگرگون — کم ز انکه کنم ز خانه بیرون
دیده چه بدی اگر نبودی — چه دیده که کاشکی سر نبودی
جان در سر این چو دیده کردم — سر در سر و کار دیده کردم
کو دشمن و دوست روی منکر — تا سر دهمش دو دیده بر سر
ای دشمن اگر بکشتن آیی — با تیغ بخونم آزمایی
چشم بکشی از همی توانی — گر سر ببری الهی نتوانی
کافتاده چو فرق بر زمینم — رسوایی چشم خود نه بینم
زنهار بجناب تلخ نمکی — میخورد جگر چو شور بختی
وان مرد سره که بود یارش — حیران شده در طریق کارش
زان شیوه که حالتی عجب دید — بگریست گهی گهی بخندید
گفت ای گهرت بر آدمی پاک — واز بهر تو صد هزار دل چاک
گر تو ز حیات سیر گشتی — در کشتن خود دلیر گشتی
آنرا که بود سر وفایی — چون پند ز رنج آشنایی
آن دیو بود نه آدمی زاد — کز اندهٔ آدمی شود شاد
با آنکه ز دیده رنج بودت — چشم آنچه نمود لی نمودت
گر دیده بصد جفا کنی ریش — معذور بود ولی بیندیش
کان روز که روی بر نشینی — رویش بکدام دیده بینی
مجنون چو شنید نام دیدار — گشتش بهزار جان خریدار
از وجد برقص شد چو مستان — زد زمزمه چون هزار دستان
زان قصه بدیهه بر انگیخت — میگفت و ز دیده اشک میریخت
از گفت خودش چو وقت خوش گشت — برداشت ز بیخودی ره دشت
او رفت چو باد بی سر و پایی — همره بشکفت ماند بر جایی
آمد بسوی قبیله نالان — زان مرغ پرنده دست مالان
گریان بهزار وای و ویلی — آمد بدر سرای لیلی
لیلی چو شنید ناله زار — برگرد چو ماه سر بدیوار
گفتا که تو کیستی بدین روز — واین گریه چرا کنی بدین سوز
رنجیده منم درین جهان بس — واین کار منست چون کند کس
تو ناله مکن که خسته مایم — تن زن تو که دلشکسته مایم
آن یار عزیز مهر پرورد — چون دید دران فغان نه درد
گفتا منم آشنای یارت — دارم خبری ز دوستدارت
لیلی چو شنید دوست را نام — غلطان بدر آمد از سر بام
بوسید بصد نیاز پایش — پرسید بلطف جان فزایش
گفت ای سخن بدین نکویی — از بهر خدا اگر راست گویی
تا گم شده را چگونه دیدی — واز صحبت او چه آرمیدی
روز از تف آفتاب چونست — شبهاش بدیده خواب چونست
دل را بغم که می سپارد — غم را برخ که میگذارد
بالیش ز رحیل بر چه سنگست — رویش ز سرشک بر چه رنگست
اندیشه چیست در گمانش — وافسانه کیست بر زبانش

ریچه چشوی برای آن یار * گریه چکنی برای آن کار
آن یار منت یار تو نیست * واین کار منت کار تو نیست
مردگذری ز سوز آن گفت * از دیده بسی دُرِ گهر سفت
کفتا که مریز سیل اندوه * کان لاله خوش است بر سر کوه
امروز برزمگاه نوفل * شد در صف کشتگان مسلسل
چون مرده فتاده بود بیهوش * باکشته و مرده شد هم آغوش
جسمی که نهاد از غمش داغ * میکرد ز غصه طعمه زاغ
این سوخته کر بیامدی زود * آن روز زبان چشم او بود
چون کرد عروس پیشانی بوش * آزار دو چشم یار در گوش
خایید بدر و لعل چون قند * تا چنگ زد و روی و موی بر کند
بس بانگ کشید و چشم را بشت * تا دیده برون کشد بانگشت
چون دید عفو بتی جب نزا * طاقت برسید مهیا نزا
زد دست و گرفت آستینش * افتاد بپای نازنینش
گفت ای پری این چکار ردبوست * تن زن که فرشته در غریوست
یاری که تو زو بدین خطایی * دارد چو من و تو روشنایی
او را چو دو مردمک پر نور * تو نیز مشو ز مردمی دور
روزی که رسد نوید دیدار * با دوست دو دیده چون کنی چار
بپسند دوست را مکن ریش * شرمی هم از آن دو دیده خویش
وانکه بدو دیده خورد سوگند * وانکس که دو دیده داد پیوند
کان گوهر پاک ناشکسته است * وان دیده ز چشم زخم رسته است
لیلی چو بدید پیش دکم راز * آمد قدری بخویشتن باز
جانش ز شکنجه بلا رست * شمعش ز طبانچه صبا رست
شرمنده شد از حق وفایش * غلطید بعذر زیر پایش
از شادی آن سخن که بگذشت * گرد سر آن رفیق میگشت
از سوز دلش بسی دعا کرد * وانکه ز بر خودش رها کرد
توقیع کش مثال این حرف * در نامه سخن چنین کند صرف

استیلا نمودن عشق لیلی بر مجنون و رو در بیابان نهادن و صحبت نوفل با مجنون و او را طلب کردن و دختر خود را بوی دادن

کان سوخته خراب سینه * اورنگ نشین بی قرینه
از نوفلیان چو بی غرض ماند * لختی ز فراق چیت میخواند
چون پیکرش از نشان هستی * آمد قدری تبند رستی
باز از وطن خود برون جست * زنجیر برید و رشته بگسست
میگشت بگرد کوه و صحرا * چون خضر بر و صحرای خضرا
نه دلنوش و نه جز فراهم * دیوانه و دیو مرد و با هم
هجرش زده تیر بر تنش نه * غم یافته مرگ را بها نه
یاران بتاسف از جان یار * خویشان بتحیر از جان کار
او دشت گرفته زار و درویش * دشمن بملامت از پس و پیش
کوسی که بخاک می فتد پیش * حالش بچه سان بود بیندیش
روبه که بنگ نمونه باشد * در پیش سگان چگونه باشد
بومی که برون جهید از باغ * ایمن نبود ز سیلی زاغ
مسکین پدرش بچاره سازی * چون شمع بخویشتن گدازی
در هر طرفی بدرد پویان * درمان غریب خویش جویان
هر جا که نشست زار بگریست * بی گریه زار در جهان کیست
وان مادر خسته جگر سوز * شرنگ شده ز لخت بدروز
روز طربش بشب رسیده * خون جگرش بلب رسیده
خسته جگر و دژه جگر بار * واز بی جگری شده جگر خوار
روزی ز زبان راستانی * در گوش پدر رسید رازی
کز مهر و وفای آن یگانه * گنذ رسمه دم شدف نه
زانگونه شدست نوفلش دوست * کان دلشده متوگشت دادبوست
گوید که اگر دل آیدش باز * من دخت خودش دهم بصد ناز

پیر از جزعی جان دل انگیز * بر سوخته شد چو آتش تیز
دیدش سر و تن ز سنگ خسته * چهره ز ورم و چین شکسته
پیراهن پاره پاره چون گل * خونابه چکان ز دیده چون مل
از تف هوا چو دود گشته * پشتش بزمین کبود گشته
اول زده دیده سیل خون ریخت * وانگه نمک از جگر برون ریخت
کای چشم من و چراغ دیده * تو از من و من ز خود بریده
دارم دل خسته درد پرورد * درمان دلم تویی درین درد
در خانه خلف چراغ باشد * نه از پی سینه داغ باشد
دانسته بدم که روز پیری * گرد آوریم بدستگیری
اینم نه گمان که تخت ناشاد * شاخ جگرم دهد نه شمشاد
بر دست گرفته زار و بد حال * مسکین دل مادرت بدنبال
زینگونه که از تو در بلاییم * دیوانه تو نیستی که ماییم
دریاب که عزم کوچ کردم * تا دیگ شد آفتاب زردم
زان پیش که بازه کنم جست * در جستن من عنان مکن سست
انگار گل نزار ان برد * وان همنفسی که داشتی مرد
زین گونه مده بدیو خود را * بگذار زمام دیو و دد را
یاری که نیایدت در آغوش * آن به که ز دل کنی فراموش
شاخی که برش نه زود باشد * هیزم بود ار چه عود باشد
پیدا رند بد ز میوه مایه * باری بودش فراخ سایه
تو شاخ رسیده گشتی و تر * نه میوه بدادهی و نی بر
گر جفت شدی علاقه در * باشد که شود ای این تحیر
چون عشق بود بدل صوابت * مه در شب تیره آفتابت
نوفل که بمهر تست منسوب * دارد بس پرده دختری خوب
در گلشن حسن سرو چالاک * چون قطره آب آسمان پاک
خورشید رخی خدیجه نامش * پرورده بعصمتی تمامش
جویند و لیکن از تکبر * در رشته کس نه بند دآن در
زان رسم وفا که در تو دیدست * پیوند ترا بجان خریدست
در دل همه صحبت تو جوید * وز شرم بروی تو نگوید
پرسد خبر تو گاه و بیگاه * هم معتقدست و هم نکوخواه
گر سر برضای او کنی راست * آن خاسته زان تست بیخواست
مادر بامید خاص یابد * هم جان پدر خلاص یابد
وارهد و زنی از خلاف پیری * پیچان شده گیر زال پری
گفتیم بتو غم نهانی * از ما سخنی دگر تو دانی
دیوانه که این حدیث بشنید * دیوانگیش ز سر بجنبید
میخاست که از درون پر سوز * گردد بخلاف پاسخ اندوز
لیکن چو فسون پیر بدجست * گرد از دم سرد دیو را ست
گوینده که بودی آن خطاکار * با مادر و با پدر وفادار
در خدمت سر دو کام ناکام * از خط وفا برون نزد گام
در پای پدر فتاد و فرزند * گفت ای دم تو مرا زبان بند
با آنکه فزون من عنان تافت * از رای تو روی چون توان تافت
گر دل شد از آن یار چالاک * پرورده تست آخر این خاک
با این حق نعمتی که داری * واجب نکند حرام خواری
اینست چو خواهش الهی * در دادم تن بهر چه خواهی
مادر پدر از جان جوابی * بر آتش دل زدند آبی
رفتند ز خانه بامدادان * سوی پدر عروس شادان
بستند کمر بجست و جویی * کردند بپرده گفت و گویی
نوفل که بخاطر آن هوس داشت * پیش آمد و پاس آن نفس داشت
گشتند دل آرمیده بی غم * رفتند بسوی خانه خرم
بردند ظرائف عروسی * بغدادی و مغربی و روسی
صد گونه نوید مهربانه * از بهر عروس و زیب خانه

اسباب نشاط و مایهٔ سور / شهد و شکر و گلاب و کافور
از گوهر و زر هر آنچه شاید / واز عود و قرنفل آنچه باید
نوفل که از آن خبر شد آگاه / شد با همه نزل بر سر راه
آراست بدان نمط که دانی / روزی دو سه برگ میهمانی
اشراف قبیله را طلب کرد / عالم ز نشاط پر طرب کرد
داماد عزیز را درون خواند / در پیشگه نشاط بنشاند
بنشست عروس عیسوی دم / بنیاد نکاح کرد محکم
هر محتشمی و نامداری / میکرد بقدر خود نثاری
چون نافه گشای گیسوی شام / مه جلوه کنان برآمد از بام
در هر طرف از علاقه در / شد گردن گوش آسمان پر
از روی عروس پرده برشد / داماد به پرده خاص درشد
در حجله لعبتان آذر / بنشست فراز کرسی زر
آمد بنوای خوش آهنگ / بر چرخ رسید ناله چنگ
شد جلوه نمای حصاری / چون گل بنسیم نوبهاری
نازک بدنی چو در مکنون / مجنون کن صد هزار مجنون
هر کس بهوس نگاه میکرد / مجنون میدید و آه میکرد
هر کس صفت جمال میکرد / مجنون سخن از خیال میکرد
هر کس گهر خریده میریخت / مجنون ز سرشک دیده میریخت
هر کس ز طرب بکار خود بود / مجنون بهوای یار خود بود
هر کس شمعی ز سوز برداشت / مجنون همه سوز در جگر داشت
هر کس بطریق دوستداری / میخواند دعای سازداری
او قصه جان ریش میخواند / وافسون خلاص خویش میخواند
میکرد بسینه یاد دلخواه / میشست بگریه دست از آن ماه
بیرون خوش و از درون دلتنگ / تن حاضر و دل هزار فرسنگ
چون حنظل تر ز ذوق بی بهر / بیرون تر و تازه وز درون زهر
میخواندوان بیکدم هر کس / او سوره نوح و تبت و بس
مطرب بطرب ترانه میزد / او ناله عاشقانه میزد
زان همنفسی که دل ببوست / عزت نمایدار چه خورست
لوزینه که ساز دارچینست / بر معده چو پر خوری گرانست
سیراب که شربتش جنابی / زهرش بود آب زندگانی
مفلس که بکشت خوشه چینست / خار و خسکش گل انگبینست
چون جلوه آن عروس چون حور / در پرده مهد گشت مستور
بردند که فتان برش / آنجا که حرم سرای شاهش
در پرده عصمتش نشاندند / صد هدیه بدامنش فشاندند
چون شد که آنکه حرم نشاد / همخوابه شوند سرو شمشاد
مه در پی آنکه کی شود جفت / دیوانه زماه نو برآشفت
از تخت شهی سبک فرو جست / بر روی زمین چو خاک بنشست
از بس که گریست سینه پر تاب / شد فرش بساط شسته زان آب
دیوانه بدرد خود گرفتار / حیران شده ماه نو در آن کار
تا او همه شب غنوده از سوز / تا لعب او ز تخت بدروز
شبگیر که ابر نوبهاری / بگریست چو عاشقان بزاری
از باغ نسیم صبح میجست / کان مرغ رمیده دام بگسست
بر شخص فرو زنده جامه / هم کفش گذاشت هم عمامه
بر بوی گلی که بود یارش / دامن نگرفت هیچ خارش
بر نجد شد و طواف میکرد / با خاطر خود مصاف میکرد
سوزان غزلی که دل کند ریش / میخواند بحجب حالت خویش
در پیش خیال ناله میکرد / واز خون جگر نواله میخورد
ناخن زد و چهره غرق خون کرد / دامن ز سرشک لاله گون کرد
بیچاره پدر ز پا درافتاد / هم شیشه شکست و هم فرافتاد
کشتند موافقان و خویشان / زین واقعه جمله دل پریشان

آسیب زمانه چون درآمد / از شاخ سمن خدنگ برآمد
از هر ستمی که در سرشتست / تا آمد روزگار زشتست
باران بلا چو در رسد تنگ / دیوانه بکودکان زند سنگ
اندیشه که کم کند هوس را / یارب که مباد هیچکس را
گویند از این کهن فسانه / زان شعله چنین زند زبانه

شنیدن آواز دف تزویج مجنون و از آن حرارت سوختن

کان شمع نهان گداز شبخیز / پروانه صفت بر آتش تیز
چون یافت خبر که یار برگشت / واندیشه دل قضای سرگشت
روزی دو سه در زخلق بربست / واز خون دلش زمین جگر بست
نزدیک بمرد از دم سرد / نه رغبت خواب و نه غم خورد
آنرا که دل از شکیب فرد است / ای دوست چه جای خواب و خورد است
غمناک بهیچ رو نباشد / بی غم همه شب بخواب باشد
بس تا فکنیت رشته را پیچ / کس تاب ندید رشته را هیچ
او خود غم عشق داشت در کار / شد با غم عشق غیرتش یار
کبکی که شکسته بال باشد / شاهین زندش چه حال باشد
سودای جگر بنامه میریخت / خونابه بنوک خامه میریخت
کاغذ چو تمام شد نوردش / از خون دو دیده مهر کردش
وانگه طلبید قاصدی چست / کز باد تنک حریف می جست
دادش که ببر بدان فراش / باز آر و بمن رسان جوابش
قاصد بستد آن صحیفه را برد / وانجا که سپردنیست بسپرد
مجنون که بدید نامه دوست / میخواست برون فتادن از پوست
برخاست بپای قاصد افتاد / چون شاخ بنفشه روی بنهاد
گه دارد و گه بدیده میرفت / چون گریه خویش پای میکوفت
زان ولوله چون دمی بیاسود / بگشاد نورد نامه را زود
دیدار قلم جراحت انگیز / در دوده سرشته آتش تیز

نامه نوشتن لیلی بمجنون و حال خود عرضه کردن

آغاز صحیفه معانی / بر نام خدای آسمانی
خلاق جهان به بی نیازی / فیاض کرم بکارسازی
بربای کن بلند و پستی / پروانه ده برات هستی
بر دامن گل نسیم گستر / در حمل صدف یتیم پرور
دل گشته از و قرینه پرداز / سلطان خرد از و پرآواز
آنرا که هدایتی رساند / اندیشه گرا که واستاند
آنرا که گذر ز روشنی دور / آن کیست که باز گشته اش نور
وانگه ز خراش سینه خویش / خونابه فشانده از دل ریش
کین نامه که هست چون نگاری / از دلشده به بیقراری
یعنی ز من ستم رسیده / نزدیک نوای رسن بریده
ای عاشق دور مانده چونی / وای شمع ز سوز مانده چونی
جو نیست سرت ببالش خاک / خون از رخ تو که میکند پاک
روزت دانم که شب نشانست / شبهای سیاه بر چه سانست
از من بکه می بری شکایت / با خود بکه میکنی حکایت
گریه برخ که میکنی ساز / دیده برخ که میکنی باز
در گوش که ناله میرسانی / دریای که قطره می فشانی
بازار تو در کدام کویست / سیلاب تو در کدام جویست
همدرد تو زین غم نهان کیست / غمناک تر از تو در جهان کیست
جایت بکدام خاکدانست / رویت بکدام آستانست
تکیه بدر که میکنی خواست / بالین که تو میکند راست
زنجیر بر کدام کوستی / مجنون کدام خوبرویی
جانت که هزار داغ دارد / تسکین بکدام باغ دارد
جسمت که بروی خاک خفتست / از نوک کدام خار سفتست
پشت تو به بستر ذلیلان / جو نیست بسایه مغیلان

غم را بچه تحمل میشماری / شب را بچه روز میگذاری
ناطق نبری که من صبورم / نزدیک توام اگرچه دورم
در دست زمنت گرچه حالی / من تیر نیم ز درد خالی
شمعی که ز آتشست تا روز / پروانه کشت و خویشتن سوز
آبی که بزرق میکشد فرق / او هم بمغاک میشود غرق
چون عشق دلم ز دست بر بود / دلدادن کس کجا کند سود
چون ز آتش تیز بر بیابان سوخت / از سوزن و رشته کی توان دوخت
چون در ز حصار گشت فندان / پیوند نشد تا آب دندان
بگداخت ز سوز دل وجودم / وز اوج فلک گذشت دودم
تو گرچه ز عیش تنک باری / باری قدمی فراخ داری
گر پیش روان شوی دگر بس / در دیده تو ندید امنت کس
مسکین من دردمند بندی / موقوف سرای دردمندی
خو کرده بگوشه ندامت / زندانی درد تا قیامت
پروردهٔ غم شدست جانم / فرسودهٔ محنت استخوانم
تا بستر تو زمین شنیدم / من نیز همان زمین گزیدم
گر حله براری از حریرم / پیش همه تخت حصیرم
چون سایه رود براه با من / فرقی نکنی ز سایه تا من
گنج تو ز مار گشت در تاب / خورشید تو سایه گشت در آب
گر هست ترا یقین ور نیست / بر هستی خود گرست یا نیست
گشتم پیکانی جان جست / کین هستی من نه هستی تست
هر خار که پای تو کند ریش / من از دل خود برون کنم بیش
هر تاب که بر تو ز آفتابست / سوزش همه بر من خرابست
هر آبله کافتدت برفتار / از دیدهٔ من تراود آزار
هر سنگ که پهلوی تو خستست / آنک تن من از آن شکستست
هر کوه که جای تست غارش / بر جان و دل منست بارش
هر باد که از ره تو خیزد / در سینهٔ من غبار بیزد
من بی تو چنین بغم نشسته / وز هر که بجز تو روی بسته
تنهایی و گوشه و دردی / از آب دو دیده آبخوردی
مشغول بدین شکنجه درد / کان کم شده را کجاست ناورد
آن سینهٔ بی فراغ چونست / زندانی بی چراغ چونست
ای خار که پهلویش کنی ریش / از آتش آه من بیندیش
ای گرد که بر تنش نشینی / باران سرشک من نه بینی
دود دم سرد من براهش / خاشاک بچین ز تکیه گاهش
اینم نه کان کر یار دلسوز / شبها بوصال میکند روز
در کوی دگر همی زند گام / با یار دگر همی کشد جام
گر یار نو آمدت در آغوش / از یار کهن مکن فراموش
یکباره مشو چنین بیکبار / آخر حق دوستی نگهدار
گر باده و گر خمار بودیم / روزی نه من و تو یار بودیم
گر لاله و سرو در بهارست / آخر خس و خار هم بکارست
گیرم که تراست لعل در چنگ / مشکن بدکان شیشه گر سنگ
گر تو خوشی از همای دیدن / نتوان سر ماکیان بریدن
گو آن نفس وفا شمردن / در کش نکشش نیاز مردن
گفتی سخنی ز دوستداری / بس روی بتافتن زیاری
دیدی که بعرض بلا کم / چون باد برون شدی ز خاکم
یکباره صفت خرام کردی / یکبارگی تمام کردی
بسیار همی جفا کشیدی / بخوردی و بیدلا کشیدی
اکنون که بوصل جفت شاد / همخانه تو مبارکت باد
بخت تو اگر زمن شد آزاد / آنرا که رسید باید او باد
با این همه دوستدار یاریم / با یار تو یار و دوستداریم
او گرچه که دشمنست در پوست / از دوستیت گرفتمش دوست

ممکن نبود جو بر علو ور / شوریده نابدار کند شور
جشمی که کند ستیزه با خار / بند در ره روشنی مسمار
آن یار که دوست داشت یارم / دشمن بوم ار نه دوستدارم
آنکس که زند ز عاشقی دم / از خوردن غم کجا خورد غم
آتش زده مرا بخرمن / ترسم که کنی گله هم از من
سیلی که زند طپانچه بر سنگ / خود ناله کنان رود بفرسنگ
چون یار بکشتی ز دوست دشمن / بازیچه شوی بگفت دشمن
عشق تو مگر غبار خود رفت / کار ز دره همی شوی بهر گفت
زاغی که بشاخ دل نشیند / تیره شود ار گلی بخندد
گشت یدر وابن دل زبونم / کز گریه شدست سینه خونم
بگذشت جو زهر من ز تریاک / تو در بری که من شدم خاک
درد تو رفیق جان من باد / همخوابه خاکدان من باد
چون خوانده شد این ورق تمامی / دلسوخته پخته شد ز خامی
غلطید میان خاک بلحتی / چون باد زده کهن درختی
چون قاصد نامه را بزه بود / کار دو قلمی و کاغذی زود
قاصد بسوی قبیله شد راست / داور دو سپرد آنچه درخواست
دیوانه ز راز پرده برداشت / هر بخت غمی که در جگر داشت
اول بکه قلم گذاری / کز داغ شکستگی و زاری

جواب نوشتن مجنون نامه لیلی را

آغاز سخن بنام شاهی / کاراست جو جح بارگاهی
خورشید فروز و انجم آرای / پیدا کن عقل معرفت زای
سازندهٔ کوه و شب افروز / روزی ده جانور شب و روز
دیباچه کشای باغ و بستان / گویا کن بلبلان بدستان
برتر ز نشانه گاه فرهنگ / نزدیک شکستگان دلتنگ
در مکتب کن صحیفه پیوند / برکن مکن جهان خداوند
صنع از کرم نقابش طرقی / هم زاحد او شده دو حرفی
زان صنع که کاینات جز نیست / ملک ازل و ابد بنیز نیست
زین کو نه ز نافه پوست کنده / بس خون جگر برون فکنده
این قصهٔ محنت از غمینی / بر سیمبری و نازنینی
بینی ز من خراب رنجور / نزدیک تو ای زمردی دور
یک بار ز من عتاب روزی / جیذم ز عتاب تلخ سوزی
من خود رز ما نه در بلا کم / تو نیز مکش بخون و خاکم
اکنون که ز دست شد عنانم / از طعنه چه میزنی سنانم
با تو بدلم دگر نگنجد / حقا که خیال در نگنجد
با دارچه گل آورد ز کویت / گل بنگرم از برای رویت
خواهم شب تیره با تو شینم / تا سایه برابرت نه بینم
با جز تو چکار تا تو هستی / در قبله خطاست بت پرستی
عشق از دو صنم بود عنان تاب / چون دین محمدی بمحراب
جان رفت ز سینه دیر شد دیر / بنود دو بیک نیام شمشیر
در سینهٔ من که میکند سیر / اندیشه تست نه غم غیر
نیلوفر بین که تازه رویت / از چشمه خون نه آب جویت
یکدل ز تو شد غبار هر کو / بهر دگری دلی دگر کو
غیر تو و بس درین دل کم / یک دیده و آنگهی دو مردم
تا یک سر مو بود بجایت / مویی نکشم من از هوایت
تا در سر شمع سوز باشد / پروانه کجا صبور باشد
نزدیک برد نم ز دوری / ده کز تو و آنگهی صبوری
اینجا من و دل روانم آنجاست / آنجاست دلم که جانم آنجاست
من یکدلم و تو در دل تنگ / صحبت دو مکن بمنزل تنگ
آنرا که دو یار در دل آید / سنگ ننیت که دل فراخ باید
گر گرد سپهر بی ط بیتم / تهمت زده دگر ر فیتم

نه خواهش دل برابران درست — کز کعبه به بت نظر توان داشت
بنشاند مرا چنین بر آذر — حکم پدر و رضای مادر
مهری که بسینه داشت بردیم — بر روی پدر چگونه گویم
آن یار که جز تو در کنار است — سرو است و مرا درخت خار است
دعوی وفا کنم که یارم — بس از تو بجز تو جستم دارم
گر گل بودم ندیده یا خار — او نیز از آنکه روی آن یار
چشمت چو کند بروی من ناز — در روی تو دیده چو کنم باز
با دام دد و ستور در یکی پوست — از غایت سخت رویی اوست
زان مه چو شب رمیده از نور — جز یک نظری ندیدم از دور
هر چند بعقد بود جفتم — نادیده رخش طلاق گفتم
گر بود نظر بدلفروزی — دیدار تو ام مباد روزی
در سر نکنم دو بی همه گاه — گر سر دو کنی بتیغ کین خواه
مومن بوفا و روی سود — در هست یگانه کوی سود
بر من چه کشی بخشم شمشیر — من خود شده ام ز جان خود سیر
بی تهمت و قدر و خوار و کالان — چون مرکب گور پادشاهان
بیدار ز بهر آفرین خواب — چون اشتر عید و گاو قصاب
امروز که من بدین خرابستم — تو نیز مزن بدور باشم
جان کز تو رمید زخم غم خورد — تن تیر درین شکنجه خم خورد
جان کز تو رمید زخم غم خورد — تن تیر درین شکنجه خم خورد
آن دل که گشت ز دوست دامن — ناچار خورد قفای دشمن
یاری که برد ز صحبت یار — ما خود نشود در سنگ اعتبار
در کوی تو دل که بوی جان یافت — کم گشت چنانچه کم توان یافت
چون باز نیابم آن دل گم — بدهم به انکه بر دم
مرغی که پرش بریخت از تن — بیهوده بود قفس شکستن
گر جان ز پی رحیل شد چیست — غم نیست که جان من غمت هست
جان خوب بود بهای این غم — آخر غم تست چون زنم کم
هر جا که کنم نشست یا خاست — چون در نگرم غم تو آنجاست
شبها ز غمت بسوز من کیست — من دانم و شب که روز من چیست
همسایه نخفت زاو سردم — وز خواب ابد نخاست بختم
خوابم نه وگر زبید ماهی — یابم ز خیال تکیه گاهی
در خواب چو دامن تو گیرم — بیدار شوم ولی بمیرم
خفتن بجز این دگر ندانم — من ترسم از آنکه خفته مانم
بین بر تن من نشان خاشاک — چون مندرسه تیغه خاک
بشنم که رقم بزار دارد — جدول ز خراش خار دارد
فریاد که دل وبال من شد — رسوایی من جمال من شد
بر خاک در تو سنگسارم — وار سنگ طلب کنی ندارم
از خار مرا کبودی تن — کو بی زده اند جمله سوزن
پهلوی نبینش من نگر چست — چون ابروی وسمه کرده است
چون تن بفراق اسیر باشد — خار و خسکش حریر باشد
با رنج خودم چنان خوش افتاد — کز راحت کس نیایدم یاد
اشتر که بخار خوی دارد — حلوا دهیش چه روی دارد
آن مرغ چه ترسد از بطانه — کو خار خورد بجای دانه
من بر در تو غبار در چشم — نه نه غلطم که خار در چشم
تو پای ز خار من نگهدار — دامن ز غبار من نگهدار
گر تیغ زنی بر آستانم — من بنده بدوستی همانم
تو فارغ و دل بسی فغان زد — بر ماه طپانچه چون توان زد
آسوده که با فراغ دل زیست — او کی داند که سوز من چیست
باغی که خزان ندیده باشد — برگ و گلش آرمیده باشد
یاری که دلش ز مهر پاکست — او را ز گزند من چه باکست
ترسم که به آهو افکند تیر — خوش دل شود از هلاک نخجیر

شاهین که دید کلنک را خم — از رنج دلش کجا خورد غم
برداشته ام ز خویشتن دل — بسم الله اگر کنند بسمل
شب رو که برد زبانه نور — جلاد بدو شنیده است معذور
بر گشتن من چو کامکاری — بر دار شدن چرا گذاری
مستی که ز جان فتد بناپاک — هم تیغ ستان سرش برد پاک
بس ابر که تند سر بیارد — آواز دهد ولی نبارد
شد سوخته جان ناشکیبم — تا کی بزبان دهی فریبم
بر بیگنه آن که شد ستم سنج — آخر بود از ندامتش رنج
درزی که بتاب رشته پیوست — مالد بفسوس دست بر دست
آن گرگ بود نه آدمی زاد — کز خوردن آدمی شود شاد
فریاد که خورده ام همه خون — زین فتنه خلاص چون بود چون
زنجیر گسستت کارم — مویی ز تو بگسلم نه یارم
گیرم نکشی بوصل تو یم — کم زانکه نگه کنی بسویم
بردار ز مطرح بلا کم — افتاده رها مکن بخاکم
بنوشته شد آنچه بود سامان — کان نامه درست شد بپایان
تاریخ فراق یاورش کرد — عنوان سرشک بر سرش کرد
بسپرد بقاصد سبک سیر — تا بستد و بر پرید چون طیر
برد آن ورق بنازنین داد — غنچه یکبار یاسمین داد
چون نامه بدید ماه بی صبر — از نومیدی گریست چون ابر
بگشاد و بخواندش و بپیچید — در هر ورقی بدرد پیچید
از پوزش و عذر بیکرانش — تسکین تمام یافت جانش
از خواندن نامه چون بپرداخت — تعویذ گلوی خویش ساخت
چون نافه گشای باد نوروز — بشکفت بهار عالم افروز
ابر از صدف سپهر یکسر — در گوش بنفشه ریخت گوهر
سرو از علم بلند پایه — بر فرق سمن فکند سایه
از شبنم گوهرین شمایل — آراست گلو گل از حمایل
غنچه بدر آمد از شبستان — پر شیر شدش ز ابر پستان
پیدا ز سر خنجر گهردار — شد بر سر یاسمین گهربار
نازک تن لاله دلفروز — رزند شد از نسیم نوروز
با شاهدی خجسته نامان — گشتند بهر چمن خرامان
نرگس شده در کنار آبی — مجنون خواب در خرابی
نرگس بنومیت تماشا — مجنون و دل رمیده حاشا
نرگس بسوی چمن شتابان — مجنون رمیده در بیابان
نرگس صنمی چو گل در آغوش — مجنون رمیده خار بر دوش
هر باد که از بهارش آمد — یکرنگ چو بوی یارش آمد
هر گل که شکفته دید بر خاک — کرد از غم دوست پیرهن چاک

رفتن دوستان مجنون و او را بباغ آوردن و کنار کردن از ایشان

یکروز درین چنین بهاری — میگشت بگرد چشمه ساری
با خود غزلی بجان گذاری — میخواند نشید عشق بازی
پیراهن او ز خویش و پیوند — حاضر نه کسی مگر دوی چند
آنکس که بکوه و دشت خو کرد — زو انس نشاید آرزو کرد
آهو که خورد بدشت خاشاک — باشد چو بخانه نزد او خاک
مرغی که بسبزه داشت نوش — زندان قفص کجا کند خوش
مردم که گرفت میل صحرا — در خانه پری رود بصحرا
او بود و غمی و باد سردی — کز دور بدید گشت گردی
یاری ز دو محرمان دردش — خونابه زدای روی زردش
بودند بکوه و دشت پویان — آن گم شده را بخاک جویان
صحرا چو غباری نوشتند — تا بر سر خلوتش گذشتند
در کوه چو کهش چاره راندند — وز دور چاره ورا نشاندند
رفتند پیاده پیش مجنون — ریزان ز دو دیده در مکنون

دیدند بگوشه خرابی … غولی بکرانه سرایی
زنجیر ز همدمان گسسته … در حلقه دام و دد نشسته
از دامن خاره خاک می‌بیخت … وز دیده تر سرشک میریخت
گفتند که ای رفیق جونی … در خون جگر غریق چونی
آخر چه شدست کارمیدی … وز صحبت دوستان بریدی
خو باز گرفتی از همه کس … با شیر و گوزن ساختی بس
ز بینان بزند آشنایی … مردم نکند چنین جدایی
هر جنس ز مردم و دد و دام … در صحبت جنس گیرد آرام
قمری که نوای عشق سنجد … با زاغ نشانیش بر نجد
بوم آمده سوی بوم منحوس … طاوس بجلوه‌گاه طاوس
تو مردم و دانشی ز حد بیش … جونست که با ددان شدی خویش
برخیز که گل شکوفه نو کرد … دلها بنشاط میگرو کرد
وقت چمنست و بوستان هم … ما منتظریم در دوستان هم
امروز اگر دمی چو یاران … باشی بمراد دوستداران
گلگشت چمن کنیم چون باد … باشیم بروی یکدگر شاد
بینی رخ دوستان جانی … بی دوست مباد زندگانی
مجنون زد و دیده آب بگشاد … وانگه که جواب بگشاد
گفت ای شب و روزتان همه سور … بادا شبتان ز روز من دور
من کز عمل جهان شدم فرد … نارم بجهان چه جای ناورد
ویرانه من اگر چه زشتست … چون خوی گرفته‌ام بهشتست
زانگونه بیانگ بوم شادم … کز بلبل مست نیست یادم
در دست جهان خوشست خارم … کز باغ کسان خبر ندارم
غولی که بدشت خو پذیرد … در باغ بریش سایه گیرد
آنرا که خیال یار باشد … با سرو گلش چه کار باشد
بگذار چمن که جای من نیست … وان گل که مراست در چمن نیست
یاران ز جهان جواب دلدوز … راندند بسی سرشک جانسوز
گفتند که ای نشانه درد … زندان دلت فزانه درد
سنگ نیست که روی یار دیدن … خوشتر ز گل و بهار دیدن
لیکن گل نو که رشک باغست … او نیز در آن چمن چراغست
گه گه که دلش بگیرد از کاخ … جان تازه کند بسبزه و شاخ
هرجا که بنفشه بوید … از قامت توصف نه گوید
هر خار که دید جان بکاود … واندوه ترا برون تراود
مرغا خته که برکشد آه … از سوز غمت زند علی الله
آید بچمن چو باز بینان … با همنفسان و هم نشینان
ایشان همه با نشاط همرنگ … او گوشه گرفته با دل تنگ
برخیز مگر ز بخت روشن … بینی گل تازه را بدامن
مجنون چو شنید نام مقصود … بر شد ز دلش بآسمان دود
با همنفسان ز جای برخاست … بر ناقه نشست و محمل آراست
رفتند از آن خرابه پویان … در جلوه که نشاط جویان
یاران عزیز در چمنگاه … بردند نشسته چشم بر راه
دیدند چو روی عاشق مست … گشتند ز رونق بر زمین پست
در خدمت آن غریب دلریش … کردند بشاشتی ز حد بیش
کز داغ رخ نازکش فشاندند … در صدر نغمش نشاندند
هر کس ز دل رمیده پرسان … میکرد نوازشی دگرسان
او دل بولایتی دگر داشت … نه از خود و نه ز کس خبر داشت
نه رنجه شد و نه گشت خشنود … کازار و نوازشش یکی بود
یاران بنشاط و عیش سازی … او با دل خود بعشق بازی
ایشان بشراب دوستکانی … مجنون بسرشک ارغوانی
مطرب غزلی کشیده دلکش … مجنون نشنید خویشتن مست
هر ناله که زد ز جان ناشاد … هر کس که شنید کرد فریاد

چون گنجو بهش بزرق بر شد … یکباره ز خویش بی خبر شد
از حلقه دوستان برون جست … زنجیر برید و رشته بگسست
میرفت دلی بتاب گشته … ناخورده قدح خراب گشته
دیوانه و مست و عاشق زار … با این سه حریف چون بود کار
بادی که گرفت دامنش تفت … وامانش بدست ماند و در رفت
آنان که ره وفا نوشتند … رفتند دمی و باز گشتند
وسایه گرفت ازان جهانها … سوی چمنی کشید تنها
بنشست بزیر تازه سروی … چون در بر طوطی تذروی
دیدار و گل نظاره میکرد … جانا بشکیب چاره میکرد
دید از سر شاخ بلبلی مست … در خسته صوت خویش می‌بست
دل در غم گل بخاری سخت … بر یاد سمن سرود میگفت
مجنون ز نشاط این ترانه … چرخی بنمود عاشقانه
مرغ از سر سوز در مقالت … مجنون بمیان وجد و حالت
گفت ای ز شراب عاشقی مست … با غمزدگان بناله همدست
سازست که نوای جان نوازست … مجنون بگشای عشق بازیست
در موسم گل که میکشی ساز … بس عشق کهن که نو شود باز
من با تو بعشق هم شرابم … زیرا که تو مست و من خرابم
بویی کشم و کنم خرابی … فریاد ازین تنگ شرابی
چون زمزمه وفا سگالی … بهر گل بیوفا چه نالی
چندین که بهر چمن گذشتی … گرد گل و یاسمن گذشتی
گر چون گل من هوس ستانی … دیدی سمنی و ارغوانی
گو تا به ترکش ربایم … که بر دل و گه بدیده شانم
چون سرو من آید اندرین باغ … او بر دل لاله نو کند داغ
گویی ز زبان من دعایش … بوسی بهزار عذر پایش
وانگه بجبین رنگی که دانی … این قصه بگوش او رسانی
کای دعوی مهر کرده با من … وانگه ز وفا کشیده دامن
دور از تو نمانده‌ام گزیست … دوری و شنوده با همه از دوست
بر بوی گل آمدم درین گشت … وارنه چه کمست خار در دشت
گلزار که بی رخ تو بینم … آن به که بکنج غم نشینم
روزی که درین چمن نهی پای … هر نطع شکوفه خوشش کنی جای
در هر طرفی بتازه رویی … بر سینه نشان من بگویی
هر خار که خون نه آب دارد … بیخش ز دلم کباب دارد
لاله که بدل گره شدستش دود … از آه منست آتش آلود
رخسار سمن که زرد سانست … از گونه زرد من نشانست
نرگس ز نظر ببست گوهر … از درد منست چشم او تر
ازرق که بنفشه را بدوشست … از ماتم من کبود پوشست
سوسن که چنان زبان درازست … از من بتو در بیان درازست
وان غنچه که خون درو ببستست … او هم جگر منست در پوست
هر سبزه که گرد آب رسته … از اشک منست روی شسته
هرجا که ازین دو چشم بیخواب … در چشم نشان خود ده آب
دامن نکشی ز جوی خونم … رنجه نشوی ز بوی خونم
زیبنان چمنی چو پر طاوس … افسوس که بی تو بینم افسوس
چه سود خرامش تو در باغ … چون جلوه کبک نگرد زاغ
او در سخن از درون دلریش … بلبل بنشاط سازی خویش
پیغام رسان ز گریه پر بود … پیغام پذیر بیخبر بود
مجنون ز وفا ترانه میگفت … او با دل خود ترانه میگفت
مجنون دل از آه پاره میکرد … بلبل بچمن نظاره میکرد
مجنون نفسی ز شوق میزد … او زمزمه بذوق میزد
مجنون غزل فراق میخواند … او نیز باتفاق میخواند
مجنون ز سرشک لاله میباخت … او گل و لاله عشق میباخت

جون دید که گفته ناصوابست / قاصد نه میانجی جوابست
نالید دمی ز بخت ناشاد / در سایه سرو جست جون باد
بر کوه شد و بتیغ بر شد / پیکان فراق در سپر شد
باز آن ددکان که صف شکستند / گردش جو سپهر حلقه بستند
او زاب دو دیده بی مدارا / میداد گهر بسنگ خارا
مینیخت ز دیده سیل اندوه / جون ابر بهار بر سر کوه
بی سنگ ز دوری دل تنگ / می بود فتاده روی بر سنگ
گفتی که ز رنگ چهره زرد / بر سنگ عیار زر همی کرد
گنجینه دل متاع در دست / پیرایه عشق روی زردست

دیدن مجنون سگی را در کوی لیلی و با او سخن گفتن و نواختن

یکروز بگاه نیم روزان / کانجم شد از آفتاب سوزان
گردون ز حرارت تموزی / در سایه فراغ بنیم روزی
آتش زده گشت کوه و کان هم / تفسیده زمین و آسمان هم
جایی نه که دیده را برد خواب / ابری نه که سینه را دهد آب
مرغان جو خزیده در شاخ / در رفته خزیدگان بسوراخ
خورشید چنانکه تیزی اوست / بکشاد جو مار زادی پوست
در دشت سراهای کین توز / جون وعده سفلگان جگردوز
مرغابی از آرزوی آبی / جون خورده بگرد هر سرابی
رنگ از بط بخته در گرانی / جون سایه بروز میهمانی
از گرمی ریگهای گردان / پر آبله پای ره نوردان
هر کس بجنین هوای ناخوش / در حجره سر کرده جا خوش
مجنون بکنار هر سوادی / میگشت بسان تند بادی
بالاش ز غم دو تاه گشته / رخسار ز غم بتاه گشته
افروخته روی و تن بخون غرق / در آتش و آب مانده جون برق
هر جا که رسید کرد زاری / بگریست جو ابر نوبهاری
هر جا که شنید بانگ رودی / یا خاست ز گوشه سرودی
مستانه برقص پای بفشرد / گه زنده شد و گهی فرو مرد
گاهی ز سلب درید پیوند / که پوست ز تن بکارد بر کند
آمد قدری جو بر سرش هوش / گشت از همه حالتش فراموش
با این صفت رمیده جویان / تا که بتپید رفت پویان
میگشت جو بیدلان بهر سوی / خوناب روان ز دیده جون جوی
دید او ز طرفی گذر بسویی / غلطیده سگی بکنج کویی
خارش زده و خراش خورده / از پهلوی خود تراش خورده
در گرد سرش جو فرق نقاب / واز سلخ تنش جو میش قصاب
بگذاشته صلح و جنگ را پی / نه خشم و نه عفو مانده در وی
خم یافته در تهی کهش راه / گشته شکمش همه تهی گاه
از دم دمنش فراز مانده / دندانش بخنده باز مانده
سرتا قدمش جراحت و ریش / شویان بزبان جراحت خویش
بی لقمه گلوی لقمه خوارش / لیسیدن دست و پای کارش
مجنون جو بحال او نظر کرد / در پیش دوید و دیده تر کرد
پیچید بگردنش بصد ذوق / وافکند ز زر بگردنش طوق
بگرفت برفق در کنارش / می شست ز گریهای زارش
جابیش ز کلوخ و خار بنهفت / واز پای و سرش غبار بر رفت
دامن بتنش فکند بر خاک / میکرد باستین سرش پاک
گه پیش رخش بگریه نالید / گه بر کف پاش دیده مالید
گاهیش بمهر گشت دایه / گاهیش بدست کرد سایه
بوسید سرش برفق و آزرم / خاریدتنش بناخن نرم
گفت ای دلت از وفا سرشته / نامت فلک از وفا نوشته
هم نان کسان حلال خورده / هم خورده خود حلال کرده
کرده ز ره حلال خواری / با منعم خویش حق گذاری

جانت بحلال خوار کی مست / وآسوده کیست جام پیوست
میلی نه بخفتن از شتابت / بیداری بین عین خوابت
بیدارترین پاسبانان / بیدار کن حوارس بانان
ایمن ز تو پاسبان بهر سو / معذول ز تو عسس بهر کو
از سایه تو رمیده نقاب / جون سایه که وارمد ز مهتاب
شب رو که ز دست تو نمیدور / جون دیو ز حلقه فسون دور
دزدی که شد از دهانت خسته / الا بگریز جان نرسته
از جاسوسی شب سیاهت / میمون شده خواب صبحگاهت
در کهف وفا جو راه برده / نغنوده ز خشم اگر نمرده
در صحبت صدق گشته تابع / گر سابع بوده گاه رابع
صدر روضه خوش بزیبایت / در روضه که بهشت جایت
وارگشته شبان گوسفندان / از گرگ ربوده فرد دندان
از سرکشی تو در جوانی / سگبان تو کرده شیربانی
زین پیش جوان و مست بوده / وار شیر و پلنگ جان ربوده
معشوقه چندوان بنخجیر / وافکنده بدوش زلف زنجیر
بوده همه وقت گردنت پر / از طوق زر و علاقه در
از تنگ زدنت بدست زوری / سرکنده تو بهشت گوری
آهو که از و جگر خوردی شیر / تو بر جگرش فکنده زنجیر
بر تخته تست سرشکاری / تعلیم گرفته روزکاری
عالم شده در فن دد و دام / زان کرده خرد معلمت نام
صد خون زلبت جکیده بر خاک / واز نوش جنانت دهن پاک
امروز که بازمانده از کار / خاری همه را مرا نه خار
گر تو سگی از سرشت دوران / اینک سگ تو منم بصد جان
گو سلسله تا تو نیابی / در گردن خود کشم بزاری
باری بزنم بمهر پیوند / با تو بموافقت دمی چند
هرچند سگ شکار من نیست / کس در هوس شکار من نیست
آن گز سر کوی شکار جوید / گویی که ز مرده کار جوید
لیکن جو سگ دو انیش تیز / در اول تک با شتاد خیز
ای نو که گشت بر در یار / بر چشم منت راست رفتار
بشتت تو که سود دش از گک پاک / حیفست هزار حیف در خاک
چشمت که بر آستانه سودست / بر روی زمین چرا غنودست
از حیرت آنکه چشم آن ماه / دیدست بخواب تو گه گاه
خواهم که شکار تو زین دل تنگ / در دی کشمت جو لعل در سنگ
خاکت بر شرق فشانم از پای / در دیده کشم گر هست آن جای
هستیم من و تو هر دو شبگرد / لیکن تو بناله و من از درد
جون باز گذر کنی در آن کوی / بر خاک درش بهی زمین روی
دل نیست گر از ره صوابی / در خدمت تو کشم کبابی
دارم جسدی گسسته جانی / گر دل کشدت باستخوانی
گر باز گذر کنی در آن کوی / بر خاک درش بنه زمین روی
هر که جگریت بخشد آن یار / یادی بکنی از این جگرخوار
هر جنس که بر و گذارد گامی / از من برسانیش سلامی
هر جا که نهاد پای روشن / بسیار بپرسی از لب من
خواند جو ترا درون دهلیز / یاد دهش دمی از سگ دیگر نیز
زنجیر خودت نهد جو بر دوش / از گردن من مکن فراموش
روزی اگر آن بت پری چهر / دستی بسر تو ساید از مهر
آگه کنیش ز مهر جانم / واین قصه بگوییش از زبانم
کای آهوی ناوک افکن مست / یک تیر ز تو واز آهوان شست
از تیر تو جان آدمی زاد / روزن شده همچو جان صیاد
آن گز پی صید تو زند گام / خود را فکند بحلقه دام
هر گز پی تو شود کمان گیر / بر سینه خویشتن زند تیر

قطره بخون دلیر کردی / ز غمزه شکار شیر کردی
چشم سیهت که بی نظیر است / آهوی سیاه شیرگیر است
تو شیر کشی بهر شکاری / مردم سگان کیست باری
بگذار که چون سگان نهانی / باشم بدرت بپاسبانی
دم لابه کنم بر آستانت / نالم بطفیلی سگانت
با آنکه بود فغان من زار / آنجا که توئی نشاید آزار
مهتاب که نور پاک دارد / از بانگ سگان چه باک دارد
هر چند که دارم از عدو پیش / داغ سگی تو بر دل ریش
هم میطلبم ز داغ دیگر / دل میکشدم بداغ دیگر
گیرم نه بمردمی سلیم / آخر بدرت سگی قدیم
گر نیست جانم ارجمندی / کز زلف خودم قلاده بندی
کم زانکه ز نعمت حضورم / سیراب کنی نظر ز دورم
من خود ز حیات خود نگویم / دیگر تو چه میزنی بر رویم
در خانه کرم نمیگذاری / باری ز درم مران بخواری
وارسته نمیدهی بجنگم / باری فزن از کرشمه سنگم
زین سان شغبی بکار میکرد / دیوانگی آشکار میکرد
او بر سر این فسانه در درد / وانبه شده گرد او زن و مرد
نادان ز سر کرشمه خندان / در گریه زار دردمندان
هر کس بنظاره جان زار / مانده بتحیر اندران کار
بی غم که دلش گره نبندد / از گریه پرغمان بخندد
آنرا که بسینه داغ باشد / داغ دگرانش لاغ باشد
دریغ چو کس آتشی فروزد / گیرد بگدازد اگر نسوزد
آنکو دل غیر دید ناخوش / آتش زنش ار بگیرد آتش
از گل بود ار چراغ خانه / آتش ز نیش زند زبانه
گل بهتر ازان گل گل اندود / کز شعله کس نباشدش درد
آن سوخته پر دوزخ آشام / خوش گفت که سوخته به از خام
حاصل بجهان نظاره گاهی / مجنون شکسته میزد آهی
بر سید بکیش ازان میانه / کی کرده ز عافیت کرانه
این سگ سگ کیست اندرین گرد / واین غم غم کیست با چنین درد
خون بهر که میخوری بدینسان / واز بهر که میکنی چنین جان
سگ را چه خبر که کام تو چیست / یا نیک وز بد پیام تو چیست
او را چو ز عقل نیست تمکین / تعظیم وی است جرأت چندین
دیوانه بدرد پاسخش داد / کای از غم من دل تو آزاد
طعنم چه زنی بسگ پرستی / من نیز سگم ز دردمستی
مردم ز غمی که کم ندارد / سگ بهتر ازو که غم ندارد
وار نیز بپای سگ زنم بوس / زان پای خورم نه زین لب افسوس
کین پاک بشهر و کوی گشتست / پیش در یار من گذشتست
روزیش بکوی آن پری کیش / دیدم گذران بدیده خویش
تعظیم ویم نه از پی اوست / کش دوست گرفتم از پی دوست
از یار چو بهره خار باشد / با بوی گلم چکار باشد
نالید بدین ترانه لختی / شوریده بدان شور بختی
بس گریه کنان ز جای برخاست / میرفت و مدید در چپ و راست

دیدن لیلی مجنون را در خواب و از شدت شوق روی در کوه نهادن و بهم رسیدن

بر کوه شد و نفیر میزد / وز دل بستاره تیر میزد
افسانه سرای شکرین گفت / زالماس زبان گهر چنین سفت
کان گوشه نشین روی بسته / بودی همه وقت دلشکسته
چون غمزه گان بخاک خفتی / خاشاک ز خوابگه نرفتی
گاهی ز جگر نواله کردی / که جان بعدم حواله کردی
آمیختنی نداشت با کس / مونس غم آشنای خود بس

پرداخته دل ز صبر و آرام / گشتی همه شب چو ماه بر بام
هنگام سحر ز بخت ناشاد / چون ابر گریستی بفریاد
چون سرخ گل فلک بجستی / تا خفته ز گریه روی شستی
گفتی چو شبش دراز گشتی / با خود ز فراق سرگذشتی
ناگه شبی ز بعد سالی / بگرفت ز اندهش ملالی
میخورد غم دل خرابش / در خوردن غم ربود خوابش
دید از نظر خیال پرورد / دیوانه خویش را بصد درد
آمد بنظاره جمالش / نالید بسی ز زلف و خالش
کز شست بخون دل سرایش / گاه از مژه رفت خاک پایش
زالماس سرشک سینه می سفت / وافسانه ز روزگار میگفت
میخواند قصیده های جانسوز / میکرد گله ز بخت بدروز
وان ناله که زد بخواب یار / پیوسته ز خواب گشت بیدار
چون جست ز خواب یا نشیند / وان دیده خویش باز بیند
نه یار و نه آن وفاسگالی / بستر تهی و کنار خالی
لختی بطپانچه روی را کوفت / خونابه ز رخ بآستین روفت
آهی زد و سوخت پرده راز / وز پرده برون فتاد آواز
در خانه همه مزاج دانان / بربسته دهن چو بی زبانان
زان بیم که خاست زهره سفتن / کس زهره نداشت پند گفتن
چون سبزه این کبود گلشن / آراسته شد ز صبح روشن
خورشید باوج رفت خندان / چون نور دل نیازمندان
آن مهد نشین بجد برخاست / بربست چاره محمل آراست
بگشود زمام را بتندی / کامد ز تکش صبا بکندی
میراند شتر بدشت پویان / آن گم شده را بخاک جویان
بر نجد رسید و بارگی راند / لختی چپ و راست در طلب ماند
چون شیب و فراز را بسی جست / چون هر خاری چو گلبنی رست
دیدش چو زمین شکسته شاخی / افتاده میان سنگلاخی
بر بسته کوه پشت داده / بر بالش خار سر نهاده
آورده صباش بوی لیلی / مژگانش بخواب کرده میلی
او خفته و سر بخاکدانش / شیران شغال پاسبانش
از بوی ددان صید فرسای / از کار بشد چاره را پای
آن تشنه جگر ز جان خود سیر / آمد سبک از عماره در زیر
اندیشه نکرد ازان دد و دام / در خوابگه رفیق زد گام
با عشق چو مهر بود همدست / هر یک ز ددان بجانبی جست
او پهلوی یار خویشتن رفت / جان جلوه کنان بسوی تن رفت
افشاند غبار زان تن ریش / بنهاد سرش بزانوی خویش
از گریه زار در مکنون / میریخت ولی بروی مجنون
آن چشم که راه خواب میزد / بر عاشق خفته آب میزد
یعنی که ز گریه گهربار / زد بر رخش آب کرد بیدار
باران چو نشاند سبزه را گرد / از خواب درآمد آن گل زرد
یعنی که ز گریه گهرریز / شد آتش سینه را آتش تیز
مجنون که ز خواب دیده بگشاد / چشمش بجمال لیلی افتاد
از جانش برآمد آتش جوش / زد نعره و باز گشت بیهوش
چون سگ مهربان دگر گشت / مهمان عزیز نیز برگشت
بیچاره که داروش بتر کرد / دردش بطبیب نیز اثر کرد
او داشته دل ولی سپرده / این یافته جان ولیک مرده
او خفته میان خاک مانده / این بر شرف هلاک مانده
او را خبر از گزند آن غم / این بیخبر از خود و از هم
او داده ز دل بباد این هوش / این کرده ز یاد خود فراموش
بود او چو سایه خفته بر خاک / تا چشمه خور بگشت ز افلاک
آمد چو دران قصاص هجران / در هر دو ز بوی یکدگر جان

جستند ز جا فرشته و حور / چون مرده بنفخه از دم صور
بازی رضا دراز کردند / وآغوش مراد ساز کردند
مجنون ز جگر نفیر میزد / لیلی ز کرشمه تیر میزد
گشت آن پری از دو چشم غماز / دیوانه خویش را فسون ساز
از ساعد و زلف کرده تسلیم / زنجیر ز مشک و طوق از سیم
چون بود دو در یکی بسینه / یعنی که دو در یک قرینه
تن تیر یک دو سینه شد راست / شش دو بی از میانه برخاست
در ساخت ز مهر دوست با دوست / وآمیخت دو مغز در یکی پوست
شد تازه دو چاشنی بیک جان / شد زنده دو کالبد بیک جان
آسوده دو مرغ در یکی دام / وآمیخت دو باده در یکی جام
آراسته شد دو تن بیک ذوق / افروخته شد دو دل بیک شوق
دو صبح بهم رسیده از دور / دو مشعله را یکی شده نور
بودند بیاری آن دو همعهد / آمیخته هم چو شیر با شهد
چون حاجت دوستی روا شد / هر چیز که جز غرض روا شد
از بوس و کنار دل بیاسود / جز مصلحتی دگر همین بود
از هر نمطی سخن شد آغاز / آمد بمیان جریده راز
مجنون ز نشاط یار جانی / بگشاد زبان بدرفشانی
کای از خم زلف عنبرین تاب / بربسته بچشم دوستان خواب
عمری در تو بتو برفتم / عمری دگر از غمت نخفتم
امروز که بعد روزگاری / باد خوشی آمد از بهاری
ز آسایش دل ربود خوابم / تا که بسر آمد آفتابم
در خواب جهان نمود بختم / کاختر فلک نهاد رختم
بر تخت من و تو روی در روی / چون موج دو چشمه در یکی جوی
خوابم چو ز پیش پرده برداشت / تعبیر نظاره در جگر داشت
تا روز قیامت ار بود تاب / بتوان خفتن بیاد این خواب
ابیذم که گلی دگر شکفته / بختم ز سوس هنوز خفته
لیلی که دو خواب هم عنان دید / بیداری بخت راستان دید
اول بگزید لب بدندان / بس باز گشاد لعل خندان
دوشینه خیال خود کم و بیش / آن آینه را نهاد در پیش
چون عکس دو آینه یکی بود / رفت از یگانگی شکی بود
آن هر دو چو بخت خویش بیدار / زان خواب عجب بحیرت کار
افسانه خواب چون بسر شد / بیداری هجر پرده در شد
هر یک ز شب سیاه روزی / میکرد شکایتی جگرسوز
چندان غم دل شد آشکارا / کامد بنفیر سنگ خارا
چندان نم دیده رفت در خاک / کز تندی سیل شد زمین چاک
آن هر دو چو سرو ناز پرورد / زاسیب خزان فتاده در گرد
مجنون ز خیال غیرت اندیش / میخواست برد ز سایه خویش
زان آه که بیدریغ میزد / بر سایه خویش تیغ میزد
وان یار یگانه وفاجوی / گشته بیگانگی یکی گوی
خود را چو ندید زاشنا فرق / میکرد بخون دو دیده را غرق
باد از دو طرف عبیر میبیخت / بر دیده پر غبار میریخت
دو سوخته دل بهم رسیده / سیم نه کسی بجز آب دیده
حوران ز نسیم شوق فشان مست / بگشاده فرشته در دعا دست
از عشرت آن دو مست بیجام / در رقص در آمده دد و دام
مرغان کشیده دورباشی / میکرد ز چشم بد خراشی
جولان زده آهوی بنخجیر / بر گردن شیر بسته زنجیر
صیاد که تیر بیجا انداخت / بر صید کشید و بر خود انداخت
بط فربه بود و چهره ناهار / طرفه که نداشت چاشنی کار
بیرحمت رشته در شد جفت / الماس شکفته نقد ناسفت
تیهو بعقاب راز گفته / یوسف بکنار گرگ خفته

شکر بتبطر مانده در بند / طوطی بنظاره گشته خرسند
ساقی و حریف جام در دست / تا خورده شراب هر دو سرمست
صبحی بحنین آمید واری / بشکفت شکوفه بهاری
پالوده اگر چه جانفزا بود / انگشت ز چاشنی جدا بود
بر گنج رسیده دزد رابای / خازن شده و خزینه برجای
چون نقد خزینه از شتلم شد / در بشکن اگر کلید گم شد
افزون ز طلب جو یافت بردم / شک نیست که دست برنا کنندگم
مفلس که زند بگنج ناگاه / ز افزونی حرص کم کند راه
مفلس که زند بگنج ناگاه / ز افزونی حرص کم کند راه
عاشق که گرفت در خوابش / شربت بود از دهی شرابش
دارد که پس از هلاک باشد / برجای خزینه خاک باشد
آب از پس مرگ تشنه جستن / هم کار بیابدش نشستن
چون مرده بود هزار دستان / چه سود ز جلوه گلستان
بر خاک شهید گل فشاندن / ایمن بود از درود خواندن

بازگشتن لیلی از پیش مجنون و بخانه رفتن

چون بر سر چرخ لاجوردی / خورشید نهاد رو بزردی
معشوقه آفتاب مایه / برداشت ز فرق دوست سایه
بر عزم شدن ز جای برخاست / عذری بهزار لطف درخواست
او در سخن و رفیق خاموش / تا پاک دلش برد از هوش
حیرت زده مهر بر دهانش / تب لرزه گرفته استخوانش
دانست مسافر خود منذ / کورا چه شکنجه شد از این بند
اندیشه او خطاب بنداشت / خاموشی او جواب بنداشت
الحق کف پای پر ز خارش / بوسید و گرفت در کنارش
غلطید بسان گنج بر خاک / پیچید بسان مار ضحاک
بس محمل ناقه جست بربست / بگشاد دهان ز تنگ بربست
شد بر شتر و زمام بسپرد / شاهین بپرید و کبک را برد
میرفت دو چشم خونفشان تر / خونابه بچشم در روانتر
چون ماه ببرج خویشتن شد / وان سرو رونده در چمن شد
در گوشه غم نشست مهجور / تن از دل و دل ز خرمی دور
میزد شغبی جراحت انگیز / می سوخت جهان بآتش تیز
چون زلف شب از خلاله رفته / در دامن خاک ریخت عنبر
از پرده عروس چون برون جست / خواب آمد و چشم فرو ماند بست
بنشست عروس خواب رفته / خون ریخت ز چشم آب رفته
با شب ز رفیق زار میگفت / نامش میگفت و باز میگفت
از سوزش سینه آه میکرد / مه را بفغان سیاه میکرد
میزد شغبی ز غم رسندی / میسوخت چو بیدلان سپندی
چون خسته شد از غم جگر سوز / گفت این غزل از درون غم سوز
بازم غم عشق در سر افتاد / بیتاب و صبوریم برافتاد
باز این دل خسته درد نو کرد / خود را بوبال من گرو کرد
بازم هوسی گرفت دامن / کز عقل نشان نماند با من
باز این شب تیره جگر سوز / بر بست بروی من در روز
چون موج درونه سر بر آورد / طوفان ز تنور سر بر آورد
ذوقی که ز شوق در بر افتاد / از سینه گذشت و در سر افتاد
طاقت برسید چند پوشم / آتش بدرونه چند پوشم
گو بید که تا کی از در و بام / که نامه دهی و گاه پیغام
آلوده شدی بهر دهانی / افسانه شدی بهر زبانی
پیدرد که مار غبت چندان / کی داند و حال دردمندان
با هر که دهم غمی برون من / داند غم من ولی نه چون من
گیرم که بود بپرده جایم / و از حجره غم برون نیایم
این خانه شکاف ناله زار / پوشیده کجا شود بدیوار

اکنون چه کنم حجاب آزرم / کافتاد ز چهره برقع شرم
آنرا که درونه چاک باشد / از پرده دری چه باک باشد
در مجلس عشق جام خوردن / وانگه غم ننگ و نام خوردن
دست من و آستین یارم / گر خلق کنند سنگسارم
شوریده که غرق حال باشد / رسوا شدنش جمال باشد
دیوانه که میگریزد از سنگ / دارد ز سپیدتن نشان فرهنگ
با محرم خویش هم طویله / هر جا که بتی بهر قبیله
مسکین من مستمند دلتنگ / محبوس بلا چو لعل در سنگ
هرگنگ دری به تیز کامی / بر لاله و گل بخوش خرامی
الا که من گسسته پیوند / چون مرغ قفس بمانده در بند
پیوند ز دوستان گشادم / در طعنهٔ دشمنان فتادم
آنکو ز هلاک جان نترسد / از طعنهٔ دشمنان نترسد
عاشق که بزیر تیغ شد خم / از زخم زبان کجا خورد غم
زین بس من و یار مهربانم / گر تیغ کشد وگر زبانم
گر کشته شوم بتیغ پولاد / باری برهم ز دست بیداد
مرغی که بماند از پریدن / راحت بودش گلو بریدن
افتاده چو ریش نافه در دل / دانی که دوایش چیست بسمل
این سر که بدان قدم نشاید / از تن اگرش برند شاید
ای دوست که بی منی و با من / آتش زده با تو نیی و با من
چون شعله بخرمنی دهد نور / بیگانه نظاره بیند از دور
کاغذ که شود نشانهٔ تیر / جز خوردن تیر نیست تدبیر
دف هر طرفی که رو نتابد / از لطمه کجا خلاص یابد
افتاده که سیل در ربودش / افسوس نظارگی چه سودش
زارم ز غمت عظیم زارم / دستی که ز دست رفت کارم
گر تو دل شاخ شاخ داری / باری قدمی فراخ داری
بیچاره من حصار بسته / در زاویهٔ عدم نشسته
بازآی وز عمر آنچه دانی / شرح غم عشق من بخوانی
گنجی و غمی بسینه چون کوه / زندانی تنگنای اندوه
گردم زنم از درونهٔ تنگ / ترسم که خورم ز بام و در سنگ
شبها که مه از افق برآید / مهتاب ز روزنم درآید
چشمم بستاره راز گوید / جانم غم رفته باز گوید
یاد تو ز من جهان برد هوش / کز هستی خود کنم فراموش
ناگه گر از خود آیدم یاد / باشم بهلاک خویشتن شاد
گر گرد زمانه بیوفایی / باری تو مکن که آشنایی
بر سینه لگد مزن که بستم / عصمت مطلب ز من که مستم
جا نیست نشانه گاه صد تیر / خواهیش بجان و خواه برگیر
گفتی که صبور باش و خموش / این قصه دلم نمیکند گوش
ای یار ز دوست بودن / وانگاه بدل صبور بودن
چون من بهلاک جان سپردم / دور از تو ز دوری تو مردم
از آه تو گر بهم رسد دود / در خاک ورا کجی کند سود
تا جان ز تنم خلاص یابد / مشتاب که جان عنان بتابد
هر چند ز بخت خود بجانم / هر جور که بینم از تو دانم
دامن که ز کهنگی بخندد / تهمت بزبان خار بندد
عشقت ز دلم بگو که چون برد / آزار فلک همه برون برد
سوزن که ز پا برون کشد خار / با همسر خود شود به پیکار
تا نطع حیات در نوشتیم / تو دیر بزی که ما گذشتیم

استیلا نمودن عشق لیلی بر مجنون و بیهوش شدن

گوینده چنین فکند بنیاد / کان لحظه کزان عزیز ناشاد
معشوق عزیز روی بنهفت / آن کشته بخواب بیخودی خفت

از زندگیش نبود اساسی / تا از شب تیره رفت پاسی
چون باز آمد رمیده را هوش / افتاد درونه باز در جوش
آن سایهٔ آفتاب گشته / رو شسته بخون ناب گشته
غلطید بخاک چون کبابی / میزد بهلاک دست و پایی
میکند بصد شکنجه جانی / میزد بهزار غم فغانی
نه مرده نه زنده بود تا روز / چون نم زده مشعلی کم سوز
چون مرغ سحر شد ارغنون ساز / از مردم کو برآمد آواز
شد پردهٔ عصمت از هوا دور / روشنت جهان بچشمهٔ نور
آن خانه فروش کیسه پرداز / آمد قدری بخویشتن باز
افتان خیزان ز جای برخاست / بگشاد دو دیده از چپ و راست
میگشت دلی خراش خورده / چون خسته دورباش خورده
زان زخم که در جگر رسیدش / خون از ره دیده میدویدش
لختی چو ز بیدلی فغان کرد / آهنگ نشید عاشقان کرد
از ناوک سینه سنگ میسفت / وین زمزمهٔ فراق میگفت

غزل

ما هیچ کسان کوی یاریم / ما سوختگان خاکساریم
جانی نه و با خضر در آبیم / نوری نه و یار آفتابیم
چون گل ز خوشی بخنده کوشیم / هرچند لباس ژنده پوشیم
گر از رز و پرنیان گداییم / در زیر گلیم پادشاهیم
جامه ز بلاس ره بدوزیم / خانه ز بی نظاره سوزیم
بی منت تاج سرفرازیم / بی رحمت دوست عشقبازیم
با شیر و گوزن هم عنانیم / با زاغ و زغن هم آشیانیم
در سایهٔ بوم جای روییم / بی آب تر از سراییم
گنجیت غم اندرون سینه / یارست کلید آن خزینه
دلخسته و گریه خون نابست / جان کو هوس می و کبابست
یارب چه خوشست نالهٔ زار / خاصه ز درونهای افگار
ای آمده و گذشته ناگاه / بختم ز تو مانده دست کوتاه
تا در تن من نشان جانست / محرم ز دل تو بیکرانست
از حال من آنکه آیدت یاد / کافکند غم حلل ز بنیاد
بیمار که کوچ کرد جانش / چه سود گلاب و ناردانش
ناخواه رسیدن این چه رازست / ناگفته گذشتن این چه نازست
گیرم نکنی شکر فشانی / کم زانکه به تهنیت زبانی
جانم ز فراق برلب آمد / می آیی و یا برون خرامد
جز بیم دمی نماند حالی / باز آی که خانه گشت خالی
تنگ آمده ام ز جان بدخوی / بیگانه چه میکند درین کوی
گفتی که صبور شو بدوری / وه کز تو و آنگهی صبوری
بنمای رخ چو یاسمینم / بنواز بشربتی ببینم
عشق تو ممزوج جانست / وین سوخته را هلاک جانست
خیزم ز تو من دلم نخیزد / کس نیست که خون من بریزد
گر جور کنی وگر کنی ناز / اینک من و دل بهر دو دمساز
تیغم زن و رستان مکن باک / بگذار که بر درت شوم خاک
گر خود نه بلطف خود دهی دست / یا خود بعقوبتم کنی بست
دل برکنم از آشنایی / عمرا نکند خلاف رایی
هر چند که آن رخ دل آویز / بنشاندم ابر آتش تیز
از بندگی جنان جمالی / آزاد نیم بهیچ حالی
گنجینهٔ عشق شد وجودم / بی عشق مباد تار و پودم
آسوده مباد جانم آن روز / کز دود غمت نباشدم سوز
دل رفت که با غمت درآید / تا این دو گدا ام بسر آید
گیرم خوش و شاد می توان زیست / هیهات که بی تو چون توان زیست
بینم چو ترا بجان پر شوق / خود را بکنار گیرم از ذوق

چون باشد و رغبت کنارم … چون طاقت دیدنت ندارم
پوشیدن غم ز من نخیزد … هر چیز که بد بود گریزد
زین بس مطلب ز من کفایت … کز دست برون شد این ولایت
بندار چه صلاح کار مردست … بر دل شد کان عشق دردست
زان سینه که عشق مجلس آراست … اندیشه نام و ننگ برخاست
اشکی که بعشق کرم بوید … از دل رقم صلاح شوید
بر لاله که سنگ را کند خرد … ز و شیشه درست چون توان برد
عشق اول کار دلنوازست … چون تافت عنان سخن درازست
طوفان که سخن با بر کوید … اول کف پای خلق شوید
جو خم زد و دیده خون روان کرد … با جرخ ستیزه چون توان کرد
فریاد که جان ز غم برون شد … دار رخنه دیده‌ام برون شد
آن تن که جمیده بود بشکست … وان دل که نداشتم شد از دست
سیلاب بلا در آمد از فرق … کشتیم چه سود چون شدم غرق
این آه سحر که هیزم بزم … بازار رحیل میکنم گرم
بر سوز دلم که شعله خیزست … انگشت منه که شعله تیزست
من بی تو بدین سیاه رویی … ای بی من تو چگونه نکویی
ای غنچه تنگ خوی چونی … وای دشمن دوست روی چونی
چشم سیهت بناز چونست … خوابت بشب دراز چونست
در خون که بی شوی سبک خیز … برجان که میکنی مژه تیز
از دست که باده می ستانی … در بزم که جرعه می فشانی
گشتم بدرت چو خاک ناچیز … یکجرعه بریز بر سرم نیز
تا نام تو بر زبان نیاید … در قالب مرده جان نیاید
بندی بسر زبان ندارم … این دل کند و من آن ندارم
یاری که بمهر دل نوازست … ناگفته بداند آنچه رازست
بخشنده که آستین کشاید … ناخاسته بخشد آنچه باید
تکسل برنارسید گستاخ … چون بخته شود خود افتد از شاخ
آن وعده که داد بخت کامم … گفت از پی وصل خوش کنم کام
آمد بمن آن شراب گلرنگ … لیکن چکنم فتاد بر سنگ
از روی تو هرچه دید جانم … بر روی تو گفت چون توانم
هر قطره خون برین رخ زرد … بنداشت که چشمه ایست از درد
از دیده رود چو جوی خونم … شیران نکشند بوی خونم
از شعله آه درد با نم … پر آبله بین همه زبانم
مارا بجهان گر از تو زیست … تو غمزه زنی ترا که نیست
شادی برخت که غم کند کم … پیش چو تویی وانگهی غم
ور غم رسد از تو نیز شادم … این شادی غم همیشه یادم
مهر تو در استخوان من باد … درد تو دوای جان من باد
مجنون چو بدین دم دل انگیز … از سینه برون زد آتشین تیز
کوه از جگرش بخون در آمد … فریاد ز وحشیان بر آمد
هر روز بدین نیاز مندی … با خویش زدی دم نژندی
شب تا سحر و ز صبح تا شام … یکلحظه دلش نکردی آرام
دل در غم دوست داشت با درد … وان لحظه که مرد با خودش برد
روزی که ز نشام عمر درگشت … جان بر سر دل نهاد و بگذشت

رفتن لیلی با دختران بباغ و خبر وفات مجنون شنیدن با صواب در بخود رسیدن لیلی از استماع آن خبر

گویندهٔ این حدیث زیبا … زین گونه نگاشت روی دیبا
کان زهره شب نشین بیخواب … چون در غم دوست گشت بی تاب
چون غمزه کان بدردی بود … با ناله و باد سرد می بود
هر گریه که کرد موج خون زد … هر دم که زد آتشی برون زد
با سایه غم دراز میگفت … دردیش خیال راز میگفت
هرجوب ز جرهای دردش … زرجو به شده بزنگ زردش

هر روز ز در ز جلوه گاهش … تاریک شده ز دود آهش
هر غمزه که زد ز چشم بدکیش … خون ریخت ولی ز دیده خویش
چشمی که ز گریه پیش میکرد … زان باده خمار بیش میکرد
بی وسمه کمان ابروانش … بی سرمه دو نرگس روانش
از داغ غمش درون خسته … داغ کلفش برخ نشسته
کلفش که سیاه فام کرده … نسبت بمهش تمام کرده
نی کلفه که سایه مهتاب … نی نی غلطم که سایه بر آب
غلطان همه شب شبی چو صد سال … پهلو بپهلو چو قرعه فال
از گوفتن رخ جمیلش … بر رخ بدل سپیده نیلش
زانروی بنیل چرخ را نوز … با این همه نیل چشم بد دور
مقنع چو درونه چاک کشته … گلگونه فتاده خاک کشته
پیرایه ز رز چو سنگ مانده … آیینه جبین ز زنگ مانده
کشته خم طره چو شمشاد … از زخم زبان شانه آزاد
غم را بدرونه بند میکرد … دل بر سر غم سپند میکرد
غم گر چه بگفت دردناکست … در سینه گره زنی هلاکست
دل دوختن غم ارچه خوبست … لب دوختن آفت درونست
گردد چو تنور بسته سرگرم … فولاد درشت را کند نرم
دیکی که درونه شد بجوشش … کف در دهن آید از خروشش
آنرا که بود به سینه جوشی … خیزد ز جراحتش خروشی
مرده است که بی خروش باشد … تیزی خورد و خموش باشد
از گوشت تهی کنند خانرا … خوردن که تواند استخوانرا
هم ار بنود ز آفرین خواب … در دل چه سنان چه قطره آب
دلسوخته چون نهان کند آه … کش نی نبزاو داشک غماز
آن خم که درون بود زلالش … بیرون کند ز نم از سفالش
گر دم تر ز ند لبش ز بیداد … رخ چاره سخن کند بفریاد
بیرون نمک درونه باشد … عنوان غرض نمونه باشد
مشک ارچه بود بپوست خویش … بویش خبر آرد از درونش
کانون تو شد چو آتش اندود … همسایه تو بگیرد از دود
آن کبک قفس نشین محبوس … بی حیله چو پر گسسته طاووس
از بند قفس چو آمدی تنگ … گردی بطواف راه آهنگ
بر پشت جمازه سبک خیز … از حجره غم برون شدی تیز
با چند پری وش بهشتی … راندی بسراب دوست کشتی
گفتی غم از آن شکسته حالی … کردی سخن درونه خالی
لختی ز هراس نقش پنهان … در گوشه شدی ز هم نشینان
با سبزه ز دوست راز گفتی … با پشته غم دراز گفتی
هر مرغ که در هوا پریدی … مقنع ز نوایش بر دریدی
شب چون سوی خانه باز گشتی … بارش غم دل دراز گشتی
چون شمع ز غم فسرده می بود … شب سوخته روز مرده می بود
روزی ز غم اندران زبونی … تنگ آمد ز اندوه درونی
از کنج سرای آتش آلود … سرگشته برون شتافت چون دود
خوبان که بدند همنشینش … گشتند بحرمی ندیمش
رفتند بهم بسی جمیله … در نخلستان آن قبیله
که بر رخ یاسمین جبیدند … که در ته شاخ گل خزیدند
هر شاخ گلی شکوفه پرورد … لیلی بمیانه چون گلی زرد
هر غنچه کشاده لب بخنده … لیلی چو بنفشه سر فکنده
هر بیت رطبی ز ناز میخورد … لیلی ز رباته خار میخورد
هر لاله ببوی مشک کشته … لیلی چو نهال خشک کشته
هر سبزه ز جوی جامه می شست … لیلی ز سرشک جامه می شست
هر کبک روان بناز مایل … لیلی چو تذرو نیم بسمل
لختی چو دران بساط گل روی … گشتند میان سبزه و جوی

از گرمی آفتاب سوزان / در سایه شده نیمروزان
در انجمنی که رشک مه بود / یک لعبت زآفتاب رو بود
شخصی ز موافقان مجنون / صافی گهری بود مکنون
از سوز رفیق سینه پرداغ / میگشت بجلوه گاه آن باغ
بشناخت که آن بتان کدامند / هر یک بچه نسبت و چه نامند
در حلقه شان نمود لیلی / شد در پی آزمون لیلی
کان باده که کرد قیس را مست / در لیلی از آن سرای هست
در گلشن آن بهار خندان / برداشت نوای دردمندان
سوزان غزلی ز قیس دلکش / میگفت چو شعلهای آتش
زان زمزمهٔ جراحت انگیز / میزد ز جگر زبانه تیز
خوبان که نوای او شنیدند / در پرده جامه جان دریدند
زان جمله شدند دور زآرام / چون آهوی مانده از شبستان شام
معشوقه چو نام یار بشنید / وان ناله جان نگار بشنید
در پیش غزل سرای شد زود / رخساره ز بیت‌های او سود
گفت از سر گریه کای نکوروی / بیگانه نمای آشنا خوی
دانم که بدین دم نژندی / داری اثری ز دردمندی
از نو غزلی که کردی آغاز / نو گشت مرا غم کهن باز
زان غمزده کان ترانه رانی / ما را خبری ده ار توانی
کز دست دل ستم رسیده / چون است میان آب دیده
منزل بکدام غار دارد / بستر ز کدام خار دارد
همسایه او کدام مور است / همخوابه او کدام گور است
سینه بکدام داغ دادست / دیده بکدام زاغ دادست
بالاش بغار تنگ چون است / پهلوش بروی سنگ چون است
باکیست ز روز تیره رازش / چون میگذرد شب درازش
دارد بدگر خیال میلی / یا هم بخیال روی لیلی
بشنود چو این سخن خردمند / بگشاد به آزمون دمی چند
گفت ای ز وفا سرشته جانت / حاضر ز حدیث دل زبانت
آن یار که بهر اوست این گفت / دل زانده او بباد رفتت
کز تو شده بود دور مهجور / دور از تو ز من ز خویشتن دور
دل را بتو داده بود آزاد / جان نیز به بیدلی بتو داد
تا زیست نظر بسوی تو داشت / چون مرد هم آرزوی تو داشت
زان ره که گذشت بی‌حالت / همره نشدش مگر خیالت
چون با تو نبود دوش با دوش / با خاک سیاه شد هم آغوش
همخوابه رایگان زمین است / همسایه عشق نازنین است
بگرفت بخوابگه قراری / واز پیچ و تپش برست باری
مست از تو بخواب تیره بی‌تاب / می بیند و خوابت اندران خواب
آنرا که برآمد از غمت هوش / هان تا نکنی ز دل فراموش
لیلی چو شنید این سخن را / در خاک فکند سرو تن را
میزد سر و دست و پای بر خاک / چون مرغ بریده سر تپاناک
گوینده نادرست پیمان / از گفته خویش شد پشیمان
چندانکه نمود استواری / پیوسته نگشت زخم کاری
رخنه که بدل شد و جگر هم / انباشته کی شود بمرهم
در تن چو زره حیات بگسست / از حیله کی گره توان بست
خوبان دگر که حال دیدند / از هر طرفی فرا دویدند
شوریده ز جایش برگرفتند / فریاد و نفیر درگرفتند
بیخویشتنش بخانه بردند / زانگونه بمادرش سپردند
شد پیره زن جگر دریده / زان تیره نفس نفس بریده
افتاد برو چو خس برآبی / یا بر سر آتشی کبابی
بتوان ز جگر برید پیوند / دیدن نتوان فراق فرزند

وفات یافتن لیلی

آمد چو خزان بغارت باغ / بنشست بجای بلبلان زاغ
رخساره لاله بر زمین کرد / آیینه آب آهنین کرد
هر غنچه که جلوه کرد گستاخ / در ریختن آمد از سر شاخ
بر برگ شده زمین ز گلزار / چون مجلس مکرمان ز دینار
ریزان گل و لاله پشت در پشت / نالید چنار دست بر دست
هر سوی برهنه گلستانی / چون راه فتاده کاروانی
ز آسیب طپانچهای صرصر / ریزان بزمین شکوفه تر
منقار کلاغ بر سر گل / مقراض شده به پر بلبل
مانده همه غنچهای خوشبوی / از خنده شکرین ترش روی
برگی که ز باد شد گریزان / هر گوشه روان فتان و خیزان
خط علم شکوفه در خاک / عباس شده درخت ضحاک
شیرازه گل گره گشاده / هر سو ورقی برون فتاده
نرگس که بخواب چشم شسته / از بانگ زغن ز خواب جسته
سوسن ز غبار سینه پرخار / کازاده و با خسان سروکار
رخساره یاسمین زمین سای / پیمانه لاله بادپیمای
در زلزله سرو راست خانه / چون مردم راست از زمانه
گیسوی بنفشه خاک بوسان / چون زلف خمیده عروسان
نسرین بلبت زمانه خوردن / وز شاخ نبات زیانه خوردن
در هم شده جعد سنبل از باد / شانه طلب از درخت شمشاد
ناگه بچنین شکوفه ریزی / افتاد گلی به رستخیزی
لیلی که بهار عالمی بود / ز و چشمه زندگی نمی بود
آتش زده گشت نوبهارش / وز آب برفت چشمه سارش
آن ریش کهن که در جگر داشت / جان برد که سوی جان گذر داشت
آن دل که شدش ز عشق پامال / جان نیز روان شدش بدنبال
آمیخت بسر و نوجوانش / بیماری چشم ناتوانش
شعله ز تنش چنان برآمد / کش دود ز استخوان برآمد
پهلو بگناه بستر آورد / سرپوش اجل بسر درآورد
گشت آن تن کو سرین بالین / وز بستر رنج ساخت بالین
چشمش که همی بخواب درگشت / در بند غنودن دگر گشت
در آتش تب فتاد شعلش / یاقوت کبود گشت لعلش
گشتش خوی تب روان بتعجیل / هم وسمه ز رو بشست و هم نیل
گیسو ز شکنج باز ماندش / نرگس ز کرشمه باز ماندش
شد تیره جمال صبح تابش / وافتاد بزردی آفتابش
تب لرزه بسوخت روی چون باغ / تبخاله نهاد بر لبش داغ
هم رنج تن و هم انده یار / یک جان بدو زخمه گرفتار
در تلوسه چنین جگرسوز / میدید بعمر بیش دو سه روز
چون شد که آن که مرغ دمساز / از بند قفص شود به پرواز
زان نکته که زد بجانش آذر / بگشاد ز دیده پیش مادر
کای دردمن اندهانت / و اندیشه من خراش جانت
ناچار چو خونم از تن تست / بار دل من بگردن تست
رنجی که نهد بر نهادم / لابد تو کشی که از تو زادم
کاری که مرا بود بصورت / آن کار ترا بود ضرورت
در خوشه فتد چو آتش تیز / از وی بنه را چه جای پرهیز
هر گه که جگر خراش گیرد / قالب چه کند اگر نمیرد
بیمار مرا چو پی فشردی / زحمت ز قیاس پیش بردی
وقت است کنون که جزم از پیش / زایل کنم از تو زحمت خویش
عذرت بکدام رای خواهم / مزدت مگر از خدای خواهم
چشمت پس ازین نمی مبیناد / بعد از غم من غمی مبیناد
بردار ز بستر بلا کم / وز آب دو دیده شوی پاکم
از آتش سینه سوز عودم / بر بوی جگر رسان درودم

خونریز بروی مشکبویم / تا غازهٔ تر بود برویم
گل زن بچمن ز روی خویشم / کافور فشان ز موی خویشم
چون از پی مرقدم نهانی / پوشی بلباس آن جهانی
از دامن چاک یار دلسوز / یکپاره بیار و بر کفن دوز
تا با خود از آن مصاحب پاک / پیوند وفا بریم در خاک
چون نوبت آن شود که از تخت / لیلی بکجاوه بر نهد رخت
کم کن قدری رقیب ما را / وآوازه ده آن غریب ما را
کاید چو شهان درین عروسی / لب ساز کند بغرق بوسی
در جلوهٔ من کند نظاره / وز سینه بر آورد دو پاره
از رخ بزمین شود زر افشان / وز گریهٔ تلخ اشک افشان
رنگین کند از جگر قبا را / خونین کند از هوس سوارا
مطرب شود از ترانه سوز / عاری شود از نفیر دلدوز
در گریه روان کند درودی / وز ناله بر آورد سرودی
او تعبیهٔ غم زند بنامم / من رقص کنان برون خرامم
آید قدری چو مهربانان / تا حجرهٔ خوابگاه جانان
وانگه بوفا چنانچه داند / همخوابه شود اگر تواند
در زندگی ار نبود کاری / در خاک بهم رسیم باری
کو آنچه که گفتی ار یقینست / بشتاب که وقت آن همین است
اینک رخ اگر جمال خواهی / اینک من اگر وصال خواهی
شوری زن و کالبد برانگیز / تن با تن و جان بجان در آمیز
رنج دو فراق اندکی کن / خون دو شهید را یکی کن
گرچه از دم سرد مردم دوست / خون سرد نشد هنوز در پوست
باکه می خونم آر در بر / پیوند بخون کرم بهتر
در دل شودت که بر من آیی / چون جان بدریچهٔ تن آیی
گیری کم دوست چون گرانان / جان دوست ترت بود ز جانان
از مردمی تو بر نگردم / زانروی که در وفات مردم
با آنکه کشند ناره و شور / شوان بس مرده رفت در گور
با این همه من بترک خویش / خالی نکنم ز تو دل خویش
هر کس بی زندگان گزیند / کس روی گذشتگان نبیند
چون خاک شود وجود پاکم / بر باد دهد زمانه خاکم
با باد صبا غبار گردم / پیرامن کوی یار گردم
کو بیند که گرد باد در دشت / جانیست ز تن رمیده در گشت
من نیز بجان درم کشادی / گردم بسرت چو گردبادی
لیکن نتوان کسی که بی دوست / همخانهٔ جان شوی بیک پوست
عمریست که جان تو بغم برد / در جستن همره عدم بود
بشتاب که سوی آن فرابی / همراه دگر چو من بیابی
چندان ز تو انتظار بردم / کندر ره انتظار مردم
امروز که گشت جان سبکپای / من مرده و انتظار بر جای
همره که بود که جان چون نوش / همخانه و همدم و هم آغوش
این راه دراز گاه و بیگاه / زاد نه غم کشیم کوتاه
دوری منمای پیش از نیم / از گرد عدم رو تو بینم
همنشین که بساط در نوشتم / تو زود بیا که من گذشتم
گفت این سخن و ز حال در گشت / از حالت خویش بیخبر گشت
جانش که میان موج خون رفت / مجنون گریان ز تن برون رفت
او رفت ز دم عمر فرسای / وان کعبت که خات ماند بر جای
هیهات جهان پیچ بر پیچ / دانسته نظر نکرد در هیچ
رنگین منکر گیاه این گشت / اول سمنست آخر انگشت
هر سیب و گلی که روید از خاک / فردا همه هیزمست و خاشاک
ای آنکه چو غافلان بخوابی / تا دل ننهی برین خرابی
هان تا نخوری فریب ایام / آنکه که خدای دادت آرام

این برشده گنبد مدور / دارد دو در ارچه منزلی در
هر کس ز درش برون نشستست / از نشتر زمانه رستست
چون لیلی از محنت پرکار / در ششدره گشت مهره مردار
جایی که گرفت راه در پیش / جز عشق نبرد توشه در پیش
زین خانه که رخت گاه دزدست / زادی که ببری امانت مزدست
چون رفتنیم ازین گذرگاه / آن به که بریم توشه راه
یارب چو بری ازین سوادم / ایمان درست بخش زادم
این مرحله نیست مرهم کس / جز بدرقهٔ عطای تو بس

خبر یافتن مجنون از وفات لیلی و بسر خاک رفتن

خوانندهٔ این خط کهن سال / زین گونه نمود صورت حال
کان بت که ازین سرای غم رفت / با همره عشق در عدم رفت
تا در چو بدید حال لیلی / برداشت بنوحه وای ویلی
آهی ز جگر چنان بر آورد / کاختر ز غش فغان بر آورد
افتاد ز غم چو خاک بر در / وان درد فکند خاک بر سر
از کندن پیچهای پر نوز / میریخت بجسم مرده کافور
پر کاله ز تن ز روی میکند / وز بهر سرشک جوی میکند
سر میزد و رخ خراب میکرد / ناخن بحنا خضاب میکرد
زان مشغله کش بروی میرفت / خونابه ز رخ بجوی میرفت
خویشان بهم آمدند دلتنگ / رخساره ز خون دیده گلرنگ
گردند بدرد پیرهن چاک / دستار شرف زدند بر خاک
مجنون ز خبر بر وفادار / آگه شده بد ز زحمت یار
آزرده دل و جگر دریده / بر در بعیادتش رسیده
کامد ز درون در نفیری / وز خانه پدید شد سریری
لیلی گویان برادر و خویش / ایشان ز پی و جنازه در پیش
بردند برون جنازهٔ ماه / برخاست فغان ز کوچه و راه
یکجا شده مرد و زن فراهم / پروین و بنات نعش با هم
عاشق که نظارهٔ چنان دید / برداشت قدم که همعنان دید
در پرسش جنازه رفت خندان / نه درد و نه داغ دردمندان
از دیده ره جنازه میرفت / میگفت سرود و پای میکوفت
نظم از سر حال وجد میگفت / خوش خوش غزلی بنجد میگفت
کالمنة لله از چنین روز / کز هجر برست جان پرسوز
در بزم وصال خوش نشستیم / وز تنگ فراق باز رستیم
در گل نه ز تن خیال ساییم / بر غالیه وصال ساییم
وصلی که درون قرب جانی / نه جان گنجد نه زندگانی
سرروی کشیده داشت بالین / از صحبت این تن سفالین
وقتست که خانه ساز داکنون / ریحان وی از سفال مجنون
بی منت دیده روی بینیم / بی زحمت لعل بوسه چینیم
بی پرده ز خلق جلوه سازیم / بی طعنهٔ خصم عشق بازیم
آن دست که از جهان بداریم / در گردن یکدگر در آریم
همخانه شویم موی در موی / همخوابه شویم روی بر روی
زین خواب دراز بی ملامت / سر بر نکنیم تا قیامت
بوید بحریم پاک با پاک / مانند بحظیرهٔ خاک با خاک
باید لحدی نه تنگ آراست / تا هر دو جسد یکی شود راست
گر جفته حال تنگ بایست / بستان عدم فراخ سایست
بشنو من خسته را دریغ سوز / خلوتکده نکو تر از گور
نه از شغب مزاج مان جوش / نه بانگ رقیب در بنا گوش
نه عربدهٔ فسرده جانان / نه سنگ ملامت گرانان
نه بینش دیده بان بافسوس / نه دیده کسی ز زخم جاسوس
افتاده دو یار داغ دیده / زان غم باجل فراغ دیده
ای کامده بطعن مجنون / مروت خوانم گر آیی اکنون

ای دشمن خنده زن ز خامیش / بنشین کنون ولیک بر خویش
وای دوست کز اشک در روانیست / تا کی بغم که شادمانیست
چندانکه ز بهر من زنی وای / در نوحه لیلی اندر افزای
هر گریه که بهر من کنی ساز / موج گهرش بلیلی انداز
مویی که کنی بموی[ه] من / بر یاد کمند زلف او کن
در ماتم اگر بسر کنی خاک / از شارع آن جنازهٔ پاک
بر من چو دعا دمی درین غم / نه از سوی من که سوی او دم
عشوی که بخواهیم زد ه / نه از پی من که بهر او خواه
در توشهٔ من مکن نمک تیز / از چاشنی غمم نمک ریز
حلوا که فرستیم بپا لی / کام لب او نویس بر وی
زان بوسه که کاکش ازجا افزون / کوکب برسان بروح مجنون
راه ارچه جدا منیست سویش / در دم زدنی رسم بکویش
زین تا چه که راه در بنا بم / جولان پای گستم بره شتابم
ای جان عزیز دل مینداز / کان جان عزیز یافتی باز
زیبا ان همه رو ترانه میزد / رقصی خوشش عاشقانه میزد
آنرا که درون زاندهش بود / زین زمزمه فراق خوش بود
وانکس که نداشت لذت درد / در گریه زار خنده میکرد
خلقی نگران که مرد بیهوش / از بیخودی آمدست در جوش
وین درد دل کسی نه کو بصد خاست / افسانه نگفته را گذر است
میرفت دران ترنم و تاب / تا خوابگه نگار خوش خواب
چون شد که آنکه دور افلاک / در خاک نهد دو لعبت پاک
گریان جگر زمین کشادند / وان کان نمک درو نهادند
مجنون ز میان انجمن جست / وافتاد بلطمه لحد بست
بگرفت عروس را در آغوش / رو داشت بروی دوست تا دوش
دد اختر صبح را بپاکی / افتاد قران ببرج خاکی
خویشان صنم ز شرم آن کار / جستند بغیرت اندران غار
تا ساز کنند خشم خونریز / برگشته زنند خنجر تیز
چون دست به پنجه درزدندش / بیحال غضب لگی زدندش
دو از سر پنجه پنجز بود / پنجش بشکنجه دگر بود
باهم شده پوست با پوست / پرواز نموده دوست با دوست
کردند نخست آزمونش / از جان رمقی نداشت خونش
بازو که حمایل صنم گشت / ازهم نگشاد بس که خم گشت
افتاد بمغز شان عباری / کز یار جدا کنند یاری
پیری دو سه از بزرگواران / گفتند بچشم سیل باران
کین کار نه شهوت هواییست / سری ز خزینه خداییست
وارنه بهوس کسی نجوید / کز جان عزیز دست شوید
خوش وقت کسی که از دل پاک / در راه وفا چنین شود خاک
وصل ارچه برای دل وبالست / وصلی که چنین بود حلالست
نغزی که بیاشدش هوا رام / رامش بکجا شود در دوام
گر عاشقی این مقام دارد / تقوی بجهان چه نام دارد
تا سر دو درین مغاک بودند / زالایش نقش پاک بودند
وامروز که شهر بند خاکند / پیداست که خود چگونه پاکند
اولی بود از چنین نشانی / پاکیزه تنی بپاک جانی
در هم نکنند حال ایشان / در گردن ما وبال ایشان
از سوز دل آن حکایت زار / کرد آن همه را درونه افگار
کردند بدر اشک ریزی / بر سر ز دو فتاده خاک بیزی
زان روضه که در گذار گشتند / گریان سوی خانه بازگشتند
زافسوس زدند سینه چون کوس / خود حاصل عمر چیست افسوس
با آنکه دهد جهان قبایی / هیچت نخوشیش دهد وفایی
عمر ارچه بر آدمی عزیزست / عمری که چنین بود چه چیزست

این عمر که روی کس نبیند / چون باد رود که پس نبیند
نقاش سره چون توان شناساز / با ساده دل و فلک دغا باز
هردم بگمان کینهٔ خویش / تیری کشد آسمان بدکیش
منکر که بدیگری کش بد / کز وی چو گذشت بر تو آید
اژدری که جهد که گاه نخجیر / دوزد همه خلق را بیک تیر
آنرا که بود بمرگ بنیاد / از مرگ کسی کجا شود شاد
در نوبت کس مکن خوشی فاش / آن کار بنوبتت خوش باش
گیرد ره تو اجل نهانی / گر ره ندهی بخود تو دانی
غافل مشو از جوانی خویش / میترس ز خصم جانی خویش
موی سیهت که تیره رنگست / از عاریت زمان دو رنگست
ناخوش بود آن عروس طناز / کز زیور عاریت کند ناز
این چشمه خوش که آب جوییست / از موی سیه خضاب شوییست
این شب که تراست عشرت آموز / تا چشم بهم زنی شود روز
هر مه نو بر آسمان بست / ماهی تو بگیر نیمه شصت
از بیم و تمام هرچه هستند / از نیمه شصت او نرستند
جو جفت خورش آسیا رو / چه کهنه چه نو در آسیا جو
صرصر چو زند ببوستان کام / هم نخته فتند ز شاخ و هم خام
آتش چو بشعله برکشد سر / چه هیزم خشک و چه گل تر
بازار جهان مبین که بربست / کان جمله متاع رستخیز است
صبحش منگر که هست دلخواه / باشد دم گرگ دام روباه
شامش منگر که هست خندان / کان تیغ نمایدت ز دندان
خندیدن آسمان بلاکیست / بس خنده که آن ز خشمناکیست
چون شیر بدی تو نیز بدخوی / دست از بد خود بخون خود شوی
انجم که رقیب جمله چیزند / غارتگر جمله چیز نیزند
دزدی که زکو توال باشند / در قلعه درون چه حال باشند
خازن چو کند خزینه تاراج / گنجینه نسبت زان چه بهاج
این کهنه رباط عبرت اندوز / راهیست که میرود شب و روز
هردم که زنی تو گاه و بیگاه / گامیست که میزنی درین راه
با تاختنی بدین روانی / پیداست که چند زنده مانی
بس خرصتان که در اقامت / بستند طویله در قیامت
زین مرحله چون برون جهیدند / رفتند چنانچه بس ندیدند
خامست که در سرای پرسوز / جا گرم کند ز بهر ده روز
در تخته غرور در نگنجد / طوفان به تنور در نگنجد
بگسل ز وفای مادر خاک / کو بچه خویش را خورد پاک
گفتی که براست این زر و مال / نیکست که آیدت بدنبال
کنجی که دل تو شاد دارد / بین تا چو تو چند یاد دارد
خوشدل شدنت چو کودک از قند / زین مرده مرد ریگ تا چند
از لب نفسی رمیده گردد / وان زر بکسان رسیده گیرد
هیچست دمی که پیچ پیچست / به هیچ مبند دل که هیچست
چون بر گره تهی دهی پیچ / گر باز کنی چه یابیش هیچ
خاکست خزینه در مغاکی / چندین چه دوی ز بهر خاکی
این شیشه گری بزنگ دارد / زانکس شکند که سنگ دارد
ماتمکده شد جهان نهان بنشست / ماتمکده کیست کز جهان نیست

در مرثیه مادر و برادر خویش گوید

زان جمله یکی منم درین سوز / از روزی خویشتن بدین روز
کامسال دو نور ز اخترم رفت / هم مادر و هم برادرم رفت
یکهفته ز بخت خفته من / کم شد دو مه و دو هفته من
هجرم ز دو سو کشید کینه / دهرم بدو درشکست سینه
بخت از دو شکنجه داد پیچم / چرخ از دو طپانچه کرد هیچم
ماتم دو شد و غم دو افتاد / فریاد که ماتم دو افتاد

چیست دود داغ چون منی را / یک شعله بس است خرمنی را
یکشیشه دو بار بر نگیرد / یک پر دو خار در نگیرد
از یک لگد آنکه رخت ریزد / دو دیم ز پیش چگونه خیزد
این دل که دو سوی من گراید / گر شد ز میان دو نیمه شاید
خون شد دلم از دریغ خوردن / واز ناله همچو تیغ خوردن
چون مادر من بزیر خاکست / گر خاک بسر کنم چه باکست
ای مادر من کجایی آخر / روی از چه نمی نمایی آخر
خندان ز دل زمین برون آی / بر گریه زار من ببخشای
راندی بهشت گشتی خویش / رو تافتی از بهشتی خویش
هر جا که ز پای تو غباریست / ما را ز بهشت یادگاریست
شیرازه جزو من ز تقدیر / آمیخته خون تست با شیر
مهری که بشیر شد فراهم / تا جان نرود کجا شود کم
گیرم که شدی ز دیده مستور / از سینه من کجا شوی دور
زانجا که نوازشت فزون بود / گستاخی من ز حد برون بود
آزرده دلم ز کرده خویش / کازرده شدی ز من ز حد بیش
با این خجلی که روسیاهم / عذرت بکدام روی خواهم
زان بی ادبی که پیش کردم / اینک ز فراق زخم خوردم
بر دل که صبور ریش بیز نیست / زخمی ز فراق صعبتر نیست
در زندگیت ز روی عادت / غافل بدم از چنین سعادت
این کایت عشق خوانده ام باز / میدانم کز چه مانده ام باز
تا خانه بود ز دولت آباد / قدرش نشناسد آدمی زاد
دولت چو جهان ز دست بیرون بود / مالیدن دست کی کند سود
نعمت بحضور سهل چیزیست / هر که که ز دست شد عزیزیست
مردم که نیوفتد بسستی / کی داند قدر تندرستی
نشناسد مرد قدر خویشان / تا دور نیوفتد ز ایشان
آنکس شرف حضور داند / کز ذوق حضور باز ماند
آید چو غمی عزیز در پیش / آنکس که عزیزتر غمش بیش
هر لقمه که خوشترست در کش / باشد بقیاس آرزو خوش
نبود لگزش (?) چو میل چندان / حلوا شکنست زیر دندان
ذات تو که حصن جان من بود / پشت من و پشتبان من بود
رفتی و ز پشت من توان رفت / بی پشت شدم چو پشتبان رفت
نام تو ز نقش دولت انباز / هم دولت بنده بود و هم ناز
تا ناز نماند دولتم رفت / ناز از چکنم که دولتم رفت
نه نه که ترا چو نام زندست / هم دولت من همان بلندست
نام تو پناه خویش سازم / تعویذ کلاه خویش سازم
نی نام که مونس غمست آن / بل بابت اسم اعظمست آن
روزی که لب تو در سخن بود / پند تو صلاح کار من بود
امروز منم نه دم سپوند (?) / خاموشی تو همین دهد پند
لیکن سخن تو گر بود هوش / از هوش توان شنید در گوش
غافل چو منی که نیست هوشم / کی پند تو ره برد بگوشم
زانجا که بزند کانی خوب / بودی رقم هزار مغضوب
اکنونت کجا برم که ناکام / در حوزه عمل بود سر انجام
گر هیچ رواج کار یابی / در پرده قدس بار یابی
یاد آر بحضرت رفیعم / خشنودی خویش کن شفیعم
دانم که تو در بهشت جاوید / رخشنده تری ز ماه و خورشید
جونست بر تو همسر من / فرزند تو و برادر من
تبلیغ که مرا ز حق مبارک / بر دست چو نام خود مبارک
از اوج وفا کبوتر پاک / هم کابل من ز برج افلاک
زن نه علطم که در سواری / شاهین چو دلاوری شکاری
در معرکه اژدها نظیری / در مستی باده شیر گیری

رو از همه سو بزرم چون تیغ / تیغ از همه رو چو برق در میغ
آیین غزا تمام کرده / دولت بتیغش حسام کرده
در حمله درست چون بتر شیر / نه همچو من شکسته شمشیر
چون وقف پدر همه ز بر کرد / هم عزم ولایت دگر کرد
شد جان بدر بجان او شاد / لیکن بغمش او بجانم افتاد
ای مونس و یاور غم تو / نه دل که ز جان خورم غم تو
ای مونس و بی رفیق و بی یار / چونی و چگونه در آن غار
بودی ز توان بی نزار و / بازوی من و توان بازو
رفتی و توان ز بازویم رفت / نقد شرف از ترازویم رفت
مداهم که بجستنت شتابم / جویم ولی از کجات یابم
بسیار شبت بشادمانی / آمد بصبوح کامرانی
تا عاقبت از می طرب زای / یکباره ز را وفتادی از پای
دوران که قدح بیا بیت داد / در خوردن شبت داد
چه شد که بیک شراب گشتی / پیش از دگران خراب گشتی
خویشان که ز خویش سیر گردند / تلخی بکشش دلیر کردند
گوشند اگر چه در جدایی / زینسان ببرند آشنایی
بنمای رخ این چه روی تابیست / بیدار شو این چه دیر خوابیست
گر تنگی این دل خرابم / باری رخ خود نما بخوابم
از خواب تو در برادران تاب / خوش خفته تو با برادران خواب
دوری همه گر چه کوبشتت / دوری ز برادران درشتست
فریاد کنم ز جان ناشاد / فریاد که نشنوی تو فریاد
مردم خورم از فسوس خاری / خود دیده چو من فسوس کاری
هر نیم شبی و صبحگاهی / از حسرت تو برآرم آهی
چون تو نکنی بسوی من راه / از آه چه خیزدم همان آه
لیکن چو بدین شعب قرایی / زانجا که تو رفته یابی
لیکن چکنم که ناشکیبم / خود را ببهانه می فریبم
ای درد تو هم طویله من / حال تو برون ز حیله من
در خاک نه زان غلط شدی گم / گاهی بنظر نجهد مردم
غربال دل ار چه خاک بیزست / دریافتنت بر ستیزست
تا پی چو بکوششم فراخنگ / از بی گهری بدل نهم سنگ
سنگین کنم این دل پر آتش / کاتش باشد بسنگ در خوش
در سینه نهم بسوگواری / غمهای ترا بغمگساری
نام تو بصبر کردن دل / طومار کنم بکردن دل
نقش تو بدل نگار سازم / واز یاد تو یادگار سازم
آیم بتو چون شکسته رایی / خوانم بشکستگی دعایی
دعوت چو در امید گیرد / امید پذیر در پذیرد
تو هم ز نصیب آن جهانی / بفرست نصیبم آنچه دانی
روح تو که یاد دوران آدرز (?) / باشد چو رفیق روح مادر
شاید که باتفاق فرخ / آرید برحمت خدا رخ
گویند بهر سکون و سیری / ایمان مرا دعای خیری
تا چون بسوی شما کنم راه / مومن چو شمارد اماله (?)
یارب که برحمت که شوی / از کرد که بشوییشان روی
آمرزش خویش یارشان کن / بخشایش خود نثارشان کن
میداز بخلدشان فراهم / نوبت چو بمن رسد مرا هم

در خاتمه کتاب گوید

چون گنج گهر کشاد بختم / نوباوه غیب گشت رختم
ارزانی گوهر گران خیز / گرد از همه سو خزانه را تیز
آمد بکنگ ره کشاده / نه بحر در آستین نهاده
انجم که کشاده تحفه دیدند / دری بستاره خریدند
تا می بگذاشت قیمت ایام / دادم قدری بمشتری وام

از غلغل این سرود و این لحن … پا کوفت فرشته در نهم صحن
میخواست بسی دل هوس باز … کز گفت قدیم نو کند ساز

بیرون دهم از دم درونی … با جادوی رفته هم فسونی
پی بر پی او چنانچه دانم … گیرم قدمی زدن توانم

از شیوهٔ خود رمیده گشتم … تسلیم همان جریده گشتم
جستم بقلم نمونه پیش … بردم زمیان تکلف خویش

از آتش پیکر معانی … شستم بسلامت و روانی
کان مایه که صنعتی بود خام … از شیوهٔ من برون برد نام

چشمی که دلی برد بتاراج … دانم که بسرمه نیست محتاج
دار وسمه کشی برابر رشت … چون شیرهٔ تر بود بر انگشت

زان سکه که مرد پرهنر داشت … به زان نتوان نمونه برداشت
گر خط بزلال من شدی غرق … ممکن نشدیش در میان فرق

زین پیش تفاوتی ندانم … کان از دل اوست این ز جانم
مردم که بزاد توامانند … هم هر دو بیکدگر بمانند

دو خط که نویسی از یکی دست … هم نوع تفاوتی درو هست
کلک ار چه کند نقطه دو پرگار … هم پیش و کمی بود بمقدار

نقاش که پیکری نشان کرد … دیگر نتواند آنچنان کرد
مانی که قلم زن خیالست … ما تن نوشتنش محالست

مقصود من از بیان این حرف … طرز سخنست و صرف حرف
کاقلیم کسان بزمرهٔ شیر … زینسان نستد کسی بشمشیر

هرچند که این خط مسلسل … مویی نبرد ز حرف اول
دانم بیقین که حاسد خس … پشمینه رقم کند بر اطلس

ای آنکه مرا کنی … نام … از غیرهٔ خویش خوش کنی کام
از من تطرت بچشم سوزن … واندر دف تو هزار روزن

غربیل سپر کنی چو در سنگ … زخم آوردت همه در آهنگ
گر ما ز هنر تهی میانیم … باری تو بگوی تا بدانیم

گر دعوی این خیال سنجی … ناگفته ملاف تا نرنجی
بنود چو فسانه تو نامی … بیهوده چه لافی از نظامی

گفتی دم اوست مرده را زیست … آن زان وی است آن تو چیست
گر زان قدح آری آبخوردم … بی گفت تو اعتراف کردم

لیکن تو هم ار بود متاعی … بگشا ز دکان خود فقاعی
صد رحمت ایزدی بر آن مرد … کز کیسهٔ خود بود جوانمرد

بر سفره بود قباله دادن … از خوان کسان نواله دادن
من کرده ام این دغل شماری … تو تیز سپار تا چه داری

دانم که بچاشنی این شهد … گویی صد و همچنین بصد جهد
لیکن بدو د جنیبت لنگ … پویان و دوان هزار فرسنگ

زان کرده ام این نوای خوش ساز … تا گوش زمانه را کنم باز
ذوقی که درین دم حیاتست … همشیرهٔ اولین نباتست

زندست بمعنی اوستادم … ور نیست منش حیات دادم
احسنت زهی سخن درجست … کز نکته دهان عالمی شست

میداد چو نظم نامه را پیچ … باقی نگذاشت بهر ما هیچ
بحری که بر آب و خس نبست … محتاج ستایش کسی نیست

انصاف دراستست باری … گر هیچ چنین کنم نگاری
وز آن همه فکر گوهر آرای … تنها در یک روش برون پای

صد طرز سخن چو شکر و شهد … ننمود مگر بمثنوی جهد
نو کرد بیک فنی نشانه … چون یک فنه بود شد یگانه

دانا که در خرد کشاید … آن کار کند که نیکش آید
کاری که بکار خود تمامست … بهتر ز حریف خامست

لنگی که برقص شد سبک خیز … هنگامهٔ خنده را کند تیز
گوهری که کند گهرشناسی … بازی خورد از دم قیاسی

آن گنج نشان گنجه پرورد … بر دست بدین متاع درخورد
باری نه بدل مگر همین بار … کاری نه دگر مگر همین کار

وانکه ز جهان فراغ جسته … وز شغل زمانه دست شسته
کوشش همه در سخن سگالی … خاطر ز همه التفات خالی

گنجی و دلی ز وحشت آزاد … آسودگیی تمام بنیاد
از هر ملکی و نیکنامی … اسباب معاش را نظامی

بی جنبش پای کام در دست … نیکو سخنی چو کام دل هست
چندین سبب مراد با هم … چون نایدش آن سخن فراهم

مسکین من مستمند مدهوش … از سوختگی چو ریگ در جوش
تا خون نشود ز پای تا سر … دستم نشود ز آب کس تر

چیزی که دهند منت داد … وان رنج که من برم همه باد
چون خر که علف کشد بزاری … ریزند جوش ولی بخاری

گر از بس سفته زمانی … یابم ز فراغ دل نشانی
مهلت بفرصتی جهان تنگ … گاو مانده بزیر بار در سنگ

ممدوح خجسته را کنم یاد … یا رغبت سینه را دهم داد
بخت آنکه سخن سبک عنانست … کان در دل و گنج بر زبانست

کلکم که سرش زبان غیبت … گنجینه کشای کان غیبت
از جنبش نظم گرم رفتار … دلاله نگر که ماند بیکار

با چندان شغل خاطر آشوب … چندین برنو کشم سبک چوب
گر از تک و بوی آب و نانم … باشد قدری خلاص جانم

روشن گشتی که از جبین در … آفاق چگونه کردمی پر
با این همه هر که پند این گنج … معلوم کند حد سخن سنج

انصاف من ار تو بدهی ای دوست … چون نافه کند حکایت از بوست
وار تو بها نهی سپاسم … من قیمت لعل خود شناسم

دار تو نکنی ز آفرین شاد … من خود کنم آفرین خود یاد
هر کس ز برای نیک و بد را … لیسد بزبان خویش خود را

گر به بزبان نه خار دارد … کوشانه بسینه خار دارد
مردار چه بقل ناتوانست … در شستن عیب خویش داناست

گاوی که زبان او درشتست … سوهان درشتهای پشتست
سگ تیر برای راحت خویش … شوید بزبان جراحت خویش

چون من بسگی نمودم اقرار … تو شیر خویش را نگهدار
نه نه که سگم که شیر مردم … خاصه که چنین شکار کردم

این آهوی شیرگیر من باد … زاهو گیران عالم آزاد
از سگ غذای خویش کنم کام … کاغاز صحیفه شد بانجام

بیتش بشمار راستی هست … جمله دو هزار و ششصد و شصت
هر کو نکند بطبع قابل … از بعد نوشتنش مقابل

یا بیش ازین میان کند کم … کم باد که خلاصش از غم
تاریخ ز هجرت آنچه بگذشت … سالش نود است و ششصد و هشت

امید که هر خرد پناهی … از چشم رضا کند نگاهی
وآنکس که نکته کند تمکین … انصاف طلب کنم نه تحسین

یارب که من سیاه نامه … کاراستم این ورق بخامه
هرچند بد آمد این شمارم … چشم از تو بجز بهی ندارم

شعر ار چه صلاح کار دین نیست … بروی ز شریعت آفرین نیست

این نامه سزای آفرین باد … انشاءالله که همچنین باد

کتاب آینه اسکندری

خدایا جهان پادشاهی تراست
ز ما خدمت آید خدایی تراست
گشاینده چشم بینش تویی
نگارنده آفرینش تویی
تویی اول و آخر جمله چیز
ز آغاز داری و فرجام نیز
ز تو یافت عقل دانش پناه
شعور بنزد تو کم کرده راه
نه چون من بمقدار پیش و کمی
که گنجی در اندیشه آدمی
کمالات سخن را ورق سوخته
کم و بیش را دیده بردوخته
رد ب نیست الا بزمان تو
بجز دیدن راز پنهان تو
در کاردانی تو کردی پدید
خرد را بدان در تو دادی کلید
تویی پیکرآرای مردم ز خاک
عمل دار گیتی تبعه بر پاک
تو دادی بدل گنج آماده را
تو کردی بلند آدمی زاده را
فلک را تو بستی گره بر جهات
تو راندی قلم بر خط کاینات
ز خرد و بزرگ آنچه دارد سرشت
نوشتی بدانسان که باید نوشت
ز صنع تو کاری بهر کارگاه
غلط رانه در کارگاه تو راه
هر آنچه آفریدی درین جوی ژرف
نهفتی در و کیمیایی شگرف
ز ملک تو یک ذره بیکار نیست
خرد را درین بار که بار نیست
جهان را تو کردی پدید از نهان
زمین نیز در وی جهان در جهان
جهان کین کهن نطع را خاستی
بپرگار حکمت بیاراستی
مسلسل جهان کردی اجرام را
که پی بگسلد پیک اوهام را
بصد زیور آراستی روزگار
که محتاج آلت نگشتی بکار
درو عقلت کین وهم کوتاه بین
فلک را نهد کارساز زمین
زمین و فلک چون مثبت بنده اند
بتسلیم خدمت سرافکنده اند
اگر صنعت از یاری چرخ زاد
چو چرخ آفریدی که یاریت داد
کنی جمله هستی تا بین و ساز
که ناید بنیروی غیری نیاز
کمال تو بی ضبط کردن شود
بدولاب دریا تهی چون شود
اگر چرخ گو شد بصد گونه زور
برون ناید از نقش یک پای مور
کسی کو شد از پای موری زبون
تواناییش چون توان گفت چون
ستاره که یک حرف نیست از قلم
چه داند که در وی چه کردی رقم
نگینی که بر خاتمی جای ساخت
کجا نقش خود را تواند شناخت
همه ره نوردان این نه بساط
که گاهی غم آرند و گاهی نشاط
نه از خویش از نیکو نه بر گشته اند
که یکیک ز حکم تو سرگشته اند
سری کز تو افتد کی آرد ستاد
دری کش تو بندی که یارد گشاد
تو ریزی بهر خاطر اندیشه را
بهر دل تو تلقین کنی پیشه را
چو روشن شود جان نهان ز تو
همه کس ز جان زنده و جان بتو
همه زنده و میرد تو جاوید پای
که هرگز نمرد و نمیرد خدای

شکسته بناها چو نامسان پاک
سرشتی بدست خود این مشت خاک
کشیدی ز تو تیغ جودم طراز
گره سوی ایمان گشادیم باز
کرم کرده کار ز بند پست
چه کردی معاذ الله این خاک پست
زبان من ار سوی گردد بکام
نکو بید رشکر تو مویی تمام
چو دادی بگنج خودم دستگاه
مده دزد را سوی آن گنج راه

در مناجات گوید

مپرس آنچه بد کردم و ناصواب
که در خورد پرسش ندارم جواب
جفا پیشه را رستگاری ز تست
تا مرزش امیدواری ز تست
ببخشایی ار بر همه عاصیان
خداوندیت را ندارد زیان
وگر زاهدی را بسوزی بنار
هم از عدل بیرون نباشد شمار
همه کار تو نیست الا که داد
ترا تهمت ظلم نتوان نهاد
بهشتی چو راهم تو دادی نخست
ز من هر چه خیزد ز تقدیر تست
چو خود بستی این رقعه بر دامنم
عتاب از چه گردد به پیرامنم
جهان بر سوی خوابگاهم فراز
که بیدار خسپم بخواب دراز
جهان زندگی ده بجان عزیز
که زنده بمانم پس از مرگ نیز
شناسا جهان کن دل ریش را
که بشناسد اندازه خویش را
بنقصان خود چون شناسنده ات
کمال ترا نیز داند شناخت
کرم نعمتی داد خواهی نخست
بشکر خودم ده زبانی درست
ولا رمیکنی رخت از انجام دور
شکیبایی ام ده که مانم صبور
چو دل در سر آرد پریشانیم
دری باز کن در پشیمانیم
گرفت ار چه جرمم سیاه و سپید
بعفو توام بیش از آنست امید
چو خود را خجل کردم از کار خویش
مکن بسته بر من در بارش
چه باشد یکی ذره پیشمار
که روز شمار آید اندر شمار
چو آواز صورم در آرد ز خواب
ز باران رحمت بر ویم زن آب
مرا چشم تنگ و هوس شاخ شاخ
عطای ترا برگ نعمت فراخ
چو دانم که در خفتن و خاستن
چه می باید از چون تو بی خواستن
توام آن فرو بخش از بخش خاص
که آن یابم از تو که یابم خلاص
من از حد خود دم زنم چون خسان
تواند از بخشش خود رسان
زیاد خودم دیده پر نور کن
فراموشی خود ز من دور کن
وجود مرا همتی ده بلند
کزین جیفه بیرون جهانم سمند
دوم هیچ دادخانه در کوی تو
بپرواز همت برم سوی تو
بکون و مکان ناز تو نور نیست
وگرنه ز یاره بتو دور نیست
ولی گر ز عون تو بود ستار
چه خیزد ز صد همت صد هزار
که در کنج دار تو نکو بی بپا
درون سراپرده کبریا
بسوی خودم خوان و فریاد رس
که غوغای شیطان در اندر پس
درین بادیه غول ره زن بسیست
بمنزل شدن نه حد هر کسیست
بسا رهروان کز ره گم شدند
که هم دیو و هم دیو مردم شدند
تو دانی که این ره زنان هلاک
ز اهوال خضر و نداند باک
چنان بر که چون من گرایم بتو
بدستان پیغمبر آیم بتو

گفتار در نعت حضرت نبی صلی الله علیه و آله و سلم

رسول قوی حجت رستگار
بحکمت درست و بحکم استوار
محمد شه لاجوردی سریر
گز و کشت هستی عمارت پذیر
ز دروازه شرع رایت فراز
ز گنج فلک گوهر آمای راز
بمهمانی پیشگاه الست
طفیلی خور خوان او هر که هست
خدایی که هستی بدیدار کرد
ز مهر وی این سکه بر کار کرد
سپهری که بینی چو خورشید باغ
ز نور وی افروخت چندین چراغ
ز باغ رخش هشت بستان گلی
در آن باغ روح الامین بلبلی
سلاطین زمین مسندش تیز زبان
یزک بر یزک لشکر آسمان
ز بر دست را گردن افکن تیغ
نوازش کن زیر دستان چو میغ
کرم بین که احسان امت پناه
گنه ما کنیم او بود عذرخواه

زمین را کفش کیسه پر دار خود
جهان زانگشتش کیمیای وجود

بحضرت کمر بسته بر عزم کار
میان بخت با ورزشش کردگار

وجودش ز دریای نعمت نشان
که رحمت بران ابر دریافشان

زبانش یکی تیغ عالم پناه
گزو حک شده نامهای سیاه

فلک خاک از باش بر داشته
هزاران چو دوزخ انباشته

همه لوح محفوظ در شان او
سیاه و سپید جهان آن او

فرو هشته منشوری از مشک ناب
برآورده نه خیمه از یک طناب

ز گیسوی او نافه بو یافته
گل از روی او آب رو یافته

فرو خوانده دیباچهٔ غیب را
رقم کرده توقیع لاریب را

حمایت نشین چرخ در شان او
مه از داغ داران انگشت او

در درج را ماه قفل زرست
کلید وی انگشت پیغمبرست

هم از نور او بیضه مه شکافت
صف بدر شکست رو در مصاف

زمین و فلک یک غبار رهش
ازل تا ابد یک تماشاگهش

دم از راه درویش بر سی زده
قدم بر سر عرش و کرسی زده

بجایی که توسن برانگیخته
جناح ملایک فرو ریخته

گفتار در معراج حضرت نبی صلی الله علیه و آله و سلم

فلک ماه را چون شب افروز کرد
شب تیره پیرایه روز کرد

رسید از ملک پیک فرخنده‌ای
فلک وار زد چرخ برگرد وی

براقی ز فکرت سبک گام تر
ز خورشید در روشن اندام تر

سوی دولت بیحسابش کشید
رکابی شد و در رکابش کشید

سوار سبک رو بعزم درست
شتابندگی را کمر کرد چست

بران رخش رخشنده بر شد چنان
که بر لامکان در کشیدش عنان

علی القطع پر بنده در یک زمان
بمقراض بر پردهٔ آسمان

چو مه سجده کردش بیفکند کی
هلال چو دوشش خواند در بندگی

عطارد که معرفش ز خورشید یافت
ز دیدار او لطف امید یافت

همان زهره کز شرعش آگاه بود
کمانچه بکف کرده بر بخت زود

خور از مسند آورد و بر زمین
رها کرد مسند مسندنشین

به رگشته مریخ سرهنگ او
کله سوده بر نعل شبرنگ او

شتابنده برجیس از پیش تاخت
متاع سعادت بدریوزه باخت

زحل روی مالید چندان براه
که شد روی او روشن و پشت سیاه

جو پا بر ثوابت نهاد استوار
شکوهش ربود از ثوابت قرار

بس از انجم نشستین انجمن
بعزم تهم گشت نه کامه زن

علم بر سر چرخ اطلس کشید
قلم بر جهات مسدس کشید

سوی عالمی شد که عالم نماند
دوم در میان سایهٔ هم نماند

چنان کرد بر شاخ قدس آشیان
که خود هم نگنجید اندر میان

جو از هستی خویش نومید گشت
در آن هستی هست جاوید گشت

بزد بر غرض ناوکی سخت کوش
زه از قاب قوسینش آمد بگوش

حجاب خیال از میان بر گرفت
نظاره بنور نهان در گرفت

برون آمد از پرده بود خوش
نگه کرد بی پرده مقصود خویش

بمنزل خرامان شد از بارگاه
بنانش درم ریز خورشید و ماه

فروزان چو شمعی ز نور حضور
ملایک چو پروانه در گرد نور

عروسان فردوس در انتظار
که رونبدش از بای نازک عذار

جمالی بخوبان آن باغ داد
برخسارشان خال ما زاغ داد

خوشا وقت آن میهمانان باغ
که گشتند از آن گل معطر دماغ

خوش آن شهسوار دلاور که دید
در خیبر از ذوالفقارش کلید

شده خانهٔ شرع را ز ایتخت
بدان شهسوار آن عمارت درست

رها چین دیگر گزین گلشنند
چو در گرد ماه انجم روشنند

زهی برج آن ماه ناکاسته
که باشد بدین انجم آراسته

دلم جای آن انجم و ماه باد
مرا نورشان مشعل راه باد

زهی راه خیر و که در برتری
کند نور آن انجمن رهبری

دلم چون بگو سرکشی خاص گشت
بدریای اندیشه غواص گشت

گفتار در مدح شیخ نظام الدین قدس سره

بهر غوطه چندان برون ریخت در
که دریا تهی گشت و آفاق پر

نثاری گزان در برانگیختم
بدرگاه پیغمبرش ریختم

من افشاندم و آسمان بر گرفت
عطارد ببوسید و بر سر گرفت

مرا گاه افشاندن این نثار
بسی دخل شد لولو شاهوار

دریغ آیدم کان چنان گوهری
برم تحفه در مدحت دیگری

ادب بایدم پیش ازان در ضمیر
گزان سازم آرایش مدح پیر

پناه جهان دین حق را نظام
ره قدس را پیشوای تمام

بحجت مسیحی در آخر زمان
برابر زمین حجت آسمان

جهان زنده از جان بیدار او
زمین روشن از بازار او

همه شب زشب خیزی بی ریا
کمند افکن کنگر کبریا

ز ظلمات شب کرده کحل بصر
بنظارهٔ غیب صاحب نظر

ز بس سجده کردن محراب دین
شده حاجب خاص عین الیقین

قدمگاهش از پایهٔ عرش بیش
کف پایش از بوسهٔ خلق ریش

پناه وی از پایهٔ برتری
نمودار معراج پیغمبری

بدان تا خرامد بیالا و پست
نهاده قدم بر سر هر چه هست

نگنجد ز دیبا و اکسون سخن
شرف کرده از ژندهای کهن

زمین و فلک در ولایت حدیش
ولی گوشهٔ بوریا مسندش

زنعلین چوبین شده تخت گیر
یکی کرسیش گشته دیگر سریر

بتیمار دلها طبیبیست فرد
گرو کرده درمان بیمار درد

برابر طرب بر نوا دار کار
بد سنوری غیب فرمان گذار

ضمیرش در قدس را برد کی
پیاسنح را داده پرورد کی

گران سنگی او بر دست برد
بسی سفینه دیو را کرده خرد

گره منعمی و توشه داران پر زر
شکم خالی و دل ز گنجینه پر

اگر پیشش آفاق پر زر بود
زابر کفش درزمان تر بود

ز دریا محیطی به پیرامنش
مبرا ز آلودگی دامنش

ز سرچشمهٔ عیشش آب دهان
بآب وضو شسته دست از جهان

دم خلق او چون صبا جان نواز
نوالش همه خلق مهمان نواز

زبانش ز نوح سمار اندرو حرف
دلش عقل را گنجدان شگرف

چو از سوزشش دل دم خوش زده
بصد خرمن هستی آتش زده

ز نظارهٔ روی آن آفتاب
همه پاک چشمان دو دیده پر آب

بر آلودگان چون زده موج پاک
فروشسته زالایش آب و خاک

بر و بار خلق ارچه بسیار تر
کسی نیست از وی سبکبارتر

فلک گر بعهدش نکرد و بخیر
عنان فلک باز پیچد ز سیر

بجایی که ماند آن قدم تا بدیر
بلا بینی زگردون بیابد بزیر

براهی که آن پای دارد شتاب
بتعظیم بوسد زمین آفتاب

سران ناتوان کز درش نور یافت
اجل زحمت خویش از و در یافت

صفا را ز دو روشن آپیها
دمش روشنایی ده سینها

رسیده زبر وانه آسمان
چراغی بظلمات آخر زمان

جهان زو همه وقت پر نور باد
زمین از درش بیت معمور باد

گفتار در مدح سلطان علاء الدین محمد شاه گوید

خرامان شو ای خامه گنج ریز
بدر سفتن الماس را دار تیز

بهر حرفی آرایشی ساز کن
بهر نکته گوش فلک باز کن

سخن را چنان پایه برکش بماه
که بوسد بجرأت کف پای شاه

سهی کاسمان بر درش روز بار
زپروین و جوزا فشاند نثار

علا دین اسکندر تاج بخش
ز رفعت بگردون روان کرده رخش

محمد جهانگیر حیدر مصاف
که از بیمش او بس خزد کوه قاف

چراغی بسوز حق افروخته
عدو را بپروانگی سوخته

صفاتش در اندیشه بیش از کمال
نوالش باندازه بیش از خیال

زبس کشور بعالم نگنجیده ذات ، فلک بس فریده ز شرش حیات
زهمت جهان ساخته زد بان ، که بر رفته قدرش بهفت آسمان
شهان بر درش خدمت آموخته ، نظر تیز بر پشت پا دوخته
نظر گر کند سوی خورشید تیز ، جو در آب خاکش کند ریز ریز
دگر ذره زانخشد از مهرتاب ، دهد پایه بالاتر از آفتاب
درم گز عطایش بر افروخت چهر ، رسد کافتابی کند بر سپهر
سپهر از پی نامش این کار کرد ، که خورشید را سکه دینار کرد
خطی کان بتوقیع او محکمست ، حکی بهر این ملکیت عالمست
رقمهای منشور او سرزمان ، جهان راست از فتنه حرز امان
جهان کند خار ستم را ز راه ، که همواره شد فتنه را خوابگاه
جنیبت جو در زیر ران آورد ، تزلزل بهفت آسمان آورد
سمندش جو برابر جولان زند ، همه نیزه بر پشت مرغان زند
زباران تیرش عدو در بلاست ، که پیکان او ناودان قضاست
گشاید جو تیر جگرگاه را ، رسد دولتی تیر بدخواه را
زتیرش گزند شد عدو کاسته ، شده کیش پیغمبر آراسته
قیامت که فرداست روشن عیان ، زسهمش سه فردا کند در بیان
بدسرار زند زور جنگال را ، فراهم کند پار و امسال را
کمانش جو ابرو اشارت کند ، جهانی بیک تیر غارت کند
جو در روز هیجا ز پیکان تیز ، بنیروی بازو شود خونریز
سپاهی جو طوفان آتش بتاب ، کشد تیغ شاهش بیک قطره آب
گرفته ری و روم تیغش بجنگ ، ولی زنگ نگرفته مرکز ز زنگ
زشمشیر آتش بدریا زده ، زنیزه ثری بر ثریا زده
برزمش شکفته دل دشمنان ، نه از باد سوری ز خارستان
ززلفی که از پرچم انگیخته ، بهر تار موصد دل آویخته
بجایی که آن رمح والا بود ، زمین تا فلک نیزه بالا بود
زبهر شکمهای رویین تنان ، ز مغز یلان چوب گردد سنان
تبنها دریده صف خسروان ، که هم پادشاهست و هم پهلوان
جو خارا شکافی کند آهنش ، جو فولاد و موم چه رویین تنش
سلاحیش مریخ شمشیر بند ، علم دار او آفتاب بلند
زچتر سیاهش که شد زیب تخت ، جو طفل از شب تار ناید بخت
همایی که بر چتر او کرد جای ، شد فرخ از سایه او همای
نترسد ز زور آوران در گزند ، مگر کز ضعیفان نازورمند
زر از پادشاهان بسختی ستام ، ستاند بشمشیر و ریزد بجام
ببخشی گشد گنج شاهان زبار ، بزمی کند بر گدایان نثار
برارد ز خاک سیه زر پاک ، ببخشند کی باز ریزد بخاک
که معدلت سوی درویش و شاه ، بیک چشم بیند جو خورشید و ماه
بگاه عطا زان کف بحر جوش ، ز رصامت از ریختن در خروش
عجب صامتی بین که فریاد کرد ، عجبتر که فریاد از داد کرد
جهان باد بر سیم و زر جور شاه ، که فریاد عدلی برآید بماه

در خطاب زمین بوس گوید

جهان خسروا تا برسم کیان ، نشستی براورنگ فرخ نیان
جهان عالم آرای گشتی زداد ، که شد ملک را عهد شاهان زیاد
نماند از همه غصه خاک و آب ، بعهد تو جز جان دشمن خراب
همه وقت پاس جهان کار تست ، ترا پاسبان بخت بیدار تست
اگر رحمت آری بمسکین خویش ، زمی روزی یار امسال پیش
زمین آسمانت بخواند ز شرم ، ولی ز آفتابت شده ذره گرم
جو نوبت زنند گشت نوا ز ، زغلغل سر آسمان کرد باز
جناب تو از تخت فیروزمند ، جو اندیشه بختیاران بلند
سری کو باندیشه تیره گرد ، سر خویش در کار اندیشه کرد
مخالف که از فتنه جنبید تنش ، سرش و ام شامت برگردنش

اگر مهلتی یابد خصمت مبین ، والی لهم ان کیدی متین
زخاک درت در همه روم و روس ، شهان کرده گلگونه همچون عروس
رسد خاک پایت ز جین و ختن ، خزینت بجو سنجدش نی بمن
روان از دو دیده ببندند کان ، بخاک درت جون نهی دیده کان
همه خسروان را در ایوان تو ، خله در دل از جوب دربان تو
درت باز داده ببرنا و پیر ، ندای مکارم بیانگ صریر
جو بیند بهر آسمان بلند ، کند سنگ را کوهسار ار جمند
تو گفت ز آسمان همت افزون بود ، نگه کن که مهر تو خود جون بود
جو گنجور تو گنج در خشم کند ، بجد از در قفل را گم کند
بجام جم آراسته مشت تو ، نگین سلیمان در انگشت تو
صدف کو بدریا درون در کند ، زباران دستت شکم پر کند
بدیده تو در سرد و عالم تمام ، همه باده کامرانی بجام
رزان باده کافاق را کرده مست ، سیاست شده فرض بر هر که هست
جو از خسروان در پذیری سپاس ، ز خسرو همین نکته را دار پاس
سری کز نوازش گرد پایه شاه ، بدانش رود از عطارد کلاه
بسر بر کلاهی جنین زا خرم ، بکس جون فرود آید آخر سرم
زرمن جو خورشید ازان تافتست ، کراز بذل شه جاشنی یافتست
بدانم گزین نقد کامل عیار ، بکیتی زنم سکه نامدار
بمو دار گنجینهای کهن ، کنم روشن از کیمیای سخن
جو اقبال تو مید بد یاریم ، تماشا کن اکنون هنرکاریم
امیدست کز بخشش کردگار ، نمانم درین داوری شرمسار
خیالی برون آرم از سان خویش ، که بنود نظیرش بدوران خویش
جو کامل شود پیکر این حریر ، ز پیکر نگار از کرم در پذیر
جو رونق نهی در متاع کسان ، کساد مرا تیز رونق رسان
همیشه به نیکی و نیک اختری ، بمان بر سر تخت اسکندری
ز بازوی تو ملک شد استوار ، که بند تو جون سکندر هزار
خضر وار عمر فراوانت باد ، می اندر قدح آب حیوانت باد
بیا ساقی ان جشمه زندگی ، که یابد ازو عمر پایندگی
مرا ده که جون خضر بیابیم ، ثناگوی اسکندر ثانیم

کنایه در پژوهش کردن این داستان

زجودت که زد کم شد امیدوار ، هم امید معزول و هم انتظار
جو زهره که برباد بزم تو شاد ، جو مطرب که مهمانی آرد بیاد
بیا مطرب آن نغمه زن در سرود ، کز و آب حیوان درآید برود
برآور بدانگونه بانگ رباب ، که اسکندر از جشمه خیزد ز خواب
زهی سکه کیمیای سخن ، که یک جو درو نیست جای سخن
گرامی کن گوهر آدمی ، گرامی‌ترین جوهر مردمی
بهر خانه زو وصل و جنگی دگر ، بهر دل شتاب و درنگی دگر
بهاری بصد نیکویی خاسته ، عروسی بصد زیور آراسته
رقم سنج وحی فرستادگان ، شرف نامه آدمی زادگان
سخن گر نه جانست بنگر بهوش ، جرا مردم مرده ماند خموش
اگر عمر جاوید خوانی همو ست ، دگر جشمه زندگانی همو ست
بدو آشکارا نهان جهان ، بگوشش آشکارا بدیده نهان
زجندین جهان از برون یکه ماند ، هنوز رنش جو دیدیم ناگفته ماند
ازین نقد گز خوب فالی نگشت ، جهان پر شد و کیسه خالی نگشت
بجندین صدف در خورشید تاب ، ز دریای او جیست یک قطره آب
نگار ببردکس بازار او ، گر روشن شود قیمت کار او
خزینه جو گنجور جان بسپرد ، کلید خزینه زبانه سپرد
نگشتی گر او بر خود از زبان ، دهان بستگان را که دادی زبان
زبان گو جنین گنج دارد کهر ، شب و روز با او ردی بیخبر
نگاری جنین در وفای همه ، وزو بیخبر مانده رای همه

چه بدعهدی ای مردم ناسپاس / گر ملکی چنین را ببینی حق‌شناس
اگر دانی اندازهٔ کار خویش / نگویی مگر شکر گفتار خویش
عنایت نگر زآستان الست / که گشت این ولایت مرا زیر دست
کرم بین ز فیض الهی مرا / که داد اندرین پادشاهی مرا
چو پایم بدین باغ رضوان رسید / درش را بمن داد رضوان کلید
گشادم در باغ آراسته / شدم باغ را سرو نوخاسته
بهر میوه و گل که چیدم روان / بخیلی نکردم چو تنها خوران
گر مستان که جام مصفا خورند / مروت نباشد که تنها خورند
ربودم ز گلگشت این بوستان / بسی سیب و نار از پی دوستان
بساطی فکندم بصحرای او / که پا کوفت عقل از تماشای او
منه تهمت خوان بنیک و بدم / که اجرا خور دست بخت خودم
وگر تخته شد نا فراهم برست / که با شوربا چاشنی کمترست
ابای کسان خوش نیاید بکام / که هم بیم تخمست با جمله خام
بغربیل نگر آنچه من بیختم / باندازه در وی نمک ریختم
کسی کین نمک خورد بر خوان من / فرامش نگشتش نمکدان من
بخوان کسان سرکه گر بس بود / ترشی روی میزبان بس بود
مرا زیربا بین بدین نیکویی / چرا سرکه ریزم نتند ابرویی
بزرگان که در گرد خوان هشتند / تنزل ابد میهمان منند
خورش اندک و میهمان بیشمار / همه خورده و همچنان برقرار
بران کس مباد این حلاوت حلال / که خاشاک بو شد بر آب زلال
کسی کو کند سوی انصاف پشت / بمشت آورد کام خود را بمشت
سگی کو بمرد از چه جان پرورد / که از استخوان استخوان پرورد
نه هر کو زند لاف گوهرکشی / کند پیش گوهرکشان سرکشی
بنزد یک دانا ندارد فروغ / بهر کوی بردن فغان دروغ
بچشم کسان کر بصر یافت نور / بدیدست مقدار هر کس ز دور
شبی کو جهد گر به منقار دام / بعیاریش بر بنا رند نام
وگر موش نیت افکند صد هزار / هم از نام مردی نیابد شمار
دغا باز را پاکباز افسرست / که سر بر دگر دست و بر دیگرست
مرا زین خزینه که دادم بدهر / دروغ آفرینست از خلق بهر
چو زین نقد پر کیسهٔ من تهیست / حسد بردن ابلهان ابلهیست
نوای حاسد ایمن شوار سوختن / گزین زه نشاید کله دوختن
نه زیباست تر دیگ کار آگهان / بتحسین شدن شاد چون ابلهان
دمی خوردن و در تکبر شدن / ز بادی چو مشک تهی پر شدن
چو بیش و کمی نیست در خوب و بست / ز ترین بد خواه و تحسین دوست
ندانم چرا مردم سنگدل / ازین شاد گردند و زان تنگدل
ولیک آبگینه بود طبع تیز / که ز آسیب سنگی شود ریز ریز
چو بر خوشه بخشد بارد تگرگ / پراکنده گرداندش بار و برگ
سران طعنه کز کم عیاران بود / به پیرامن مایه داران بود
توانگر زره زن بود ز تن سناک / تهی کیسه را از گره بر چه باک
هنرمند بر بی هنر کم زند / هنرمند را زخم محکم زند
نگیرد کسی خرده بر ناتمام / که از آتش ایمن بود عود خام
مرا چند ازین مرزه پیراستن / بدریوزه مجلس آراستن
شدن گرد هر کوی سکاخه جوی / چو سکا مه گیران بیهوده گوی
مشعبد که خود را ندارد عزیز / صد افسانه گوید بیرزد بشیز
سخن گرچه شکرفروش نیست / امل چاشنی گیر نوش نیست
دمم گرچه خار از گرامی بود / چو خود را گرامی ندارم چه سود
سخن را بنرز گفتن از قول تنگ / بود دزد یاقوت کردن بسنگ
رها زان لحاک ره انباشتن / به از گفتن و بس طمع داشتن
متاع سخن گوهری بهاست / چو پیش خسانش بری کهرباست
چه ریزم گهر در کنار کسی / که قیمت کند گوهری را خسی

خرد ناتوان گر بود مردوش / نه بندند تعویذ بر گردنش
چه گویم که دانا بعالم نماند / کرایم ارچه نادان بود هم نماند
تهی مایگان را کشد ده چنین / به از شک چشمان باریک بین
گر امید بخشش ندارم ز کس / مرا بخشش طبع بخشنده بس
ترا گر خزینه ز بیش و بس است / خزینه مرا سینهٔ من بس است
هنرسنج باشد نه از وی گرد / چه سنجد نه از وی رز خاک زرد
چه گویی کسی گر نکو بد درم / که تا چند دریاست در گوهرم
مخالف که نابد بیازار من / چه روشن کند قیمت کار من
کنند ابلهان بستنم را عیب / بمشتی وحل سنج ابله فریب
کسی کز حلاوت ندارد خبر / بلیله نهد نام خرمای تر
برون حنظل از سیب رنگین ترست / درون بین که آن زهر و این شکرست
نی و نیشکر هر دو دارند بند / ولی نیز مست آن و این شاخ قند
مرا چون منی داند آیین و بهر / چو در بینی آن خود نباشد بشهر
دگر باشد از ملک عالم بسی / تهی کیسه‌تر باشد از من بسی
هنرمند کش برگ بنود فراخ / چه میوه دهد دیگری را ز شاخ
بشهر این مثل شهرهٔ عالمست / که هر کش هنر بیش روزی کمست
مرا صد فغان زین هنرهای خام / که تن دوختم دست عیبی تمام
همه روز عمرم بخفتن گذشت / شب من در افسانه گفتن گذشت
نه دل گشت پیدا ازین جوی دیر / نه زین مرزه گویی زبان گشت سیر
چو در عالم دل مرا بار نیست / که خفاشش با صبا کار نیست
زبانی که در وی خوی و خون زنم / بباشد گران بش نفس چون زنم
چو زان می ندارم که جان خوش کنم / بدین سرکه باری دهان خوش کنم
اگر دولت آن جهانم شود / ز من این جهان گر گیار در رود
چو نو کردم این سکه پیش را / چرا کم زنم سکهٔ خویش را
من و کنج تنهایی و کنج راز / دل از حرص و طمع از طمع بی نیاز
برآراسته نونشه جان و تن / ز دریوزهٔ همت خویشتن
ز خاشاک وحش رفته صحن سرای / کشیده بدامان اندیشه پای
بدستوری طبع دریا نشان / در افشانم از کلک دریافشان
از آن می که جان را نهانی دهم / به وحاتیان دوستکانی دهم
شرابی رسانم دل ریش را / کز آزردن ایمن کنم خویش را
خضر زان رحیقی که خود نوش کرد / حریفان خود را فراموش کرد
چو در چشمهٔ زندگی در کشد / با سکندر تشنه آبی نداد
کنون بین کش از آب حیوان خویش / منش زنده کردم بدوران خویش
چو در بار گشتم تخت از قلم / ز مطلع بانوار دادم علم
دران انگبین شربت انگیختم / بشیرین و خسرو درآمیختم
وز انجا فرس بیشتر تاختم / بمجنون و لیلی سر افراختم
حریفان خود را همی مو بموی / گشادم در هشت جنت بروی
کنون بر سر بی هنرپروری / کنم جلوهٔ ملک اسکندری
سران در زدانا که ناسفته ماند / فشانم بنوعی که دانم فشاند
هنرپرور گنجه دانای پیش / که گنج هنر داشت ز اندازه بیش
نظر چون برین جام صهبا گماشت / ستد صافی و درد بر ما گذاشت
من ارچه بدان می گران سر شوم / کجا با حریفان برابر شوم
جهانی که در شرح این داستان / رقم داشت از سکهٔ راستان
چو گوی یا خردمند آفاق بود / بخواند آن ورق کز خرد طاق بود
چو این مهره در عقد بازو نهاد / بسنجید و بس در ترازو نهاد
همه پیکر جلوه گر از هنر بود / که هر جا که باشد بود دلپذیر
ز رازی برافکند سرپوش را / که ناگفته باور شود گوش را
سخن کز خرد بر نیارد علم / نکش در قلم بلکه در کش قلم
طراز قلم قصهٔ خام را / نوشتن بمسکنت دشنام را
سیاهان که گلگونه بر رو کنند / بخندیدن مردمان خون کنند

جو کردم بسیچیدن این آرزوست   چه نا باور افسانه و چه درست
جو کوهر بهم سفت کوهر پذیر   من از خرمهره سفتن ندارم گزیر
ز تاریخ هر جه روی نماید محال   کنه بر کسی نه که بست این خیال
دار این نکته بر من شمارد حکیم   محالات شورست بر سم قدیم
در آیین تاریخهای کهن   فراوان بود پیش و کم در سخن
سکندر که فرخ جهانشاه بود   بزرخندکی خاص درگاه بود
کروهی زدند از ولایت درفش   کروهی نوشتند پیغمبریش
بتحقیق جون کرده شد بازجست   درستی شدش بر ولایت درست
شکفتی کر دانا بدو بازبست   کر اعجاز ننمود کرامات هست
کر افتد به پیغمبری داوری   زند سکه اعجاز پیغمبری
وکر قصه با اولیا سرزند   زکشف و کرامات سر بر زند
جو این سکه در دین درست اوفتاد   عنان را ز ستواری کشیدن خطاست
رهی کایزدی کشت بازار او   شکفتی نباشد نمودار او
کسی کاید از بهر کاری پدید   بدان قفل ناچار باید کلید
جهان بادشا کاین دوش یار کرد   بجا کم کشایش پدیدار کرد
همه زیورش از نوی کشت رام   که آسان تواند رسیدن بکام
بخشکی رهش را خضر پاس داشت   بتری گرایش بالیاس داشت
وکر شد بدریا درون ره گرای   وکیل محیط آمدش رهنمای
وکر لشکرش ماند بی طعم و نوش   پیک خوشه شد کار سازش سروش
وار اختر بظلمت ره پیش داد   پیک ماه دیوانی رهش پیش داد
وکر عقده ز اختران کشت سخت   کشاد از فلاطون فرخنده بخت
وکر حاجت آمد بدیو و پری   بلیناس نوکردش افسونگری
سران زمین در ته دامنش   سروشان بالا به پیرامنش
حکیمان دانا و پیغمبران   خردمندی خود زیادت بران
کسی را که چندین سبب داد دست   عجب جون بود کر کند هرچه هست
اکر ماند دیری جو ماهی در آب   بود باور از ره روان صواب
وکر یک زمان شد زماهی بماه   کرامت جو صد قست حجت بخواه

حکایت

شنیدم که رندی کرایش پذیر   همیزد بیابان خود تیشه
ازانجا که در دل کرهی پیشه داشت   بمعراج پیغمبر اندیشه داشت
کزان ره که فکرت سرانداز کشت   دمی جون بود رفتن و بازگشت
درین وهم با بخستان صبح و شام   جگر پخته کردی بسودای خام
مکر جاشتگاهی ز بهنای دشت   تماشاکنان سوی آبی گذشت
بتن شوی جامه ز تن دور کرد   شب تیره در چشمه نور کرد
جو در آب زد غوطه و آمد برون   زنی دید خود را بشهری درون
یکی آمد و کار پرداختش   بکدبانویی جفت خود ساختش
بر انکونه در عقد فرخ همال   شدش هفت فرزند در هفت سال
یکی روز هم بر قرار نخست   همی بر لب جوی اندام شست
جو باز از ته آب سر برکرفت   تماشا بهر جانبی در کرفت
جه بیند همان اولین غسلگاه   که آن راه کم کرده کم کرد راه
سلاح و سلب همجنان بر کنار   زمانه همان چاشتگه برقرار
خجل کشت ز اندیشه خام خویش   ز سر ساخت برک سرانجام خویش
بشرع اندر آویخت تا بود نغز   برون کرد ماخولیا را ز مغز
بمردی گرفت اختر شرع روشنی   ولیکن بس از عذر چندین زنی
خرد نیست آن بل جنونست صرف   که اندیشه را دور دارد ز تیغ
بملکی که کونین حیران بود   خرد را چه یارای طیران بود
خرد کز یکی جرعه کردد زبون   ز دریای معنی کی آید برون
سرم خاک مستان فرخنده پی   که شویند نقش خرد را بمی
فروشم جو من مست باشم خراب   جهانی خرد را بجامی شراب
خرد را بمکش تا بجایی عنان   که کردد زبانت دل آسمان

جه کار آید آن عقل چاره سگال   کزو دین صد خلل یابد از یک خیال
اگر می کنه باشد از روی کار   کنه را بپا مزد آمرزگار
ولیکن مبین صنعت عقل شوم   کند از بهر دوزخ کند نخل موم
جو فتنه است فرهنگ و فرزانگی   خوشا وقت مستی و دیوانگی
سرآبی کز اندازه بیرون روی   بیاری که یک شربت افزون خوری
وکر شربت زندگانی بود   هم از خوردن بی کرانی بود
کجا یابم آن باده عقل سوز   که بی باده شب را بیارم بروز
مکر بخشدم ساقی شوق جام   کزان چاشنی بهره یابم بکام
بیا ساقی اندر قدح پی به پی   بعاشق نوازی فرو ریز می
میی کو بعشق آشنایی دهد   ز تشویش خویشم رهایی دهد
بیا مطرب آن پردهای حکیم   کز و کشت پوشیده عقل سلیم
نوازش چنان کن که عقل از گزند   شود رسته زین عقل ناسودمند
سخن بشنوای گوهرکان من   مشو غافل از گوهر افشان من

در سبب نظم کتاب و نصیحت فرزند گوید

متاعی که از روشنی کار او   همه وقت تیزست بازار او
بچشم شناسنده گوهری   فزون ارزد این مهره از کشوری
هزار ایکان میبد بر روزگار   جنین صنایعش جون کذاری نکار
ز بس ابلهی هندوان کلال   بدست آب نوشند با صد سفال
نکس بهر آن دست بالد بدرد   که نار و ز صد کاسه یک لقمه خورد
از آن مار بر جوش بیچد برنج   که روز بیش خاکست بالای کنج
ولیکن سنورت نظر تیز نیست   جراغ بصر بینش انکیز نیست
خطی کش بزرکان بدانند باز   چه دانند طفلان بوشیده راز
دلی کش بلو زینه نتوان نواخت   نشاط مفرح جه داند شناخت
تو نشناسی این چاشنی را بکام   که انجیر بخته زید مرغ خام
ببازی گری کودکانه براه   نی زرد و بنزد ز عود سیاه
ترا کز بی شیر باید گریست   کجا دانی این آب حیوان که چیست
جو بالا رسانی ببالای من   شود در روش از فتح کالای من
زمیراث من هر جه ماند ز پس   بهین یادگارت همینست و بس
کرت شمع دل روشنایی دهد   بدین نور جانت کوایی دهد
ورت غافل افتد دل از کار او   جهانی پرست از خریدار او
کر از عشق کل زاغ را شور نیست   کلست آواز فاخته کور نیست
تماشای نرکس بخیری درست   که هر مرغ را میوه در خور است
همه آدمی نی بیک فن بود   کر این با عنان آن تیر زن بود
ز یک نخل شد خار و خرما پدید   که هم قفل را من بودم هم کلید
ورق کاهل معنی سیاهش کند   کله دوز توی کلاهش کند
من این ماجرا را که بستم طراز   ز بهرت برون دادم از برده راز
کر از جشم بینش نکاهش کنی   نیرزد که جز کلاهش کنی
وکر هیبت را ازو نور نیست   دکان کله دوز هم دور نیست
ولیکن بیتت دانم از رای خویش   که هر زاده ماند بیا بای خویش
کر از خوان من نیودش توشه   جوی یادش آخر هم از خوشه
جو یک جو بیک سال کردد منی   بس از روز کاری شود خرمنی
کنون دارم امید کین تخم باک   بسی خوشه در بار در خاک
وکر خواهد ایزد ز نقد بهی   جهان پرکنی و نکردد تهی
منت کین رقم بر نکین میکنم   به بنداز آنرو زاین میکنم
که جون کردی از عقل دانته شاد   درین یادکار از من آری بیاد
بدین داستان رهنمون بخت   همان شد که دین را کنی بازجست
کنون کز جهارت فزونست سال   جو سیاره خود را بدانی وبال
جو در جارده بدر کردی تمام   ز نقصان کامل نکهدار کام
حدایی که او مکه و شام کرد   ترا حاجی از بهر آن نام کرد
که هر صبح و شامی کنی ای کدان   به پیرامن کعبه دل طواف

حرم نشکنی در مقام وفا   گران سنگ باشی چو کوه صفا
چو تو بوسه با نقش کعبه زنی   نه حاجی که اعرابی ره زنی
در کعبه زن تا امانت دهند   همان سوی ران تا امانت دهند
ز هر دولت این سو روایی دهند   وزان عالمت روشنایی دهند
نخواهی که افتی به یخ دراز   مکن تکیه جز بر ستون نماز
قدم کوش تا در رهایی زنی   دم از سکه پادشاهی زنی
برو مهره برچین ز تسبیح خام   کزین مهره باید فرشته بدام
نخواهی تن از فتنه در کش بکش   لگام از سر نفس سرکش بکش
بدین توسنی مرکب سهمناک   عنانش بده تا نیفتی بخاک
مران دل که با نفس بازی کند   فرشته است کو سگ سواری کند
بروز جوانی چو پیران گرای   به پیری خود تن نخندد ز جای
رهی رو که در نیکنامی کشد   خیالی هنرکان بخامی کشد
مریز از خود آن قطره سیل بار   که شد غرقه در وی چو تو صد هزار
مپندار کان چند قطره منست   که هر قطره گرداب صد عالمست
نخواهی که پیش آید اندیشه‌ای   باندیشه رو پیش هر بیشه‌ای
بهر کارت از راستی کن شمار   که هم رسته گردی و هم رستگار
بود گرچه مردم بسی گرد و رام   با خر شود راستان را غلام
اگر چند باشد کلان بخت گیر   تواضع کند عاقبت پیش تیر
هم از راستان آیین و اسناد   که کس گر ز فتنت بار استان
چو پیچی بفتراک نیک اختری   به نیک اختری کن چو نیکان سری
بهر فن که فرمانش آری بجای   جهت را نگهدار سوی خدای
وگر کاری از دین فراز بود   مکن گرچه شمشیر بر سر بود
دران خانه کز دین خدایی دهند   بسر بر زبت سبز بانی دهند
بهر چه آزمایی دمی چند را   خدا را نگر نی خداوند را
چو پویی بدنبال لشکرکشان   مباش اشتلم جوی چون سرکشان
بجا بی مران توسن خانه را   که ویران کند کشت بیگانه را
نبرد از بی نام غارت مکن   وگر چیره گردی عبارت مکن
گرت بهره سهلست وگر بی‌قیاس   فراموش کاری مکن در سپاس
بهر توشه کاید ز روزی رسان   مرادی به بی‌توشه امیر سان
بزن در کلاهای ابر دکره   کز بیشان نیرزد کمانی بزه
دهش کان ز ابروی پرچین دهند   بود زهر اگر شهد شیرین دهند
که دندان زند در کش روی تند   گز و باز گردد بدندان کند
برو تا ز کی گر ستانی نفس   اگر هیچ ندهی همانت و بس
بخیلی که باشد خوش و تازه روی   بسی به ز بخشنده تلخ گوی
وگر با تلطف تمنا دهی   دو نعمت بود کان بیکجا دهی
بنعمت کسانرا سرافکنده کن   بدین خواجگی خلق را بنده کن
چو شیرانه خوش کامرانی کنید   دد و دام را میهمانی کنید
چو گربه نشاید شدن تنگ خوی   که چون لقمه یابد شود گوشه جوی
به بیگانه بخش آنچه داری بدست   که بخشند بر زنده و زن هر که هست
نشاید جوانمرد خواندن خروس   که باشد جوانمرد بیش از عروس
بود لابد آن خواجه دربند خویش   که مهرش بود سوی فرزند خویش
بخویشان دل مرد از آن شود   که خون عاقبت جانب خون شود
چو گرد و همی در هم آمیخته   جدا کی شود چون شد آمیخته
باورای روشن روانی کنی   که آوازه شادمانی کنی
دهل وارت افغان بیهوده چند   میان خالی و بانگ نای بلند
نخواهی که زیر افتی از جای خویش   ز اندازه بیرون منه پای خویش
چو آب از لب دیگ بیرون شد   بخاک تواند ز فتد سرنگون
یک گام چون نردبانی جهی   سلامت بود گر بجانی دهی
تن آدمی را بنیروی ذات   قدم باید آنکه قدم را ثبات
کسی کاستواری بکارش بود   همه کار با استوارش بود

درخت از پی آن بود دیرپای   که باشد ز سکونت نجنبد ز جای
گران سنگ باید چو پولاد گشت   خنک آنکه بازیچه بازگشت
مران باد کان سخت در شکوه   بنرمی زند بوسه بر پای کوه
که خشم در برد باری شتاب   چو آتش نگیرد چه حاجت آب
چو پا لنگر پادشاه و دولت   مرنجان دلی تا نرنجد دلت
بهر کاری انجام را بین نخست   پس آنگه نگه کن در آغاز جست
نبندیشی اول چو در پیشها   سرانجام پیش آید اندیشها
بیندیش وانگه که بخرد بوی   نیندیشی آنگه کنی بد بوی
کند هر کسی پیشه خویشتن   بمقدار اندیشه خویشتن
بکوشش متاعی بچنگ آورد   که هر لحظه پیش آب و رنگ آورد
کسی را نبندد علی رای نیست   سفالینه را در گره جای نیست
دو دانگی خود از شه بر عجیب   که آن را هنر نام باشد عجیب
جوی بهره کردن ز کسب حلال   به از گنج بردن بغصب و وبال
حلال آنکسی را دید برکه وی   بکسب هنر آب ریزد نه جوی
هنر گر مثل هست دریا و دود   هنرمند را سر بیاید فرود
گدایی که هست از هنر بهره ور   به از پادشه زاده بی هنر
ترا آن هنر هست باید بذات   که بخشی پس از مرگ آب حیات
بدان دل نه ای مشعل جان من   که شمعی در آری در ایوان من
بدانگونه شو کو سرتا بپاک   گر روشن کنی منزل من بخاک
ولی آنکه آن نور بخشد فراغ   کزین سلک گوهر فروزی چراغ
نظاره کن ای سلک گوهر زدوده   نه سلک گهر بلکه دریای نور
جبین در که از بالشان برد هوش   بطفلی ترا در کشیدم بگوش
چو بالغ شوی در هنرهای من   شناسی بهای گهرهای من
بر از نقد من در شهوار نیست   ولی در درشتست هموار نیست
مکن رو ترش گر چه تلخست پند   که تلخی بود طفل را سودمند
ز خواب جوانی چو گردی خراب   بدین گوشمال اندر آیی ز خواب
چو طفلان غم از گوشمالی مدار   ز پند پدر گوش خالی مدار
مران بیدر مهای دیگر رقم   همان به که از من برآری علم
گیاهی که روید بصحرا و کوه   بنرزندی ابر دارد شکوه
چو خواهی بشادی و تیمارها   صلاح خود اندر همه کارها
منه زین وصیت برون هیچ گام   وصیت همینست و بس والسلام

کلمه چند در خطاب با دولت و یاری خواستن

بیا ساقی و در ده آن خون جام   که شد قرة العین مستانش نام
جهان بر کن این گوشم از بانگ نوش   که بیرون رود پند دانا ز گوش
کلیدی اتی دولت کارساز   که هر سوی بتوان دری کرد باز
بباغ تو منزلگهی ساختن   می آوردن و مجلس آراستن
گلی چیدن از وی بهر شیوه‌ای   چشیدن ز هر شاخ پر میوه‌ای
خوش آن میوه کز شاخسار تو بود   گرامی گلی کز بهارت بود
چو در خانه برفروزی چراغ   کنی تکیه‌اش گرچه زندانت باغ
و آواز گوی کس باز تا بی لگام   رسانی دم صبحگاهش بشام
به پیشانی مردم از تست نور   گر از نور تو چشم بد باد دور
مرا گر بیاری پیک جرعه باد   کسی را که ساغر دهی نوش باد
بیاموز در من ره ورود تو   که تا چون توان آمدن سوی تو
مرا زین هوس بر لب آمد نفس   که سوی تو پیچم عنان هوس
ولی چون تو بگشایی از قفل بند   چه سود از هوسهای ناسودمند
بجنبش توان کرد با تو نشست   بکوشش کسی را نیابی بدست
چو کوشش کند مدبر از بهر گنج   زیادت کند بر تن خویش رنج
خوی گر سوی آشنا راه جست   هم انجاز جان بایدش دست شست
ولی چند ما نیز هست از شمار   که بیکار کامل بیاید بکار
چو کوشنده را بخت باشد فروغ   ببیچاره آن گردش رهنمون

کسی کو ز دولت گشاید فقاع بدلالی تخت یابد متاع
همکش نشد معتبر دستگاه کام که نتوان ستد تخت و دولت بوام
نه سر پای در خورد کاهی بود نه هر سر سزای کلاهی بود
سزای بزرگی نشد هر کمی بجز مردم اما نه هر مردمی
همه جانور سرنگون شد بساز بجز آدمی کو بود سرفراز
سرا کو سر خود شود تاجور که طاووس را تاج رویید ز پر
اگر مار را مهره تاج سرست ولی مهرهٔ آدمی گوهرست
اگر گوهرت نیست سر گو مباش چو گوهر بود تاج زر گو مباش
چو آزاده را هوش بود در وکار بآزادیش کرد آموزگار
نه آزاده کس زخم دشمن نخورد که کس خاری از سرو سوسن نخورد
سران شعله کز آتش تیز رست به پیرامن خویش گیرد نخست
کسی کو بمحنت گراید بیش تر بدولت گراید شیش بیشتر
شتر گرچه مست است و دلکش ترست سرودش خوش و رقص از آن خوشترست
ولی کش بخون رهنمونی بود تو خون کن بهر کش که خونی بود
چو با پادشا جور لازم شود گرش تخت عود است هیزم شود
شبان به که از شیر شوید دهان که خون خورد قصاب شد کی شبان
چو در سیم و در زر نخ دلها بسیست کسی کین ندارد چه خوش دل کسیست
دلا کار دولت نه امکان تست بمحنت در آویز کین زان تست
بزاغ و زغن شو فریب آزمای که در دام کس در نیاید همای
بزودت همان دولت آنست و بس که بر حال و هستی بود دست رس
کسی کش بدین مایه آسوده دل نسیما ندا امروز و فردا خجل
بود گرچه غم پیش چون زر گست اگر زر بود بیشتر زان غمست
کمان گرچه بد شد پی اکشت وگر یافت آبی خود از تاب گشت
مرا دولت نیستی شد بسند که اینجا و آنجا بوم بی گزند
چه کار آیدم هستی بی صفا که پیش از دو روزی ندارد وفا
چرا نیستی را نگیرم بزور که همراه من باشد اندر بگور
سکان زابر دار باشد قرار کند هر کسی قوت خود آشکار
نترسد جان منعم از فوت مال گر از فوت درویش ابل کال

گر بگیر وز محمود غازی نژاد

حکایت

جنیبت برون راند در جاشگاه

خروشش ننشان جهان در گرفت جهان در جهان موج لشکر گرفت
خشن بوشی از خاصگان حضور همیکرد نظاره از دور دور
ز غیرت که صنوانش پر تاب کرد بسوی هوا فرق پرتاب کرد
چو کرد آن سلب بار سالار درد معلق جهان شد که نامد فرود
نمودندش از چپ کای ناشناس بمحنت مکن عافیت را قیاس
درین بود کاسباب شاهی تمام ز دنبال شه کرد سویش خرام
ملک پیشش آورد تاج و سریر ز درویش مسکین برآمد نفیر
حمایت ز دروازه را حجت بزاری عنان خرقه را باز جست
بدیده بسی رفت خاک نیاز که تا ژنده رفته را یافت باز
چه پنداری ای کت بصر در سرست که درویشی از خسروی کمترست

قلم زان این نامه چون بهشت

آغاز کتاب و رفتن سکندر بچین

چنین کرد این نامه را سرنوشت

که چون شد بخاک اختر فیلقوس بپای سکندر جهان داد بوس
شد آراسته تخت شاهی بدو شرف یافت مه تا بماهی بدو
زمانه ز بیداد ازاد گشت ز داد و دهش عالم آباد گشت
در عدل را کرد از آنگونه باز که همخوابه گنگ شد چره باز
چو بپرداخت از دشمنان مرز و بوم بکشورکشی پی روان شد ز روم
نخست از سر تیغ آیینه رنگ ز آیینه زنگ بزدود زنگ
بس آنکه بیازدی آفاق گیر ز دارای آفاق بستد سریر
وز آنجا بزد دشتیان دست سود برآورد ز آتش پرستنده دود

وز آنجا در اصطخر رایت فراخت ببخشش فرومایه را برگ ساخت
چو زان ناحیت موکبش گشت دور بنوشابه بر بردع افکند نور
چو جندی بیان خاک شد جرعه ریز سوی تازیان بارگه کرد تیز
برآمد ز اوج یمن چون سهیل ز دریای مغرب بتی کرد سیل
علم بر در مکه بر پای کرد سران عرب را زمین سای کرد
زمین بوسه زد کعبه پاک را بنوک مژه رفت آن خاک را
وز آنجا سپه در سواحل کشید عنان در طرفهای مشکل کشید
مساحت کنان سوی دریا گذشت ز خاک عدن سوی مکران گذشت
وزان کام در عرصه هندوستان درآمد با قصای هندوستان
بتندی شتابنده شد سوی کید بسی پیل هندوستان کرد صید
ز کید گرانمایه چون گشت دور ربود افسر دولت از فرق فور
چو بر شد بطاوس هندی سرای ز آهوی چین گشت نافه گشای
شدش راه بر دولت تیز بین ز پایان هندوستان سوی چین
دوال کمر جست کرد و فکند ز چین ملک خاقان چین را ببند
چو خاقان بفرمان بری سر نهاد قدم بر سر ملک دیگر نهاد
ز اقصای چین در ختن سر کشید بسرحد اتراک لشکر کشید
بریدار حد ترک پیوند را بناگرد شهر سمرقند را
وز آنجا گذشتش سوی خوارزم کرد سکیپا نشد بیشتر عزم کرد
بخاک خزر گشت منزل شناس در و کرد شهری چو بلغار اساس
نواحی نشینان آن کارگاه نهادند گردن بفرمان شاه
چو فرمان گذاری برایشان گماشت عنان سوی قبچاق وحشی گذاشت
از آنجا درآمد بالان و روس بشاهی برون کردشان چون عروس
چو آن ناحیت را مراعات کرد از آنجا سفر سوی ظلمات کرد
وزان آب لب تشنه چون باز گشت بخونریز یاجوج دمساز گشت
چو زان رخنه سد سکندر کشید برجعت سوی روم لشکر کشید
بدینگونه یکره ز شمشیر و جام جهان قاف تا قاف بستد تمام
دگر باره کز روم رایت فراخت بنوعی دگر گرد آفاق تاخت
بخشکی چو بنمود جولانگری روان شد چو آب روان بر تری
عجبهای دریا چو نظاره کرد برآمد ره مرگ را چاره کرد
جهان گر گنی در نه پای خویش بخجسی سرانجام بر جای خویش
درو عشت کان پادشا را بدات نیوشنده سی سال گوید حیات
ز عمری کز ینگونه اندک بود دو ره فتح آفاق در تنگ بود
چنین خواندم از قصه شاه او که با صد فزون بود جولان او
بشرح آنچه از وی گوید یاد نگرد از کیومرث و از کیقباد
مر آنچه از وی آمد بدوران خویش نوشتست دانا بدیوان خویش
دلم چونکه در بند این کار بود باینجا ز گفت آنچه ناچار بود
مثالی که زد از خط داستان بگفتم یک یک بگید استان
دگر هرچه ناگفته ماند از نخست کنون یک بیک گفت خواهم درست
نخست آن رزم از رزم خاقان سخن که دیدم بتاریخهای کهن
نظامی که کرده آن جریده نگاه در آشتی زد میان دو شاه
دگرگونه خواندم من این راز را دگرگون کنم لابد این ساز را
وگر نه لطافت ندارد بسی که مرگفته را باز گوید کسی
ز تاریخ شاهان پیشینه حال چنین خواندم این حرف دیرینه سال
که دولت چو در در سکندر نهاد سرانرا بدرگاه او سر نهاد
در آفاق نام طغرل زنده کرد بزرگان آفاق را بنده کرد
چو بر بیشتر خسروان چیره گشت بشاهی و لشکرکشی خیره گشت
رها کرد بر دیگران راه را بخاقان چین راند بنگاه را
برآهنگ چین چونکه شد شادکام همی کرد منزل بمنزل خرام
چو قلبش در آن کشور افکند جوش برآمد ز کشور نشینان خروش
گروهی بهر در حصاری شدند گروهی دگر زینهاری شدند

خبر شد بخاقان دریاشکوه / که سیلاب دریا درآمد بکوه
برنجید و در دل شد اندیشه‌ناک / طلب کرد میران خود دردناک
چو لشکر درآمد بصحرای چین / پر از چین شد از نعل اسبان زمین
بسرحد آن عرصه جانفزای / سراپرده زد شاه کشورگشای
سکونت گهی فرخ آرام دید / طربخانه در خورد کام دید
همه کوه پر آهوی نافه‌دار / همه دشت پر گلشن و لاله‌زار
زمین بس که پر نافه مشک بود / گل از بوی خوش صندل خشک بود
ملک را خوش آمد هوایی چنان / کمر بست بر ضبط جایی چنان
طلب کرد مردی خردمند و چست / باندیشه دانا بتلقین درست
بخاقان چنین داد از رنگ روم / پیامی که فولاد را کرد موم
که بر ما چو کرد ایزد کارساز / در کارسازی و اقبال باز
بهر سو که توسن برانگیختیم / ز بدخواه خون بر زمین ریختیم
چو بر خسرو زنگ بستیم تنگ / بخون وی از تیغ شستیم زنگ
وگر سوی ایران فرس تاختیم / ز دارای دولت سر انداختیم
وگر در عرب مشعل افروختیم / دل منکران عرب سوختیم
ور افتاد رغبت بهندوستان / گل فتح چیدیم از آن بوستان
درآییم که بند قبا ابجین / ببینیم بر کین خاقان چین
اگر سر درآری و فرمان بری / بآزادی از تیغ ما جان بری
وگر نه بدین هندیی آبدار / برآرم ز ترکان چینی دمار
بنیزار تیرا موسکافیست خوی / من از تیغ سر بیکانم بموی
غزا دان بتنها جهان خورده / می صاف بی میهمان خورده
کنون گشت حرعنیت شیرافکنی / حریفانه پیش آی با چون منی
نیوشنده بشنید و برداشت راه / بخاقان رسانید پیغام شاه
جهاندار خاقان فرخنده‌بخت / دل آزرده شد زان نمودار سخت
همه روز با سینه پر هراس / ره ایزدی را همی داشت پاس
چو آهوی چین شد ز کینه ستوه / شکم برد و بنهاد بر تیغ کوه
شکم ناگهان گشتش از تیغ چاک / پر از نافه مشک شد ناف خاک
طلب کرد فرزانه در نهفت / که تدبیر او با خرد بود جفت
گشاد از گره قفل گنجینه را / فرو ریخت اندیشه سینه را
که تا این زمان زآسمان بلند / بیامد بسی بار ما را گزند
کنون آمد ابری ز دریای روم / سیه شد ز لشکر همه مرز و بوم
چو دشمن بما بر شود کینه‌جوی / بکوشیم یا باز تابیم روی
جهاندیده کارآزمایی کهن / زمین بوسه داد آمد اندر سخن
دعا کرد اول که بادت ز غیب / همه آرزوهای عالم بجیب
جهان زیر فرمان و رای تو باد / فلک چون زمین زیر پای تو باد
ز من باز پرسی چو فرمود شاه / صوابی که دارم نگارم بگاه
بشرطی که زاندیشه خود نرنج / سخن هرچه گویم بیابی برنج
زبان بند کردن بصد قفل و بند / بسی به ز گفتار نا سودمند
حدیثی که آن سودمند است و راست / ترش گشتن از تلخ باشد خطاست
چو طفلی کش از تلخی اندر فزود / به پیری شود روشنش کان چه بود
طبیبی چه خوش گفت در خاک بلخ / که آب حیاتست داروی تلخ
شنیدم که این شاه نوخاسته / سری دارد از دولت آراسته
بهر سو که لشکر بتاراج برد / هم اورنگ بر بود و هم تاج برد
کسی کش نتازد و برابر نهاد / ز هم‌سنگیش بر زمین سر نهاد
همینست ما را نمود از بخت / که با بختیاران نکوشیم سخت
ستیزه نه زیباست با زورمند / که بر پیل شوخان فکندن کمند
نشاید شدن با توانا بزور / که فولاد سنگین‌ترست از بلور
فرستاد باید فرستاده / درون نقش‌بندی برون ساده
دل آهنین ساز دارای روم / بروغن زبانی کند همچو موم
که دریابد این دردها را علاج / دل خصم را باز جوید مزاج

گرش باشد اندیشه آشتی / نتابیم ما هم ز نا داشتی
در لطف را چاره‌سازی کنیم / همه برگ مهمان‌نوازی کنیم
ورش دل بود ناوک انداختن / ز دیدار باید سپر ساختن
همه حال با بختیاری چنین / رضا بهتر از کین بکاری چنین
برآشفت خاقان ز گفتار پیر / شد از غصه گلگون رخش چون زریر
بدو گفت کای پیر شوریده مغز / خطایی ندیدیم مکن پای لغز
چه کم دیدی از ما بمردانگی / در آیین مردی و مردانگی
که با خصم ناکرده دست‌آزمای / بسوی زبونی شوی رهنمای
اگر جنگ ناکرده طاعت کنیم / ز ملکی بگنجی قناعت کنیم
چو ترسان بود شیر بکین خاستن / چرا بایدش لشکر آراستن
سنان بهر پیکار کردیم تیز / نه بهر نگون کردن اندر گریز
ز بردست را ملک عالم عطاست / بشاهی زبونی نمودن خطاست
کسی کو کلاه کیان می‌نهد / سر خویش را در میان می‌نهد
بشاهی زده پای بر تخت عاج / پس آنگه دهم چون زبونان خراج
چرا سر بنازم بتیغ هلاک / که نام بزرگان درآرم بخاک
که باشد یکی رومی خام‌دست / که با بختیاران شود هم‌نشست
سکندر که می‌بازد از تخت سر / شد از دست بابای چین تخت سر
چو کارش نپیچاد با چون منی / ز آهن دلی گشت رویین‌تنی
جهان دارش در صف کارزار / گزین سوی عالم نگیرد قرار
سر خار چندان زند دورباش / که آتش نشد بر سرش نور باش
خروسی که مردی کند با خروس / بچنگال شهباز گردد عروس
چو زین گونه لختی بدستور گفت / دل پیر با ایمنی گشت جفت
بدو گفت کانجا بدین مرد و چیز / که هست اندرین مرد دونی عزیز
بگو کانچه گفتی خطا و صواب / منت زین بتر باز گویم جواب
که آهن بدست داری اینک ببست / وگر گنج زر بایدت خاک هست
چو زین راز پنهانش آگاه کرد / رسول خودش نیز همراه کرد
نیوشنده چون گوش بنهد بپند / خورد گوشمال از سپهر بلند
پس آنگه که آیینه داد از ستیز / یکی مشت خاک و یکی تیغ تیز
شتابان ز خاقان دو حمال راز / رسیدند پیش سکندر فراز
نمودار آورده بردند پیش / نمودند از راه‌آورد خویش
سکندر بخندید زان داوری / دران نکته دید از فلک یاوری
با آیینه شاه چین باز گفت / که تدبیر ما گشت با کام جفت
ز خاقان بما کین دو کالا رسید / نمودار از فتح والا رسید
چو دشمن بما تیغ خود خود سپرد / کنون کی تواند سر از تیغ برد
دگر آنکه بر ما فرستاد خاک / نشان خود از خاک چین کرد پاک
گرفتم بفال اینک بی خشم و کین / زمین را بمن داد خاقان چین
قوی شد دل دولت‌اندیش از این / چه باشد نشان ظفر بیش از این
فرستاده زان پاسخ مغزدار / سر و پای گم کرد بی مغزوار
هراسان بدرگاه خاقان شتافت / ز روز بخت پیشش جوابی که یافت
بگو شنید خاقان و شد خشمناک / خیال محال از دلش کرد پاک
فرستاد فرمان که بر عزم کار / فراهم شود لشکر از هر دیار
در اقلیم ترکان در افتاد جوش / برآمد ز اطراف عالم خروش
ز آب اتق تا بدریای چین / چو دریای چین شد ز لشکر زمین
چو گشت انجمن کرد خاقان سپاه / بران گونه کانجم بود گرد ماه
برافراخت رایت برآهنگ رزم / بکین سکندر قوی کرد عزم
بجنبید با قلب رزم‌آزمای / چو سیلاب طوفان که جنبد ز جای
سکندر خبر یافت چون اژدها / عنان کرد یکباره بردی رها
بیاراست قلب جهانسوز را / که از دیده میخواست آن روز را
بخصم‌آزمایی علم برکشید / همه دشت در زیر لشکر کشید
بشیرافکنی قصد بدخواه کرد / چو شیری که آهنگ روباه کرد

شتابان دو شاه از دو سو بی درنگ / دل مرد و جوشان ز صفرای جنگ
چنین تا زمین در میان تنگ ماند / میان دو لشکر دو فرسنگ ماند
اجل فتنه را کارسازی نمود / یزک با یزک دست بازی نمود
فرود آمدند از دو جانب دو شاه / کشیدند بر آسمان بارگاه
چو مه لشکر آرای شد بر سپهر / زمین در میان کرد سیمین بمهر
بر آورد شب چتر عباسیان / نگون کرد رایات شماسیان
طلایه برون آمد از هر دو سوی / بجاسوسی یکدگر گرم خوی
فرو ماند غوغای لشکر ز جوش / بگردون شد از پاسبانان خروش
سکندر جهاندار لشکرشکن / همه شب چو مه بود در انجمن
همی کرد ز احسان اسکندری / بمقدار هر کس نوازشگری
بهر لشکرآرای و سرور زباده / گهی تیغ میداد و گاهی زبان
زبان و رباب سینه بیند خراش / همی زد ز ره خواند او در پاش
یکی رخت می بست بهر گریز / یکی تیغ و پیکان همی کرد تیز
یکی دامن از عالم افشانده بود / یکی در غم جان خود مانده بود
همه کس بیازار جو بد بنزد / ولی گاه مردی شناسد مرد
نه در کوی جنگ سواران بود / که هنگامه مشت خواران بود
بسی مرد نامرد بینی بجنگ / که همسایه موش باشد پلنگ
شه چین دگر سوی با اهل راز / بتدبیر فردا شده کارساز
خزینه ز گنجینه پرداخته / در بارگه را برانداخته
زره تو دیا بر فلک برده سر / بیکسوی آهن بیکسوی زر
همی جست مردان فولادچنگ / باندازه بر دو میز تخت گنج
چو از زر گرانند ترازو پشان / با آهن قوی کرد بازوی شان
بر نیکوان از شام تا صبحگاه / بزد آهنین گرد پشت سپاه
حشم را ز زر ساخت باید زره / که اول بود فال فتح گره
چو تو قفل خود را ندانی گشاد / در دیگری چون توانی گشاد
بیا ساقی آن جام شادی فزای / که بنیاد غم را دراری ز پای
بمن ده که راحت بجانم دهد / ز خونابه درمانم دهد
بیا مطرب آن بربط خوش نوا / که بی مغز پیش مغز را شد دوا
بزن تا چو بر باید از مغز هوش / بدل جان نو ریزد از راه گوش

گفتار در غیرت و فیروزی سلاطین و نصیحت

چو فیروزی مرد گردد پدید / در چاره راز و دیا بد کلید
فرس را بهر سو که پیچد عنان / گل فتح چیند ز خارستان
بهر جا که شمشیر بیرون کشد / سر خصم از آن آب در خون کشد
بچشم بداندیش در کارزار / یکی صد نماید نه یل صد هزار
دلی مرد باید بجولان خویش / که برگیرد اول دل از جان خویش
چو مردم ز سر تا سراسان بود / سر افکندن دشمن آسان بود
کسی کز سر خویش نزند بجنگ / سر دیگری را کی آرد بجنگ
نه پیش از کلنگست شاهین بزور / که سیلی زبانش رساند بگور
دلی کز علف گشت در خوف غرق / مگس را بداند ز سیمرغ فرق
علیواج از آن گشت مردارخوار / که مشکل بود زنده کردن شکار
سر آنکه توان تاب بیگانه گشت / کز از خون خود دست شوید نخست
چو در جیل بدخواه یغما بری / گر از جان هراسی چه کالا بری
نه زیباست بر مرد یا ترس و بیم / ز ره گو ز رز باش چستان ز سیم
خر ماده کز ریش نالان بود / چه سود ار زد بیش پالان بود
چو کابل بود نافه در خاستن / نشاید بخلخال آراستن
بسا خودنمایان بیهوده گوی / که باشند در بزمگه رزم جوی
کسی را که مردی بود اندکی / اگر صد کند زو نکو بد یکی
زنیروی تن لاف کردن زنی / زنی دان بتر زنگ مردان دلی
چو در کرده گفتن خجالت بود / بنا کرده گفتن چه حالت بود
چو تیغت ندارد زبان در مصاف / مکن رخنه تیغ زبانها بلاف

بشمشیر فولاد به دست برد / گر از خنجر کوشتین کس نمرد
نگر کز بی خودنمایی و نام / بکردی بخون ریز خود تیزکام
که در جنگ پرهیز ناید فزون / ولیکن نه چندانکه گردی زبون
دلیری بهنجار کردن نکوست / چو کار افتدت کارکردن نکوست
بهنجار کن ساز هر پیشه‌ای / که تا بد فن سوزن از تیشه‌ای
بجایی که هنجار باید نه زور / شود شیر بیچاره در دست مور
شتابنده کش بباشد درنگ / ز بی سنگیش با در آید بسنگ
درنگی که آن تیز بر جای نیست / عدو را قوی کردن از رای نیست
شتاب و درنگی بهنگام خویش / سلامت و هم مزد انجام خویش
دلاور که بنود سلاح آزمای / ز بی دستی خود در آید ز پای
مبارز که در کین بود خون ریز / بود تا زیانه بکف تیغ تیز
چرا باید آن ترکش و تیغ بست / که دشمن بسیلی ستاند ز دست
بزرگی چه بینی ز شاخ گوزن / که شیرش بناخن کند سست وزن
چو دستت ببک بنیست در داوری / کند تیغ تو خصم را یاوری
سپه را بود تیغ و جوشن پناه / بود جوشن و تیغ شاهان سپاه
چو لشکر بود نصرت افزون بود / بتنها یکی پیش صد چون بود
یکی تیر کاسانش دانی شکست / چو باده شود کی توانی شکست
ولیکن همه کوشش اندر قتال / ز پیرایه فتح یابد جمال
مشو ستیزگیر از کمند و کمان / که مست این می ارشیشه آسمان
بزرم ار ز فیروزی آید شمار / کلوخی ز کوهی برآرد غبار
وگر یار بنود ظفر با تنی / سنان کار نکند سرسوزنی
دلیری که نصرت بود یار او / نیاید کسی تاب دیدار او
از آن روی شیرست هیبت فزای / که فیروزمند آفریدش خدای
نترسد ز نخجیر آهو کسی / فراهم شود گرچه یکجا بسی
زهی دولت مرد فرخنده عزم / که نصرت بود یار او روز رزم
بیامد بجهد این سعادت بجیب / که ناگه بدیدار گردد ز غیب
شنیدم که سنجر ز بخت بلند / چو شد بر سر ملک فیروزمند

حکایت

از آنجا که رایت برافراشت شد / سوی لشکر روم لشکر کشید
رسید او هم از پیش بر عزم جنگ / مگر کابلی اندر میان بود تنگ
شه روم میان داشت محلی بزیر / دو ویژه چو آهو جهنده چو شیر
بروز اندر از گرمی آفتاب / بدان آتش از تیغ میداد آب
رسید از صف سنجر بخت کوش / فروش یکی مادیان سکوکش
بتندی درون راند بکسر جهان / که گوشنده را بست از کف عنان
بیک چشم زد تا گذارش برد / بمهمان خصم آشکارا شر برد
چو سنجر ز بخت برومند خویش / بداندیش را دید در بند خویش
از آن پس کز آن فتح دلشاد گرد / بشکرانه فتحش آزاد کرد
گرت هست بازوی همت دراز / در آغوش کن آنچه داری براز
وگر همت بر شکستن نشست / خود افکندی صف خود شکست

رزم کردن سکندر با خاقان چین

گهرسنج تاریخ اسکندری / چنین ریخت از خامه در دری
که چون گشت عزم دو خسرو درست / که باید بکوشش کمر کرد چست
همه شب در اندیشه کارزار / نمود تا روز ترتیب کار
چو صبح از افق تیغ بیرون کشید / همه دامن چرخ در خون کشید
در افکند شبدیز ظلمات نعل / بپوشید خورشید خفتان لعل
سکندر جهانگیر کشورگشای / بآرایش لشکر آورد رای
سطرلاب سنجان موزون شناس / باندیشه گشتند ساعت شناس
بوقتی که با بختشان یار بود / نظرها بطالع سزاوار بود
براند بر آهوی توسن دلیر / چو خورشید رخشنده بر پشت شیر
بگردون شد از نای زرین خروش / بدریای لشکر در افتاد جوش

دگر سوی خاقان لشکرشکن / چو کوهی سرافراخت آن کوه کن
برابر درآمد بهر دو سپاه / روارو برآمد بخورشید و ماه
علم سر بعیوق برتر کشید / سنان چشم سیاره را برکشید
بیابان همه بیشه شیر گشت / جهانی پر از تیر و شمشیر گشت
زگرد زمین زیر قلب روان / در اندام کاوارد گشت استخوان
غبار زمین کله بر ماه بست / تف باد دران کلو راه بست
جهان گشت روی هوا گردناک / که سیاره گم کرد خود در مغاک
زموج سلاح و زگرد زمین / گلی گشت چرخ و زمین آهنین
یلان بر میان بسته چون آب تیغ / کمربند یک یک رسیده بمیغ
رسید از سر تیغشان تا کمر / همان آب بدخواه را تا بسر
سپاه از زره موج میزد باوج / چو دریا که بادش درآرد بموج
بدریای آهن جهان گشته غرق / هوا پر زتیغ و زمین پر زبرق
ززوبین و پیکان سبز و سپید / جهان گشته پر سوسن و برگ بید
زبانگ هیونان گیتی نورد / شده پر صدا گنبد لاجورد
خرامیدن بادپایان بگشت / تزلزل درافکنده در کوه و دشت
عرق کردن توسنان در شتاب / زطوفان آتش روان کرد آب
شراره که زد نعل هنگام رو / ستاره برون ریخت از ماه نو
نمانده امان زیر فیروزه کاخ / اجل را شده دستگاهی فراخ
نفیر زه از چاشنی کمان / شده چاشنی گیر جان هر زمان
بلارک بناوک درانداخته / چو طفلان زنی بارگی ساخته
گره بر گره دست پیکان زبان / دره بر دره پشت رویین تنان
ز رخشیدن خشت زهراب گون / شده زهره برج بدزهره خون
زهر سو سنانهای خاراگذار / فرو بسته راه سلامت زکار
درفشنده شمشیرهای بنفش / زدیده بصری ربوده درخش
خروشیدن کوس رویینه کاس / فلک را پر از رخنها کرده طاس
زتیر و سپرها که بر کار بود / بیابان نیستان و گلزار بود
بزیر سپر تیغ رخشان بتاب / چنان کز تهی برگ نیلوفر آب
سپاه از علمها شده سایه دار / دلیران برآشفته دیوانه وار
بهر سینه نو شده کینها / گریزان شده رحمت از سینها
جدا گشته دلها زپیوند خویش / پدر تشنه در خون فرزند خویش
دو لشکر بگویم که دو کوه قاف / رسیدند در جلوه گاه مصاف
سوی میمنه در صف رومیان / زره پوش گیلی کمر بر میان
قباد از سوی میسره گرم خوی / برآورده یکرویه تیغ دوروی
دوالی ملک در یزک پیش رو / دوال کمر کرده در خون گرو
بپرواز جیپال فرنگ از فجاج / بساقه شده حزن مصری مزاج
بقلب اندر اسکندر نامدار / شده گردش از خشت آهن حصار
گروهی زپیوند داوش و او / بجان ایستاده پس و پیش او
صف چینیان تیز بر عزم کین / بجوش آمده همچو دریای چین
سوی راستا کرده فغفور خاست / امیر ختن سوی چپ کرده راست
قراخان بساقه شده بخت ساق / تبت را بسوی جناح اتفاق
بقلب اندرون شاه توران گروه / بگردش صفی بسته ترکان چو کوه
چو گشت از دو جانب صف آراسته / سلامت شد از راه برخاسته
سواری بکردی چو سوزان درخش / زصف سکندر برون راند رخش
فرنگیس نامی که در دار و گیر / سپاهی شکستی بیک چوبه تیر
پلنگینه پوشی که در روز جنگ / نه شیرش بجنگ آمدی نی پلنگ
درآمد بمیدان لب از بزد / همی کرد جولان همی خواست مرد
نخست آفرین خواند بر کردگار / که فیروزی از اوست در کارزار
پس آنگه دعای جهاندار کرد / زپولاد هندی سخن یاد کرد
که از موکب لشکرآرای روم / سواری غریبم درین مرز و بوم
گرامیش در دل بمهمان خویش / که تا زغریبی کند جان خویش

کسانی که بودند از من بلاف / درآیند بسم الله اینک مصاف
چو رومی بدینسان دمید آتشی / برون آمد از چینیان سرکشی
پلنگی نامی چو غرنده شیر / نهنگی بدست اژدهایی بزیر
بحمله سوی رومی آورد روی / نترسید از رومی کینه جوی
عنان در عنان مرد و در تاختند / سنانها بیکدیگر انداختند
چو بودند مرد و هنرمند و چست / فراشی نیامد کسی را درست
نمودند بسیار جولانگری / کسی را نبود از هنر برتری
زنیزه بشمشیر بردند دست / هم از مرد وان تار مویی نخست
بدشمن فریبی یل روم زاد / گریزان شد از پیش چینی چو باد
بدنبال او چینی گرم کین / زگرمی بابرو درآورد چین
چو نزدیک شد تا زتیغ چو برق / گریزنده را زخم ریزد بفرق
درانداخت رومی کیانی کمند / کمرگاه چینی درآمد ببند
چنان کندش از باره وی زورناک / که بر بود دستش از باد و دادش بخاک
همی رفت پویان یل شیرگیر / بخاک اندرون شیر جنگی اسیر
بر اسکندر آمد سوار دلیر / شکاری نمود افکنده در پیش شیر
ملک را خود آن فال فرخ نمود / که فتح اول از سوی او رخ نمود
بسی گنج دادش بزرخندگی / غنی کردش از گنج بخشندگی
چو لشکر بدید آن نوازشگری / بکین لشکری گشت هر لشکری
برون آمد از میمنه پردلی / پر از آتش و بادش آب و گلی
بیرپوشش سبز چون نوبهار / بزیر ابلقی شد چو روزگار
حمایل درافکنده تیغی بدوش / حریریش بر سر چو بر سرپوش
کمان بسته و ترکش آراسته / جوان شیری از بیشه برخاسته
چو آشفته دیوی بدیوانگی / درآمد بمیدان مردانگی
خدا را بصد دل ستایش نمود / خداوند خود را ستایش نمود
پس از پیش دستی سخن پیش کرد / حدیث از تنومندی خویش کرد
که لشکرشکن طرد رومی منم / که در حمله لشکری بشکنم
بهم دوزم از شست پیکان گشای / بسی چینیان را چو چینی قبای
که دارد سر من بکین گستری / که تا بی سری بیند از بی سری
چو زین گفتن پر تهی گشت مرد / سراندازی از چینیان گشت فرد
فرس راند بر طرد چون اژدها / دلاور بگردش بسیدن رها
بیک ضربتش در عدم راه کرد / اجل را بدو راه کوتاه کرد
دگر چینیی تاخت بادی بجنگ / بدانسان که بر صید پای نهنگ
تنندی برآورده بالای دوش / یکی گرز شش پهلوی سخت جوش
چو بر طرد زد تا شود مرد کوب / که از پیش آهن برون شد رجوب
بشمشیر تا دست بار و شتاب / زشمشیر طردش گذشت از سر آب
برون تاخت دیگر سواری دلیر / زپولاد هندی درآمد بزیر
دگر چینیی تا که بیم رود نه / بیامد برون تا شود کینه سوز
فرستاد خاقان زنیروی خویش / سواری دلاور زپهلوی خویش
برو آزمایی کنیفر بنام / کز آسیب او کوه گردد خرام
برون آمده زاد سروی بلند / چو بر پشت طاوس بازی سمند
زبهر هنر بسته زنهار لاف / سلاحی که کار آید اندر مصاف
بجنبش بیاورد طرد دلیر / کشیده کمان سوی او شد چو شیر
بیفکند تیر و نه بر جا رسید / زپولاد جست و بکار ار رسید
یل چینی از جوشش صفرای خویش / برون راند رخش سبکپای خویش
جهان زدوستان در تهی گاه طرد / که از باد او فکندش چو گرد
روان شد یلی دیگر از قلب روم / چو سروی زپولاد و نخلی زموم
یکی ضربت تیره سینه سوز / برو تیره شب گشت رخشنده روز
دلیرافکنی دیگرش گشت جفت / بیک جنبش او نیز در خاک خفت
چنین تا چهل رومی تخت کوش / زیک مرد چینی تهی شد زهوش
دگر هیچکس را نیامد سوس / که در معرکه پیش راند فرس

سکندر چو دید آنچنان دستبرد / چو آتش فرو ریخت چون خاک سرد
چو شمشیر خورشید در شد نیام / برون تاخت ادهم سپهدار شام
ز شب سایه بر چرخ والا رسید / علم زیر شد سایه بالا رسید
دو لشکر ز کوشش عنان تافتند / سوی خیمه خویش بشتافتند
طلایه برون شد ز مرد و سپاه / شبیخون بدخواه را بست راه
سکندر که زانگونه فیروز بود / همه شب در اندیشه روز بود
که فردا کرا پیش راند بجنگ / که پهلو زند با دلاور نهنگ
حریفان دران بازی اندیشه مند / که بر پیل بایست بیدق فکند
وزانسوی خاقان ز بس چیرگی / شتابنده در کین بصد تیزگی
همی کرد بخشش سرانداز را / همی داد دل مرد جانباز را
اگر خفته و گرچه بیدار بود / همه شب در اندیشه کار بود
چو در گنبد آمد براق سپهر / بهرای زرین بیاراست چهر
چنان خورد شبدیز ظلمت ز بیم / که نعلش سپید آمد و مسمار سیم
دگر باره شیران بکوشش آمدند / بشیر افکنی در خروش آمدند
کشیدند از قاف تا قاف صف / بکوشش نهادند جان را بکف
دو خیبر و میان دو قلب سپاه / چپ و راست کردند لشکر پناه
همان پردلی نیز بر عزم کار / برانگیخت از صحن میدان غبار
سنانش ز خونریز بیشینه لعل / ز فولاد غرق از کله تا بنعل
چو خود را و خاقان خود را ستود / بمردی مبارز طلب کرد زود
سواری برون آمد از روم میان / به بر بسته چین جبت کرده میان
بگرمی برآمیخت چون برق تیغ / که برق از تفش آب گشتی چو میغ
نگاور سیاهی بزیرش چو دود / بیاورده سر بر سپهر کبود
بگردن زنی تاخت با هم ستیز / بینداخت بر گردنش تیغ تیز
کمینگر تا زنده خم خورد جست / بزد نیزه و پهلویش را شکست
گذارا شد از پشت رومی سنان / ز دستش برون رفت یکسر عنان
دگر خون فشانی بخون جوش کرد / همان شربت اولین نوش کرد
بزد آزمایی دگر حمله برد / هم از مردی خود مردانه مرد
چنین تا درید آن مرزبر دمان / نه حمله پهلوی نه پهلوان
دگر در سر کس نیفتاد پیش / که با همسر خود نهد پای پیش
سکندر بر آشفت از آن داوری / که کم گشتش از یاوران یاوری
ز لشکر دمی تا شکیبند خون بود / دل لشکری بشکند چون بود
حریف ار بشطرنج شد چیره دست / بیازند جابک آرد شکست
چو بازوی کوشندگان گشت سست / مهین سواران عنان کرد سست
بتندی برون جست کارد شتاب / بران موج آتش چو دریای آب
سران سپه بوزش انگیختند / همه در عنانش در آویختند
بصد عذر گفتند کای تاج بخش / ز خورشید ملکی مجه چون درخش
بسی دشمن و دوست اندر پناه / بدین دوست رویی ز دشمن تکیه‌گاه
بود پادشا همچو کوه از شکوه / قیامت شود چون بجنبید کوه
اگر صد سر آید بیفتد ز جای / تو داری جهان را چو یکسر بپای
اگر مویی از فرق سر کم شود / خرابی به بنیاد عالم شود
بیک روز بنمای بر کین درنگ / که فردا شود بر عدو کار تنگ
بدین داوری شاه را داشتند / عنان وی از دست نگذاشتند
چو در پرده خاک رفت آفتاب / روان کرد شب پرده داران خواب
مکلل شد این نطع نیلوفری / چو دیبا بر اورنگ اسکندری
دو لشکر سوی خانه گشتند باز / بساط دغا را نوشتند باز
طلایه روان شد بگرد سپاه / یتاقی به پیرامن بارگاه
همه بر شد از پاسبانان نفیر / شد از کوشش گیری فلک گوشه گیر
همه شب سکندر بجوش اندرون / ز خشم بداندیش همجوش چون
همی گشت زان دشمن خیره جنگ / بسود از صفراش زنگی برنگ
زگرمی برانگونه کز برق میغ / همی کرد آستام زوبین و تیغ

ز جنبش دلیران درگاه نیز / طمع برگرفته ز جان عزیز
بران دل که فردا چه ساز آورند / که بدخواه را سر بگاز آورند
چو اسکندر صبح بر شد بلند / درانداخت بر کنگره کمند
شد از رنگ سرخی سر کوهسار / چو پیشانی پیل شنگرف دار
بکین نیز سپهدار چین از غرور / زمین کرد چون عرصه گاه نشور
بعزمی که بر فتح کشتش دلیل / شد از خانه زین بصندوق پیل
سوی رزمگاه آمد آراسته / نهیب حریف از دلش خاسته
دگر جانب اسکندر شیر زور / بتندی چو شیران بنخچیر گور
نه بیم از خدنگ و نه باک از سنان / قضا را بتسلیم داده عنان
بجنبید و آمد بجای مصاف / بسختی نه افشرد چون کوه قاف
چو شد مرد و لشکر بترتیب راست / حریف از دو سو یکدگر مرد خواست
برون زد یکی چینی سخت کوش / سپر از بس درع چینی بدوش
ز فولاد چینی تا نخ ده منی / بگردن برازنده گردن زنی
خرد پیر بود و مبارز جوان / فرس تخته و خام بر گستوان
درآمد بمیدان و جولان نمود / نمودار دعوی فراوان نمود
برون آمد از قلب رومی یلی / برآورد بر آسمان هیکلی
بزور و توانایی اهرمنی / بیازوی فولاد رویین تنی
یکی حربه در دست خارا شکاف / که بگشادی از تیغه کوه قاف
کشید و زد آن حربه نامدار / بسر ناجخی تیز خورد آن سوار
همانا سر از ناجخ آمد بگرد / همین خفت بر جای کان حربه خورد
فتاده به یکجا دو زور آزمای / بجا مرد و دو مرد رفته ز جای
ز رومی دگر چیره ساز کرد / بصحرای کین رفت و پرواز کرد
عمودی بگردن برافراشته / گر بیستون بر ستون داشته
برو تاخت چینی سواری چو پیل / زده جامه در ماتم خود بنیل
قزاگندی از زرق کشیده بتن / که هم جوشنش بود و هم کفن
یکی نیزه داشت بر کف سپید / سنان بر سرش رسته چون برگ بید
چو با یکدگر در نبرد آمدند / ز گرد زمین پر ز گرد آمدند
بسختی که زد رومی سخت زور / سرش را در آغوش کش کرد گور
بدانگونه ده چینی تیز کین / ز جان پاک گشتند چون نقش چین
دگر تا نشد از چینیان زبون / بمردی سواری نیامد برون
دو لشکر بلشکرگه آمد فراز / یکی سرنگون دیگری سرفراز
سکندر از آن طرفگیهای پیش / شکیبا شد و خفتی آمد بخویش
چو شب بر جم خویش در خون کشید / زمین طاس خورشید در خون کشید
دو دریا دگر باره جوشنده گشت / بهر سوی سیلی خروشنده گشت
از آن سیل کافاق را درگرفت / کران تا کران موج لشکر گرفت
ز جولانگه رومیان بی درنگ / کتابون رومی برون شد بجنگ
ملوکانه تن تیغی آراسته / پلنگی ز کوه گران خاسته
بکف کرده قلابی الماس گون / کز آن فیل را درکشیدی بخون
بمیدان شد و چالش آغاز کرد / بتحسین خسرو زبان باز کرد
چو شکر سکندر با واز گفت / بنام آوری نام خود باز گفت
قراخان چینی یکی پیستیز / اجل را زبان داده از تیغ تیز
همی خورد بر جان رومی دریغ / بگردش درآمد چو بارنده میغ
بتیغی که بر روی زد از دو دست / قزاگند بدرید و اندام خست
جهان رومی انداخت قلاب را / که چون بز برآویخت قصاب را
بزخمی گریبان کهش چاک زد / بیالا برآورد و بر خاک زد
قرارا چو در خود قراری نماند / دگر نیزه داری فرس پیش راند
از آن راست زخم کژ انگیخته / شد او نیز بر کنگر آویخته
دگر چینی کرد از آن سو شتاب / شد او نیز از آن زخمه کژ بخواب
بدینگونه تا سیزده فیل مست / بزخم کژ راست در خون نشست
دگر راست بازی نکرد اوستاد / که کژ باز را کژ تواند نهاد

چو قلاب سیم از کمین شد بلال ‌ بخون غرق شد ترک چینی خیال
شهاب از سر تیره دیو سوز ‌ شد آتش فکن در سلیمان روز
همه شب غنودند تا صبحدم ‌ از ابنوس بگشادی از ابنوس خم
دو لشکر بمنزل شد اندر مصاف ‌ گرو بین بخجلت گرو بی بلاف
جهان را جبین فتنه با هر سر بست ‌ گره زیخ یکی راحت دیگر بست
بط از بیم چون ساز د آواز را ‌ نوای چکاوک بود باز را
ز تشویش جان روبهان سیرکار ‌ ملک را تماشاگه از شکار
دگر روز کاشتر برون تاخت مهر ‌ یکایک سپه روان شد بسوی سپهر
کمان هر نوک شد جفت تیر ‌ کشیدن بیارست گردون زهیر
دو خسرو دگر باره گشتند تیز ‌ سلامت شد از چار سو در گریز
کشیدند صفها بمردانگی ‌ زره پوش تنان شد زمین آهنین
همان پیل جنگی کتایون کرد ‌ عنان بر زد اژدها را سپرد
بدستش همان رمح قلابدار ‌ بخون ریز هم تشنه هم آبدار
همان سرفکن تاخت از چینیان ‌ که سرپیشتر زان زد پشیمان
بتندی فرس برکتایون فکند ‌ ز حمله تزلزل بهامون فکند
کتایون در افکند قلاب را ‌ که بر سیل آتش زند آب را
چنان تیغ زد چینی تیز کرد ‌ که حطی قلم کرد در دست مرد
چو قلاب را قلبه زد جان ‌ که هم تیره پیکار شد هم سنان
چنان بر کتایون زد از برق تیغ ‌ که از خون روان شد چو باران ز میغ
رگ گردنش موج زد بر تنش ‌ همه خون او گرد در گردنش
کتایون کلوی ز شمشیر چاک ‌ ز توسن بغلطید در خون و خاک
خروشی از صف چین بر آمد بلند ‌ دل رومیان خسته شد از گزند
شه رومیان چون چنان دید حال ‌ که لشکر هراسنده شد زان قتال
بدل دادن لشکر ناشکیب ‌ گران کرد بر جنگ چینی رکیب
بخواهشگری نامداران عهد ‌ عنانش گرفتند و کردند جهد
که شاها تو شمعی مده جون شرار ‌ بپروانگی کار بر ما گذار
چو باشد بسی باشه پرواز را ‌ چو ارتجه باید شدن باز را
گر از ما برآرد جهان رستخیز ‌ ازان بس تو دانی و شمشیر تیز
وگر جامه دشمن افتد بنیل ‌ بپیروزی شاه باشد دلیل
بسی زین عطا پردلان سپاه ‌ سخن تازه کردند ز اخلاص شاه
چو بود آتش تشنه را شعله تیز ‌ فرو زنده تر گشت از آب ریز
عنان بسته و داد بوسیده را ‌ قدم پیش زد راه جوینده را
چو شیران برآسیمه سلطت دلیر ‌ دل خصم را داده زان موی شیر
بتارک ز فولاد سرپوش کلاه ‌ فرس جنگ و برگستوانش سیاه
بقامت یکی جوشن بی بها ‌ کمندی بکف کرده چون اژدها
بگردش در آمد سکندر بکار ‌ بگردید کی گشت جون روزگار
کمند آنچنان کرد پرتاب سخت ‌ که کند از بن آن خسروانی درخت
کتابیش سوی لشکر خویش برد ‌ هزیمت بجلب بداندیش برد
برآمد یکی غلغل از رومیان ‌ بخون جست کردند هر سو میان
سکندر چو بدخواه را گرم دید ‌ بکوشش نه هنگام آزرم دید
سلیمان شد و باد پا راند زود ‌ چو بادی که هم باد و هم دیو بود
سلیمانیش بین چو خنجر کشید ‌ فرو رفته خورشید را برکشید
صف روم را نیز آواز داد ‌ فرس را بجولان عنان باز داد
دو دریای جوشان بهم باز خورد ‌ قیامت در فتنه را باز کرد
سواران عنان در عنان تافتند ‌ یلان روبرو تیر بشتافتند
ز بس گرد کز چالش انگیختند ‌ زمین و فلک با هم آمیختند
غو کوس کارامش از دل ربود ‌ در افکند غلغل بچرخ کبود
دهل زان تهی مغز بی گندرست ‌ سخن گفت با فتنه در زیر پوست
ز جوشش درون مرد را بی بپی ‌ ز هر موی خون جست بر جای خوی
سران تیر باران که آمد فرود ‌ بلارک همی گشت و جان می ربود

زباران تیر و ز تیزاب تیغ ‌ بناهای گل رخنه شد بی دریغ
دو روزن که پیکان ز زنبر گشاد ‌ دو دروازه مرگ در تن گشاد
سبک مرگ مهمان شد از یکدرش ‌ برون رفت جان از دری دیگرش
ز شمشیر چاک افکن تابناک ‌ برآمد ز هر جا بنی چاک چاک
طراق سر از گرز فولاد بند ‌ همیخواند اجل را بیانگ بلند
مشبک شده سینها از سنان ‌ یلان زان مشبک تماشاکنان
ز غلطیدن کشتگان در مصاف ‌ شده کشته بر کشته چون کوه قاف
سراسر شده روی صحرای چین ‌ ز بس تیر پیچان چو دریای چین
بهر سو آواز زاغ کمان ‌ شتابان شده کرکسان ز آسمان
ز تنهای صد پاره شاخ شاخ ‌ شده طعمه بر گرگ و روبه فراخ
هراسنده کارزا دران رستخیز ‌ شد از سیل خون بسته راه گریز
بکوشش دلیران شمشیر گیر ‌ برغبت روان پیش شمشیر و تیر
سکندر خود آشفته چون اژدها ‌ عنان کرده بر صید شیران رها
بهر حمله کز خشم برزد سری ‌ سکافی در افکند در لشکری
بران تن که زد خنجر کینه کوش ‌ روان شد سرش کهای گوپان ز دوش
بهر سو که شمشیر او کار کرد ‌ یکی را دو کرد و دو را چار کرد
چو دشمن دو بیی در سر خویش داشت ‌ زمانه سرش را همان پیش داشت
چو خاقان نگه کرد کان پیل زور ‌ بسی شیر را کرد مهمان گور
بتندی بران پیلتن راند پیل ‌ چو ابری که آید بدریای نیل
در انداخت فرطوم را پیل مست ‌ که در شیر جنگی در آرد شکست
دو دیدند قومی دلیران روم ‌ چو طغان آتش بتاراج روم
گشادند از آنگونه باران تیر ‌ که از پیل بانان برآمد نفیر
دوالی ملک تیرهٔ زد چنان ‌ که شد غرقه در کوه آهن سنان
شد آزرده پیل شکن یافته ‌ بازردگی راند رو تافته
در افتاد در لشکر خویشتن ‌ شکست آن همه قلب لشکر شکن
جو دیدند رومی بدان حالشان ‌ برفتند خندان بدنبالشان
تعاقب نمودن نه از راه بود ‌ که مرد اندک و روز بیگاه بود
سکندر دران مطرح بی خلاص ‌ بپیروزی بخت رست از قصاص
ز یاریگرش نامدی یاوری ‌ کجا رستی کشتی دران داوری
چه کار آید آن یار ناسازگار ‌ که هنگام سختی نیاید بکار
بدشواریت پادشایان بود ‌ باسانیت خود فراوان بود
بهر کار بی یار مگذار کام ‌ که بی یار کاری نگردد تمام
نبینی که در کارگاه خراس ‌ بیک سنگ نتوان علف کرد آس
چو کار افتدت حاجت افتد بیار ‌ مرا با تو جون کار نبود چه کار
همه روز تا شب در آن رستخیز ‌ دو رویه همی رفت شمشیر تیز
چو خورشید برقع برخساره کرد ‌ فلک سرمه در چشم سیاره کرد
کشید آسمان پرنیان کبود ‌ حریر معنبر بپوشید زود
دو لشکر ز خونریز باز آمدند ‌ بتدبیر جان حیله ساز آمدند
یکی خسته را مرهم ریش کرد ‌ یکی نوحه بر مردهٔ خویش کرد
یکی شب ز اندیشه غایب گذاشت ‌ یکی در ره غایبان چشم داشت
یکی پرسش خسته را پی فشرد ‌ یکی زنده باز آمد اما بمرد
سکندر جو باز آمد از رزمگاه ‌ بحلوتگه خسروی کرد راه
سریری که خود بنشستش اندر شکار ‌ درون خواند تا پرسد از سرکار
جوانمرد را بسته بردند پیش ‌ سلاح و سلب هم بترتیب خویش
سلاحش بز موده تا برکشند ‌ زره از تن و خود ز سر برکشند
گشادند چون پوشش از رخ تمام ‌ بزیر بوشش چه دید ماهی تمام
بهشتی وشی رشک غلمان و حور ‌ که در وی نظر خیره گشتی ز نور
فریبنده بازی گری چون پری ‌ پری را دو شش داده در دلبری
ز زنجیر زلف سمن سای خویش ‌ خود افکنده زنجیر بر پای خویش
بناگوشش از برگ گل تازه تر ‌ رخ از مشتری عالی آوازه تر

چو باغی شکفته بفصل بهار / پر از لاله و سوسن و سیب و نار
غزالی ز هر گوشه شیرافکنی / ازین شوخ چشمی و ناوک زنی
سر انداز چشمی چو ترکان مست / بهر غمزه دورباشی بدست
کرشمه بآغاز خون کردنش / بسی ناز خون کرده در گردنش
ز سرخنده سوری انگیخته / ز هر مویی جانی در آویخته
دهن تنگ و لبهای یاقوت رنگ / جهانی نمک در نمکدان تنگ
سکندر نگه کرد چون سوی او / فرو شد بنفشه ره روی او
تماشای او کرد و بیخویش گشت / کس از پیش دیدش هوس بیش گشت
که از پهلوی لعل خندان گزید / که انگشت حیران بدندان گزید
عجب ماند ازان داوری تا بدید / که آهو چگونه شد این نره شیر
نه آهو غزالی چو خورشید بود / که روشن‌تر از جام جمشید بود
چو دریافت سررشته عقل و هوش / طلب کرد گوهر ز گوهرفروش
بدو گفت کای شمع خوبان چین / غلط میکنم کافتاب زمین
بگو تا کیی و نژاد تو چیست / بدین نیکویی کارساز تو کیست
اگر مردی این حسن و زیب از کجاست / بشاخ گلت نار و سیب از کجاست
وگر زن شدی زن چنین کی بود / که از تاب او شیر در خوی بود
هزار آفرین بر چنان مادری / کزو زاده شد چون تو نیک اختری
بپوسیدن مسند خسروان / بنفشه شد آزاد سرو جوان
پس از بسته لختی شکر خنده کرد / بساط دعا را پر از قند کرد
که شاها سرت زیور تاج باد / فلک را ز تخت تو معراج باد
بنیروی اقبالت آراسته / ز سهم تو جان عدو کاسته
ز من ماجرایی که درخواستی / جوابی ندانم به از راستی
من این نازنین سرو تو خاستم / که در خاک چین قامت آراستم
پدر داشتم چون دلاور نهنگ / یگانه بچندین هنرها بجنگ
به پیکان چون موی خاراشکاف / ندیده کسی پشت او در مصاف
نرینه نبودش چو فرزند هیچ / بتعلیم کوشش مرا داد پیچ
هران دست بردی که گاه نبرد / یکی صد کند زور بازوی مرد
جهانم درآموخت آیین کار / که بر من نشد دیگری کامکار
برزمی که شد پیش همتای خویش / مرا برد بهر تماشای خویش
چنان کردم اول تماشای او / که آخر نگهداشتم جای او
طریقی که زو در نظر داشتم / یکی را ز صد بهره برداشتم
چو بس چیره گردد دلیر افکنی / چو من آهویی را ز شیرافکنی
باندرز فرمود کای نیکبخت / ترا جلوه گه رخش زیبد نه تخت
تو مردی نه زن تازه سوسن زبو / بخوی زنان بر نیاری غریو
بجایی که باشند شیران دلیر / دلاورتر از نر بود ماده شیر
گرت خواستار آید از مهتری / اگر شاه باشد وگر چاکری
نخواهم که ناکرده دست آزمای / کنی جوهر خویش را دست سای
کسی گفت بر دی زبون آورد / بشمشیر خویشت درون آورد
من از پند آن کاردان کهن / جز از شیرمردی نگفتم سخن
چو او رفت و دوران ز دستش گذاشت / هنرها بمیراث بر من گذاشت
بسا نامور کز تمنای من / بچالشگری گشت همتای من
نوردش چنان کرد با خاک جفت / کز آسیب همخوابه در خاک خفت
کسی بر من از کینه زخمی نریخت / وگر ریخت یا کشته شد یا گریخت
ملک نیز دیدست در رزمگاه / که از چند تارک ربودم کلاه
تو خود چون به پیکار من تاختی / کمندم بگردن درانداختی
جهان بانگ زد بر من اقبال خاص / که جز جان سپردن ندیدم خلاص
مرا بین چه فرخنده بختیست تیز / که گشتم چو تو خسروی را کنیز
چو پند پدر بود با گوهرم / که گیرنده من شود شوهرم
کنون کایزد این در بسلک تو بست / بسلکی دگر چون توانم نشست
اگر در حرم خاص شه درنظر / وگرنه به تیغم بینداز سر

که گر کرد رای تو زین تن گریز / دگر کس نبیند مگر تیغ تیز
درین چاره خاقان بسی پی فشرد / پذیرفت با بخشش دست برد
چو روزی ترا بود حلوای من / که باید که گردد شکرخای من
بران طعمه کش دور داری ز گاز / ز روزی خوران کی توان داشت باز
چه خوش گفت دانای دیرینه بود / که کس روزی کس نیارد ربود
اگر چند باشد نگهبان باغ / خورد عاقبت میوه گنجشک و زاغ
بسا جوزه کز مار بودش خلاص / بمهمانی گربه شب گشت خاص
سکندر که هم از نخستین نگاه / تمنای دل برده بودش ز راه
برون داد باباده ناکاسته / جوابی بصد پوزش آراسته
که ای نازنین میهمان عزیز / ز رخ میزبان دلم گشته تیز
بدین نیکویی کاراست یزدان ترا / چرا دل نخواهد بصد جان ترا
نکویی و چندین هنر پرورست / که باید دگر زین جز اسکندرست
بکدبانویی در شبستان گرای / که روی ترا بنده شد کدخدای
بگفت این و فرمود تا میهمان / شد از بارگه سوی خرگه چمان
صراحی طلب کرد و در می نشست / صنم ساقی و شاه ساقی پرست
کسی را که ساقی چنان مه بود / گر از می عنان تابد ابله بود
چو گردنده شد چند دور شراب / خرد خفت و رغبت درآمد ز خواب
صنم غمزه را در افسون فکند / طلسم خود از پرده بیرون فکند
برآهنگ رامش طلب کرد چنگ / بجادوگری در بر آورد تنگ
رهی زد که جز جای سازند گوش / ز در ماند بیهوش و مرده بهوش
چو زان نغمه شد شاه را گوش تر / دران پهلوی گشت بیهوش تر
هزار آفرین کرد بر کردگار / که داند بدین نیکویی بست نگار
چنان گشت دلداده آن پری / که میداشت جانرا بافسونگری
همه شب ز افسون آن خوش نوا / همی کرد اندوه دل را دوا
چنان دل سوی عیش رامش ربود / که رغبت سوی خوابگاهش ربود
چنان ماند بر روی گل ناشکیب / که یادش نیامد ز نار و ز سیب
نصیبش ز چندان نشاط و هوس / نشاطی و نظاره بود و بس

گفتار در نصیحت

بیا ساقی آن باده تلخ فام / که شیرینی عیش ریزد بکام
بده تا بشیرینی آرم بکار / که تلخی بسی دیدم از روزگار
بیا مطربا بر کش آواز تر / دماغ مرا تر کن از ساز تر
روان کن که خشکست رود دو آب / ازان دست چون ابر باران آب
ز دولاب چرخ آن کسانرا آب / که آسان نیارند در خون شتاب
چو دشمن زبون گردد احسان گزین / بقدرت جوانمردی جان کند
چو مجرم بخواری شود عذرخواه / برحمت کشش آستین بر گناه
توانا چو پیش تو شد ناتوان / مزن گرچه دشمن بود ناتوان
کرم کن چو دست تو بالاترست / که بخشایش از خشم زیباترست
نگه کن که غصه را رخنه بند / که خود بیگناه ایمنست از گزند
تو امروز آن کن چو سود آورد / که ببندی ار با تو فردا رود
به آمرزش مجرمان کن شمار / گر امید داری بآمرزگار
ترا چون ز یزدان بزرگی عطاست / بتعجیل کردن سیاست خطاست
گر اول توقف کنی در قصاص / توان کشتن آنرا که بدهی خلاص
ولیکن چو قالب پراکنده گشت / نیارد بفرمان او زنده گشت
چو از هم شد این خاک رنگین درست / سفال شکسته نگردد درست
نگه کن که تا مادر مهرسنج / بدان طفل خود چند بردست رنج
که جلاد خونین بشمشیر تیز / برارد به یک لحظه زو رستخیز
کجا دید قصاب رنج شبان / تبرزن چه داند غم باغبان
چه باید جان پیکری کاستن / که نتوان ازو مویی آراستن
درختی که عمری برآمد بلند / توان در یکی لحظه از بیخ کند
توان مرد صد کشتن اندر نبرد / یکی زنده کردن تواند مرد

چو بر خود نداری روا نشتری / مکش تیغ بر گردن دیگری
نسوزد کسی را تب دیگران / مگر پشت دستی که ساید بر آن
بهر جا بود زخم جانی مزن / چه جانی که خود تا توانی مزن
بکوشش ابدزان کز تنی خون رود / که جان باز ناید چو بیرون رود
بخون ریز خلقی مشو تشنه دوست / ترا نیز خونیست آخر بپوست
برزم آنکسی را شمر گرم خیز / که با شیر شرزه کند رستخیز
زبون کشته را تیغ و خنجر زدن / بود بر رگ مرده نشتر زدن
بدنبال آهو چه پویی دلیر / اگر شیر مردی بی شیر گیر
که غرت چو از خصم غارت نمود / چو شد خار اگر خشم رانی چه سود
عزیزان که خشم ذلیلان خورند / شتروار خار مغیلان خورند
اگر چند مکرم بود غصه سنج / بدان گز فزون خوردن آید برنج
اگر خنجر آشنا مد و گر خراش / گلوی مشعبد بباید خراش
چو مرد از منزمت مطلق عنان / نترسد ز بخشایش دشمنان
چو ماری ببند آورد مار گیر / نوازد جان خاربی را شیر
تحمل بهنگام صفرا خوش است / که صفرا برون ریختن ناخوش است
بلطف انگهی کوشش گاهی بتاب / چو آتش نگیرد چه حاجت به آب
بران نیکبختان هزار آفرین / کز افتادگان دور دارند کین
ز رستم فزون بود سهراب گرد / که درمانده را دست در خون نبرد
ستوری که در حمله بوییده فراخ / برافتاده زخمی بیابد ز شاخ
سگی کو بخوردن در آرد شتاب / چو بیتش نشیبی نشیند بتاب
ستور و سگی کو زبون کش بود / به از مردمی کو زبون کش بود
برو تیغ زن گر بود تیغ گیر / که زالی بود رستمی را اسیر
چو در بند زنجیر باشد تنی / زند گردن پهلوانی زنی
اسیری که در بندت افکند تر / چو آزادگی شود بنده تر
اگر صعوه را گذاری بکام / ازان به که سیمرغ گیری بدام
چو زر بخشی آمد ببین خدا درست / ببین خدا بخشیدن جان که چیست

حکایت

یکی را ز شاهان صاحب سریر / قوی دستی از دشمنان گشت اسیر
بتدبیر گفت آنکه هشیارتر / که دشمن بکشتن سزاوارتر
چو دستوری از رای دستور جست / نشد رخصتش بر سیاست درست
بر غم دل فتنه زای همه / سخن گفت بر عکس رای همه
که در رسم شاهان در امید و بیم / قصاص عدو رسمی بُد قدیم
اگر خسرو این حکم دارد روان / بود خسروی چون دگر خسروان
دگر ز آفتی وار ماند سری / نباشد ز شاهان جواد دیگری
خردمند کین داستان یاد کرد / ملک را ز خون کردن آزاد کرد
بدین یک سگالش بهنگام کار / همین بسته گشت و همان رستگار
هزار آفرین بر چنان رهنمون / که پیش بزرگان نکو شد کنون

ظفر یافتن سکندر بر خاقان چین و نواختن او را

خجسته علمدار این کارگاه / چنین پرده بردارد از بارگاه
که اسکندر از تخت فیروزمند / چو آورد صیدی چنان در کمند
بر ویش لب از عیش پر خنده داشت / بدین زندگانی شبی زنده داشت
چو زنگی شب دید روی سپاه / در آیینه عالم آرای شاه
زد آیینه ماه را بر زمین / بخندید ناگاه صبح از کمین
روان کرد شه تخت جمشید را / بقتل رها کرد خورشید را
بجولانگه آمد صف آراسته / بکوشش چو خورشید شد خاسته
وز آنسوی خاقان شوریده مغز / زنا آمد فتح در پای لنگ
همه شب نیاسود جانش بتن / ز سودای گم گشته خوشتن
درین غم که تا کی شب آید برون / که چون شمع خود را بنه در سوز
چو شد روز بر پشت مرکب نشست / بصحرای رزم آمد از بوم و بیت
رسولی فرستاد بر شاه روم / که شک آمد از وحشت این مرز و بوم

چنین تا یکی صبحگه تا بشام / سپه در درو بار کی در لگام
دو تو گشت پشت هیونان زباد / فرو ماند بازوی مردان زکار
بخوردن بود سیری از شهد و شیر / خصوصا که از تیغ و پیکان و تیر
تهی گشت در دشت و معدن گیاه / گریزنده شد کاردانان زراه
رعیت برو نشد ولایت خراب / نه آسود کی ماند کس را نه خواب
ز بر دست چون سرکرا بود خنگ / سر زیردستان در اندیشه تنگ
چو آشوب شمشیر گیران بود / فرو مانده را خانه ویران بود
بجایی که کوشند پیلان نبرد / غبار مغاجا برآید ز مور
دو توسن چو گیرند با هم ستیز / کجا را بود در زمین رستخیز
تو ای تاجور کامدی در نبرد / بمردی کن این داوری نی بمرد
به پیکار اگر با منی کینه سنج / سپه را چه بیهوده داری برنج
چو کاری میان من و تست و بس / چه جوییم فریاد فریاد رس
بیا تا بهم دست بیرون کنیم / دره درخوری و تیغ در خون کنیم
بکوشیم تا بخشش کردگار / کرا بر سر آرد سرانجام کار
ز ما هر دو تن هر که ماند بجای / بود بر سر روم و چین کدخدای
چو نزد سکندر رسید این پیام / درین کار مجو بیهده بایدت کام
برون راند چوگانی خاص را / شتابنده شبرنگ رقاص را
سوی حربگه راند با ساز جنگ / بدانسان که نخجیر جوید پلنگ
میانجی بخاقان چین گفت راز / که اینک برزم آمد آن رزمساز
دلش گر چه بود ست از اندیشه پاک / ازان بیش دستی شد اندیشه ناک
ولیکن چو خود خوانده بود دشمن پیش / چگونه عنان تابد از گفت خویش
روان شد بجولانگری ساخته / ز رخت مغان خانه پرداخته
چو پیلان جنگی دران لعبگاه / درآمد بشطرنج بازی دو شاه
نخست از کمان ناوک انداختند / ز یکدیگر آماجگه ساختند
چو بودند هر دو هنرمند و چست / بیامد با آماج تیری درست
ز ناوک سوی نیزه بردند دست / ز هر دو دران نیزه مویی نخست
بشمشیر گشتند دست آزمای / دران هم نشد قابلی زخم سای
دو جنگی بدست آن ماهی شکرف / همه زندگانی درین کرده صرف
چو گردند چندانکه بود از هنر / نگشتند فیروز بر یکدگر
بنیروی بازوی فولاد سخت / دوال کمرها گرفتند سخت
چو پیلان که خرطوم برهم زنند / به پیچند و خرطوم را خم زنند
بتاب و توان درهم آویختند / قیامت ز یکدیگر انگیختند
بسی دست بنمودند سخت / دو جانب نجنبید پیچ درخت
هم آخر قوی دست شد شاه روم / ز جا در ربودش چو نخلی ز موم
فرس تاخت باز و برداخته / زبان و گهی رستون ساخته
خروشی از صف رومیان شد برابر / ز ترکان چینی تهی گشت صبر
درافتاد در قلب خاقان شکست / برآورد رومی بتاراج دست
سکندر بفرمود تا بهر تیغ / سلاح افکنان را نرانند تیغ
به پیمانشان زینهاری کنند / بران زینهار استواری کنند
دگر کس بمردی برابر شود / بکوشید کز تیغ بی سر شود
ببین زنگ و سنجار سرکش کنید / چو در ناید آماج سرکش کنید
چو رایش برانگونه دمساز گشت / سپه ناخرد کرد و خود بازگشت
سرافراز گشته زکاری چنان / بدام او فکنده شکاری چنان
بفیروزی آمد سوی بارگاه / بفیروز کون چرخ برزد کلاه
بزه مود تا جامه داران براز / کز آکند مهمان کشاینده باز
گرامی یکی جامه شاهوار / که از رزمبند بود پیدا نه تار
پس از شستن شخص خورشید تاب / کشیدند بر روی چو برگ گلاب
چو گرد سواری ز تن دور شد / تن خاکی آیینه نور شد
ملک دست بگرفت و بالاش خواند / بهم زانوی بر سریرش نشاند
دلش داد و سوگندها خورد چند / که از جان او دور دارد گزند

همه روز با برگ و سازندگی	همی کرد مهمان نوازندگی
ملک میهمان وار از جیب پر	بدامان مهمان فروریخت در
جهاندار خاقان بیدار بخت	بخرگاه خواب آمد از اوج تخت
چنین شب بسی رفت و دلشاد خفت	بامید آزادی آزاد خفت
سپاه سکندر بدانسان که تاخت	بغارت همی تاخت در چین درست
همه لشکر چین از بی سری	درآمد بزنهار اسکندری
به یکباره روزی کران تا کران	زمین شد ز بار غنیمت گران
کسی کو بخانه متاعی نداشت	بهانخانه نه بی متاعی نداشت
گرانمایه‌ای بی زغایت برون	بدیدار زیبا بقیمت فزون
نه سرمایه چندان درآمد بیاد	که دریابد آن را مهندس شمار
بگنج سکندر فرو ریختند	دو عالم بیکدیگر آمیختند
سکندر بهین روزی از بامداد	براورنگ شد چون جم و کیقباد
بستادند فرمان بران روبرو	بزرگان کشیدند صف سو بسو
چو گشت انجمن زانجم آراسته	فروزنده شد ماه ناکاسته
چو آمد براورنگ والا درست	دو سرو از یکی شاخ شمشاد رست
که و مه سوی بارگاه آورند	کم و بیش در پیش شاه آورند
چو فرمان شه سوی لشکر رسید	غنیمت ز هر جانبی در رسید
چو حاضر شد اسباب چین هرچه بود	امیران چین را طلب کرد زود
بفرمود تا لشکری بی قیاس	ز هر رخت و کالا بکالاشناس
ز هر جانب از تخت والای خویش	بدست آورید کالای خویش
چو شد بر سر رخت خود هر یکی	نشد هیچ ضایع مگر اندکی
متاعی ز هر جنس بیش از شمار	که در دفتر آورد دفترنگار
دویدند فرمان پذیران چو باد	نمطهای گم گشته کردند یاد
زری کان تلف شد بغارتگری	فروزندش از گنج اسکندری
چو زان مردمیهای مردم فریب	رمیده دلان را درآمد شکیب
چو آمد شب تیره مهمان روز	برافروخت مه شمع گیتی فروز
بفرمود فرمانده روم و شام	که مهمان کند سوی خلوت خرام
بخواب خوشش آسوده شد بی هراس	که بودش امان سکندر سپاس
همه روز با خسرو مهر توز	ز عشرت ندانست شب را ز روز
دران ره که یغما سر تاج بود	سپه تا دو منزل بتاراج بود
گروهی خراشیده تیغ و تیر	گروهی بزنجیر خواری اسیر
ز بسیاری رخت و اسب و شتر	دل و دیده مفلسان گشت پر
ز شیفور و دیبا و خز و حریر	ز کافور و عنبر ز مشک و عبیر
زده توده بر توده در هر وطن	طرایف بخروار چون خرمن
جداگانه گنجینه شاه چین	که خم گشت از آن بار پشت زمین
چو آشفته شد لشکر از ترکتاز	کسی زان خجستش نیامد نیاز
ز فرخنده رایان و فرخ پیان	برآراست باری برسم کیان
خروشش نشینان برآمد بماه	زمین سای شد خسروانی کلاه
طلب کرد خاقان آفاق را	گره باز کرد ابروی طاق را
بفرمود تا هر چه در روز کین	غنیمت بدست آمد از شاه چین
کسی کو کند رشته تا بی نهان	رسن در گلویش براندازجهان
ز کالا و از مردم و چارپای	بتدریج فرسنگ برگشت جای
نوازشش ز غایت فزون کردشان	رسنها ز گردن برون کردشان
دویدند چینیگان تن بتن	طلب کرد سرمایه خویشتن
همه چینیان با همه برگ و ساز	بدرگاه شه میرسیدند باز
پژوهنده در پیش فرمان شاه	شد از خاصه شاه چین عذرخواه
بخاصان خاقان اشارت نمود	که بر حکم خط بازجویند زود
جداگانه اسبان هر کارگاه	همه بار کردند از بارگاه
گرانماری از توسنی گشته کم	فرس بود تاوان آن بسته دم
جهاندار برخاست از جای خویش	بتعظیم شد پیش مهمان خویش

ز مهمان نوازی شمارش گرفت	نوازش کنان در کنارش گرفت
بدو گفت کایمن شو ای تاجدار	که رام تو شد گردش روزگار
مه و خور که نور است پیوستشان	گرفتار بی‌عاقبت هستشان
کسی را در آفاق صورت مبند	که دریابد آسایشی بی گزند
زمانه که دادت چنین پای لغز	درین تعبیه بازیی داشت نغز
ز ما دور بودی که این داوری	نزاکی شدی با من این باوری
کجا باز داند چو شد پای بست	که خواهد زبردست سلطان نشست
دو روزی که آزردی از بخت خویش	بپاداشت وایافتی تخت خویش
بگفت این و فرمود کارند پیش	سلبهای شاهانه زاندازه بیش
بیک چشم زد خادم گرم خیز	جهان در جهان کرد گنجینه ریز
بخاقان یکی تاج زرین بسر	که خورشید زان روشنی رشک برد
سزاوار این پایه گنجی شگرف	که عمری درانداختن گشت صرف
غلامان رومی و قبچاق و روس	کنیزان آراسته چون عروس
هزاری ز هر نوع زیبا و چست	که در حیرت آن خرد گشت سست
بزرگان چین را ز پا تا بفرق	ز خلعت میان گهر کرد غرق
بفرمود تا پس بدان عز و ناز	رود میهمان جانب خانه باز
جهان گشت شرمنده ز احسان خاص	گزان بندگی خویش بیند خلاص
ز بس کینه‌ران داوری شاد شد	دلش صید گشت و تن آزاد شد
که آباد بر وارث ملک جم	که ویران کند عالم آباد هم
بخشم ار بشیری ستاند کمین	با حسانش گنجی دهد بازپس
چو دستش قوی شد زبون ساز دشمن	ولی چون زبون کرد بنوازدش
نباشد چو تو شاه در مهر و کین	بکوشش جهان بخش بخشش چنین
رهی کز تو در بندگی شاد گشت	کنون بنده ترکست کازاد گشت
چو بستی بقید عطا گردنم	چه حاجت رسن در گلو کردنم
چو طاوس را خانه شد بوستان	دگر یاد نارد ز هندوستان
پس آنگه دهان چشمه نوش کرد	ز لعل خودش حلقه در گوش کرد
اگر ناگه از دور این سبز طاق	گرفتار گشت اخترت در محاق
دگر دوستان زانکه بینی جمال	هم ایمن نبیند از هبوط و وبال
جفاگر چه بی سیر افلاک نیست	چو من مشتری باشدت باک نیست
که از کین بمهرت روایی دهد	باورنگ مات آشنایی دهد
بسا کار کش رو بدشواریست	چو بینی ز دولت دری بار نیست
چو بسته شود سیل ترسد ز تاب	نداند که رونق جز دریا نیافت
چو ما چین کشیدیم زابروی کین	مبارک سر بادت اقلیم چین
گرانمایه بهایی که شایان بود	سزاوار کشور خدایان بود
چو شه جمع دید آنچه بایسته بود	روان کرد جایی که شایسته بود
ز گوهر مکلل یکی تخت عاج	بهای وی اقلیم چین را خراج
تگاور هزار اسب تازی نژاد	بپای روان دست برده ز باد
ز جنس حبش خادمان سرای	بلون سیاهان قیمت فزای
همه پیش فرمانده چین کشید	سرش را ز رفعت بپروین کشید
جداگانه با هر گرانمایه‌ای	کرم کرد بر قدر هر پایه‌ای
سپهدار چین زان نوازندگی	ز سرمایه یافت سرمایه زندگی
فراوان دران رحمتش بود رنج	چه از بار منت چه از بار گنج
ز بخشایش و بخشش بیشمار	زبانش بنورش همیکرد کار
اگر بر دلی داغ داند نهاد	بر و مرهمی هم تواند نهاد
اگر ملک را تاجداری ربود	دو چندانش بخشد بهنگام جود
بسا راه زن شیر مردم ربای	که کم گشتگان را بود رهنمای
دگر شاه را در عدو سوختن	ز تو باید این بخشش آموختن
چنانم گلو بست از طوق خاص	که تا روز محشر نیابم خلاص
هران مرغ کاسوده گشت ز دام	دگر آهوان را درآرد بدام
دگر تا بشاهی نخوانی مرا	که یک بنده خاص دانی مرا

زبنیاد برکنده بود اخترم / دگر ره نو کردی نهاد از سرم
کجا خسروی چون تو باشد جهان / که گو شد بجان بخشش دشمنان
درختی نشاندی به نیک اختری / که امید باشد کزان برخوری
مخالف چو کین آورد شاد باش / حوالت بمن کن تو آزاد باش
کرم زندگانی دهد کردگار / کنم روشن اخلاص با شهریار
چو زین نیکوئی خاقان بسی عذر خواست / بر آهنگ رفتن عنان گرد راست
به پای سکندر بسی داد بوس / پس آنگه روان گشت با پیل و کوس
برآمد بنوخندگی بر سمند / گذارنده از تخت فیروزمند
ز سر ملک را رایت افراشت / سوی دولت آباد چین بازگشت
سکندر بنو مود تا مهتران / ز فرمان روایان و فرمانبران
بتعظیم دیباچه شاهیش / که آیند لختی بهم راهیش
کسی کین کرم دید یا خود شنید / تعجب کنان لب بدندان گزید
چو زان ناحیت حاصل آمد فراغ / شد از مشک چین خلق مشکین دماغ
ستوده جهان داور نیکنام / بنام نکو کرد از آنجا خرام
تزلزل در اقلیم دیگر فکند / گهی تاج بربود و گه سر فکند
چو بر ملک قادر بود پادشاه / گهی سر زند گاه بخشد کلاه
جواب است فرمان ده کامیاب / که بار دگر آتش و گاه آب
بیا ساقی آن شربت خوشگوار / گزو بزم گردد چو خرم بهار
بده تا چو در تن درآرد توان / گل از دمن زد و شود ارغوان
بیا مطرب اسباب می کن تمام / بدان ارغنون ساز طنبور نام

گفتار در عدل و انصاف

که گر چون عروسانش در بهی / می پر دهد از کدوی تهی
کسی کو بیکیستی بود هوشمند / بیارد ز آسیب گیتی گزند
باندیشه بنیاد کاری کند / گزان خویش را در حصاری کند
به بیغوله در کند جای خویش / که دارد در و باس کالای خویش
گرش نیست یاری ز بیوستگان / گرفتی برو نیست از خستگان
ولیکن گرش جمعی اندر بهست / بهر نیک و بد عهده شان بر وی است
چو صد سر در آسانیت زیر پاست / بسختی سر خویش گیری رواست
غم دیگران خور چو دستت بهست / غم خویشتن خود خورد هر که هست
بزرگی کسی را دهد دستگاه / که دارد به پا بندهٔ در پناه
بزرگان که کهتر نوازی کنند / نه رسم بزرگان بیازی کند
که هر مرد بهر سری گردنیست / چو بود سری بار بر گردنست
کسی بر سر خلق ماند امیر / که افتاده را بود دستگیر
شرف کردن مردم از مردمیست / وگرنه همه آدمی آدمیست
شد از بوی خوش نافه مشک دوست / وگر نه فراوان بود خون و پوست
بتنها نباشد کسی سرفراز / سر آنست که با شد رعیت نواز
بزرگی کز وجود بیرون شود / اگر خود فریدون بود زن شود
مثالی که از بی سری شد زبون / ستونه گند لیک هم بر ستون
برنگ ارچه طاوس بانی بود / چو زیبش بریزد کلاغی بود
پلنگی که بشکست بایش بسنگ / سرش را بر فتن نماند درنگ
پرستار کش خدمت کرد نیست / نزاید بتیمار او خورد نیست
ز سر گرچه پا زیر بار اندر است / چو بی نکری بار او بر سرست
بود پایگاه تا بود دست کار / چو سر نیست پا اندرازد ز پا
مبین بر خران بار بسیار او / تو بر گردن خواجه دان بار او
چو پشت شتر کرد از کرگ کار / دل سار بازی کند خارخار
ز رودی خرد مهتر آن را کند / که از کهتران باز دارد گزند
اگر بینی در شهر گرگان بود / ز سجده چو زان بزرگان بود
چو سرسبزی خواجه باشد بجای / چه اندیشه از دشمن سرنپای
سگ خرد را دان شبان بزرگ / که بزغاله را رها ند ز گرگ
جهانداری آن را مسلم بود / گذو رخنه فتنه محکم بود

چرا نی که در خرمنی برگنی / بکش ور نه خرمن دران برکنی
چو سیلاب تند آید از برزنی / ز سوراخ موری کند روزنی
بغوغا و شور ابلهان گوش بند / ولی کار دانان شنوش بند
دهل کار دشمن نوبتی در تیز / بود شادی کودک رنج پیر
مکن تکیه بر خاطر هوشمند / که زیرک ترست از تو چرخ بلند
بود پاسبان گر چه هشیار تر / همه حال از دزد بیدار تر
ز جور جهان گر تو بینی نکوئی / جهان کار خود کی گذارد نکوی
نداند کسی با تو بد میکند / زیان از بی سود خود میکند
کهن گرگ کاشاد از خون میش / بود پیکان تشنه خون خویش
جهان باید اندر جهان زیستن / گر از فتنه ایمن توان زیستن
اگر بر سر کهتران سروری / حمایت توی دار تا برخوری
چو خوش خسپد اندر بیابان کسی / بدان خواب تو نیز خسبی بسی
وگر کهتری در پناهی گریز / که هنگام خفتن نکو بید خیز
ز دیو زبون گیر چون آگهی / رها نندهٔ جوی تا وارهی

حکایت

شگرف اشتری را بهنگام گشت / بنگه کرد موشی بهنهای دشت
بدو گفت کای رهرو بردبار / رسن جست کن تا کشندت مهار
کمینهاست اینجا بسی ز آسمان / ازان کشتی شو که یابی امان
شتر بانگ بر زد که خاموش کن / بمقدار خود گفت باید سخن
وجود تو زین گونه فرد و حقیر / مشو با بزرگی چو من خرده گیر
شتر چون نکرد آن نصیحت بگوش / دهان بست موش نصیحت نیوش
بسوراخ رفت این غبار افکنان / شد او سوی دیگر مهار افکنان
بهر شاخ خاری که شد سرفراز / بلا را بمیداشت رشته دراز
همی رفت شاخ افکن و خار کن / که پیچیده گشتش بخاری رسن
دو روز و دو شب ماند بیهوش و تاب / اجل را همی دید سر در بخواب
شتر گفت دریاب کان توام / تزلزل کرم میهمان توام
بهار بندهٔ خویش خوانی مرا / وزین بندگی وارهانی مرا
چو عجزی جهان دیده چاره سگال / بعاجز رهایی بریدش دوال

عزیمت سکندر از حد شمال و بستن سد یاجوج

درین ره که سر بیکلاهی بزست / بپا ماندهٔ بی پناهی برست
گذارش گر نقش دیرینه ساز / جهان بند این پرنیان طراز
که چون چیره شد کار فرمای بوم / بمشرق درون بر بسی بر زد بوم
ازان دل که دولت سگال آمدش / عزیمت بسوی شمال آمدش
گرفت آن طرف تیز تکبیر برزد / بدریای خوزان در افکند شور
ز طاعت بالاییان تاج داد / سر روس سیا را بتاراج داد
چو بر عرصه روشنی دست یافت / بتاریکی آب حیوان شتافت
ازان بسته خم چون لب تشنه ماند / چنینت ز ظلمات بیرون جهاند
سوی چشمه روشنی کرد روی / به بی آبی از خویشتن دست شوی
سخن گوی دیرینه جادوی پیش / که جادوگری گرد ز اندازه بیش
بشرحی که بست آن ورق را طراز / ازین پیش بیرون نبیگند راز
چو زنیکونه راه معانی گشاد / نم از چشمهٔ زندگانی گشاد
ازان چشمه بر ماسیاهی گذاشت / کمر بسته و کوش ماهی گذاشت
چو نگذاشت آدمی بیشه در نون / من از شیشه شویم چه آرم برون
چو دهقان کند خرمن از خاک پاک / بود عاقبت قوت موران بخاک
گل از بوستان باده نوشان برند / خس و خار هیزم فروشان برند
چو آمد جهاندار دریا درون / ز تاریکی آب حیوان برون
دران ره که نطعی نه هموار داشت / سپاه از وحشی رنج بسیار داشت
ز کوه و کمر بیشه و سنگلاخ / همه باد بابان شده شاخ شاخ
علف را جهان بر عدم شد برات / که نایاب شد نان چو آب حیات
فراخی ز مطبخ برون برده رنگ / ز تنگی دل همگنان گشته تنگ

کسی را که صد گنج دینار بود / شکم خالی و دل گرانبار بود
بجایی که باید شکم کرد پر / یکی دانه جو به ز تابان در
توانگر که مالش جهانی بود / چو بیندش محتاج نانی بود
بمجلس می و میوه خالی بود / قدح بشکن ار کاسه خالی بود
دل شاه ازین رنج هم پیش داشت / که بار همه بر دل خویش داشت
ازان غم چو کارش بسختی فتاد / رها شد ز خویش و را کرد یاد
شبی شد ز هم صحبتان گوشه‌گیر / بپوزش گری پیش یزدان پذیر
بخواهش نظر سوی بخشنده داشت / شب بندگی را بجان زنده داشت
چو با منعم خود بسی راز گفت / سروشی بدیدار گشت از نهفت
سکندر نشسته چو بی توشه‌ای / که دادش ز انگور تر خوشه‌ای
بدو گفت کازاد باش از گزند / که برداشت دولت ز کار تو بند
ز باران اشکی که چشمت گشاد / بری داد زنیکونه شاخ مراد
نهادی چو در چشمه عمر روی / شدی آب ناخورده زو دست‌شوی
بسی رنج دیدی بپوینده کی / بسی حیله کردی بجوینده کی
خدایی که درگاه او را مراد / نبردست رنج کسی را ز یاد
چو بر قسمت رنج بر دانه داد / بپاداش آن آب این دانه داد
گرت چاشنی بخشد از سلسبیل / کسی چشمه زندگانی سبیل
یکی خضر ازان چشمه شد زنده نام / تو زین عالمی زنده گردان تمام
همه عمرت این توشه یاری بس است / ترا و همه لشکرت را بس است
صلا ده بدین میوه هر جا که هست / که هم نقل و هم باده داری بدست
درون تو ای تحفه جان نواز / بود تا بیکسال مهمان نواز
تنومند ازو تازه گردان روان / توانا شود مردم ناتوان
ولی چون سپه یابدت فربهی / درآید بدیشان تنومند بهی
جنابست فرمان یزدان پاک / که ساکن نمانی درین تیره خاک
ازاینجا بجنبی چو دریای آب / سوی کوه یاجوج رانی شتاب
جهاندار ازان روزی بی قیاس / بسی گفت روزی رسان را سپاس
چو خورشید رخشنده بنمود تاج / برآمد چو جمشید بر تخت عاج
بآیین اسکندری داد بار / برافکنده پرده ز در پرده‌دار
بفرمود تا مردم از خاص و عام / ز لشکر کنند سوی صحرا خرام
ندای نوازش بصحرا رسید / طلبکار گوهر بدریا رسید
بدرگاه راندند آدمی فوج فوج / سپاهی چو دریا درآمد بموج
زمین را ندیدی که جوش گرد کوش / چو صحرای محشر درآمد بجوش
کسی کامد از پیر و برنا و خرد / بدست خودش دانه‌ای می‌سپرد
بدان دانه خلق شکم سوخته / شتابان چو گنجشک آموخته
کسی را که نوبت رسیدی فراز / ربودی ز مخدوم گوهر فراز
بدریوزه نقش دوزخ سرشت / سپردند بدوزخ نشان بهشت
ز بس مردگی زنده گشتی تنش / چو شمعی که روشن کند روغنش
جهاندار تا هفت روز تمام / بدان دانه آورد دلها بدام
سپه را که در ناله و وای بود / شکم پر شد و خوش بر جای بود
چو لشکر همه سیر گشت از خورش / گرفت از غذا سینه‌ها پرورش
ز آرامش معده دلشاد گشت / ز وام شکم گردن آزاد گشت
شه مهربان طبع پاکیزه خوی / به بیچاره درماندگان کرد روی
بفرمود تا مردم و چارپای / گراز ماندگی مانده باشد بجای
خرامان و رسته زان مرز و بوم / کرایند منزل بمنزل بروم
خود از کوه چکه کرد بیرون جهاند / جریده سوی کوه یاجوج راند
بدشت و بیابان و کوه و دره / بهنجار می‌شد سپه یکسره
دران ره که شد بیخ صد خار تیز / خضر پیشرو گشت و الیاس نیز
پس از چار ماه کز بده سخت / کشیدند در کوه یاجوج سر
چه دیدند محنت ستانی درشت / که پیموده را زان دوتا گشت پشت
زمینی ز دوزخ غم انگیزتر / کلش خاره و خارستان تیزتر

علم برزده هر کوه بر اوج میغ / ز ابر سیاه آب داده تیغ
سرافراز از آن تیغ کارستیز / کله میر بود از سر آن تیغ تیز
بهر کوه و غاری چو دریای ژرف / بهر غار در اژدهای شگرف
جهان خاکدانی عقوبت سرشت / شد از موکب خسروی چون بهشت
چو شاه اندران داوری پی فشرد / علم بر در غار یاجوج برد
بفرمود تا خیمه را سرگروه / بدوزند دامن بدامان کوه
برآورد و بالید و برزد سریر / ازانجا بقدر دو پرتاب تیر
خبر شد باقصای آن مرز و بوم / که بگذشت ازان کوه دریای روم
نواحی نشین مردم آن دیار / که بودند پنهان بهر کنج غار
ز یاجوج جمله بجان آمده / ز بیدادشان در فغان آمده
چو دیدند کامد بدیدار نوی / ستمدیده را گشت پشت قوی
ازان گوشه گیران برآمدند / تظلم زنان پیش شاه آمدند
بزاری بگفتند کای دستگیر / ز بیداد یاجوج ظالم نفیر
برون میگرایند ازان تنگنای / بتندی چو گرگان مردم ربای
بچنگال گردند بس چیره دست / اگر چارپایست اگر مردم است
که یا در گشاده ز رخشنده بخت / بجز اقبال فرمان ده تاج و تخت
مگر بخت بیدارت آرد شتاب / که آن فتنه را چشم بندد بخواب
چنین کار ناید ز بازوی کس / که اندازه بازوی تست و بس
بسیمای تست این سعادت پدید / که سدی بدین در توانی کشید
بسی زین نمط باری انگیختند / سرشکی بزاری فرو ریختند
ز بس زار نالیدن آن گروه / ببانگ صدا ناله میکرد کوه
دل آزرده شد خسرو روم را / نوازش بسی کرد مظلوم را
بامید چون کردشان تندرست / خبرها ازان وحشیان باز جست
که چونست و چندست مقدارشان / چه ره دارد اندیشه کارشان
شناسنده را زان کارگاه / جبین سود بر فرش آن بارگاه
چو برداشت سر زان سرافکندگی / سخن گفت بر قدر دانندگی
که گیتی بنا جهاندار باش / شب و روز چون بخت بیدار باش
جهان در پناه تو آسوده باد / بداندیش ز اندیشه فرسوده باد
چراغ جهان از روی تو نور / دم سرد خصم از چراغ تو دور
ازان دیورویان چه رانم سخن / که دیوانه گردد سپهر کهن
گروهی چو دیوان بهر سو بگشت / گرو برده در رنگ زعفران دشت
فزون از شمردن گروها گروه / چو ریگ بیابان و خاشاک کوه
مثل گر بدریا کنند آبخورد / بیکدم ز دریا برارند گرد
بهر سو که در پیش گیرند راه / نه گل ماند اندر زمین نی گیاه
بگونه بچشمی چو سگ چینه جوی / بگوش دراز آن فرو برده گوی
نه شرمی و نی بینش دلنواز / دران چشم کوتاه و گوش دراز
بهنگام خفتن بخفتند سیر / یکی گوش بالا و دیگر بزیر
قباشان همانست و جوشن همان / حریر سر و حله تن همان
شکن بر شکن چون ابروشان / کشان ریش تا زیر زانوشان
گلیمی ز موی کشن بر وجود / مژه سرخ و رو زرد و دیده کبود
برون آمده نیششان چون گراز / شکم پهن و پا فرو ناخن دراز
برهنه بهم دیگر آیند گرم / ز مادر ندارند فرزند شرم
ز بیدانشی همچو وحش و وحوس / بخواهر زنی گشته مادر عروس
بشهوت شب و روز با هم بکار / نمیرد یکی تا نه آید هزار
دران کوه بی میوه و جای شوم / که در روی معمار نتوان گفت بوم
شه کاردان کان حکایت شنید / عجب ماند و لب را بدندان گزید
هوس گرم شد طبع جوشنده را / که بیند تماشای پوشیده را
ز لشکر گزین کرد مردی هزار / شتابنده چون باد در وقت کار
ز گرمی جهنده برابرش چو برق / ز سر تا قدم زیر فولاد غرق
ز پیکان چون موی خار از شگاف / ندیده کسی پشتشان در مصاف

چو شیر دمنده بشمشیر و تیر ‌ بمردی و مردانگی بی نظیر
بزمود تا هر همه یکسره ‌ بکین ساختند از درون دره
بهر گوشه غاری نهان شدند ‌ بران فتنها فتنه جان شدند
چو بکر فلک بر عماری نشست ‌ شب تیره در پرده داری نشست
عروسان شب زیور آراستند ‌ فلک را بگوهر برآراستند
فلک پرده زان لعبتان باز کرد ‌ جهان بازی لعبت آغاز کرد
رسیدند بازی کنان فوج فوج ‌ ز داد دیو مردم همه دشت موج
چو طفلان بمهتاب بازی کنان ‌ لب از آب بینی عماری کنان
نشستند در زیر سرخارهین ‌ بهر انجمن انجمن در سخن
چو دیدند نخجیر سازان راه ‌ که نخجیر بیرون زد از صیدگاه
کمانها کشیدند بر آهنگ کین ‌ چو شیران برون تاختند از کمین
دران وحش صحرا درآویختند ‌ گرفتند و کشتند و خون ریختند
بکشتند چندی بشمشیر و تیر ‌ دگر زنده کردند لختی اسیر
ز چنگال آن قوم بی باک تیز ‌ فرو شد فراوان جوان عزیز
سراسیمه گشتند ازان بدرگان ‌ چو شیری که افتد میان سگان
بدندان همه حلقهای زره ‌ بریدند یکیک گره بر گره
همه شب هژبران جنگی بپای ‌ دران فتنه بودند دست آزمای
چو گلهای سیارگان برد باد ‌ پر از سبزه گشت این همایون سواد
درخشنده شد چشمهٔ آفتاب ‌ ز هر سوی فتنه درآمد ز خواب
بزنبور کی مرد آمد بزور ‌ بزنبورخانه درافتاد شور
بجوشش آمدند آن سگان صد هزار ‌ چو موران ز سوراخ و ماران ز غار
برغبت شتابنده سوی هلاک ‌ نه از تیغ ترسنده و نه از تیر باک
دوان سوی شمشیر و خنجر بلاغ ‌ چو پروانه کوزند بر چراغ
بهر حمله صد وحشت انگیختند ‌ بهر مرد صد کان درآویختند
یلانی که رستم نشان آمدند ‌ ازان دیو بازی بجان آمدند
باندازهٔ زور بازوی مرد ‌ نمودند با دیو مردم نبرد
ولیکن چو موج بلا بود سخت ‌ بسیلاب طوفان درافتاد رخت
یکی تن که در پیش صد تن شود ‌ اگر خود تهمتن بود زن شود
بسا بچه شیر بر روی خاک ‌ که گردد ز غوغای موران هلاک
ز چندان نبرد آزمای سره ‌ چهلتن برون آمد از دره
دگر جمله خفتند بر نطع جنگ ‌ ز آسیب دندان و آزار چنگ
ز پولاد پوشان خنجرگذار ‌ در رخنه را بست ز آهن حصار
گروهی گران در برون تاختند ‌ سر خویش در دست خود باختند
ز بس تیغ راندن جواب روان ‌ فرو ماند بازوی مرد از توان
ز خون غرق شد کوه و کهسار و دشت ‌ ز دریا بیابان قطره گم گشت
زبون گشت شاه اندران داوری ‌ باندیشه جست از خرد یاوری
در آیینهٔ رای بسیار دید ‌ نشد صورت چاره بروی پدید
بآخر بران یافت خاطر قرار ‌ که رخنه بآتش کند استوار
بفرمود تا در گذرگاه تنگ ‌ ره از چوب کردند محکم چو سنگ
برافروختند آتشی تا سپهر ‌ که از دود آن تیره شد ماه و مهر
رقیبان نشاندند تا صبح و شام ‌ فروزنده دارند آتش مدام
همه مردم و چارپای و سپاه ‌ بماندند زان آتش اندر پناه
چو دروازه بسته شد تا پدید ‌ در چاره را یافت دولت کلید
جهان پادشا بر سر رکیان ‌ برآمد بر آیین فرخ پیان
بزرگان درگاه را بار داد ‌ بنا منبع را رونق کار داد
اسیران یاجوج را خواند پیش ‌ بدیدن هوس کرد ز اندازه بیش
دو دیدند چیزی ز نظارگان ‌ طلبکار آن آدمی خوارگان
رسن بسته بر شاه بردندشان ‌ بخاصان درگه سپردندشان
سکندر ز نظارهٔ آن جبال ‌ ز حیرت همی شد ز حالی بحال
بفرمود کز مطبخ آرند خورد ‌ ز بریان سرخ و ز حلوای زرد

فراوان فشاندند ازان هیچ چیز ‌ بدلداری مهمان عزیز
چو آماده شد نزل مهمان تمام ‌ دل میهمانان درآمد بدام
نمودند ناآنسان بخوردن شتاب ‌ که آتش بخاشاک و تشنه بآب
نه چون سگ بخوردن ادب پیشه ‌ نه زان تشنگی در دل اندیشه
که این روی آنرا بناخن بریز ‌ که آن پشت این را بدندان گزید
جهان خوالچه پر ز چشم بهی ‌ بخوردند تا چشم بر هم زنی
بدانگونه ز دندان زدند از توان ‌ گران آسیا آرد گشت استخوان
در آنپنسان خلق نظارگی ‌ بحیرت فرو ماند یکبارگی
چو نان خورده شد شاه مهمان نواز ‌ بریحان می کشتشان جان نواز
بفرمود تا هم که دان طرف ‌ نهادند پر می طغاری شگرف
بدان آب کاتش برآرد ز مغز ‌ نمودند بزمی چو ریحان نغز
جهان در کشیدند بی باک و شرم ‌ که باران باریک را کرد نرم
چو در مغزشان باده درکار گشت ‌ ز سر فتنه خفته بیدار گشت
ازان سخت خوردن فرود آمدند ‌ چو زاغ و زغن در سرود آمدند
نشستند با هم بگفت و شنید ‌ زبانی در خنده را کلید
زمی هر کلاغی شده بلبلی ‌ فکنده دران بوستان غلغلی
ملک با دل حکمت اندوخته ‌ دران شکل چشمان نظر دوخته
بدشمن کزانگونه بیچاره بود ‌ همه روزه مشغول نظاره بود
همه شب ملک شیشه می بچنگ ‌ همی بخت گوهر بر آواز چنگ
بهر جرعه گنجینه می فشاند ‌ غباری ز هر سینه می فشاند
نوای چکاوک ز رود و رباب ‌ همیکرد خون در رگ زهره آب
کرشمه کنان ساقی سیم مست ‌ ز خونریز مستان پیاله بدست
چو می داد ساغر نشینندرا ‌ دل از دست می برد بیننده را
ندیمان خوش طبع بیدار مغز ‌ غزلخوان شده بر نمطهای نغز
ازان بلبلان خوش نغز گوی ‌ شده بزم چون بوستان تازه روی
ز بس شمع کو عالم افروز بود ‌ شب تیره روشنتر از روز بود
بکهتر جهاندار فیروزمند ‌ برآورنگ شاهی برآمد بلند
عنان داد دل را بنیک اختری ‌ باندیشهٔ سد اسکندری
بفرزانه فرمود کز مرد باب ‌ مهیا کند جمله اسباب کار
ارسطوی دانا ز فرهنگ گنج ‌ بدین داوری گشت سرپنج
بهارا متاعی که درکار بود ‌ بدامان دارنده داد نزد و
دویدند جوینده کان سو بسوی ‌ ز بهر مس و آهن و سرب و روی
مسی کز بخروار زر یافتند ‌ خریدند چندانکه دریافتند
نه آهن که گر زر بد و گر چه سیم ‌ چو آب روان می فشاندند سیم
و یا جا بجا از روی یا آهنی ‌ شنیدند کانی و یا معدنی
چو آهن فشردند در سنگ پای ‌ ربودند چون سنگ آهن ربای
ز بهر اساسی بدانگونه سخت ‌ کشیدند شش مه بدرگاه رخت
چو ساز عمارت شد آراسته ‌ ز دلها شد آن بار برخاسته
نشستند پولادکاران روم ‌ که پولاد بر دستشان بود موم
ز نالیدن پتک کر گشت گوش ‌ ز سندان بعیوق بر شد خروش
دمی کز دمه کوره را گرم کرد ‌ نه آهن که الماس را نرم کرد
بفارغ دلی جا بجا تن زدند ‌ همه روزها خشت ز آهن زدند
چو در کورها پخته شد کار خشت ‌ جهان سکه گل بر آهن نوشت
خداوند فرمان بعزم درست ‌ به بنیاد سنجی میان کرد چست
سپه چست و جوزی با بنوده گرد ‌ عزیمت بدروازهٔ کوه کرد
بس از پیش در پیشش آمد گروه ‌ چپ و راست درگاه او شد چو کوه
چنان تیشه زد مرد پولاد چنگ ‌ که آتش برون آمد از ناف سنگ
ز بس کاهنش سنگ را تاب داد ‌ ز تحت الثری تشنه را آب داد
ز کاویدن سنگها در شتاب ‌ نخست آتش آمد برون آنگه آب
ز گرمی ملک آتشی کرد تیز ‌ شتابان تر از آب در آبخیز

چو آتش چنان دید پولاد را / که در آب ره کرد بنیاد را
بفرمود کاهن در آتش نهند / چو پولاد کز آتش آبش دهند
اساسی از انسان بتمکین کنند / بلیان مشت پولاد سنگین کنند
رسیدند بنیادسنجان چو باد / اساسی نهادند محکم نهاد
بهر روی خشتی که انگیختند / برو روی حل کرده میریختند
شکافی که در عرض و در طول بود / بجای گلش روی محلول بود
بنا شد از کم و بیش طرزی نداشت / چو پولاد یک لخت درزی نداشت
نهانی به پیغوله آن اساس / دری برکشیدند عالی قیاس
گزی شصت و پنج از فراخیش ساز / صد و پنجه اندر درازی دراز
یکی قفل شش پهلو انگیختند / بزنجیر ده گز در آویختند
گزی هشت کرده کلیدش پدید / سه در چار دندانهای کلید
بران طول و عرضی که درکار بود / باندازه خود گران بار بود
چو سد سکندر شد آراسته / شد آشوب خصم از میان خاسته
سکندر بتوفیق کار جهان / که برخاست از سینه بازی جهان
دو روز و دو شب روی بر خاک سود / خداوند خود را پرستش نمود
سیم روز کآن سکندر صبحگاه / برآورد بر اوج گردون کلاه
جهاندار بر تخت در بار داد / بکوشندگان گنج بسیار داد
کسانی که از بازوی چاره سنج / به بنیاد سنجی کشیدند رنج
نمودند در برگ سازندگی / بمقدار هر کس نوازندگی
چو بادافره رنج کسان داده شد / بمقدار عمل قیمت آماده شد
ز گردن فرازان لشکر سری / نشاندند از آن عرصه با لشکری
کم و بیش آن کشور او را سپرد / که باید از آن فتنهها دست برد
بضبط آورد کشور از طوق و تاج / ز کشورنشینان ستاند خراج
عمارت کند جمله ویرانها / ز دهقان بکشت افکند دانها
شب و روز دربانی سد کند / یکی سد بنیروی خود صد کند
کند نام خود مردم از روم و روس / که کوبند بر در شبانروز کوس
بتلقین در آرند کوس و درای / جهان گر گشتند از دم گره نای
بدان تا دران فتح خضرا ناب / رود رفته زان زخمه خوش بخواب
چو دانند کاینجاست خیل سپاه / هراسنده باشند از آن کارگاه
چو زان کار شه را دل آسوده گشت / همان فتنه بوده نابوده گشت
علم را سوی روم پرواز داد / فرس را بر رفتن عنان باز داد
بیا ساقی آن باده چون عقیق / که هم کوثرش نام شد هم رحیق
فرو ریز چون بکشتی شود / خراباتی از وی بهشتی شود
بیا مطرب آن چاشنی بخش روح / که هم صبح از او خوش شود هم صبوح

گفتار در نصیحت و موعظت

ورد کوی مجلس پر آوازه کن / دل و جان می خوارگان تازه کن
زهی بخت پیدا آن نیکبخت / که بنده بیاد اندرین خانه رخت
مزاج جهان را که با کس نساخت / شناسد بدانسان که شاید شناخت
چو دریا بدان راه دانند کی / که هیچست سرمایه زندگی
فراهم کند محرمی چند را / شمارد بشادی دمی چند را
خورد نوش خود با دم نای و نوش / بافسوس خواران کند در فسوس
گزین بس که شد خوابگه در مغاک / بجز خاک خوردن نباشد بخاک
بیا تا بشادی و فرخندگی / برآریم با هم دمی زندگی
بهم صحبتان دوستکانی دهیم / نشینیم و داد جوانی دهیم
اگر باز کاویم بنیاد را / ببابر غمست آدمی زاد را
چو غم را گرانه بدید ارست / براز شاد بودن دگر کار نیست
کسانی که رخت از جهان برده اند / همه در غم زیستن مرده اند
که دهر طلبکار عمرند و بس / کسی را بمردن نیامد هوس
بتارا جو تنگست جای درنگ / چه داریم بیهوده دل تیز تنگ
یکی امروز در خوشدلی کوشیم / غم دی و فردا بیکسو نهیم

دل امروز در بند فردا مدان / مگر تا بفردا بیابی امان
بعمری که نقدست وا زغم تهیست / غم عمر رفته خوری ابلهیست
چو خواهی غم و شادمانی گذاشت / جهان خوش گذار از توانی گذاشت
بی تازه گردان دل ریش را / رها کن حساب کم و بیش را
متاعی که ده روزه مهمان تست / بخور کآنچه خوردی همان آن تست
درم در جهان بهر خوش خوردنست / نه از بهر زیر زمین کردنست
زری را که در گور کردی برند / چو گورت کنند سر برآرد ز گور
نه بهتر ز تست این گل زرنمای / که او ماند و تو نمانی بجای
گره کر تهی گشت بدخو مباش / سفالی دو سه در جهان گو مباش
کسی بر سفالی چه نالان بود / که بازیچه خردسالان بود
دو روزی که عمرست ای آدمی / بده تا بدید آیدت خرمی
درم چون توان داشت در دل نگاه / که گردست بندی کند کف سیاه
درین روضه تخم عمل پیش کن / کشاورزی دانه خویش کن
بدل دانه حرص چندان مکار / که آخر پشیمانی آرد ببار
خود از بهر خود ده گر است هیچ چیز / که ندهد کسی بهر تو یک پشیز
ستاننده بسیار بینی بسی / رساننده دشوار یابی کسی
کسان توده توده بپیمانه دهند / چنان دره دره بیکجا نهند
بهم کردن تار جولاه راست / چو دیبا شود بخشش شاه راست
بر دکشتبان خوشه خوشه بداس / دهد مشک تنگ آسیابان بتاس
قرینه بدریای چین خاص نیست / که آن در خور گوش غواص نیست
بمنعم نداد ست روزی ستان / مگر بهر آسایش مفلسان
درختی که دور افکند برگ و شاخ / کند سایه بر زیر دستان فراخ
کند کشت دهقان چو بی خوشگی / جهانی بمیرد ز بی توشگی
اگر ابر بارنده گردد بخیل / نه بر آب خود دجله ماند نه نیل
کسی کز پی سیم کان میکند / بمزدوری حرص جان میکند
مکن تا چه خوان خوردی از حرص و آز / که نقدی بدامانت آمد فراز
از آن بار صد کوه بر گردنست / کم از صد یکی در شکم خوردنست
خری را که پیکار فرسوده گشت / دو جو در شکم به که صد من به پشت
بخور آنچه امروز با هم بود / که روزی دگر روز بیهم بود
چو روزی خوری بهر فردا چرای / که تا اعتمادی بود بر خدای
اگر مایه داری چرا کم خوری / خوبخشنده داری چرا غم خوری
چو روزی نخواهد کم و بیش گشت / نشاید بهمت کم اندیش گشت
بران تنگ روزی بباید گریست / که از بیم تنگی بود تنگ زیست
از آن غم که بی توشه ماندن خطاست / همه عمر بی توشه ماندن بلاست

حکایت

در افتاد قحطی بشهری درون / که می مرد مردم ز غایت برون
حریصی که دینار بودش هزار / بدریوزه رفتی در آن روزگار
رسیدش چو برداشت از عالم امید / ملا بس ز فاقه چند قرصی سپید
همیگرد از دور در وی نگاه / بدانسان که مردم بخورشید و ماه
اگر چش تهی که پر آزار بود / تهی جیبش از نغ کار بود
همه روز از آن حسرت آزرده ماند / شب او در دو آن لقمه نا خورده ماند
جوی بر نزید مرد هنگام برگ / سبوسی نیرزد بهنگام مرگ

بازگشتن سکندر از سرحد چین

گشاینده نافه این سواد / سر نافه چین بدینسان گشاد
که چون فرخ اسکندر سرفراز / بپیروزی از ملک چین گشت باز
برانشد که فارغ دل و شادکام / از آن کام دل کام گیرد تمام
ز چین گرچه خندان غنیمت ببرد / کنیزی چینی را غنیمت شمرد
بهین روزی از موسم نوبهار / که گیتی شد از خرمی چون نگار
هم از اول بامداد آفتاب / بز خنده طالع در آمد ز خواب
ز باد بهاری هوا مشکبوی / عروس جهان ز آب گل شسته روی

شده جلوه‌گر نازنینان باغ
رخ آراسته هر یکی چون چراغ
بساط گل از سبزه گلشن شده
چراغ گل از باد روشن شده
بلاله ز فردوس جام آمده
ز رضوان بگلشن سلام آمده
شده مشکبو غنچه در زیر پوست
چو نوبید مشکین میان دو دوست
بنفشه سر زلف را چین زده
گره در دل غنچه محکم زده
گشاده گل لعل جلباب نوز
نظاره کنان چشم نرگس ز دور
ز بس تری اندام زیبای گل
شده لرزلرزان ز سرمای گل
شده سرخ گل هوش بوستان
بصحرا برون آمده دوستان
برون کرده سوسن زبان خموش
همیکرد مردم تقاضای نوش
هوا بر سر سبزه بیخت سیم
مراغه همیکرد بر گل نسیم
بهر شاخ مرغ ارغنون ساخته
بهر نغمه گلبن سر انداخته
ازان نغمه کز غارت هوش کرد
مغنی ترنم فراموش کرد
ترنم‌خوانی بلبل صبح‌خیز
تماشای میخوارگان کرد تیز
ز آواز دراج و رقص تذرو
سبک گشته در خاستن پای سرو
ز نالیدن قمری خوش‌نوا
کبوتر معلق زنان در هوا
بروزی چنین خوب عشرت‌فزای
سکندر سوی بوستان کرد رای
کس از نامداران نه در پیش و پس
تنی چند خاص از غلامان و بس
بفرمود شاقان درگاه را
زدن بر لب جوی خرگاه را
گل و میوه و نقل تنها خواستند
ملوکانه بزمی بیاراستند
ولیکن بشرطی که در بزم شاه
تهی کرد از خویش و بیگانه را
کس از جنس مردان نماند بباغ
بجز لعبتان چون روشن چراغ
نگر جست کردند شاقان کار
بفرمان پری پیش فرمان‌گذار
مرادی که بشارت ز درگاه بود
بیک چشم زد در نظرگاه بود
برآمد سراپرده بر اوج ماه
سر نوبتی شد برابر سیاه
رسیدند شکرلبان در زمان
چمن گشت خالی ز نامحرمان
نماند آنچه خارست گرد گلی
وگر ماند ریحان و یا سنبلی
ز خوبان زمین جنت آباد گشت
گلستان پر از سرو آزاد گشت
صنوبرقدانی چو گلنار تر
ز رخ پاره خون کرده گلرا جگر
بناگوششان پر ز یاقوت و در
دهان و لبی تیز ازین مایه پر
لبی پر می و از خوی انگیخته
گلاب و شکر با هم آمیخته
همه نازپرورد و نازک‌خرام
یکی مه یکی آفتاب تمام
ز بیداری فتنه خونخواره‌تر
ز خواب جوانی ستمکاره‌تر
مسلسل بسی دل بگیسوشان
معلق جهانی بهر موی‌شان
نهفته بتعویذ گل خویش را
نظربسته چشم بداندیش را
بهر نازی از نرگس پر خمار
خدنگ افکنانی فرشته‌شکار
سخن‌گوی و بربط‌زن و خوش‌سرود
چو آب روان دست ایشان برود
همه نارپستان و نارنج‌بوی
ببرده ز نارنج و نار آب روی
خرامان و خوش پیش شاه آمدند
چو پروین بمهمان ماه آمدند
ز جعدان پری‌پیکران چو ماه
همان ترک چین بود مطبوع شاه
جهانسوزی از مه شب‌افروزتر
ز خورشید رویش جهانسوزتر
که در جنگ خاقان بجنگ آمدش
خرد فتنهٔ چشم تنگ آمدش
بیک طره صد شهر بر هم زده
بیک غمزه بر ملک عالم زده
درآمد خرامنده با همسران
چو مه در صف مشتری‌پیکران
بطاقنگه شاه با صد نشاط
زمین بوسه زد همچو نقش بساط
ز فرمان و فرهنگ آرای خویش
بصد ناز بنشست بر جای خویش
دگر نازنینان گلچهره نیز
بدامن کشیدند پای عزیز
وشاقان که بودند نزدیک و دور
رسیدند یک یک چو سایه ز نور
جهانی سمن ماند و سرو جوان
یکی شیر و یک بیشه آهوان
ازان خوب‌چهران مردم‌سرشت
شد آراسته مجلسی چون بهشت
نوای بریشم برآمد براوج
رحیق از صراحی برون داد موج

ز نالیدن چنگ موزون‌نوا
فرشته درآمد چو مرغ از هوا
فروتن شده چنگ نغمه‌سرای
سرافکنده وایستاده بپای
خوش آوازی ارغنون و رباب
بمستان همیداد داروی خواب
بنغمه چنان برکشیدند زیر
که از زهره و مه برآمد نفیر
کرشمه‌کنان ساقی خوش‌خرام
همی ریخت خون صراحی بجام
قرابه چنان خنده زد سرنگون
که از قوت آن برون جست خون
بهر سو گل و غنچه نوشین‌خند
ملک در میان همچو سرو بلند
ببزم ارچه دلبر ز صد بیش بود
دلش هم بران دلبر خویش بود
نشانده صنم را بپهلوی خویش
چو آیینه نزدیک زانوی خویش
بهر دورش آن ساقی نیم‌خواب
ز لب نقل میداد و از کف شراب
بعشرت نشسته دو سرو جوان
پیاپی شده دوستکانی روان
ملک عاشق رویش از جان و تن
بدانسان که او عاشق خویشتن
گهی گل همی ریخت اندر کنار
گهی دست می‌سود بر سیب و نار
چو می رغبت عاشقان تازه کرد
شکیب از میان عزم دروازه کرد
چنان باده در نازنین راه یافت
کز و شرم را دست کوتاه یافت
هوای دلش نقل عصمت شکست
عنان تکلف ربودش ز دست
بافسونگری چنگ را برگرفت
فسونش بدیو و پری درگرفت
ازان نغمه کندر پری‌خانه شد
سلیمان پری‌وار دیوانه شد
برآیین خوبان بشوخی و ناز
سرودی برآورد عاشق‌نواز
که رونق‌ده باد را گل مشکبوی
که بویش جهان را کند تازه‌روی
که از رنگ تر عشق‌بازی کند
که از بوی خوش دلنوازی کند
چو بشکفت گل خوش بود بوستان
ولیکن بهمراهی دوستان
چو نی صحبت ارجمندان بود
چمن دور ازین جای زندان بود
کسی را که من باشم اندر کمند
چه حاجت بیالای سرو بلند
چو سرو چو از اکنم خوش‌خرام
شود خواب و خور بر عزیزان حرام
بیک غمزه بر پارسایان زنم
بدیگر ره آشنایان زنم
مشعبد که خواهد جهان سوختن
ز من بایدش بازی آموختن
جهان فتنه در بی‌شرابی کنم
وگر مست باشم خرابی کنم
چو لب را کنم چاشنی‌گیر می
شکر پیش پرون نیاید ز نی
همه خون خوبان کش بیجرم
دلی نوشش بادم که خوش بیجرم
چو درهم شود گیسوی من بروی
بخیزد و برانداز خورشیدموی
بر شاه زنم زلف آشفته را
برقص آورم فتنهٔ خفته را
شبیکی کنم سوی بستان شتاب
که خون گرید ابر بهاری آب
رخ نرگسم نابدید از نهفت
صنمخانه را کلید از نهفت
بتیری کزین چشم مست افکنم
صف نوبهار اشکست افکنم
کسی کش برحمت زبانی دهم
بهر بوسه تازه جانی دهم
ولی کش بیبارم بباد هلاک
کنم چون گریبان گل چاک چاک
چو یکسو کنم برقع از طرف گوش
کلاه از سر اندازم و سر ز دوش
پری گرچه باشد دلاویزتر
بیا شد ز من آفت‌انگیزتر
پران جادویی کاید اندر شمار
بشاگردی من شد استادکار
بهار ار کند عالمی مشکبوی
دو عالم کنم من بیک تار موی
چو در پی فراش کنم ناز خویش
کرا خون گرفتست کاید به پیش
هزبری که آید بنخچیر من
برون نایدش سر ز زنجیر من
سپهر آفتاب زمین خواندم
وگر ماه بیند همین خواندم
چو رفتم ببازار نیک‌اختری
جمال من آیینه شد مشتری
منم قبلهٔ روم و ابخاز هم
کرشمه مرا زیبد و ناز هم
نقب را چو زاندام بخشم جمال
کشم گردن ماه را در دوال
بنغمه ز کوهی برآرم نفیر
وگر مو شود موشکافم بتیر
مرا زین مژه موشکافیست خوی
که دیدست کو موشکافد بموی
چو پیسته در نارم آر شتاب
لبش خشک بینی دهانش پر آب

بهشتیست آن قامت چون نگار / پر از سیب و بادام و نارنج و نار
دل آنکه بذیرم ز نظاره کی / که جان ریزدم در سم بارکی

چو زلفم زنخ را بچوگان سپرد / ببازی ز خورشید و مه گوی برد
رسیمم نگر عنبر انگیخته / بلالی ز خورشید آویخته

بشوخی چو گیرم در آغوش چنگ / بزخمه رگ خون گشایم ز سنگ
بمستی چو رخساره شویم ز خوی / برم عقل پرهیزکاران ز می

کسی را که من مست کردم ز خواب / نه بیند کسی هوشیارش بخواب
چو ساقی شوم با چنین زلف و خال / بود باده چون خون مستان حلال

گل از رنگ رویم چو بستان شود / می از دست من آب حیوان شود
سکندر که گرد آب حیوان هوس / نظر بینشی بود مقصود و بس

چو در روشنی چون منی را ندید / بتاریکی آب حیوان دوید
چو باز آمد آن می به پیمانه یافت / بویرانه گم کرد و در خانه یافت

منم نام آن چشمه و جوی را / چه نسبت بمن آن سیه روی را
چو من چون بود آنکه در سرزمین / توان دست از دشت شوان زمین

نگر شاه زلف مرا در نیافت / که در حبس ظلمات چندان شتافت
چو در خلوت من بهانی رسد / بسر چشمه زندگانی رسد

گر از چشمه راح شد اورا برات / من اندر دهان دارم آب حیات
گر انداز داو شیر و آهو بتیر / من آن آهوم کو بود شیرگیر

گر او هست کیخسرو جام جوی / مرا جام گیتی نمایست روی
گر از مجلس او سمن میدمد / مرا لاله و گل ز تن میدمد

گر او پیل بندد بخم کمند / من از تار مویی کنم پیل بند
گر او حربه بر هم نبردان زند / رخ من ره شیرمردان زند

گر او گیتی از لشکر آرد بدام / جهانم بتنها بگیرد تمام
گر او زنگ چین را ستد بی درنگ / بهر موی من هست صد چین و زنگ

گر او راست بر تخت زرپای بست / مرا در دل اوست جای نشست
گر او را کلاهیست بر آسمان / مرا صد کلاهست بر آستان

گر او باز خواهد ز شاهان خراج / من از سروران سر ستانم نه باج
گر او گنج زر ساخته دارد تمام / مرا نیز گنجیست از سیم خام

گر اقبال و دولت ورا یاورند / مرا سرو چون کمترین چاکرند
گر او تخت گیرد بکین چون شهان / من از نازدی مهر گیرم جهان

گر او دشمنان را بخون خورد دست / مرا خون صد دوست در گردنست
گر او را یک آیینه بر کف نشست / دو آیینه دارم من از پشت دست

علمهای او گرچه بالا رس است / مرا قامت سرو بالا بس است
کمان وی ار چند شکار افکند / بیک ابروی من صد هزار افکند

کمند وی ار صید بندد مدام / من آنم که صیاد گیرم بدام
رخش گر جهان را مبارک نمود / مبارکتر از روی منم در وجود

نگین وی ار لعل رمانیست / نگین لب من سلیمانیست
لبم با لب شاه در خنده باد / زخم بر جهان روی فرخنده باد

چو سازنده زان ارغنون خورد نوش / بدین ره زنی کرد تاراج هوش
ز سر با خرد رفت و سرمست رفت / ملک را عنان دل از دست رفت

بخوبان دیگر اشارت نمود / که سر بت بسویی چمید بند زود
چو پروین بمهمانی ماه راند / مه و آفتابی بخرگاه ماند

تهی گشت خرگاه شاهنشهی / ولیکن بشه از خویشتن شد تهی
ازان مه که مهمان برجیس بود / سکندر سلیمان و بلقیس بود

ملک مست و آن نازنین نیم مست / دو عاشق بیکدیگر آورده دست
رسانید آن خضر صادق صفات / با سکندر تشنه آب حیات

چو نوشیدن از دست جانان بود / هر آبی که هست آب حیوان بود
ز برگ گل ور بدش در آغوش تنگ / بنفشه دمیده از گل لاله رنگ

سمایی در افکند بازی سفید / در آمیخت گلبرگ با مشک بید
نه شاخ گل و نخل خرمای تر / گهی انگبین چید گاهی شکر

گهی سیب با نار پیوسته کرد / گه از ناردان سیب را خسته کرد
گرفته ز گل خرمنی در کنار / همش آب بر دست و هم آب نار

ز ساغر کمر ساخت دلدار را / کشید از دوال قصب یار را
بگنجینه آرزو دست برد / کلید خزینه بخازن سپرد

بکان گهر شاخ مرجان نشاند / گهر سفت و یاقوت بیرون جهاند
چو خورشید را چشم در خواب رفت / پیاله فتاد و می ناب رفت

به بربط زنی زخمه پرده ساز / شد از پرده ناز بربط نواز
به پرده درون خسرو پرده پوش / بخاتون پرده نشین داده هوش

در آن ره که مرکب از دل برفت / نشد مانده تا پیش منزل نرفت
چو شد روی صبح رخشان شوی / فرو شست خال سیه را ز روی

عروسانه خورشید چینی جمال / شد از بس حیا در شب جلال
دگر ره مه چین و خورشید روم / نشستند با هم چو در نخل موم

همان عشرت دی ز سر تازه گشت / همان ساز شب عالی آوازه گشت
رسیدند باز آن پری پیکران / کشیدند صهبا گران تا گران

ز رود و سرود خوش و نقل و می / فزاینده شد خرمی پی به پی
بشادی همه روز ساغر زدند / گهی چنگ و گه بربط تر زدند

بهنگام شب عاشق رفته هوش / بت دوش را بست پیمان دوش
بیک برج از آنگونه تا چندگاه / قران کرده بودند خورشید و ماه

همه عمر از آن بس بت سیم ساق / نبود از جهان جفت شایسته طاق
سکندر کزینسان جهاندار بود / پرستار خود را پرستار بود

بخرگاه ذوق و طربگاه بزم / بصحرای نخجیر و میدان رزم
حریفی بدانگونه در خورد داشت / دگر داشت با او برابر نداشت

تو نیز ار توانی همین سود کن / جهان را بخور شاد و بدرود کن
که فردات چون خورد بند کسی / بشیمانیت خورد باید بسی

بخاک اندرون لقمه جز گرد نیست / جز افسوس و حسرت که در خورد نیست
بجام طرب زنده کن جان پاک / که محتاج جرعست مردم بخاک

گفتار در اقبال و حکمت

بیا ساقی آن گنجدان نشاط / که اندیشه را در نوردد بساط

بده تا بساط سخن نو کنم / وزو مجلس آرای جشنی کنم
بیا مطربا ساز کن چنگ را / بنالش در آر آن تر آهنگ را

رهی گیر کز ذوق آواز وی / حریفان نگردند محتاج می
دل روشن آیینه شد در غیب / که مردم برآرد خیالی ز جیب

بهر پیشه پیکری نو کند / بهر پیکری زیوری نو کند
بهر صنعتی کایدش در گرفت / نموداری از خود برآرد شگفت

چو پیکار بگذارد اندیشه را / تراشی دهد عاقبت پیشه را
ز خود قالبی باید انگیختن / نه در قالب دیگران ریختن

مثل گر نوا آهنگری در هنر / ز آرایش تیغ پیکان مبر
چو این کهنه آمد نو دیگران / درین فن تو بیشی بر دیگران

مثالی دگر کن بهنجار خویش / که خلقی کنی بس بکار خویش
چو هر صنعت آموز دانا بنو / ببین تا چه وقتست از و تا بنو

در انگیزش و ساخت وقتست چند / که این تخم کارست و آن نخل بند
بدلها بنا اوستادی قویست / کز و مرزبان صنعتی را نویست

دگر نه برهان که تعلیم کرد / که باید بناه از پی بیم کرد
بموران که آموخت صحراکنی / بموشان که آموخت نقب افکنی

بسی هست گنجشگ باریک باف / که در خس شکافی بود موشکاف
بزنبور چین کز پی خورد و خواب / کند خانها صد هزاران لعاب

مگس کانگبین راست بنیاد وی / که هم خانه قی کرد و هم رخت وی
بهر خانه چین عنکبوتان که چون / گذار از شکم خانه خود برون

چرا کو بباید بهر خانه جاز / گر او در شکم خانه دارد فراز
از آن جانور ساخت کاشانه / که حاجت ندارد بهر خانه

ولیک آدمی را بهر خانه نیز / بجا نیست بایسته بسیار چیز
بدان میگذارد بنا چاره‌وش / که سازد مر آنجش بدل گرد جوش
که تا ماندار گردش روزگار / نموداری از هر یکی یادگار
ز جمشید ماندست این دلپذیر / سریر از سلیمان صاحب سریر
ز توران کله وز کیان تخت عاج / درفشش ز فریدون ز هوشنگ تاج
ز کیخسرو آن گیتی افروز جام / که دید اندرو راز گیتی تمام
سطرلاب و آیینه گوهری / نمودار آیین اسکندری
جهان کز سران ماند ساز سران / دگر سازها ماند از دیگران
ولی رخت خاص ار چه موزون ترست / بکالای کم حاجت افزون ترست
مبین شکل غربیل جو بین بیوست / ببین چند باریک بیزی در وست
دگر آسیا نیست اندر خراس / دقیقه نگر چند دارد در آس
در آن دم که گردد شکم وام خواه / یکی قرص جو بهتر از صد کلاه
همه کس زره یا زی که داشت / همه ساخت آهنگ سازی که داشت
یلان تیغ و ترکان کمان ساختند / زنان دوک و مردان سنان ساختند
یکی پنبه رشت از پی جامه را / یکی بافت پوشیدن عامه را
یکی بهر زینی دوالینه ساخت / یکی بهر آبی سفالینه ساخت
یکی شمع افروخت از بهر تاب / یکی شیشه ساخت بهر شراب
یکی تنگ و سندان زد از بهر کوب / یکی تیشه آراست از بهر چوب
یکی دسته بر صلایه نهاد / یکی آسیا را دو پایه نهاد
یکی گونه گونه بر انگیخت خورد / یکی کاسه و خوان پدیدار کرد
کنون هر چه این مردمان میخورند / همه تخته دیگران میخورند
شد از هر کس آرایشی ساخته / که ترتیب عالم شد آراسته
برختی که باشد فراوان نیاز / چو بیشی بکم خرجی آید فراز
چراغی بدانگی زند لاف سوز / ولی با بس صد گنج دارد ز دود
بود نرخ جاروب فلسی و بس / که ده خانه را پاک دارد ز خس
گر این سازها پیش جستی فراغ / بجز پادشا کس نکردی چراغ
چو کالای کار آمد اندر شمار / هوس شد بکالای افزون ز کار
گروهی بمزمار و تار آمدند / گروهی بنقش و نگار آمدند
گروهی بهنگامه گشتند فرد / گروهی کشیدند شطرنج و نرد
گروهی بچوب و رسن بر شدند / گروهی بباز و کبوتر شدند
چنان کالت کارها شد عزیز / ازان بیشتر گشت بازیچه نیز
ازین نکته مقصودم آنست و بس / که زاینده باید دل پر هوس
به بین تا بزرگان جها ساختند / که کار تو پیش از تو پرداختند
نوای تو با این همه سرکشی / که یکبار از بینیان بخود بر کشی
کسان کز خود این جمله فرموده اند / نه آخر چو ما آدمی بوده اند
جو انگیزی زیرک افزون فند / دمش در دمش وضع موزون فند
عجب نبود از بی فسوسی فسوس / دمانند بو از عاج و کل آبنوس

حکایت

تراشنده پیری ز وضع جوان / برجی تراشید از استخوان
بهمچون خودی برد و خواهش نمود / که این دانه را لختی پیش آر زود
شد آن مرد در دیگ جوشان فشاند / زمانی ز پا مهیا بر افشاند
چو گرد از پی چاشنی کام تر / بدان دانه زد او لبی خام تر
زمانی دگر ماند و چون باز دید / دگر چون چشید او همان راز دید
چو آن خامکاری گذشت از قیاس / ز صنعت شد آگاه صنعت شناس
کهن گنبدی داشت ناکاسته / ز بهر چنین روز بش آراسته
بتاریکی کاخ بر کرد ساز / کر از گنجدانش کس ندانست باز
بهمان کنی داد کین کن بکار / دمی تا رسد لقمه خوشگوار
منزمند گردش چو در کام جای / نشد خیره دندان فولاد خای
برون کرد آن خورده نابادجست / گر این گنجدان گشت نازک رست
بگفتش بتو شد نخته کار / گران گشت کامد بر بخت بار
که مردان که گوی از هنر برده اند / یکی از یکی در هنر بهتر اند

ساختن حکما آینه و اسطرلاب بتدبیر سکندر

نماینده صورت این جمال / چنین داد ز آیینه بیرون خیال
که اسکندر از رای شهاروی / چو در رفت در غار کیخسروی
بر اورنگ کیخسروی سود پای / بکیخسرو دیگر آراست جای
ستد جام بر دست بخشنده گرد / تماشای آن جام رخشنده کرد
جهان را درو بی مدارا بدید / نهان جهان آشکارا بدید
بسی حل شدش مشکل روزگار / بسی راز پنهانش شد آشکار
بسی یاد آن شاه بر دل نگاشت / کز اینسان عجب یادگاری گذاشت
دلش خواست از رای جوشنده بهر / کز و تیر ماند نشانی بدهر
چو گوهر برون آمد از تیره کان / فروزنده آن قصه با زیرکان
کزان دوربینی که دارم بهوش / چو گردم من آن جام را باده نوش
نهانهای آن جام آیینه فام / در آن جام جمشید دیدم تمام
درو دیدمی دیدم از جان عزیز / بر آن جام و سازنده جام نیز
چرا باید آخر که در روزگار / نشانی نماند ز من یادگار
کنون کین همه پادشاهی مراست / بزرگی زمه تا بماهی مراست
حکیمان که من دارم از پیش و کم / ز کیخسرو آن داشت هرگز نه جم
زمین بوسه دادند و پیش دلان / نمودند کای قبله مقبلان
چه فرمود شاه کفایت شناس / گر آن بر کفایت نگردیم اساس
سران فن که مقدار مردم بود / نه مردم بویم ار ز ما گم بود
بدینگونه با هم نشستند راست / که تا نو کنند آنچه گوینده خواست
همه فیلسوفان بهر پیشه / نهادند رو اندر اندیشه
همه کس در آن راز پوشیده گفت / باندیشه میکرد جهدی شگفت
چو هر کس مثالی ز هر باب ساخت / ارسطوی دانا سطرلاب ساخت
بیونانی اسطر ترازو بود / که در سنگ عدل اساز او بود
دگر معنیش باز پرسی زلاب / بود هم ز گفتار مردم آفتاب
چو این نامها شد به پیوند راست / بترکیب موزون سطرلاب خاست
دگر کرد دانا در آن داوری / دو گونه نمودند نام آوری
یکی گفت لاب است نام حکیم / که او ساخت آن پیکر مستقیم
اگر چه با سکندر انداختند / ولی پیش از اسکندرش ساختند
دگر گفت لابی کش آن نور بود / ارسطوی فرزانه را پور بود
دگر گفت دیدم بتاریخ عام / که شد پور ادریس را لاب نام
ازان بهره کو داشت اندر سپهر / برآراست زینسان ترازوی مهر
بدینگونه این ماجرایی که هست / کند هر کسی با کسی باز بست
بتحقیق چون کرده شد باز جست / درستی شدش هم ز ارسطو درست
غرض سالها خرد کار سنج / بکار سطرلاب می برد رنج
که تا هم بر آیینه پیشینه جام / بنوشنگ فرزانه گردش تمام
بخورشید سنجی جان بر کشید / که در تعبه خورشید را بر کشید
سما گر چه سیر کس تاب داد / بدان عنکبوت سطرلاب داد
ازان تنگ سوراخ بینش فروز / شدش راز خورشید روشن چو روز
ز آگاهی آن جان رازها / هوس بیش گشتش در آن کارها
شنیدم ز گوینده راستگوی / که هر چند که شاه فرزانه خوی
نشستی بفرزانگی با مهان / مثالی بر آراستی در نهان
چو گشتی نموداری آراسته / شدی پرده از پیش برخاسته
روان پیکر از پیکر آرای جوش / عمل یافتی در عمل جای جوش
ازینسان بسی سازها کرد ساز / بنرخ اندک و در عمل بی قیاس
نشانها که امروز ازان مرکزست / ترازو و کیل و کبان و گزست
همو ریخت در طاس سلعور لال / همو گوفت بر پنج نوبت دوال
چو بنیاد نوبت سکندر نهاد / سه از وی شد و پنج سنجر نهاد
بماند آنکه از چرخ گردش نمای / سه و پنجشان در سپنجی سرای

سراپرده و خیمه از کاو و جم | ز گرگینه بود و پلنگینه هم
ازان رختها کز بی عام ساخت | همه سان آن از اهم ار حام ساخت

ز فرهنگ آن خسرو روم و زنگ | بدل شد بکربا بس چرم پلنگ
سراالت که پشت سویش بناز | ز جمشید باندست در دمر باز

ز اسکندران ماند در روزگار | که در حاجت و حکمت آید بکار
ز بس کو فرو شد بهر پیشه | جز ناید هر جا یک اندیشه

هنرپیشه مردم ز هر جای سوی | بسوی هنرجو نهادند روی
هنرپیشه پیمرد هر کارسنج | باندازه کاری بیافت گنج

بفرخنده روزی خداوند تاج | بفرخندگی بود بر تخت عاج
بزرگان کمر در کمر بافته | مسلسل چو زنجیر در تافته

بکرسی نشسته قوی پایگان | گران کرده جای گران پایگان
ندیمان ز دانش سخن کرده ساز | حکیمان ز حکمت زبان کرده باز

ز هر هوشمندی و دانشوری | همی رفت گفتار از هر دری
ز هر ماجرایی چو بگذشت کار | بصنعت گریها درآمد شمار

ز کار آزمایان نو تا کهن | همی گفت هر کاردانی سخن
چو گفتند هر کس ز هر گونه چیز | سخن گفت ارسطوی داننده نیز

که صنعت گری چند باریک بین | برم آمدستند ز اقصای چین
ازانجا که شد دعوی کارشان | برون نیست ز اندیشه گفتارشان

در ایوانشان خوانده باید بناز | که برهان دعوی نمایند باز
ملک گفت تا پیش خوانندشان | بترتیب صنعت نشانندشان

فرستاد پیک از در بارگاه | سبک حاضر آوردشان پیش شاه
طلب کرد زیشان شهنشاه دهر | که بیرون دهند آنچه دارند بهر

همان نقشبندان دانش پسند | شدند از مژه خاک را نقشبند
پس انگه گشادند یکسر زبان | که جاوید بادا سر مرزبان

همیشه جهان زیر فرمانش باد | ز شمع خرد نور در جانش باد
هنرپیشه چند مانی خیال | ز چین آمدستیم صنعت سگال

که تمثال چینی چنان برکشیم | که بر حرف رومی قلم درکشیم
گر آید ز رومی نمودار ما | که کم کرد اندیشه در کار ما

سران نقش کز خامه شد رونمای | بدیوار ایوان بجنبد ز جای
ولی نقش پاکان نه از خامه بست | بصبر و سکون همت چون باد بست

مقابل بود جمله را روبرو | مشابه بود با همه مو بمو
کند هرچه در پیش رویش کند | دبیر پشت اگر پشت سویش کند

چنان بهشت آید که پیش آیش | همه آن نماید که بنماییش
ازانسان خیالی که داند نمود | که بیجان چنینها تواند نمود

بنا بند اگر چند جوینده چند | برم نقش آن از بی‌غش پسند
شگفت آمد این ماجرا شاه را | بفرمود خاصان درگاه را

که هر جا که پیکرنگاری بروم | رسد پیش شاه از همه مرز و بوم
جهان در هنر نقش بینی کنند | که در چینیان تخته چینی کنند

نگارندگان جمله با ساز و رخت | بزودی رسیدند در پیش تخت
اشارت چنان آمد از بارگاه | که هر کس بجایی کند کارگاه

کند رومی از نقش نو خاسته | جداگانه ایوانی آراسته
بچینی هم ایوان دیگر نهاد | که با خصم سازش برابر نهاد

وکیلان ایوان نمودند جای | دو اورنگ را در دو ایوان سرای
گرفتند هر قوم با ساز خویش | در ایوان خود پرده راز خویش

خیالی که مرد هنرپیشه داشت | همی بست ازان کارگاهی که داشت
چو شد حجت مرد دعوی تمام | سپردند بر دست حاکم زمام

شه کارداران پی آن کار سخت | بایوان رومی درآمد بتخت
خیالی بصد رنگ چون نوبهار | نگاری بصد نقش چون روزگار

صنمخانه دید خاطر فریب | ربوده ز ارژنگ و مانی شکیب
بسی روبها ز آرایش نمود | پس انگه بچینی گرایش نمود

چو در شد بایوان و بنشست شاد | چه بیند که خود تاب بنشسته داد
بهر روی دیوار دید آهنی | سراسر ز دوده بصد روشنی

دران روشنی عکس دیوارها | نموده چو صورت بدیوارها
اگر پس نظر کرد و گر پیش دید | بهر جا همی پیکر خویش دید

چنینها بایوان صورت پذیر | دران بی نظیری نبودش نظیر
کسی کو بهمراهی شاه بود | بهر جا خیالیش همراه بود

بدانسان که جنبید هر کس ز جای | نمودار او بود جنبش نمای
چو شه شد دران شیوه نظارگی | شگفتی فرو ماند یکبارگی

بهر سو که نظاره در گرفت | بیارست ازانجا نظر برگرفت
چو کم دیده بود آینه پیش ازان | بدید آن و شد دست حیرت گزان

بپرسید کین ساز آهن زدای | نخست از چه سان شد چنین رهنمای
هنرپروران پاسخ آراستند | که آن زیرکان کان هنر خاستند

اساس هنر بهر آن شد نخست | که روی گرو لغزه گردد درست
ازانجا بهر دستگاهی نشست | عروسان چین را شد افزار دست

خبر چون بصاحب کلاهان رسید | ز دست عروسان بشاهان رسید
سکندر چو بشنید کرد آفرین | چه بر چین چه بر کارسنجان چین

بدین صورت آیینه در مرز و بوم | ز چین گشت صورت نمانه ز روم
سخن گر درستی شرح اندرست | اساسش ز خاقان نه از اسکندرست

ولیکن سکندر دران داوری | بساز دگر یافت نام آوری
نگارنده زانگونه بست این نگار | که شه بود روزی باورنگ بار

دل آزرده چند تاراج راه | رسیدند چو بیده در بارگاه
نمودند کای خسرو نامجوی | نفیر از فرنگان بیداد خوی

گروهی ز گرجی چو باد سموم | برآورده آتش ز دریای روم
جزیره که خوانند قبرس بنام | شد این قوم بی عاقبت را مقام

ازانجا بکشتی نشیمن شدند | بدنبالشان باد را پویه کند
شتابی بصد گونه کشتی کنند | دران پویه تاراج کشتی کنند

جهاز ار فزونست و گر اندکی | سلامت بساحل نیاید یکی
چو ما را بران جانب آمد جهاز | رسیدند پیرامن ما فراز

نمودند در کشتی ما شتاب | چو موجی که در کشتی افتد بتاب
بانبوه در ما در آویختند | گرفتند و خستند و خون ریختند

ز شاهیم بازارگانی سه چار | بار مینینه‌ی کشیدیم بار
ز مغرب ظرایف بسی داشتیم | بیاد دوش سرجمله بگذاشتیم

کسانی که کردند زور آوری | سپردند کالا و سر بر سری
چو کشتی ما شد ز نخچیرگاه | کنون ما و نخچیر جهانشاه

متاعی که دزدان ز ما برده اند | نه از ما که از پادشا برده اند
چو تو پاسبانی و غارت چنین | جهان چون پذیرد عمارت چنین

چو تاراج گشت اشتر ساربان | چه سود از توانایی کاروان
اگر داد ما داد شه وار پیش | ستانیم داد از خداوند خویش

سکندر چو بشنید فریادشان | فرو شد باندیشه دادشان
بخود گفت کاری به بیگاه و گاه | پناهنده را شاه باشد پناه

اگر چاره شان من نسازم بران | دگر کیست بیچاره را چاره ساز
بود واجب افتاده را یاوری | ولی دارد این کار دشواری

گر این پویه بودی بصحرا و کوه | زمین گشتی از بار لشکر ستوه
چو نتوان بدریا فرس تاختن | بباید دگر چاره ساختن

ره دیده بازست تا در رسست | اساسی که بنیاد آن مشکلست
کز آن گونه گیرند اسطرلابها | توان دید افلاک را بابها

بسازیم شکلی دگر تابناک | که بینیم ازو راز دریا و خاک
شبی چند با فیلسوفان عهد | بانگیزش تازه میکرد جهد

چو با خود خیالی گرفتند راست | خیال آشکارا شد و پرده خاست
بزد موبدی تا خداوند رای | که آهن ستانند هم آهن زدای

چو سرمایه کار شد ساخته / شد اندیشه را کار پرداخته
نمونه که از چینیان دیده بود / بدانا نمود آنچه برچیده بود

بدان رهنمونی که فرمود شاه / نمونه نهادند در کارگاه
ببند پزشکی بپرداختند / ده اندر ده آیینه ساختند

طلسمی در آیینه کردند ساز / که روشن توان دید ره دراز
جو شه دید کز روشنایی آب / درخشان شد آیینه چون آفتاب

برآمود بر شط دریای روم / مناره برآرند چون نخل موم
دو دیدند معمار و بنا بکار / ز بنیاد گیتی برآمد غبار

بپا می کشیدند میلی بلند / که در چشم انجم رسانند گزند
مناره چو اندر هوا سر کشید / شد آیینه را بر سرش برکشید

در آن سطح روشن که پرگار گشت / بسی عکس گیتی بدیدار گشت
نمود اندر و عکس دریای پیش / باندازه شصت فرسنگ بیش

جزیره که هست آن زمین تنگ / نماینده گشت اندر آب و درنگ
بزه مود صد کشتی اندر شکرف / که باشد مهیا بدریای ژرف

چو جنبش کند مرد فرسن ز جای / شود عکس آیینه پیکر نمای
بکشتی بود بدرقه ساخته / شتابنده از سوی پرده رخته

بدین راه گیران زنند از کمین / بدریا بشوبند زیشان زمین
بدینگونه چون چند گه تاختند / بر آن ره زنان ره زنی ساختند

ره ایمن شد از دزد پیدا دمند / خرامنده شد راه رو بیگزند
چو انصاف شه زد بدریا علم / سفینه نگشت ایمن از باد و نم

جهان را نشاندند در مرکز / شد از کشتی نوح بی بیم تر
بماند آن مناره بسی روزگار / همان آینه تیز بر عکس کار

چو دور سکندر بپایان رسید / جهان باد گرگ خدایان رسید
همان رسم شیشه نگهداشتند / بدان آینه با بس روز داشتند

فرنگان ره زن به بیچارگی / فرو مانده گشتند یکبارگی
نهانی بر آیینه داران شدند / بران آینه ابر و باران شدند

چو شد دزد با پاسبانان یکی / نماند اندر آیینه بردن شکی
شبی بر مناره شدند از شتاب / کشادند و انداختندش در آب

همان شور دریا ز سر تازه گشت / همان روزنی پیش اندازه گشت
از آن پس جهان کاردانی نخاست / که داند جهان پیکری کو دراست

زمانه که در دست پیچ کیمیاست / بسی دید ازین گونه آیینها
بیا ساقیا زان می دلنواز / دل آمیز من آیینه ساز

می صاف کاید چو مار از بتنگ / توان دید جان آشکارا بتن
بیا مطربا نغمه خوش نواز / بزاری یکی قول دلکش نواز

بزن زان زبان را بنای درنگ

گفتار در صفت زمستان و شادمان زیستن

که شد راه زن هم چو تیغ فرنگ

خوشا خرگه گرم در ماه دی / هم از تاب آتش هم از تاب می
میی روشن و ساقی چون شکر / بریشم زن ساده زان خوبتر

کتابی و نقلی و هم خوابه ای / که جان را ستانند بهر لابه
کسی کین تماشاش بهره بود / اگر پیش ازین جو بدابله بود

مشو ابله ای مرد عشرت پسند / ز عشرت دمی چند شو بهره مند
بکف گیر جام درفشنده را / در دریز یاقوت رخشنده را

درآمد زمستان و شد تیرماه / گرفتند هر یک بکنجی پناه
دی آمد بدیوانگی چون بهار / کشید آب زنجیر در جویبار

کف ابر رستم کمان گشت باز / قران کرد بازوی بهمن دراز
چنان آبها جان نوازنده گشت / که چون ژاله دندان نوازنده گشت

بجوی روان دی چه تعلیم کرد / گر سیماب لرزنده را سیم کرد
حصاری شده ماهیان زیر رود / بتغ زمین رفته ماران فرود

گریزنده مرغ از در بوستان / ز سوی خراسان بهندوستان
بدشت آهو گرگ مسکین شده / بخانه زن و مرد بنشین شده

فلک بر فلک جامه گازران / وشق بر وشق شد مهتران
برآمد ز شمشیر سرما که خون / فرو دشیر در جرم رد بدرون

همه کس ز نرمینه تن کرده گرم / کلیمینه را گشته بازار گرم
ز توزی شده بود تابنده تر / بلاس از کتان هم خوش آینده تر

برانکس که باد مخالف وزد / مثل گرچه گوشت درهم خورید
پرستنده تن را بتن پوشش کم / روان رفته زانو درون شکم

شب آنکو ندارد ز پوشش فراغ / طلب کرده خورشید را در چراغ
فرومایه لرزنده چون بید بین / همه جا یکی پوشش خورشید بین

چو چشم کسان روز کوتاه باز / چو سودای رز در دستان شب دراز
شب از کوتهی مرغ بی بال بود / کنون زلف گشت آنکه اول خال بود

بر آتش همه خلق مسکانه دار / چو مرغان بستان ز گل بینوا
درین موسم آن را شمار آدمی / که کاری ندارد بجز خرمی

بمقدار سرمایه خویشتن / نهد در طرب پایه خویشتن
یکی لعل روشن فشاند بجام / یکی در سفال افکند درد جام

یکی گوشت دارد بره و دوراب / یکی در عجب رود نو شد شراب
یکی بره و مرغ بر خوان نهد / یکی تره و ترب در نان نهد

یکی منقل زر پر آتش کند / یکی هم بخاشاک جا خوش کند
یکی با حریفان شود نوش گیر / یکی با نگاری شود گوشه گیر

خورنده که دربند خوش خوردنست / نه از بیش و کم در خوشی کردنست
ز عشرت چنین مایه داران کنند / که نعمت بسی بذل یاران کنند

گدایی که در گوشه دردی کشست / بهمدستی چون خودی هم خوشست
چه فرخ شد آن مرد عشرت پسند / که از هر چه دارد شود بهره مند

بیسیار جویی مشو پیش بین / بکم خو کن و بی غمی پیش بین
چو جو جو بصد کوشش آری بچنگ / فراخی کجا بینی از خوی تنگ

چو کم را نخوردی بامید بیش / کمت نیز ترسم گریزد ز پیش
یکی بهر سکبا زنان زور بست / چو نان خورده شد دیگ سکبا شکست

سگی پرورداری اندر دهن

حکایت

همی بر لب جوی شد پویه زن

نگر ماهیی دید جسته ز جوی / طپیده بروی زمین سو بسوی
رها کرد مرد و شد در شتاب / چو آنجا شد افتاد ماهی در آب

چو باز آمد و دید واپس گماشت / غلیواج برد آنچه واپس گذاشت
بخور کم مهای از پی بیش را / غنیمت شمر کم و بیش را

ز آتش فروزان پازند و زند

خراب کردن سکندر آتشکده های ایران را

روایت چنین میکند هوشمند

که روزی سکندر در ایام دی / بساطی برآراست از روغ و می
نشستند فرمان روایان دمر / که از خرمی باز یابند بهر

بریشم زنان در سرود آمدند / رفیقان بآواز رود آمدند
جهان زیر و بالا شد آواز زیر / که از روغ و ماهی برآمد نفیر

پری پیکران ترنم سرای / بز خمه شد بند از درون دلربای
بهر زخمه راه صد جان زدند / بهر غمزه در سینه پیکان زدند

خرامنده شد ساقی انجمن / چو کبک دری در میان چمن
قدح داد بر زندگانی برات / صراحی سخن گفت زاب حیات

درانداز ازین چرخ دولاب گرد / هوایی زبار ندکی بود سرد
بکافور پنهان شده قرص مهر / همی کرد کافور باری سپهر

بزمود شاه آتش افروخته / دل دشمنان چون حطب سوخته
فروزنده شد گوهر تابناک / چو خورشید کو سر برآرد ز خاک

گل انگیز شد شعله چون بهار / ز چوبی برآورد گلنار نار
عجب میوه رسته از چوب زر / که هم میوه خوانی و هم میوه ریز

هم از شعله نعمت بزی رایگان / هم از دود غازه همه بیکران
ز لطف زبان میزبان همه / زبانش صلا گوی خوان همه

به هر خانه شمعی و مشعل فروز / گهی مشعل افروز و که شعله سوز
پرنده کز و رفته پرتاب زن / دلش سوخته لیک بر خویشتن
ز گالی که در وی در افشان شده / شبه بوده و لعل رخشان شده
مهی بر شبی پرتو انداخته / سیه روی را سرخ رو ساخته
اگر کشته شد دار فروزنده کشت / بر او از دم و هم ز دم زنده گشت
بلند اختری کز جهان شاد زیست / ز نابودی برده هم از باد زیست
نماند ز وی زنده بی آب کس / مگر آنکه مرگش آبست و بس
فرو میرد از آب و بیجان بود / و گر خود مثل آب حیوان بود
چراغ ار بروغن کند جان او / که روغن بود آب حیوان او
ز سنگ و ز آهن بر آورده سر / جو از سنگ یاقوت نامی گهر
ز کان لعل یاقوت کامد پدید / تنش جمله جان بود و جان ناپدید
ز خارا در آهن شده گرم خیز / درون رفته در مرد و آشکنک تیز
گهی از دخانی حجابی کند / که از ذره آفتابی کند
سرافرازی از جمله دود و دخان / کلاه دخان برده بر آسمان
ز گرمی که در هوا تاخته / سوار در آغوش جا ساخته
گره گو ز گرمی شده بادپای / چو جولان بروی هوا کرده جای
ز عنصر سه جا خیمه بر زده / به بالا زده علم بر زده
همین کو سر سرکشش افرا شده / بکو بر محیط سه دریا شده
سواد سیه نامه چند از او / سیه روی زنده و باز ماند از او
ستمش در غذای فروزنده کرد / خدایی که خود گشت و خود زنده کرد
بهمن همش در پرستش فزود / کزو جام از او دور گشت و جنون
براهیم از گشته بستان نور / شده لاله موسی از کوه طور
چنین گفته نوری بنو گوهری / شده مجلس افروز اسکندری
سکندر ز دانندگان بازجست / که چون گشت بازار آتش درست
که این گرم طبع فروزنده هست / که از آب مرده و از خاک پست
بنا بر این کو مر آبادار / بجز نحتن و سوختن هیچ کار
چو واجب کند کار بی چند خام / بر بندش بمعبودی خویش نام
چرا باید پرستیدن آرا مدر / که مردم هم خود بسوزد بکن
مرا ایزد از بهر آن داد تیغ / که خورشید خود را بپوشم ز میغ
عالم که در ملک آذربایجان / چرا ماند این رسم مغ زادگان
که ما میر بر زیر دستی کشد / نگمراهی آتش پرستی کشد
سپرده مغان موبدی چند را / گرفته بکف زند پازند را
شنیدم که آتش در آتشکده / که از عهد زردشتیان شد زده
جهان زنده مانده است از آتش فشان / که یکدم نمرده است تا این زمان
سمندر کز آتش بود بچه زای / توان یافت زان آتش دیر پای
برانم که زین جانب آیم شتاب / فشانم بر آن نار دیرینه آب
نه از آتشکده سوختن / که آتش چنین باید افروختن
بسوزم دل مغ مرا رد داد او / بسوزانم آتش هم معبود او
بیاموخت بزرگان پاکیزه کیش / ز سر بندگی را نهادند پیش
بفرمود تا داوری روزگار / نهادند دولت آموزگار
درستی کان قوم نامیند / ندارند اندیشه راهی بلند
زنان را پیش نظر کرده اند / که ستاره از چشم بر کرده اند
ز نوری و ناری که آتش نمود / نمودند در پیش آتش سجود
ندانند کس کین پرستند کسی / که از زنده کردند تجویز حسنی
دو قوم اند در چشم کوتاه بین / بخورشید و آتش شده راه بین
مغ و برهمن کین دو اند سواد / پرستیدن آتش و آفتاب
بهند و برنانیست حاجت که راز / گرا او سوزش خود بجو کرده ساز
جز اینها که آتش درون خویش / هم از ره آتش در آتش دود
ولیکن فرو سوز رخت مغان / کرا خود کشته از بت خود مغان
شده از رای پاکان و آزادگان / شد از روم سوی آذربایجان
بزم موبد مغ را بها بر کنند / بهر خانه آتش اندر زنند
بسوزند تا موش بار زند / کشایند زنار هار از بند
بس از آبی بر آتش فشاندند دود / ز کانون آتش برآرند دود
در پیدا فرمان پذیرای پیش / بدو سرزی کار فرمای خویش
ز وند آتش در سر آتشکده / که گردون شد از دود آتش ...
دران آتش شد کاو خند / مغ و هیربد را فرو سوختند
در آتش چنان سوخت آتش پرست / که خاکستر ما ند ازیشان بدست
فشاندند آن خانهای خراب / ز لهو اشان آتش بدریای آب
ز زردشتیان کس نماند آشکار / مگر در بیابان و یا کوهسار
رهایی ندیدند آن دیگران / جز از راه پاکان و پیغمبران
همه خلق بهدان دین حجت و بوی / بیاید و پرستی نهادند روی
جهان سکه راستی شد تمام / که مواب زردشتیان شد ز نام
بیا ساقی آن باده خوشگوار / که تا مانده غم نهم بر کنار
بده تا بمستی کنم خواب خوش / کشم آتش غم بدامان خوش
بیا مطرب آن تو یک فغان / کشد زاهد از ابکوی مغان

در حسن تقوی و تعظیم شریعت

جهان زن که آتش پیوند را / ز سر نو کند داغ دیرینه را
چو فرسنگ کسی کز دل دردناک / گرایش کند سوی یزدان پاک
بهر سرفرازی و افکندگی / نه بجد سرافرشته بندگی
ز پرهیزکاری بر آرد نفس / که سرمایه هستی اینست و بس
بهر پیشه کا پیدش دستکار / خدا را نگرد فراموش کار
گرایش خشم پیش آید کرد / شناسد ز جایی که باید شناخت
چو آفرینش از خاک باد / بعزت کند زان فرشته یاد
در آگاهی خود ز نو تا کهن / ادب را نگهدار اندر سخن
نگوید ز قانون داننده کی / سخن جز باندازه بند کی
بسا نا تمامان کز اندیشه خام / ز معلول و علت برآرند نام
بدست سخن باز داده عنان / کم اوده چنین و صورت جهان
که اثبات کلی بعقل حکیم / گرا انکار جزوی بعلم قدیم
کهن در طبیعت کشتی / که در ریاضی ریاضت نمای
کسی را که چشم خود بینی است / درین مرد و چندان که کوته بین است
ولی چون سخن در الهی فتاد / خیال خرد در تباهی فتاد
چو زین دل کند فلسفی نکته راست / تفاذ زر که گردون زر و آنها مرا است
چه ابله کسی کند زین پیچ / خرد زین معماهای پیچ پیچ
چه نازی بدان علم کاسوده منه / که پیدا کند ذهبت و پنهان کند
جو خط بدل زمرد دیابد / چه بینی رخ سرخ و خال سیاه
همین رنگ پیرایه خویش را / شناسنده شو پایه خویش را
چو طاوس شو یکپرآرای خویش / ولیکن فراش مکن پای خویش
باندازه باید سخن گستری / گزین بر برافلاک شنوان پری
سخن کز شریعت نوینیده براست / دم فوالهاشی زند با خطاست
از این مرزه که بر به هیچ عنان / که عنصر چنین کرد و انجم چنان
سخن زین زبونان چه گوید کسی / که سستند عاجز تر از ناکسی
چه هندی بروهمو آزاد خو / که باشد سراسیمه در کار او
چو مرغی خود از دام تعیده دام / دگر مرغ را که رهاند ز دام
نمک گو بکلاب تلخست بیز / کجا چون جوی خود را شکر ...
طبیبی که پیوسته بیمار ماند / نشاید بیالین بیمار خواند
سبک گیر از این دیده را آب شور / که دارد بستان ز بگال کور
بباید سرافرشته چرخ نافت / که چرخ این سر رشته را در نیافت
چو بود دست زنکاهی خود تهی / ز پیرمرد دلنشین کی دهد آگهی
چو شد پیر دکی پرده نازرا / چه داند جز پرده رازرا
بسا کس کزین پرده کشید راز / کزین پرده تاری نکردند باز

بدین قلعه تنگ گرا خود رهیست / که کنگر بلند و رسن کوتهیست
که چون جوزه مرغ در بیضه رست / کجا داند از بیضه بیرون که چیست
کسی چون نداند راز جهان / جهان آفرین را چه داند نهان
چه پنداری ای ابله تیره رای / که گنجد در اندیشهٔ تو خدای
چه صانع بود در صفات کمال / که مصنوع را گنجد اندر خیال
خدا کادمی را جهانی نهاد / درو آشکار و نهانی نهاد
چه روشن که در هر دلی راز چیست / بهر خاطر انجام و آغاز چیست
نداند شناسای پنهان شناس / نهانخانهٔ آدمی را قیاس
نداند چو کس زادمی راز را / چه روشن کند آدمی ساز را
جهانیست گر آدمی هیچ هیچ / بدروازهٔ کبریا چیست هیچ
چو شد ده هزار اندرین ره گمست / چه اندازهٔ یک دل پر دمست
ولیک این سپهبان بی رای و هوش / دل هیچ دانا نماند کوش
بجرمی دو گستاخ روبی کنند / بکار خدا انگنه کوبی کنند
ادب را نگهدار کز هیچ رای / خدا را نداند کسی جز خدای
کسی کش سر رشته آید بدست / بشش بر سخن مهر خاو بدست
رقم به که بر حرف آتش کشیم / ز بیهوده گویی زبان در کشیم

حکایت

یکی را ز زالان پوشیده حرف / بنزد خدا بود کاری شگرف
خبر یافت ذالی ز بازار او / درآمد بنظارهٔ کار او
همی گردش از چشم کوته نظر / که تا چیست آن میوهٔ پیخبر
بپرسید ازو ذال والا گرای / که تان داری آگاهیی از خدای
بکبشا که ای گوژ پشت کهن / نپرسد کس از چون منی این سخن
که در ذات صانع ز لفظ چو در / شد از گفت ما جمله آفاق پر
بخندید فرتوت و بگریست زار / بدو گفت کای غافل از سر کار
دلت گر نشانی ز نوری داشتی / زبان در سخن زهره کی داشتی
برازی که گوینده دردی گمست / چه جای سخن گفتن مردمست

پیغام فرستادن سکندر بیونان و دعوت کردن بخویش

طرازندهٔ قصهٔ روم و روس / چنین بست پیرایهٔ این عروس
که چون شد سکندر بالهام غیب / ز هر جنس مردم رقم شوی عیب
همه کردها نزد ایشان که خاست / بشمشیر حجت همی کرد راست
جز آنکو نشد مردم از هر بلاد / که یا دین پذیرفت یا جزیه داد
حمایت ره نیک رایان گرفت / بخنجر ره کژ گرایان گرفت
به پیرایه رایت چو مهتاب زد / سراپرده در باب الابواب زد
چو گشت اندران ناحیت جای گیر / نشیننده را کرد فرمان پذیر
از انجا شتابنده با کوس و پیل / روان کرد لشکر بدریای نیل
بخصم افکنی جست کرده میان / ستیزنده در خون یونانیان
خبر داشت کز ملت ناسپاس / ز یزدان ندارند در دل هراس
بگستاخ رویی زبان کرده باز / که ما را کلیدست بر گنج راز
تر د کیشان فیلسوفی کهن / نکوتر ز پیغمبری در سخن
پیام آوری راز کار آگهان / روان کرد تا دیگر آن گمرهان
بدو گفت تا باز گوید درست / که شویند زنگ کژ از سینه جست
کسی را که سوی رها نیست رای / هم از تیغ من هم ز خشم خدای
بدین حیلتی گرایش کنند / خدا را بدین ره ستایش کنند
ور ازین ره بنا شد کژ اندیش را / سزا بیند اندیشهٔ خویش را
فرستادهٔ شاه برداشت راه / بیونان رسانید پیغام شاه
یکی بد بیونان فلاطون بنام / ستاده بحجت کار اندران کار خام
به بیهوده گویی زبان یافته / ز فرهنگ فرمان عنان تافته
نگارنده در سینه بی هراس / خطی عود بال و پری مه لباس
بگمراهی خلق فرزنی بکار / که تا بند شد گردش روزگار
طلب نیست ایزد بر ایزد پرست / کند سر که مستست از جهان هر چه هست

نیوشندهٔ راز جبالی جهان / بخود کاملی کرده مطلق عنان
همه مردم از رای سنگین او / یقین بسته بر قول رنگین او
زده یک سرایی درین خانه خشت / نه اندیشه از دوزخ و نز بهشت
ز وسواس دیوانه زین دیولاخ / خرامنده هر یک بکام فراخ
چو برخاست از مردم امید و بیم / کجا ماند آیین عصمت سلیم
چو رفت از سر آب سرکش لگام / نیوشش بهنجار باشد نه کام
فلاطون چو بشنید پیغام شاه / بپاسخ شد از زیرکان چاره خواه
ستیزنده پیران یونان زمین / ز رومی برابر فکندند چین
کشادند اندیشهٔ نابکار / جواب فرستادهٔ شهریار
کز انجا که پیمایی رای ماست / سر آسمان در ته پای ماست
دل آگه گشت دانای راز / بپرسیدن کس ندارد نیاز
چه محتاج پیغمبری دیگریم / که ما با سر خویش پیغمبریم
چراغی بجو بد نظرگاه ما / خرد بس بود مشعل راه ما
بنور خرد ره به یزدان بریم / که سوی فرستادگان ننگریم
اگر تهمت ما خردمندیست / خردمند را چاره خرسندیست
بدین آموار شاه شیری کند / مگر آهو از سگ دلیری کند
اگر بگذری کار ما جنگ نیست / فرودستی از چون تویی ننگ نیست
وگر زانکه در جنگ داری ستیز / چه چاره گریزنده را از گریز
چو با زورمندان فتد داوری / گریزندگی به که زور آوری
درین کوه با یه بیابان کمست / گذرگاه کشور خدایان کمست
مداره بکوه و ترا گنج زور / کجا پیل بر کوه پوید چو مور
بهر خانه چون جاه بهمن کویست / بهر گوشه صد غار نخجیر و بیست
سمر رشته کز بینوا آید همی / بهمان کیخسرو آید همی
سکندر گران دستگاه چو میغ / بکوه افکنی راند بر سنگ تیغ
هم آخر بکار نیست این کوهسار / که بینی کمربسته و تیغ دار
کلوخی مبین خار کافتد براه / کزو چون سر از آستانه کلاه
رسانندهٔ نکتهٔ ناصواب / نیوشید گفتش ره خود را جواب
بدرگاه اسکندر آمد فراز / شنیده سخن را فرو گفت باز
جهاندار ازان پاسخ تلخ فام / بتندی برون ریخت تلخی ز کام
بفرمود تا فوجی از قلب خاص / کنند بسته بر خصم راه خلاص
چنان لشکر اندر رحیل اوفتند / که موجش گذار ای نیل اوفتد
بفرمان فرمان ده تاج و تخت / بزرگان بکشتی کشیدند رخت
کمربسته و ترکش آراسته / چو شیران بصید افکنی خاسته
بتیزی چو در کوهسار آمدند / بدامان کهسار خار آمدند
بهر سو سواری ز فرزانگی / همی شد بمردی و مردانگی
همی آمد از کوه بی سنگ زیر / بکوه گران سنگ میشد دلیر
فرو جستن از باره ناچار بود / که ره بر شتابنده دشوار بود
پیاده بهر فرجه کوه و سنگ / همی تاختند از کمین چون خدنگ
همان کوهیان نیز زآهنگ تیز / ستادند در کینه گاه ستیز
نکردند سستی در ان کار سخت / فشردند در سنگ پا چون درخت
چو مور و ملخ گشته پر شور و شر / ز مور و ملخ گشته انبوه تر
طرف بر طرف بهر پیکار را / کمینها برون میزد از غار را
نشیننده ره دان و آینده کم / بهر سو همی میکشید اشتلم
همی موی در موی آویخت مرد / چو مویی که در یکدگر پیچ خورد
چنان گشت هنگامهٔ رزم گرم / که خارا شد از تیغ فولاد نرم
سنان در دل نخچیران مست / چو الماس بد کند زآهن نشست
چنان مرد بر شنها کشته گشت / که بر روی یک تشنه صد کشته گشت
ز باران پیکان که زد تیغ تیز / همه سنگ کهسار شد لاله خیز
دو رویه همی رفت تیغ دو روی / نمیگشت یک رویه کار از دو سوی
بکوشید رومی بکین تا سه روز / نشد چیره بر دشمن کینه توز

چهارم که یونانی انبوه گشت / خس ابله تر از سبزه کوه گشت
سپاه سکندر بیاورد تاب / ز پیروزی خصم شد روی تاب
یکی آنکه در کنج غار و دره / بسی سر ز تن دور شد یکسره
دوم آنکه کوشنده رزم کیش / از انبوهی کم گشت زانسوی بیش
ز رومی سپاهی که ناکشته ماند / سر و سینه خسته بهر دشت ماند
سران سپه را صواب آن نمود / که واماندگان را باز پابند زود
سپه را برجعت دلیل آمدند / وزان جستجو سوی نیل آمدند
نشستند گریان بر اهل رحیل / ز درماندگان سوگ جامه بنیل
گذشتند از نیل و رفتند باز / سر افگنده پیش سکندر فراز
ببیرع کشند ز انده و تاب / ستمکاری ناکیان بر عقاب
سکندر که ملک سلیمانش بود / همه مرغ و ماهی بفرمانش بود
عجب ماند ازان سختی چشم و دل / که تیز سکندر شد انجا خجل
در اندیشه شد تا چه بازی کند / که با کرکسان چره بازی کند
اگر باز لشکر نشستند بجنگ / روش مشکلست و گذرگاه تنگ
وگر تن زند تاب چون آورد / که مور اژدها را زبون آورد
چو راهیش در دل بیامد درست / دران داوری از خضر بار جست
از انجا که دانایی خضر بود / پرسنده گفت آنچه خواهش نمود
که هر کار دشوار کاید بپیش / باسانی آید بهنجار خویش
وگر بنیروی نگردد خراب / بنیروی دانش فزون کن در آب
بس پشت کهسار این مرز و بوم / کمرهای کوهست دریای روم
سه فرسنگ باشد سطبری سنگ / که یونانیانراست دروی درنگ
گر آن را بهنجار بتوان شکست / شود آتش و تیشه در آب بست
ز سیلی که بر کوه ریزد توان / شود بر سر کوه کشتی روان
اگر خصم را عمر نوحست و بیش / بطوفان موج افکند رخت خویش
سکندر که خضر آن رهش وانمود / ره چشمه جیحت دریا نمود
بفرمود تا شد سپه تیزگام / بدنباله خضر خضرا خرام
کمر بسته بر عزم کوه افکنی / بفولاد و سنگی و خارا کنی
بجایی که شد خضرشان رهنمای / کشیدند بازوی زور آزمای
بتعلیم رایش بکار آمدند / بسنگ اندر آهن گداز آمدند
ستون دار پیشین بزور گذاشت / ستونی زد و بیستونی نکاشت
بهر گوشه بین تا چو فرهاد چند / بهر تیشه جویی چو فرهاد کند
بتندرسته نه قلب دارا شکن / دران سنگها بود خاره شکست
ره سیل کردند از انگونه بست / که چون بشکند باز شو را شکست
بزد دیگ دریا ز کوه جوا بر / تنک شیشه مانند سنگ سطبر
دران پرده هیزم فرو ریختند / ز روغن در آتش درو بیختند
گرفت آتش و راه در خاره کرد / بدامان که پرده را پاره کرد
ز نیروی دریا دران سنگلاخ / ره سیل شد همچو دریا فراخ
درافتاد سیلاب دریا بکوه / خروشنده شد موج دریا شکوه
جهان در جهان موج طوفان گرفت / اجل دامن فیلسوفان گرفت
نماند اندران غرقه طوفانیان / نشانی ز یونان و یونانیان
حکیمی کهن بود در دور پیش / ز یونانیان علم او بود بیش
ز رخت جهان خانه برداشته / ز برگ گیاهی خورش ساخته
خدا داده ره در حضور خودش / برافروخته دل بنور خودش
بران شیشه گر حکمتش دیده جست / بسنگ کرامت شکسته درست
حکیمان ز حیرانی کار او / شده معترف بر نمودار او
چو هنگام رفتن رسیدش فراز / سخن گفت با کاردانان راز
که چون من بپردازم این خانه جای / گرایش کنم سوی دیگر سرای
جهان ترش برا ربد جایی بلند / بر و قبه چون سپهر ارجمند
دران دخمه سازید آرامگاه / بجویید کسی سوی آن خانه راه
بیابید هرکس ز هرگونه حال / کشید آنچه در خاطر آید سوال

گرتا هرکی را ز راه صواب / دهم آنچه پرسیده باشد جواب
درانروز گشاد دریای روم / بیونان و در شد دران مرز و بوم
چو بود آن فسانه خبر بر خبر / رسیده بهر کس بدر بر بدر
بهم گشته بودند پیران عهد / بمیعاد مهدی شد و سوی مهد
نشسته بپرسش گشاده زبان / ببالین آن خفته پاسبان
نظر داشته تا دران انتظار / ز پرده چه بیرون و بار پرده دار
طلب میشود بندر از جهان / که طوفان شد از چارسوی جهان
همه غرق شد گردش از پیش و پس / همان قبه ماند از بلندی و بس
دران حیرت اندیشه زادشان / که اندرز دانا شد از یادشان
چو کردند روشن کرامات پیر / که کرد اندران غرقه‌شان دستگیر
بدل گشتشان سرکارش درست / که آن مرز را دیده بود از نخست
چو بود او پناه همه عهد خویش / پیامبنده را خواند در مهد خویش
که راهش سوی آشنایی دهد / ز موج هلاکش رهایی دهد
یکی گفت آن عهده گر پیر خواست / اگر راست شد باز جوید رواست
شناسنده گفتش مکو بیش و کم / که گفتت همانروز و امروز هم
سخن اینک این بود کی نیک رای / که یابی رهایی ز خشم خدای
نه آهسته بود این سخن نزد هوش / که پنجاه ساله ره آمد بگوش
حدیثی که آفاق بشنید راست / اگر بشنوی تو غرامت کراست
دهد مرده پند و جهان نشنود / دلی زنده کو که آن بشنود
غریبان که در خاک کوی تواند / بدان چاشنی پند گوی تواند
فکندند سر تا چه چاره کنند / کزان ژرف دریا کناره کنند
چو هنجار دیگر بیامد فراز / در قبه را تخته کردند باز
چهل مرد بود آنکه بر قیصر رفت / نشستند ازان جمله بر تخته هفت
بنومیدی از دل برآورده تف / بدریا سپردند تن جان بکف
دران ژرف دریا فتادند نیست / ز خود هر زمانی بشستند دست
چو شان آب هوز بود باقی هنوز / قدح پر نمیدارد ساقی هنوز
بصد رنج ازان جرعه گاه هلاک / رسیدند یکروز و یکشب بخاک
ازان هفت تن هم بیک موج سخت / چهار دگر رخت در آب ریخت
سه تن ماند با سینه پر فسوس / فلاطون و غرقیل و فرقالیوس
نهادند رو با دل رنج بهر / فلاطون بویران و ایشان بشهر
ازین جمله مردم که فرمان نبرد / جز این هر سه تن جارمین جان نبرد
فرو ماند کارا دران ترس و بیم / نه حکمت بکار آمد و نه حکیم
جنان کوه کو تیغ بر مه کشید / بیک لطمه دریایش در ته کشید
شنیدم که چون کشتی از بهر تمام / بران آب رخشنده باید خرام
توان دید یکیک عمارت در آب / بداسان که در آبگینه شراب
ز خاصیت آن زمین سیمها / شود در تخیل چو آیینها
بدل کرد اندیشه‌هایی بدید / که اندیشه نتواند انجا رسید
ازو بهر دریای گردون بسست / گذشتی در دل هر گسیست
بسا کشته کز آن رود نیل / نشستند و راشد بحکمت دلیل
چو زین رود خانه فراتی گذشت / گذشتش ز سر هر چه بر سر گذشت
ز چندان رونده کزین ره برفت / کسی عور طوفان او در نیافت
بس آن به که غوکان درین چاه تن / بگوید از موج دریا سخن
بیا ساقی آن ساغر دلکشای / که صورت نمایست و معنی نمای
بده تا دل از وی مصفا کنیم / دو دریای معنی بیکجا کنیم
بیا مطرب آن نای راکن بدست / کز آوا غنونهای یونان شکست
جنان سازشی کن که عشاق روم / ازان راغ گوید بهر مرز و بوم

در صفت مخلوقات

چه والاست دانند کی را سریر / که هرکس نگردد بران جای گیر
برین پایه آنکس برآمد بلند / که برتابد از رشته جان کمند
کسی دارد از علم عالم فراغ / که او چون قلم خورد دود چراغ

همایون کسی باشد از هوش و رای
کز ایشان بمیمون شود چون همای
اگر زورمندست اگر ناتوان
بود در همه جای حکمش روان
همه کاردانان بدو رو نهند
همه گوش بر گفته او نهند
چو خورشید شد سینه زین آفتاب
دگر تیرگی را نه بینی بخواب
شناسی که در پرده راز چیست
بهفت ارغنون فلک ساز چیست
چرا شکل تدویر دارد سپهر
از آن چیست ره را بانجم و ماه و مهر
چرا دارد اختر بگیسوی قیر
چرا عنصرست استحالت پذیر
چرا شد پدر هفت و مادر چهار
چگونه سه فرزند شد آشکار
چرا بهتر از جامد آمد نبات
چرا بهتر از هر دو شد زو حیات
ره آدمی کز جهان برترست
سبب چیست کز همگنان برترست
چرا مردم از بینش نیک و بد
خردمند شد دیگران بی خرد
جماد از چه مرد و نبات از چه زیست
چرا برق خندید و باران گریست
چگونست جسم و چگونست جان
چرا این پرستنده و پوشیده آن
چرا جوهر جان جسد پیشه نیست
سزاوار تقسیم و اندیشه نیست
چگونه کنی حد هستی تمام
دو جوهر چه و چیست نقطه کدام
مقولات کان برده افزون بود
یکی جوهر و نه عرض چون بود
چرا جوهر اعلا ز احساس گشت
چرا جانور جمله احساس گشت
چگونست در نسخ فرض ارتباط
چگونست در شکل و در اختلاط
سخن را چگونه دهند اختصاص
در امکان عام و در امکان خاص
چه چیزست علت که عقل حکیم
بدان حیله خواند جهان را قدیم
کجا پیمها وین صنم خانه چیست
نگارنده این صنمخانه کیست
گر این خانه ماراست رفتن کجاست
وگر زان ما نیست بودن چراست
غریبان این ره کجا میروند
چرا آمدند و چرا میروند
چه روشن دلی باشد اندر سپنج
کزین در کلیدی رساند بگنج
چنان بیزد این تخته خاک را
که روشن کند راز افلاک را
در آموزد این نکته کز رای خویش
شناسد کم و بیش کالای خویش
چو در خود خرد را شناسنده ساخت
خداوند را هم تواند شناخت
ز هر دانش آنچه پسندیده تر
که از بیم یزدان کند دیده تر
براه خدایت روایی دهد
ز بند غرورت جدایی دهد
جز این هرچه خوانند ناخوانده به
قلمهای بیهوده نارانده به
چنان گرت حکمت بود آرزو
که حجت کنی علم را روبرو
نه زانگونه کز تیغ گردن زنی
ز دشمن ستانی و بر من زنی
بخوان هرچه خوانی ولیکن تمام
که نا پخته نیکوتر از نیم خام
بکم مایه ناقص آید بشور
برو قطره آب طوفان مور
بهر نامه حرف از کسی جوی و بس
که با صد هنر بر نیارد نفس
کسی کو بدعوی سخن خاست گفت
ملان راست ار خود همه راست گفت
مباکس که با جمله معلوم خویش
زبون آمد از دعوی شوم خویش

حکایت

شنیدم که یونانی برگزاف
همی زد ز دانایی خویش لاف
که بالای گردون و زیر زمین
درون و برون همان و همین
ز هرچه آشکارست یا در نقاب
بپرسید تا بازگویم جواب
یکی گفت بگذار بیت و بلند
خبر ده که موی زنخدانت چند
چو بشنید زان موی در مو سخن
بپیچید چون موی بر خویشتن
دمش با جهان دعوی برتری
بموئی فرو ماند چون بنگری
سخنهای ابتر چه گوید کسی
کز آن خنده بر ریش بیند بسی
شناسنده حرف داند کی
چنین گرد ازین تخته خواندگی
که پردون چو آمد فلاطون ز آب
تن خاکی از موج طوفان خراب

صفت افلاطون و کمال نفس او

نبودش سر یاری مردمان
روان شد سوی کوه چون بی کمان
ز هر بوم برداشت آهنگ خویش
چو سیمرغ بنشست بر سنگ خویش
دهان را ز آسایش دربند کرد
بشاخ گیا سینه خرسند کرد
بیانش که در پرده راز گشت
بر آن راز اندران پرده دمساز گشت
نهانی ز کیشش گر آمد برون
شد راستی بر دلش رهنمون
چنان کوشیده در بندگی
که شد سرفراز از سر افکندگی
ز شب زنده داری دلش زنده گشت
چراغش چو خورشید رخشنده گشت
فروغ از درونش برون داد تاب
نماند اختر روشنش در نقاب
همه مردم از سکه کار او
نمودند رغبت بدیدار او
برآمد میان همه خاص و عام
فلاطون حکیم آلهیش نام
ز نامش که در شهر و کشور رسید
حکایت بگوش سکندر رسید
سکندر که بود از خرد پیش ازان
خبر داشت از کار او بیش ازان
که از کاردانان ز نو تا کهن
نه پوشیده بود از فلاطون سخن
که بودند یاران بهر مرز و بوم
بشاگردیش فیلسوفان روم
ارسطو کزان گونه دانسته بود
هم از لوح او حرف خوانده بود
هوس داشت اسکندر کاردان
بدیدار آن مرد بسیاردان
دلش ماند زین غم بتاب اندرون
که چون ماند جانش بآب اندرون
بیونان نگر چون بنامی رسید
کز انگونه مرغی بدامی رسید
چو آگاه شد کان خردپیشه مرد
بآبشخور آمد از آن آبخورد
هوس کرد کز سکه سنگ و سیم
زند بر محک کیمیای حکیم
بهمدستی خویش راهش دهد
بهمزانویی دستگاهش دهد
کند وزنش از زور بازوی خویش
نهد سنگش اندر ترازوی خویش
فرو برد از جان حکمت شناس
نهانخانه حکمتش را قیاس
خیالات خام از سرش کم کند
ببرهان عقلیش ملزم کند
دلش کز هوا تیزتر رو بود
بکیشش براهیمش آرد فرود
بفرمان فرمان روای جهان
روان گشت دانا چو کارآگهان
پیام سکندر بدو گفت باز
که ما راست دیدن بسویت نیاز
باندیشه دادش فلاطون جواب
که ذره ندارد سر آفتاب
من اینجا که گشتم ز دل توشه گیر
ز غوغای عالم شده گوشه گیر
که تا چون بدانش گرفتم دری
نخواهیش نگویم در دیگری
چو همت بود بر درم پرده دار
سکندر بیاید درین پرده بار
چو درویش با شاه جوید نشست
عنانش از ملامت نباید شکست
چو با ر سلیمان هوس کرد مور
شود کشته در زیر پای ستور
چو گنجشک خواهد که بریان شود
طلبکار گندم بسلطان شود
بشه گوی کز خاطر نور دار
گدا را درین گوشه معذور دار
مرا چون نیازی کم و بیش نیست
ترا گر نیازست ره پیش نیست
فرستاده کوشش فراوان نمود
شنونده را رای رفتن نبود
بلیناس چون دید کان هوشمند
کند وقت خود را ز خلق ارجمند
بشه باز شد وز چنین خاک رفت
شنیده سخن یک بیک باز گفت
چو شه رغبت دیدنش بیش داشت
دل اندر پی رغبت خویش داشت
سبک بارگی جست و برداشت راه
ببرج عطارد روان شد چو ماه
نبود از بزرگان بدنبال کس
جز از هوشمندان تنی چند و بس
سر کوه کن سوی کهسار کرد
بکوه آمد و ره سوی غار کرد
چو در غار شد کرد مرکب رها
بغار اندرون رفت چون اژدها
دران اژدها خانه مار پیچ
بجز مار پیچان ندید ایچ هیچ
بسی اژدها زیر پا کرد پست
که تا یافت بر گنج پوشیده دست
نگه کرد در کنج آن تنگنای
فرشته وشی دید مردم نمای
گلیمی در آورده بر گرد دوش
خزیده چو روباه پشمینه پوش
بسی گنجش اندر سفالینه خم
کلید زبان در دهن کرده گم
هراسنده دل ز غم خوردنش
مصفا شده تن ز کم خوردنش
رگ اندر تن رو نمایش از صفا
نماینده چون رشته در کهربا
ز تاب درون در افشان او
حکایت کنان روی رخشان او

چو سیمای شه دید برخاست زود / برسم بزرگان تواضع نمود
پس آنگاه گفت از دل عذرخواه / دعایی سزاوار تعظیم شاه
بپرسید کاقبال شاه جهان / بدین سو کجا رخنه شد ناگهان
چو آورد بر صومعه سیمرغ زور / کجا پیل گنجد بسوراخ مور
بلی بود از کار مهتاب دور / که ویرانه‌ها را فروزد ز نور
جهاندار فرمود کز دیرباز / بدیدار تو بود ما را نیاز
بسی آرزو داشت رای بلند / که گردد ز داناییت بهره‌مند
کنونم که آن آرزو دست داد / سر گنج پنهان بباید گشاد
چو دانست دانای دریاقیاس / که آمد خریدار گوهرشناس
بمهمان نوازیش بگرفت دست / نشاندش بتعظیم و خود هم نشست
سخن را ز سرپرده‌ها ساز کرد / ز راز نهان پرده را باز کرد
بهر بازپرسی که شه می‌نمود / حکیمش باندیشه ره می‌نمود
نخستش بپرسید کای گنج راز / ازین گوشه گیری چه داری نیاز
جهانی پر از آرزوی ضمیر / بهشتی گیا چون شدی خوی‌گیر
چو گیتی پر از نام و آوای تست / چنین تنگ غاری چه ماوای تست
سبب چیست دست از جهان داشتن / جهانی چو گنجی نهان داشتن
کند دیده عقل بیننده کور / بگور اندرون زنده رفتن چو مور
بدانچه آدمی را نوایی خوش است / نشاطی و خوردی و جایی خوش است
چو زینها کسی بهره‌مندی برد / چه فرقست از او تا بدان کس که مرد
نگیرد چو در بوم آباد جای / نه سیمرغ کار آید و نه همای
چو مرغان ره یاد کن خانه را / رها کن بسی بوم ویرانه را
سزد گر سوی مهد آیی ز مهد / کنی همدمی با سلیمان عهد
برون آی ازین غار چون اژدها / وگر غار گنجست هم کن رها
گرت دل بدین گوشه گیرد قرار / که بخرامی از غار با یار غار
بدستوری خویش دستت دهم / بهمدستی خود نشستت دهم
ارسطو که جز رای والاش نیست / تو همتاش باشی که همتاش نیست
بسم آرزو بود کندر نشست / نشانم دو دستور را بر دو دست
کنونم که آن آرزو دست داد / مده آرزو را ز دستم بباد
فلاطون چو بشنید گفتار شاه / فرو شد بکار خود از کار شاه
برون داد پاسخ بشرمندگی / که ای از تو آفاق را زندگی
از آنجا که رسم جهان داورست / جهان را هم از نوع غمخوار هست
کسی کو غم جمله عالم خورد / ز تیمار یک کس کجا غم خورد
کرم از نوازش کنی سرفراز / عجب نیست زان خلق گوهرنواز
توانم که من تیر ز اقبال شاه / بگردون گردان رسانم کلاه
زهی دولت ذره کز تن و تاب / رود پای‌کوبان سوی آفتاب
چو جو با بخورشید پیوند زدو / گزان چشمه باید شود غرق نور
دلی گشت خرم آنجهان تا قفه / که خورشید از وی عنان تافته
درختی که بی آب شد دود او / دمی خوش نکرد اندرو دود او
چو کالا کهن شد چه جویم سپاس / که نرزد جوی پیش کالاشناس
نماند آن شکوفه بگلزار من / که آید بدان بو خریدار من
چه جنبانی آن نخل تن را بزور / که شد خار او تیز و خرماش شور
چو شاخ تهی را کنی سنگسار / ز بالا همی سنگ بارد نه بار
نگویم بدستوریم شاد کن / که دستوریم بخش و آزاد کن
سرم در سلام آمد از جان خویش / بجز خیر بادم چه ماندست پیش
بشب روز شد روز من شب کنون / عنان چون سپارم بمرکب کنون
شب از خانه بیرون نرفتست کس / کسی کو شود دزد باشد عسس
نه شب‌پره را زور رهوار هست / نه شب‌گرد را راه شبکار هست
بپرواز کاهل شد آن مرغ پیر / ازان گشت چون سبزه گوشه‌گیر
برد وشب پیک نی کبوتر بود / که پرنده خوانی و بی پر بود
چو بی دست و پا گشته‌ام زیر پای / چه بیهوده خود را نهم دست و پای

به پیری مرا گر کوشش آید برنج / به بی دست و پایی شود سوی گنج
نه مار اژدها باشد آن کز نورد / کشد دست و پا چون شود سال‌خورد
مرا گاه آن نیست ازین جویبار / که در خود کشم دست و پا همچو مار
نه غوکم که از شوخی چشم باز / کشم دست و پا بر سر آبی دراز
پشیمانم از هرچه زین پیش رفت / که کاری نه بر واجب خویش رفت
کنونم که هنگام عذرآوریست / همان پیشه گیرم نه از داوریست
بکار جهان چاره چندان خوش است / که از لذت عیش دندان خوش است
خواص شکر جمله کام و شکم / که بی رنج دندان کند فاقتم
چو بیکار شد معده از شام و خورد / چه باید هوسهای بیهوده کرد
چو شکم ولایت بکافور داد / ز طیبم کنون نافه نتوان گشاد
چه فرمایی آشوب عالم مرا / که بر دل بسی عالمی غم مرا
دلی را که گشت آشنای نیاز / چه خوانی درین شهر بیگانه باز
بسی کرده‌ام پرسش این خاک را / برش نیست جز خار و خاشاک را
مبین گل که حالی دهد بوی مشک / که روزی دگرگاه برگیست خشک
سران سبزه کو خوش آمد بهار / چو بینی خسی باشد انجام کار
کدامست کو زرق عالم خورد / وزین چند روزه بقا غم خورد
زدم خوردن آنگه که دلشاد ماند / دمی خالی و سینه برباد ماند
اگر چه دمش من هم افزون خورم / ولیکن چو دریا قسم خون خورم
چو بشناختم راز گردون تمام / بدین پختگی چون شوم باز خام
شرابش که از دل فراموش باد / مرا تلخ شد شاه را نوش باد
سکندر که با دانش و داوریست / خبر داشت کانچ از و را داوریست
نشد سخت‌گیرش بکاری که داشت / نه زان نرم گرد از شماری که داشت
بدو گفت کاری ز کار بلند / توقع همین دارد از هوشمند
ولیکن مراد من این بود بس / که پیوند با تو برآرم نفس
ز داناییت بهره پر بردم / ز دریا صدف وز صدف دربرم
چو تو داشتی صحبت از ما دریغ / تواضع ز تو نیست با ما دریغ
که از زحمت ما بپایی ستوه / کنون بخچه با دامن کوه
نه آن پادشاهم که از فر و جاه / که تعظیم دانا ندارم نگاه
کسی کو خرد را بود جوهری / نه پیند در اکلیل اسکندری
به از ملک من دانشت در ستیز / که این عاریت دارم آن خانه خیز
نکورو که زیور نه بندد بدوش / بسی بهتر از زشت پیرایه‌پوش
دلت گوهر نکته گنج آگنیست / چه محتاج گنجینه چون منیست
کسی کش بگنج خرد ره بود / اگر گنج زر جوید ابله بود
ثنا چون جهانیست در دل نهان / کجا سر درآری بشغل جهان
جهانی بفرهنگ خود سرفراز / که در دولت ما نداری نیاز
نیاز تو گر تافت از ما زمام / بتو هست ما را نیازی تمام
ببین تا بتو چون داد داور ترا / که محتاج باشد سکندر ترا
سزد گر درون چون دریا و میغ / ز تشنه زلالی نداری دریغ
دلم را ز نزلی که بر خوان تست / بده گرچه ناخورده مهمان نشست
در آموزم آن تخته پر ز پند / که اینجا و آنجا بود سودمند
در آیین ملکم روایی دهد / در انجام کارم رهایی دهد
نهاده بسر تاج تارک مرا / همه بار عالم تبارک مرا
رهم پیش و بار گران بر سرم / بگو کین گرانی ببر چون برم
طریقی نمای از خبر داشتن / که بتوانم این بار برداشتن
بخشنودی کردگارم درآر / که خشنود بادا ز تو کردگار
حکیم از جهان خواهش زیرکان / برون زد ز زر دوش چو تیر راز
بپورش گری گفت کای کدخدای / نزار است گویم بفرهنگ و رای
همه خیر و انزا بمیل ضمیر / سخن خوش بباید بگردار و گیر
بگیتی تو آن پادشاهی و بس / که خشنودی خلق خواهی و بس
مگر تا چه سان فرخ آیین بود / کسی کار زر ری لشکر این بود

چو این در توانی گفت کس بی زنی   بگفتن چه محتاج بند منی
ترا نامه کاردانی بجیب   ز تلقین اقبال و توفیق غیب
بدان آزمون کز سر شیو نیست   چو اندازه دانشش چون منیست
هم از نور اگر چند شد بی فروغ   نه از کرم شبتاب خواهد چراغ
چو خورشید تاب از سها دام حاجت   اگر صبح بر وی بخندد روا
ولی بهتر آنکه میل کسیست   بکمتر نوازی بهانه بسیست
مرا جز که فرمان شه بردنیست   نهم بار گردن که هم گردنیست
اگر مایه کم دارم و گر شگرف   کشم قطره پیش دریای ژرف
دمی زند کس سوی گوینده گوش   نکو خاص فرمای و بد را بپوش

در نصیحت پادشاهان گوید

نخست آنچه فرضست بر شهریار   همانند گزاید بود دستگار
بهر شادمانی و تیمارها   بیزدان حوالت کند کارها
دران حضرت از راه دانندگی   کند چون دگر بندگان بندگی
بنیرنگ این پنج روزه خیال   که نادان نهد نام آن ملک و مال
نیندازد اندر سر آن باد را   که زد لطمه فرعون و شداد را
نه شاهیست کز ماه تا ماهیست   در بندگی زن که آن شاهیست
ز ملک خدا داده دلشاد کن   ز ما در چه آورده یاد کن
چو دادت خدا آنچه داری بدست   خدا را پرست و مشو خودپرست
چو دانی که ایزد پرستیست کار   نظر سوی ایزد پرستان گمار
بهر کار از آنکس طلب یاوری   که دارد نهان با خدا داوری
تویی گرچه شاهنشه روم و زنگ   نگر تا نداری ز درویش ننگ
که او گر چو گل ژنده پیراهنست   ولی بوی او از دگر گلشنست
دران بزم شاهان چه معنی بود   که درویش زردار دینی بود
شهی کش ولایت همه عالمست   ز درویش صاحب ولایت کمست
بسا پشم پوشا که اندر جهان   جهانبینست در زیر موشش نهان
بران نانه کافزون بود بوی درد   چو آهو بود جرم آهو درد
ببین خرقه گان سرای از نمنت   کزو بوریای گدائی بهست
نه آنست درویش و مرد خدای   که بهر درم پیش شه شد بپای
سلیبش شمینه بر کشش ز دوش   که پوشیده در زیست شمینه پوش
ببین کان کلیمست تن پوش او   که آن دام مالست بر دوش او
چو دامی که برداشت ماهی فروش   ز بهر درمهای ماهی بدوش
فقیری که نان از در شاه جست   بباید ز آب خودش دست شست
بهشتی بود شاه درویش خواه   کنشتیست درویش در کوی شاه
مدد زان گدا جوی در نیک و بد   که از پادشاهان بجوید مدد
ازان رنگ بوشت فراموش باد   که تو می خوری کو بدت نوش باد
کسی کو همی جهد شاهان کند   نه اندیشه نیکخواهان کند
ز بیچاره دزدی بود خنده جوی   که افیون دهد با سبا زانکوی
شهی کو خود از شربتی شد خراب   از و کی عمارت شود خاک و آب
ز سردو رشاهیست ازدوم و ری   که عالم درو غرق و او غرق می
بود بر ملک تکیه بر که مست   ستون چون بپیچد شود خانه پست
کسی کز خود آگه نباشد دمش   چه آگاهی از حال عالمش
جهان گرچه خالی شد از دشمنان   مده تا توانی بعشرت عنان
هوس پر گدایی کسی را کمست   هوسناک شاهی همه عالمست
جواز می سر خواجه شد در سلام   کند بندگی چیز باد از غلام
چو سیل آمد و برد فرزانه را   عمارت کند دیگری خانه را
نگویم که میخانه را بند کن   بنان پاره معده خرسند کن
کس این خود نگوید بشاه جهان   که مطلق بشو زین حلاوت دهان
ولیکن جهان خور گرت در خورد   که تو می خوری نه ترا می خورد
چو در جان خویشش جا سازی ازد   مشو مست او بل کنش مست خویش
جهان باده خور کز ز بزرد سستیت   به از هوشیاری بود مستیت

بود می ز بر دست پیر و جوان   تو بر دی ز بر دست شو کز توان
چو شد کار فرمای بارای تو   چرا می بود کار فرمای تو
میی خور که بخشی رز و بار کی   نه آن می که آرد بخونخوارگی
باندازه می خور که کار آیدت   نه چندانکه فردا خمار آیدت
بخور گر بمردی عنانت کشد   رها کن چو دل بر زیانت کشد
شکم را سپار آب حیوان ز مشت   ولیکن مران آب حیوان ز پشت
نه دولابی از جنبش بی سکون   که بستانی و باز ریزی برون
بگیر آنچه دولاب در جوی ریخت   کز مینو برآورد و زانسوی ریخت
بهر جا که مردی پرستارتست   تو زنهار پستی ز بی رای تست
سری بایدت تن بخونابه دار   دزه بستر و تیغ همخوابه دار
چو خواب آیدت بر سر تخت خویش   بیاموزی بیداری از بخت خویش
تو بیدار باش آشکار و نهان   که از پاسبان آزاد خسبد جهان
مکن هرچه عالم خورد غم ز تو   تو در خواب و بیدار عالم ز تو
جهان خسب روزی که خسبی بسی   که خواب پریشان نه بیند کسی
بخسب و بخواب جوانی مخسب   و گر خود توان تا توانی مخسب
حکیم این سخن راند بر منبر گفت   که شد فتنه بیدار چون شاه خفت
اگر شحنه در شهر خسبد خراب   سپک گوشمالش درار در خواب
اگر سگ نکو پاسبانی کند   شکم پر کنش تا شبانی کند
بیزم آنکه مستست هشیار کن   طرب با جوانان بیدار کن
دلیر ار بود گر چه زاندازه بیش   مکن دور داندگان از پیش
چو خواهی که کم گردی اندیشه مند   زاندیشه زیرکان گیر پند
چو پیش آیدت آتش کارزار   بزرگان اندیشه را پیش دار
بیر تاب واری رسد زخم تیر   بود تیر اندیشه آفاق گیر
بد اسلان شو از کینه ور کینه خواه   که نی تیغ زنجیر شود بی سپاه
بشست اندرون تیغ را جای کن   ولی رای را کار فرمای کن
ز آئینه رای بینی جمال   در آئینه تیغ چه بود جمال
مکش سر ز رایی که بخرد زنند   که پیل حرون بر صف خود زنند
ورت دل بیزدان بود زورمند   یمین نیز محتاج رای بلند
توکل بر پیش و سپه دار بس   ورنس زه و تیر و بر دنبال پس
علم چیر وار اگر از بس بود   علم بر سر شیر دم بس بود
مده تیغ را با سیاست زبان   که آهسته باید لگام مرزبان
چو قادر شدی چهره راز بر جون   مران تشنه برگشتگان زبون
بجان این مثل زندگانی دهست   که جان بخشی از جان ستانی بهست
چو فیروزیت داد اندر مصاف   مکن جز که درگرد دلها طواف
برای از ره لطف گرد همه   باندازه کار گرد همه
بتیمار خدمتگران کن بسیج   ز بد خدمتان نیز دامن مپیچ
اگر فرد بیدار پرور دنیست   گران خواب را نیز غم خوردنیست
سپهدار باید خداوند بخت   که بی برگ بر گنده باشد درخت
ز لشکر بود زور شاهنشهان   که یکتن نگیرد بتنها جهان
مشو سخت گیر از خدا داده   که کشت از علام و تو آزاده
بمردی کند خدمتش بنده وار   ولی رایگان جان دهد وقت کار
شنیدم که از کار پرداختی   کم آرام دارد شه از ناختی
چو لشکر ز فرمان شه یافت زور   دد ار چه یکپر بسوراخ مور
ولیک این بدانی که در اتفاق   نه زیباست تکلیف مالایطاق
ترا باد پایان ز اندازه پیش   بیندیش از آن لاشه پشت ریش
ترا بارگاه بریشم طناب   خبر پرس از آن سوزش آفتاب
ترا توشه دان پر ز حلوای تر   نظر کن بر بی توشه بار بر
چو گنجینه صد ولایت تراست   هنوزت دو دیدن ز بهر چراست
ز رنجی که بر سینه بار آیدت   باندازه کن که کار آیدت
کسی رنج در حاصلی چون برد   که از رنج او دیگری خون خورد

خوش آن کین ورق را جهان داد و هیچ
که نگذاشت از بهر بیگانه هیچ
جهان چون چالیست کابینه بست
که بنیاد اما نیاید بدست
اگر پادشا کار عالم گرفت
وگر بی نوا بهره کم گرفت
چو از بهر فردا بزد بند ساز
جهان سر دو تا دیده کشته باز
یکی خورد در خواب نان و کباب
یکی را نیامد خود از فاقه خواب
طمع را درون آتش افزای بود
بشب هر دو را فاقه بر جای بود
چو در خواب سازی کشد باده خوار
اگر مستیش نیست باشد خمار
متاع جهان چیست باد روان
گره بر زدن باد را چون توان

حکایت

شنیدم یکی راز اهل نشست
نوایی ز دندان بوسیده جست
بخندید در دیده رندی چو برق
بخوی شد نشسته چون ابر غرق
تبرسید از آن رند مستانه خوی
همی پسته دادش که با کس مگوی
ستد رند و دادش بیاد شمال
ستاننده گفتش چه بود این خیال
جوابی بصد شوخیش باز داد
که باد آمده باد هم به باد
هر آنکس کزین حجره بازر رفت
تهی آمد و هم تهی باز رفت
چه باید گرفت آن نشیب و فراز
که می باید آنرا رها کرد باز
چو خورشید باید جهانگیر داشت
که هر روز بگرفت و هر شب گذاشت
چه پیچی درین چار گوشه سرای
که جز چار گز زانه کدخدای
چو یک مشت خاک آدمی را عطاست
زمین جمله در مشت جوید خطاست
که دارد جهان دستگاه فراخ
که در مشت او گنجد این سنگلاخ
کسان کز درین کوه ره داشتند
فراوان گرفتند و بگذاشتند
چو زانجا نبردند زانجا تهی
گذشتند ازینجا و زانجا تهی
بسیمای تا این نمودار بخت
گزین سرد بستان بر آری درخت
چو این را سراسر گرفتی بعهد
کنون کوش کانرا بگیری بجهد
چو درد خم خاک جا کرد نیست
رها کن دهی کان رها کرد نیست
رسی پیکر از خود پیش از آن
که دریابی آزادی خویش از آن
چو ما نیست با جان ستان زورمند
ازین شور و غوغای بیهوده چند
چو یکدم همه باد و دم ها کمست
چو این همه باد آن بیکدمست
بساعت کز مردن ایمن نشست
که تا چشم بر هم زدی دیده بست
اگر تاجداری اگر سرفراز
بتاج سر خویش چندین مناز
پیک صدمه زین باغ نیلوفری
رباید سر و تاج و سر بر سری
چو دانی که ضرب فلک کرد نیست
کله گوشه منه چون قفا خوردنیست
جهان خور غم زندگانی مخور
فریب جهان تا توانی مخور
نشاید بدین ملک خرسند بود
ببین تاجور در جهان چند بود
چه نازی بدان تخت شاهنشهی
که از تاجور خواست ماند تهی
چو مست آدمی را گذر در مغاک
چه اسکندر و جم چه یک مشت خاک
مگر دور گردونت از یاد برد
که تخت سلیمان چه سان باد برد
شنیدستی آخر که بهرام گور
بدنبال گور چون شد بگور
نخواندی که کیخسرو تاجدار
چه سان رفت در غار بی یار غار
نه کاووس کو بر فلک شد مهین
فلک بین گران جانش زد بر زمین
بضحاک بین تا چه حرمان رسید
که از کام ماران بگرمان رسید
چه خسبی درین خانه هیچ هیچ
که دزد آشکارا فرستد بگنج
زهی دزد کز تیغ جاری زبان
ببرد سر و شهر پر پاسبان
ازان دزد این خانه منظور نیست
که در چشم خلق از خرد دور نیست
کسی کش خردمند بنیاد کار
نهانی همی بیندش آشکار
تو گویا بی این بینش اندر نهان
دگر دل نبندی بکار جهان
نبینی چو طفلان درین کهنه دیگ
که ماندند بسی مردمان مرده ریگ
زمین هر چه داری بدان دل تهی
نه هر روز رختی بمنزل نهی
بملک آن قدر ضبط باید نهان
که آگه بود زو چو کار آگهان
چو یکجا نه را کس بماند شمار
چه باید زدن پنجه در هر دیار

جهانگیر هم چون جهاندار نیست
کلانش بخوان چون کاندار نیست
جهانگیری ارچه جهاندار نیست
ولی پادشاهی جهانگیر نیست
همین فرق شد در دو صاحب کلاه
که این پهلوانست آن پادشاه
ز شاه ارچه نعمت بپایی بود
به از ایمنی نعمتی کی بود
چو خود از بزرگان ندارد امان
رعیت همانست و سلطان همان
اگر سایه بان سایه ندهد بسی
چرا زیر دستش نشیند کسی
از آن حیله پاره بگسل طناب
که تا بد بنه را بروز آفتاب
گر امروز ننمود فردا برس
چه نیکوتر از دولت بی قیاس
چه آزاد مرغی که از بیش و کم
خورنده ندارد بجز یک شکم
شنیدی که هر جانور کز زمینست
به پرسش نه در عهده چون آدمیست
در دو دام کافزون و کم می دهند
بمزدوری یک شکم می دوند
ندارد بجز آدمی این شمار
که یک تن دهد طعمه صد هزار
اگر هم خیر است و گر خشم میر
کس از بیم نانی ندارد گزیر
چو شاهی کسی را بدوران خویش
مخبان شکم خالی از نان خویش
بده شکر آنرا که در روزگار
تو لقمه دهی و جهان لقمه خوار
کسی را که دولت دهد پایه
به از راستی نیست پیرایه
شه آن به که از راستی دم زند
که کس بانگ بر راستان کم زند
دم صبح کاذب بود زود میر
ولی صبح صادق شد آفاق گیر
اگر سکه قلب شد خار یکی
بدلها نه مهر یکجا یکی
ز بهر زر بد دست باشد غرور
بزور از شما پیش یاری نزور
چو این قلب با زیر دستان کنی
چرا دعوی پور دستان کنی
بهر پایه ده راستان را توان
که سنگ را به پیشانی گز روان
مکن جز نژاده بشغل ارجمند
که تا در نیاید بدولت گزند
چو خس را خود افکند در دیده کس
ز خود بایدش کرد دزدی زجنس
چو کردی کسی را جو در راه ده
بپندیش و بشناس و آنگاه ده
کسی کن زبردست بر زیردست
که در زیر دستان بیارد شکست
اگر سنگ بر شیشه دارد ستیز
بسندان آهن کنش ریز ریز
ور آهن کند سنگ را لت گرم
ببر سختیش را بانگشت نرم
چو سگ در ره کشت بزغاله گیر
شبان کو بسنگ زن زبر گرگ تر
چو خونریز خلق از شبانان بود
دیت بر سر پادشاهان بود
مکن کدخدا دزد سلطان فریب
که مال او برد بر تو باشد حسیب
نهادی که مانند خونخوارگان
بود دست مزد ستمکارگان
چه رانی ز حال فریدون سخن
تو نو باش اگر شد فریدون کهن
چه تازه کنی نوبت پیش را
نو ده تازگی نوبت خویش را
بزرگان که بر داد ره داشتند
بکردند و بهر تو بگذاشتند
جهان نو تو این رسم باینده کان
که بگذاری از بهر آینده گان
ترا باید از بهر خود میوه کشت
دو جو بر تو کز کشت دهقان بهشت
بانصاف ده سکه داد ها
ستم را برانداز بنیاد ها
جهان باش کاین بود در جهان
شود سبق تعلیم شاهنشهان
تهی گو شد از رسم تو پایه گیر
بمعنی تو باشی نه او بر سریر
چو باشد بدوران او داد تو
کند خلق از داد او یاد تو
چو حرف تو بپسندد در شان او
دعای تو گویند نی آن او
منه بر بدی کارها را اساس
که کس گاه نفرین نگوید سپاس
کسی کو بزرگست و کارش بزرگ
بهر پایه باشد شمارش بزرگ
یکی مرد کش صد هزارست کار
یکی صد بود بلکه خود صد هزار
چو سر جا رسد کار هنجار او
جهان پر شود لا بد از کار او
کرا او بد کند همگنان بد کنند
وگر نیکی آرد یکی صد کنند
بس آن به که فرمان ده ار جهد خویش
کند خوی خود زیور عهد خویش
بتا نون بد بد شود حال دهر
که آیین شامت دستور شهر
چو در قالب بد گدازند سیم
نمود دیگر نخیزد سلیم

شناسنده باید خداوند تاج / که تاراج را نام ننهد خراج
مبین گر نشستم حریفت عمر پیش / که شوان بره خورد چون گرگ میش
یکی را ازان کرد یزدان بلند / که باشند ازو دیگران بی گزند
چو او خود کند کار دشمن بسی / ز بیداد دشمن چه نالد کسی
اگر باغبان تیشه راند چو برق / ازان باغبان تا تبرزن چه فرق
ملک به که باشد بناز و نیاز / زبردست سوز و زیردست ساز
چو بر پیل شوانی آورد زور / چه باید لگدکوفت بر پشت مور
نه مردی بود نقب خانه کنان / بمال یتیمان و بیوه زنان
چو شیر از توانایی آید فرود / بنخجیر غوکان رود سوی رود
چو شد چهره را چشم همت کم آب / بموشان کند از کلنگان شتاب
چو شاهین بصید ملخ ره بری / نه او سیر گردد نه زو دیگری
مپیچ ار ستم دست بیچارگان / ستم کن ولی بر ستمکارگان
برون کش ز جان کسی خار خویش / که شواندت گفتن آزار خویش
حذر کن ز تیری که از بد زنی / بعزی گشایی و بر خود زنی
اگر ز آهنین قلعه داری سپاه / مباش ایمن از ناوک دادخواه
ستمکش که دستی برآرد بسوز / عنان بگسلد آسمان را بروز
ملک را ز حرزی که با ما بود / نکوتر دعایی رعایا بود
چو هر جا رسد راحت از سوی او / همه خلق گردد دعاگوی او
چو زنیکوئی در سپه‌ها یافت جای / شود تاج شاهی بدو دیرپای
نمانند در ملک و دولت دراز / مگر زورمندان عاجز نواز

حکایت

شنیدم که روزی سلیمان بدشت / قضا را بسوراخ موری گذشت
نخواست کو نهد بر سر مور پای / فرود آمد و برگرفتش ز جای
درآورد آن بی زبان را بدست / شد از رخش و بر تخت شاهی نشست
بپرسش ازان خرد شد خرده بند / که چون بینی این تختگاه بلند
بدانند کی داد مورش جواب / که ای ذره را برده بر آفتاب
اگر تخت والا قدم جای تست / مرا جای بر دست والای تست
سزد گر کند کس بدانش نگاه / که من برترم با تو در دستگاه
رعیت که بر داد کردار اوست / چه آسوده کیها که در کار اوست
ز چندین نصیحت که راندم نفس / خلاصه همین نکته و حرف و بس
گر ایزد جهان چون بدستت سپرد / بداند جهان گیر نه کاریست خرد
بدانکو نه هر چه کارت بود / که خشنودی کردگارت بود
جهان این زمان از خدا شرم دار / که فردا نمانی ازو شرمسار
سکندر چو بشنید گفتار پیر / رقم کرد یک یک بلوح ضمیر
ببیش آفرین کرد و بوسید دست / پس آنگه بدو گفت کای حق پرست
ز ترکی که دادی بمهمان خویش / دل و جانش کردی گروگان خویش
کنون چون توان داشتن دل صبور / که از دولت چون تو مانیم دور
نواله نبایست دادن بکام / چو دادی کنون سیر گردان تمام
نشاید بی خاره دادن شراب / چو دادیش پر ده که گردد خراب
جگر تشنه را که دریا کش است / چو قطره دهی شعله آتش است
تو خود دایه‌ای سرمه داری بچشم / که خاشاک ما را بیاری بچشم
دلی را که او آرزومند تست / ازین آرزو کی کند بند سست
ازین سان که ما کامران آمدیم / طلبکار گوهر بکان آمدیم
چو دیدیم گوهر بجای نشست / بآسایش او برآریم دست
چه آموزگاری که از موج نور / عطارد بناشد ز خورشید دور
خردمند چون خواهش شاه دید / ز خواهنده دوری نه از راه دید
فراوانش بستود وانگاه گفت / که ای شاه بی جفت از یار و جفت
دلت جز بفرخنده فالی مباد / جهان هیچگاه از تو خالی مباد
کجا چون تو شاهی بود در قیاس / که دانا توان گفت و دانا شناس
نه من زان شدم از جهان گوشه گیر / که تنها ز یزدان شوم توشه گیر

کسی کو دهد داد طاعت بکوه / بسعی ز یزدان بیاید ستوه
ولی هست همچون سرافکندگان / گریزم من از ناشناسندگان
نرنجم اگر عالمی پر خرست / مگر زان خری کادمی پیکرست
مزاج سگان زان نگیرند نغز / که نه دیگشان استخوان نه مغز
ولی چون شهم میکشد زین مغاک / چو خورشید گونم برآرد ز خاک
نه زیبا بود نزد روشن دلان / کشیدن سر از طاعت مقبلان
ملک گفت ما را رضای تو بس / بیا در بر و بر میارم نفس
مگر یکیش کان برآورد دست / ترا نیز گفتار من کرد نیست
چو من ربع مسکون گرفتم بزور / کنون شور دارم بدریای شور
حکیمان و پاکان و پیغمبران / بسی هم عنان مستمندان زان
چو تو هم بزرگی درین داوری / ز تو نیز میخواهم این یاوری
بخندید ازان گفته دانا چو برق / بگفتا مکن غرقه را باز غرق
چو ره فکندی بدریا درم / بدریا ازان آشنا دیگرم
دو باره نشاید که گوری بچاه / چو پیا بدریا فتد نیست راه
ولیکن چو زین خانه گردم کنار / چه هر کم بدریا چه در کوهسار
گر آلوده چون منی بوشناک / بدریا درون پاک گردد چه باک
رضا دارم این بندگی را بجان / گر آیم بدنبال شاه جهان
بهر سو که روشن کند راه را / کمر بسته ام خدمت شاه را
بدان وعده چون شاه دمساز گشت / سبک دست او بوسه زد بازگشت
ازان پس که گه گاه دانا ز کوه / رسیدی سوی شاه دریا شکوه
بسی نکته و پند دانش فزای / فرو گفتی و بازگشتی بجای
چو شد وقت کاید خلل در اساس / نه دانسته ماند نه دانا شناس
بیا ساقی آن سلسبیل حیات / که شوید همه تیرگیها ز ذات
بده تا چو منزل بخاکم کنند / ز آلایش خاک پاکم کنند
بیا مطرب آن علم باریک را / که روشن کند جان تاریک را
فرو گوی ازانگونه سوزان و تر / که دستار عالم ربایی ز سر

در حسن آفرینش و رغبت نمودن بانسان

چه زیباست رای خردمند را / کشادن ز چشم خرد بند را
جهان را به پیش نظر داشتن / ز هر نیک و بد بهره برداشتن
بهر منزلی کردن آرامشی / بهر مجلسی ساختن رامشی
هوس پیشه چون آدمی نیست کس / که دارد بهر دیده دیدن هوس
دد و دام ازین پیشه شد فرد / که کاری ندارند جز خواب و خورد
بخوابی و خوردش چون سرآید زمان / بهایم نمانست و مردم همان
خر و گاو را نیز هست از گزاف / برین نطع صحرای رنگین طواف
چو مردم نگردد بهر نکته غرق / ازان گاو و خر تا بمردم چه فرق
ز مردم نمانست مردانگی / که گیرد جهان را بفرزانگی
تماشای این باغ رنگین کند / بهر شربتی کام شیرین کند
جهان هرچه پیش آرد از خاک و آب / همه را پذیرد که بیند صواب
بدانکو نکن گرد گیتی خرام / که دریابی اسرار عالم تمام
مشو چشم بسته چو گاو خراس / که نشکند جز دانه را در آس
بغفلت مکن طوف این دیو لاخ / که تنگ آید از تو جهان فراخ
به پرهیز چون در خزانی بباغ / تو حسرت خوری میوه گنجشک و زاغ
چه فرخ کسانی که بالا و پست / جهان را بدیدند زانسان که هست
بکار خود از تجربه کرد پای / نه بهر دو سه قلب مرد آزمای
بکان کندن از دستشان گشت ریش / مخور غم که سود از زیانست بیش
ولیک این گمان هم به هنجار نیست / که جز خرده دان محرم کار نیست
نه آن مایه کم داشت آن بختیار / که بر جنبش آرام کرد اختیار
بسا گوشه گیران ثابت بجای / که زاندیشه بر چرخ سایند پای
چو سر در گریبان دل خم کنند / نشسته تماشای عالم کنند
اگر ساکنی وارد وی پیش و پس / همه سوی معنی نظر دار و بس

که هر یکی گاه بدیت در خیال / طراز بیت از گاه گاه کمال
اگر جمله موزون اگر جمله پوست / باندیشه در هر چه بینی نکوست

بروی زمین هرچه سنگ و گیاست / جداگانه در هر یکی کیمیاست
زر از سنگ اگر چه نکوتر بدست / نه زر و سنگ در خاصیت کمتر است

زریرا که سرخ آشکارا کنند / عیار روی از سنگ خارا کنند
اگر لعل سرخست و یاقوت زرد / نه شان را گرامی همانگونه کرد

نه چندان بدان گونه سرخ و سیاه / که زر خشت جوی نیست در خوابگاه
مدان بد مران بد نمایی کرست / که آن تیز نیکوست جایی که هست

سیه مار کز گنج شد در شکنج / ز ریخته بخشد هم از دیگ گنج
همان زهر کو دشمن جان بود / بسا دردها را که درمان بود

سران خارکان نشتر پای تست / نواله بری صحن حلوای تست
دگر بر تو نقشی دگرگون نشست / خیالی دگرگون دران نیز هست

کلابی گران در سر شد حرام / بود مایه درد سر باز کام
چراغی که او خانه روشن کند / برخت او فتد کار دشمن کند

شکر کو حلاوت بجان آورد / جو در تب خورند کش زبان آورد
ولی مرد باید که در خوب و زشت / تماشای آینه بیند ز خشت

شناسند کانی که در عالمند / همه جای بی نقش بینی کمند
بهر کوچکاهی که منزل کنند / تماشای بینایی دل کنند

جو در کار بینش بهی روی را / میانجی مکن جشم کژ گوی را
بسا جشم سر کو ز نقصان بور / کم و بیش بیند ز نزدیک و دور

اگر دیده جندست دانش بذیر / نه بیند فزون از دو پرتاب تیر
زهی دل که از آسمان تا زمین / بیک لحظه بیند همان و همین

بسرمه توان نور چشم آزمود / جو دل کور باشد ز سرمه چسود
به بینایی دل نگر کز فروغ / بگوید بهنگام دیدن دروغ

حکایت

شنیدم که کوری دو سه بی دلیل / نمودند رغبت بدیدار پیل

جو گشتند بر هیکلش دست سای / زدندان و خرطوم تا دست و پای
کسی کار نوشش ز خرطوم کرد / شگرف اژدها پیش معلوم کرد

دگر کو ز دندان نشانی کشید / خیالش بخشک استخوانی کشید
ستون خواند ساینده پا و دست / شکم سای بر پشت و بنشین بست

جو بر داوری افتاد گفتارشان / تزد بر غلط سکه کارشان
دروغی که بینایی دل نمود / بتحقیق جون دیده شد راست بود

رفتن سکندر بحر و روی بحر پیمودن

نگارنده لوح این داستان / جبین راست کرد از خطر آستان

که جون فتح اسکندر جیره دست / در آورد که دنگشا را بدست
بفیروزی آفاق را کرد رام / بشمشیر بگرفت عالم تمام

جو از ربع مسکون بپرداخت کار / تماشای دریاش گشت آشکار
برانشد که در ترک آرد شتاب / تماشا کند قعر دریای آب

دران حال کز بخت فرخنده فال / دلش را عنانگیر گشت آن خیال
برون برده بود از خط خاک رخش / بدریای مغرب رساننده رخش

سراپرده بر شط دریا زدند / سر بارگه بر ثریا زدند
جهان دیدگان را طلب کرد پیش / سخن گفت از اندازه کار خویش

که جون من بنیروی یزدان پاک / توی دست گشتم برین قطع خاک
بگوی زمین دست بردم به پیش / بچوگان همت کشیدم بخویش

بهر کشور از بخت فیروزمند / دو نوبت زدم پنج نوبت بلند
بنظاره این نوآیین بساط / دل و دیده را باز کردم نشاط

نماند از بساط زمین هیچ جای / که نسپردم آن را برخش و بپای
کنونم جان در دل آید هوس / که در جویم از قعر دریا و بس

نشینم بآب اندرون چند گاه / کنم در عجبهای دریا نگاه
بباید ز همت مدد خواستن / طلسمی بحکمت بیاراستن

بدانش ز صافی ترین گوهری / مصفا برانگیختن جوهری
که در وی کند جون شبیه جای / جهان بیند از جام گیتی نمای

حکیمان بفرمان شاه جهان / بپرورشگری تازه کردند زبان
همه نیکی انجام کار تو باد / خدا در همه کار یار تو باد

زما هرچه جان ملک باز خواست / بزنهار جان باز گو هم رواست
دو نوبت گرفتی سراسر زمین / نباشد در اندیشه آدمی

بدین بس کن و زین زیادت مپوی / همه آرزوها نهایت مجوی
کسی را شمارد خرد یار خویش / که بشناسد اندازه کار خویش

ز مردم نیاید که جون ماهیان / تواند گرفتن در آب آشیان
اگر بودی امکان بودن در آب / نماندی بر اسرار دریا نقاب

جو دریا برفتن نیاز آمدی / همه کس برفتی و باز آمدی
جو در آب نتوان نظر کرد باز / چه روشن توان کرد زین پرده راز

ز دریا گری دید غواص کور / که گوهر برون آرد از آب شور
همه چیزها راز مقدارها / بقانون خلقت رود کارها

اگر ماهی آرد بخشکی شتاب / بجان کندن افتد جو مردم در آب
مکن آتش و باد خود را قرون / که خاکی نگنجد به آب اندرون

سران کار گر نیک و گر بد کنند / همه کس باندازه خود کنند
جو هر کار در جنبد از جای خویش / برون ننهد از دایره پای خویش

نهی دان سر آنکس از رای و هوش / که گوشش سوی ره نماید گوش
سکندر بپاسخ زبان برگشاد / ز درج دهن کان گوهر گشاد

که اقبال جون گشت همت بسی / کلید جهان داد در مشت من
بسی لی فشردم بگوییدکی / که شوییم لب از چشمه زندگی

سرانجام جون می بیاید مرد / زمانه بدان آبخور دم نبرد
بروزی توان باده زین طاس خورد / که اسکندر شکست و الیاس خورد

کرم جاودان کردی ایزد بذات / نماندی لبم تشنه زآب حیات
جو بر مرگ من بود تقدیر غیب / ز مرو و می آب حیوان چه عیب

جو می بایدم رفت ازین کاروان / تماشا کنم هرچه باری توان
جو مردم بدارد گزیر از هلاک / چه در قعر دریا چه در روی خاک

نه من بر زنجیر دم در سریر / بویرانه غاری شد آرامگیر
اگر او درین غار بربست بار / بن غار من قعر دریا شمار

نیایم من از پند بیهوده تنگ / گر از موج دریا نترسد نهنگ
جو داند کارا یقین گشت حال / که در منزل و حکمت این خیال

زدند از ضمیر خردمند خویش / نفس بر مزاج خداوند خویش
که دولت بتاج و به تخت جوان باش / ببخت جوان بر سر تخت باش

ز فرق تو اکلیل دولت بلند / سر دشمنانت بخم کمند
بهر کار کاقبال آرد شتاب / نباشد سرانجام او جز صواب

بهر رسم و رای اختیار آن بود / که اندیشه شهریاران بود
بزرمی که در رای هشیار تست / مگر حجت کن که آسمان یار تست

ز تو بر محیط آشکارا زدن / زما غوطه در قعر دریا زدن
نه آب ارچه طوفان آتش بود / بهمراهی جون تویی خوش بود

اگر با تو گرد زمین تاختیم / غبار ترا توتیا ساختیم
ازین بس که در آب لنگر کنیم / اگر خشک جاییست هم تر کنیم

بزرگان که بر بنده فرمان دهند / باندازه خدمتش نان دهند
علف بهر آن یافت گاو خراس / که جو آسیا را کند گندم آس

ازان غاری بیوفا خون بریز / که در حمله کندست و در تیغ تیز
بشود ست ازان رخش توسن جو دون / که در جو حسیت و در تنگ زبون

سکندر جو بشنید گفتارشان / نوازشگری کرد بسیارشان
بچشش در گنج را باز کرد / زر افشاندن و بخشیدن آغاز کرد

ازان سیم و زر کز عدد بیش بود / توانگر شد آنکس که درویش بود
جو لشکر غنی شد بگوهر کشی / در آمد ز زرها خوشا زاخوشی

بفرمود تا سازِ دریا کنند
متاعی که باشد مهیا کنند
بفرمان فرمان‌دهِ روزگار
ارسطوی دانا درآمد بکار

بهر سو بسی تیشه زن رانشاندند
کز آهن توانند کو میفشاندند
بسی چوب زیبا سبکتر ز گل
کز آن وی بدریا توان بست پل

فروزنده کاسباب کشتی کنند
نشیننده راز و بهشتی کنند
هنرپیشگان تیشه برداشتند
نمودند هر چه از هنر داشتند

کشیدند کشتی بدریا کنار
بسالی کم و بیش بیش از هزار
اساسی که بر آن نهادند ساز
شتابنده کو بی ز آسیب باد

مهندس ز پیوند آنگه نبود
که در درزه او موی را ره نبود
چو از چوبکاری تهی گشت اساس
بتاروده سنجی درآمد قیاس

نشستند مینا گدازان روم
که بی لشکر از سنگ سازند موم
بدانسان که ارسطو اشارت نمود
ز جاچه بر آتش نشاندند زود

چو حل شد بتاب فرو ریختند
درفشنده صندوقی انگیختند
بوزن از گل تر سبکبارتر
بلطف از دل ساده غمازتر

نشسته ببیرون نمودی جمال
بدانسان که در آب روشن خیال
مربع بصورت مطول بساخت
که بتوان درو رفتن و سر فراخت

پس از چون ز مندی گشادند پوست
کشیدند ازو آنچه مقبول اوست
رسنهای صندوق کردند ساز
که یکجا همه ره بود هر یک دراز

جز اسباب دیگر که در کار بود
صد و اند کشتی رسن بار بود
چو شد جمله ترتیب لشکر تمام
شتابیده شد شاه دریا خرام

از آب آزمایان دریا گروه
طلب کرد پیدایی از سر گروه
نخست از معلم خبر جست باز
که گو تا چه داری درین پرده راز

درین آشنایی که شد عمر صرف
عجایب چه دیدی ز دریای ژرف
چه خواندی درین تخته هیچ روز
که صد بار شستی و شویی هنوز

در احکام تو جای این راز هست
که چندی توان زیر دریا نشست
بپاسخ نیوشنده کاردان
سخن گفت با شاه بسیار دان

که این داوری کاختیار منست
بدر برد بر کسب دکا نشست
بچندین کتب کش ندانند نام
فرو خواندم اسرار دریا تمام

نشد روشنم کآدمی هیچگاه
بدریا فرو رفت یکروزه راه
ز ملاح چون حل نگشت این سوال
به پیران غواص گفتند حال

از ایشان یکی پیر بیدار مغز
بشد و همه را پاسخی داد نغز
که شاها درین آب کاری که هست
مرا ماهیی دان گذشته ز شست

چو از روی دریا نشینیم تیز
توانم که مانم زمانی بدیر
از آن بیش کردن نیارم درنگ
بدریا که نی ماهیم نی نهنگ

مرا با چنین خو که کردم در آب
چو بودن بجز لطف نیست تاب
بدریا درون عمر با خو پذیر
از آن بیش چون باشد آرام گیر

شه از پاسخ مرد گوهر فروش
صدف وار لختی فرو هشت گوش
ولی چون قضا میکشیدش کمند
نصیحت نیامد بر او سودمند

بفرمود تا پیشوایان تخت
ز صحرا بکشتی کشیدند رخت
چهل ساله ترتیب راه دراز
که باشد بدان آدمی را نیاز

خبرکش بسی مرغ گردون گرای
سبق برده ز اندیشه تیز پای
گزین زان همه سه عقاب سیاه
که روزی شتابند یکجا براه

سه سال تمام آنچه پیدا خشند
سه ماهش بکشتی درانداختند
چو بر عزم آن شد خداوند تاج
که بر تخت چوب آید از تخت عاج

بزرگان درگاه را پیش خواند
ز دل راز پوشیده بیرون فشاند
که تدبیر بر ما چو این در گشاد
که بر آب رانیم توسن چو باد

جهان خواهم از مخلصان حضور
که از حسن عنبیت نباشند دور
کسانی که با ما درین داوری
نمایند چون یاوران یاوری

اگر سوی اخلاص رای آورند
سر اندر زمانها بجای آورند
نخست آنکه از عنبیت تاجور
ز آیین خدمت نه پیچند سر

گشاد آنچه باشد سلامت دران
بغوغا نکوشند چون بی سران
فزاینده دارند در جان و تن
رفای دلی نعمت خویشتن

دوم آنکه از بودن بی ملال
رها به ببینند تا هفت سال
گر آییم ازین کوچگاه دراز
بهم جانب خانه گردیم باز

وگر وعده ما شد از جای خویش
گرایند هر کس بماوای خویش
چو در خانه رانند ازین مرز و بوم
درودی رسانند از ما بروم

سیم آنکه گر ما بتابی شویم
بدریا درون خورد ماهی شویم
سزد کز میانمان چو پیوند ما
نه پیچند گردن ز فرمان ما

سپارند آراسته چون عروس
سریر سکندر با سکندروس
گر آن زاده کارایش مهد ماست
برادر نگ دولت ولیعهد ماست

همه سرفرازان بعهد گونه جهد
وثیقت نمودند و بستند عهد
چو شه را اندیشه کارشان
دل آسوده بر صدق گفتارشان

کسی را که دیدار کردش خلاص
بهمراهی خویشتن کرد خاص
گراینده شد سوی دریای شور
برغبت روان کرد نزد راه زور

بفارغ دلی زان همایون سواد
توکل کنان پا بکشتی نهاد
جب ور استش خضر و الیاس هم
پس و پیش ارسطو بلیناس هم

فلاطون و دانندگان دگر
بهمراهی خاص بسته کمر
مهندس بدین سوی شد تخته ساز
منجم دگر سوی مدخل گشای

حکیمان دانا ورق سنج راز
ز قانون حکمت گره کرده باز
حریفان بمی در قدح ریختن
طبیبان بشربت بر آمیختن

ندیمان موزون فسانه سگال
نظیری روان کرده در حسب حال
سران هر یکی از روم و بلغار و روس
جهازی برآراسته چون عروس

ترنم سرایان روی سرود
بگردون رسانیده آواز رود
بدین شادمانی و نیک اختری
خرامان شد اورنگ اسکندری

نخستین که گشتی ز آسیب موج
سر باد با بها برآمد باوج
ز مهر سکندر که پایان نداشت
دران مهلکه کس غم جان نداشت

گروهی بهر جایی اندر شتاب
همی تاختند اسب چوبین بر آب
نگاور شده بادپایان جهان
بدست صبا باز داده عنان

چو رفتند زانگونه با رود و جام
بدریا درون پنج سال تمام
بفرمود دارای تاج و سریر
گر احوال بر کاغذ آرد دبیر

زره دوربینی غابیان حضور

نامه فرستادن سکندر با سکندروس از دریا

نوید سلامت رساند زود دیر

درپیر آمد و شرح مقصود کرد
سرنامه را عنبر آلود کرد
فروز تخت بر رسم و رایی که بود
بدریا درون ما جرایی که بود

سخن راندست از ره دین و داد
بنام جهان آفرین کرد یاد
خدایی که در مردم پیچ خرد
بدید آرد اندیشه نیک و بد

یکی را دید سوی خشکی شتاب
یکی را کند غرقه در قعر آب
کسی را که کرد او بصحرا روان
بدریا فرستادنش چون توان

وگر خاست کس را بخشکی هلاک
ز دریا کشانش برد سوی خاک
بتری و خشکی ز حکمش بکار
نه تنها منم چون منش صد هزار

بهر جا بنی کادمی را پی است
گرایش نه از خویشتن از وست
پس آن به بود راه پابنده را
که معذور دارد شتابنده را

چو شه گفت هر چه آن بود ناگزیر
کنون باز گوییم راز ضمیر
همین اختر دولت اسکندروس
گز و گشت روشن همه روم و روس

درین نامه با آرزوی تمام
ز اقبال ما در پذیرد سلام
سلامی که از جان برآرد خروش
گواهی دهد ز اندرا سینه جوش

بدانند که چون ما بنیروی تخت
ز خشکی بدریا کشیدیم رخت
نه ما را خود اقبال از این سو خرام
که تقدیر بستم ز دستم زمام

نواناگشان نمی بر دجون توان
توانند که بازایستند ناتوان
بد و نیک عمر آنچه سنجید نیست
چگونه نبینم چون دیدنیست

سراپچه آسمان بهر ما در نقاب / نهان داشت آورد اینک بر آب
ز غیب آنچه در جبهه ما بد حروف / کجا شسته گردد بدریای ژرف
بخاک از اجل گرد مرکش شتاب / کشان کرد ما را اجل سوی آب
شدیم آرزومند خاک سیاه / به یک میل سرمه نه یک میل راه
نداریم بر میل سرمه هوس / هوس میلی از خاک داریم و بس
اگر خاک بینیم ده میل پیش / درد مردم دیده صد میل بیش
جبانست در دیده تعظیم خاک / که چشم از مزار آب شستیم پاک
کجا خاک تا دیده ما کنون / تیمم کند هم بدر یا درون
چه بازیچه گشتیم بچشم کسان / که بر آب بازی کنیم چون خسان
ملک بودم اول همه خاک را / کنون عالم لیک خاشاک را
چگونه نگردم درین شرم غرق / که بنود زمن تا بخس هیچ فرق
بدریا فرو رفته به خاک من / که خس بهره شد گوهر پاک من
بزرگی گوهر نکرد از خرم / که گم گشته نه بحر در گوهرم
کجا ابر دارد جز زین گهر / که در گوش ماهی رساند خبر
ز ابر اینچنین گوهری ساز کرد / کز آوازه گوش صدف باز کرد
چنان پیش ازین رایت افراختم / که از پیله بر پیل چیل ساختم
کنون مرده باشد ما هی چو من / که از جامه غوک ساز کفن
چه شاهم که بر بحر تا بای آب / ز دم جنیبه همچون سواران آب
شتابنده کشتی چو تیر از کمان / ز بر آسمان زیر تیر آسمان
ز بانهای کشتی ز موج بلند / بابر سیه چاک دامان فکند
وگر از نهیبش موج بالا شده / صدف وار در قعر دریا شده
معلم گزین تخته شد حرف سنج / بیاموخت دریا مگر حرف رنج
جبا بین زگردون پیداد مند / چو من خسروی را درین تخته بند
اگر تخت جم رفت بر باد تخت / مرا باد باید حمال تخت
چه فرمان نویسیم بر آب ژرف / ز باد صبا وام خواهیم حرف
وگر سکه بادشاهی زنیم / رقم بر درمهای ماهی زنیم
محیط هوا گیر موجش چو دود / بابر سیه داده آب کبود
ز همواری سطح آیینه زنگ / ازین سوی چین بینی آنسوی زنگ
نه از مرغ آید بگوش نوا / نه بینیم پرنده در هوا
دوان کشتی از ماهیان گوشه گیر / چو میش جوان پیش قصاب پیر
هراسنده هر دو از نهنگ روان / چو منعم ز همسایگان عوان
دهان نهنگان شده موج گیر / چو مقراض آهن تقطع حریر
فلک بین که چون داد جای درنگ / چو من گوهری را بکام نهنگ
تن مار تلخ آب دریا بسلخ / دهن تلخ بل عیش ما تیر تلخ
شده مرغ رخسار من آبیی / همایی بدم گشته مرغابیی
درخت ار چه افزون کند آبخورد / شود تیر از فزونی آب زرد
چو ما را ز خضر آب نخوردی نبود / بمالاید این آب زیبی نمود
چه حال آدمی را درین ناخوش آب / کزو زرد شد چشمه آفتاب
ز جان هم دراز و دستیم دست / که ما را بدل جوشش دریاست
عجب نیست رفتن بدریا فراز / عجب این توان گفت کاییم باز
چو بی پرده شد تا بدین جایگاه / زره نیست واگشتن از بیم راه
گرامی ز خوبی شود ره گرای / نماند بجا نارسیده بجای
وگر دودی از شعله بالا شده / فرونا بد از ابر برنا شده
وگر تیری از شست پرواز یافت / نیارد سر از بیم ره باز تافت
چرا خسروی چون من از بیم جان / بجا مانده سیده بتابم عنان
گذشت آنکه ره باز پس داشتم / برفت آنچه رو در هوس داشتم
کنون ما و این راه دور و دراز / گر آییم یا خود بیاییم باز
کسانی که دارند در صبح و شام / بدیدار ما آرزویی تمام
بسوزد گرم دل و چشم چون برق و میغ / دعایی بدارند از ما دریغ
مگر گنه دعاهای اهل نیاز / رخ مهربانان به بینیم باز

گران قصه کش کم نشان یافتند / عنانش بدست دعا تافتند
خدا عمر بخشاد عمری چنان / که فرستاد از ما حوادث عنان
که تا سوی خویشان بهی تمام / دعای خود آریم خود والسلام
چو نامه بمهر آمد اندر شتاب / در آمد بحصنش بپای عتاب
شتابنده شد مرغ آموخته / دو دیده بمیعاد که دوخته
رهی را که رفتند تا پنج سال / دو مه شد که گذشتند به نیروی بال
فرود آمد آنجا که خو کرده بود / دل تیهو و مرغ بط خورده بود
دویدند پیشندگان سوی او / کسانی که بودند ره جوی او
بدلجویی طعمه دلپذیر / گرفتند و بردند سوی سریر
ملک زاده زان پیک راحت رسان / ثنا گفت بر مونس بیکسان
نثاری بران مرغ میمون فشاند / بتعظیم بر پشت دستش نشاند
گرامی ترش داشت از صد همای / گهی فرق او بوسه زد گاه پای
پر و از مژه گوهر انداز کرد / پس از پای او نامه را باز کرد
دبیر آمد و نامه را بر گشاد / سر گنج پوشیده را بر گشاد
بهر حرف از آن موج دریای پر / بگوشش نوشنده تیر تخت
چو نام سکندر درو شد بگوش / جگر گوشه را خون در آمد بجوش
نخست از جدایی بزاری گریست / خود از چرخ بی گریه زار کیست
پس از شادی و مژده زندگی / بیاراست بزمی بفرخندگی
طلب کرد نام آوران سپاه / ز آیندگان تنگ شد بارگاه
نشستند بر فرش دیبا و خز / چو گل تازه کردند رخ زآب رز
صراحی در آمد بجان پروری / مغنی به نیرنگ و افسونگری
بزرگان ز هر سو چو انجم بتاب / بخرگه ملک زاده چون آفتاب
بهر جرعه گنجینه می فکند / نشاط دلی بهر سینه می فکند
خزینه چنان زد بهر سوی سیل / که مفلس برون می‌کشد دو میل
ز بخشش جهاندار گیتی فروز / چو داد طرب داد تا هفت روز
بفرمود تا هفت روز دگر / بشادی برندند اهل دولت بسر
بهر مجلسی کامرانی کنند / جدا هر کسی میهمانی کنند
نشاندند مطرب فشاندند مال / رسانند بر کوس شادی دوال
جهانی ز عشرت پرآوازه گشت / بهر جا یکی مجلسی تازه گشت
درخت سعادت بر آورد شاخ / طرب شد ببازار عالم فراخ
گشاد آسمان خرمی را بساط / بدلهای غمگین در آمد نشاط
باندازه خویشتن هر کسی / همی داد نقدی بهر مجلسی
ز بس دادن زر بهر گوشه / نماند از جهان هیچ بی توشه
درین پرده زین گونه قانع نصیب / کسی کین نداند چه قانع نصیب
بیا ساقی آن کیمیای وجود / که بی همتا زاد در او جود
بمن ده که تا شادمانی کنم / ز گنج سخن زر فشانی کنم
بیا مطربا مو بمو باز جو / ز موی کمانچه نوایی چو مو
که تا چون بمستان رسد ساز او / گوارا شود می ز آواز او

در تاسف عمر گذشته و فراق عزیزان

سر آسایشی داری از روزگار / جمال عزیزان غنیمت شمار
دل از روی هم صحبتان شاد کن / بنقل و بمی مجلس آباد کن
بجمعیت دوستان روی نه / پراکندگی را بیکسو نه
اگر جامه شکست پاره مکن / که خود پاره گردد چو گردد کهن
ز آن شاخ اگر میوه تلخ است و تیز / خود افتد چو پیش آیدش گردریز
چو لابد جدایی است آخر بدست / همه را جدا زیستن بهر چیست
ازان تیغ برداشت این تیشه هم / که پیوند یاران گسست از هم
ازان دشمنیها که در خوی اوست / بیازرد یکجای دیدن دو دوست
رفیقی که با وصل شد کار او / مبادا پراکنده بازار او
اگر ز آسمان مرغی افتد جدا / ز ناله کند چرخ را پر صدا
ببین چون بود حال آن ناصبور / که دور افتد از خانه خویش دور

دل مردم آنگاه توسن بود
که آزاد چون سرو سوسن بود
چو گردد گرفتار اندیشه
نداند بجز عاجزی پیشه
رفیق ار چه تلخست و بدخوی و تیز
نماید پس از دیر دیدن عزیز
بدشت اندرون چشمه تلخ فام
دهد تشنه را آب حیوان بکام
گلیمی که مویش بود سینه گز
پرینه ننازد او پرنیت و خز
تن از فاقه چون ناشکیبا بود
خورش گر سبوست حلوا بود
جدا ماند کاز نزاد و برس سوز
که چون من رساند شبی را بروز
مرا دوستی دوستان عزیز
جگر خسته کرده دل آزرده نیز
فرو مردم از حسرت دوستان
چو پیل از تمنای هندوستان
کسانی که بر رویشان پی بپی
میان گل و لاله خوردیم می
کنون سوی بستان چه پویم فراخ
که یک مرغ از ایشان نه بینم بشاخ
تهی گشت ازان تازه رویان سرای
بیکبار گشتند غارت گرای
نشانی نه بینم کنون زان نشاط
که در در فلک در نوشت آن بساط
زمانه نداند جز این هیچ کار
که اول دهد شربت آخر خمار
گذشت آنکه با هم نشستیم و خاست
کنون رشته را بازجستن خطاست
بزرگان پس رفته بشتافتند
که بسیار جستند و کم یافتند
نه بعد از شدن باز گردد زمان
نه تیری که بیرون پرید از کمان
کجا بودی ای مرغ فرخنده پی
چه داری خبر زان جوانان می
بشادی کجا میگذارند کام
سفر تا کجا بست و منزل کدام
کجا روز راحت فرو میکنند
شب آسایش خواب چون میکنند
بعیش و طرب سر عنان کرانند
بمهمان و می میهمان که اند
کدام آب دیدست در جوششان
دل ما چگونست پهلویشان
چو از ما خرامی سوی خانه باز
بیاران بری ماجرای نیاز
بدریوزه چشم یاران من
تماشا کنی چشم باران من
فغان زان حریفان صحبت گسل
که یکباره زما برگرفتند دل
یکی نامه هم نکردند یاد
که دلخوش بودن زان همایون سواد
مران نامه کز یار جانی بود
طرب نامهٔ زندگانی بود

حکایت مجنون

شنیدم که مجنون دلسوخته
بتیمار تب شد دل افروخته
چنان تلخ گردش فلک صبح و شام
که چون ماه نو شد بکاهی تمام
بهر گونه دارو گر انگیختند
فراخش صحت بیامیختند
ز معجون و شربت چو بگذشت کار
بتعویذ و افسون در آمد شمار
یکی گفت هر تب که اندازه بیش
بافسون توان دور کردن ز خویش
دگر گفت تعویذ افسون بهست
که نالنده را تندرستی دهست
چو گفتند هر کس ز هر گونه چیز
سخن گفت بیمار تشنه نیز
که جز دعا گر چه یاری رسست
مرا نامهٔ دلبر من بسست
سوادی که لیلی فرستاده بود
ز بهر جان پرورش آماده بود
طلب کرد و سینه خویش سود
شفا پیشتر یافت خون بیش بود
که آن نامه کز یار گوید سخن
فسون حیاتست و تعویذ تن

سپردن سکندر نوشته که موکلست بر دریا

سراینده فرخ این داستان
گذارش چنین کرد با راستان
گزان پس که اسکندر کامیاب
روان کرد نامه بپای عقاب
شتابان همی شد بعزم درست
شتابنده تر زانچه بود از نخست
چو شد چار سال دگر پیش باز
برعی دگر بست منشور راز
شد او نیز و دیباچه شاه برد
بمو دار دریا بگو سر سپرد
ملک زاده را زان گرامی سواد
جهان بر طرب مژده تازه داد
همان اولین عیش بر کار بود
ازان پیشتر کاولین بار بود
وز آنسو چو دریای دریا نورد
سه سال دگر عبرهٔ آب کرد
سوادی دگر باره پرداختند
عقابی دگر در هوا تاختند
شد او نیز و آن نامه با خویش داشت
بدارندگی نامه را پیش داشت

ضمیری که نومیدیش بود بار
نوی دل شد از بخت امیدوار
چو زان پیشتر راه پیموده گشت
ز نامه کشی قاصد آسوده گشت
بکنجید در چارهٔ چاره ساز
که بنوازن پای فرستاد باز
بجایی رسیدند لرزان چو بید
که باز آمدن را نباشد امید
همه سرخ رویان شده زرد روی
بهر موجی از جان و تن دست شوی
پس از مردن آنکس علم بر فراخت
که او قیمت زندگانی شناخت
چو هر کس دران حال بیچارگی
بحیرت فرو ماند یکبارگی
نه از خوردنش دل بخوردن کشید
نه معلول علت شد دگر کش چشید
گیاهای دیگر بتن سازگار
که باطل بکرد و مزاج از نگار
چو بنشست در شیشه آب رنگ
سر شیشه را کرد محکم چو سنگ
بفرمود کان درج لولوی تر
برشته درارند همچون گهر
بهر جای سویش طناب افکنند
تو کالگونانش بآب افکنند
پس آنکه دران غوطه گاه پاک
امانت دهندش بیزدان پاک
بفرمان فرمان ده تخت گیر
پذیرنده را بود چون ناگزیر
رسن جست کردند تابوت را
بدانسان که در شیشه یاقوت را
چو شیشه معلق شد اندر طناب
بر آتش نهادند همچون حباب
ازان شیشه گان کان الماس بود
رسن در کف خضر و الیاس بود
سکنجش رسنها گشادند باز
اجل را سپردند رشته دراز
بدریا درون رفت دریا وشی
برآمد ز دریا درون آتشی
فرو بست آن درج گنجینه سنج
فرشته نگهبان برابر بگنج
سکندر بمهد اندرون ترسناک
چه باشد بدریا یکی مشت خاک
شد از زر در جیب ره لاله گون
چو زرزده که در سفینه باشد درون
همی شد ز بیستی کناره کنان
عجبهای دریا نظاره کنان
چو آن اختر فرخ از اوج ماه
فرو رفت در برج ماهی دو ماه
سروشی که بودی موکل بر آب
رسانید از حق بدو این خطاب
که ای مشت خاک این چه آشفتنست
بگویی که عزمت کجا رفتنست
خرد نام آنکس بخاک افکند
که خود را خود اندر هلاک افکند
ترا با چنین عقل دانش گرای
بسوی خطر چون روان گشت پای
جهاندار گفت ای مبارک نفس
نماند خرد چون در آید هوس
چو من راز دیدن برون رای خام
هوس را بدانجا کشیدم زمام
ترا گر بود دست کاری بکن
وگر نه بسی گفته اند این سخن
هوا خواه زد دست در دامنم
بد بوانکی طعنه زد دشمنم
کنون نیست شکی بد اندیش را
که در شیشه جو کرده ام خویش را
ملامت نگاه سلامت رواست
سلامت چو کم شد ملامت خطاست
چو غلطید طفل چو آزاد سر
طبا بچه زلی کرد آزرده تر
من آنم در شستم ز جان دست خویش
که در کام ماهی زدم شست خویش
نز آنها که گفتی برای صواب
بگفت ور نه بگذار خاکی بآب
نیوشنده آسمانی سرشت
شد از تازه رویی چو باغ بهشت
کشاد ابروان روی خورشید وش
بپاسخ دل شاه را کرد خوش
که دل را فراهم کن ای سرفراز
که بردارد این رنجهای دراز
چو مستی مجه گر چه تنگست چاه
که جانرا بزیرش فراخست راه
ازان جوهر عقل گشت ارجمند
که پیچیده دارد عنان از گزند
سران جانور کز خودست باک
هراسنده باشد نخست از هلاک
کجا هوشمند آن تمنا کند
که جان در سر یک تماشا کند
من ار باز پرسی نمودم ترا
بنیروی طبع آزمودم ترا
چو دیدم تنومندیت را عیار
که آخر همانی که آغاز کار
یقین شد که دانا دلت زیرکست
نترسد ز دریا و هر چه اندروست
عجبهای دریا اگر منکرست
ترا دل ز دریا دلاورترست
ترا میرسد کین تماشا کنی
بدین قطره آشام دریا کنی
کنون باز کن دیده و پیش بین
تماشای اندیشه خویش بین

بگفت این و برداشت بانگ بلند / کز آن زال در قعر دریا فکند
بشوریدن آمد همه آب شور / تهی شد ز پهلوی بیننده زور
دران شور دریا که میشد باوج / شتابنده شد چابوز موج موج
نهنگان بابل هزاران هزار / سری همچو کوه و دهان همچو غار
بلا تخته اکام خذ انشان / اجل چاشنی گیر دندانشان
کهن ماهیانی بهیکل شگرف / پلی بسته هر یک بدریای ژرف
جهانی در آزار سر تا بدم / که دریا بپهنا بیشان گشت کم
کف هر یکی کرد کوهی روان / چو پیلی بر افکنده بر گستوان
چو این رازها را بدید از نهفت / نماینده با شاه پیچنده گفت
کزین چابوز کامدت در حضور / یک آسیب اگر بر تو آمد ز دور
چو شیشه بسنگی دگرگون بود / اگر کوه بروی زند چون بود
شهش گفت کو را ستایش سزاست / که او در همه جا نگهبان ماست
سروش از جهان پاسخ دلپسند / دهانرا بمهر ادب کرد بند
پس آنکه در ایشان جهان تیره بد / که هر یک شد از نظر ناپدید
چو زان شنیده عزم ره ساز کرد / جهان بازیی دیگر آغاز کرد
همه آب آن کارگاه و بال / شد آیینه پر هزاران خیال
طرف بر طرف شد کران بر کران / جهانی پر از آدمی پیکران
معلق زنان سو بسو در شتاب / چو طفلان که بازی کنند اندر آب
همه بوزنه صورت و سرخ روی / بجز در زنخ هیچ نارسته موی
برون جسته زان پرده آبگون / چو لعبت که از پرده آمد برون
نهادند رو چون بشیشه پری / در آیینه صاف اسکندری
کشادند با کارفرمای خویش / برسم خود اندیشه رای خویش
در ایشان چو شه گشت نظاره گی / بحیرت فرو ماند یکبارگی
بپرسید کین قوم بوسنده زیست / کیانند و این قوم را نام چیست
اشارت که از دست و پا میکنند / چه رازست و بهر چرا میکنند
حدیثی که بود آشکار و نهفت / چو پرسنده پرسید گوینده گفت
کزین طایفه مردم آبی اند / که پوشیده چرخ دولابی اند
بنیروی من سوی نور آمده اند / چو دیدند حیران فرو مانده اند
کز ایشان که در آب ماهی وشند / بنه تا بدین جای کمتر کشند
منم ترجمان کند زین جست حال / بگفتار خود میکنندم سوال
که ای پیروفام مردم ناسپاس / که لطف خدا را نه حق ناشناس
جهان را بدیدی ز بر تا بزیر / نگشتی ازین گشت بیهوده سیر
ز چندین تری و خشکی حرام / چه حاصل شدت زین تمنای خام
دل مردم از پرده بیرون شود / چو قوت از شکم واری افزون شود
ز دد و دام چون یافت مقدار خویش / فراهم نشینند بس کار خویش
اگر پیل شد رفت اگر گرگ و شیر / صبوری کند چون شکم گشت سیر
همه چابوز چون بود دیقی / بعینه نکو شد مگر آدمی
که چون توشه کم شد ملولی کند / وگر پر شود بوالفضولی کند
کند سر چه اندیشه در وی گست / ز مردم بتر باز هم مردمست
سکندر چو گفتارشان گوش کرد / سخن را فرو خورد و خاموش کرد
دگر ره بدستوری رهنمای / زمانه ز پیکر تهی کرد جای
دگر باره در جنبش آمد سروش / باطراف دریا در افتاد جوش
سپهر آوری گشت پیدا دو / که پنهان شد از چشم بیننده نور
رونده چو برق از پری پیکری / نه از نوع خشکی ولی از تری
مثالی بگفتار شایان بداشت / دو روز و دو شب رفت و پایان نشست
ز بس طرف کامد نمودار او / عجب ماند بیننده در کار او
دگر ره بشورید دریا چنان / که رفت از کف مرد دانا عنان
عجب هیکلی دیگر از آب رست / بسی زان عجبتر که بود از نخست
گذشت از نظر کوه دریا خرام / تمام از پس پنج روزی تمام
که از قاف بود ارچه کی سنگ بود / که در قعر دریاش اورنگ بود

چو رفت آن قیامت بپرده درون / قیامت دگر آمد برون
پس از هفته دید پایین او / که گم گشت دریا در آیین او
چو یکسر گذشت آن شگفت از خیال / تنکمیش دگر گشت جنبش سگال
بجوشید دریا چنان تا بدیر / که زیر و زبر شد ز بر تا بزیر
جهانی ز پیش نظر شد نهان / دگر گشت پیدا جهان در جهان
ز جنبندگانی که رفتند پیش / بدیدار دیگر ز مقدار پیش
بهر جانبی کو گذرگاه داشت / شکم بر ثری پشت بر ماه داشت
بقدر دو هفته دران چارسوی / خیالی چنان بود از آن تیره روی
جهاندار با آن دل زورمند / فرو ماند بی طاقت و مستمند
سلامت در افتاده بودش ز پای / بسهمت همیداشت خود را بجای
میانجی در آن معرض عمرکاه / چو شکل دگر دید سیمای شاه
بخندید و در پرده کردش سوال / که چون دیدی این پرده پر خیال
بخاطر هنوز این تمنا کنی / کزینگونه لختی تماشا کنی
شه ارچه بدل داشت بیش از قیاس / هراسیدگان بود جای هراس
هم از عاجزی پشت را خم نکرد / ز نیروی دل ذره‌ای کم نکرد
بدو گفت کای در نهان پرده دار / درین پرده دیگر چه داری بیار
بپاسخ سروش پسندیده گفت / که دانسته را بر تو نتوان نهفت
چنین روشنم گشت ز الهام غیب / که از رخت هستی تهی گشت جیب
سبک شو که جای گرانیت نیست / زمانی فزون زندگانیت نیست
دارا ز وعده‌نیت کبری شمار / ز صد روز ماندست روزی چهار
سه مه زیر دریا شدی ره گرای / سه شب چون توانی رسیدن بجای
جهاندار از آن پاسخ هولناک / به بیهوشی آمد ز بیم هلاک
دلش داد کو دیده را ره بین / که زینسان بود مرد کوتاه بین
از اینجا که دورست امید جان / برون تا بیایی بتابی زمان
هنوزت بسی دلفروزی بود / جمال عزیزانت روزی بود
وگر دل بنظاره داری هنوز / بدریا در از خامکاری هنوز
پس از ره نوشتن بچندین شتاب / چه دیدی در آب هفته دو سه کم
بود چابوز کابد او در خرام / تمامش نه بینی بسالی تمام
همان دیده کاندیشه در وی کمست / نه اندازه دیده مردمست
دلاور تو بودی درین داوری / که دل داد و بر دیدنت یاوری
زمان سهل و دریا نمانده بیش / همان به که خاکی کنی جای خویش
تو با آنکه دیدی عجبها بسی / من از تو عجبتر ندیدم کسی
وگر باشدت زین عجبتر نیاز / یکی دیده بر بند و بگشای راز
ملک گوش کن گفت همدم نشاد / بزمان او دیده بر هم نهاد
چو بگشاد چشم و جبین راست دید / همان دید چشمش که میخواست دید
چو بیند شکفته رها دستش ز آب / برون جست از موج چون آفتاب
بدریا درون ماهی خورده دم / برون آمده یونسی در شکم
چو الیاس و خضر آگهی یافتند / سوی یونس خویش بشتافتند
کشیدند قاروره را بر زبر / نه قاروره بلکه یاقوت زر
نو آجستن در دریا نواز / دهان صدف را گشادند باز
متاعی که در درج گنجینه بود / مصور خیالی در آیینه بود
چنان یوسفی گشته یعقوب رنگ / بر آمد چو یوسف ز زندان تنگ
گرامی تنش باز ماند ز زور / نمک وار بگداخته ز آب شور
بزرگان که دیدند دیدار او / بماندند در حیرت کار او
شدندش بتعظیم یارش بر / بسی بوسه دادند بر پا و دست
نهادند پایش ز مشکین حریر / بر آمد ملک تکیه زد بر سریر
بدریا ز رنج و بالی که بود / بپرسنده میگفت حالی که بود
نیوشندگان چون صدف جمله گوش / دهانی چو سوراخ گوهر خموش
درین بود کز چرخ فیروزه وش / سروش آمد و مژده داد خوش
که فرمان بدینگونه دارم ز غیب / که زودت رسانم تمام عجیب

رهی کامدی مژده سال تمام / شبی در میان کن بمنزل خرام
بگو تا بر آهنگ راه دراز / ز هر سو بجنبش در آید جهاز
چنین گشته بود ارچه از جان پاک / که خاکش در او اندرین سوی خاک
ولی چون دلش سوی دیدار بود / غم جانش چندان نه دشوار بود
همان جان سوی راه جویان خویش / برسم ره آورد می برد پیش
اسیری که تیمار هجران خورد / مکن باورش کز غم جان خورد

حکایت

بزندان دردن مرگ با دوستان / به از عمر صد ساله در بوستان
شنیدم یکی را ز اهل امید / بجا دیدی عمر نوشد نوید
اشارت رسانا خبر جست باز / که با من که ماند چو مانم دراز
بگفتا که از مردم همنفس / نماند کسی هم تو مانی و بس
نیوشنده راز بگریست زار / که باید چنین زندگانی بکار
نشسته من و دوستان در گذر / برد مرزمان مردنی تازه تر
بروی عزیزان توان شاد زیست / چو آن نیست این عمر بیهوده چیست

بیرون آمدن سکندر از دریا و بخشکی پیوستن

سکندر که گیتی خداوند بود / بهم صحبتان دیر پیوند بود
جهان تاختن کرد عالم چو باد / که یادش بیامد ز پیوند و زاد
چو هنگام رفتن فراز آمدش / بدیدار خویشان نیاز آمدش
از آن مژده خوش که دادی سروش / سرشکش در آمد ز شادی بجوش
مران گریه کز شادمانی بود / نمش چشمه زندگانی بود
سرشکی که صافی کند سینه را / بشوید ز دل درد دیرینه را
بزد موج فرمان ده تخت گیر / که جنبش آرند جوبین سریر
بدین عزم لشکر ز دریا کشید / سر بادبان بر ثریا کشید
بفرمان فرمان روای جهان / روان گشت کشتی زنخابی جهان
پل چوب در جنبش آمد بر آب / عجب کاب آهسته پل در شتاب
شتابنده زوزی از رفتن بی درنگ / چو بر آب دریا زد و ده درنگ
دوم روز کز چرخ برگشت روز / بگون گشت خورشید گیتی فروز
شتابنده کشتی بهر سو قطار / که پیدا شد از دور دریا کنار
فرو ماند بیننده ره گرای / بحیرت در آن کار حیرت فزای
کراهی بدان دوری دیر باز / چگونه بدین زودی آمد فراز
همه کس درین در تعجب گشاد / مگر پاک دینان پاک اعتقاد
کسی را که باشد یقین رهنمای / دو عالم دو گامش بود زیر پای
شگفتی که دارد حوالت بغیب / چو عیبش کنی گر نباشد نه عیب
در آن لحظه کامد بفرخندگی / بدان مردمان مژده زندگی
بهر پیکری تازه گشت آب و رنگ / فراخی در آمد بدلهای تنگ
چو دیدند صحرانشینان ز دور / درفشان درفش سکندر ز نور
شکسته دلان را فزون گشت زور / بدریای لشکر در افتاد شور
بگلزار امید باران رسید / نشاطی بامیدواران رسید
ز هر جانبی آدمی خیل خیل / شتابنده شد سوی دریا چو سیل
سکندر چو بر شط دریا رسید / خروش سپه بر ثریا رسید
رسیدند گردنکشان سپاه / همه آرزومند دیدار شاه
چو گشتند شاد از نشاط حضور / نهادند بر خاک تارک ز دور
همان پور اسکندر اسکندروس / همی آمد و خاک میداد بوس
چو چشم پدر در جگر گوشه دید / دل خسته را از جگر گوشه دید
نظر سوی او کرد و بگریست زار / بدانسان که بر گلبن ابر بهار
ستاره فشان چشمه آفتاب / سوی برج خاک آمد از برج آب
بر آمد ز دریای زنگار گون / چو ابری که آید ز دریا برون
ز سر تازه شد زاد سرو کهن / در آمیخت شمشاد با سروبن
ز سر دیده سیلی بدریا رسید / کز آن سیل طوفان بصحرا رسید
همه تشنه شاه دریا نشان / بدل تشنه دار از دیده دُر فشان

چو دیدند باغی جوانی شده / سهی سرو او خیزرانی شده
بیفسرده در بوت موی چو مشک / نهادش بدریا درون گشته خشک
بگریه نه باشش بادم زدند / بران شاخ پژمرده شبنم زدند
چو آسوده گشت شاه لختی ز جوش / در آمد بسرهای جوشنده هوش
جهاندار منزل بخرگاه جست / ز صحرا سوی بارگه راه جست
عماری کشان پیش بردند مهد / نشستند با شاه فرخنده عهد
ملوک از لب آب تا بارگاه / نثار افکنان می نوشتند راه
طبقهای گوهر در آمد بموج / سر نودهای گهر شد باوج
چنان شد زمین پر ز لولوی پاک / که با قعر دریا قرین گشت خاک
در و لعل چندان فرو ریخته شد / که دریا و کان با هم آمیخته شد
بیامد بر آن بخشش راستی / نه دامن تهی گشت و نه آستی
درون شد بدانگونه گیتی پناه / چو خورشید در سایه بارگاه
بر آمد با و رنگ شاهنشهی / سوی بالش آورد پشت بهی
ره بار بر عالمی تنگ داشت / که در عالمی دیگر آهنگ داشت
بفرمود تا خاصگان تاختند / ز آیندگان پرده پرداختند
برون رفت هر کس ز پیش سریر / جز آنان کز ایشان نباشد گزیر
چو نامحرم از بارگه گشت باز / گشاینده راز بگشاد راز
چنین گفت با پیشوایان کار / که ما را دگرگونه شد روزگار
بگردون میشود کوکب تابناک / فرو میرود آفتابم بخاک
فراغ بسی کرده شد بر سریر / بسی نور چینی در رومی حریر
کنون وقت آنست کارم بهشت / زد و بپای نازک بخاک درشت
فروز تخت خاک امیدم ز بر / دماغ رعونت برون شد ز سر
زمانه بکین دست برمن نهاد / چه باشد چراغی بطوفان باد
سرم را چو خواب قیامت ربود / کنون گر چه بیدار گردم چه سود
ز همصحبتان سر گرانی نگری / کند تا که مرگ یاری گری
سرافرازی مرد چندان بود / که گلدسته عمر خندان بود
چو قالب تهی کرد از جان پاک / چه بر فرش دیبا چه بر روی خاک
در اندیشم که از شغل این جایگاه / بهلکی دگر میزنم بارگاه
ز چندین بزرگی بدرگاه من / بجز حسرتی چیست همراه من
چو من دامن عمر در خون زنم / وزین کوچگه خیمه بیرون زنم
مرا در سه تدبیر یاری کنید / درین چند قول استواری کنید
نخستین وصیت درین داوری / بزرگان خود با بدم یاوری
که در قصر من گوست رخشنده تاج / هم از گوهر من فروزد چراغ
دوم آنکه بر عزم صحرای راز / چو در مهد عصمت کنم پا دراز
در اندم که گردم بصندوق بست / ز صندوق بیرون کنیدم دو دست
که چون من ولایت ستانی شگرف / ز قطع زمین تا بدریای ژرف
بفیروزی از چرخ فیروزه فام / بضبط خود آورده عالم تمام
جهان داده از زور بازوی من / همه نقد خود در ترازوی من
ز چندان زر و گوهر بیشمار / تهی دست رفتم بانجام کار
بگوید با خلق نظارگی / ببینید این روز بیچارگی
تمنای بیشی ز دل کم کنید / نه بر من که بر خویش ماتم کنید
کسی کو طمع بیند ار کس بود / نمودار من پند او بس بود
سیم آنکه چون نوبت آن شود / که تن در دل خاک پنهان شود
در اسکندریه که جای منست / بنا کرده رسم و رای منست
کز و دیدم از تخت زر در مغاک / ودیعت سپارید خاکی بخاک
دو سه روز کز زندگی داشت بهر / همیزد نفس با بزرگان شهر
بهر کار کاسودرایش بران / وصیت همیکرد با مهتران
چو با استواران قوی کرد عهد / ز ایوان خاکی برون برد مهد
نهان گشت خورشید اندر نقاب / فرو رفت چشمش بدریای خواب
دل مهربانان در آمد بجوش / کشیدند چون ابر گریان خروش

چو گردد گل از بوستان گوشه‌گیر / ز مرغان بستان برآید نفیر
سهی سرو گردد چو در خاک پست / دل باغبان را درآید شکست
جریده‌گشایان تاریخ ساز / بچندین غلط بسته اند این طراز
چو کردم ز هر نامه‌ای باز جست / چنین است نزدیک بعضی درست
گزارشنده خورشید گیتی‌خرام / برآمد ز روم و فرو شد بشام
گروهی دگر کرده اند اتفاق / که در حد بابل شد از خویش طاق
چو خاکی شد اندام چون صندلش / نهادند در دخمهٔ الجندلش
وگر راست گویی ز گویندگان / چنین راست گوید ز دانندگان
که با شاه دانا حکیمان براز / ز راز فلک گفته بودند باز
که روزی سپهرت گشاید کمین / که زرین شود آسمان در زمین
همان خورد و خوابت بود زر پاک / پس از خوردن زر شوی خورد خاک
چو این نکته با عقل گویی نداشت / نیوشنده در دل فسونی نداشت
برابر شد از تیغ با همسری / شکستی در افکند در لشکری
چو لشکرکشی افتاد لشکر شکست / فرو شنده نیز از خواستی تخت
خدنگی که گردد بفولاد غرق / رسد اندکش ناگهانی بفرق
بسی طرف جوشن بدو تیر زد / ز فولاد بگذشت و بر سیم زد
شد آزرده زان خار گلنار او / سرایت بجان داشت آزار او
چو بیهوشی از دست بردش لگام / فرود آمد از تازی تیزگام
زنش گرد خفتان زرین رها / بیاورد چون گنج را اژدها
ز خود رفت و شیری فراموش کرد / دران بیخودی خواب خوش گوش کرد
وشاقان به پیرامنش تاختند / ز درع زرش سایه‌بان ساختند
چو زان خواب خوش هوش باز آمدش / ز خفتن بخوردن نیاز آمدش
ز بهر نخود کام گیری درشت / که نتوان فرو بردنش جز بمشت
چنین توشه در جهان جایگاه / بتعظیم بردند در پیش شاه
جهاندار بشکست از انگشت شه / ربود از برای عدم توشه
چو نان خورد در آب لب ساز کرد / نظر زیر دیبالای خود باز کرد
زمین و سپهر از زر ناب دید / نمودار نان هم بر آن آب دید
سرشک از مژه در گشاد آمدش / ز گفتار گوینده یاد آمدش
شنیدم که آن دُر دانش یکتای / بدروازهٔ غیب شد رهگرای
درین ماجرا گفت هر کس بسی / نبود استواری بگفت کسی
بتحقیق چون کس نگفت این خیال / بدینگونه کردند تحقیق حال
که بر شط دریای مغرب ز دهر / برون آمد از آب و شد خاک بهر
بهر سو که شد خاکی از جای خویش / رود عاقبت خاک بر جای خویش
چو خاک تو دام زمینست و بس / زمین دام خود چون گدازد بکس
بیا ساقی آن جام دریادرون / کزو گوهر مردم آید برون
بده تا نشاط درون آردم / برو سنگ و گوهر برون آردم
بیا مطرب آن مایهٔ دلخوشی / که صوفی کند زو ملامت کشی
بگو تا دمی خرقه بازی کنم / بمی دلق خود را نمازی کنم

گفتار در مذمت دنیا و نومیدی از وی

اگر دانشی داری ای نیک رای / یکی گرد اندیشهٔ خود برای
نگه کن درین چرخ دولاب گرد / که چون می برد مرزبان آب رز
چه دلها کز آسیب غم گرد خورد / چه سرها که در خاک خاری سپرد
کس این ماجرا زو نپرسید باز / کزین رو نوشتن چه دارد نیاز
چه مشکلست کین دور ظلمات و نور / ز گردندگی نیست یک لحظه دور
رواقی برآورده از خاک و آب / چو شد ساخته باز کرده خراب
خیالی بهر پیکری ریختن / طلسمی ز هر گنج آمیختن
چو رخشنده شد گوهر تابناک / ودیعت سپارد بگنجور خاک
بسی دست بردیم بالا و پست / بدین در کلیدی نیامد بدست
کجا منت دریا چه مرد مست / که در قطرهٔ هستی خود گمست
ببین دلکش این منظر شیشه فام / که در شیشه گرداند جهان را تمام
چو گرداند او جهان را بشیشه درون / تو از شیشهٔ او کی آیی برون
سراپای این ها در فتنه زای / که بینی پر از چشم گیتی‌نمای
همه چشمهایش که بینش کمست / نهانی بنظارهٔ عالمست
ز چندین نظرهای عالم فروز / به بین تا چه دید و چه بیند هنوز
جهان غرق بادا بدریای شور / که بالاست گوران و ته جای گور
بسا حال مردم که گشت و گذشت / که از حال خود چرخ موئی نگشت
بسا نو که کهنه شد از روزگار / جهان کهن همچنان برقرار
یکی کم شد و دیگری خاست نو / که هست این جهان جای کشت و درو
ازین کشتن و بازکردن درود / ندانم غرض باغبان را چه بود
یکی باز کن پرده زین خاک زرد / که در پای چین بینی اندر نورد
سران لاله و گل که در گلشنیست / بناگوش و رخسار سیمین تنیست
بسا دیده کز سرمه آزرده گشت / که ناگه ز خاک سیه خورده گشت
بیابی کش از گل برآری زر آب / بسی بر نیاید که گردد خراب
چو در کیسهٔ مردم این نقد خاص / ز تاراج دوران ندارد خلاص
بیا تا کنیم آنچنان رخت پیچ / که جز نام باقی نمانیم هیچ
بمعشوق یکشب چه باشیم شاد / که مهمان غیری شود بامداد
مکن میل این خاک چون ناکسان / که پیوند او نیست جز با خسان
صفیری که صیاد زد گرد دام / ز مرغ ارغنون اجل یافت جام
جهان را به بندید مگر شوم را / که ویرانه میمون بود بوم را
چه باید از آن دانه خرسند بود / که با جان بهم باز خواهد ربود
جهان را چو نیکو شناسد کسی / متاع جهان را نجوید بسی
درین خوان که حلواش خاکستریست / جگر را دل و زیر پا بستریست
کسی را ندانم ز آیندگان / که خواند در لوح خوانندگان
دو ره دارد این تنگنای دراز / ره رفتن و آمدن مرد و باز
درو سرزمانی سری میرود / یکی آمد و دیگری میرود
درین مرحله بار نتوان نهاد / در مرگ را خار نتوان نهاد

حکایت

چه سازی رواقی کز آن رفتنیست / غم کالبد خور که جان رفتنیست
چرا باید آراستن منظری / که خواهد شدن منزل دیگری
شنیدم که لقمان دانش‌پژوه / که آمد ز بس زندگانی ستوه
دران عمر کز نهصد افزونش بود / قد از حجره یک نیمه بیرونش بود
عمارت نکرد آن قدر در خراب / که ایمن بود روز در آفتاب
فراوانش گفتند برنا و پیر / که مردم ز مسکن ندارد گزیر
بگفتا که از بهر اندک نزول / نشاید بدن میهمان فضول
چو در خانه مهمان فضولی کند / دل میزبان زو ملولی کند
اساسی چه باید بعیوق برد / که فردا به بیگانه باید سپرد

گفتار در وفات سکندر و روی نهادن باسکندریه

در افشان این گنجدان کهن / چنین داد گوهر ز کان سخن
که چون گوهر تاج اسکندری / ز دریا برآمد بنیک اختری
ازانجا بصحرا علم برکشید / ز صحرا بصحرای دیگر کشید
قدم تا نزد بر سر خاک و آب / نکرد آب و خاکش بدریا شتاب
دلش کز خرد بود دریای ژرف / دران داوری داشت رمزی شگرف
که چون این جهان سربسر کرد رام / بشد کان جهان نیز گیرد تمام
درانروز کز چاشنیهای قهر / شد آمیخته شربت او بزهر
همه منظر بر عیش و نشاط / که دور فلک در نوشت آن بساط
بزرگان که بودند دانای راز / حدیث نهفته نگفتند باز
نمیدانستندش پرده نهان / که غوغا بود مرگ شاهنشهان
نقاب از غرض بر نینداختند / نهانی همه چاره میساختند
سکالش بخشت اندران کار بود / که بر خاک در خفته ناچار بود
رسیدند پیران روشن ضمیر / گشادند زاندام نازک حریر

چو دیدند شه را بخوابی چنان / بدان تیرگی آفتابی جهان
گریبان بافسوس کردند چاک / ز آب دو چشمش بشستند پاک
فشاندند بر بالینش گلاب / سرشکی شکش بکافور ناب
نشستند فرمان روایان ملک / باندیشه با نیک رایان ملک
کرا فر بود چون سکندر دمند / همه گنج دریا بگوهر دمند
چو بودند هر یک خردمند و جست / بعهد استوار و به پیمان درست
نکشتند یک جو ز پیمان عهد / بزمودهٔ شاه کردند جهد
بزرگند فرزانه سرفراز / پیام سکندر نمودند باز
که ما را چو شد فرض بر جان و تن / وفای ولی نعمت خویشتن
تو بنشین بجای پدر بر سریر / که باید کاینم فرمان پذیر
اگر دست گیری سر افکنده‌ایم / وگر تیغ رانی همان بنده‌ایم
ازان شرمناکی که در دین ماست / نمک کنده کردن نه آیین ماست
بزرگی و شاهی بر آزادگان / بیامد جز از پادشه زادگان
شرف مسند کامیابی بود / اسد خانهٔ آفتابی بود
مپندار خود را که خردست سال / که بخت بزرگست و فرخنده فال
بخردی مدان پایه خود بزیر / که لابد بود بچهٔ شیر شیر
بطفلی مبین در شهی روزگار / که بن باشدش دولت آموزگار
محیط ارچه عالم نمازی کند / در و ماهی خرد بازی کند
بکوه ارچه شیب و فرازست سنگ / کف دست دان زیر پای پلنگ
بطی کو بدریاست جولان پذیر / بتر دستش چه طوفان و چه آبگیر
بزرگی نه زیباست بر بدنژاد / که بر باد نتوان عمارت نهاد
چو دولت بشاهین دهد دستگاه / علیواج را کس بدوزد کلاه
بپاسخ ملک زادهٔ هوشیار / فشاندند از صدف لولوی آبدار
چنین گفت کای دوستداران من / به پیوند و اخلاص یاران من
نسکی نیست کان زاده باشد تمام / که آبای خود را کند زنده نام
نه دوده که دودی بود تیره داغ / که در دودمان نیز نارد چراغ
بود بی خلف مملکت کاسته / که تاج از گهر گردد آراسته
ولی همتم را ز اکلیل بخت / قضای پدر عبرتی داد سخت
سکندر جهان معتدل کا بیات / چو لب تشنه می مرد زآب حیات
نه من زان جهان باد شادترم / کزین صحبت آزاد ماند سرم
زچندان زمین کو توانای بود / بجز چاره‌گر بهرهٔ او چه بود
چه کار آید آن ملک حسرت فزای / که شه میرد و ملک ماند بجای
چرا باید آن تاج بر سر نهاد / که پیش از تو صد چون تو در تن نهاد
تهی گرچه جولان غرو علاست / بصورت بزرگی بمعنی بلاست
بلا بر بزرگان بود بیشتر / که خردان بیایند پیش خطر
زنی تیر بر پیل صد پشکی / که بر پشه نتوانی از صد یکی
چو خواهی که خوش بگذری ای نیکبخت / ز گنجی که غوغاست برکند رخت
کلیمی که با تن بود سازگار / به از بستر پرنیان پر نگار
چه زیباست این نطع رنگین برید / نشیننده را کی گذارند دیر
چو زین نطع دیرینه برخاستیم / نشستیم انگار و برخاستیم
چو گیتی ندارد وفا با کسی / گدایی به از پادشاهی بسی
چه کردیم با شاه دی همنفس / که او را وفا نیست با هیچکس
بسا عمر کز سیصد افزون نبود / چو بگذشت گویی دمی هم نبود
همه سطح این عرصه گردناک / بچشم خرد چیست یک مشت خاک
نه دانا توان گفتن آن طفل و پیش / که گردد بیاری چه خاک خوش
بزرگان بسی کوشش انگیختند / زهر گونه رنگی بر آمیختند
بسر گشت از تماشای خام / که آن مرغ وحشی در آید بدام
چو چندان دم تخته دو دی بلاست / سخن هرچه گفتند سودی نداشت
بمعذوری خویش بر حسن عهد / دگر عهد بیعی را سپردند عهد
یکی راز خوبان تاج و سریر / بارایش فتنه کردند ابر

جوانی خردمند بسیار هوش / بدیدار مردم بمعنی سروش
ز اختر بلند و بگوهر تمام / بلند اختریش کرده زانخویش نام
دل همگنان یافت بر وی قرار / که هم دادگر بود و هم شهریار
همان پور اسکندر اسکندروس / رها کرد ملکی چو زرکش عروس
ز پیوند هستی برون برد تن / بدنبال گم کردهٔ خویشتن
روان گشت دو اختر تابناک / یکی سوی صحرا یکی سوی خاک
چو پوینده برداشت راه فراخ / نشیننده بر آسمان برد شاخ
ازان سایه گستر درخت بلند / پناهنده آزاد گشت از گزند
کرم غالب و ظلم فرسوده گشت / ملک ایمن و لشکر آسوده گشت
بکهتر نوازی و دین پروری / ز سر نو شد آیین اسکندری
جهان برگرفت از سلامت نقاب / سر فتنه را حاجت آمد بخواب
نکار آمد آیین کار آگهان / شد ایمن ز غوغای غارت جهان
جهان زنده گشت ایمنی را ز بس / که مرگ سکندر ندانست کس
چو شد لشکری کیسه آرا مگیر / روان گشت فرمان فرمان پذیر
عزای سکندر درآمد بکار / همه راز پوشیده گشت آشکار
نشستند یکبارگی نخورد و خواب / ز غم سینه پر خون و دیده پر آب
همه کس همی خورد گریان چو میغ / دریغی که بود دست جای دریغ
همان مرغ نو بر سر سرو بن / بنالید برنا دمی و کهن
چو از شرط ماتم بپرداختند / شتابنده را برگ میساختند
بتعظیم صندوق صاحب رحیل / نهادند بر کوههٔ زنده پیل
برآمد به پیل آن تن ارجمند / چو خورشید بالای کوهی بلند
بجنبید لشکر بلرزید خاک / شد از نعل اسبان زمین چاک چاک
خرامنده گشتند از آن مرز و بوم / پس از روزگاری باهنگ روم
بصحرا و کهپایه بیگاه و گاه / چو باد صبا می نوشتند راه
سه مه با شب و روز پیوستگی / نبود اندران جنبش آهستگی
چنین تا ببابل علمها ز دور / بصحرای یونان درافکند نور
باسکندریه درآمد سپاه / زآیندگان تنگ شد کوه و راه
بیرجی که سر داشت بر مشتری / روان گشت صندوق اسکندری
خبر یافت عیار پرده‌نشین / که در پرده شد خسرو روم و چین
ز سوز جگر گوشه جانش بسوخت / همه مغز در استخوانش بسوخت
نگه کرد چون در دران درج پاک / بغلطید چون دانه در خاک
دگرگونه شد رنگ رخسار او / بخیری بدل گشت گلنار او
ز سر تا قدم خونش آمد بجوش / رمیده از تنش تاب و از مغز هوش
شبانروزی آگاهی از خود نداشت / غم عالم از نیک و از بد نداشت
زمانی گزان حیرت آمد بهوش / دلی داشت صد جا ز اندیشه ریش
ز آشفتگی گشت لرزان چو بید / ز تارک همی کند موی سپید
ز بس غم که از سینه کاهی گریست / بآوند او مرغ و ماهی گریست
خراشی که مردم بر خسار کرد / سمن را چو صد برگ صد پاره کرد
چنان تنگ شد آه سینه خراش / که میزد بخورشید و مه دور باش
چو هنگام آن شد که از بارگاه / کند میهمان عزم خلوت سرای
ز اسباب کار آنچه میبایستند / بآیین شاهان بر آراستند
درفشنده درج در شاهوار / نهادند بر تخت گوهر نگار
دران مرقد کو مرین شد بخواب / محیطی شده غرق دریای آب
گرفته تهی در ثریا شرف / گشاده دو سو چون ثریا بکف
کشیدند پرون نثار افکنان / بصحرا و در شاهوار افکنان
کسی کاگهی یافت کان راز چیست / تماشای او کرد و بر خود گریست
بیاده همه مهتران سپاه / خرامان چو سیارگان گرد ماه
ز غم همگنان را جگر سوخته / ولیکن بمسمار لب دوخته
کسی را بیاد یار یا نبود / که غم بود لیک آشکارا نبود
یکی آنکه در رسم ورای سران / نه شیون بود شیوهٔ مهتران

دم آنکه چون مرد شد زنده نام / دران زندگی مست و دُرد آشام
چو نام آورانند پایندگان / ندارد کسی ماتم زندگان
کسی کز جهان نام جوینده نیست / گرش عمر خضرست هم زنده نیست
بیک چشم زد با جهان غرو باز / بخاکش سپردند و گشتند باز
دگر گونه فرمود پیر کهن / ز آرامگاه سکندر سخن
مرا گفت او با ورافتاد و بس / که از دیده زد تیر شب باده نفس
که اسکندر خفته را جای خواب / درون جزیرست بر شط آب
جزیره که اسکندرون شد بنام / بدریای مغرب سر آهنگ شام
چو شد جای خفتن بخاک اندرون / چه اسکندر و چه اسکندرون
غرض چون سکندر فرو شد بخاک / برآمد ز هر سینه گرد هلاک
کس از جوی عیشش آبخوردی نداشت / گزان خاک در سینه گردی نداشت
چو او شد بخاک آنکه دلریش تر / بیارد که کامی زند پیشتر
بود اندرین کارگاه هلاک / همه عشرت آدمی تا بخاک
چو خفت اندران حجله در یمان / سکندر همانست و چاکر همان
بیا ساقی آن بادهٔ بی خمار / فروشوی ازین خاک گرد و غبار
که چون کم شود جان غمناک ما / نریزد کسی جرعه بر خاک ما
بیا مطرب آواز بر کش بلند / برون برغم ارسینهای نژند
زسر نو کن آیین عشاق را / بغلغل درآرای کهن طاق را

گفتار در خاتمت آینهٔ اسکندری

وا خضر همت خبر داد دوش / زرازی کش از دولت آمد بگوش
که ای گوهر آمای گنج سخن / نو آیین کن کیمیای کهن
ازانجا که اقبال یار تو بود / فلک رونق انگیز کار تو بود
سخن را بجایی زدی بارگاه / کز فرق انجم فکندی کلاه
خضروار ازان موج آب حیات / بهرابد نو نوشتی برات
سپاس خدایی کن اندر ضمیر / که بر برترین پایه دادت سریر
زجایی کزانسان نگاری رسید / به پیغمبران نامواری رسید
ازان نامه حرفی بسهو افتاد / که غلغل بدانا و نادان فتاد
یکی نیمه شد بهرهٔ خاص و عام / دگر نیمه تنها ببردی تمام
زهی آدمی کیخدایی چنین / که در روی بگنجد جهانی چنین
تعالی الله از کردگار جهان / که در قطره‌ای کرد دریا نهان
دلت این جهان چون شناسای نیست / بران زن که آن تیر خواهی گریست
چو دنیا گرفتی سوی دین گرای / که دولت بدین مرد ماند بجای
درین ره که راه رهایی درست / چراغ ترا روشنایی درست
مرا کامد این راز دولت بگوش / خجالت زمغزم برآورد جوش
بحیرت فرو رفتم اندیشه ناک / سر از خاکساری فکندم بخاک
دلم مرحبا کرد از تقاضای تن / پشیمان شد از کردهٔ خویشتن
بسی خواستم کین تن ارجمند / بزندان عصمت کنم شهربند
نشینم بجایی که مردم کمست / گشتم دامن از هرچه در عالمست
همه هستی خود بیکسو کشم / به پیغولهٔ نیستی خو کنم
برارم ز دریوزهٔ آز دست / کنم بر سریر قناعت نشست
بدوشش کسی گفتم بار خویش / نبینم مگر خاک دیوار خویش
نبینم بآسایش و رنج کس / نهم دل بدرویشی خویش و بس
بگرسنگی از جو برآرم خمیر / گلیمینه را نام سازم حریر
نیازارم از نطع گر خس بود / مرا قالی از قول خود بس بود
من و ملک تجرید و گنج گهر / فلک زیر پا و پر باز بر سر
رهی آب از اشک گلگون کنم / سفالینهٔ گل پر از خون کنم
بنوشم زخونابهٔ دل شراب / هم از پهلوی خود تراشم کباب
چو افتد دل از تشنگی در گداز / صلا در دهم قدح با نزار باز
زبر منبر کاری علم بر زنم / دماغ هوس پیشه را سر زنم
ورم نفس گردن بتابد ز راه / بسیلی کنم گردنش را سیاه

ورق بشکنم عقل بدرام را / دباغت کنم قالب خام را
باندیشه دل را بیاری کنم / تن از آب دیده نمازی کنم
بحوض صفا ریزم این مشت خاک / زحیض جنابت کنم غسل پاک
نه بینم چو طاوس در رنگ خویش / نشینم چو سیمرغ با سنگ خویش
به پرواز مقری فلک بسپرم / مبادا که آید بپا لیس سرم
ورم حاجت آید بمشتی تکیه گاه / نهم سر بزانوی خورشید و ماه
قدم بر سر چرخ نیلی زنم / دم از دولت جبرئیلی زنم
خورم چون خضر شربت زندگی / چو عیسی کنم عمر بخشندگی
کنم سرمه در چشم عین الیقین / زنم شانه در زلف حبل المتین
ولی چون ندارم ز توفیق نور / زمن کی شود ظلمت نفس دور
عنانم جهان در گرفتست دیو / که بگذارد ار خود برآرم غریو
ضمیرم بتشویش دیوان اسیر / فرشته ز دیوان من در نفیر
تن من که زندان جان کرده‌اند / شیاطین درو خان و مان کرده‌اند
بسا فتنه کز بهر جان در تنست / ملک عاجز و قلعه بر دشمنست
زباد هوس خرمنم جو بجو / متاعم ببازار غفلت گرو
دریغا که وقت از میان میرود / حیاتی چنین رایگان میرود
نه کشتی که زو خوشه برگشتم / جوی در نراز وی محشر کشم
نه نقدی که بازارگانی کنم / بسودا اندرو کامرانی کنم
زمن صحبت چون منی دور باد / بنغزین من خلق معذور باد
مرا بار بر دوش و سیلاب سخت / چگونه بمنزل توان برد رخت
درین ره عنان درکشیدن خوشست / که پل رخنه و بارگی سرکش است
چه فرخ شد آن رهرو تندرست / که پیش از شدن زاد ره کرد چست
سبک چون شوم چونکه بار درگلست / خر اندر وحل تاختن مشکلست
ازین خاک آلوده چون بر شوم / که هر چند جنبم فروتر شوم
درون نفس دشمن سرافراخته / برون سوی شیطان کمین ساخته
چو خواجه بپنهان دهد خانه را / چه چاره ز تاراج بیگانه را
عسس را چو با دزد یاری بود / بگنجینه چون استواری بود
سگی کز رمه شد هم آغوش گرگ / گزندش دهد گوسفند بزرگ
درون سوی شهوت گرایی کنم / برون دعوی پارسایی کنم
کنم شسته زآلایش می دهن / دلم هم بران مستی خویشتن
تن از شاهدان گشته کوتاه دست / نشاط نظر همچنان بت پرست
درین ره قدم پاک چون بر زدم / که دامان بر آن قطره می بر زدم
مبین کامشب از شست من قطره زاد / کزین قطره طوفان شود بامداد
چرا من بدان قطره بازی کنم / که تن از شبو بی نمازی کنم
خم من نباشستن آسوده تر / که هر چند تر گردد آلوده تر
جنابت مرا کز درون رخ نمود / برون گر بدریا بشویم چه سود
مگر چون برون آیم از آب و خاک / ز طوفان آتش کنم غسل پاک
چنین کزمی فتنه گشتم خراب / مگر شر بحشر برآرم زخواب
شو و تشنه تر در تمنای آب / مسافر که دور افتد از جای آب
بنودی گرم زور بازوی پیر / جوانی برآوردی از من نفیر
ولی دولت من که بست آرزوست / مرا گر ده پیوند پاکان درست
که هر گاه کالوده شد دامنم / رسید آب رحمت به پیراهنم
زهی تری من ز غایت برون / گر آلوده جانم بدریا درون
اگر سنگ جوهر نگردد ز تاب / توقف ز رنگست نی از آفتاب
اگر لاله را نیست بویی بکار / جنایت برونه ز بر نوبهار
هوا گر بطوفان رساند نوید / نه بیند کسی میوه بر شاخ بید
بصحرا نه هر خوشه پر شود / بدریا نه هر قطره در شود
چراغ هدایت بدلهای کور / بود کشتن دانه در خاک شور
بسر چشمهٔ زندگی تاختم / رسیدم بدو لیک نشناختم
بتزویر نقشی بر آراستم / ببینم نگشت آنچه من خواستم

بجایی که باید زر اندر شمار / زر اندوده را چه باشد عیار
طمع کر بهای نطع دروغ / چنین کرد کار مرا بی فروغ
زبانم که جایش بکام منست / قفای مرا تیغ گردن رست
مرا بین که سر دم ز سودای خام / چنین دشمنی را رسانم بکام
به بیچاره نزدیکم آمد حیات / هنوزم نشد توبه زین ترهات
سخن گرچه هر لحظه دلکشتر است / چو بینی خموشی از آن بهتر است
همه وقت کم گفتن از روی کار / گزیده است خامه درین روزگار
در فتنه بستن دهن بستنیست / که گیتی بنیک و بد آبستنست
بلب دوختن غنچه را زندگیست / چو بشکفت از آن پس پراکندگیست
پشیمان زگفتار دیدم بسی / پشیمان نگشت از خموشی کسی
رهایی همه جا بکم گشتنست / دراز رشته این بنا سستن آگشتست
صدف زان سبب گشت گوهر فروش / که از پای تا سر همه گشت گوش
همه تن ز جان گشت شمشیر تیز / بکو ز چین زبان کند گستخیز
گر از رشته دور ند راه سخن / به از در فشاندن بگاه سخن
مرا خود ضروری فتاد این شمار / که بازوی عیشم تهی شد زکار
چو آیینه بار رغبت انگیز بود / بوصف بتان خاطرم تیز بود
غزلها چنان جلوه کردم بکام / که بستم غزالان صحرا بدام
کنون مشکم آغاز کافور کرد / ز مشکین خطان طبع کافور خورد
در ستم شد از گرد این بوستان / که کافور خیز ز هندوستان
دریغا که دور جوانی گذشت / زمان می و کامرانی گذشت
چراغ طرب را فرو مرد نور / نشاط و نیان زدل گشت دور
فروماند آواز ساقی زنوش / سلام صراحی برد نشد ز گوش
دل از رغبت عیش سیراب گشت / مزاج از رعونت عنان تاب گشت
خرد خسته شد ز آتش طبع تیز / هوس تخت خام رفت از ضمیر
بپژمردن آمد گل تازه روی / دماغ شکوفه تهی شد ز بوی
بخیری بدل گشت گلنار من / سپیده دمید از شب تار من
تهی گشت گنج و خزینه خراب / کلید خزینه فرو شد بآب
گرفته شد از من بتان را نفس / شستم چون توان گشت معشوق کس
نگاری که بی من دلش بود تنگ / کنون بر دل او گرانم چو سنگ
همه زیب مرد از جوانی بود / جوانی نیست کی زندگانی بود
چو آسیب پیری دهد گوشمال / بگردد همه حال مردم ز حال
شود تیره در چشم روشن صفا / گهی سرمه باید گهی توتیا
تن از کوشش دهر سکین شود / شکم برخم در روی پرچین شود
جوانان ز صحبت گرانی کنند / کهن گشتگان هم عنانی کنند
جوانی که در سلک پیران بود / گل تازه در باغ ویران بود
دگر کهنه با نوبران دم زند / سر و سبلت از خنده در هم زند
مباش از سفالی کهن آبکش / کز کوزه نو خورند آب خوش
بخوان سهل بر گل خط دلنواز / که منشور عمر است و عنوان راز
چو پیری غرور جوانی گذشت / ز امیدواری فرو شوی دست
چو گلبن بسبزی پیرید امید / بهیزم فروشان رساند نوید
چو در شاخ بستان نماند نمی / تبر زن درآید بجولانگری
همه سبزه بود و گل و یاسمین / که خاشاک و خس بینی اندر زمین
فریب جوانی مخور ز بهار / که ده روزه باشد نشاط بهار
همین غنچه باغ را خنده ناک / که افتد ز آسیب بادی بخاک
ندانی الا ای جوان حال پیر / نظر کن به پیران و عبرت بگیر
به پیری نکو ناید الا دو چیز / یکی گوشه گیری دگر توبه نیز
پس از توبه من که در هیچ ساز / روا نیست با بالغان امتیاز
دگر گوشه خالی کنم بهر بود / چو بازار دل نیست خالی چه سود
به بیغوله بودن کسی را سزاست / کش از گلشن قدس برگ و نواست
مرا سینه پر ز غولان پست / بنا زنغ دلی چون توانم نشست

بکردم گهی جای عزلت بلند / مگر بهر سودای نا سودمند
متاعی که در بستم از کنج کاخ / دل تنگ بود در دروغ فراخ
کلوخی و سنگی که بینی بخاک / دمی نیست خالی ز تسبیح پاک
بتر زان کلوخم من اندر نهفت / کز آلودگی ترک تسبیح گفت
چو اول زبانم بید خو گرفت / کنون کی توان خوی نیکو گرفت
دل من که مستی تبه زو بتاخت / کجا ذوق تسبیح داند شناخت
کسی کو بدکان انگور زیست / چه داند که عطار در رخت چیست
بران مرغ کز خار خورد آیدش / چو خرما دمی دل بدرد آیدش
کلاغی که در گرد گلخن بود / ز ریحان دماغش چه روشن بود
دل خاصگان داند و حرز خاص / که من زین ضلالت ندارم خلاص
من اینجا کنم نقد خود را عیار / خود آنجا بیامرزد آمرزگار
چو رحمت شود نامه شوی گناه / چه باشد بدریا دو حرف سیاه
جوانی شد و پیری آغاز گشت / دریغا که این نیز خواهد گذشت
کشیدم زلال خضر زین سواد / که تا چون بمیرم شوم بر مراد
خوش آنکس که چون برگ گردد ز ره / بمیراث بگذاشت عمر دراز
بود در درا نام چون هرکسی / ولی نام هرکس نماند بسی
بپاید بسی نام بی مایگان / که نتوان زدن سکه رایگان
درم نه که در نام دارد درم / درم ریز چون گل شدست از کرم
همه کس پی خفتن افسانه خواست / نشیننده چون خفت افسانه خاست
چه هشیار و بیدار فرزانه / کز او خفت و ماند ازو افسانه
بر آنکس بود زندگانی حرام / کز او در نماند پس از مرگ نام
نمرد آنکسی کز جهان نام برد / که مرد نکو نام هرگز نمرد
ربودند نام از جهان گوی را / بسر نشد جز سخن گوی را
چو دیدم که ترک جهان گشتنیست / مرا نیز چون دیگران رفتنیست
حمایلی درین نامه کردم بکار / که ماند ز من در جهان یادگار
مگر کز تماشای این بوستان / درودی رسد بر من از دوستان
که این نامه را از نعاب صواب / شد آیینهای سکندر خطاب
گر آری همه پیش اندر عدد / چهار الف و پنجه شد و چار صد
درین دم که پایان این بنگرست / ز تاریخ مقصد یکی کمترست
قیامت اگر چند گویش بود / قیامت چها زانهمین پس بود
سزد گر بزرگان گوهر شناس / سخن را بانصاف دارند پاس
که چون بلبله صاف نوشی کند / فرومانده را عیب پوشی کند
ز راز و حشت خارشوان گذاشت / گل از زحمت خارشوان گذاشت
خریدار در گرچه باشد بسی / سفالینه را هم شناسد کسی
متاعی که گرمست بازار او / همه کس بیابی خریدار او
بجز رخت کاسد ز بی مایگان / که کالا نبودست دل رایگان
چو حلوا و پالوده بر خوان بود / همه خلق ناخوانده مهمان بود
چو در سوزه لوزینه باشد بسی / نمک را بخوردن بیارد کسی
بصبر آن بود دیده پیش را / که سرمه کند چشم درویش را
بسر گرچه کورست ازین خانه دور / بچشم بدرش چراغست و نور
سزد گرچه آوازه خنده را / بود ارغنون گوش خرسنده را
بر و باد بخشایش دادگر / که برمن ببخشایش آرد نظر
چو آید بنظاره این عروس / بکابین احسان کند فرق بوس
جهان است نور نظر زین سواد / درو هر که اهل سود گور باد
رخی را که چون ماه تابان نهاد / بخال سیه عیب شوان نهاد
محیین میوه بد ز شاخ تهی / که بود در طرب زان سخن آگهی
چو بسته یکی دل یکی باش مغز / نه بادام سان چشم سخت و دو مغز
هنر جوی و در عیب جویی مکوش / ترا نیز عیبست بر خود بپوش
هزار آفرین بر وفا پروری / کز انگشت یداز بیوفایی دری
بعنیت چنان باشد از بسته در / که شرمندگی ناردش در صفور

بهم گویی آنگاه عذر آوری
درین پر صدا گنبد ما نوی
چو خواهند گفتن جوابت بروی
اگر با کسی تلخ گوییم چو می
کسی کو مقابل برارد عیار
ولی در دلم پیش ازین نیست باک
مروت نباشد بر آزادگان
زبان تیغ نبود بر افتادگان
کسی کز دعایی توان شاد کرد
تو زانجا رسانی درین رخنه بوز
چو زان می شود ساغرت گرم خیز
مرا با حریفان می نوش باد

بسندیده کی باشد این داوری
سخن هر چه گویی همان بشنوی
تحمل کن و هر چه خواهی بگوی
شکر تیز تا نم فشاندن زنی
بتنبلیم خلقش کنم شرمسار
که فردا که من رفته باشم بخاک
لگدکوب کردن بر افتادگان
که بر مرده شمشیر نتوان کشید
بدشنام چون بایدش یاد کرد
من اینجا دعای تو گویم ز دور
یکی جرعه بر خاک خسرو بریز
حریفان بد را فراموش باد
رسید از بتان جان خسرو بکام

نه بس مهربانی بود بر اسیر
چو بد گفت آزادمنشین بسی
مرا تا سر سبز بر جای هست
مبین زمرد بلور در نوک نیش
ور از بس زند سکه ناصواب
خیال مرا آتش بینی کند
کسانی که از گفت و گوی جهان
نه جان این مثل بلکه جان پرور است
ور از خواندن نظم غرای من
تو از شرب من بشوی زنده نام
بیا ساقی آن می که کام منست
بیا مطربا ساز کن پرده را
بیک زخمه کن کار ما را تمام

که خونش بریزی و شویی بشیر
که روزی ترا نیز گوید کسی
بسر کوبی دشمنم پای هست
که هست انگبین زاندازه بیش
هم از خوی خود بازیابد جواب
بسلک گهر مهره چینی کند
نهادند مهر ابد بر دهان
که یک زنده صد مرده را لشکر است
درودی فرستی بما وای من
من از ذوق آن زنده گردم تمام
بمن ده که در خورد جام منست
بسوز این دل عشق پرورده را

م

کتاب هشت بهشت

ای گشاینده خزاین جود   نقش پیوند کارگاه وجود
کوکب آرای آسمان بلند   هم زمین ساز و هم فلک پیوند

بودنی را هستی بود از تو   بود و نابود را وجود از تو
آفرینش رقم کشیده تست   هرچه جز تست آفرینش تست

در بنایی بفکر عالمیان   در نگنجی بوهم آدمیان
آدمی کیست خاک بی سر و پا   که بداند خدای را چو خدا

سخن آنجا که از خدادانیست   لاف دانش دلیل نادانیست
آنکه خود را شناخت نتواند   آفریننده را کجا داند

آنکه در کار خویش کم باشد   دم عیب از وی آشتلم باشد
مور کافتد میان دریابار   کی رسد ز آشناوری بکنار

عقل کو صد هزار رنگ آمیخت   در کمالت بپای خود بگریخت
هرچه اندر جهان نداند کس   همه دانند کان تو دانی و بس

ساختی از قضا جریده راز   بستی از کاف و نون نقش طراز
لای توحید اژدهاست بپای   که خدایان خورد بتیغ خدای

اندر آن لای معرفت پیشه   لام الف گشته پای اندیشه
همه هستی ز ملک تا ملکوت   یک رقم زان جریده جبروت

هست بی نسبت آشکار و نهفت   تو بهی جز تو ترا نشاید گفت
تو بدی و نبود این همه چیز   هم تو باشی و کس نباشد نیز

هرچه نتوان زبان دشاهی کرد   کردی و میکنی و خواهی کرد
کردنی هرچه در جهان شاید   آنچنانش کنی که میباید

حرف انگشت چون ز تست بهشت   کش بحرف تو چون نهد انگشت
کارسازی و کارسازت نی   هیچکس کاردان رازت نی

تو توانی که بخشی از شاهی   هرچه خواهی و هر کرا خواهی
گر بجان زندگیست حیوان را   زندگانی تو میدهی جان را

جان که آن را بها نداند کس   رایگانش دهی بمور و مگس
تو نگاری ز خاک صورت پاک   تو توانیش باز کردن خاک

خاک را آدمی توانی کرد   آدمی تیره خاک دانی کرد
گل برآری ز گل بجلوه گری   هم برآری و هم فرو بری

گوهر اندر صدف به بند کنی   بس برآری و ارجمند کنی
شب درستی و شب فروزی هم   روز داری فروغ و روزی هم

دهی از لطف هر کجا خواهی   چشمه را آب و آب را ماهی
پشه را نیشهایی چو جود   طعمه بخشی ز کاسه نمرود

عاجزی را چو دل بزور کنی   شرزه شیری اسیر مور کنی
از تو خاکی و آتشی ناچیز   بوطلب خاره و بهتر آب عزیز

سرگرانتر کوی خویش کنی   تهمتنش را شکار پیش کنی
وانکه با شکر نبودش خویشی   گر شمالش دهی بدر بهشتی

ای بعدلطف کارسازنده   بنده را از کرم نوازنده
بندگان را ز خواجگی شب و روز   خواجگی بخش و بندگی آموز

بی نیازم کن از در همه کس   جز ز درگاه بی نیازی و بس
آنچنان ره بخویش کن بازم   کز تو با دیگری نپردازم

همه جا ترس خویش یارم دار   بر در خویش ترس کارم دار
اندران تلخیم که در انجام   نانده ترنج تلخ گردد کام

ازو لم کن بشربتی سیراب   کاخرم تلخیی ندارد خواب
در قیامت که حشر کار بود   عاصی از کرده شرمسار بود

چون بصحرا نهی نهان همه   شرمسارم مکن میان همه
از گناه آنچه در نهان کردم   رحمتم داد دل که آن کردم

چون ز رحمت شد این عمل یارم   هم برحمت حواله کن کارم
چون رسد خواجه نکوکاران   در شفاعتگه گنهکاران

زان شفاعت رواج کارم بخش   بشفیع بزرگوارم بخش

درود در روان کردن سوی روضه حضرت محمدی صلی الله علیه وآله وسلم

سخن آن به که بعد حمد خدای   بود از نعت خواجه دوسرای
احمد مرسل آن خلاصه کون   پرده پوش امم به پرده عون

میم احمد که در احد غرقست   کمر خدمت ازلی فرقست
احمد اندر احد کمربستست   یعنی این بنده آن خداوندست

عاصیان را در آفتاب نشور   ظل ممدود داده از منشور
نور او آفتاب را مایه   سایه خلق و ابر بی سایه

بهر تعظیم او ارادت پاک   سایه او رها نکرده بخاک
پایه قدرش آسمان پیوند   سایه نورش آفتاب بلند

روشنایی ده چراغ یقین   نور پیشین و شمع بازپسین
نور او کز سپهر صد چندست   مه شکاف و سپهر پیوندست

انبیا پیش آن خجسته چراغ   طفل گهواره در مقام بلاغ
کارپرداز کارخانه غیب   خازن گنج خانه لاریب

کاف و نون یک رقم ز نامه او   لوح محفوظ زیر خامه او
بهترین نقطه رسل بشمار   آسمان دایرست و او پرگار

در سرشت وی از دقیقه عون   ذات پاکش خمیرمایه کون
این سپهر از وجود او شده چیز   بلکه شد هژده هزار عالم نیز

زبده هرچه بود و هرچه بود   دولتی زین بزرگتر چه بود
درة التاج کن فکان نسبش   قرة العین انس و جان لقبش

هستی از وی علم برآورده   او تنی فربه نیستی کرده
ذات او خلق را کلید نجات   هم حیات جهان هم آب حیات

وصف او عیسی از کتاب احد   گفته من بعد اسمه احمد
خاتم چرخ زاد از انگشتش   بدر او چکیده از شستش

اوست جایی که قابلش بیقین   جان روح الله است و روح امین
ختم پیغمبران بار خدای   گمرهان را بصدق راهنمای

تنگ شرع او ز اصل و ز فرع   سر زده هم بتازیانه شرع
بهدایت دلیل بی دینان   بشفاعت دلیل مسکینان

چون بحجت ز هر دعوی جاست   حجت او درست و دعوی راست
در جهان گیری از زبر تا زیر   هم زبانش درست و هم شمشیر

لای لولاک دورباش سریر   بر سپهر فلک بحجت امیر
فتح منشورش از چه ظلمات   سوی نه بام نردبان نجات

تنگ نشین عرش از همه راه   بر شدن را فکنده حبل الله
برده بر عرش خواجگی را تاج   عرشیانش به بندگی محتاج

اوج به بلبلان مازاغش   غلغل مرغ سدره در باغش
آنکه او سنگ زد بدندانش   یافته گوهر لعل چندانش

عذرخواه امم به پرده راز   عذر او جرم سوز و مجرم ساز
وصفش از حد عقل و جان برتر   پایگاهش ز لامکان برتر

آفرین باد بر جهان خاکی   کز او زاده شد چنین پاکی
نور او را زمین برون داده   وآسمان و زمین از او زاده
خاک و آبش بکار خانه راز   گشته نام را عمارت ساز
آن بزرگان که همنشین ویند   روشن از پرتو یقین ویند
راه شان را که نه فلک زبس است   توشه خشنودی خدای بس است
هر یکی سر سرمدی دارند   زانکه نور محمدی دارند
همه را داده دولتش همه چیز   آفرین بر وی و بر ایشان نیز
ابدالدهر با رضای تمام   از خدا باد شان درود و سلام
گرد آن نجم نه سپهر افروز   پرتو نور مصطفا شب و روز
هر که از مصطفا ندارد نور   سایه اش دور باد و از ما دور
نور پاکش که مرده آنم   زنده باد از یاد او جانم
بنده خسرو که در پناهش باد   مرده و زنده خاک راهش باد

گفتار در معراج آن حضرت صلی الله علیه و آله وسلم

گر شود مردم آسمانرا تاج   جز محمد کراست این معراج
فرخ آن شب که آن چراغ دو کون   زد به قندیل عرش بر زرعون
مه چو بر سر نهاد چتر سیاه   چتر اسری کشید بر سر ماه
دولتش زین سرای داغ‌گیر   جلوه گر شد بلاجورد سریر
شب او گشته زیور ماهش   نور او گشته مشعل راهش
در دل شب ز پرتو آن نور   حرف باریک غیب خوانده ز نور
جبرئیل آوریدش از درگاه   راه داری که دهم راز از راه
برنشست و عنانش داد فراز   تا شتابان شود براه دراز
اول آندم که کوس اسری زد   خیمه در بارگاه اقصی زد
رفت از آنجا به نوالخشید   خسته خویش را دوا بخشید
بس و پیش عطارد نامی   پرده شوی بیانی و شامی
چون از آنجا جنیبه راند به پیش   زهره در رقص شد رقیبه خویش
در پیش آفتاب روشن و پاک   پیش از آن رو نهاده بود بخاک
چون به نجم سپهر کرد خرام   طرقوا زد چو چاوشان بهرام
چون بششم بام شد قرارگهش   مشتری از عمامه رفت از رهش
زحل از سهمناکی کینش   گشت غلطان چو هندوان پیشش
چون ز اختر ثبات ثابت گذشت   زین تحرک آن ثبات گذشت
هم ثوابت خجسته ذات شدند   هم بدریوزه ثبات شدند
چون علم پیش بردار آن پرکار   ماند بر جا ز ماندگی رهوار
عرش بردار جنیبه بارش را   پای کم شد جنیبه دارش را
ره پیش افکند ز آفتاب حضور   بر قنادیل عرش پرتو نور
چون به رفرف عرش را منور کرد   زان مکان سر بلامکان بر کرد
جلوه گر دار درای کونینش   سر بدرگاه قاب قوسینش
برگرفت از میان حجاب خیال   تا در آمد بجلوه گاه وصال
شد بجایی که جان نمی گنجید   خود هم اندر میان نمی گنجید
دیده را نور لایزالی داد   سینه را سر ذوالجلالی داد
چون ز عالم برون نهاد قدم   پیشرو شد به پیشگاه قدم
هستیی دید کش زوال نبود   هستی را درو مجال نبود
یافت در خود عطای افزون را   دید بی شک خدای بیچون را
نکته بر خواند بی وکالت سروش   قصه بشنید بی میانجی گوش
گوش کی سر غیب را سنجد   بحر اندر صدف کجا گنجد
با هزاران هزار نقد مراد   در شبستان دولت آمد شاد
بهره داد از ره جوانمردی   ره روان را از آن ره آوردی
کرد چون بخشش خاصگان همه چیز   داد بخشش گنهکاران نیز
هر یکی را نوید احسان داد   یادگاری نوید غفران داد
تا شدیم از جهان متاع امید   ما گدایان توانگر جاوید
بین که چون گنج خانه داریم   که چو ایمان خزانه داریم

چه غم ار هست نقب زن تیغا   حسبنا الله وحده و کفا

مدح قدوة الخافقین نظام الحق والدنیا والدین

چون من از خوان نعمت خواجه خویش   نعمتی تازه یافتم در پیش
زله گردم از آن رطبهای چند   تا کنم توشه ابد پیوند
گندمی بود زلت آدم را   خوانچه شیر بود مریم را
زله ام گر ز رسول والا بود   نی کم از آدم و مسیحا بود
کنم اکنون از آن نعیم حلال   خوانچه مدح شیخ مالامال
غوث عالم نظام ملت و دین   قطب سنت و مغیث زمین
رهبر پیش بین محمد نام   زده پی بر پی محمد کام
صوفیی در شعار صوف سلیم   چرخ اطلس نهفته زیر گلیم
در قدم راهش از ملائک بیش   پایش از بوسه خلایق ریش
قدمش را که آسمان محلیست   پایه حظ طین قد و صلبست
از کرامت بر آسمانش جای   وز ریاضت هواش در ته پای
مردم دیده ستاره و ماه   گفته چرخش علیک عین الله
پاک روح الهی بدین قوی   زنده دار شریعت نبوی
شهپر همتش بیازوی دین   نسخی از جناح روح امین
شرف آدم از نکوخلفی   نایب مصطفا به وحی خفی
وه چو محکم برات حاصل او   گفت کنز الخزانه دل او
کاروان ممالک ملکوت   مشرف کارخانه جبروت
پادشاهی به بندگی شرفش   خواجگان زمانه در کنفش
بر زمین جبرئیل نورانی   زاده از بیضه مسلمانی
آفتابیت زادی زاده   و آسمانیست از زمین زاده
نی ز ابرار دیده کس مثلش   نی ز ابدال یافته بدلش
سفره اش زین نه آستانه برون   روزه از ما سوی اللهش بیرون
هر شبش روح عالم اسرار   صبح دولت نموده از شب تار
پاکبازی فکنده بر سر گنج   سنت و چار زمانه در شش و پنج
آه او تیر چرخ گاه گشاد   نفسش تیغ و تیر همچون باد
زده دهلیز قدر بر پروین   میخش اوتاد گشته جبل متین
خاک دهلیزش آسمان صلبت   بوریای وی ارچه از قصبست
در رواقش سپوش دیوار   خانه کرده فرشتگان بسیار
دیوار سیلیش بدست صفا   همه سیه روی و همه کبود قفا
سروران سلوک در کویش   مسح کرده ز آب پا شویش
در دل عاشقان به پرده راز   بانگ تعلیمش ارغنون نیاز
چون ز وجد آمده دلش در شور   شمع را کرده گر ضیا را کور
چشم مهرش ز پرتو جاوید   سنگ را کرده لعل چون خورشید
کیمیا سنج کوزه مقصود   کرده حل جمله نقدهای وجود
دلش از عشق خون و دیده پر آب   اینت کبریت احمر آن سیماب
درد و درمانش در ته فرمان   گنج درد و خزینه درمان
پیش استاد دل بگوشش چیست   گشته سبق در نگینش درست
وان مریدانش ره روان یقین   هر یکی والی ولایت دین
همه شیطان کش و فرشته قدم   وز روش بر هوا نهاده قدم
زنده دار شب از دم تسبیح   غلغل افکنده در روان مسیح
بر سر از شین شرع ساخته تاج   دلشان عرش و سجده شان معراج
ملک وحدت بنام ایشانست   بنده خسرو غلام ایشانست
نام من از آن ستوده کیشان باد   حشر من در میان ایشان باد

گفتار در مدح سلطان علاء الدین والدنیا

مشتری کوست کاردان سپهر   دوش سوی من آمد از مهر
گفت کای از ضمیر دریا کار   گشته بازارگان دریابار
ز آتش طبع یافته جاوید   روز بازار گرمی چو خورشید
آمدم تا ز درج ثمین   سوی گردون برم متاع زمین

گوهر درگه چرخ تاب بود / در خور گوش آفتاب بود
زان گهرها که آسمان تابت / کهنه و زر دو خورد وی آبت
گفتمش زان گهر که کردی یاد / دمیت که بها توانی داد
گفت اگر بنودم بهاداری / مست دیدار رایگان باری
من چو کیرائیش نظر کردم / حقه را مهر بسته بر کردم
وانگهی ریختم برون ز نهان / گوهر مدح پادشاه جهان
جم ثانی علاء دنیی و دین / آسمان خاتم آفتاب نگین
پادشاه جهان محمد شاه / سایه بان جهان ز چتر سیاه
شاه دیهیم بخش تاجستان / از عرب تا عجم خراج ستان
مه سپهر منورش خواند / دین علاء مصورش خواند
عکس او سر بر آسمان برده / سایه بر آفتاب گسترده
دورباش وی از خلف منصور / شمع خورشید از زبانهٔ نور
او چو گردون مظفر از شمشیر / ابلق روزگارش اندر زیر
آفتابی طلوع کرده ز شرق / غرب را بسته ز تیغ چو برق
ذیل چترش پناه اهل دلان / بانگ کوسش ندای امن و امان
تیغش از برکه تسلیم شده / کوه چون آسیا دو نیم شده
رد بیک چاشنی تیغ چو آب / فتنه در خواب رفته مست آواز
رمحش از آسمان ربوده کلاه / پرچم او شده محاسن ماه
تیغ و رمحش که خصم را سودند / ماه مسکوب و ظل ممدودند
نوک پیکانش از مقام هنر / برده داغ کلف ز روی قمر
فتح با سیر ملک گیرش باد / جان دشمن شکار تیرش باد

گفتار در زمین بوسی بساط سلطانی

ای جهان در پناه دولت تو / آسمان بارگاه رفعت تو
منت اختر که خاک راه تو اند / سایه پرورد بارگاه تو اند
بر درت خسروان ز غرب و ز شرق / همه اصلع شده ز سودن فرق
آستانت که زوست انور چشم / شسته نور از سیاهی چشم
بس که قصرت شده بگردون تنگ / آمده پای آسمان در سنگ
آفتاب ار چنینت شد مشهور / گر چه او کرد گرد چندان نور
ابر با آن همه زبردستی / کرده در پیش دست او پستی
داده دریا در کفت بهوس / کف دریا چه داد شستی خس
اسب تازی تو زان کف چو سحاب / ابر بارد ولی سوارک آب
سایه مهر تو شکسته پناه / ذیل عفو تو پرده پوش گناه
مهد گردون که ذو الامانت خواند / مهدی آخر الزمانت خواند
عدل سرمایه تخت و تاج ترا / چرخ بازیچه طفل بخت ترا
شحنهٔ عدلت از رعایت خویش / گرگ را داده آشتی با میش
رزم و بزم تو بس که در کارست / دولتت مست و بخت بیدارست
چون خدایت سر بر شاهی داد / ملکت از ماه تا بماهی داد
گوش کاسوده داری از شاهی / عالمی را ز ماه تا ماهی
بر ستمکش ز عدل کم نکنی / بر ستمکاره جز ستم نکنی
خار بن بر افکنی ز نظر / خار کن گر کنی نهال از بر
چون به پیلان علف دهی حالی / از غم مور دل مکن خالی
عالم آسوده کن بنعمت وجود / تا تو خوش باشی و خدا خشنود
چون بخاصان دهی نوالهٔ جام / کامشان خوش کنی بنعمت و کام
یاد کن زان گدای بی توشه / کو فتاده گرسنه در گوشه
گفت چو مرغ دا شمار کنند / اول از مفلسان شمار کنند
بی غنی با بدیت بعالم ملک / غم عالم خور و مخور غم ملک
تا چو غرمی رسد لوای ترا / عالمی غم خورد برای ترا
شه جهانگیری از سوار کند / سر و بی دست و پای چکار کند
مردم از بهر آن شود دبران / تا کند کارسازی دگران
خدمت از بهر بخشش دگرست / ورنه یک تن ز دیگری چه بترست

تا نتوانی

تا نتوانی بدین دو دلکرای / که بود ملک از این دو پایه بپای
بنده در خون کند چو دامن جست / دیت از پادشاه باید جست
پیل چون مور را نه پا سود / پرسش از پیلبانش خواهد بود
گر چه شد سد آهنی معصوم / مشو ایمن ز ناوک مظلوم
گر چه بینی بگرد خود صد دوست / زان یکی دشمنت بود در پوست
گر چه کس نیست دشمن تن تو / غفلت تو بس است دشمن تو
آنچنان دار پاس جان عزیز / که تو خوش خسپی و ولایت نیز
دار چه صد پاسبان بوند بس / پاس تو به ز تو ندارد کس
بر جبین پایه کاستواری تست / پاسبان تو هوشیاری تست
پاسبانی که بهر مزد بود / پاسبان نی که سیم دزد بود
چون درایی بصف تیغ زنان / از تنزل کشیده دار عنان
لشکری کز عدو فرار کند / چون بسلطان رسد فرار کند
نزد این تحفه گر چه عرض گزیر / تو کریمی کرم کن و بپذیر
باش تا همت چرخ زنگاری / در جهانگیری و جهانداری
زار زو صد تو بید در گوشت / و آرزوها همه در آغوشت
دولتت راز کامرانی نور / گرد ناکامی از حیاتت دور
بخت نیکو همیشه یار تو باد / واین دو از بد نگاه دار تو باد

سبب آغاز این داستان

شبی از روز بی غمی خوشتر / وقتی از نوبهار دلکشتر
منت و نه کرده ماه چارده روز / ماهتابی شده جهان افروز
برگشاده هوای نورانی / آسمان را گره ز پیشانی
زحمت از باغ برده باد خزان / باد نوروز نرم نرم وزان
گل ز شبنم پر از نسیم شده / پرده دار در یتیم شده
جنبش بادهای مشک سرشت / باز کرده دریچهای بهشت
من در احرام کعبهٔ دل خویش / نخل بر دست و چاه زمزم پیش
نخل من چون مسیح در گهوار / حامل بادگشته مریم وار
گشته کلکم کلید سینهٔ من / داده بیرون همه خزینهٔ من
در گریبان فرو در رفته سرم / پر گهر گشته دامن هنرم
فکرتم در گرفته پنهانی / گنج پاشی و گوهر افشانی
خاطر من بگوهر افشاندن / دا و بینش در آفرین خواندن
اوج برگشته بلبلان صفیر / کرده مستم ز ارغنون صفیر
هر نوردی که می گشادم باز / میکشیدم هزار نکته راز
گشته زان نکتهای شکرآگین / روی کاغذ نگارخانهٔ چین
نفس روح پرور نغزم / باد نکهت دمیده در مغزم
خامه میگفت در سواد هنر / بعطارد فرو بیارم سر
دل متاع گزیده می افشاند / مشتری را ز آسمان میخواند
من بدینسان ز طبع گوهر زای / بسخن نکته بند و عقده گشای
کامد آن همنشین جانی من / تا قند سکه معانی من
هم علا نام و هم بپیدایی / چون علا در کشی دانایی
جبهه از اختر خرد پر نور / طرفه نوری که چشم بد ز و دور
سینه ز اندیشه چون قرینهٔ پر / نکته بر نکته چون علاقهٔ در
آدمی صورت و فرشته خوی / صورت مردمیش روی بروی
چون مرا یار یافت پنهانی / در گهر سنجی و در افشانی
گفت کای جادوی طلسم انگیز / موشکاف از زبان خامه تیز
چون شود خامهٔ تو در تحریر / جان برقص آید از نوای صریر
گاه فکرت چو خوی کند ریزت / صد عطارد چکد ز یکموییت
وز هنرهای پیش ز اندازه / در فکندی بعالم آوازه
بردی اندیشه را علم جایی / که نگنجد بو هم دانایی
زان معانی که راه در جان یافت / پیش از آن یافتی که شنوان یافت
هر یکی رقعه را که کردی نشر / ده ختن دامنش بدامن حشر

هر چه بوده که ساز کرده تست / دری از لطف باز کرده تست
سکه معنی از جهان سواد / کردی آراسته چو تیغ سداد
چون بعنوان پنجم آمد حرف / تا چه گنجینه کرد خواهی صرف
دادی اول بگنبد دوار / روشنایی ز مطلع انوار
کردی آنگاه با نشاط تمام / شهد شیرین و خسرو اندر جام
باز در عالم خردمندی / شور مجنون و لیلی افکندی
پس دهان پر در دری کردی / شرح راز سکندری کردی
واین زمان کز چهار انجم / می نگاری صحیفه پنجم
کوشش کین خط جهان نویسی جست / که قرون آید از چهار نخست
اولین نکته گرچه چست بود / آفرین بهتر از نخست بود
مردم پیشه را که پیش کند / آن نکوتر بود که بیش کند
حرف طفلان زیرک از که و مه / پنجشنبه به آید از شنبه
گر سپی کش درودگر سازد / هر چه بستر لطیف تر سازد
من که زو کردم این فسانه نکوش / آمد از رغبتم درونه بگوش
دل نهادم بهمت والا / کارم از سینه تو لولالا
برکشادم خزینه خانه راز / گشتم از نوک خامه گنج انداز
پاسی از نشر خاطر چو چراغ / کردم اندر دل عطارد داغ
از سخنهای چون در ناسفت / آن قدر گفته شد که بتوان گفت
پس ازین با دل هنرپیشه / من و پیغوله و اندیشه
این ورق را جهان کنم تحریر / که نیابی پیش در زمانه نظیر
کنم اول بحرفهای عجیب / نکتهای کتاب را ترتیب
وز طریق سخن سرای کهن / هر چه دیدم طرحهای کهن
دل پاک منش بمستوری / ساخت دستور من بدستوری
خنه نکشادم و گهر چیدم / چاشنی را نمونه بر چیدم
جرعه را که عقل چید ازوی / همه ریزیم درین قرابه می
وان عقود از صفت پیکر او / واین بر آیین صفت زیور او
وان بهر گنبدی ز مجلس و جام / عیش خوبان و عشرت بهرام
یک بیک را نمونه ساز کنم / نرد نو بر بساط باز کنم
نمط رنگهای گنبد نیز / ساز دیگر برآرم از تمییز
رنگ آرم که بوی هم باشد / آنچنان رنگ و بوی کم باشد
هر مثالی بجنبر افشانی / صندلی و بنفش و ریحانی
وانکه زردست وز عفرانی فام / کنمش رنگ زعفرانی نام
وانکه باشد سیاه و رنگین تر / خوانمش عنبرین و مشکین تر
وانکه سرخ و سپید پنداری / اینت کافوری آنت گلناری
گویم افسانهای طبع افزای / از لب نغز فسانه سرای
هر فسانه صراحی ز شراب / دور مستی و بلبل داروی خواب
هر یکی را بهشت نام کنم / حور و کوثر درو تمام کنم
هشت باشد بهشت و کوثر هفت / هشتم آن گنبد و بود هم هفت
پس نویسم بکلک مشک سرشت / نام آن هفت خانه هشت بهشت
تا کسی کند رو گذر یابد / بی قیامت بهشت در یابد
خود بران دل که خازن هنرست / هر بهشتی عیانی دگرست
گر بود نافذی خزینه راز / داند اندیشه مرا پرواز
وارز دانش بباسدش پیوند / هم بافسانه شود خرسند
چون من از خاطر سخن پرداز / کردم آغاز این صحیفه راز
زیورش گز من آید آن پرداخت / سازمش آنچنانکه باید ساخت
وان دگر زیوری که بتوان داد / آن خدایی بود خدایی داد

در نصیحت فرزند عفیفه مستوره گوید

ای ز عفت فکنده برقع نور / هم عفیفه بنام و هم مستور
ماهت از هفت برقعه هنوز / روشنی چون مه چهارده روز
کاشکی ماه تو هم بچه بودی / در رحم طفل هشت مه بودی

لیک چون داده خدایی راست / با خدا داد کان ستیزه خطاست
من بدیرفتم آنچه یزدان داد / کانچه او داد باز نتوان داد
شکر گویم بهر چه از در اوست / کان دهد بنده را که در خور اوست
هر چه او داد بس پسندیدست / هم در او اول صلاح آن دیدست
گر نه بر در صدف نقاب شدی / قطره آب باز آب شدی
پدرم هم ز مادرست آخر / مادرم نیز دختریست آخر
دانه بی کشت کی ببار آید / آسمان بی زمین چکار آید
بی پدر ممکنست شد معلوم / هم مسیحا ز مریم معصوم
لیک بی مادر خجسته وجود / والدی را نگفت کس موجود
ای تنت را بجان من پیوند / که هم مادری و هم فرزند
تو بدین پایه کز قضا داری / گر بهی پایه دیده جا داری
سر برآر از مبارک اختر خویش / که مبارکتری ز گوهر خویش
آنچه نقش تو با صلاح تنست / چون تو خوان منی صلاح منست
گرچه خودی کنون و بی تمییز / روزی آخر بزرگ گردی نیز
تا بود در بزرگیت دستور / خوده چند گویمت مستور
از عروسی شوی چو در خور تخت / عصمتت خواهم اول آنگه بخت
از منت آنچه اولین پندست / جهد بر طاعت خداوندست
تا توانی خداپرستی کن / وز نیاز خدای مستی کن
بایدت همچو دیده غرقه در آب / باش چون چشم خویش در محراب
نیک نامی طلب کنی در پوست / پارسا باش و پارسایی دوست
گیر منت سلک گوهری نبود / بهر تسبیح زیوری نبود
پاک تن باش همچو آب سپهر / بلکه پاکیزه تر ز چشمه مهر
تا شوی همچو مهر در سر سوی / از پس پرده باش روشن روی
گوش گر گشتن جوانی خویش / مرده باشی بزندگانی خویش
تا من از زندگانی تو برازم / از پس مرگ زنده گردم باز
زن جهان به که مرد روی بود / تا زنان را به پرده شوی بود
زن اگر مرد و مرد ندیرست / سوزن و دوک تیر و شمشیرست
گرچه زر باشدت فراخ بچنگ / تا نداری ز دوک و سوزن ننگ
کالت پرده پوشی بدنست / دوک و سوزن گذاشتن نه فنست
راه را کم کن اندرون سرای / گر مثل خضر در زند گامی
تا سرت از شرف بماه شود / مقنعه بر سرت کلاه شود
گوشه گیران ستوده نام بوند / گرچه گردان فراخ گام بوند
زن که در کوچها تنک باشد / زن نباشد که ماده سگ باشد
لیک تنها خرام را بوطن / حجره باید چو بیضه بی روزن
زن که در رفتنش شتاب بود / بند گرچه آفتاب بود
گر تماشای روزنت هوس است / روزنت چشم سوزن تو بس است
به که رت بایدت خزانه خویش / باش با سنگ خود بخانه خویش
گرچه گوهر ز سنگ نیکترست / سنگ مردم نکوتر از گهرست
نفس تو چونکه یاوه گرد بود / نیک زن به ز نیک مرد بود
مرد اگر دار خوب زار سیست / خوب کرداری زنان عجبست
تلخ گو پندت ار چه نوش لبان / تا نگیری تو نرم چلپان
در فشان لب مراس و شمع ود / فتنه را بانگ میکند در بود
آنکه اول سرود ساده بود / در نهایت صلای باده بود
ذات بی جفت بایدت بنهفت / با همه طاق باش جز با جفت
بوفا با حلال یاری کن / نعمتش را حلال خواری کن
از عروسان خزینه داری به / راست گویی و راستکاری به
خائنی کو بدزدی آرد روی / دزد گویش خزینه دار مگوی
مرد اگر یکفراصنه کار کند / زن بکدبانویی هزار کند
جمله از شو چرخ زن فزون باشد / حال سامان خانه چون باشد
دل نگهدار رخت باید داشت / گره خویش سخت باید داشت

گره نقد را چو داری سست / دستت از آب رو بباید شست
در زن آرد دو فتنه رسوایی / سیم باشی و پیکر آرایی
بس عروسان که فتنه جوی شدند / از سپیده سیاه روی شدند
سرخی بد ز زر و بیاید شست / سرخ روی سرخ رو بی تست
چون شدی بهر هست دانه در ریغ / نقد عصمت فتاد در شش و بیغ
خال شبرنگ کز فساد گشتست / هم چو خال سپید بر حبشیست
خال چون نقطه گناه شود / هم بیک نقطه رو سیاه شود
خال بد بر رخت داغ هلاک / خال بر چهره نه ز سجده پاک
اگر آینه بایدت در پیش / پیش نه آینه ز زانوی خویش
وگرت شانه باید اندر مشت / شانه زمشت کن ز سایه پشت
این همه فتنها که هست وبال / بار رضای حلال هست حلال
دار حلال تو هست بی پرهیز / در حرم خانه خدای گریز
در همه کار روبار در همه جای / مشرف حال خود شناس خدای
گر حفاظت کند بعصمت شاد / بدعایی کنی ز خیر و یاد
آنچه من دیدمت صلاح در آن / گر دمت پرده پوشی پدران
وآنچه موقوف عهد کردن تست / تو کن آنرا که آن بکردن تست
یارب ترسوی رهایی باد / بارها شده آشنایی باد

جلوه بهشت برین که هست سایه نشین اوست

گنج بهای این خزینه پر / از خزانه چنین گشاد در
کافتاب جمال بهرامی / چون شد از نور در جهان نامی
بدرش رخش زندگانی بست / او بجای پدر بتخت نشست
خسروی را نشان کار گرفت / کار عالم برو قرار گرفت
سرکشان را بتیغ مالش داد / سر شاه از خاک بالش داد
مخلصان را ز مهربانی خویش / کرد سرمست دوستکانی خویش
شرق و غرب جهان نماند کسی / کز خلاف رضاش زد نفسی
وانکه او در خلاف رایش کرد / سر خود را نثار پایش کرد
بر رعیت فکند سایه جود / که جهان کس نماند ناخشنود
زان نمود ار عدل در همه چیز / شهری آسوده روستایی نیز
آنچنان ضبط شد ممالک خاک / گر ستم گشت روی گیتی پاک
گشت از آنگونه کار عدل بزرگ / کایمنی یافت گوسفند از گرگ
کار دارش نشد بروی زمین / جز خردمند راست کار امین
عهده ملک را برایشان بست / خود بفارغ دلی بباده نشست
عیش میکرد کام دل میراند / باده میخورد و گنج می افشاند
چون بباده صلای عام زدی / خلق بر زر نخته کام زدی
مجلس آراستی ز ناموران / صف زدندی ز هر کرانه سران
که بقول ندیم دادی گوش / که به پند حکیم دادی هوش
جستی از مطربان چابک دست / آنچه از وی همی توان پیوست
چون دل اندر ترانه دادی / بسرودی خزانه دادی
روز تا شب درین خجسته شمار / جز زر افشاندنش نبودی کار
وار بخلوت بساط فرمودی / فرخ آنکس که محرمش بودی
حاضر خدمتش غلامی چند / کشته همتاش در کمان و کمند
در حضور مجلس و مصاف همه / ناوک انداز موشکاف همه
کس نیارست در گه و بیگاه / دور بودن دمی ز خدمت شاه
خاص تر زان همه کنیزی بود / آیتی در ته سپهر کبود
اصلش از چین و رخ چو صورت چین / گیسویش چون سواد چین مشکین

بشکار رفتن خسرو با دلارام

بس که گردی بهر دلی آرام / بدلارامیش برآمده نام
دیدنش کز صلاح دوری داد / سینه را داغ ناصبوری داد
رنگ و بویش نگاه طنازی / این بدل دزدی آن بتنازی
تا منی در خوشی چو عمر دراز / هوس انگیزتر ز عشق مجاز

روی گلرنگ داده گلرا زنگ / دهنش تنگ و با شکر هم تنگ
سر در آورده ابروانش بکار / چون مقامر بکعبتین قمار
چون بدنبال چشم کرده نگاه / برده صد ره رونده را از راه
طره را سر زده ز خونخواری / فتنهای درم ز بیماری
نرگسش دورباش غمزه بجنگ / لعل در آشتی و غمزه بجنگ
پسته در دزدی خنده زیر لبش / کرده تعلیم دزدی عجبش
سخن تلخ در لب چو نبات / مرگ را داده چاشنی حیات
لعل او کرده در شکر ریزی / شاه را داده چاشنی گیری
خال او گر مزار پرده دریست / عالمی را ابجدی بخریدست
گیسوی پیچ پیچش از سر ناز / داده در دست فتنه رشته دراز
تنی از نازکی درونه فریب / پای تا سر همه لطافت و زیب
رگ نموده برون ز لطف بدن / همچو رشته درون در عدن
خوش در پوست از تنگ سلبی / همچو می در زجاجی حلبی
در تماشای روز و شب بهرام / همچو خورشید در نظاره جام
ره سوی صیدگاه و پیکانش / آهوی شیر گیر همراهش
داشت میلی تمام در نخجیر / گور صد شیر کنده بود بتیر
بود در کار تیر پرهیزی / گر نبود از پسر چو او دگری
آهن تیر چون محک کردی / خط گوران بدشت حک کردی
ور ز آهو بدی نشانه او / موی بشکافتی ز شانه او
ور شدی در نشانه سخت انداز / رخنه در ناف کوه کردی باز
زانش باران تیر محکم بود / که کمانش کمان رستم بود
پیشتر در شکار خوردی می / خانه زین بساط خانه وی
رغبتش جز بصید گور نبود / باد کردی چنانش زور نبود
باده جز با کباب گور نخورد / صبح خوردی چو ران گور نخورد
گور چندان فکندی از شور / که شدی پشته ها چو گنبد گور
گرچه بودش براق گورگذار / صد طویله بهر طویله هزار
لیک بود اشتری گزیده سیاه / جثه تر ز ابلق سپید و سیاه
بادپایی که چون بکام شدی / تک زدن بر صبا خرام شدی
ور بر آسمانک تک برون جستی / وهم را دست و پای بر بستی
مرغ بود ارچه پر نبود برو / ماندگی را گذر نبود برو
شاه خوشش کرده بر ته رانش / داده سیاحی بیابانش
چون بصحرااش گرم کردی پشت / گوش گوران گرفتی اندر مشت
بس که بود اعتماد بر خویشش / گر نشد هیچ وحشی از پیشش
گور اگر چند بود نیز رمند / یا بدستش گرفت یا بکمند
چون ز کشتن ستوه شد رایش / دل چنان گشت کار فرمایش
یا بدستش گرفت یا بکمند / زان دمی لشکان نریزد خون
کله گور گایدش بنظر / ندبد از ناوکش جراحت جگر
زنده گیرد بزور بازوی خویش / کندش وزن در ترازوی خویش
بخشد آنگاه زیور نامی / نام او را از داغ بهرامی
چون تتو قیع خویش کرد خلاص / دادیش زان کمند فتنه خلاص
دل ز آزار بی زبانان شست / وین نیت در درونه کرد درست
بعد از آن چون برون شدی بشکار / گر رسیدی رمیده را آزار
پیشتر گور خورد سال جوان / که روان تر بدی ز باد روان
در کمندش بحکم بربستی / تازه گشتی و شاد بنشستی
گرم بر رانش داغ فرمودی / خط آزادیش همان بودی
چرخ زان گور گیری بهرام / گورخان زمانه کردش نام
از پی گور کوشانی داشت / عالمی داغ گورخانی داشت
تا درین کهنه گورخانه نشست / گورخان هم ز داغ گور برست
بامدادان که این غزاله نور / مشک شب را نهفت در کافور

گفتار در صفت شکار کردن بهرام با دلارام

شاه بهرام هم بعادت خویش / توسنی را شکار جست به پیش
اشقر خاص زیر ران آورد / لرزه در باد مهرجان آورد
نازنین را بهم رکابی خویش / کرد همراه ناشکیبی خویش
شاه بهرام و ترک بهرامی / کرده صیدش بصید دلارامی
هر دو پویه زنان براه شدند / صید جویان بصیدگاه شدند
تک زنان میشدند گشت بگشت / آهوان میزدند دشت بدشت
شاه در زه نهاد تیر بوزن / میگشایید گور را ز گوزن
از قضا ناگه از کرانهٔ دشت / آهوی چند پیش شاه گذشت
گفت ناگه غزال تیرانداز / کامو آمد بسوی تیرفراز
هر یکی را ز تو چنین جویم / کان چنان افکنی که من گویم
گرچه تیرت بحکم پرهنرست / آنچه حکمت حکم او دگرست
زان دلیری که داشت شاه تمام / گفت با او بطیره کای بهرام
گر لب شیر چون بخندد دیر / گر کند آهو آزمایش شیر
لیک چون پیشهٔ من آمد تیر / مرد را کی بود ز پیشه گزیر
باز گو تا زنم بدانایی / هر یکی را چنانچه فرمایی
سیمبر هم برخصت شاهی / گفت کین خواهش از من خواهی
ناوکی زن بر آهوی ساده / که شود ماده نر ز نر ماده
شاه در یافت خرده دانی او / تافت مرکب ز همعنانی او
بفکنی دو شاخ ز آهوی نر / برد آنگونه کو نداشت خبر
ضربه بر فرق او از آنسان راند / که از و تا بماده فرق نماند
کار زر چون بماده گی انداخت / سوی ماده که نر کند در تاخت
دو یک انداز را بهم پیوست / بس بر آهو روانه کرد ز دست
هر دو در سر چنان نشاندش غرق / که دو شاخش پدید کرد ز فرق
زان دو شرطی که شاه درخور کرد / کرد نر ماده ماده را نر کرد
کرد چون خواهش صنم همه راست / از وی انصاف آن هنر درخواست
پاسخش داد ماه نوش لبان / کای کمان تو عقده بند زبان
ای هنرمند قدرت خداوندی / جادویی ماده در هنرمندی
کلک تیرت براستی آن کرد / که باندیشه راست نتوان کرد
لیک از انجا که راست اندیشیست / دستها را ز دستها پیشیست
بین که تا نفکنی به بینش پیش / بینش پیش را به بینش خویش
آنچه زین کرده ات نغز نمود / تیر از آن نغز تر تواند بود
شاه را تیره کرد گفتارش / زعفران کرد رنگ گلنارش
جوش صفراش تلخ کرد درون / ریخت تلخی بر مهر خنده برون
سر که ابرویش ز پس تندی / داد دندان لطف را کندی
شیرگیری نگر در نخجیر / گشت از شیر شیرزه آهوگیر
گفت ای درخور جفا و بدی / این چه گستاخی است و بیخردی
من که کارم همه نمونه بود / دیگری به ز من چگونه بود
ور بتر زدت به ز منت کسی / برد او روکه چون منت بسی
این سخن گفت وی نکس نشنود / از فکندش ز زین و مرکب برد
شد شه و نازنین بوخ بماند / اژدها بر گذشت و گنج بماند
پادشاهان هرچه برخلاف هواست / نتوان گفت گرچه باشد راست
هر که شد راست گوی وا و خویش / زود ز تیغ زبان خود سر خویش
ماند بیخویشتن صنم تا دیر / تشنه و غرق آب از جان سیر
بس بصد خستگی زجا برخاست / راه صحرا گرفت و میشد راست
بس که منزل بدشت غولان داشت / سایهٔ خویش دیو می پنداشت
بس که ره بر سنان تیزش بود / موزه غربال خاک تیزش بود
از کف پای خارهای چو تیر / میکشیدش چو سوزنی ز حریر
پا که از برگ گل فگار شود / چون بود گر بروی خار شود
کس نه همراه و رهنماش مگر / سایه در زیر و آفتاب زبر
می نمود اندران پریشانی / گفته و کرده را پشیمانی

زان بساط دوان آهو پی / کرده هم دانش آهو پای
هم بودش که تا شود بطواف / چون هم آهو از میانه شکاف
قدری چون برین نمط بشتافت / ره اندر سواد دیهی یافت
خانه چند و گشت زاری دید / تازه شد کان جهان بهاری دید
آن دهی بود در کنارهٔ دشت / کادمی هیچ ازان طرف نگذشت
مردمانی چو وحش صحرایی / خو گرفته در او به تنهایی
بیخبر از فسانهای سپهر / بیگمان از بهانهٔ مه و مهر
آمد آن مه دران خرابه فراخ / همچو مهتاب کو فتد بخراب
در شد اندر کریچ دهقانی / در سفالی شکسته ریحانی
بود دهقان جوان آزاده / هم هنرمند و هم ملک زاده
کرده علم سه گانه را تعلیم / تا یگانه شده بهفت اقلیم
سبق حکمت بروم کرده درست / گرز شهر زمین جو زاد و چه درست
فیلسوفی شده آگه از تمییز / از طبیعی و در ریاضی نیز
طرفه بربط زنی گزیده سرود / دست چون ابر برق برشرود
واقعات زمانه دیده بسی / گرم و سرد فلک چشیده بسی
گوشه گیر از جهان فتنه سرشت / مرغ قانع شده بدانه و کشت
بسیاست بسی زمین دیده / دانه از کاه دهر بر چیده
یک بیک زیر دست خود کرده / چار ساز و دوازده پرده
بر بطش چون نوا در آوردی / جان ز تن بردی و بیاوردی
چون نگه کرد سرو سیمین را / روی گلرنگ و زلف مشکین را
ماند حیران که این چه جانورست / وندرین دشتش از کجا گذرست
این پری از کجا پدید اینجا / وار پری نیست چون رسید اینجا
خاست از جای همچو آب روان / رفت در پیش زاد سرو جوان
گفت کای چشم زن زروی تو دور / گیتی تو بدین لطافت و نور
ملکی یا پری و یا مردم / خبری ده که با خبر گردم
صنم سنگدل ز تنگدلی / داد بیرون دمی بصد خجلی
گفت یک یک ز جان بی آرام / قصهٔ خویش و غصهٔ بهرام
چون خردمند یافت آگاهی / کان در سفته از خزانهٔ شاهی
گفت از آنجا که کار نامهٔ تست / شرف مه بیار نامهٔ تست
چون تو شایستهٔ خداوندی / بس بدین قیمت بفرزندی
گر قناعت کنی بمسکن تری / حاضر خدمتم بما حضری
وار دولت راست جانی پرداز / دل دل تست من ندارم باز
صنمش گفت چند که باری / خواهم افکند بر درت باری
چون بعز زندیت شدم پیوند / تربیت واجبست بر فرزند
گرچه مهمان تو گران جانست / نتوان راندنش چو مهمانست
من هم از حق شناسی که مراست / عذر جفتهای تو توانم خواست
چون بسی در ز درج نوش گشاد / شب چراغی دگر ز گوش گشاد
داد بر دست مرد گوهر سنج / گوهری قیمتش فزاوان گنج
خواجه زان اختر فلک پایه / بر زمین [illegible] داد چون سایه
گرچه بود از شکوه محترمی / گشت شرمنده جان کرمی
غرفه داشت ساخت منزل وی / کرد ترتیب نقل و میوه و می
از هنرها که بود حاصل او / از دل خویش ریخت در دل او
گردش استاد کار در همه کار / خاصه در پردهٔ بریشم و تار
چند که جادویی شد اندر ساز / که بگشتی و زنده کردی باز
چون نمود آن نمونه کرده خویش / خاست بیرون جهد ز پردهٔ خویش
حجت از سوی شاه سست کند / حجت خویش را درست کند
چون شدی باد صبح نافه گشای / برنشستی برخش آهو پای
بر گل تر نقاب بربستی / سایه بر آفتاب بربستی
لاله در قبا کشیدی تنگ / سرو را خانه ساختی ز خدنگ
تیرتکی و کیش تاتاری / راست کردی ز بهر خطواری

در همه جای کار و بیکارش / بربط عاشقانه همراهش
گشتی آهوی دشت بر آستیز / که به پیکان و که به زخمه تیز
همچو پیکانش زخمه در خون بود / چوب او از بلا رگ افزون بود
زان دو من بستکان بزمانش / دل ربودی زبان پیکانش
وانکه از ناز بر گرفتی کام / بنوازش گری بکردی رام
برکشیدی نخست لرزار / تا ربودی ز وحش دشت قرار
همه در پای بوس سرو جوان / آمدندی بپای خویش دوان
سربسر صف زدندی از کم و بیش / غایب از خویش و حاضر اندر پیش
همه را چون بهم در آوردی / نغمه در بربط تر آوردی
بس منوم چنان زدی بصواب / که شدی چشم آهوان در خواب
چون شدندی ز خواب خوش بیهوش / بازشان نغمه زدی در گوش
چون از آن زخمه باز جستندی / رسته بر رسته باز رستندی
این خبر شهره گشت در آفاق / کز جهان جادویی بر آمد طاق
کاهوان دشت سوی خود خواند / کشد و باز زنده گرداند
دختری سربمهر و نغفانیت / خاتمش در حرز سلیمانیست
گفت دکویی بهر کران افتاد / غلغلی در همه جهان افتاد
زان عجب کان بگوش کیهان ماند / هر که در گوشش کرد حیران ماند
از بزرگان و مهتران درگاهی / یافت دارای دولت آگاهی
زان هوسها که بود در بهرام / زین خبر در دلش نماند آرام
بامدادان عنان بصحرا داد / سرو را باد و باد را باد داد
چون تماشای آن تماشا داشت / رفت جایی که آن تمنا داشت
پیش از آن رفته بود جادوی مست / چشم آهو بجادویی می بست
گفت بهرام کار زود آریم / که منزهات پیش چشم آریم
هر متاعی که هست در بارت / عرضه کن چون منم خریدارت
نازنین را که آن همه دم و گام / بود بهر شکنجه بهرام
زان تماشا که در خور بافت / جای جولان خویشتن دریافت
گشت همراه شیرگیری شاه / تا زند راه آهوان بی راه
چون زد آهو بسی و کور انداخت / لحن آهو نواز را بنواخت
آهوان رمیده دل ریش / پای کوبان در آمدند به پیش
چون خویش خواندشان بسرود / پرده خواب ساز کرد و بر بود
در زمان کان نفس فرو بردند / همه خفتند گوییا مردند
چون همه دیدها فرو بستند / ساخت آن پرده را که بر جستند
زان نمونه که شرح نتوان داد / زنده را کشت و کشته را جان داد
دیده شه نیز سحر مندی او / بت چشمی ز چشم بندی او
لیکن او گر چه جو طراران / بر که طعنه خریداران
کین چنینها بسیست اندر دهر / هرکسی دارد از طلسمی بهر
کاردانی بکشوری بنبود / گر از او کاردان تری نبود
در شکر خنده شد بت شیرین / گفت آری از آن ماهم این
زیرکان در هنر بوند تمام / لیک بهتر زمانه از بهرام
شاه کز ماده نر تواند کرد / به از و هیچکس نداند کرد
وانکه او مرده زنده گرداند / آنچنان هر که هست بتواند
عدل و انصاف اگر ره دینست / هم خدا انصاف ده که عدل اینست
جوهری گوهری فراوان سفت / راست گفت آنکه راست بتوان گفت
شاه زاو از آشنا بشناخت / ناوکش را نشانه از جان ساخت
دست زد بر قفا از مهش بربود / رو فت کرد از همه غبار آلود
داد منزل بجان مشتاقش / در بر آورد چون نطاقش
زد ز عذر گناه جز نفسی / عذرهای گذشته خواست بسی
بس بصد شادی و دلارامی / باز بردش بتخت بهرامی
دل گشان پیش مهربان بودش / پیش از آن شد که پیش از آن بودش
زان هنر کز دو سوی پیدا گشت / هر که در گوشش کرد شیدا گشت

زان عجایب که داستانی بود / داستانی بهر زبانی بود
شاه فرمود کان دو صورت حال / آید اندر نمودن تمثال
نقشبندان بخامه تصویر / در خورنق نگاشتند سریر

گفتار در آراسته شدن حصور و منصور این فردوسی

نقش پرداز این کهن پرگار / نقشها را چنین کند بر کار
که چو بهرام گور در پی گور / لی به بی داد گور را از زور
آن هوس شاه را بسر می بود / روز تا روز بیشتر می بود
تا برانگونه شد که خسرو عصر / هفته بر هفته آمدی سوی قصر
مهربانی که در که و بیگاه / خاص بودی ز بهر خدمت شاه
زان دویدن بدشت و بیشه و کوه / مانده گشتند و آمدند ستوه
هیچکس را نبود زهره شیر / که دمی برکشد ز سینه دلیر
کاردانان شهر و لشکر نیز / آن کسان بود عهده همه چیز
از برای حصور منعم خویش / مانده بودند سر فکنده به پیش
هر یکی را تاملی بضمیر / کز طریق کفایت و تدبیر
بکند چاره کز نشیب و فراز / اژدها سوی گنج گردد باز
زین نمط گفت و گوی میکردند / چاره راحت و جوی میکردند
پور منذر که بود نعمان نام / در سبق هم جریده بهرام
پیش منذر ز نور غیب نمای / خوانده بودند هر دو در یکجای
رای نعمان ز گوشش شب و روز / گشته بود اختر سپهر افروز
دیده پر بینش او لوالابصار / در همه کارها نهایت کار
حل کن مشکلات دانایان / گشته همچون عطاش بی پایان
صنعت و وقت هنرمندان / زانچه نتوان شمرد صد چندان
شه ز بس دانش معانی او / وان بزرگی و کاردانی او
در همه ملک شاه رتبش داده / دستگاه وزارتش داده
زان اشارت بکار پارکانش / هفت کشور مطیع فرمانش
پادشاهان ز شرق و غرب جهان / بنده حکمتش آشکار و نهان
هر که زابروش یک اشارت دید / پیش چوگان او چو گوی دوید
وار کسی در کشیده از سر خویش / سر او پیش از و رسیده به پیش
چون ز صحرا نوردی بهرام / مصلحت را گسسته دید زمام
با خود اندیشه نمود شگرف / خواند لوح صواب حرف بحرف
وانگهی گفت با سران سریر / کز شما کیست پیدا ازین تدبیر
چند گاهی درین کفایت و فن / مصلحت را رها کنید بمن
تا بهر دانشی که من دانم / عزم شه را عنان بگردانم
همه گفتند گفته تست / قیمتی گوهری که سفته تست
چون بذیرفت مرد کاراندیش / سر اندیشه را فکند به پیش
تا چه سازد که آورد از راه / ماه گردنده را سوی خرگاه
کرد اندیشه یکشبی بتمام / هفت بر هفت عشرت بهرام
بامدادان که شد جهان پر نور / کامران گشت هفت دستور
جست دانای کار مردی چند / تجربه یافته ز چرخ بلند
بوده در پیش خسروان بسیار / هم سخن گوی و هم پیام گذار
دادشان یاد کارهای گران / در خور پیشگاه تاجوران
چون متاعی که بود شد تسلیم / گردشان نامزد به هفت اقلیم
کاورند از برای جلوه تخت / هفت دختر ز هفت صاحب تخت
شان برون آمدند با همه ساز / هر یکی بر شهی شدند فراز
پیش بردند تحفه نامی / باز جستند کام بهرامی
پادشاهان بجان رضا دادند / دختران را بیاد شاه دادند
رهروان سید هفت ماه چو جام / آوریدند هفت ماه تمام
با نوا زا به پردها بردند / بوکیلان پرده بسپردند
چون آن قوی شد بنای برده راز / کرد نعمان بنای دیگر ساز
بر لب جوی مرغزاری جست / کز بهشتش نمونه بود درست

خاکی از خرمی نشاط‌افزای / دلکش و جان‌نواز و دیده‌گشای
جایگاهی که ز اعتدال هوا / یافت رنجور چند ساله دوا
پیر فرتوت را جوانی داد / مرده را آب زندگانی داد
چون بدانگونه روضه دریافت / تا رنگ کرد آن بنیت که در سر یافت
هرچه سرمایهٔ عمارت بود / همه ترتیب کرد زود از زود
پس طلب کرد روزی از سر کار / فرخ از دور اختران بشمار
خواند معمار کاردان از پیش / بازگفتش خیال خاطر خویش
کان جهان با بدم که استادی / کارسنجی بسخت بنیادی
زین اساسی بهی فراخ‌درنگ / زر زنی در عمارت گل و سنگ
از زمین تا فراز گنبد مهر / هفت گنبد برآوری بسپهر
آن عمارت‌گری که در همه ساز / چرخ از او خویش را انداز باز
بود بنای کاردان مردی / کز زمین آسمان بنا کردی
شیدنامی که هرچه پیدا کرد / خلق را زان نمونه شیدا کرد
منظر خاک با قمر بستی / فرش سنگین بر آب بربستی
شد بزمان فرسخانی / مرد دانسته در عمل رانی
کرد بنیاد هر نمونه بآب / تا نگردد دگر ز آب خراب
وانکه از هفت گونه سنگ لطیف / کرد ترتیب هفت اساس شریف
تا برآراست از بس سالی / بر زمین از سپهر تمثالی
هفت خرگه چو گنبد زربفت / کرده چون آسمان زمین سر هفت
داد نشان آسمان فرهنگ / زیور هر یکی بدیگر رنگ
آنکه شد روز شنبه آیینش / چون زحل بست رنگ مشکینش
وانکه یکشنبهش رساند نوید / زعفرانیش کرد چون خورشید
وانکه بر داند رود دوشنبه زراه / ساختش آنچنانکه کوزه ماه
وانکه گشتیش از سه‌شنبه نام / کرد گلنار گونش چو بهرام
وانکه نسبت بکار شنبه درشت / رنگ هر شش نقش تیزنگاشت
وانکه از بهر پنجشنبه بود / کرد چون مشتریش صندل سود
وانکه زادینه داشت محوری / رنگ دادش چو زهرهٔ کافوری
هفت گنبد چو رنگ و بوی گرفت / جا درو هفت ماه روی گرفت
هر یکی هم برنگ مسکن خویش / جامه را رنگ ماند بر تن خویش
چون شد اسباب هفت خانه تمام / باز گفتند قصه با بهرام
کانچه مغان کاردان آراست / زادمی زادگان بیاید راست
آفریده درو چه کار کند / گر کند آفرید کار کند
از صدا هفت گنبد تازه / هفت گنبد کند پر آوازه
هست هر یک چو جوی نور سرشت / تخت روشن از سواد بهشت
گشته از هفت قبه جمشید / مطلع ماه و منزل خورشید
هر بتی در نگار خانهٔ ناز / که غزل خوان و که سرود نواز
دم که در عاشق خواب دهند / بنشانند فسون خواب دهند
سخن درد و دیده خواب آرند / خواب تیز از دو دیده بردارند
ساقیانی بصد دلارامی / در خور بزمگاه بهرامی
خانه پر آهوان بستر شکار / شاه را با شکار دشت چکار
کرکی زان شکار با بدشاه / بشکار دگر بجز بیداه
شاه کین مژده نشاط شنود / میل طبعش عنان زدست ربود
ننگ بو بیدن شکار گرفت / بر سکونت دلش قرار گرفت
تافت از دشت سوی خارعنان / در صفی نه رفت گشت کنان
چون رسید اندران خجسته سواد / گشت برلاله گرد و برشمشاد
بوی گلهاش مغز پرورد گشت / منزلش از بوی گل معطر گشت
چشمی پر زحور زیبا دید / جان زنظاره ناشکیبا دید
پیشتر شد بوستان فراخ / میوه در میوه دید شاخ بشاخ
چون در آمد بکار خانهٔ نو / دید هر سو نگار خانهٔ نو
نیکوان آمدند با صد ناز / خاک رو بان بگیسوان دراز

هر یک آشوب عالمی بجمال / صد جگر داغ کرده از یک خال
بت کردند بر زمین رخ خوب / چون مه و آفتاب گاه غروب
جبهه را چون زخاک برکردند / جبههٔ شاه را نظر کردند
درفشاندند بر زمین خندان / که زمین شد چو آسمان خندان
ملک آمد ز بادپای بزیر / شد بمهمانی گوزنان شیر
هر یکی را نوازشی تازه / پرستشی کرد پیش از اندازه
رفت و بنشست بر سریر بلند / همنشینش جهان عروسی چند
مجلسی یافت پر ز نعمت و کام / با حریفان نوشت بجام
آنچنان شد بروی خوبان شاد / کش زعیش گذشته نامد یاد
خواند مغان کاردان از پیش / بخششی کرد از نهایت بیش
آفرین گفت بر جهان رایی / که بیاراست اینچنین جایی
وانکه از اختیار طالع روز / شد بهر گنبدی نشاط اندوز

نافه‌گشادن خلق بهرام روز دوشنبه در بهشت دوم

روز شنبه که باد مشک‌انگیز / شد بدامان صبح غالیه‌بیز
شه بگنبد سرای مشکین شد / خانه زو هم چو نافه چین شد
جامه را هم برنگ کیوانی / داد ترتیب عنبرافشانی
ماه هندو نژاد رومی چهر / خاست از خوابگاه ناز بمهر
خدمت خاص را کمر دربست / کمر بندگی بجان دربست
کرد چون ساقیان جرعه‌ایی / نقل ریزی و مجلس آرایی
تا زمین گشت هم طویلهٔ شاه / تازه کرد قران زهره و ماه
زاول بامداد تا که شام / عشرت و عیش بود و باده و جام
شب چو بر رسم خود بعالم نور / کرد عنبرفشان بر کافور
شه زمستی نمود رغبت خواب / هم زگل مست بود هم ز شراب
جانش از ذوق باده مغمور بود / مستی لعلش از می افزون بود
زان پری پیکر بهشتی وش / خاست کافسانه سراید خوش
خاک بوسید ماه سیمین ساق / گفت کی پادشاه روم و عراق
تا جهانست شهریاری کن / تخت گیری و تاجداری کن
آسمان مفرش سرای تو باد / هرچه جز تست خاک پای تو باد
من کیم هندوی شکسته زبان / کین دلیری کنم چو بی‌ادبان
لیک فرمان شه چو بر جانست / گویم از جان هرانچه فرمانست

افسانه گفتن آهوی مشکین دم

این سخن گفت و لب گشاد ز بند / وانکهین ریخت از قطرهٔ قند
گفت وقتی بروزگار نخست / بود شاهی بشهریاری جست
در سراندیب پایه تختش / قدم آدم افسر تختش
عبره با عبره‌اش مهیا بود / عبره دیگرش ز دریا بود
هوسی بود از دلفروزی / در چه درکار دانش آموزی
داشت پیوسته چون نکورایان / میل با زیرکان و دانایان
در دل هر که دید دانش بیش / خاص کردش بهمنشینی خویش
سه پسر داشت هوشمند و جوان / هم توانگر بعلم و هم بتوان
بعلم گشته با عطارد جفت / کار شمشیر خود چه شاید گفت
هر هنر کاندرو گمان نرسد / وانکه رسد در کمال آن نرسند
کرده بود اوستادشان تعلیم / هر یکی گشته فیلسوف و حکیم
عقده زایشان جهان‌گشا دران / که ملک را بکس نماند نیاز
خواند روزی نهانی از اغیار / هر یکی را جدا به پیش کار
کاز موشش کند بکار سریر / کین تصور کرا بود بضمیر
گفت اول با ولی فرزند / که مرا شد شکفته سرو بلند
بعد ازین نیست کار مشتی خاک / جز ثنایش کری بحضرت پاک
قرعه بر تست پادشاهی را / رونق از ماه تا بماهی را
آن بنا تو کنی بجام و نکود / که جهان خوش بود خدا خشنود
تا تو از ابر فتح پیش آیی / با توانا کنی توانایی

بشبانی رمه نگهداری
گوسفندان بگرگ نگذاری
بو روانا بخاک سود کلاه
گفت جاوید باد دولت شاه
کی روا باشد از هوا خواهی
که زنم پیش شه دم شاهی
تا تویی ملک بر کسی نه سزاست
بی تو خود رسیدن ز بهر جراست
تخت ما وای جون منی نبود
جای تو جای جون منی نبود
مور با آنکه بر سریر شود
کی سلیمان تخت گیر شود
شه در آن آزمایش کارش
جون بسنجیده دید گفتارش
در دلش صد هزار تحسین خواند
واشکارش بخشم بیرون راند
خواند فرزند و مهین رایش
خاص کردش بآزمایش خویش
با فسون گر زبان با فسون داد
ماجرای گذشته بیرون داد
بسر زیرک از خردمندی
کرد بر سیده را زبان بندی
گفت بار الجان و بپایی
کرد نی شد سر انچه فرمایی
یک بیت حدیث تاج و سریر
عیب باشد ز بنده عیب مگیر
دیر مان تو که تا تویی بر جای
دیگری کی نهد بمسند پای
و آن زمان کین زمانه گذران
با تو بهتر آن کند که با دگران
گر بود در سرت که افسر خویش
خود مزین کنی بگوهر خویش
مهتری هست بهتر از من خود
بار سر جز بدوش نتوان برد
بر بزرگان رواست آن معراج
لولوی خود نیست در خور تاج
شاه از و هم گره در ابرو کرد
و از حضور خودش بیکسو کرد
روی در خرد کاردان آورد
خرده را باز در میان آورد
داد پاسخ جوان کارشناس
که ز طفلان نکو نیاید بس
شاه جون دیدگان سه گوهر پاک
می شناسند گوهر از خاشاک
بهر ده روز ملک بی سرو بن
ایمنند از فریب جرخ کهن
شادمان شد ز بخت فرخ خویش
سود بر خاک بندگی رخ خویش
لیکن از پیش بینی پی کور
با جگر گوشگان شد اندر شور
داد فرمان که هر سه بدر هنر
پیش گیرند ره ز پیش سریر
تا حد ملک شهریار بود
هر که ماند گناه کار بود
زین سخن هر سه تن زجای شدند
توشه بستند و رهگرای شدند
که در آباد و بوم که بخراب
شهر بر شهر میشدند شتاب
ره نوشتند بی شکیب و سکون
تا شدند از دیار شاه برون
در بیابان و راه و منزل و جای
تنها دندی بی تجارت پای
روزی از گردش ستاره و ماه
می نوشتند سوی شهری راه
ناگه از پیش زنگیی جون قیر
یک زنان سوی ایشان گذشت جو تیر
گفت کای رهروان زیبا روی
شتری دید کس روان زین سوی
زان سه برنا یکی زبان بگشاد
شترش نادیده راعیان بگشاد
گفت کان کم شده که رفت زدست
یکطرف کور هست گفتا هست
دومین باز کرد لب خندان
گفت او را گشت یک دندان
سیمین هوشمند با تمییز
گفت یک پای لنگ دارد نیز
زان نشانی که بود بی کم و کاست
شبهت از پیش ساربان برخاست
گفت جون راست نشانی او
بایدم ره بهم عنانی او
باز گفتند هر یکی بجواب
که همین راه گیر و رو بشتاب
مرد پوییده را و پیش گرفت
رفت دنبال کار خویش گرفت
آن جوانان براه کام بکام
همیشدند نرم نرم خرام
تا زمانی که گرم گشت سپهر
موج آتش فشاند جشمه مهر
زیر عالی درخت آیینه شاخ
گش درو تاب سایه بود فراخ
در رسیدند رنج دیده ز راه
میل کرده سوی آب و گیاه
جشمه دیدند دست و پا شستند
بر گل و سبزه خوابگه جستند
جون ز باد خوشش درود نواز
نرگس مستشان شد ابدر باز
ساربان باز در رسید جو باد
باز بانی جو خنجر فولاد
گفت از ین سوی تا یکی فرسنگ
بایم از تاختن نداشت درنگ

در نوشتیم بسی گریوه و کوه
وز تک و پوی آمدیم ستوه
دیده گردی از آن رمیده بدید
گرد جیوه که آفریده ندید
گفت از ایشان یکی که با تو زگفت
آنچه دیدیم جون نوانش نهفت
هست بارش دو سوی روباری
روغن اینسوی وانگبین زانسوی
دومین کرد روی کار درو
هست گفتا زنی سوار برو
گفت سیم که زن گران بارست
از گرانیش کار دشوارست
ساربان زان همه نشان درست
گرد شتر را ز پیش خاطر شست
آگهی جون نداشت از نشان
جنگ و رزد سبک بدامنشان
نیز بر داشت کین سه طرار اند
که بتاراج خلق در کارند
مرزبان سو بسو زمین بزمین
بهر کالا همی کشند کمین
تا کجا باشد اشتری و خری
یا متاعی ز نقد و در زری
بفریب و فسون و جاره گری
بیر ندارز مقیم واز گذری
زان نفیر و فغان کز و برخاست
گرد گشتند خلق از جپ و راست
گرد شان شد ز مردم انجمنی
هر کسی گفت بیش و کم سخنی
تا بهایت بدان قرار افتاد
که بباید شدن جو کار افتاد
ملک عهد را خبر کردن
راه انصاف را نظر کردن
کار کان بسته گشت نگشاید
کار فرما تمام فرماید
هم بدان اتفاق جمله بهم
حکم جویان شدند سوی حکم
ساربان ماجرای حال که بود
وان همه پاسخ سوال که بود
گفت باشه یگان یگان بدرست
شاه از آن هر سه نیز پاسخ جست
آن گزیدگان کیاست افزون داشت
در سرا افسانه صد افسون فراشت
گفت اول دعای دولت شاه
که بیان تا بود سپید و سیاه
جشمها را ز خاک پای تو نور
دیده بد ز آستان تو دور
ما سه برنا مسافریم و غریب
در تک و پوی زا کنور نصیب
سالها شد که گرد عالم خاک
می نوردیم کوه و دشت و مغاک
نیست زین تافتن بهر جایی
بهره ما بجز تماشایی
در دیاری که راه بنوشتیم
جون بدیدیم جمله بگذشتیم
زین دو دیدن بزیر جرخ کبود
روزیی این سوی نیز راه نمود
می بریدیم روز گردش دهر
تا رسیدیم بر در این شهر
اول این زنگی سیاه وجود
که دو آن سوی ما رسید جو دود
او شتر جست و ما بپا به ولاغ
تا ره گردیم نقش او را داغ
ما که کار این قدر هستیم
که دروغی بروی او بستیم
بس دروغی که گویش بی خاست
اتفاقا مقابل افتد راست
شد ملک تشنه زان حکایت گفت
کانچه پیداست جون تو انس نهفت
جون خود از دل برون فکندی راز
نیز گر زشت رفت نابد باز
ز اتفاق از دروغ تا فرجام
راست افتد یکی بود نه تمام
بر ده را باز ده بهانه مکن
خویشتن را بیدنش نه مکن
این سخن گفت و جون ستمکاران
بندشان کرد با گنه کاران
جون بشام آفتاب نورانی
شد فرو زیر خاک ظلمانی
آن جوانان تر با فرهنگ
سوی زندان شدند با دل تنگ
شب بسر رفتشان بخزونی
در صف دزد و رهزن و خونی
شب جو برنا قربت محمل خویش
مه بخور شید داد منزل خویش
شتر یافته با همه ساز
بر در ساربان رسید فراز
مردی آمد که در غلامان کهن
بر درختیش ماند بود مهار
من بدان سو شدم بخارکشی
دیدم و کردمش مهار کشی
زن که بالاش بود گفت نشانی
تا من آوردمش بر تو کشان
ساربان دادش آنچه واجب بود
بس بسوی ملک روان شد زود
گفت باشه که من بدولت شاه
یافتم هرچه یاوه گشت براه
شتر و هر جه بود باز برد
وان عروسی که بد سوار برد
شه نظر سوی عدل فرماید
بند پای ز بند بگشایید

شه ز آزار پیکهایی چند / از جگر برکشید آهی چند
خواندشان با هزار خجلت و شرم / نرم دل کردشان بپرسش گرم
وانگهی دادشان ز بند خلاص / خلعتی داد هر یکی را خاص
بس بپرسیدشان که قصهٔ خویش / باز باید نمودن کم و بیش
کانچه مردم ندیده پیکر او / چون نشانی دهید ز جوهر او
تا چرا گر درست باشد و راست / خاسته پیکران دهم بجاست
وار کم و بیش در میان آید / سر ز شمشیر در زیان آید
راد مردان بشرط خدمت خاص / تازه کردند سجدهٔ اخلاص
بس یکی زان سه تن زبان بگشاد / گفت باشی همیشه خرم و شاد
من که کوریش را نشان گفتم / پیشتر ره نمودنان گفتم
هم یکسوی دیدم اندر راه / خوردنش از درخت و خار گیاه
شش بستم که یکطرف کورست / کش یکسوی در چرا ز درست
دومین گفت کز ره فرهنگ / من بیک پای از آنش گفتم لنگ
کانچنان دیدمش براه نشان / که ز یک پای رفته بود کشان
گفت سیم که چون خردمندان / من که کم گفتمش یکی دندان
برگ و شاخی ز خود کردهٔ او / دیدم افتاده نیم خوردهٔ او
هرچه ناخورده میسپود درو / برگ یک یک درست بود درو
روشنم شد ز عقل چندانی / کز دهانش کمست دندانی
شاه گفتا که از سه چیز نخست / هرچه گفتید راست بود و درست
سه دیگر بدانش و تمیز / روشن و راست گفت باید نیز
باز یک تن زبان راز گشاد / وآنچه در پرده بود باز گشاد
گفت اول دمی که از من رفت / تا چرا ز انگبین و روغن رفت
آنچنان بد که در خس و خاشاک / دیدم آلایشی چکیده بخاک
مگس افکنده بود یکسو شور / سوی دیگر قطار لشکر مور
هرچه در روی دیده مور بچید / حکم کردم که روغنست نه شهد
وآنچه سویش مگس نمود هجوم / بزراست شد انگبین معلوم
شخص دویم زبان گشاد که من / آنکه بردی سوار گفتم زن
آنچنان شد که دیده گشت یقین / اثر زانوی شتر بزمین
گشت پیدا ز پهلوی زانو / نقش نعلینهای کدبانو
اثری نیز دیدم از یکسوی / برگرفتم ز خاک و کردم بوی
تنش از آن بوی در گداز آمد / جوش شهوت در اهتزاز آمد
کردم اندیشهٔ بخاطر فرد / که سواره بروزنست نه مرد
گفت سیم که راز من بنهفت / زان سبب حامل گرانش گفت
گندران جای کان جمازه نشین / بر جمازه سوار شد ز زمین
دیدم آنجا که نقش تا بنشست / گشته پیدا بخاک نقش دو دست
گفتم او حامل و گرانبارست / کز زمین خواستنش دشوارست
آنکه در خاک دست سای نشست / از پی خاست چارپای نشست
شاه کز هر سه تن شنید جواب / بنده شد زان فراستی بصواب
هر یکی را بصد نواز و نواخت / ساخت برگی چنانکه باید ساخت
زان نمود ارد در پیشینشان / کرد رغبت بهمنشینیشان
منزلی دادشان درون سرای / تا رود نزدشان بخلوت جای
دل چو گشتیش فارغ از همه کار / تازه کردی نشاط را بازار
با حریفان نو بتنهایی / باده خوردی بمجلس آرایی
گوش کردی دم نهانیشان / بهر جستی ز کاردانیشان
شه فرستاد نزدشان یکروز / بره و می درونه فردز
همه با هم نشاط پیوستند / شاد و خندان پیاده بنشستند
چون میی چند کرد هر یک نوش / وانداز می درو نهاد بجوش
باز میگفت هر یک از کم و بیش / داستانی بقدر دانش خویش
آنکه هر بود و چانک اندیشه / باز گفت از دل خرد پیشه
کین میی کادمی کند درد / کو بیا قون مردمست درو
دومین کاردان راز شناس / گفت ز اندیشهٔ درست قیاس
کین بره گوییا نه پاک رگست / پرورش یافته ز شیر سگست
سیمین شنید عقده گشای / باز گفت آنچه دید بود ز رای
کین ملک نی ز شاه آزادست / دانم از پشت مطبخی زادست
ملک اندر کمین دیواری / گوش میداشت سوی گفتاری
تا هر آن خرده کاید از سه حکیم / گشت اندر جریدهٔ تعلیم
زان سه نکته که گوش گیر شدش / دل نازک کمان پذیر شدش
بس که جوش درونش اثر کرد / سر بخلوت سرا شبان در کرد
هر سه تن تیروار برجستند / با ملک چون نشست بنشستند
شاه فرمود کین زمان بنهفت / هرچه گفتید باز باید گفت
کشف تحقیق در بطانه شان / که شنیدست شه فسانه شان
گرچه آن گفته دلپذیر نبود / باز گفتند چون گزیر نبود
شاه یکیک شنید و گشت خموش / باده میخورد با دل پر جوش
گرده بود آزمون گزینشان کس / ترنه هرگز از گزاف نفس
صبح چون راز چرخ روشن کرد / صحن گردون چو سبز گلشن کرد
شاه در ماجرای باده فروش / باز جست آگهی ز باده فروش
مرد خمار گفت کین انگور / برده ام از فلان رز دستور
اول آن باغ بود گورستان / که برافکند و ساختش بستان
چون یکی باز خواند روشن و راست / از دو دیگر تفاوتش برخاست
از شبان باز جست راز بره / زد نشان قلب چون نبود سره
گفت کان بره بود پهلوی میش / شیر بپرورد ز مهر مادر خویش
بانگ بر زد برو بتندی شاه / کین زبانت سر افکنم چو کلاه
زین سیاست که سر نه آسان رست / جز بگفتار راست نتوان رست
گر دروغست بشنوان بره فروش / کو فتاد از گناه چون سرپوش
دل ز تیمار جان و تن برداشت / پرده از راز خویشتن برداشت
گفت کین بره بود در رمه خرد / کز رمه گرگ مادرش را برد
ماده سگ داشتم دونده چو شیر / بچه چند بودش اندر زیر
رام کردم چنان بدستانش / که بره سخت شد بپستانش
چون چنان شد ز شیرمستی تر / کاستخوانش سموت شد ممتز
آوریدم بسوی مطبخ خاص / زین گنه خواه تیغ و خواه خلاص
شاه چون خرده دید درست / کرد پاس از جبال سیم نشست
چار و ناچار سوی مادر راند / راز درا نهفته بروی خواند
در گریبانش چنگ در زد سخت / گفت خواهم ز تو جهان پرداخت
وارنه برگو براستی جرم / تا که بودست در جهان پدرم
از که آوردهٔ چو من پسری / پدرم شاه بود یا دگری
مادر از خشم در خروش آمد / خونش اندر جگر بجوش آمد
گفت اندیشه نیستت ز وبال / که سخن تهمتم به پیران سال
گر تو اندر چو آفتاب بلند / کافکند سایه بر سریر بلند
جز که دارا کرا بود یارا / گر درآید به پردهٔ دارا
باز بر فرق شاه بر زد دود / رو بمادر نهاد خشم آلود
گفت اگر صد بهانه پیش آری / نرسی جز براست گفتاری
بره را که کردهٔ بشمار / تا نگردم بکشتنت بره کار
مادرش گز درون دو دندانشت / عذرها خاست هیچ سود نداشت
آگهی داشت کان غبار انگیز / مست گاه قصاص بی پرهیز
از سر راستی بلرزه و بیم / کرد خود را بدست خود تسلیم
گفت رازی که داشتم بنهفت / بشنو از من اگرچه نتوان گفت
روزی از روزها بفصل بهار / شه برون رفته بود سوی شکار
من جوان بودم و ز خوبان طاق / خفته تنها در اندرون رواق
خواب چون رخت برگران آورد / مطبخی در رسید و خوان آورد
من از آنجا که مست میل زنان / آرزویم ز دست برده عنان

در وی آویختم چو مردم مست
جوشش دل مهر عصمتم بشکست
هرچه بر سر نوشته بود مرا
ترس بد عاقبت نمود مرا

نم چو از شاخ نو بکار آمد
میوه چون نوام ببار آمد
شه چو بشنید راز مادر خویش
سر فکند از خجالت اندر پیش

رفت در خود فرو و حیران گشت
واز جهان پرسشی پشیمان گشت
جست پیران ز کاخ شرمنده
واز تحیر نه مرده نی زنده

شد بخلوت سرای مهمانان
بی زبان گشته زان زبان‌دانان
چون گذشت از شراب دوری چند
راز را بر گرفت مستی بند

گفت آنچه از شما شنیدم راز
همچنان یافتم چو دیدم باز
روشن و رات بد چو مرد و نه چیز
روشن و راست کرد باید نیز

کین همه کارها که پنهان بود
بچه دانسته شد که زینسان بود
گفت یکشب که من چو خوردم می
دیدم افزایش غم اندر وی

از می افزایش طرب باشد
چون غم افزون کند عجب باشد
روشنم گشت کان شراب چو نوش
دارد از خون خاکیان سرجوش

دو همین گفت من بپرده بست
چون برآهنگ خورد بردم دست
دل ز یک لقمه شد بشورش و تاب
وازدهانم روانه گشت لعاب

بوی خون بست در رگ داشت
پهلویی هم چو پهلوی سگ داشت
گفتم این نی بره سگیست چو گرگ
یا خود از شیر سگ شدست بزرگ

سیمبین گفت کز حقیقت کار
گویم ار باشدم امان ز نهار
بر زبان راند شه بسی سوگند
که نباشد بهیچ حال گزند

بس جوان قصه باز گفت که من
چون رسیدم به پیش شاه زمن
هرچه دید ز تو بدنامی
میزدم بر محک بینایی

طلب راز شاه میکردم
بتجارت نگاه میکردم
از نشستهای تخت تاجوران
کادمی را توان شناخت دران

باز جستم یکی از آنت نبود
جز دم از شوربا و نانت نبود
تا مدت هیچگه سخن بزبان
که نبودت دران حکایت نان

این نشانها که عکس شاهی بود
بر نمودار بد گواهی بود
کرد روشن فراستم بضمیر
که خمیرست نسبتت نه سریر

شه فرو شد بحیرت اندر خویش
سخن از وی برون نیامد پیش
گفت کز داد نیست شاه‌ها را
ریختن خون بیگناهان را

عضنم تا عنان بزد ز دست
رخت مهمان بناقه باید بست
آنگهی گفت جمله را خندان
کافرین بر شما خردمندان

از شما دوستان با تمیز
یافتم بهره مندی همه چیز
با شما عیش موجب مزیست
هرچه بیشست سود بیشترست

لیک گردنده جهان پیمای
نتوان بند کرد بر یکجای
زین نمط خواست عذرها بسیار
پس بهر یک سپرد صد دینار

بر سر از تخت شادمانه خویش
ره گرفتند سوی خانه خویش
سوی ملک پدر فراز شدند
با پدر نیز سرفراز شدند

بدر پیر شادمانی یافت
بار دیگر ز سر جوانی یافت
بس که از خوشدلی نمکین گشت
موی کافورگونش مشکین گشت

کرد روشن بهترین پسران
بالش مشک فام تاجوران
چتر مشکینش داد با همه چیز
دیگر از لوای مشکین نیز

زنگ مشکین شعار عباسیست
زیور آرای چرخ شماسیست
ظلمت شب که مشک فام بود
بهر آسایش تمام بود

خون تو در میان نافه خشک
تا نگردد سیه نگردد مشک
خط و خالی که دلستان دارد
مشک زلفت زیب از آن دارد

شاه کز نازنین مشکین موی
این فسانه شنید روی بروی
خفت در خوابگاه حور العین
گل در آغوش و مشک بر بالین

نشستن بهرام روز یکشنبه در بهشت سیم

چون زرافشان شد آفتاب بدشت
دامن کوهسار ز بر زر گشت

روز یکشنبه آن ستاره روز
شد در ایوان زرد بزم افروز
رغبت برج زعفرانی کرد
خانه را خلد جاودانی کرد

جامه را نیز کرد چند از چند
زعفرانی چو آفتاب بلند
گفت خورشید نیم روزی را
رخ گشادن جهانفروزی را

سرگرشته کرا و نمود به پوست
تا وکی بود در درونه دوست
شد بنظاره جهان منظور
ماند حیران چو هندوان در نور

باده بر روی سرخ گل میخورد
تا فرو رفت ز آسمان گل زرد
شب چو نو کرد پرده داری خویش
کو سر آورد بر عماری خویش

سر ببالین خوابگاه نهاد
بهره دل برای ماه نهاد
داد فرمان که ماه شکرخای
کو بافسانه نشاط افزای

نازنین بر زمین نهاد جبین
گفت کای شهریار روی زمین
شرم دارم که پیش دُر دُری
گهربار از کرشم بجلوه گری

لیک چون شاه اشارتم فرمود
هرچه دارم برون فشانم زود
بخت همواره هم عنان تو باد
سر بدخواه بر سنان تو باد

هر ادای که بشکری ز انگشت
یک بیک هرچه بادت اندر مشت

افسانه گفتن خواب آلود نیم روز

ریخت چون زین نمط زلالی چند
گفت زین بیشتر بسالی چند
زرگری بود در خراسان طاق
شهره در شهرهای روم و عراق

حسنش نام بر هنرمندان
گشته چون نام خویشتن خندان
هرچه نتوان ز سیم و زر پرداخت
ساختی آنچنان که نتوان ساخت

دفتی از دستکاری دلجوی
ساخت پیلی گران ز صد من روی
تا روانی برد بهر جایش
چاره کردن نهاد بر پایش

چون به پرداختش ز نقش نگار
از نکویی چو صورت دیوار
پیش فرمان روای شهرش برد
بر کیالان در کشش ببرد

پیش بردند و کرد شاه نظر
ماند حیران دران کمال هنر
بس اشارت نمود هم بشتاب
تا دهندش هزار من زر ناب

گفت خواهم ز چون تو استادی
که نهی زین نمونه بنیادی
پیل کز روی کرد بر پرداخت
سازی از زر چنانکه باید ساخت

زر برون برد و مرد چابک دست
رفت در کارگاه خویش نشست
نقد را سکه در عیان آورد
دمه و کوره در میان آورد

روز و شب کوشش هنر میکرد
واز هنرکاری خود چو زر میکرد
تا برآراست از پس ماهی
زنده پیلی فرا خور شاهی

چون شد آن پیکر شگرف تمام
در زمان کرد پیش شاه خرام
کار خود کز هنر نداشت قیاس
برد در پیش شاه کارشناس

شه چو دید آن نمونه کارش
متحیر شد از نمودارش
کرمش کرد و چار من زر داد
مزد دستش چهار دیگر داد

زان تماشا که بود طرفه دهر
گفت و گویی در اوفتاد بشهر
هرکجا زیرکی و دانایی
نقشبندی و پیکر آرایی

چون بدیدند آن هنرمندی
خیره شد زان هنر خداوندی
حاسدان را حسد بکار آمد
دل هر یک نگار خار آمد

کاردانی دگر ز غیرت کار
کرد آن سکه شد بوزن و عیار
کرد روشن که آن خیال شگرف
زانکه شه داد گنج ست بصرف

شد بر آن تا چه بازد از سر دست
که در آید به پیل بند شکست
گفت اگر پیش شه گشایم راز
پیل را شه نیفکند بگداز

وار شوم سکه را بوزن دلیل
در ترازو چگونه گنجد پیل
واز زبان از سخن کنم کوتاه
قلب کاری برد خزینه شاه

چاره آن نشد که هم ز خانه او
آگهی جویم از فسانه او
پس باندیشه گشت چاره سگال
تا برون آورد ز پرده خیال

جست راهی بگوشش زن خویش
آشنا کرد با زنش زن خویش
مردم از نکتهای طبع انگیز
کرد بازار دوستی را تیز

آنچنان گرم شد میان دو جفت
که بتقریر باز نتوان گفت

شرط اخلاص را بهانه نماند
راز را پرده در میانه نماند

مرد شیرین زبان چو آن شام
زهر در جیب و انگبین در جام

دید چون وقت کارسازی خویش
تخت بیرون ز پرده بازی خویش

گفت با زن که چون بپنهانی
سوی گنج بانوی حسن رانی

فرصتی بینی و مزاجی نغز
گرم در پوست در روش چو مغز

آری از مرد ری بگفتارش
گوییا آنگاه بی غرض وارش

کانچه جفت تو نقش پیل کشید
تا قدارا بدید میل کشید

مثل آن زیر سقف مینایی
در نیابد بوهم پیمایی

این شگفت ار چه سر بسر سرشت
لیک وزنش از آن شگفت ترست

هر که همخوابه‌اش که بر سنجد
در ترازو درست چون گنجد

ز و بپرس ار بداند این هنجار
نیست همتای او به هیچ دیار

این و زینسانش آشکار و نهفت
باز گویی چنانکه باید گفت

زن زیرک فراخ دور اندیش
زیرکانه نهاد پا در پیش

تحفه برگرفت و ره برداشت
رفت جایی که کار در سر داشت

که با فسانه و گهی بفسون
از دلش خرده میکشید برون

تا وی از کار آن خود بدلیل
پرسد آیین برکشیدن پیل

هر نمط وصف کرد کالا را
پیل وان گنج پیل بالا را

زیر و بالا نمود چندانش
کز سخن موم کرد سندانش

گردش این سکه در مزاج درست
کز حسن وزن سکه داند جست

شب چو شد پیلبند جوزا راست
چرخ و انجم بساط سبز آراست

حسن از آن کارگه بخانه رسید
مرغ زیرک بآشیانه رسید

چون دل از کار خورد نی پرداخت
از پی خواب سوی بستر تاخت

صنم خانه شد بخدمت شوی
در کنارش گرفت رو با روی

خواجه را دل در اهتزاز آمد
نازنین در نشاط و ناز آمد

مرد با نسبت زناشویی
تازه کردند رسم دلجویی

خواجه میگفت در نهان با جفت
آنچه با وی بپرده باید گفت

سیمبر نیز پیش محرم خویش
باز میگفت شادی و غم خویش

چون زن از گفت و گوی او پرداخت
سخن از پیل و وزن پیل انداخت

گفت کای در هنر بعالم طاق
فیلسوفی بزیر سبز رواق

از هنرهای بیکرانه تو
رفت گرد جهان فسانه تو

من ز تو هرچه فهم بیش کنم
ناز بر همسران خویش کنم

پیل زرین که ساز کرده تست
درکش از سحر باز کرده تست

هرچه از پای دیدمش تا سر
هست جایش ز جای زیباتر

لیک یک مشکل آیدم بخیال
پرسم ار با تحکم دهی بسوال

مرد گفتش که هرچه پیدا نم
از همه پوششم از تو نتوانم

باز پرس آنچه کرد دست بضمیر
تا کنم من یکان یکان تقریر

زن بدو گفت کان چنان شگرف
که در و زر هزار من شد صرف

صنعتش گرچه از حد افزونست
صنعت وزن کردنش چونست

گر نیاید این تصور چست
گر توان برکشیدنش بدرست

آگهی ده که با خبر گردم
شادیم هست شادتر گردم

مرد گفتا که هست در مشتم
صد هنر بلکه در هر انگشتم

لیک در خود نهفته دارم راز
کز کس اصناف خود نیم همراز

گر نمایم هنر بشاگردان
ببرم جان ز دست همکاران

تیر گفت آن حکیم دور اندیش
کز هنر هرچه پیش دشمن بیش

زن بدو گفت هرچه از دل خویش
باز پوشی ز خلق حاصل خویش

جای آن باشدت که اندر پوست
نیست خالی جهان ز دشمن و دوست

لیک احوال خود بخاموشی
با که گویی اگر ز من پوشی

خواجه گفتا که راست است و درست
کز مرا محرمی دگر نه چو تست

لیک آخر زنی و هیچ زنی
نتوان داشت محرم سخنی

زن که در عقل بی کمال بود
راز پوشیدنش محال بود

زن بدو گفت کای ز دانش دور
زن بود شوی خویش را دستور

هرچه باشد ز مردمان بنهفت
جز بجفت عزیز نتوان گفت

من که بودم همیشه محرم تو
با که گویم ز شادی و غم تو

تا چنین مهر بر دهان داری
واز من اسرار خود نهان داری

مرد گفت این سزای گفتن نیست
قصه جز از در نهفتن نیست

گر برون ریزم از دل این فن خویش
خون خود خود کنم بگردن خویش

زن که بر مرد کامکاری داشت
دل بکار ستیزه کاری داشت

کوشش و جهد در میان آورد
عصمت شوی را زیان آورد

خواجه کو را زبون فرمان بود
راز پوشیدنش نه سامان بود

گفت اگر بایدت که بی کم و کاست
هرچه پرسی ز من بگویم راست

عهد و سوگند در میان باید
کین خزینه ز بند نگشاید

زن وثیقت نمود و پیمان بست
که نیارد بنقل راز شکست

آنگهی خواجه برگشاد زبان
گفت با آفتاب پوشش جان

کانچه پرسیده شد ز من بدلیل
شکل و هنجار برکشیدن پیل

آنچنان باشدش طریق صواب
که در آرند کشتیی در آب

در میانش نهند پیل شگرف
در مقامی که رود باشد ژرف

پس ببینند از میانه رود
چه قدر میرود سفینه فرود

چون خط آب را کنند نشان
پیل بیرون کشند پیل کشان

از گل و سنگ هم بدان مقدار
تخته تخته کنند کشتی بار

تا خط آب بر قرار رسد
وان تری بر نشان کار رسد

آن قدر من که تا نشان باشد
وزن و مقدار او همان باشد

آنچه وزنش گشت نامفهوم
بیش و کم هم در آن شود معلوم

او از آن گونه حکمتی که شنید
در عجب ماند و پشت دست گزید

آفرین گفت بر هنراندیش
شد بجان بندهٔ خداوندیش

مرد و با هم بعیش جان افروز
خواب کردند شاد و خوش تا روز

زرگر صبح چون ز کورهٔ خاک
موج آتش دمید بر افلاک

خواجه جستی بسوی دکان تاخت
بانوی خانه برگ مهمان ساخت

آمد آن خواهر زبانی باز
باز بانی فریبناک و دراز

چاپلوسی ز حد فزون میکرد
در هر افسانه صد فسون میکرد

تا چنان کردش از فریب و غرور
کز دلش گشت بدگمانی دور

خانه را از عنا و بد روی داشت
واز عزیزان صحبتش بد داشت

مرد و با هم در آمدند بکار
میزبان ساده میهمان طرار

تا پس از مدتی بزرق و فسون
این سخن نیز از و کشید برون

چون کلید خزینه کرد بچنگ
قفل برداشت از در نیرنگ

رفت در پیش جفت و شه شکال
آگهی دادش از مجاری حال

مرد بی عبرت مخالف رای
یافت انگیزشش بلا را جای

پیش شه رفت و حال روشن کرد
دوستی را بکام دشمن کرد

گفت کان پیل زر که دانا ساخت
زانچه وزنش گمست در پرداخت

من چنان سنجمش درست که شاه
از کم و بیش او شود آگاه

شاه گفتا که آن هنر پیوند
نی بتنها اساس کار فکند

هیچ دانی که گاه وزن و عیار
مشرفان چند بوده اند بکار

تا تو زین سان بغیرتی که فتاد
کی او را بتقلب کاری یاد

مرد گفتا که وقت سنجیدن
هم تو خواهی فزون و کم دیدن

گر کم آید ز دو دستان مال
ور نه با دادت خون بنده حلال

گفت شه کین چنین نگارش نغز
چون دهیم از شکستنش تا لغز

ور درستش بدین نمط یابیم
وزن او ناشکسته چون دانیم

مرد حیلت پژوه گفت که من
سنجمش ناشکسته هم بدین

پس بهنجار وزن کشتی و جوی
کز زن کاردان شنید شوی

همه یک یک بشرح باز رسید
باورش داشت هر کسی که شنید

شه چو در گوش کرد گفتارش
سهل نشمرد سکهٔ کارش

داد فرمان که باز جست کنند
صدق این ماجرا درست کنند

کارداران روان شدند شتاب
پیل بردند بر کنارهٔ آب

پیل سازنده را طلب کردند
روز در چشم او چو شب کردند

بر طریقی که گفت چاره سگال
یافت منزل بکشتی آن تمثال

تخته کشتی از جهان باری
رفت در زیر آب مقداری

تا بجایی که شد نشان تری
نقش بستند در دل هنری

وانگهی پیل را برون بردند
سنگ بر جای او درون بردند

سنگ سنجیده در ترازوی کار
می فکندند من بمن بشمار

چون بنهصد منش قرار رسید
تری آب بر قرار رسید

زان هزاری که سکه داشت اساس
صد منی بود کم بوزن قیاس

مرد صانع را ز قلالی
دست بستند بهر بی آبی

همچنان بسته پیش بردندش
با همان بسته شه سپردندش

شاه از او باز جست صورت حال
او نیامد کم از جواب سوال

گفت کاری نه از ره دزدی
لیکن از سکهای بی مزدی

صد منی بردم از هزار منت
گر ببخشی زکات جان و تنت

داره آنگه نهاده ام بر جای
بهر این روز را درون سرای

تا ببینم که این نگارش چیست
کس تواند که برکشد بدرست

هر که داند بوزن او سنجار
هم بشاگردیش کنم اقرار

وانکه نتواندش که بر سنجد
ساز آن در ولش کجا گنجد

داشتم چشم انتظار بسی
وزن آن سکه در نیافت کسی

تا من آن دخل صد منی کم و بیش
مزد آن دانش آورم در پیش

آن سبس هم ز من برون افتاد
تا مخالف بآزمون افتاد

من چو زین پرده خود گشادم راز
پرده پوشی چرا کند غماز

چون من از گفت خود گنه کارم
هرچه بر من رود سزاوارم

شاه فرمود تا ز خانهٔ او
در خزانه رسد خزینهٔ او

کارداران شتافتند چو باد
باز کردند خانه را بنیاد

زان رز و آنچه از کم و بیش
همه بردند شاه را در پیش

شه فرستاد در قرابه خاص
بس طلب کرد خواجه را بقصاص

بود میلی ز شهر یک فرسنگ
از فرودش فراخ و بالا تنگ

صد گز از خاک برکشیده بلند
سرش ایمن ز نردبان و کمند

شه برآنکس که خشمناک شدی
بردی انجاش تا هلاک شدی

نرسیدیش چون مزه و آشام
چند روزی شدیش کار تمام

داد فرمان که هم بران زبرش
برکشیدند و قفل زد بدرش

بر حسن چون بختم شد ایش
هم بران میل ساخت ماوایش

بسته شد روزنی که هر جا بود
جز همان روزنی که بالا بود

او بر روزن نشسته با دل ریش
چشم حسرت گشاده از پس و پیش

زیر و بالا نظاره میکرد
با خود اندوه و حسرتی میخورد

دید شخصی که میرسید ز دور
همچو پروانه در زیارت نور

آمد آهسته بی رفیق و دلیل
گام بر گام تا بپایهٔ میل

چون نگه کرد خواجه یارش بود
زن نادان کامکارش بود

آمد و ناله برکشید بلند
گریه میکرد و روی و مو میکند

خواجه گفتا که رفت چون تدبیر
سود کی دارد این فغان و نفیر

شاد نادانیت بدین روزم
تا کشد روز بد بدین سوزم

چون بجان اوفتاد کارم خاص
کوششم اکنون بجان برای خلاص

آنکه هست این شکنج محکم از او
هست امید رهاییم هم از او

رنجه شو سوی شهر گامی چند
سیری ابریشم آر و سیری قند

زان خبر داشت کان بلند مقام
نکند جست و جوی نام و جام

رفت آن مرد و راهم اندر پی
بسته و باز رفت جانب وی

چون نگه کرد خواجه از بالا
که زنش در رسید با کالا

دادش آواز گفت بر سر تار
بارهٔ قند کن بزودی بار

ده بموری که میرود بر میل
تا بیالاش میبرد بتعجیل

رشته را زود زود میکن باز
گر نشیش کشد بسوی فراز

همچنان کرد زن که او فرمود
داد رشته بمور و مور ربود

رفت بالای میل بار کشان
رسن فتنه بر حصار کشان

چون بنزدیک رخنه برد بزور
ریسمان را ربود خواجه ز مور

گفت رو هان دگر بیار شتاب
قد صد گز طناب محکم تاب

زن ز کار اوفتاده باز بتفت
زان فوا به بخانه خود رفت

رشته زان نمط که دانا بود
خود بخانه درش مهیا بود

بستد از کنج خانه پنهانی
راه برداشت سوی ویرانی

چون بشتابان بمیل باز رسید
ساز چاره بچاره ساز رسید

خواجه تار بریشم از بالا
کرد چون سلک لولو لالا

گفت پیوسته کن سرش بطناب
خم و پیچش گشاده دار ز تاب

زن سر رشته زد گره بر تار
او کشیدش بحیله و هنجار

چون سر رشته برد بر سر میل
گشت مستور را بجا دلیل

گفت بر بند خویش را برسن
تا برآیی سبک بیام حسن

گفت زن چون تو نایی اندر زیر
گشتی از جان و زندگانی سیر

من که این رنجم از برای تو است
بر زبر بردنم ز بهر چراست

خواجه گفتا که تا شود معلوم
گرچه سازم درین خرابه شوم

زن بدان گفت استواری کرد
گریه با فغان و زاری کرد

در کمرگاه جست کرد رسن
تا کشد خویش را بکلک حسن

او ز بالا طلسمی دیگر داشت
با عروس انتقام در سر داشت

حلقه بود آهنین در سنگ
محکم و سخت نه فراخ و نه تنگ

آن سر رشته در کشید نخست
واندران رشته کرد خود را بست

لنگری تیز کرد با خود یار
وانگهی شد معلق از دیوار

بار چون سوی او گرانی یافت
رسن از سوی زن روانی یافت

میهمان شد صنم بمیل بلند
رفت در زیر میهمان بکمند

زان طلسمی که کرد مرد دلیر
مه ز بر شد عطارد اندر زیر

زن بباورد ز آسمان فریاد
گفت از چیست بر من این بیداد

در زندان فتنه بشکستی
خود ز زندان شدی برآستی

گر بدانم که من گنه کارم
گر کنی زین بتر سزاوارم

این چه بی مهری و ستمکاریست
جور یاران نه از ره یاریست

چه خلاف از مزاج من دیدی
کین ستم بر سرم پسندیدی

باز گوی آمد از من کاری
تا شکایت ز خود کنم باری

خواجه گفتا که هرچه پیش آید
آدمی را ز فعل خویش آید

گر ندانی تو رنج پنهانم
من که خون خوردم از تو میدانم

گر تو بیگانه را بسنجش پیل
رهنمونی نکردی بدلیل

وآنچه من ز ابلهی زدم مستی
آشکارا نکرده ای بکسی

من چرا در چنین خرابه شوم
کردمی نالهای زار چو بوم

زن که کرد آن فسانه را در گوش
که از خویش دید گشت خموش

دل بتسلیم کرد کار سپرد
ماند پیچ و فتاده گویی مرد

وان رسن باز بو العجب پیشه
باز رست از طناب اندیشه

رفت و بنهفت رخ بگوشهٔ شهر
تا چه پیدا شود ز گردش دهر

وان پری وش دران نشیمن دیو
هم چو دیوانه میشد بغریو

روز دیگر که بهر هیزم و کاه
مردمان اوفتاد از آن سو راه

کرد ناگاه زاری و فریاد
هر کسی سوی او دوید چو باد

زن سرو دیدند برج گیر شده
رخ زری در وبال اسیر شده

ماند یوسف رخی بزندانی
تا ز بینی بمحنت ثانی

باز جستند از و حکایت حال
او شد از راز خود فسانه سگال

قصه حال خویش و حیلت شوی
وآنچه آمد ز روزگار بروی

وان بدشمن کشاده کردن راز / در فکندن رفیق را بگداز
وان رسن بازیی که کرد رفیق / جبس او و خلاص خود بطریق
کس بنا رست کز رواق بلند / بندی شاه را کشاید بند
هر که بشنید دست بر سر ماند / در طریق خلاص او درماند
هر کسی جون بشهر رفت زراه / زان حکایت خبر رساند بشاه
کان هنرور به بهترین رایی / کرد زانگونه زیر و بالایی
شاه ازان چاره خردمندان / ماند لب را گرفته در دندان
کرد اشارت زبهر پیشکار / کاوریدند ماه را زحصار
جون بدرگاه شه رسید عروس / از درون برکشید ناله جو کوس
وانچه در پرده راز داشت نهان / گفت در پیش شهریار جهان
شه غلامان خاص را فرمود / تا بجویند جفت او را زود
شش پیپان بجست وجوی شدند / در که و دشت و شهر و کوی شدند
آگهی یافت خواجه پنهانی / که بجان آمد آفت جانی
دلش از بیمشان شکست گرفت / کفن و تیغ را بدست گرفت
پیش شه رفت و کرد زاری و مویش / شرمسار از گناه کاری خویش
شاه کش کو با جنین خودی / که ندارد صناعت تو حدی
مست از حرص نفس قصه پرست / بخیانت دراز کردن دست
مرد دانا نهاد سر بر خاک / گفت کای دشمن تو گشته هلاک
تا جهانست در پناه تو باد / جرخ در سایه کلاه تو باد
من که اندیشه تو را بشمار / یک هنر نی صدست بلکه هزار
سرفنی کان بهست در همه جیز / دارم از کسبی و عطایی تیز
لیکن از بیم رزق بی هنران / ساختم خویش را ز بی خبران
زین نمودار زر که بنمودم / کیمیایی بزر براندودم
تا جو بیننده زر کرم داند / کیمیا کاریم نهان داند
زان خیانت که کردم اندر مال / نه مرادم ز چیزه بود و منال
بود مقصود من بعقل و دلیل / آزمون کسان بسنجش پیل
جند گاهی بکاه میکردم / چشم فکرت براه میکردم
گر کسی دارد این قدر فرهنگ / که شود سرکشی این نیرنگ
چاره آن زکس نگشت پدید / تا هم از من برون فتاد کلید
شاه ازانجا که حکم داد نمود / بهلاکم سپرد و برحق بود
هر کجی قلب کار و دزد بود / گر سیاست کنند مزد بود
وانکه من از طریقه زندان / زنده خود را کشادم از زندان
وان زن بد که قفل از انگشت / خویشتن را کشادم او را بست
باز پرسد زمن نهانی من / کرد آگه ز کاردانی من
غرض آن بود کین طلسم شگرف / جون رسد پیش شاه حرف بحرف
گر بشهم بکنه قصاص کند / مملکت را بعدل خاص کند
دار گنا هم ببخشد و جان نیز / کرم و عفو بهتر از همه چیز
داشت شه نیز مهربانی او / از جه تا افسون کاردانی او
گفت باری ببخشم این بارش / تا ببینم نهایت کارش
زانچه کردار دگر روا بیند / خود ز کردار خود سزا بیند
ور بود در هنر ستوده اثر / برخورد هم ز مال و هم ز هنر
شد باندیشه چنین خرسند / بعد از آنش خلاص داد ز بند
در صف خدمت اختصاصش داد / شغلی از شغلهای خاصش داد
جند گاه از کفایت و تدبیر / پایه والاش گشت پیش سریر
از خرد کار او روایی یافت / از ملک شغل کدخدایی یافت
تا بدانی که هر کرا خردست / آرزوهاش در کنار خودست
آنکه زر ساخت از بی دگران / از زر خود نهاد گنج گران
روز و شب با خود آن نشانی داشت / جامه در زعفرانی داشت
جون بزر داشت نسبت ارعامه / رنگ زر کرد تازه در جامه
زعفرانی عجبترین رنگست / کونه عاشقان بی سنگست

زر که اکسیر کامرانی یافت / عزت از رنگ زعفرانی یافت
بنگر آن رز که زعفرانی نیست / در عیار آنچنانکه دانی نیست
آفتابی که آسمان دارد / زینت از رنگ زعفران دارد
زعفران در فزایش طربست / خنده از زعفران بدین سببست
شاه را جون بکار شکر خای / زعفران وار شد نشاط افزای
در بر آورد شاه زرد قبایش / زعفران سای گشت بر حلوایش

مجلس آراستن بهرام در سه شنبه در بهشت جارم

در دو شنبه که جرخ ریحان پوش / داد گل را بساط مرزنگوش
کرد خسرو بسبز پوشی رای / گشت رخشان جو ماه سبز قبای
راند با همنشین ریحانی / سوی گنبد سرای ریحانی
باز برگ نشاط ساخته شد / بربط خوشدلی نواخته شد
غمزه زن گشت با سقلابی / فتنه را داد شغل بیخوابی
مجلس عیش و کامرانی بود / تا بشب دور دوستکانی بود
جون شب تیره گشت گوهر سنج / در زمین در کشد آفتاب جو گنج
شاه مست و حریف هم سرمست / رفته بیرون عنان صبر از دست
گفت فرمان ده سریر بلند / که شکر لب ز پسته ریزد قند
گوید افسانه کزان گفتن / در شب تیره خوش توان خفتن
لعبت سیم با هزار نشاط / سود رخ را ببارگاه نشاط
گفت شاها جهان بکام تو باد / در جهان هرجه هست رام تو باد
هر که بد بیندت جو بید پیچان / دوزخی باد هم جو بدبینان
تحفه من که خاک راه بود / کی سزاوار بزم شاه بود
لیک زانسان که خسروان دانند / بندگان نیز برگ گردانند
من مرانچه از فزون و کم دانم / جون ملک مکرمست برخوانم
جون بپوزش تمام کرد سخن / گفت وقتی بروزگار کهن

افسانه گفتن سبز پوش بهشتی

بود فرمان دهی بهندستان / شهر و کشور ز عدل او بستان
هرجه در خسروی بکار بود / که بدان ملک را قرار بود
داشت از مردی و جهانداری / خاصه آیین میهمان داری
ساخته میهمان سرایی خوب / یک بیک ساز او همه مرغوب
هر غریبی که آمدی از راه / در فزودیش ناز و نعمت و جاه
باز جستی ازو عجایب دهر / واز هنرهای او گرفتی بهر
تا رسید از قضاش مهمانی / زین جهان دیده هنردانی
جادویی کز دم فسون پرداز / مرده را جان بتن کشیدی باز
شاه مهمان نواز خواندش پیش / دلنوازی نمودش از حد بیش
جون بپرداخت نازمندی او / جست بهره ز بهره مندی او
مرد دانا ز شرمساری خود / داد بیرون هرانچه در وی بود
زانچه میکرد شاه را آگاه / پیش ازان گشته بود حاصل شاه
تا دم از نکتهای جانی رفت / سخن از مرگ و زندگانی رفت
شاه گفت آنچه در جهان خبرست / کادمی زاده را بران گذرست
از هنرپروران ببخشش و برگ / کسب کردم مگر که جاره مرگ
جون نبود این کلید درخور دم / بسته این در زجارهها کردم
زین سخن رهرو بیابانی / زیر لب خنده کرد پنهانی
شاه گفت ای خرد بجان تو جفت / سبب خنده باز باید گفت
شد مسافر بحیله دوراندیش / کر شود پرده پوش خنده خویش
غنچه گر باز بست و گر بیوست / آنچه بشکفته بود باز ببست
جون دم عذر دلپذیر نبود / گفت جیزی کزان گزیر نبود
کر مرا جون بجست وجوی هنر / شرق تا غرب گشته شد یکسر
هرکجا در زمانه نیرنگیست / که ز شوینده را درو رنگیست
اندک اندک بهر دو شهری / برگرفتم ز هر یکی بهری
تا رسیدم باوستادی جست / که دم از نقل روح زد بدرست

بشنون جان خود برون بردی
در دگر کالبد درون بردی

عمری از خلق روی بپیچیدم
خدمتش را بجان بسنجیدم

تا جهان شد ز شرمساری من
کین فسون داد یاد کاری من

هرچه زو من گرفته ام تعلیم
گر تو خواهی ترا کنم تسلیم

شاه گفتا که باری اول کار
آزمونی ببایدم ناچار

عکسی را بکشت خواجه تمت
از خود آمد برون و در وی رفت

قالب مرد و بر زمین افتاد
در زمان آن پرید و این افتاد

قندری کرد سو بسو پرواز
باز در قالب خود آمد باز

خشه برخاست از زمین خندان
ماند پیچیده دست در دندان

گفت اگر آگهم کنی زین حرف
باید کاریم باشد از تو شکرف

و آنچه من دارم از جواهر و گنج
نیمه پیشت آورم بی رنج

گفت دانا که زر کدام خراست
هنر من مرا خزینه بس است

آنکه او کیمیای جان دارد
زر چه باشد که دل بران دارد

عهد کردم که بی توقع خاست
بتو آموزم این هنر که مراست

کار فرما چو عهد محکم کرد
کاردانش بکار محرم کرد

در وی آموخت این فسون سازی
تا بشد بازی بمود جان بازی

بس ز دانش بآزمون آمد
جیفه جست و در فسون آمد

بشنون جان خویش در وی بست
این ز پا اوفتاد و این بنشست

سخنی گفت و جا بنی برگشت
کازمونش بصدق باور گشت

بس در خود بدرج باز نهاد
دیده دریای سحر ساز نهاد

راه رو رفت و شاه دو بتند
داشت پوشیده راز خود بکمند

بس باندیشه گفت با دل خویش
که چه حاصل مرا ز حاصل خویش

چون ز من بهره بکس نرسد
تسی سوی همنفس برسد

شمع باشد هنر که چون افروخت
زان یکی صد چراغ بتوان سوخت

حیف باشد که اینچنین هنرم
کس بیاموزد و بخاک برم

چند گاه این خیال می سنجید
و این هنر در دلش نمیگنجید

تا بوقتی که دل نماند صبور
راز بیرون فکند با دستور

در وی آموخت رنجهای خویش
خاص کردش بر هزدانی خویش

روزی از قبله‌گاه در نخچیر
دور ماندند پادشاه و وزیر

شاه صیدی بتیر کرد هلاک
خاست بند و بکوشه فتراک

گفت دستور خارج اندیشه
کی خرد پیرو هنر پیشه

صید مرده و صید که خالی
سیمیایی بمن نما حالی

شه ندانسته بود کان بدعهد
در نهان بر خلاف دارد جهد

شه شد از قالب گرامی دور
گرم در شد بقالبش دستور

بر فرس جست و راه پیش گرفت
دامن اختیار خویش گرفت

لشکر از هر طرف فراز آمد
شاد و خندان بخانه باز آمد

در حرم رفت و کامرانی کرد
با تنی چند هرچه دانی کرد

هر صنم کندران شبستان بود
خدمتش را چو زیر دستان بود

جز یکی نازنین کارآگاه
کاگهی داشت از حکایت شاه

ساز کردی چو شه عزیمت خویش
آن پری حاضر آمدی در پیش

رفت چون سوی آن حرم دستور
تا خود آب کوثر از لب حور

بنشاط تمام با بانو
بر سر تخت گشت همزانو

بی ادب وار برد سویش دست
صنم از جای خویشتن برجست

هم بهنجار کار را دریافت
کان خزانه متاع دیگر یافت

خواجه چندانکه پیش زاری کرد
دل با او نکم استواری کرد

گفت اگر خون فشانی از تن من
نرسد دست تو بدامن من

لیک چندی صبور باید بود
تا چه پیدا کند سپهر کبود

گر بدانم که تو همان شاهی
با تو باشم چنانکه میخواهی

وارهم افسون خود بر دستی
دست خود باز کش ز بدمستی

گر بنظاره میتوی خرسند
پس بود سایه ز سرو بلند

در بآموزنی طپانچه شیر
جفت من آنشیب با شمشیر

چون نگه کرد خواجه کان مه روی
هست صادق بحق گذاری شوی

آفرین صد هزار بروی خواند
هم بچشمی دور قانع ماند

وان طرف آهوی بیابان گرد
راند با آهوان دشت نبرد

چیته میزد بهر چه ازاری
در جگر سوز و درد دل آزاری

گرد هر کوه و دشت و ویرانی
هیچ خوردش نه جز پشیمانی

روزی اندر سواد صحرایی
بو به میزد چو بی سر و پایی

دید افتاده طوطیی بگذر
سبز و نغز در میان سبزه تر

کرم زانو نهاد پای پرون
ساخت اندر نهاد طوطی جای

جان شیرین بدان شکرخا داد
خضر را خود دم مسیحا داد

در هوا رفت و گشت در پرواز
تا شود سوی شهر خویش فراز

فوجی از طوطیان دشت گرای
گرد گشتند در وی از هر جای

چون بدانشش بزرگ دیدندش
بر سر خویش برگزیدندش

صید سازی بروضه چو بهشت
دامی افکنده بود بر سر کشت

فوج طوطی بسبزه شد ز هوا
سبزه ور سبزه برکشید نوا

آگهی شان نبود از صیاد
رشته دام را بسکنجه بداد

بود صیاد تشنه در تف و تاب
آب جویان بجوی رفت جو آب

داد مرغ مهین بیاران پند
که بمیدانم ایمنی زین بند

زین گزندی که راه در جان یافت
جز بمردن خلاص نتوان یافت

صید گر تا بخون صید نتاخت
خویش را زود مرده باید ساخت

پیش از آن بایدا یچنین مردن
بو کزین فتنه جان توان بردن

همه گشتند کانچه فرمایی
کردنی شد بجان ز بیپایی

گفت تو حرز جان خویش کنیم
گر بمیریم چشم پیش کنیم

همه خفتند مرغ کارگذار
ماند بر یاس کار خود بیکار

مرد صیاد چون رسید فراز
تا ز سر دام را کشید باز

دید کز صد خضر که پنهان داشت
یک خضر بود کاب حیوان داشت

ماند حیران که این چه شاید بود
مگر از خود مراست آن بربود

دام را باز کرد و ریخت برون
طوطیان زار بخاک طوطی گون

بر پریدند مردگان بهوا
زنده برکشید از نکام نوا

گفت صیاد را که دلخوش دار
زین زبان سینه را مشوش دار

هرچه حاصل شدی از نیات
من بتنها دهم دو چندانت

طوطی دان مرا بگو یابی
که کنم در سخن شکرخایی

طوطیان کز شکر خورند نبات
خضرم من که ریزم آب حیات

مرد چون گوش کرد گفتارش
خیره ماند از شگرفی کارش

دام بر دوش کرد و رو بشهر
تا ز تخت خودش چه باشد بهر

شد خرامان میان بازاری
تا کند تحفه را خریداری

دید کامد میانه بازار
شاهدی همچو صد هزار نگار

زلف مرغول عنبر آلوده
هندو آسا بگل برآلوده

نرگسش از کرشمه شورانگیز
کشته عشاق را بغمزه تیز

ناگهان در رسید تیز آهنگ
بس بصراف زاده در زد چنگ

گفت و گو بیی من امشب اندر خواب
با تو خوش بوده ام بنقل و شراب

با من اندر نشاط جان افروز
همه شب کام رانده تا روز

با چنین نیکویی که من دارم
مزد شب شد هزار دینارم

گر بلطف دهی کرم دانم
ور نه از تو بعنف بستانم

زن کز ینسان بسی فسون آورد
پور صراف را زبون آورد

در زد آن شوخ چنگ در دامن
خلق گرد آمده به پیرامن

باد میگفت هر یک از کم و بیش
سخنی بر قیاس دانش خویش

حجت کس چنان نبود درست
که کند دعوی مخالف سست

ماند از انگونه در عجب صیاد
که ز صید خودش بیاد باد

تیره شد طوطی هنر پرواز
داد صیاد خویش را آواز

گفت کان مرد را بسوی من آر
تا بآسانی آیدش دشوار
مرد صیاد کان حدیث شنود
مرده را خواند پیش طوطی زود
درد و دید بند مرد و مشعله ساز
باز گشتند پیش طوطی باز
گفت اگر از دو سوی باشد عهد
کز انصاف نگذرند بجهد
ما جرا را چنان شنود بسوز
کین عیاران میانه گردد ور
شرط پیمان درست شد ز دو سوی
که کس از گفت او نتابد روی
طوطی آورد روی در صراف
گفت هان بدرهٔ درم بشکاف
بر شمار آن قدر که میگوید
تا چنانش دهم که میجوید
چار و ناچار مرد سیم گذار
بدره باز کرد بهر شمار
او درم ریخت از پی تسلیم
سیمبر خاست تا رباید سیم
گفت طوطی که آن سخن که سزاست
بایدت آینه که گوید راست
کانچه من دارم اندرین بینه
نیست استاد من جز آینه
داشت آن رشک قبلهٔ جمشید
با خود آینه به از خورشید
در زمان پیش آن معاینه را
پیش طوطی نهاد آینه را
مرغ گفت آنچه سیمبر درخواست
بشمارید پیش آینه راست
چون درم جمله در شمار آمد
عکس در آینه نگار آمد
کرد اشارت بماه شکروش
کز زرانیک در آینت بکش
آن عمل کز خیال گشت درست
زد تیر از خیال باید جست
زین تحکم که کرد طوطی ساز
ماند حیران نگار شبدیز باز
در تماشاش خلق پشت به پشت
لب گزیدند گاه و گاه نشست
گشت نظارگی جهان بسیار
کز خریدار شکسته شد بازار
نازصیاد هرچه افزون بود
نرخ مرغ از قیاس بیرون بود
تا خبر شد بشهر کوی بکوی
زان شکر خاره مرغ شیرین گوی
حرمتش که بود با دل ریش
در وفاداری مسافر خویش
میگذشتش بکنج تنهائیی
روزگاری بناشکیبائیی
غم همی خورد و غمگسار نداشت
مونسی جز خیال یار نداشت
چون خبر یافت آن نوادر شهر
کین چنین مرغ آمدست بشهر
کرد اشارت که خادمان حضور
زود رفتند و کیش آورند ز دور
تا دران بیدلی و بی سنگی
مونسی باشدش بدلتنگی
پیشوایان شتافتند چو باد
تا ستانند طوطی از صیاد
نقد قیمت بکف نهادندش
زانچه قیمت پیش دادندش
آوریدند بهر دستانی
طوطی را بشکرستانی
با نوش پرستشی نمود بگفت
او در افتاد بلکه گو بسفت
با شکر لب بصد دل انگیزی
کرد شیرینی و شکرریزی
قفصش ساخت با نواز زر ناب
بس درآویختش بحجرهٔ خواب
چون شدی زاندهٔ فراق ملول
خویش را داشتی بدو مشغول
او بصد لابه در شدیش بپوست
رفتی از وی غبار دوری دوست
بامدادی بکار سازی تخت
بود تنها عروس بر سر تخت
همچو خورشید تافته رویش
سایه هم نبود پهلویش
مرغ زیرک چو دید جا خالی
کرد پیدا نهان خود حالی
آفتی کز سریر گردش دور
عشهٔ خویش و قصهٔ دستور
وآن گرفتن بجرم آهو جای
سبزه در سبزه گشته آهو پای
وان پریدن بدشت پیمائی
در صف طوطیان صحرائی
وان گزیدن بدام صیدگران
بند خویش و رهایی دگران
وان در آینه رو نمودن کار
سیم را کردنی بعکس شمار
تا بدانجا که بختش انجا بود
کز دلش در شدن تمنا بود
نازنین چون شنید گفتارش
خون چکیدی از مژه بر رخسارش
خاست از پیشگاه تخت چو باد
بوسه بر دست و پای طوطی داد
گفت کای همنشین دیرینه
مرهم درد و راحت سینه
هیچ دانی که چند دیدم رنج
تا بروی بت ندیدم شادی گنج

وین زمانت که با نشست
نیز گویی که نیستی در دست
جفت هر کس ز جنس وی باشد
آدمی جفت مرغ کی باشد
مرغ گفت آن درم که دشمن بست
غم مخور کان کلید نیز مهست
چاره آن شد که از دم تدبیر
خویشتن را دهی برای وزیر
گویی او را که هرچه داری کام
یکی شرط از آن تست تمام
آنکه جان عزیز مرد منی
چون همی ریزی از تنی بتنی
زین فسون دم بدم بدل بنشانش
که براری ز کالبد جانش
قالب مرده پیش اندازی
تا شوم خدمت بدمسازی
او چو بیرون رود ز خانه خویش
من درآیم بآشیانهٔ خویش
نازنین گفت نو ندید جانی یافت
مرده گویی که زندگانی یافت
چون درآمد بوقت خود دستور
تا کند ماه را نظاره ز دور
خاست سرو روان ز گوشهٔ تخت
جای دادش بتر خویش چو بخت
گفت دستور خیر هست که دوست
با من امروز مهر گشت ز پوست
بچه خدمت چنین بلند شدم
که بدرگاهت ارجمند شدم
کرد زیبا نگار حیلت جوی
بتکلف چو شرمساران روی
گفت بنود قرار کار مرا
کادب کرد شرمسار مرا
باز دیدم بدانش آگاهی
روشنم شد که تو همان شاهی
لیک یک آزمون دگر دارم
تا ز دل شبهت تو بردارم
آزمون آنکه مسافر جست
که دم از نقل روح زد بدرست
بفسونی ز خود برون رفتی
در دگر کالبد درون رفتی
آنچه با بستی اندر و بودی
باز ره سوی خانه پیمودی
گر ز تو بینم آنچنان هنری
تو بهشتی خاک بر سر دگری
من همان بنده ام بجان عزیز
خواهیم جفت ساز و خواه کنیز
خواجه کش در دل آن تمنا بود
کار زومند یک تماشا بود
چون کلید خزانه یافت بچنگ
از پی کنج سیم شد بی سنگ
پاسخش داد کانچه فرمانست
راضیم گرچه حکم بر جانست
چه متاعست جان خاکوشم
کز دل و دیده پیش تو نگشتم
آنکه با تو هوای دمسازیست
بازی جانش کمترین بازیست
گو بیارید زود جانوری
تا نمایم نظاره را سرّی
گلرخی در زمان دوید چو باد
مرغی آورد پیش خواجه نهاد
خواجه گشتش ولی بسیخاری
که بتقلب بیامد آزاری
وآنکه آهسته در فسون آمد
بفسون از جسد برون آمد
رفت در مرغ و مرغ جست ز جای
تن بیجان در اوفتاد زپای
چون تهی دید شاه قالب خویش
سبک آمد فرو ز مرکب خویش
رفت درست منظر جانی
پنج نوبت زنان بسلطانی
در زمان مرغ را بخنجر کشت
کشته را بین که بار دیگر گشت
جفت خود را دران وفاداری
کرد چون مخلصان هواداری
بس گرامیش کرد و مهر افزود
زان گرامی ترش که اول بود
قدر او زانچه داشت افزون کرد
دیگرانرا ز خانه بیرون کرد
بعد ازان زین وفا که داشت بدوست
طوطیان زانکه رفت در دل دوست
کرد حکمت بطوطیان تعلیم
سکهٔ طوطیان نهاد بسیم
چند طوطی همیشه با خود داشت
خویشتن را ز جنسشان بنداشت
کرد چون طوطیان بستانی
پای تا سر لباس ریحانی
سبز ریحانیست زنگی نغز
داده پستهٔ را طراوت مغز
سبز در سبز رنگ ریحان یافت
دید از سبزه روشنی زان یافت
شاخ ریحان طراز نسترنست
باغ را زیور از ریاحینست
گلعذاری که خار خار دلست
خط ریحانیش بهار دلست
چون صنم مست کرد پنهانی
شاه را زین شراب ریحانی
شه فرو خفت یار زیبا هم
همچو ریحان و یاسمین با هم

گلگشت بهرام روز سه شنبه سوی بهشت پنجم

در سه شنبه که صبح لعل و سپید
رنگ گلنار بست بر خورشید
شاه بهرام گور چون بهرام
گشت گلنار گون بباده و جام
عزم گنبد سرای گلگون کرد
داد دل اندوه دم برون کرد
نسبت تنگ چشم تا تازی
آمد از غرفه در چگر خواری
بر میان جست کرد گیسوی تر
موی را هم ز موی ساخت کمر
خدمت شه بارز و میکرد
شاه میدید و آرزو میخورد
همه روز آن طرب مهیا بود
کشتی باده همچو دریا بود
شب چو پروین نمای گشت سپهر
ماه بر خویش بست زیور مهر
داد فرمان خدایگان سریر
کاید آن ماه روی در تقریر
بفسون و فسانه چو نبات
منتشر تر کند ز آب حیات
سجده بندگی نمود عروس
کرد طوطی لبی چو خون خروس
گفت جاوید زی بدولت و بخت
زیر پایت همیشه پایه تخت
سر که گردد ز دوستی تو پاک
باد دریای دوستانت خاک
چه بضاعت بود مرا در بار
که کشم پیش شاه گیتی دار
لیک چون شاه داد دستوری
تا گشاییم دمی بمعذوری

افسانه گفتن ماه گلنازی

کرد چون عذرخواهی از حد بیش
گفت وقتی ز قهستان زین پیش
پنج یار سر شناس جوان
از حد مولتان شدند روان
زان یکی بود پادشازاده
از بزرگی بخردی افتاده
پور بازارگان بد آن دگری
مایه بیش و قماش بیشتری
سیمین بود نقب بر جست
کامنش پنج کوه کردی پست
شخص چارم درودگر استاد
موشکافی به تیشه فولاد
بهمین شخص با عنان شگرف
که بگل بافتی حکایت و حرف
پور بازارگان بلطف و نواخت
گاه و بیگاه برکشان ملیاخت
همه با هم موافق و دمساز
در حد کام میشدند فراز
کاروان زان زمین کام سرشت
سوی شهری گذشت همچو بهشت
در سوادی بتازگی چو بهار
خیمه بر کرد کاروان سالار
وان جوانان نغز کام بکام
میخرامند گرد شهر خرام
بتماشای باغ و سبزه و جوی
قدمی میزدند سوی بسوی
تا تماشاکنان دران پرواز
سوی بتخانه شدند فراز
منظری بود بر کشیده بلند
چشم بند هزار صورت بند
نقشبندان مانوی فرهنگ
نقش مانی تراشش کرده ز سنگ
سر نگاری چنان بزیبایی
که درو خیره گشت بینایی
نقش بینان گران طرف رایند
در تماشای او فرو ماندند
زان همه نقشهای دل آویز
گشت در پیکری نظرها تیز
کونخش از قیاس بیرون بود
وان دگرها بصنعت افزون بود
از نگارش نمونه پیکر او
کامرانی نوشته بر سر او
بت گزان ماه روشنایی داشت
ماه رو نام کامرانی داشت
از زبانهای هندوان سخن
کام عشق آمدست و رانی زن
در تماشای او ز زیبایی
خیره میگشت نور بینایی
چشم بینند کان دران پرکار
مانده حیران چو صورت دیوار
بیخودی در دماغشان ره یافت
عاشقی دست صبر کوته یافت
هیچ دل گرچه بی غبار نبود
لیک شهزاده را قرار نبود
زلف شب تا حجاب نور نگشت
چشم او زان نظاره دور نگشت
شب چو بتخانه سپهر کبود
صد هزاران بت از هوا بنمود
خاسته شد آن مسافران ملول
که خرامان شوند سوی نزول
همه را دل بسوی منزل بود
جز ملک زاده را که بیدل بود
گفت یاران شد اختیار ز دست
وای دستی که رفت کار ز دست
نقش این سنگ دل ز دستم برد
شد ببین سنگ شیشه من خرد
تا نیفتاد جان من بزوال
جان من بعد ازین و این تمثال

یا درین نقش گم شود تقسیم
پایه بر کار اصل بارسیم
همه مان زین حدیث بی سر و پای
بی سر و پا شدند هم بر جای
بند داد بند و جای بند نبود
هر چه کوشید سودمند نبود
عاشقی چون ز دل برآرد جوش
در نگنجد بنصیحت اندر گوش
همه زان داوری زبون ماندند
واندران بقعه شب درون ماندند
وان گرفتار سنگ با دل سنگ
چشم بر هم ترد و چو لعبت سنگ
صبح چون پرده بر جهان بدرید
جامه بر خود چو عاشقان بدرید
ماند عاشق ز خرمی بی بهر
همنشینان روان شدند بشهر
تا بجویند کار دانی چست
کین گره را کلید داند جست
کوی بر کوی می شدند شتاب
سینه پر آتش و دو دیده پر آب
آنچنان شهر چون بهارستان
پیش شان می نمود خارستان
از کسان باز جست میکردند
راز صورت درست میکردند
تا دران جست و جو کهن پیری
دادشان را کلید تدبیری
گفت کان صورت چو گلشن تست
که چو لاله ز سنگ بر زد سر
شحنه نازنین این شهرست
کز رخش چشم خلق بی بهرست
غرفه کرده هم ز سنگ و ز چوب
هم ز آسیب دور و هم ز آشوب
او دران مهد آسمان پیوند
چون ستاره بر آسمان بلند
کس نه پهلوی آن بهشتی روی
جز کنیزی که نارسیده بشوی
چون ملک فارغ آید از نیمه کار
عیش را نردبان نهد بحصار
قلعه گیرد بت حصاری را
گل چند سرو نوبهاری را
باده نوشد نشاط فرماید
خسپد و خیزد و فرود آید
گل فروشیست زیر منظر شاه
که رود پیش آن چمن که گاه
گل برد پیش سرو بنشیند
گل دیگر ز باغ بر چیند
راز این پرده آشکار و نهفت
داند اما برون نیارد گفت
گر بود در وبا آشنایی او
او بر دره بروشنایی او
آن جوانان ز ره نمونی پیر
باز دیدند رخنه تدبیر
پرس پرسان بدر فراز شدند
چاره جویان بچاره ساز شدند
در نهان با وی آشنا گشتند
پس بدنبال کار برگشتند
سیم تیر تخت همچو آب روان
گل فروش از عطای ره در رو
برگ چون گل نهاد تو بر تو
چون بدین گلستان که پنهانی
بنده شد زال زان زرافشانی
با عنان زاده هنر پیوند
پنبه در بار گل فروش افگند
او همه روز گل بگل بستی
واین ز بهر نظاره بنشستی
گل فروش آن بنازنین بردی
گلشنی پیش یاسمین بردی
آن هنر گرچه بود از حد بیش
راز بیرون نداد از حد خویش
تا یکی روز فرصتی دریافت
از پی گل نمونه بر بافت
هر نمط زان نمونه ز پیش
نقش بر نقش بسته چون دیبا
داد کین تحفه جهان افروز
پیر از آنجا که می بری هر روز
گل فروش آن بر بوستان برد
گلستانی سوی گلستان برد
چونکه آن نوبهار باغ جنان
صنعت گل ندیده بود جهان
در تماشای آن ز بر تا زیر
ماند انگشت در دهن تا دیر
پس بدو گفت کین نگارش چیست
نیست زانها که کرده ام بنخست
بلکه زین گونه دستگاه عزیز
از تو ناید ز هیچ مردم تیز
کیست کین گل نگار کرده اوست
چیست رازی که این سپیده اوست
پیره زن گفت کار کار منست
واین گلستان هم از بهار منست
از گلی گلشنم کنم در خورد
بجز از من چنین که یارد کرد
نازنین گفت اگر ز تست این راز
تو بکن پیشم آنچه کردی باز
کارها چون بآزمون آید
کار پرداز زان برون آید
گفت گر راستی چو نیست گزیر
راستی را برون دهم ز ضمیر
میهمان منست برنایی
نزپی رسیده از جایی

هنرش از شمار بیشتر است   وانکه بینی فروترین هنرست
بمروت نگار شکر خند   ریخت در دامنش درستی چند
گفت چون ره بری بیاری او   این دهی مزد دستکاری او
پیره زن بازگشت خرم و شاد   دست مزد هنر جو انداز
سینه با عنان چو گل بشکفت   رفت و این ماجرا بیاران گفت
آن دو جا پروران با فرهنگ   چون سررشته یافتند بچنگ
خلوتی ساختند و شب کردند   مادر پیر را طلب کردند
اول از رز دهانش بربستند   بعد از آن مهر راز بشکستند
پیش او کم هر چه بود در دل ریش   باز گفتند یک یک از کم و بیش
قصه دردمندی دل تنگ   بت سنگین و عاشق بی سنگ
پیره زن کین حدیث کرد بگوش   گشت از بیم خویش اندر جوش
گفت لب زین سخن بباید دوخت   دل ز سودای خام شوان دوخت
گنبدی کند روبت سنگست   غلغلش تا هزار فرسنگست
کس در آن سنگ بگذری تیشت   که بیابد ز سنگش دوست
وان بت سیم کش ندید کسی   سنگدلتر از آن تنست بسی
ریخت صد خون بیدلان بلهو   که فسونی بیابدش هر کس
هر که کو بید درون شهرش نام   در زبانش زبان کشند بکام
سخنی کز حطاست پیوندش   نیک نبود گشادن از بندش
آن جوانان دگر بعذرای   تازه کردند رسم دلداری
رنجیدش خزینه یکبار   بیشتر زانچه بود اول بار
گل فروش از جهان نوازش کرم   سرنگون ماند چون بنفشه ز شرم
گفت من کز برای بینی دانگ   کرد بر کوی میزدم کلبانک
لطفتان مایه داد چندانم   که عدد کرد دانش بمیدانم
چون نوازش ز حد فزون آمد   شکر آن هم ز حد برون آمد
بهر این کارکش عطا ستدم   جان فشانم که خون بها ستدم
گر بیاید و گر نیاید کار   من یکی از شمار شدم بشمار
یاد آرم سرش بخیر خویش   باز جنبر جدا کنم سر خویش
با عنان گفت کز بدی برست   از تو ام نیست بیش ازین درخواست
کانچه گل میرسد بسرو بلند   صنعت دست من بدو پیوند
تحفه من بدو فراز رسان   هرچه گوید بیا و بازرسان
پیره زن گفت کین حدیث که بود   تو چه فرماییم که او فزود
بامدادان که گل بباغ شکفت   غنچه بیدار گشت و نرگس خفت
گل طلب کرد مرد گل پیرای   شد ز گلدسته بند نادره کشای
کرد از گل نمونه پر کار   نقش آن بت که دید بود آن یار
نام او نیز بر سرش بر بافت   نقش عنوان بنامه در خور یافت
بس فسونی بران دمید خیال   که نسیمش ز دست برد عنان
تحفه چون شد بماه تحفه شناس   حیرتش باز شد فزون ز قیاس
نقش خود دید نام خود برخواند   در خود و نام خویش حیران ماند
در دماغش که راه یافت نسیم   گشت جانش ز عاشقی بدو بیم
سوزشی در دلش درون افتاد   دلش از خویشتن برون افتاد
گفت با گل فروش مهرآمیز   کای صنعت تو مهرانگیز
چه گلست این که دل ز دستم برد   تیر اندیشه را ز شستم برد
آنکه بست این نمونه بر گل نو   کرد جانم بدست فتنه گرو
یکی اینجا رسان بهنجارش   تا تماشا کنیم دیدارش
پیره زن کرم دید چون باز   مرهم تازه یافت بر آزار
با پری وش زبان بافسون کرد   و آرزومندتر زبان دگرگون کرد
گفت کی آفتاب دلخواهان   آرزومندی تو شاهان
کی سزد چون تو دلربایی را   تا برد نام هر گدایی را
نازنین را که دل قرار نداشت   این سخن راجوی بکار نداشت
پیره زن هرچه می نمود گریز   روغنی میزدش بر آتش تیز

تا بدان شمعهای دم پرورد   تخته کردش چنانکه باید کرد
بس بپیمان و عهده محکم و چست   گفت راز نهفته را بدرست
حال بی سنگی دو سه بنمودست   ماجرای غریب سنگ پرست
آتشی جست سوی سوزان سنگ   کز دودش بسوخت صد فرسنگ
شعله زد و در آن جوان افتاد   کز شرارش در این و آن افتاد
تو توانی بیا سخ جو بات   کاتشی را کشی بآب حیات
بسختش داد سرو سیم اندام   که چو من آهوی گرفته بدام
پیش از آن کز دماغ سودائی   پرده بالا کشم برسوایی
پرده ساز کن در این مستی   به که دستی زنم بهمدستی
پیره زن زین نوای سینه نواز   بای کوبان بخانه آمد باز
مژده خوشدلی بیاران برد   بر سر کشت خشک باران برد
هر یکی شادمانی نو یافت   پیره زن خود جوابی نو یافت
باز با هم بچاره پردازی   ساز کردند رسم دمسازی
همه گفتند پیش مادر پیر   آنچه از گفتنش بود گزیر
کز متاع و خزینه و اسباب   در هنر هرچه باید از همه باب
همه داریم تا بدان مقدار   کز وی آسان شود همه دشوار
لیکن ار دوست را رضا باشد   واندرین کار یار ما باشد
نکند قصد ما بحیله گری   پرده پوشی کند نه پرده دری
پیره زن باز شد بیانوزو   گفتنی هرچه بود گفت و شنود
چون بناهای عهد محکم کرد   وانز دل آشوب فتنه را کم کرد
باز گشت و دل از سخن پرداخت   گفت سازند هرچه باید ساخت
با عنان گفت کز دل دمساز   هرچه من داشتم نمودم باز
و آنچه دیگر در سید فرمانم   کنم این سهم چنانکه بتوانم
نقب زن گفت خاک را بنهفت   زیر زیرا آنچنان توانم سفت
کان ستونی که سر کشیده بماه   در بن آن ستون کشایم راه
تیشه زن ره بنقب زن آورد   شرح داد آنچه در ضمیر آورد
گفت اگر نقب تو رسد بستون   در ستون در روم بحیله درون
گفت با زارکان دربار دل   که جو ما را نگیست دل با دل
از شمار ریج بردن اندر کار   وا زمن افشاندن زر و دینار
کز از بهر کار جست کنیم   سکه دوستی درست کنیم
با همه مال و جان دهیم بیاد   با رسانیم دوست را بمراد
هم بدین اتفاق و رای صواب   سرنهادند شب ببالش خواب
چون ز نقب زمین برآمد مهر   کرد بیرون سر از رواق سپهر
خاست با زارکان ز جای درشت   واز پی کار کرد دامن چست
مدتی کار آب و گل پرداخت   واندر آن کوی خانه نو ساخت
خاکش از بوی گل عبیر سرشت   صحنش از خرمی چو باغ بهشت
کونه گون حقه گونه گون زر و اق   تا فلک بر کشیده طاق بطاق
حجره در حجره پیچ اندر پیچ   راز آنکس برون نبرد که جست
چون عمارت بلند گشت و تمام   کام جویان شدند در پی کام
در یکی حجره کان درونی بود   راه او سوی ره ستونی بود
نقب زن بازوی هنر بگشاد   خاک را دل همی و در بگشاد
کرد ره تا بجایگاه رسید   زیر زیر زمین بماه رسید
گل بغولا دمی شکافت چنان   کز اندیشه می ربود عنان
تا رسانید نقب را بدرست   در ستونی که دستگه بیجست
داد نوبت بمرد چوب تراش   تا کند چوب را درونه خراش
رفت در رخنه تیشه زن حالی   کز بصنعت ستون کند خالی
آهن تیز را بکار آورد   چوب را دل بکار خار آورد
نقش در هنر چوب از انسان بست   کز برانگونه نقش شوان بست
اول اندر ستون کشد دری   بس بهر تخته کرد نو هنری
نردبانی درو درون تا بام   پایه بر پایه راست کرد تمام

جون بران پایه شد منبر پرواز / که گشاید سقف روزن راز
بازگشت وز حجره بیرون راند / ماجرا پیش پیرزن برخواند
گفت رو پیش ماه پیغمبران / پیش عهدی که بست هست بران
کز بران گفت هست ثابت رای / کو زنامحرمان تهی کن جای
تا گشایم روزن مقصود / ورنه لب را ببند و باز آ زود
جون بنای عهد محکم بود / وانکه در خانه بود محرم بود
لگدی زد فراز روزن سخت / کرگشاد از درون دریچه بخت
نازنین جون نگاه کرد ز بام / آمد از زیر تیشه زن بسلام
پاسخش داد کای زوالش خویش / در خور صد هزار تحسین بیش
با جنین دستکاری که تراست / مزد دستت جگونه دانم خواست
گر بهی دل بمیهمانی من / بهره یابی ز میزبانی من
وار بهم صحبتان گرایی باز / من خود آیم بوقت خویش فراز
پاسخش داد مرد شیرین کار / کی سمع عارض شکر گفتار
گرجه تو زان کرم که میدانی / میهمان خودم همی خوانی
لیک برجین ز دیگران دامن / کاشنای تو دیگریست نه من
جون دو عاشق شوید باهم جفت / من دعایی ز دور خواهم گفت
این سخن گفت و بازگشت ز پیش / وآمد از رخنه سوی منزل خویش
نازنین کرد رخنه را سخت / برقرارش نهاد جا نه درخت
پس نسیل زرونه کرد روان / پیرزن را بسوی سرو جوان
داد شش انگشترین خاص بدست / کر سلامی رسان بجان شو مست
کو من امشب در انتظار توام / روت نادیده دوستدار توام
کر گذاری جو خواجگان بکنیز / بنده ام پیش میهمان عزیز
گل فروش از خوشی جو گل بشگفت / رفت و این قصه را بیاران گفت
سوی عاشق دوید یاری زود / بردش از دوست مژده مقصود
جون بگوش وی این سخن درشد / بیخبر بود بیخبرتر شد
ماند حیران درین حکایت نغز / جوشش از دل در او فتاد بمغز
خاست جون بیدلان جان داده / دل دیوانه را عنان داده
پای کوبان بوجد و حال آمد / در نهانخانه وصال آمد
خانه دید جون بهشت ارم / درو دیلیز بارگاه حرم
اول از سوی حجره اش بردند / در نواسازیش بلی افسردند
غسل دادندش از گلاب و عبیر / تازه کردند کسوتی جو حریر
وانکهی هرجه باید از همه باب / پیش بردند نان و نقل و شراب
وان طرف رفت پیرزن بنهفت / گفت بابا نوآنجه باید گفت
پیش ازان خود غزال مست دلیر / خواب خرگوش داده بود بشیر
که همیخواهم از طریق نیاز / در طاعت زنم به پرده راز
امشب آن به که باشی از من دور / وار بوم دور داریم معذور
باورش داشت شاه ساده ضمیر / رفت و بگذاشت سرو را بسریر
شب جو با آسمان قرینی کرد / ماه با زهره همنشینی کرد
نازنین باز کرد روزن خواب / تا بروزن درآمدش مهتاب
مردمان دور کرد و در دربست / در بوشیده را گشاد و نشست
پاسی از شب جو درگذشت زدیر / درجراگاه آمد آهو شیر
دو مه از پرده روشنایی داد / دو دل از دوستی گواهی داد
جان عاشق جو روی جانان دید / مرده گویی که آب حیوان دید
درکنار آنجنان کشیدش تنگ / کز طرب خون شدش نهال خدنگ
جاشنی خاست اول از نی و تیر / پس جدا کرد حله را ز حریر
بسته را برشکر فراخ نهاد / میل بر سرمه دان عاج نهاد
همه شب تا بگاه بانگ خروس / گردن شاه بود و زلف عروس
ماند ماه جهارده در کاخ / واژدها باز رفت در سوراخ
روز دیگر که خانه شد خالی / عیش دوشینه تازه شد حالی
هم بدینسان بگاه فرصت کار / گرم شد آن دو فتنه را بازار

کاوش بر شدی بروزن ماه / که مه از روزن آمدی سوی شاه
جون برین گونه رفت روزی جند / گشت محکم دو دوست را پیوند
پادشه زاده گفت با یاران / کافرین بر جنین وفاداران
گز ره لطف هرکی آن کرد / که بهمه عمر شرح نتوان کرد
بخته کردید کار من جو تمام / باز کوشید تا نگردد خام
بیشتر زانکه پرده بدریم / برویم و عروس را ببریم
گفت بازارگان که خلوش دار / جگر دشمنان پر آتش دار
تا که مهر ترا بجندین جهد / پرده بر ماه بر زدیم ز مهد
نشنود بیتر رای والا را / که بدزدی بریم کالا را
انگهی بر زما بر دی نام / که بر دانگی کنیم خرام
آشکارا نشاط ماه کنیم / ماه را میهمان شاه کنیم
گنج را جون بمار بنماییم / مار ما نیم گنج بر باییم
شب بدین اتفاق خوش خفتند / روز با عقبه باصنم گفتند
نازنین گفت هرجه فرمانست / گنج از خود حدیث بر جانست
ماجرا جون درست شد با ماه / رفت بازارگان بخدمت شاه
برد هر جنس خدمتی جندان / کر شه انگشت ماند در دندان
گفت جندین متاع کو سر و گنج / که بیاید بو هم قیمت سنج
پیشکش کردن از برای جراست / خاست باید هر آنجه باید خاست
گفت بازارگان که بخت بلند / باد از لطف شاه دولتمند
من که بازارگان شهر خودم / واندرین ره روانه بهر خودم
هرکجا ره گرفتم از بی سود / سود من صحبت بزرگان بود
کشوری را که زیر پا کردم / میر آن کشور آشنا کردم
دید جون میهمان برستی من / گشت مهمان ز بر درستی من
که شود رنجه شاه بنده نواز / که من آیم گهی که جویی باز
شاه جون دید کرم خوبی او / شرمش آمد ز مهر جویی او
جون بدان بندگیست میلم باز / گفت رو کن سراجه دانی ساز
میزبان باز شد بخانه خویش / کرد ترتیب آشیانه خویش
داشت در خانه نشاط سرشت / هشت منظر بسان هشت بهشت
در یکی زان خجسته بزمی ساخت / که دل زهره ز آسمان بپرداخت
جون شب آمد بمجلس آرایی / جام برداشت جرخ مینایی
رفت مرد گشاده پیشانی / داد شه را صلای مهمانی
نقل و می یک بیک مهیا کرد / خانه از موج در جو دریا کرد
شاه با یک دو خاصگان حضور / حاضر بزم گشت با دستور
شب فروهشته پرده ظلمات / باده در روی روان جو آب حیات
بانگ طنبور رفت گهی در گوش / می ربود از دماغ مستان هوش
جون شد از جوشش باده سرها خوش / گشت دلها کشان بهر دلکش
ماه بالانشین فرو خواندند / قصه در گوش او فرو خواندند
راست کردند تا که نیم شبان / پیکرش جون خیال بوالعجبان
شاهد دلنواز دیده نواز / شد خرامان بصد کرشمه و ناز
هم بدانسان که در شب آید ماه / فرق تا پای در حریر سیاه
غمزه غارتگر خردمندان / تشنه خون آرزومندان
روی خوبش که بی نقابی بود / در شب تیره ماهتابی بود
شاه را کامد آن صنم در پیش / کم شد اول درونش اندر خویش
گفت یا رب گر این همان ماهست / یا دلم کور و عقل گمراهست
اگر این اوست کی دلیر آید / ماه کی ز آسمان بزیر آید
ورکه اونیست خود جنین ماهی / زیبد اندر بر جو من شاهی
عاقبت جون دلش قرار نکرد / خاطرش ترک خار خار نکرد
محرمی پیش جست گرد روان / تا کند جست و جوی سرو جوان
او از انسو دوید همجو باد / وین ازینسو قدم بکوه نهاد
رفت در کاخ و جامه دیگر کرد / رخنه بربست و سر به بستر کرد

آن فرستاده در رسید بتاب
ماه را دید در نهالی خواب

باز شد تا خبر بشاه برد
راز خود که بیارگاه برد

پیش ازان جسته بود قبله حور
در کشیده سواد را بر نور

جام بر کف نهاده در می گشت
هرکه آن دید بیخبر میگشت

شخص بیننده زان تماشاگاه
آمد و گفت هرچه دید بشاه

شاه را دل بدان قرار گرفت
خاطرش تنگ خار خار گرفت

نوشش میکرد باده پی در پی
ساقیش مست کرده بود نه می

در تمنای آنکه چون سازد
کان گل از بوستان بپردازد

زان تمنا که در جهان میگشت
سر دمش آب در دهان می گشت

تا بر انداخت باد شبگیری
از رخ صبح پردهٔ قیری

شاه رغبت هنوز باقی داشت
مست بود و خمار ساقی داشت

خاست از جای خویش مستانه
دل رها کرد و رفت در خانه

این طرف مه ببرج خویش آمد
شاه چون پیش رفت پیش آمد

ساقیی کش بناز در بر جست
پیش او بود جایی دیگر جست

آب حیوان بجام او در سوز
بود در انتظار شب همه روز

شب چو در بر گرفت جام شراب
هر کسی بر گزید بالش خواب

میزبان شبانه باز آمد
شاه را دل در اهتزاز آمد

بهانه شکر لب چینی
ساخت خود راتش شیرینی

کرد شه چاپلوسی بنفاق
بس ز خلوت ببزم شد مشتاق

باز عیش شبانه گشت بکار
تازه تر شد نشاط را بازار

ساقی شب نمودی دیگر کرد
فرق تا پای زیب زیور کرد

شب سیه بود پوشش خورشید
جامه امشب چو زهره کرد سپید

گرچه شمع شبانه بود آن ماه
خویشتن را دگر نمود بشاه

شه که دید آن جمال نورانی
باز ماندش دهان ز حیرانی

ساقی نو چنانش برد ز هوش
که فراموش کرد ساقی دوش

دل ازان برگرفت و این را داد
چمن لاله یاسمین را داد

دیده در لعبت خرامان داشت
جانش میرفت و چشم در جان داشت

هم بدانگونه تا سحرگاهان
بود ازان ماه نقل و می خواهان

روز چون کرد سوی خانه شتاب
دید خورشید خویش را در خواب

دیده کند ز نظر خطاش نمود
ماه پیشینه اژدهاش نمود

خفت لختی و خاست بیدار او
نازنین هم ز خواب شد بیدار

ابروی ناز پر از چین کرد
شاه را زان کرشمه مسکین کرد

هر طرف کز عتاب رویش بود
شه بصد لابه عذر خواهش بود

برد ازین گونه شاه را از ره
دزد بی باک و پاسبان ابله

شب چو خورشید روی پنهان کرد
آسمان سبزه گلستان کرد

میهمان باز شد بمهمانی
میزبان برگشاد پیشانی

ساقی شب رسید خندا خند
سبز پوشیده همچو سرو بلند

پادشاه از نظاره بیخود گشت
آرزوی دلش یکی صد گشت

گفت با این طرب فزایی خویش
شرم بادم ز پادشاهی خویش

خواجه را لجانه چندین جور
من که شاهم بپیکری منظور

که ستانم بزور بیدادست
وار نه صبرم گسسته بنیاد است

همه شب تا بگاه بانگ خروس
باده میخورد با هزار افسوس

بامداوان که سوی خانه شتافت
ماه شب گرد را بمنزل یافت

سفت شب آن صنم ز زیور و زیب
گونه بر گونه بود شاه فریب

شاه مشغول عشق بازی خویش
وان جوانان بکار سازی خویش

بود ازان جایگاه تا تنگ
آب دریا بقدر یک فرسنگ

هرچه ترتیب راه دریا بود
پیش ازان یک بیک مهیا بود

چون همه راست گشت برگ جهاز
بوداع ملک شدند فراز

گفت هر یک که شاه دولتمند
جاودان باد و بر سریر بلند

ما که از بندگان درگاهیم
عذر خواه نوازش شاهیم

تا درین منزل رضا بودیم
غرق احسان پادشا بودیم

واین زمان هم که رو بره داریم
توشه نیز از عطای شه داریم

نقد با زرکان خطاست بند
سود دریا کنیم ماهی چند

چونکه ما را ز لطف منعم دهر
ناگزیرست بودن این شهر

هرچه داریم مال و نعمت و چیز
وانکه شه دید ساقیان عزیز

میگذاریم امانت اینجا باز
تا کی آرد خدای ما را باز

ملک آن نام ساقیان که شنید
گشت ازانسان که جامه خواست درید

گنجها داد و عذرشان درخواست
گرد شان توشه که باید راست

بس نظر داشت کان جوانمردان
بسفر کی روند سر گردان

گو کند گنج خانه را تاراج
شهر نو را در آورد بخراج

در گرفتش هوای دل بشتاب
خود بدریا روانه گشت چو آب

پیش ازان برده بود صاحب راز
کرده پنهان عروس را بجهاز

چون مسافر بسوی کشتی رفت
بخ رضوان بیک بهشتی رفت

کشتی آنسو برون برید چو باد
شاه از اینسو عنان بمرکب داد

با دل تشنه و دهان پر آب
شد ز دریا روان بسوی سراب

آمد اندر سرای مهمانان
در هوای پری فسون خوانان

چون درون رفت غار خالی دید
عشق را تیغ لاابالی دید

حجره بر حجره جست و جو میکرد
سر بهر روزنی فرو میکرد

تا سوی حجرهٔ فتادش راه
کز دریچه طلوع کردی ماه

در یکی حجره منفذ دیگر دید
طرفه غاری بزیرش اندر دید

رفت در برج و برج بی مه دید
زهره بشکافتش که ناگه دید

او ز حسرت دران تمام مرد
وان دگر رفت و آن تمام برد

کام میزد روان روان گستاخ
تا در آمد بنردبان گستاخ

گشت کاخ و روان و حجره و بام
زان تذروان یکی ندید بدام

شان چو رفتند سوی خانه خویش
خرم از بخت شادمانه خویش

ماه با شاه نوجوان شد شاد
کش نیاید ز شاه پیشین یاد

در دل آنچه از گذشته جوشش بود
خار خاری ز گلفروشش بود

بودی اندر نشاط باده و جام
در غم زال گلفروش مدام

کرده بود از وفا و یاری او
جامه گلگون بیادگاری او

بود چون رنگ آسمان بجهان
زیر گلنار گون پرند نهان

رنگ گلنار دلگشای بود
چون می لعل جانفزای بود

زیب یافت رنگ گلناری
چون شفق بر سپهر زنگاری

هر که شد تخت و دولتی یارش
رخ بسرخی بود چو گلنارش

مست گلنار هم چو نار کلیم
گل نارست باغ ابراهیم

بت گلنار چهره چون بتمام
گفت افسانه خفت با بهرام

عشرت کردن بهرام روز چهارشنبه در بهشت ششم

چارشنبه که برکشید نوا
مرغ صبح از بنفشه زار هوا

خاست گردون سپهر افروز
بلباس عطاردی فیروز

لیکن آن گونه موجب غم بود
که کبودی لباس ماتم بود

باقبای بنفش بوقلمون
رفت در گنبد بنفش درون

ماه رومی کش از ابر و جبین
رفت در پیش شاه روی زمین

بزمین بوس شاه رای آورد
شرط تعظیم را بجای آورد

جام پر کرد ماه جان افزای
ماند بر رسم ساقیان بر پای

در زمان کرد شاه عشرت کوش
آب حیوان ز آب حیوان نوش

آن طرب تا بشام باقی بود
مه غلام و ستاره ساقی بود

روز چون ساخت کسوت پر زاغ
میل خفتن نمود نرگس باغ

شاه بهر فسانه چو شکر
کرد روی اندران شکوفهٔ تر

سرو آزاد بنده وار به پیش
کرد خم چون بنفشه قامت خویش

بس دعا را گزارش نو داد
گفت باشی ز تخت و دولت شاد

هرچه خواهی ز ماه تا ماهی
پیش باد آنت آنچه میخواهی

در حضورت که خسرو زمنی   بندهٔ را چه جای هم سخنی
لیک بر اعتقاد حضرت شاه   گویم آنچم بسینه باید راه
چون تهی شد ز مغفرت سینه   گفت در روزگار پیشینه

افسانه گفتن سنبل موی بنفشه بوی

بود بازارگانی اندر روم   نعمتش را شمار نا معلوم
پسری داشت هوشمند و عزیز   زیرک و کاردان و با تمیز
در عجبهای عالمش هوسی   وازمون زمانه دیده بسی
خانه داشت چون بهشت برین   هر طرف در نگار خانه چنین
هر مسافر که آمد از جایی   کرد خالی بمنظرش جایی
سوی مهمان سرای خویشش برد   میوه و نقل و باده پیشش برد
چند که داشتش بمهمانی   میزبان گشاده پیشانی
باز جست از وی آشکار و نهان   کز عجبها چه دیدهٔ بجهان
آن جهان دیده از شگفت سیر   گفت یک یک ز هر چه داشت خبر
سالها در چنین تمنایی   بخت با سر رونده سودایی
تا یکی روز بامداد پگاه   تا که آمد مسافری ز راه
در زمانش بخانه مهمان برد   از چمنش سوی ایوان برد
خوانی از مرغ و بره پیش آورد   نعمتی از قیاس بیش آورد
گشت چون رغبت از خورش باقی   مهر بگشاد شیشه را ساقی
بادهٔ لعل ارغوانی رنگ   جلوه گر گشت از ترنم چنگ
چون گذشت از شراب دوری چند   درج لبها گشاده گشت ز بند
هر کرا بود نقدهٔ بنهفت   پیش پرسنده یک بیک بگفت
چون بمهمان نو رسید سخن   گفت بسیار زیر چرخ کهن
گشته ام بس که داشتم هوسی   از شگفت زمانه دیده بسی
زان عجبها که در جهان دیدم   هر چه کس دید بیش ازان دیدم
لیکن از هر چه دیده ام نخست   زین عجب‌تر ندیده ام بدرست
کز دیار فرنگ شش بره راه   هست شهری ز مردمان چو ماه
همه گویا و همه خاموشش   خلقشان کسوت تنعم بدوش
من ز گوینده باز جستم راز   کز خموشان خبر چه گوید باز
کین همه خلق را خموشی چیست   چون بنفشه تنش بپوشی چیست
پاسخم داد مرد کارشناس   کز درین کارگاه پر وسواس
هست گرمابهٔ ز وضع حکیم   سیمیا خانهٔ عجب تعلیم
گنبدش را شمار نا پیدا   گم شد آنکس که شد درو شیدا
آدمی گر بدر درون آید   از پس چند که برون آید
یا بمیرد بامدان در حال   یا بماند خموش تا ده سال
اندران خاموشی بود بیهوش   بهر ماتم بنفش کرده بدوش
چون سخن را گره گشاید باز   همه گوید مگر فسانه راز
تا کسی زان طرف بود درایش   خود بنهد روی در تماشایش
وانکه در شد دران تماشاگاه   بار دیگر درو نیابد راه
گرچه سالی بود درو کم و بیش   در نیابد نشان ز خانهٔ خویش
من که در دل درآمد این تقسیم   خاست از بهر دیدنش هوسم
خواستم کان طرف کنم پرواز   برگشایم گره ز پردهٔ راز
لیکنم دل نکرد دمسازی   کرد هم جان دران هوس بازی
راه رو کان فسانه بر وی خواند   باز پرسنده را قرار نماند
تا شب از رود و عیش سازی کرد   خوشی و میهمان نوازی کرد
شب چو دریای چرخ بر زد زنگ   چشمهٔ مهر شد بکام نهنگ
مرد سودایی هوس پیشه   چشم بر هم نزد ز اندیشه
بامدادان که صبح جامه سپید   پرده برداشت از رخ خورشید
ناشکیبا ز خوابگه برخاست   هفته گرد برگ رفتن راست
از متاع زر و غلام و کنیز   کرد با خود روان فراوان چیز
پدر مهربان شنید خبر   بی سر و پا دوید سوی پسر

دم همیداد و هیچ سود نداشت   گر و زاری بسی و سود نداشت
عاقبت دست بر جهان افشاند   واز ولایت جمازه بیرون راند
وآن مسافر که داشت آگاهی   هم عنان ساختش بهمراهی
در تموز و بهار و تابش و تاب   می نوشتند راه را بشتاب
تا دران کارگاه پر ز خیال   در رسیدند از پس یکسال
مرد و با هم ز عیش فرد شدند   شهر بر شهر ره نورد شدند
در سرایی شدند و رخت نهاد   خود بشهر آمدند خرم و شاد
خلق دیدند پیشتر خاموش   واز حریر بنفش کسوت پوش
گرد هر کوی و خانه میگشتند   راز پوشیده باز میجستند
زان شگفتی که داشت سر بنهفت   خبری کس چنانکه بود نگفت
چاره نا چار مرد شیفته جوی   سوی گرمابه راند پویا پوی
همرهش باز داشت بسیاری   که حذر به تر از چنین کاری
او همان میل فتنه در سر داشت   عاقبت دل ز میل سر برداشت
با غلامان خاص گفت که من   راه ازان بر گرفته ام ز وطن
کانچه در خاطر آزمون دارم   دیده آزمون درون دارم
تا ببینم تمام و گردم باز   یا دهم جان درون پردهٔ راز
از شما هر که استوارترست   راست اندیش و راست کارترست
بهر کو پوست امین مال بود   تا نمک در تنش حلال بود
من که بر خود گشتم حجاب خیال   انتظارم کشید تا بدو سال
گر نیایم دفینه بر شمرید   دار و رختم بخانه باز برید
شور برخاست از غلامانش   دست بردند سوی دامانش
کین چه دیوانگی و خود رایست   در دیوان زدن نه دانایست
کام دل داری و جوانی هست   همه اسباب زندگانی هست
روزگارش طراز دریاب   زانچه دادت خدای روی متاب
زین نمطها چو در گذشت بسی   بر نیامد رمیده را نفسی
عاقبت برمراد خاطر خویش   سوی گرمابه ره گرفت به پیش
رفت و در شد دران ظلم آباد   عالمی دید مرد در که گشاد
سقف هر گنبدی که کرد نگاه   سر گنبد رسیده بود بماه
خفته گشت بی طعام و شراب   راه بیرون شدن ندید بخواب
شد پشیمان ز خامکاری خویش   خواند بخشنده را بیاری خویش
چون سراسیمه گشت بی سر و پای   ناگهش ره نمود راهنمای
دید ناگه دری فراخ ز دور   آفتاب او فگنده در وی نور
رفت ازان در برون دوید چو باد   روضهٔ دید پر گل و شمشاد
لاله بر کف گرفته جام شراب   نرگس از مستی اوفتاده بخواب
گشته باد از بنفشه عنبر بوی   سبزه‌ها نو دمیده بر لب جوی
سو بسو از درخت میوه قطار   شاخ سر بر زمین نهاده ز بار
ماند حیران جوان بیننده   شکرها گفت ز آفریننده
گشنگی داشت از خورش خالی   خورد هر گونه میوهٔ حالی
بر لب جوی رفت آبی خورد   سایهٔ خوب دید خوابی کرد
خاست از خواب و رفت میلی چند   دید قصری برآورده بلند
شد تماشا کنان رسید آنجا   منظری چون بهشت دید آنجا
باز کرده دری بلند و فراخ   رفت یکسر درون در گستاخ
هر کجا کام زد جهانی دید   زیر هر صفه بوستانی دید
هر نمونه عمارتی پرکار   گلشنی بود صد هزار نگار
کرده زانگونه سو بسو تمثال   کادمی را نگنجد آن بخیال
بوستانی تهی ز مردم بود   چشم نظارگی درو گم بود
خواجه زامید زندگانی طاق   تا بشب گشت گرد طاق و رواق
چون جهان رخ نهفت در پر زاغ   شد فلک پر ز صد هزار چراغ
دل ز تنهاییش پریشان گشت   رفت بر منظری و پنهان گشت
تا ز شب رفت نیم پاس تمام   ماهی و مرغ یافتند آرام

دید کامد برون ز گوشهٔ باغ / آفتابی بکف گرفته چراغ
صد هزاران ستاره گرد پیش / خود چو خورشید و شمع اندر پیش
زان فروزش که شمع گلشن گشت / شب تاریک روز روشن گشت
تا بدان منظر آمدند فراز / کاندرو بود خواجه خلوت ساز
تخت کردند پیش صفه بپای / شد بپا نهفته صحن سرای
چون شد آراسته نشاط همه / پر مه و زهره شد بساط همه
شاه خوبان نشست بر سر تخت / وز دو سو هم نشست دولت و بخت
نازنینان دو سوی صف بستند / پیش مسند ز پای ننشستند
خاست ساقی و گشت باده روان / خوردنی در رسید خوان در خوان
چون کشیدند پیش هر یک خورد / از رقاق سپید و کردهٔ زرد
گفت خندان نگار تخت نشین / که برین کاخ آسمان تمکین
آدمیزاده ایست بی خور و خواب / کشته از کوب روزگار خراب
دور گردونش کرده سودایی / ماند بیخویشتن ز تنهایی
هست برنا غریب و مهمان تر / چاره نبود ز میهمان عزیز
خواند باید ملطفش اندر پیش / مهربانی نمودن از حد بیش
شمع برداشت لعبت چو چراغ / رفت بر منظر بلند ز باغ
دید تنها نشسته مسکینی / کرده با بخشش آسمان کینی
گفت خیز ای جوان زیبا چهر / که در دولتت گشاده سپهر
بانویی را که گنج لطف در اوست / آدمی سیرتست و مهمان دوست
برخوری زان صنم که در همه ساز / تو غریبی و او غریب نواز
خواجه را کان سخن بگوش آمد / لختی از بیهوشی بهوش آمد
گفت بخرام هر کجا خواهی / که منت بندهام بهمراهی
شمع را پیش برد قبلهٔ حور / او چو پروانه در حوالی نور
پیش او آمدند مرد و ز کاخ / در تحیر جوان ناگستاخ
چون بدید آن جمال نورانی / سود بر خاک تیره پیشانی
از سر لطف با دو شکر خند / خواندش از خاک بر سریر بلند
گفت عیبست میزبانان را / که نپرسند میهمانان را
کی روا باشد آنکه مانم دیر / من بیالا و میهمان در زیر
بر سریر آی و باش همتایم / ورنه من نیز بر زمین آیم
خواجه گفتا که من کنم یاری / که بدان مایه باشدم کاری
خاک مسکین که پایمال بود / بر فلک بردنش محال بود
باشد آن جای در خور چو تو ماه / دیو در آسمان نیابد راه
زین نمط گفت و گوی فراوان رفت / خواجه جایی نشد که نتوان رفت
آمد از تخت نازنین در زیر / کرد پا خود بمردمیش دلیر
دست او را گرفت و بالا برد / نشاند بر جا و هوشش از جا برد
نازنین رو بمیهمان آورد / پرسش و لطف در میان آورد
پیش او داشت خوردهای عجب / هر یکی جان نواز و مشکین طیب
از نسیمش که کرد جان مشکین / خواجه را آب در دهان میگشت
بود زانده ز فاقه سودایی / یافتش چشم تیره بینایی
دست در خورد برد و شرم گذاشت / خورد چندانکه میل خوردن داشت
رفت چون جان بکارخانهٔ خویش / ساقی آورد جام می در پیش
هر طرف لعبتی بریشم ساز / گشته زاهنگ خوش حریف نواز
مجلسی چون بهشت عالم نور / رفته مهمان بمیهمانی حور
گر فرشته درآمدی در باغ / هم چو پروانه سوختی ز چراغ
روی در روی یار جانی بود / در میان دور دوستکانی بود
بانوی بانوان چو سرمستی / مرزبان بذله برد و بستی
چون سر خواجه گرم شد ز شراب / آرزو را ز سر برون شد خواب
رغبت دل عنان ز دستش برد / شد ز سر زنده شهوتی که نمرد
عاشقانه بپای یار افتاد / کار با بوس و با کنار افتاد
زان او شد عروس شیرین کار / دزد نادان و باغبان طراز

رو در آویخت در دو زلف چو شست / گردن خود بطوق مشکین بست
روی بر رو نهاد و دوش بدوش / خرمن گل کشید در آغوش
برد غارت بدرج مروارید / این همی چید و او همی ببرید
شور در نقلدان یار افکند / شمع بی دود را بکار افکند
تشنه بود آب زندگانی یافت / مایهٔ عمر جاودانی یافت
خاست تا در رود بحجلهٔ ناز / نقل گنجینه را کشید باز
ماه ابله فریب عشوه فروش / قلیه دادش بعشوهای چو نوش
گفت آهسته تر که زان توام / نوش کن زانکه نقلدان توام
چاشنی باید از نمک برگیر / تا دهن خوش کنی بشکر و شیر
تشنه کز آب سیر شد جانش / میل ننمود با آب حیوانش
چون ز همخوابه گشت صبوری مرد / داغ زنگی نهد بجبهه حور
کرد یاری ز میل رغبت پیش / بندهی کو شمال رغبت خویش
زین همه لعبتان زیبا روی / که کنیز منند سوی بسوی
هر که زیبا تر آیدت بنظر / خاصه تست دست گیر و ببر
ماه چندان ازین نمط برخواند / کاتش خواجه را فزود نشاند
آنکه از غمزه گفت پنهانی / تا نگاری چو سرو بستانی
آمد و با هزار لابه و لوس / داد بر دست و پای برنا بوس
زان خود کردش از فسون و فریب / تا دلش را نماند جای شکیب
خاست از پیشگه بدستوری / رفت در جلوه گاه مستوری
در بر آورد یار زیبا را / کرد خوش سرو ناشکیبا را
یافت آن آرزو که در سر داشت / کام دل راند و کام از او برداشت
همه شب با بت بهشتی خویش / راند در جوی شیر کشتی خویش
صبح چون کرد جیب ظلمت چاک / سایهٔ خاک رفت هم در خاک
هر دو شب زنده داشته بشراب / رفته بود از نسیم صبح بخواب
چون ز خواب نشاط سر برکرد / نظر اندر رواق و منظر کرد
دید فردوس را ز حوران طاق / نه بمنظر تهی و نه بر رواق
زان تحیر که جان خراب شود / بیم بودش که زهره آب شود
تا شب اندر خیال مجلس دوش / چون پری بردگان سپردش هوش
در پر زاغ چون نهان شد مهر / پر طاوس باز کرد سپهر
باز کبکی روان شد از هر جای / پر ز طاوس گشت صحن سرای
شمع از هر طرف روایی یافت / عالم تیره روشنایی یافت
تازه شد بزمگاه دوشین باز / شد بپایی شراب نوشین باز
نازنین رفت بر سریر بلند / مهر برداشت از خزینهٔ قند
پیکی زان شکر لبان فرمود / که بیار آن غریب یار از دور
شد کنیزی و خواندش پیش برد / رنج دوری ز جان ریش برد
بانویش چون بدید خاست ز پیش / خاص کردش بهمنشینی خویش
کرد جانش بمردمی تازه / عذرها خاست پیش ز اندازه
دوستکانی بدست خویشش داد / طبق نقل و میوه پیشش داد
چون ز می دور معده شد پر کار / مایده پیش برد خوان سالار
با نوا از راه لطف و سر مستی / کرد با او بکاسه همدستی
چون شد از خوردنی شکمها سیر / مطبخی برد خوان ز تخت بزیر
ساقیا تا رسید نوبت می / دور کردنده گشت پی در پی
خواجه کافروختش ز می سینه / تازه گشتش نشاط دوشینه
خویش را کرده بود لعبت سیم / بمراد حریف خود تسلیم
او بدندان عقیق را میسفت / قند میخست و انگبین میرفت
زان لب لعل میکشید شراب / نقل هم بسته بود و هم عناب
باز چون وقت شد که خرم و شاد / سوی قفل آورد کلید مراد
گفت گز چون منی خطا باشد / که ز هر جستنم عطا باشد
زن گزینان گنبد جوانمردی / پرده بالا کند برخ زردی
در بیم بود هر که هست بسی / دست بر دامنم نسود کسی

هر که بود از خبر شنیدن من — مرد هم در هوای دیدن من
چون تو با ما غریب و مهمانی — محرم ما شدی به آسانی
لیک مشتاب تا کنیزانم — نشناسند راز پنهانم
گر چو آگه شوی بدین پاکی — هم بیکبار رشد چنین خاکی
بکناری و بوسه دو سه روز — گر شوی سینه را شکیب اندوز
من باندیشه که تا نام کرد — دلش از یاد کرد توام کرد
چون دل از کارشان بپردازم — کار تو بر مراد تو سازم
این سخن گفت و باز کرد نگاه — در یکی زان شکرلبان چو ماه
آمد آن ماه و پای بهر فشرد — دست برنا گرفت و بالا برد
تا که صبح ورد عشرت جوی — بود خوش با نگار زیباروی
شد زبی مونسی و تنهایی — پیشتر زانچه بود شیدایی
تا بیک هفته در شعبده شیخ — بود شب در نشاط و روز بریخ
هر شب آن نازنین عشوه فروش — برد گر عشوه نهادی گوش
سوی آهوی خود فکندی خنگ — لیک صیدی دگر زدی بخدنگ
تا شبی شد ز جوش شهوت مست — رفت یکبارگی عنانش ز دست
ماند دریای دلبر افتاده — چون گیا زیر سرو آزاده
گفت دستم بگیر بهر خدای — که شکیب ترا ندارم پای
چند ازین عشوه جانسازی — با غریبی چو من دغابازی
انگبینم نمودن اندر جام — وانگهم سرکه ریختن در کام
یا لب از جام وصل کن سیرم — یا بپنداز سر بشمشیرم
پاسخش داد شوخ عالم سوز — کامشب اندر بر توام تا روز
همه شب با بس کار در پشت — واین چنین شب هزار در پیشست
خواجه کین مژده را شنید ز دوست — در نگنجید همچو پسته بپوست
بس که جانش بخود شدی بشکفت — باده چند خورد و بر جا خفت
نوبت صبح زد چو نالهٔ زار — مرغ و ماهی ز خواب شد بیدار
چشم بگشاد مرد دوشینه — ریگ دشتش خلید در سینه
خویش را دید در بیابانی — که ندیدش سری و پایانی
خاکش از ناخوشی بلاک انگیز — خارها برکشیده دشنه تیز
خونش از بیخودی ببن افسرد — ماند بیخود فتاده گویی مرد
چون بنود آن خرابه جای قرار — در خرابی روانه شد ناچار
بقضا کرده خویش را تسلیم — دشت بر دشت میشتافت زبیم
بوی بیزد زراه بی راهان — تا بدیهی رسید ناگاهان
شد بدیه اندرون چو بدحالی — کرد منزل بخانهٔ زالی
زال را دختری سمنبر بود — رخ او همچو ماه انور بود
دزد دلها دو چشم پرفن او — خون صد بیگنه بگردن او
گشت بر یکدگر نظرها گرم — نازنین سر فرو فکند ز شرم
روی پوشید و کرد ازانسو پشت — میهمان را بیک کرشمه بکشت
زال را با هزار آزادی — بند شد از خیال دامادی
بر سر گشت پیرزن لرزان — کار میکرد چون کشاورزان
خانه گه گه که یافتی خالی — بر شکرلب در آمدی حالی
زار نالیدی از گرفتاری — کان صنم سوختی از آن زاری
تا دل ماه مهربانی یافت — طبع با میل هم عنانی یافت
خاطر مرد را ز اتفاق منیر — ساخت با هم چو انگبین با شیر
خواجه گه گه که فرصتی دیدی — شکری از قمطر برچیدی
کرد آن رو بختی بزلف چو شست — گاه بر کنج ساده سودی دست
چون شدی گاه آتش پیوند — هر چه سربسته را کشادی بند
زور میدی عروس گنگ خوانم — کای ملالی دامنم بحرام
جفت باید رضای پیره زنت — تا دهد ره بجلوه گاه منت
خواجه در پیش پیرزن ناچار — پیش کردی از آنچه بودی کار
روزی از خویشتن یافتش خشنود — آرزویی که داشت باز نمود

پاسخش داد پیرزن که رواست — گل ز گلبانگ بلبلان بنواست
چون تو با ما بمهر پیوندی — من پذیرم قیمت بخرسندی
دل میهمان بدین حدیث نواخت — وانگهی برگ میهمانی ساخت
بست کابین عروس را باشاه — کرد پیوند مشتری با ماه
چرخ چون زلف شب فکند بدوش — ماه گشت از ستاره زیور پوش
شه در آمد بخوابگاه عروس — که بود شاد تا ببانگ خروس
همبر از قرار پیشینه — می ز لب داد و ناز از سینه
دست بر ناردان و سیبش داد — بهی و میوه فرا پیشش داد
خازن گنج چون بران شد باز — که کند دست بر خزینه دراز
چاپلوسی بسی نمودش جفت — بزبان شکرفشانش گفت
من که ایمن ز چشم بد ز خوش — می نه پیچم حجاب بستر خویش
کلبه تنگ او بپهلو بیم — چون سزد همنشینی شویم
چون ترا جفت گشتم از پیوند — لابد از خدمت تو نیست گزیر
رو ازین تیره تنگنای برون — ماه را بر ز عقد جای برون
خانه گیر در دهی دگرم — تا کشی بر مراد خود بیرم
خواجه چون لعلش بدین فریب بسفت — در برش کرد تا بروز و بخفت
روزکی چند خویش را زان جور — گاه شهوت نگیره داشت صبور
زال را رفت روزی اندر پیش — گفت دارم هوای خانهٔ خویش
گر برفتن دهیم دستوری — زحمت خویش را دهم دوری
تیرم و راه خانه پیش کنم — جفت خود هم عنان خویش کنم
گفت زینهار چون نبود سود — کرد ناچار مرد را بدرود
خاست در دم عروس فرخ فال — کرد گریان وداع مادر زال
وانگهی گفت شوی را نالان — که خر گرا بپشت نه پالان
سوی خر شد جوان تیز آهنگ — کرد پالان و برکشیدش تنگ
خاست تا دست سوی دم یازد — پا و دم را بدم در اندازد
چشمه زد خواز کمین ناگاه — کز بجستش جهان نمود سیاه
رزه در شخص نازنین افتاد — شد بصفرا و در زمین افتاد
چون بهوش آمد از جهان خطری — کرد هر سو بتجربت نظری
دید خود را بروی کهساری — پیش کوه در پیش غاری
کوه گرم از بلندی آتش پاش — آسمانرا بتیغ کرده خراش
باز از آن حیرت اوفتاد ز پای — زندگی را نماند در وی جای
بود فصل تموز و نیمروز — جوش در مغزش اوفتاد بسوز
از بلندی کوه کرد نگاه — غرفه دید سر کشیده بماه
رفت وانجا رسید گرماگرم — سایه سرو بود و سبزه نرم
بر سر غرفه شد که بیند چیست — حاجب غرفه را بداند کیست
دید پیری بسان پارهٔ نور — کرده خود را ز مردمان مستور
پیر بالاش چون کمان شده کوز — بر کران کهن برآمده توز
چونکه آواز پای او بشنید — چشم پوشیده باز کرد و بدید
دید آزاده چو سرو بلند — گل او زعفران شده ز گزند
زد طلب کرد ماجرای نهفت — کین گلت از کدام باغ شکفت
خواجه از سرگذشت ناخوش خویش — کرد خالی دل مشوش خویش
پیر را گامد آن فسانه بگوش — زان تحیر تنش در آمد بجوش
گفت کین خاک جای دیو و پریست — تشنه خون مردم گذریست
هرچه پیش تو باغ و ایوان بود — آن همه سیمیای دیوان بود
وان عروس جوان و مادر پیر — غول هشتند و دیو مردم گیر
زندگانی هنوز بود بجای — که از آن بیش رست نمود خدای
وار نه جانت نبینی که از تو تاب — بستهٔ اندران خرابه خراب
پس ازین گر شوی ز بخت نژند — بگیا میوه شوی خرسند
تا نزاو مرا روان بتنست — حال تو آن بود که حال منست
وار دلت را برفتن آید ساز — دل دل تست من ندارم باز

بو سر برپای پرواز جوان
گفت کای از تو ام حیات و توان
من که گمگشته ره کجا دانم
گر حضور تو ره بگردانم

زین پس ار جای باشدم بر تو
سر من و آستانه در تو
پرسشش کرد چون نهادی دل
گر کنی هم بکوی ما منزل

تا ازین زاویه بکام فراخ
نخرامی بهر طرف گستاخ
کین طرف هر کجا کُه و غارست
پر ز مرغان آدمی خوارست

چون که طعمه ببال بکشت بیند
گور و آهو ز دشت برباید
گفت برنا که نیست از تو گریز
کو بپا ارچه باشدم تقدیر

هم برین دل نهاد و کرد سکون
دیر دیر آمدی ز کلبه برون
روزی از دست غم نشد بستوه
گشت میگرد بر کناره کوه

سوی او تاخت مرغ مردم خوار
ناگهان در ربودش از منقار
کوه بر کوه می پرید چو باد
تند میبرد از گزند آزاد

تا رسید از هوا بغاری تنگ
کرد در تنگنای غار آهنگ
مرغ دیگر ز کوه بر وی تاخت
چنگل از خشم سوی صید انداخت

مرغ با مرغ جنگ در پیوست
در میان خواجه زان میانه بجست
کرم در تنگنای غار دوید
پیش پا می فکند و پس میدید

چون درون رفت تیر پرتابی
دید سر سوی روشنی تابی
ره نه تاریک بلکه روشن بود
خاک ره سبزه زار گلشن بود

راه را می نوشت میل بمیل
گاه آهسته و گهی تعجیل
تا پس از ساعتی و بلکه قرون
آمد از تنگنای غار برون

دید در پیش غار صحرایی
لاله و گل دمیده سر جایی
گشت برگشت روضه چو بهشت
جوی بر جوی بر کنار کشت

بر سر سبزه‌ای مینا رنگ
پای گنجشک پر ز نغمه چنگ
خواجه چون یافت بوی آبادی
سینه چون گل شکفتش از شادی

پای در ره نهاد و می شد راست
تا بداند که این سواد کراست
ز اول چاشت بود در تک خویش
تا بیابد سیاهی شب خویش

چون بسی افکند زان زمین بهری
دید جوشنده زادمی شهری
سوی دروازه حصار شتافت
ره ز انبوه خلق خالی یافت

پیش دروازه چون رسید فراز
تخته در همان زمان شد باز
شرفه مردم ار چه بود بسی
پیشتر زو درون نرفت کسی

لشکری مانده بود چشم براه
در دویدند مهتران سپاه
بوسه بر دست و پای دادندش
تاج زرین بسر نهادندش

حله بستند بر تنش ز قبا
پیش بردند توسنی چو صبا
همچو شاهان سوار کردندش
گوهر و زر نثار کردندش

رفت ازانگونه شاه نوشادان
تا کند قصر دولت آبادان
به بزرگی چو بر سریر نشست
هر بزرگی میان بخدمت بست

خواند ازان مهتران یکی را پیش
داد بیرون خیال خاطر خویش
کین چه نیرنگ و کیمیاکاریست
یا رب این خواب یا نه بیداریست

این خیال از دلم بباید برد
وارهم من زین شگفت خوابم گرد
پاسخش داد مرد کارشناس
گفت کز سینه دور دار هراس

کایزد از رحمت آفرید ترا
کر بدین پایه برکشید ترا
آنکه تاجی ز بخت بر سر اوست
هر کجا میرود برابر اوست

دولت از دولتی گذر نکند
کس به بی دولتان نظر نکند
زآهن آنان که مغزکان خارند
زر ستانند و سنگ بگذارند

گرچه بلور روشنست آب
کی نشیند بجای در خوشاب
آنچه پرسید شاه کیهانم
باز گویم چنانچه میدانم

هست رسمی درین زمین مشهور
گر رود چون چراغ ملک ز نور
بر در شهر بامداد پگاه
حاضر آیند سروران سپاه

هر که اول درآید از در شهر
باید از تخت و تاج شاهی بهر
ما چو در نقش پادشاه کهن
تازه کردیم رسم کهنه زین

پیش دروازه مردم از حد بیش
کس ز تو پیشتر نیامد پیش
تا بدین ملک شد بتو تسلیم
دیر زی کان تست این اقلیم

شاه نو زان حدیث شادی رای
در نگنجید در میان سرای
بود چون آفتاب نورانی
تا که صبح در زر افشانی

چرخ چون پاره کرد چادر روز
روی بنمود ماه چرخ افروز
در رسید از حرم وکیل سرای
خاک بوسید و ایستاد بپای

خواندند شه را بمیهمانی باز
شه روان گشت پیش پرده راز
خادم از پیشش شمع زر بر دست
شه بدنبال او ز شادی مست

چون درون رفت بوستانی دید
پر مه و سرو آسمانی دید
ماه رویان بهر طرف جمعی
آفتابی به پیش هر شمعی

چون بدیدند روی فرخ شاه
لعل و یاقوت ریختند براه
روی تعظیم بر زمین سودند
نطع گلگون بگل بر آمودند

هفت بت بود شاه بنشین را
هر یکی قبله ماه و پروین را
هر شب آنرا که نوبتی بودی
شاه با او نشاط فرمودی

آنکه زیشان بپایه بالا بود
دلنوازی کشیده بالا بود
آمد و دست شاه را بگرفت
ماند شه در جمال او بشگفت

رخ بزیبایی از گل افزون داشت
پای تا سر لباس گلگون داشت
دسته گل بدست شاه سپرد
سوی خلوت سرای خویشش برد

ره نمودش بتخت در حمام
تا بمشک و گلاب شست اندام
پس لباسی سزای تاجوران
بلطافت سبک بنرخ گران

پیش بردند تا کشید بسر
کرد ازانجا به بزمگاه گذر
از بخور و گل و طعام و شراب
آنچه دیگر شراب را اسباب

همه در بزمگه مهیا بود
واز بتان خانه چون ثریا بود
شاه مشغول شادمانی گشت
می بجام آب زندگانی گشت

نیمه شب بدوستکانی رفت
نیم دیگر بکامرانی رفت
شاه انجم برسم هر روزه
چون برآمد بتخت فیروزه

شه ز خلوت بتخت باز آمد
در شهی چون شهان بکار آمد
تا بشب داد باد شاهی داد
هر چه خواهی بهر که خواهی داد

باز شب رفت در سرای حرم
جست سروی ز بوستان ارم
ماه پیشین که تا بنوبت روز
می و میوه بود بزم افروز

نوبت خود بدیگری بسپرد
نوبتی آمد و ملک را برد
برگرفتش داد دسته ز سمن
رونق انگیز صد هزار چمن

باز بند قبا گشودندش
سوی گرمابه ره نمودندش
رفت و تن شست در گلاب روان
رست در پیرهن چو سرو جوان

سوی مجلس شتافت با دل شاد
باده میخورد با بت نوشاد
همه شب تا به بامداد پگاه
بود با هم قران زهره و ماه

هم بدینگونه شاه هفت اورنگ
دیدشان باغ تازه رنگارنگ
هر بهاری که آمدش بنشست
دسته دادی از گلیش بدست

چون بهشتم فکند قرعه فال
بود ماهی ز اختران بوبال
کاردان حرم نمودش باز
که همه پرده ها چو کرد دساز

زین یکی پرده به که برگذری
تا نه بینی ز چرخ پرده دری
کاین خبر روی که مارا بود
راز این پرده آشکارا بود

کردی اندر نهان شکرخندی
وین فسانه برو نشکندی
نی بتو بتکه آمدی آن ماه
نی بنوبت بدو رسیدی شاه

شاه گفت این حدیث پنهانی
باز گو با من آنچه میدانی
خورد سوگندها وکیل سرای
که من آگه نیم ازین سر و پای

زان سخن پیش گشت غیرت مرد
رفت آن گفته را بگوش نکرد
چون درون شد بدان ارم خانه
دید ارم خانه جدا گانه

صبحی دید آفتاب درخش
شعله بر تن از حریر بنفش
دسته از بنفشه داشت بدست
شاه را داد و کردش از بو مست

چشم شه چون بنازنین افتاد
زان عجب خاست بر زمین افتاد

نیکوان گرچه دیده بود بسی
زان نکوتر ندیده بود کسی

دلش از عاشقی نماند صبور
زد چو پروانه خویش را بر نور

ترک جادو گر فریب انگیز
گفت آبی بزن بر آتش تیز

کرد میدان و بارگه بانشست
تن شاهانه را بیابد شست

تا نگیرد چو گیرمت بکنار
نازک اندام من ز گرد افکار

گرد را نام مردم دیدست
گرد بر دیده ناپسندیدست

شاه گفتا که چون بود بهمات
تشنه را صابری ز آب حیات

سیمبر گفت کز پی دل شاه
من بگرمابه میروم همراه

باشم آنجا برهنه روی بروی
مرد و باهم شویم موی بموی

در زمان خاست شاه ازین شادی
داد تن را ز کسوت آزادی

نازنین را گرفت ساعد نرم
عزم گرمابه کرد گرما گرم

نازنین تیر جامه بیرون کرد
سوکش بیننده را دگرگون کرد

روبرو مرد در شد بنیاز
مرد وجد افکن و دو دالک باز

خاست تا شه در و در آویزد
آتش و آب باهم آمیزد

صنمش گفت صحن حلوا پیش
جز چشیدن نماند دیگر پیش

باری اول ز بوسه ستان داد
بس تو دانی و گنجدان مراد

شه دهن برد سوی چشمه نوش
بوسه داد وز ذوق شد بیهوش

چون ز خود زنده شد ز بیحالی
دید عفریت خانه خالی

مانده منزل تهی و ماه شده
زیر و بالا همه سیاه شده

دمش اندر دهان خندان ماند
بازوی حسرتش بدندان ماند

گشت ز اندوه سینه سودایی
دیو دیوانه شد ز تنهایی

از پی اشک غم که تخت ازو
دیو گرما بو میگریخت ازو

از تحیر جهان شکست تنش
که سخن بسته گشت در دهنش

خاست از خوابگه چو مدهوشان
گشت میگرد سو بسو جوشان

زیر هر گنبدی دوان میرفت
زین برون آمد و دران میرفت

همه شب تا جهان منور گشت
بود گنبد بگنبد اندر گشت

گنبد آسمان چو شد بی دود
گشت روشن جهان ز دود اندود

رفت چون پیش در بمان در بود
که نخستش ز فتنه ره بربود

بندگانش که در که و بیگاه
بهر او بوده اند چشم براه

چون بدیدند روی منعم خویش
در دویدند خواجه را در پیش

خواجه از بندگان به آزادی
گریه میکرد لیکن از شادی

بنده وارش بپا در افتادند
بوسه بر دست و پاش میدادند

او ز بس بیخودی و بیهوشی
برلب افکنده مهر خاموشی

پای تا سر برهنه بود تنش
پیش بردند ازار و پیرهنش

بستد آن جامه را و زار گریست
وآگهی نه که گریه از پی چیست

سوی ماوای خویش بردندش
هر نمط جامه پیش بردندش

زان همه جامهای رنگارنگ
کرد بر جامه بنفش آهنگ

جامه پوشید و برگ رفتن ساخت
رخت بربست و خان و مان پرداخت

بیخود از خویش و از فسانه خویش
شهر بر شهر شد بخانه خویش

بدرش رفته بود مادر نیز
واز پی او گذاشته همه چیز

چند گاهی بپرده بود نهان
واز همه گفت و گوی بسته دهان

بعد ده سال در خروش آمد
راز او خلق را بگوش آمد

کسوتش زان پس از کله تا کفش
بود پیوسته بر نیان بنفش

هست رنگ بنفش ناد روش
دیده را نغز و سینه را دلکش

ترک زیبا که رو بود چو مهش
در حریر بنفش کن نگهش

باغ در نقش کم ز دیبا نیست
بی خیال بنفشه زیبا نیست

خنده برق با هزار درفش
بین که چون خوش بود در بنفش

چون نگار بنفشه زلف براز
گفت این داستان عشرت ساز

شه جهان در برآوریدش تنگ
که گلش را بنفشه کرد برنگ

رفت آن سرو سیمبر بنقاب
درمیان گل و بنفشه بخواب

صندلی نهادن بهرام روز پنجشنبه در بهشت ششم

پنجشنبه که صبح صندلسای
صندل آلود چرخ را سر و پای

روز سعد و زمان فرخ بود
نسبتش هم بمشتری مسعود

گرم بهرام با نشاط تمام
مشتری وار جامه صندل فام

ساخت در برج صندلی خانه
مست پیمان می به پیمانه

جلوه گر شد بت عراقی زاد
بوسه بر دست و پای خسرو داد

شاد بر روی آن بهشتی ذات
نوش میکرد سلسبیل حیات

چون سواد ورنوشت چادر نیل
سرمه گون شد زمانه میل بمیل

داد بیرون برمز جادو بند
که پری روی جادویی پیوند

شب بافسانه کند کوتاه
خواند افسون چشم بندی شاه

بتواضع نگار سیمین ساق
با زمین کرد خدمت ابرو طاق

گفت شاها فلک بزیر تو باد
دشمن آماجگاه تیر تو باد

همه عمرت ز عید دلکشتر
روزت از روز و شب ز شب خوشتر

آنچه در گوش چون تویی گنجد
چون منی را بهوش کی گنجد

لیک چون ابر تازه بارانی
پیش دریا کنم در افشانی

افسانه گفتن تجرهٔ معطر عبارت نسیم

ریخت زیبنان بسی چو در یتیم
گفت وقتی بروزگار قدیم

بود فرمان دهی بملک یمن
کار فرمای خسروان زمن

راست کاری چو سرو بستانی
راست گویی چو صبح نورانی

بسری داشت هوشمند و جوان
دل چو دریا و کف چو آب روان

مردم چشم پادشاهی او
ملک روشن بروشنایی او

در هنرهای روزگار تمام
رام او روزگار و رامش نام

مادرش رفته بود در پرده
پرده بر دیگری رها کرده

گشته در پرده مادر دگرش
جلوه گر در عماری پدرش

روزی از محرمی چو فرزندان
رفت در پرده پدر خندان

دید بانوی شه بپردهٔ راز
در کنار وزیر خفته بناز

دود خشم از سرش بگردون رفت
دیده نادیده کرد و بیرون رفت

آن خیانت کنان بهان چند
چون بدیدند رخنه را پیوند

از می خورده در خمار شدند
چاره را ز افسون کار شدند

گفت بانوی ملک با دستور
کز بسر غافلست و شاه غیور

تا نگردست چاشت شامش کنیم
کار او پیش ازو تمام کنیم

چون بشه آید ترش کن ابرو را
بس بتلخی خواهش از دو رو را

چهره پرخون کن و دو دیده پر آب
کو جهانی نگر که گشت خراب

بسر اندر زند بمادر جنگ
ز آسمان چون فرو بیارد سنگ

آن جگر گوشه را چنان نه خوار
که شه از مهر او شود بیزار

چون فسون خوانده را فسون آموخت
شمع را گشت و شعله را افروخت

رفت از آنجا بسوی مسند خاص
مخلص شاه گشت بهر خلاص

همچو ابروی خود سرافکنده
وابروان را گره برافکنده

شاه گفت ای بکد خدایی من
رونق انگیز پادشاهی من

در چنین دولت و فراخی بخت
این همه تنگی دل از پی چیست

جبهه را سود بر زمین دستور
گفت کی جبهه تو مطلع نور

تا جهانست بر جهان سر باش
کارفرمای ملک کشور باش

من که چون بندگان نعمت خواه
پرورش یافتم ز نعمت شاه

گفت چون بنگرم دم کردن
که بدل دارم این جگر خوردن را

که جگر گوشهٔ تو بر خوانست
دست یازد سوی نمکدانت

آنچه در گوشم آمد از کم و بیش
من نمودم دگر تو دانی بیش

زان نفس گذران چراغ افتاد
دود آتش از سینه در دماغ افتاد

در حرم شد بتیغ زد جبین را
دید شه مرده سر سیمین را

خونش از مژه روان میریخت
آب نرگس بر ارغوان میریخت

مو پریشان و رو خراشیده / سمن از برگ گل تراشیده
نقد برسید شه بغصه و سوز / گفت با فسون پیر آموز
پاره پاره رسیده و خوانده در / آنچه تعلیم کرده بود بتخت
ملک از ما جرای بد گیر / کرد با ور جوابلهان بصغیر
ماند حیران که حیله چون سازد / کز دل آن غصه را بپردازد
گفت کز تیغ برکشم زبانم / بقصاص سرش شوم بد نام
دل که این غم فسرد و خون در / یکدل از آن دم جو نم در گل
جون دلش تنگ شد زقصه توپیش / هم بدستور گفت قصه خویش
خواجه کان سوزناکی از نوی / بدمیدن زیاده کرد شوش دود
تا رضا داد شاه آزاده / کر ما فرشتو ملک زاده
سوی وی با مزار خشم روی / رفت دستور و برد دستوری
کرد روش جوان روشن رای / کز کجا گشت فتنه بال گشای
او بران گفت هیچ در نغزود / در جهان سر زد و روان نزنود
که بی سود دست می‌مالید / درکه و دشت زاری نالید
قطع شد تا حوالی شاهش / به هند سر شدند همراهش
همرهانی با تفاق ضمیر / در هم آمیخته جو شکر و شیر
یکید گر گشته همدم جانی / همه با آب و هم بویرانی
سر یکی کنج خانه منزوی / بیجکس باز دان منزجری
تا یکی روز با فراغ تمام / حلقه‌ای بود شان بنقل و بجام
باده در سیبها نگاه و شی بود / راز با باده در زتن و شی بود
رام نیز از جراحت دل ریش / ی تراوید حال شکل خویش
دوستان کان حدیث بشنیدند / یاری دوست مصلحی دیدند
گفت کمکیتش کای نجیب دانم / سر به در دو چشم افتاخ م (?)
کر جو خلقی بهم نشستیدم / همه را بیهم و زبیندم
سر چون در حجاب داد جای / سر گیا مست بچاب دلای
با بداندیش خود بتابی کن / هر چه خواهی بهر که خواهی کن
چشم ازان سر نمود چون سپهری / گریه و دود رانکه داری
رام کفتش که ای پسندیده / بده آن سرمه گفت از دیده
مردم بینا کشاد چشمه سوز / سر و در چشم کرده شد مستور
سر مرا شیشه باز پیدا گشت / مرکر کرد آن نظاره شید آکشت
رام را سر نمود آن بر پیش نهاد / منتش بر دو چشم خویش نهاد
دو همین گفت من زما صواب / دانم افسون چشم بندی خواب
زین فسون مر کرا گشت جانم / بر خیزد مکر بمهر نام
رام کفتش که هر چه گوید برد / کفته خود تمام باید کرد
گر بیاموزی آن فسون خوانی / آن کنی بر بعد و کو بتوانی
کاردان رفته را جان بزد / کرد رافت و رام و خو شهاید
جون شد آن خواب شان ازدماغ برون / پیش دانا درست کرد فسون
سیمین کفت کانچه من دارم / بر تو تا باید اگر چه بسپارم
لیک بنهایت فسانه کار / تو خود آن کجا رو و پیار بیار
در حد مصر خانه است زسنگ / کرده در وی نگارش از نیرنگ
نقش سر جانور که گیری نام / در وی از تیشه کرده اندام
جادویی کادل این قلم داد کش / در زمانی نهاده بنیادش
گر شگفتی ز رازهای جهان / کرده در زیر سر خیال نهان
هر که خواهد که از کتابت و رای / کرد آن پرده را طلسم کشای
چشم بر پیکری نهد یکسال / تا بجنبیدن آید آن تمثال
نقش سنگین جو جلوه دارد / پیکرش را نمونه بر گیرد
جون نشانداز آن به مو بر آورد موم / راز آن خانه خود کند معلوم
رام ازان ما جرا کزو گفتند / آنچنان شد که تاب او نخفت
صبحدم جون بگنبدی سنگ / جلوه‌گر گشت پیکر از ز نک
مرد جویده راه پیش گرفت / ره سوی آرزوی خویش گرفت

جان ز رنج از چه دل بپردازش / دل که پیمان گرفته بیم برش
کام می جز و بشهر ویرانه / تا رسید اندران صنمخانه
جون بهر پیکری نکند نظر / دید عزیمت بپیکری منکر
نظر از دو سه بر گماشت بجد / تا بیکسال چشم داشت بدو
جون بجنبید آن نمونه بخت / کرمش از موم برگرفت درخت
جون برون آمد از درون سرای / دید بر ابر صنمی ستاده بپای
گشت لرزنده زود رو بر رام / که دو پیش کسی که وکدام
گفت من آنم از کسی معلوم / کرشنگم نشانده در موم
راز من کز نزاء معلوم است / کو تا من بدست من بهوس
هر چه دشوار نز سمه دانی / حکم کن تا کنم آسانی
هر چه کم گنجد اندر اندیشه / تا دمی مست کمتر بن پیشه
حاضرم با چنین توانایی / تا کنم پیشت آنچه فرمایی
رام گفت این زمان همی خواهم / کو بشهر بدر بود و دام
دیو گفتش که چشم بر هم پوش / جون بپوشید بر نشاند بدوش
گفت یکباری جون کشاد نظر / دید جادو درون شهر بدر
شب نهان شد کنج ویرانی / زال و رستی و دستانی
جون سیاهی شد از سفیدی دور / روز بگشت و روز نامه نور
شد بدیوان وزیر کار آگاه / کامران گشته در ممالک شاه
رام در چشم کرد سرمه دیو / شد بدیوان بهم عنانی دیو
کرد اشارت بدیو تا برخاست / دست خود کرد بهر سیلی راست
ز رفاهی بکوه جه دیوان / کر بلرزید از آن طراق ایوان
کار داران ز جای بر جستند / سر آن حال را همی جستند
هم درین گفت و گوی بد مرکس / کاسه هم باز در دو دیده رس
زد دو جان سیلی زکف ناگاه / کز سر خواجه در فتاد کلاه
گله گرد خورده ها زان کرد / تا افتد قفای دیکر خورد
حیرتی در نهاد خلق افتاد / دوست آزرده گشت دوشمن شاد
مردمان از فی لت دستور / دور گشتند یک یک زحضور
این ز سودای سیلیش حیران / وان دکر بشکست دست در دندان
خواجه جست از صلابت سیلی / بارخ زرد و کردن نیلی
رفت در خانه هم جو شکوان / رخ ز مردم نهفت جون خجلان
جون تغافل کرد بهر بالیش (?) / دیوش اندر قفا درآمد باز
بارنش از ضربت قفا خوردن / در طراق طراق شد گردن
تا شب و روز بی امید خلاص / سیلی چند شد و طبیعه خاص
راز پنهان نکوی و راه رسید / قصه در گوش پادشاه رسید
شه عجب ماند کین چه شاید بود / کابتی بود و بر او یدو دود
دست ای وقفا شود سوراخ / دیو هم بود اینچنین گستاخ
داد فرمان که مرکبا گر کست / کش بنیرنگ نامها بشکست
همه حاضر شوند پیش سریر / تا بژوهش کنند راز وزیر
این خبر گشت در ولایت فاش / گفت و کو بی نفاد در اوباش
مرگی بود و دیو بندی جست / کرده دیو پیاچهای ... در
آمد و کرد کار دانی خویش / داد بیرون دم نهانی خویش
هیچ حکمی نشد گزان خانه / دیو بیرون شود زدیوانه
جون زکاوش زبون نشد دستور / بخجالت برون شد از سمه
بهره کردن وزیر در چاره / دیو کردون زنش نظاره
دید جون کار دانی همه خام / آمد و قصه باز گفت برام
رام جون دید حال خواجه چنان / کرد بر خود لباس پرستان
صندل آلوده روی و برزخ ... / دار شاهی کسان صورت ...
فرصتی جست و رفت پیش وزیر / گفت بشنو حدیث در بیر
مس هم اندوه از سر این شد دیوانی (?) / گر تو این فتنه را بکرد انام
لیکن آنکه بود امید فراغ / که توان کرد بر سر بن توانای (?)

گفت با او بجا جوی دستور — کانچه خواهی کن ار بود دستور
رام گفت آنچه زان شدی نگران — من نگویم تو دانی و دگران

کرد دستور خانه را خالی — پیش او چار پای شد حالی
رام چون زاوستادی فن خویش — دید زانگونه حال دشمن خویش

بر سرین داغها نهادش گرم — زیر لب میسرود خندهٔ نرم
سوخت چون خواجه را بطنازی — دیو را باز داشت زان بازی

پس بجود دستش که شد قفایش لعل — جثه را هم در آتش آمد نعل
خواجه بنشست با هزار خوشی — از قفا رومی از سرین حبشی

کنجی اندر کنار رام افکند — چندکه یافت ایمنی ز گزند
رام را مادر زبانی خواند — بهتر از مادران جانی خواند

محرم پرده نهانش کرد — کار فرمای خان و مانش کرد
خانه پر ز صد هزار پری — هر یکی چون ستاره سحری

رو بجارت شد اندران بستان — یکسی در میان خورستان
چون جهان سرمه گون شدی هر شام — سرمهٔ خود بچشم کردی رام

بر نشستی بدیو دیوانه — وامدی سوی آن پری خانه
هر کرا خاص کرده بودی روز — شب شدی بر مراد خود فیروز

آنکه بر وی گذشت آن بازی — بسته گشتی لبش زغمازی
نتوانستی آن حکایت گفت — که درش را درون پرده که سفت

کردی اندیشه زهر بابی — که خیالیست آن و یا خوابی
دزد گر کیسه رز فرا گیرد — چون نه بیند کسی کرا گیرد

جابجا کارنامه شب دوش — لب بلب میرسید گوش بگوش
تا چو شد پاره پرنیان همه — سخن افتاد در میان همه

پیش گز حکمهای بی سر و پای — فتنه میزاید اندرون سرای
دختران تن بتیغ در دادند — خواجه خانه را خبر دادند

کافتی شد درین سرا پیدا — تیر پیدا و پشت ناپیدا
تا نرفتست کار ده بار ز دست — چاره کن که رفت کار ز دست

خواجه را باز خون بجوش آمد — جانش از سینه در خروش آمد
گفت یارب که این همه چه بلاست — میهمان نی و خانه پر ز صداست

پس که عاجز شد اندران تدبیر — خاست یاری گری زمادر پیر
بانخش داد رام زیر نقاب — کان خیالی که میرسد که خواب

گرچه نامش بدیو افتاد است — لیک دانم که آدمی زاد است
گفت باید که شب بیام درین — پیش هر حجره زنند کمین

میهمان چون درون خواند زود — میزبان پیش در برارد دود
دود چون سرمه را بشوید پاک — سرمه کش را نقاب کرد چاک

وار ازین چاره هم نخوابکنیم — دیو باشد فسون دیو نسیم
لیک باید که خواجه ناید پیش — تا نه بیند دگر قفا را ریش

من هم امشب بکنج خانه درون — دفع این فتنه را شوم مفسون
این سخن گفت و رفت در خانه — گنج پنهان بکنج کاشانه

شب چو پر دود شد سپهر کبود — دیده ترگشت ماه را زان دود
رام در چشم کرد سرمه راز — اهرمن را فکند در پرواز

رفت در کاخ دختر دستور — گنج پیدا و نقب زن مستور
دود بر کرد ماه آتش روی — شد نگهبان گشاده سوی بسوی

سرمه چون شسته شد ز دیده رام — گشت پیدا رخی چو ماه تمام
هر که آن روی چون پری میدید — چون پری دید کان همی ترسید

هم درون تر شد نه با سر و سیم — سخت بستند دستهای چو سیم
زود بردند پیش خواجه شتاب — خواجه تیر او فتاد در تک و تاب

خاست تا سر جدون برد برباق — کز قفایش بیام رفت طراق
همچو دزدان گریزگه در پیش — وز قفا گشته دزد گردن خویش

گفت تا خونش بر زمین ریزند — خاک با خون او بر آمیزند
در ره دیدند خوبیان بستیز — از پی خون کشیده خنجر تیز

چون جهان دید زاد سرو روان — رقعه خواب در دمید روان
آنکه چون ابلهان برآشفته شد — ابلهی بین که در زمان خفته شد

رام بکشاد بند خویش از دست — همه بندگان خود را بست
هر که آمد به بند گردن او — بند او شد دوال گردن او

وانگهی دست را باستره برد — سبلت و ریش جمله پاک سترد
زان ظرافت که موی در مو داشت — موی از جا بکی فرو نگذاشت

چون سزا کرد شان ظریفانه — بطریقی که رفت در خانه
آسمان چون سترد طره یار — خنده بگشاد صبح سیم عذار

شد دگر باره رام برقع پوش — رفت در پیش حکایت دوش
چون درآمد بپیشگاه وزیر — دید یکخانه پر ز مرد دبیر

همه را دود رفته نخ مانده — ریش گم گشته وزنخ مانده
پرده سر یکی چو غنچه درید — خود چو گل زیر پرده میخندید

باز پرسید خواجه را زان راز — بر بیا مدامید را آواز
بر پیش گشاده کرد و تس — گفت کاندیشه نیست زین پس بس

سر این فتنه خواندم از تمیز — کار دیوست و دیو مردم تیز
بندم آن دیو را چنان بفسون — که نیاید دگر بخانه درون

خواجه دلشاد شد ز شادی او — کاگهی داشت زاوستادی او
چندکه بود زان گزند آزاد — بخوشی داد خوشدلی میداد

چون دلش گشت زان بلا بی بیم — تازه شد بارش آرزوی قدیم
خواجه از نعمت ملک توشه — حق نعمت نهاد در گوشه

در سراپرده ملک بدرست — خیره ترگشت زانچه بود نخست
در شبی کو به بدسکالی بود — خواجه چه میهمان و خانه خالی بود

رفت هم بر قرار پیشینه — هم چو کرگی بصید میشینه
در مقامی که دختر دستور — بود در خوابگاه خود مستور

برگرفت و به پشت دیو نهاد — چون گلی کش ز خار نایدیاد
خوانده بود دشش فسون خواب زپیش — که بیرون خبر نداشت ز خویش

در نهانخانه که بودی رام — بود بر رفته منظری ز رخام
بندی برغ را خرام برد — رام بودی و دیو رام برد

دخت دستور را در آنجا برد — زهره را برج جوزا برد
دختر نازنین چو گل بهار — خوب رویی چو صد هزار نگار

غمزه را تیغ کافری داده — ناز را شغل دلبری داده
زلفش افکنده عالمی در تاب — نرگس مست در کرشمه خواب

خانه ویران کن هزاران دل — کبر زنار بند سبحه گسل
چون درآمد ز خواب چشم گشاد — سو بسو از کرشمه چشم نهاد

دید جایی که هیچگاه ندید — ره بجایی که هیچ راه ندید
غرفه بر ده سر بکنگر ماه — که ده ره سوی آسمان کوتاه

زان تحیر هراس جانش بود — بود پیچو نیش و جای آتش بود
دید چون میزبان شعبده باز — میهمانرا ز بیخودی بگداز

نرم نرمش بدلنوازی گفت — کای شده جفت چون منی بی جفت
من که پیش تو دیو کردارم — آدمی ام نه آدمی خوارم

دل هراسان مکن ز وهم و هراس — آدمی راز آدمی چه هراس
میهمان شو دمی بخانه من — تا شوی آگه از فسانه من

نازنین کان شکر زبانی دید — شکر بنی زآب زندگانی دید
حیرت جان برون شد از ضمیر — حیرت دل شد کش گریبان گیر

گشت بر روی رام عاشق زار — دلش از دست رفت و دست از کار
رام نیز از نکویی دل دوست — بانکو روی دوست شد در پوست

چون دو دلدار یکی شد اندیشه — جوشش میزد تن هوس پیشه
رام کاول شد آن صنم را جفت — گو مرسفته بار دیگر سفت

دلستان چون فراغ یافت زکام — رام را گفت سرو سیم اندام
کی گرامی جوان زیبا روی — این چه حالست و کیستی تو بگوی

من که ناسفته بود گوهر من — رخنه کردی تو لولوی تر من
این زمان چون ز پرده گردی دور — باز در پرده چون شوم مستور
صبحدم چون به پرده جوشیدم — گر نه پیوند بس جگر بیزم
مردن آدمی بناکامی — بهتر از زیستن بدنامی
رام گفتش که دل مدار غمین — که منم پادشاه روی زمین
دارم اندیشه بکار جهان — که چنین گشته ام بپرده نهان
چون برافتد نقاب امیدم — هم تو روشن کنی چو خورشیدم
لیک سوگند میخورم بخدای — آنکه هستی ز امر اوست بپای
که نجنبم بچاربالش خویش — جز تو همخوابه نجویم پیش
زان وثیقت عروس تر ساخوی — گر داندیشه راز دل یکسوی
همه شب با نشاط و شادی بود — با قبادی بیک قبادی بود
صبح چون رخ ز پرده بیرون کرد — پرده چرخ را پر از خون کرد
رام بربست بار را در برج — خود بپیچ و نشد ز لعل چو درج
صندل آلوده روی و بسته نقاب — در زمان پیش خواجه شد بشتاب
خواجه باز از درونه نگران — سر بها زد چو سوخته جگران
که بجان آمدم ز غمخواری — مردم از درد تم روا داری
خانه را هست گنج بود درست — وین زمان گنج من ربود بدست
جگرم گشت دیو را تو شه — چون توان زیست بی جگر گوشه
دیده بی مردم این چه بیناست — خانه بی پرده این چه رسواست
مردمی کن که من بچشم نیاز — مردم چشم خویش بینم باز
مادر پیر گفت دل خوش دار — خاطر خویش نامشوش دار
امشب از جهت و جوی یار دزین — باز بینی جمال دختر خویش
خواجه را ز استواری کارش — خاطر آسوده شد ز گفتارش
شب چو شد جام خور شراب آلود — چشم خورشید گشت خواب آلود
رام در خواب کرد چشم عروس — خانه بر دوش بگاه بانگ خروس
مردم دیده را چو دید بدر — جای کردش درون دیده تر
چند که چون شد از کنار آزاد — باز نو کرد فتنه را بنیاد
رام گفتا که رنج من جو ازوست — کینش از دیگران کشم نه نکوست
بعد ازین کار او ز سر گیرم — پرده از روی کار بر گیرم
حجت دعوی کری مخالف جوی — زیرک و سخت چشم و حجت گوی
داد بیرون بخشم کینه خویش — داغ دستور و سوز سینه خویش
گفت ازین داعیهای دود افزود — خواجه را داغ بندگی نه زدود
شعله چون برزند ز خامی او — داغ او بس خط غلامی او
داغ او از سرین چو بر خوانی — داغ دارت شود به پیشانی
گر بکوشش زنی درین ره گام — هر چه او دارد آن تست تمام
مرد روزی طلب ز شادی بال — رفت در پیش پادشاه جلال
جنگ در زد بدامن دستور — گفت کز ما مشو چنین مستور
چون غلام منی و حلقه بگوش — خواجه بشناس و خواجگی مفروش
قیمت خود بدان و مرد کج — خواجه را تیز بنده خود کن
کارداران شاه داد پرست — به نبرد و هش زدند دروی دست
کانچه ملکیتش روا داری — ملک تو باشد ار گوا داری
مرد حاضر جواب گفت که هین — شیر خواره خریدمش همین
پیه ادرش کردمش چو فرزندان — تا شش و نوروز عمر شد خندان
چون جوان گشت خویش را اساخت — با ناخوشکان دغاوی باخت
کار او کز فراغ و زدی بود — حقه بازی و مهره دزدی بود
چون بهر جا گرفتمش خفته — گردنش داغ خفیه برجسته
گر فتند بگوا حوالت من — داغ او بس بود قبالهٔ من
خلق از آن خار خار بی آزرم — سرفکندند چون بنفشه ز شرم
خواجه چون دید کین برو زرار — نامه بازست و وهنا عار
بنده گشتش ز راه دانایی — متغیر شد ز بیم رسوایی

درمیان آمدند مردم چند — کاروانان مصلحت پیوند
صلح کردند با توانسته حال — قیمت خواجه را بمبلغ مال
خواجه خواجه هم بدان زودی — گشت از آن کار روان خشنودی
چند که رفت باز خواجه چنین — کام دل را بسر فکند هوس
رفت چون باد و باده گشتش مسعود — در حرم با حرام خویش بسود
رام گفتا که چند کوشیدم — آنچه پوشیدنیست پوشیدم
گفت لابد فریبنه بر جانم — کان کنم بر سرش که بتوانم
چشم میداشت هم بدان تدبیر — تا بر آماج کی رساند تیر
تا یکی روز بود هم در پی — خواجه با همگنان روشه در می
شحنه در کوی بیشتر خراج — دزد میکرد قلعه را تاراج
فرصتی یافت رام فرصت خواه — برقع افگند و شد بخلوت شاه
پیش از آن خود بپارسی دستور — شاه را گشته بود خاص حضور
بارها در شدی بمجلس خاص — گه نوازان شدی و گه رقاص
چون دران روز هم به بود دراز — کرد هر گونه مجلس آرایی
گفت شاها ببین که من بفسون — بازیی میکنم ز پرده برون
ز استواری که داشت شد برده — دیده هر کس که داشت شد برده
در فسون شد عروس شعبده باز — داد افسون خواب را پرواز
تا بخلوت سرای عیش نزور — بانوی شه بخفت با دستور
پس اشارت بسوی دیو نمود — کز بران خفتگان دو دید چو دود
خوابشان خود ربوده بود درخت — دیو هم در ربودشان با تخت
برد و پیش ملک برابر داشت — رام زانجا حواله را بر داشت
چون نگه کرد شه چه بیند باز — حرمش با وزیر خفته بناز
از نوای ترانهٔ زنان — سر دو تن خاسته شد نازکنان
چون گشادند چشم بسته ز خواب — شاه دیدند و بزمگاه شراب
محرمان سر نکوه کنند و بردند — محرمان خود ز تیزکی مردند
شاه در خشم شد ز مادر پیر — گفت کای رزق ساز تزویر
گر تو در پرده بازیی سازی — لعبت از پردهای من بازی
آن کنم بر سرت بپرده راز — گفت بگرید سپهر لعبت باز
بر تو گر آشکار شد کاری — در نهان بازگو مرا باری
رو کنون تا ز کار سازی خویش — باز یابی جواب بازی خویش
این سخن گفت و کرد اشارت تیغ — تیغ زن تند در رسید چو میغ
چون چنان دید رام برقع بند — برگرفت از قمر نقاب پرند
شه چو چشم اندر آن جمال انداخت — صندل آلوده بود و رخ نشناخت
قدری آب جست و رخ را شست — تا پدر و اشناختش بدرست
نعره زد چو سوخته جگران — گریه افتاد و تیز در دگران
رام هم خاست باده و ده تن — رفت غلطان بزیر پای پدر
پدرش گرم در کنار گرفت — فرقش از دیده در نثار گرفت
آنکه همچو انشان ز هم بگسست — سر دو خون گرم بود در پیوست
تا بدیری بهم در افتادند — بوسه بر دست و پای میدادند
چون دو دو را بیهترین بختی — داده شد داد آرزو و لختی
ماجرایی که بود در دل رام — اندک اندک فرو خواند تمام
آن ز مادر و بال دیدن خویش — وان تهمت سوگزیدن پیش
قصه تحمل و چشم بندی خواب — بازی دیو و آدمی بنقاب
وان بشهر اندر آمدن مستور — حیل بکران و سیلی دستور
آن بداغ سرین که داشتش — پس بداغ بنده ساختنش
سرگذشتی که داشت چون هم گفت — شه ز شادی چو برگ گل بشکفت
وان دو تو نوشته را یکین کهن — هم بدو داد کانچه خواهی کن
رام از آنجا که بود بی آزرم — برد و در سوا افگند دامن شرم
داد شان تو نوشته و زانچه خوش — پس برون کردشان ز کشور خویش
دختر خواجه را نشاند بمهد — پرده آمد برون ز عهده عهد

شاه پرسش چو دید کار آگاه بو علی عندیش نهاد کلاه
رام بنشست بر سریر بلند کارها را بنای تازه فکند
بود صندل چو سبز اسرارش صندلی شد نمونه کارش
تخت والا ز چوب صندل ساخت کرسیش نیز صندلی پرداخت
داشت زان پس بمه بصلح و بجنگ علم و چتر و جامه صندل رنگ
رنگ صندل لطیف و زیبا شد تربیش دفع درد سر باشد
زاب صندل بتان چو رخ شستند زو طراوت برنگ و بو جستند
رنگ خوبان خوشست صندل فام خوش بود سرو صندلی اندام
چون ز لب ریخت سرو صندل سود شربت صندل و گوارش عود
شاه سینه بسینه کردش جفت صندل آلود سینه را و نخفت

معطر گردیدن بهرام روز آدینه در بهشت هشتم

روز آدینه کز خزانه نور سر برون زد شمامه کافور
کرد بهرام با هزار امید جامه کافور فام چون ناهید
لب پر از خنده چون گل سوری شد بگنبد سرای کافوری
بلطافت نگار خارزمی کرد ترتیب رونق بزمی
خدمت خاص را کمر بربست همچو هندوی آفتاب پرست
شاه با آن بهار دین افروز باده میخورد تا باخر روز
شب چو خورشید بست پرده تار شد فلک پر ز صد هزار نگار
رونق عیش بی مدارا کرد رغبت هر شب آشکارا کرد
گفت با آفتاب سیمبران که بگو افسانه چون دگران
نازنین چشمهای خواب آلود در کف پای شاه عالم سود
گفت کای خسرو زمین و زمان زیر فرمان تو زمین و سمان
تا سپهر بلند بر پا بیست نور خورشید عالم آرا هست
در جهان مملکت فزایی کن پادشا باش و پادشاهی کن
چه بود تحفه موری جابرا که کند پیشکش سلیمان را
نقد کم سکه را عیار دهد کاسدی را رواج کار دهد

افسانه گفتن بانوی خارزمی

از بزرگی و دانش آگاهی این شنیدم که پیش ازین گاهی
در ختن بود فیلسوفی جست رازهای ستاره کرده درست
خامه بر تخته فلک رانده وین همه نکتها فرو خوانده
وقتهایی شناخته نهفت که درار د جادرا درگفت
راست کرده بر ستون حکیم صورتی زاهن و مس و زر و سیم
که نمودی نمونهای جهان کردی آگه ز رازهای نهان
ساختی مرغ کامدی بنوا بر پریدی چو جای بود بهوا
تیزی خاطرش که موی شکافت وقت این وقت ز آسمان دریافت
ساخت از روی و مس یکی تمثال که بجنبد ز چیزهای محال
چون شد آراسته نمونه جست آزمونش نمود و یافت درست
پیش فرمان دهد بیارش برد هنرش گفت بعد از آن بسپرد
کرد شه نیز پیش آزمون هنر وان هنر یکیک آمدش بنظر
داد سازنده را خزینه بسی کان خزینه ندیده بود کسی
بس بفرمود کان صنم بشتاب برکشیدند پیش صفه خواب
چون ز هر کار باز پرداختی چشم بر روی کاشتی لختی
باز گفتی حکایتی ز محال در زمان خنده کردی آن تمثال
خوی آن پادشاه بود چنان کز عروسان کشیده داشت عنان
خوانده بود از کتاب دانایان که ندارد فریبشان پایان
خوبیشان خالی از جفا نبود در دل سختشان وفا نبود
همچو آهنی در مقابل سوی آهنی دل بوند روشن روی
روزی از میل طبع شد بتغیر ماجرا باز گفت پیش وزیر
پاسخش داد مرد کارشناس کز خزینه حفظ بودی پاس
مرد جایی که هوشیار بود باز نیش فتنه را چکار بود

عسس کوی تا بود بیدار نقب دزدان کجا رسد بکنار
چون بیازار خواجه مست افتاد زشت باشد که کیسه پر باد
نو جوانی و طبع پیر نیست وانز نشاط حرم گزیر نیست
هر که زن بنود وش خلف نبود در بهر حال بی صدف نبود
به که چون بی تا رز و راهی در شبستان درآوری ماهی
بر یکی تیز بس مکن زنهار کز یکی دست سهل خیزد کار
پادشاهی تو کم مشو ز خروس که جدا بود از سه چار عروس
جفت خود کن یکی که باید کرد وازمون کن چنانکه شاید کرد
زانکه بگیست خاص کن بر خویش دیگرانرا برون کن از بر خویش
کرد شاه آن فسانه را در دل شد بدنبال لعبتان چگل
باز میجست در ولایت شهر خبر از مردمان دانش بهر
تا که دارد ز خسروان جهان روی پوشیده زیر پرده نهان
چون نشان یافت زان نشانه که خاست وانگهی راست گشتش از چپ و راست
نامزد کرد کاردانانرا هوشمندان و خرده کارانرا
هر یکی را بسوی تاجوری کاروانی ز سلک نسبتش گهری
باره و جامه و جواهر و طیب خدمتیها و چیزهای غریب
وانگهی زان نمط که فرمان بود هر کسی جانبی روان شد زود
می نوشتند روز و شب راهی سوی هر شهریار و هر شاهی
زیر سرپرده راز میجستند جسته شاه باز میجستند
تا روان شد بکارخانه بخت چار دختر ز چار صاحب تخت
بازگشتند خوشدل و خندان کام حاصل امید صد خندان
در رسیدند و پیش شاه شدند بزمین بوس بارگاه شدند
تازه کردند شرط مسند بوس پیش بردند مهد چار عروس
شاه از آن خدمت لبندیده بار منت نهاد بر دیده
هر یکی را ز زر توانگر کرد پایه شان زانچه بود برتر کرد
بس فرستاد با تنعم و ناز بانوانرا درون پرده راز
شاه را بود گوشکی چو بهشت کنگرا و بر آسمان زده خشت
راست کرده بنسبت و هنجار چار جانب عمارتی چو نگار
یکطرف باغ و زیر سایه شاخ رود و آب روان بزرگ و فراخ
نردبانی بزیر پرده که شاه سوی آن خوزود که و بیگاه
پیمین سو علف سرای شتر واز درون و برون ز نجنی پر
نردبانی دگر کشیده بزیر تا رسد بر شتر نوازش شیر
چار رمین سوی کارخانه می ساقیان چو مهر و مه دروی
راست کردند برگ خانه تمام چاریت را دران چهار مقام
شب چو پیرایه عروسان بست راح فرباید بر عروسان بست
خاست از بارگه ملک بشتاب رفت سوی نگارخانه خواب
داد فرمان بساط بوسانرا کاوریدند نو عروسانرا
آمدند آن شکرلبان چو نوش گیسوی عنبرین فکنده بدوش
متقنع ناز برکشیده بفرق فرق تا پا میان گوهر غرق
در و یاقوتشان بگوش بسی لیک یاقوتشان نسفته کسی
زلفشان مشک بر سمن پران زیر هر موی صد دل آویزان
نرگس مستشان بغنج و فن پارسا سوز بلکه توبه شکن
هر یکی شوخی و ستمکاری خانه ویران کنی و خونخواری
شه چو دید آن چهار چشمه نور گشت هوش و صبوری از وی دور
هر یکی را بلطف بالا خواند پهلوی خویش بر سریر نشاند
کرد لختی بلابه و بازی با فسون خواندگان فسونسازی
بس یکی را ز چار لعبت چین زی خوابگاه کرد گزین
دیگران خاستند با صد ناز در شبستان خود شدند فراز
شه چو گلزار خانه خالی یافت زانچه صد سال جست حالی یافت
با شکر خنده شد بشیرینی در گل افشانی و شکر چینی

گاه بر سیب ساده سود انگشت / که درآورد نار تر در مشت
ناگهان در میان لابه و لاغ / که گل و لاله می ربود ز باغ
داشت لختی بکف گل خوشبوی / سرو گلزار دی را بزد بر روی
نازنین شد ز نازکی بیهوش / شاه گان دید برکشید خروش
زان عمل کز خرد نبودش بوز / خنده زد صورت طلسم ز دور
شاه لختی بخویش باز آمد / بازش اندیشه فراز آمد
چون از آن بیخودی صنم برخاست / نقلی می فکند از جیب درست
چشم تا که فتاد بر زبرش / وامد آن نقش بسته در نظرش
دید روپینه پیکری بر سر / راست کرده بکیمیای هنر
زیر مقنع فرو نهفت جمال / گفت نامحرمست این تمثال
آن نوآیین خیال قهقهه زن / باز در خنده باز کرد دهن
پادشا از دل خیال اندود / در عجب ماند کین چه شاید بود
بود تا روز با صنم بنشاط / راز دل را فرو نوشته بساط
گشت چون لعبت فلک خندان / کرد پنهان عروس شب دندان
آفتاب شبانه را فرمود / جا به برجی که سوی او بود
وآنچه ترتیب عروس را شاید / شد مهیا چنانکه می باید
پس بفرمود تا وکیل سرای / شد بروی دگر سریرآرای
خود چو شاهان بر سمونی تخت / با عروس دگر نشست بتخت
ناگهانش کشید در آغوش / بستش از شقه کرد قاقم پوش
بار قاقم چو شه نهاد برو / خار خاری در او فتاد درو
زیر دامان شقه شد بی صبر / جست از نه چو برقی از ته ابر
گفت کافکار کرد پشت مرا / سوی قاقم خلید و گشت مرا
بارش شد پیکر هنر خندان / شاه را شد خیال صد چندان
تازه کرد از طریق دمسازی / با غلط باز خود غلط بازی
گفت احسنت شاد باش ای تو / که بود موی قاقمش سوزن
چون تنت را لطافت افزونست / رو در آیینه بین که خود چونست
در صنم در گرفت شیوهٔ شاه / آینه بر گرفت و کرد نگاه
شاه رو برد پهلوی رویش / تا در آیینه بنگرد سویش
چون صنم عکس شه در آینه دید / پادشاهی دگر معاینه دید
روی بنهفت کین کدام کس است / گفت بیدار چون منی هوس است
در جبین روی کز مهی کم نیست / جز تو عکس تو نیز محرم نیست
باز در خنده شد خیال حکیم / دل شه شد از آن خیال دو نیم
با صنم هیچ از آن خیال نگفت / کام دل راند تا برو رخفت
قند از شب چو مه فکند ز دوش / گشت سلطان صبح قاقم پوش
قاقم اندام را اشارت کرد / تا شود سوی پرده راه نورد
جایگاهش بمنظری فرمود / که رهش سوی سایبانان بود
اتفاقش چنان فتاد آن روز / که بود همبرو ز برم افروز
سیمین ماه را بخدمت خواند / پیش خود با هزار نازش ماند
گلشنی بود زیر منظر خاص / بلبلان کرده مرکبی رقاص
حوضه در میانش بسته ز خشت / مثبت در بهشت همچو جوی بهشت
ماهیان در میانش بازیگر / ماهیان را بگوش حلقهٔ زر
کشتیی ساخته ز پاره عود / چون مه نو در آسمان کبود
لعبتی چند کرده بر وی ساز / چون بدریا مسافران حجاز
کرد لختی بهار سوسن بوی / در تماشای باغ و گلشن روی
چون ز گلشن بحوض گلشن دید / چشم ماهی فراخ در روش دید
در زمان رو بآستین بنهفت / پس بناز و کرشمه با شه گفت
کین همه ماهیان در آتش ریز / که نگه میکنند در من تیز
این سخن بازگان خیال شنید / خنده برداشت چون محال شنید
ملک آن خنده را غلط نشمرد / لیکنش هم بخنده بیرون برد
گشت باز از ره فسون خوانی / با پری چهره در سلیمانی

چون نمود از طریق عیش دلی / خنده و لاغ با چنان صنمی
صنم لاله رخ دگر باره / بر سر حوض شد بنظاره
پادشا که بسوی کشتی تاخت / وان همه لعبتان در آب انداخت
چون نگه کرد غرق کشتیشان / وان ز سر آب برگذشتشان
لرزه در شخص نازنین افتاد / کز جان لرزه بر زمین افتاد
باز در خنده شد طلسم جهان / که ملک را ز دست رفت عنان
لیک چون روی دل نگاری داشت / وانگفت ار بدل غباری داشت
زد بروی بت رمیده گلاب / تا دو چشمش گشاده گشت ز خواب
پس بنقل و شراب جان افروز / بود با او بخوش دلی همه روز
آفرین روز ماه رو دلنشین / خاست کش منزلی کند تعیین
کرد فرمان کش آورند فرود / در رواقی که بود بر سر رود
ماه چون زد بر آسمان خرگاه / گشت شب پرده دار خرگه ماه
شاه در خرگه نشاط نشست / ماه چارم میان بخدمت بست
با هزاران هزار زیور و زیب / شد روان تا برد ز شاه شکیب
دید چون مسند جهانداران / خاک بوسید چون پرستاران
بر زمین کرد پای خدمت سخت / تا نخواندش نرفت بر سر تخت
بود در پایهٔ رضا طلبی / ز چو دیگر بتان به بوالعجبی
تا فروزنده شد جهان سیاه / بود با پین پرت خدمت شاه
صبح چون برگرفت جام شراب / زنگی شب ز جرعه گشت خراب
شد بفرمان شاه سرو جوان / سوی برج شرابخانه روان
گشته زان چار ماه حور سرشت / کوشکی را چهار سو چو بهشت
پس برافراخت شه ز شادی مغز / داد با خویشتن قراری نغز
که بود بعد از آن بهر گاهی / هفته مهمان سر ماهی
با سه همخوابه رغبتش چون بود / دلش از چارمین مشوش بود
گفت هست این سه در برنج گران / نازپرورد تخت تاجوران
چارمین تخت را نه در خورد است / کز گدایان رنج پرورد است
سر گرانپرورش بناز بود / نازنین و کرشمه ساز بود
وآنکه او را کسی نداشت عزیز / چاپلوسی کند بسان کنیز
دلش آسود بر جبین غلطی / بر خط راست برکشید خطی
با سه بانو سه هفته بود شاد / از چهارم گهی نکرد یاد
یکشب از جام باده مست خراب / خفته بود اندرون خانهٔ خواب
در کنار آن بهار تازه فروز / کز گل آزرده شد نخستین روز
چون درآمد ز خواب یافت تهی / بستر خواب را ز سرو سهی
سر برآورد دیدش از چپ و راست / چون ندیدش ز خوابگه برخاست
سوی منظر و رواق دوید / رفت آنجا که جست پیش ندید
سر عمارت که رفت بر سر او / دید قفلی نهاده بر در او
بر سر نردبان چو رفت فراز / دید قفلش فتاده و در باز
برگرفت از سران خود شمشیر / واز سر نردبان دوید بزیر
خویشتن خویشتن براهنمون داد برون / واز بس در نظر فکند درون
دید خوابیده زنگیی سرمست / واز سر خشم تازیانه بدست
بر تنی کز گلش رسید آزار / میزد آن تازیانه را هموار
بانگ میزد بر آن هواز شیری / که چرا ماندهٔ بدین دیری
او همی گفت نزنم نزنم که شاه / تا نخسبد چگونه گیرم راه
شه چو بشنید ماجرای عروس / سرخ گشت از غضب چو خون خروس
آمد اندر دل خرد بنیاد / خندهٔ لعبت طلسمش یاد
خاست کز کنج در برون تازد / سر دو را سر بدامن اندازد
لیکن اندیشه کرد با دل خویش / کین دو را گر سرافکنم در پیش
لعبتان دگر شوند آگاه / بس برا سرارشان نیابم راه
باز پس گشت هم بدین تدبیر / رفت و در خواب شد بروی سریر
یافت چون با نوا ز حریف خلاص / آمد او هم درون بستر خاص

چون زبانه زد بر ظلمت خور / گشت ازان نور عالمی پر نور
شاه منزل ببرج دیگر کرد / ماه آن برج را منور کرد

باده میخورد با شکرلب خویش / راز را مهر بسته بر لب خویش
منتظر تا بشب که آید روز / کو شود بر مراد خود فیروز

رفت خورشید چون بهودج خاک / مه برآمد به تخت افلاک
شاه پیش عروس شاه پرست / بتکلف نمود خود را مست

پیچ وار سر ببالین برد / دُرّ دیده بتقل خواب سپرد
چون گذشت از شب سیاه دو پاس / نازنین را بدل نماند هراس

خاست از پهلوی ملک بشتاب / زیر متظر دو بید چون مهتاب
گشت در دست نقش فتنه زبون / در ز بیرون گشاد رفت درون

ساربانی دران سرای شتر / بود ره جوی آن طویله در
آنچنان صیدی آمده بنشاط / واز پلاس شتر فکنده بساط

چون صنم در رسید جست زجای / زلف بگرفتش او فکند زپای
بس بزورش درآورید بزیر / بر سر خارهای چون شمشیر

پشت کژ قامتی نگارش بود / تکیه بر دور باش خارش بود
شاه آن آفتاب را در حال / رفت پویان چو سایه در دنبال

چون تن نازکش بدید چنان / گشت مو بر تنش ز غصه سنان
غیرتش گرچه بود پرده شکاف / تیر نشکافت پرده را چون کاف

سرکشید از وفای همسر خویش / رفت و در کرد سر ببستر خویش
صبحدم کین عروس زرش چهر / آشنا در شد از محیط سپهر

شاه ازان بت ره رهایی جست / با بت دیگر آشنایی جست
شد سوی راه برج آب گرای / کرد چون مه ببرج آبی جای

بانوی آبدار آتش روی / ریخت در ساغر آب آتش جوی
شه بگفتر نگار آب نشست / در دل دشمن آبگینه شکست

خوش کسی کاندرین ره بی آب / آب خوش خورد ازین کهن دولاب
کاب بند بدبکس یکی کوزه / شیشهٔ اکنون فیروزه

بود تا شب بمجلس آرایی / با هم تنگ چشم یغمایی
آرزو در کنار و می در جام / به ازین دولتی کجا و کدام

ریخت چون این سفال ریحانی / چشم آفتاب را بسبوی
باز شه پیش ماه ازرق پوش / خویش را مست ساخت چون دوش

سر ببالین نهاد بیخودوار / چشم پوشیده و نظر بیدار
چون ز شب نیمه تمام گذشت / مرد ما نا که خرام گذشت

صنم از خواجه جست رفت فرود / جامه بیرون کشید بر لب رود
پیش ازان رفته بود که زاغ / کرده پنهان سبوی اندر باغ

بستد و زیر کرد و راند در آب / چون کلی کو کند مراغه بر آب
چون یک آماج رفت از آن جای دور / ملک از غیرتش نماند صبور

جامه بیرون کشید و هم در پی / شد بدنبال در نظاره وی
چون گدا را رسید بهت بسیم / کرد جان را بکام دل تسلیم

هندویی چون سگان آهوگیر / در کمین بود بهر آن نخجیر
چون تماشای خویش در ریافت / وان جان ماه بی عقب دریافت

در روی آویخت چون مگس در قند / داد مهر را بازدها پیوند
چون بدید آن نظاره خسرو عصر / با دل خسته باز رفت بقصر

دام پری تیر چون زد بربست / بسلیمان خویشتن پیوست
صوفی صبح خیز چرخ زد ور / چون بدیدار شد چو پاره نور

شه روان شد که تا رود بنیاز / چار میخ سکه را عیارشناس
رفت در برج چارمین خورشید / مجلس آرای گشت چون جمشید

چون دران برج روشنایی دید / همه سیمای پارسایی دید
هم نشد خوش که در دل نگران / تازه بود دشش جراحت دگران

نازنین برقرار خدمت خویش / ایستاده چو بندگان در پیش
میشنود از طریق دلداری / هم ظریفی و هم پرستاری

بود رو تازه چون گل سوری / تا سپید شد جهان کافوری
شب چو خورشید شد بگوشه نهان / در شغب ماند گوشهای جهان

شاه بر سنت دگر شبها / مهر حکمت نهاد بر لبها
ساخت خود را چنانکه دانی مست / وز رخ دوست دیده بربست

چون بدو رغبتی نداشت جهان / طبع را سوی او نداد عنان
تا ز شب رفت نیمه کم و بیش / وان صنم دید خواب منتظم خویش

خاست از خواب و شد بگوشهٔ برج / گشت مستور چون گل اندر درج
دور کرد آنچه زیب در پوشید / جامهای سفید در پوشید

بتضرع نهاد رو بخدای / وز بی طاعت ایستاد بپای
چون ذلیلان بعجز می نالید / دیده بر روی خاک می مالید

شاه که بود از کمین نظاره‌کنش / دید چون در سلامت احوالش
زان نهفته خدای خواهی او / پیشتر گشت بدگمانی او

بر دلش کان ستایش اندر بود / از برای فریب کاری اوست
آزمون کرد گاه و بیگاهش / خار غیرت ندید در راهش

داشت در سینه نیکخواهی او / دم نزد با وی از نکویی او
ز آزمون چو دل بپرداخت / هر یکی را چنانکه بود شناخت

بست دل تا کند بپردهٔ خویش / هر یکی را سزای کردهٔ خویش
گفت با خادمی که کرد خرام / وآورید از برون سبوی خام

رفت پنهان بباغ زود از در / خام بنهاد و پخته را بربود
چون بهنگام خویش سرو جوان / بر لب جوی شد چو آب روان

از ته سرو بن سبو برداشت / دست در زیر سرو دیگر داشت
آشنا کرد و راه پیش گرفت / ره سوی آشنای خویش گرفت

راست کز نرمیان رود برسید / از دگر عالمش درود رسید
در گداز او فتاد هر کف خام / بو که بیل اجل سپرد لگام

در ته آب رفت لعبت سیم / چون بدریای ژرف در یتیم
آخر از طالع این سیاهی یافت / ماه منزل ببرج ماهی یافت

او شد و کیست کو چو او نشود / بر فلک نیک و بد فرو نشود
هر که از پرده رخ نمود چو برق / ز آشنایی این سبو شد غرق

شاه چون دل ز یک صنم پرداخت / چاره لعبتان دیگر ساخت
آنکه از برگ گل رسیدش کوب / بس بیازرد چون نبات از چوب

آنچنان زد بتازیانه تنش / که چو گل تازه تازه شد سمنش
هم بخر بنده که یارش بود / ساخت جفتش که سازوارش بود

تا در آخر که خورده پاک کند / یاد آن دولتش هلاک کند
خوردنش چون بخانه جو باشد / هر زمان بیش ورگ نو باشد

وآنکه پشتش فراش قاقم داشت / دل بدنبال ساربان گم داشت
کوفت از خارهای تا بسرش / تا بهر مو شکست نیشترش

نیل کز نوک خار بر تن بود / راست چون شمعهای سوزن بود
بس بخاری ز خود گرانش داد / هم در آغوش ساربانش داد

تا چو بر گیرد اشتر از اشک / یادش آید ز بوی عنبر و مشک
وان صنم کز دل بسامانش / لوث شهوت نداشت دامانش

بر کشیدش با خرام تمام / بانوی بانوان نهادش نام
بس که آن پاک دامن پرنور / داشت جامه سفید چون کافور

کرد عهدی که تا بود عهدش / ماه دیگر نیاید از مهدش
بس ازان بر بیاض نامهٔ شان / بود کافور فام جامهٔ شان

جامهٔ کافور گون که هست بساز / که بخیر الثیاب یافت طراز
پاک زنگیست زنگ کافوری / نامها را بیاض فغفوری

چون شود مشک آدمی کافور / موی او را خدای خواند نور
روز روشن که سربسر نور است / همه نورش ز رنگ کافور است

شه کز اف نه ماه منظورش / داد کافور چون صنقفورش
همچو کافور نارسیده در آب / گشت با او یکی و رفت بخواب

بعد ازین زنده بود تا بهرام / هم بدینگونه داشت عشرت و جام
هر شب از گنبدی گذر میکرد / عیش در گنبدی دگر میکرد
چند که زیر هفت گنبد نور / نشد از عیش هفت گنبد دور
عاقبت هفت گنبد گردون / کرد از هفت گنبدش بیرون
نام او چون ز گور نسبت یافت / هم بگنبد سرای گور شتافت
هفته پرداز شاه گنبد ساز / داد در هفت گنبد این آواز
که چو بهرام چندی از دل شاد

وفات بهرام گور

عاقبت گنبد سپهر بزور / شد گشایندش سوی گنبد گور
روزی از بس که دل بگورکش بود / سوی پهلوی گور سورش بود
بامدادان بگاه گشت سوار / راند بیرون بجست و جوی شکار
جست چندان بکوه و صحرا ره / که در افکند گورش اندر چاه
باد و یاران بهر طرف در گشت / میدوانید همچو باد بدشت
از خدنگ وی ار چه در هر جای / آهوان می‌شدند کوته پای
لیکن او چون نظر بگور نداشت / گور پیشش به بویه در نگذاشت
تا درین جنبش از سر زوری / خاست از پیش آهوش گوری
طرفه گوری به پوزه چون پر زاغ / راست چون در سران گور چراغ
سخت پی چون کمان محکم ساز / خانه کوتاه و گوشهای دراز
پهلویش زیر جوم گلناری / چون کمان زیر توز بلغاری
شکم از خط سبز بوده برات / از برون شیر و اندرونش نبات
خط پشتش درست نسخهٔ باد / راست بابا باز خواند سواد
در کنگاه گرد روش او / گرد گشته لطافت تن او
جان شیرین به نیمهای دمش / کحل گوران بچشمهای سمش
کلک نقاش چو خامهٔ چالاک / نصف صورتش رقم پنجهٔ خاک
تیز کامی چو آسمان کهن / بی زبانی زباد کرده سخن
بس که همچون خیال بود بچشم / می نمود و نمینمود بچشم
دیو نقشی که دل کند شیدا / گاه پیدا و گاه ناپیدا
گور در پیش می‌شتافت دلیر / شه بدنبال می‌شتافت چو شیر
ز اشتورش خوی دران شتاب چکان / آتشی میدوید آب چکان
شه عنان داده بود رها کرده / باد پا را دوال پا کرده
هر خدنگی که سوی گور گشاد / گور گنبد زد و خدنگ افتاد
تیر کز مو درست جستی و صاف / پر بجستی از و بگاه شکاف
ناگه از پیش چاهی آمد تنگ / در فتادن نداشت گور درنگ
توسن شاه نیز در پی گور / رفت در چاه و گور شد در گور
آنکه ده میل از دو دیدش دور / سرمه کردی زمین قلب از دور
از قضا گور شد که پیش بدید / چاه را پیش پای خویش ندید
هست در برج گل این بود کار / بهر بینایی اولوا الابصار
گور جویان که سوی چاه آمد / گور بود آنکه سوی شاه آمد
انجمن شد چو گرد خفته شاه / شه فرو رفته بود در بن چاه
دلوها بسته شد بحبل امید / بر نیامد فرو شده خورشید
آفتابی که گشت خاک نشین / آدمی کی بر آردش ز زمین
آنکه از چه خیال ماه کشید / ماه سیماب را ز چاه کشید
آن نه چه بود بلکه غاری بود / تا بن چاه میل واری بود
چون تنور نوار سینه تابی / چون کهن دوزخی ز آبی
در جوانب مغارهای کهن / قعر هر غار نابدید از بن
اسب دیدند پر ز کوب و شکن / کوفته چرخ باد در باد تن
بر گرفتند از زمین چنان / استخوان آرد بود در انبان
باز جستند سو بسوی بسی / از سوارش نشان نداد کسی
زان شتابندگان بگرد مغاک / کاو کاوی در اوفتاد بخاک
هر کسی آهنی گرفته بدست / جگر گل دران درون می جست

چون علم تو کرده آشکارا / کس را چه بود مجال یارا
هر ذره که در هواش پابست / از صنع تو کرده آفتابیست
از امر تو شد کفایت اندوز / منشور شب و جریدهٔ روز
از تربیت تو یافت ایام / پیرایهٔ صبح و زیور شام
باریکی حکمت که داند / کز کن مکن تو نکته راند
کردی بازل تمام کاری / کز هیچکست نبود یاری
عاجز نه از اساس پرساز / تا یار طلب کنی و انباز
شرکت نبرد بملک راهی / خاصه که بملک چون تو شاهی
قادر تویی آن دگر که باشد / منعم تویی آن دگر چه باشد
جز تو که نهد نصیب امید / دریوزهٔ مفلسان جاوید
کاری که خود نکرد آن حسبت / موقوف بکارسازی تست
قفل همه را کلید بر تو / ساز همه را بدید بر تو
لطف تو انیس مستمندان / قهر تو هلاک زورمندان
گر لطف کنی و گر کنی قهر / در هر دو بود ز رحمت بهر
ای خاک بران سری کز اخلاص / بر خاک عبادتت نشد خاص
همواره در تو جای من باد / توفیق تو رهنمای من باد

مناجات حضرت باری عز اسمه

ای عذر پذیر عذر خواهان / عفو تو شفیع پر گناهان
خسرو که کمینه بندهٔ تست / در سر چه فتد فکندهٔ تست
آنرا که تو افکنی بهر زیست / برداشتنش ببازوی کیست
هم رحمت تو بود که پیوست / افکندهٔ خویش را دهد دست
دستی که فتاد عشق خودرای / در مطرح بیدلی سر و پای
بردار ز خاک ره که رستم / از دست رها مکن که مستم
هر چند تن گناه پرورد / در حضرت قرب نیست در خورد
با این همه گر پذیری این خاک / نقصان چه بود بعالم پاک
نزدیک خودم ده آنچنان نور / کز خود ابدالآباد شوم دور
ز ایاد خودم کن آنچنان شاد / کز هستی خود نیایدم یاد
جا بیم رسان کز اوج اخلاص / در بوم بهشتگی شود خاص
در گلشن قدس کن نهالم / مگذار بگلخن و بالم
گنجم که تو کرده نثارش / هم تو بکرم نگاه دارش
دزد ارچه درین خرابه کم نیست / چون بدرقه عون تست غم نیست
این داده نگاه دار بر من / ناداده نثار کن بدامن
آن بخش که از تو ام دهد یاد / وان ده که ترا توان شود شاد
گر پر کنی از بلی دهانم / بگشای بسکهٔ رسش زبانم
شکر تو که بهر کام تو زیست / مفتاح خزینهای روزیست
تا جان بود دم امیدوارم / کز شکر تو دل تهی ندارم
خواهم بستایشت تو بودن / من خود چه توانمت ستودن
هم تو دل پاک و هم زبان هم / در مدحت خویش بلکه جان هم
تاگویم وذکر تو بتمییز / تنها نه زبان و جان که دل نیز
بگزیدی بهیچ سانم / آن جان که بخویش زنده مانم
جانیم ده از خزینهٔ خویش / کم زنده کند بتو نه از خویش
آن جرم ده که پیش بیند / عفو تو و جرم خویش بیند
دلشاد کن از امید بیشم / نومید برون مران ز خویشم
آن پرده گشا که بار یابم / در پرده صلاح کار یابم
توفیقم ده ولی بکاری / کز فضل تو باشدش شماری
پیداست که نیست وانچه هست / تقدیم جز از امید بر دست
افلاس ببین و از سر جود / بگشا در خزینهای مقصود
گیرم که نیم بلطف در خورد / آخر نه که بنده ام بر این در
گر رحم تو هست بر نکو زیست / رحمت کن بندگان بد کیست
چون زان توییم پاک و ناپاک / هم تو بکرم نگر درین خاک

آخر به کلام سرشته تست … نیک و بد نوشته تست
چون من رقم از تو می‌پذیرم … گر نامه سیه بود چه گیرم
جرمم منگر که چاره سازی … طاعت منگر که بی نیازی
گر عون تو رحمتی پذیرد … از طاعت چون منی چه خیزد
وز داغ که بنده راز پرسی … ناکرده و کرده باز پرسی
چون میدانی بکار زشتم … شرمنده مکن بباز جستم
از رحمت خویش کن درم باز … بی آنکه ز کرده پرسیم باز
در صدر نعیم ده نشستم … منشور نجات ده بدستم
عفو تو که مشعلیست پر نور … از ظلمت راه من مکن دور
روشن کن ازین غبار رهم را … کاری بسحر شبانگهم را
خاک تن من درین شب داج … از طاعت خود رسان بمعراج
زانگونه بخویش ده پناهم … کز گنج تو خواهم آنچه خواهم
زین در که امید دارم از تو … خواهش بجز این ندارم از تو
کان دم که دمم ز تن برآید … با نام تو جان من برآید
در حجلهٔ قدس بخش جایم … تا با تو بجانب تو آیم
آن راه نما بمن نهانی … کاندر تو رسم دگر تو دانی

فی نعت سید المرسلین

در قربت حضرت تقدس … پیغمبر پاک رهبرم بس
شاه رسل و شفیع مرسل … خورشید ببین و نور اول
هم نور ده چراغ بینش … هم چشم و چراغ آفرینش
شاهنشه تخت آسمانی … خواستهٔ تخت نهانی
سلطان ممالک رسالت … طغرای صحیفهٔ جلالت
محجوب کشای پردهٔ غیب … گنجور رموز بهای لاریب
پروانه رسان ظلمت و نور … واز نور دخان نوشته منشور
سرکوب مخالفان ابتر … سرپوش پیمبران محشر
گنج کن و کیمیای عالم … پیش از همه پیشوای آدم
در مکتب کاف و نون شب و روز … وز جمله رسل دو فرق آموز
یاسین ز دهانش ذوق رانده … طاهاش وان یکاد خوانده
نون والقلمش ز حق تعالی … چتری ز بر ستون والا
ها میم شود بچرخ و نون هم … یعنی که ز حسن او رسول هم
کلک از صفتش زبان بریده … نه بحر ز کلک او چکیده
نامش ببرین بادشاهی … توقیع سفیدی و سیاهی
جاروب زنان بارگاهش … از پر فرشته رفته راهش
شمشیر رسان او سرانداز … شمشیر زبانش کوه انداز
شیرش بدو کون باز خورده … سرو بدو تیغ ضبط کرده
لشکر کش آسمان عنانش … منقوبه کلاه کرده نامش
خورشید نهنبکون عماری … دربان درش بپرده داری
ذیل کرمش ز منتها دور … خاک قدمش بدیدها نور
بسته کمر آسمان بکارش … انجم همه چاوشان بارش
برکنگره کشیده فتراک … کانجا نرسد کمند ادراک

فی المعراج

فرخنده شبی که آن جهانگیر … از قطع زمین شد آسمان گیر
طیاره ز حجره برتر تاخت … زین ره سوی آن نه در کرتاخت
برخاست ز خوابگاه این دیر … در مرقد چرخ شد سبک سیر
از سدره رسید مرغ والا … خواندش بنوید حق تعالی
آورد جنیبت فلک گام … فردوس نورد فرق آشام
داد از نمط جنیبه داری … شد را بجنیبه شهسواری
آن شاه سوار آسمان گرد … آهنگ بگشت آسمان کرد
اول ز سرای ام هانی … شد محرم کعبهٔ نهانی
بس داد ز ابروی مقوس … محراب قبلهٔ مقدس

در قبله شد و بقعده بنشست … تحریمهٔ قبله سما بست
برداشت ازین خرابه محمل … در منزل ماه کرد منزل
زانجا ز طریق تاجداری … بنشست بدو مین عماری
زانجا ز سربلندی تخت … شد تخت نشین سومین تخت
زانجا که ز برکشید رایت … شد والی هفتمین ولایت
زانجا چو بلند پایه گشت … شهباز ششم شکار گر گشت
زانجا چو نمود پیشتر جهد … شد مهدی خاص هفتمین مهد
زانجا چو شد آن طرف روانه … شد خازن هشتمین خزانه
سر زان سوی کاینات برکرد … ملک ازل و ابد نظر کرد
بسته ز دوال بند نعلین … شه بند غرض بتاب توسن
دید آنچه عبارتش نسنجد … در حوصله خرد نگنجد
دیدار خدای دید بی عیب … گفتار ز حق شنید بی ریب
زان گفت و شنید بی کم و کاست … هم گفتن و هم شنیدن راست
گر داز کف غیب شربتی نوش … گر هستی خود شدش فراموش
ایزد ز کمال مهربانی … دادش ز کمال آنچه دانی
بنواخت ز عزت سلامش … بسپرد ودیعت کلامش
مقصود دو کون در تنش ریخت … گنج دو جهان بدامنش ریخت
بخشش پاک بنده پاک … آمد سوی بنده خانه خاک
آورد ز حضرت خداوند … منشور نجات عاصیی چند
بس داد بهر خجسته یاری … زاورده خویش یادگاری
یاران که ستوده حال بودند … منعم همه ازان نوال بودند
بودند همه رسیده پر … چون بی همه از محیط بردر

فی مدح شیخ الطریقة نظام الملة والدین محمد

چون گوهر مدح خواجه سفتم … وازغیب شنیدم آنچه گفتم
اکنون قدری در معانی … ریزم ببر جنید ثانی
قطب زمن و پناه ایمان … سر جلهٔ جملهٔ کریمان
در شرع نظام دین احمد … یعنی که نظام دین محمد
در حجرهٔ فقر پادشاهی … در عالم دل جهان پناهی
برمار کلیم برده رایت … سلطان ممالک ولایت
شاهنشه بی سریر و بی تاج … شاهانش بخاک پای محتاج
بر خاک ز رحمت آسمانی … برچرخ ز دولت آستانی
درپی دو غیب محرم راز … وز رای سپهر کینه پرداز
در عالم وحدت ایستاده … در هر دو جهان قدم نهاده
از خواجگی آستین کشیده … دریا به بنده کی رسیده
پیداتر جلوهٔ پاک پنهان … بیدار تر زین شب نشینان
هر شب که رود برین کهن بام … بر فرق فرشتگان زند گام
در پیش روند جله مشتاق … گوید بزق قم علی الساق
مسند ز سپهر بر تنش باد … خسرو چو ستاره چاکرش باد

فی مدح سلطان السعید علاء الدنیا والدین انار الله برهانه

ای تخت ز پیش پرده بردار … با رخ خویش در نظر آر
بنمای باکه توجه چیزی … گنده همه جا چنین عزیزی
نی مردم و نی فرشته نامی … دیو و فرشته یا کدامی
دولت که چنین بزرگوارست … پیش تو کمینه پیشکارست
سرمایه که در جهان توان جست … موقوف بکار سازی تست
بین تا توچه بنده زین خاک … کین مرتبه دادت ایزد پاک
با آنکه ز جلگی زبانها … بر دست صلاح خان و مانها
لیک آمدن تو زیر نه مهد … مخصوص شد از برای این عهد
باینده بود بجهد و تسلیم … در خدمت شاه هفت اقلیم
شاهی که بنصرت خدایی … ختمت بر وجهان گشایی
سلطان جهان علای دینی … سرمایه ده سرای دینی

جون سعد فلک سعادت اندود / بینی که محمد بن مسعود
ختم خلفا درین کهن طاس / زادم شده نه زال عباس
سینه صدف در الهی / سنگش محک عیار شاهی
ملکی که بجار حد شد آباد / با سبع شداد بسته بنیاد
دولت خبری ز داستانش / گردون صفتی ز آستانش
رسمش ببریه سرفرازی / نادر کشی و زبون نوازی
فرمانش زمانه را زبونگیر / سهمش بدل زبون کشان تیز
خلقی نکاتیش زن و مرد / در ظل خدای سایه پرورد
بهتر جهت از جهان معاشش / وازحد جهان گذشته نامش
مصباح کواکب اختر او / معراج ستاره بر در او
شیران سپاه بارکاهش / بر بام فلک گشاده راهش
اندیشه کم اندرون صدرش / زاندیشه برون قیاس قدرش
در داشتن جهان همه کاه / بازوش دراز و دست کوتاه
وانگه که فکند نطع شاهان / منشت نفیر دادخواهان
کر روی رتش کند بتندی / دندان فلک فتد بکندی
سرپنج عدو که هست در دهر / بر کند همه بهرصه قهر
تا صرصر او خس از زمین رفت / سرفتنه که بود بر زمین خفت
آهو بزمانش بی تظلم / پیشانی شیر خارد از سم
پیلان بدرش به پیش بینی / رفته ره مورجه به بینی
بیزان عطا کرفته در جنگ / زر داده بخاک رخ چرخ را سنگ
بذلش که درون حد نکنجد / در حوصله خرد نکنجد
زان لطف که دست مایه کرده / بر خلق بدست سایه کرده
دستش همه جود شرق تا غرب / زاتش همه لطف پای تا فرق
زان لطف که بنده پرورندست / روزی متقاضی خورندست
آفاق بجوا لجه جلالش / مهمان وظیفه نوالش
پیمانه دوست پر زر کرد / پروانه خصم تیر پر کرد
جون کوکبه سپه کند راست / تکبیر زند ستاره بیخواست
با دیدن جنبشش روانه / کش موی برابلق زمانه
جترش سلب سیاه بر دوش / زو منت علیفه جابکی پوش
شبگون علمش جو لیلة القدر / از جتر سعید یافته بدر
خورشید جنیبت نگارش / مریخ سلاح دار بارش
مه کوست بر آسمان جشم دار / در داخل دولتش علمدار
کوسش زده بانگ بر ثریا / لرزان شده آسمان جو دریا
دین را علمش عماری خواب / محرابی او بناه محراب
آنرا که کشد تیغ خونی / رحمت کندش که زبونی
خصم ار همه در حرز دو صد بیت / شمشیر سیاستش رحبیت
از تیغ جو آب قطره آب / بنشاند غبار عالم از تاب
تیغش جو رمی ز خون دیده / بس جان که نوشت این جریده
دریا نمی از کف جو میغش / دوزخ شرری ز تاب تیغش
رمحش ز خط سما گذشته / تیرش ز حد خطا گذشته
از هیبت حسامش الکبون سطح / حرفش رقمی ز صورت فتح
آراسته بدیه سریرش / نون والقلم از کمان و تیرش
بادا بنشاط جاودانه / در سایهٔ تیغ او زمانه

فی مدح سلطان السعید

ای روی تو آفتاب جاوید / وای رای تو شب جراغ امید
بر فرق تو چتر پادشاهی / همسایه سایهٔ الهی
بازوی تو تخت جم کرفته / ملک عرب و عجم کرفته
خاک در تو بروشنایی / معروف بشغل توتیایی
عهدت بدل بزرگ حالان / جون عید بطبع خرد سالان
نام تو کلید تنگی حال / مدح تو فسون جربهٔ حال

در مشت تو نقد جمله هستی / احسنت زهی فراخ دستی
ابری که جهان گشاده دستست / با مکرمت تو تنگ دستست
دستت بکرم ضمان روزی / عالم ز تو میهمان روزی
هر تحفه که تو در زمانه / محفوظ بود جاودانه
رمزی ز توشه بخشش کنج / تضعیف محاسبان شطرنج
تا دخود نهایت اندیش / زان بیشتری که گوییت بیش
من مدح ترا که بیش خوانم / نه قسمت بیت خویش خوانم
آن نادره کش بها نباشد / قیمت کنمش روا نباشد
پیداست که قیمت معانی / دانسته نشد بکاردانی
لیک از کرم تو کنج دیدن / زر دیت برای رنج دیدن
این زر که بنظم زیورستت / احسان تو نرزد ز زر تست
من صنعت سهل کار بندم / شه توده زر دهد بلندم
زرش جو جنین بلند باشد / بنگر که بهاش جند باشد
جون من ز سخن برنج بردن / بد خوی شدم بکنج بردن
این کنج و جهار کنج دیکر / کار رشته شد به پنج دیکر
سفتم ز درون حکمت آگاه / از بهر خزینه خانه شاه
تا بو که مرا بدانش وداد / که که بغمیرشه دهد یاد
امید که این متاع اخلاص / کردد بقبول بندکی خاص
ایزد بدل تو جاودانش / معقولی خود عطا دهادش
یابدش بمقام ارجمندی / از رشک نام تو بلندی
از نام تو او خجسته رو باد / واین بنده خجسته نام از و باد

در سبب نظم کتاب گوید

جون من بدو نام زین ورزی بیش / راندم قلمی زنکته خویش
از روح قدس شنیدم آواز / کی کرده لب تو گوش من باز
نی ارز قلم خیال کردی / بل جادویی حلال کردی
آن به که کنون درین تفکر / کاهل نشوی ز سفتن در
آنکو بهنر نشد طلبکار / جون بی هنران بود سزاوار
اسپی که بجانه خانه گردد / مستوجب تازیانه گردد
آن خواجه که کاهلیست خویش / کاهل از دوست آرزویش
جان کن که غرض جنگ یابی / کان کن که هنر بسنگ یابی
تا جه نکند کی دهد نم / تا ره نزند کی شود کم
لیکن مکن آن تفکر خام / کز نامه بر کنی سیاه نام
یک طبق بغیر نادان / نقد اندک و جاشنی فراوان
یک شیشه که نوش خورد و توان برد / بهتر ز هزار شیشه درد
نتوان خمی از شراب خوردن / نتوان دو شرابه آب خوردن
خواهی که به از بهشت گشاید / خرسند مشو بهر جه آید
زاندیشه دقیقه نغز خیزد / واز پیچش آرد مغز خیزد
بالایش قند تیره تا پیش / رخسار نبات را صفا پیش
کان کن که کرفت تیشه در جنگ / خشنود جگونه کردد از سنگ
هر که که علم شدی بکاری / در غایت آن بکوش باری
از اندک خوب شو فسانه / نه از حشوات بیکرانه
یک دانه نارنجه در کام / بهتر ز هزار آبی خام
یکشاخ که میوه دهد بر / بهتر ز هزار باغ بی بر
یک بلبل خوش نوای دلکش / بهتر ز دو صد کلاغ ناخوش
یک صفحه پر از خلاصه ذوق / بهتر ز دو صد کتاب بی ذوق
در کام کسان کجا بود به / سری نه بجرب و جلد فربه
دفتر جه کنی جو نظم زینت / در صدفت یکی گهر بنیست
جون مردم دیده چشم پرنور / یک خال سیه نمای پر نور
نه جون حبشی که از تباهی / نوری نه و عالمی سیاهی
آن به که جو نکته نکالی / حرفی نبود ز نکته خالی

یک رمز بدقت منقش
چون خنده زنگیست ناخوش

چون صبح نخست بی فروغست
آن خنده که بیهده دروغست

آنکس که نمک سیاه یابد
در سنگ سیه چه دست ساید

آنکس که رقاق میده یابد
از بهر سبوس کی شتابد

تا شربت صاف در قدح هست
در سر که کسی چرا کشد دست

بدگو که فراخ گوی باشد
زو نامه سیاه روی باشد

چون گفت لطیف در خور زه
گویند که هرچه کم بود به

ناخوش سخنی که پیش گوید
مزد آنچه دهیش بیش جوید

خر کو بنغان نمونه باشد
بس دیر کشد چگونه باشد

بر قی بس از آنکه ساز گیرد
وانگاه نوا دراز گیرد

بی نکته قلم زدن بپایی
گش کردن باد باشد از نی

هر کلک تهی که پر سریست
معمار مغنیان پیرست

پر مغز بود خدنگ دلخواه
ناشسته بود همه تهی کاه

نظمی که نه در هنر بلندست
بگذار ز تیخ که ریش خندست

بی مایه تجارتست این چکاره
بی رشته تنیدن این چه کارست

دار تو هوس گزاف داری
میلاف که جای لاف داری

بی بهره که کار کردنش خوست
بیکارترین مردمان اوست

سنجیدن سایه در ترازو
یکباره دراز دست و بازو

گشتا بکیک راچو گز کنی پای
گر گشت خزدت گریز دار جای

دریا چو بکوزه کم کند کس
در کوزه کند که بس کند بس

آن دیو بود که چار و ناچار
کاری طلبد نه بهره کار

حکایت

گویند دو دیو با سلیمان
بستند ز بهر کار پیمان

بودند بر اوج بارگاهی
روزی کردند کارگاهی

چون در عمل دگر نشد دست
کردند همه کشیده را بست

فرمانده کار کاردان بود
بر مردم و دیو کامران بود

چون دید که دیو بیند آزار
از بیکاری چو مردم از کار

فرمود که مرد و تن مهیا
بو بیذ سبک بدشت و دریا

این ریگ برد در آب ریزد
وان نایره در سراب ریزد

چندانکه ز چند سیر گردون
هامون شود آب و آب هامون

دیوان بجهان دراز کاری
ماندند دراز روزگاری

تا بود حیات بی فشردند
آخر بهمان شکنجه مردند

بی رنج تن عقوبت انگیخ
رنجیده شود چو نازک از ریخ

مقصودم ازین حکایت آنست
کاندیشه بی غرض زیانست

ناگفته به آنچه کس نجوید
ناگشته به آنچه بر نروید

کوته سخنی دراز جا نیست
گز حشو زبان ترا زیانیست

لیک ار سخنت روح پرور
میگوی که عمر بیش بهتر

میگوی ز بهر عزت خویش
هر چند که بیش عزتش بیش

آن تخته که غرتش رعنیست
بیشی و کمی در او چه عیبست

خوبی سبب قبول عامست
پیرایه نامه حرف تامست

کاغذ که بود سفید چون گل
بهتر ز سواد بی تامل

زیبا نه که ترا سخن بلندست
خاموشی تو نه دلپسندست

کالا ز فزونیه بر بیازار
تا تنگ شود ره از خریدار

در گوش من ار سپهر نیلی
آمد چو ندای جبرئیلی

خوش خوش بتو گل خداوند
دریای گهر کشد دم از بند

هان ای شنونده خبردار
کردم خبرت بیا و بردار

آن موج زنم کنون که از در
گردد همه دامن جهان پر

نقشی که بنامه نخستست
هر چند که یک بیک درستست

من نیز چنانکه خواندم این حرف
اینجا همه کرد خواهمش صرف

تا سر خوش جام اولین دست
گردد بشراب دومین مست

چون ساقی پیش صاف رابرد
عیبم نکند کسی بدین درد

یارب چو تمام گرد این ماه
در وی نه بی حسود را راه

پیزد چو دقیقه هنر پیز
از چاشنی خودش نمک ریز

زانگونه کنش به بینها خاص
کش در دل و جان نهند ز اخلاص

وانچه از رقم گناه بینی
گز وی ورقم سیاه بینی

امید که گاه نا امیدی
بخشی سیه مرا سفیدی

چون یافت دل این امیدواری
ای نامه بیاب تا چه داری

در نصیحت فرزند گوید

ای چارده ماهه درکانی
هم خضر و هم آب زندگانی

اکنون که نداری از خود ساز
ای پرورت زمانه از ناز

امید که چون شوی خردمند
خالی نکنی درونه زین پند

از چارده بگذرد چو سالت
گردد مه چارده جمالت

بر نکته عقل دست سایی
بر گنج گهر کشی بهی

در چپ زدن خود شوی راست
دانی چپ خود ز جانب راست

دانسته شوی بکار دانی
بر سر صحیفه معانی

خواهی که دلت نماند از نور
اندرز مرا مکن ز دل دور

پیوند هنر طلب چو مردان
وز بی هنران عنان بگردان

خضر از پی آن نهادت نام
گت عمر ابد بود سرانجام

لیکن نبود حیات جاوید
تا سر نکشی بماه و خورشید

آن زاست براوج آسمان سر
گز جوهر علم یافت افسر

وان خواجه برد کلید این گنج
گو بر تن خویشتن نهد رنج

خواهی قلمت بحرف ساید
بی دود چراغ راست ناید

گر دل نکنی بسهل خرسند
نقدی به ازان کشاید از بند

تاک از پس غوره میدهد مل
شاخ از پی سبزه میدهد گل

کانی که کنی ز بهر گوهر
سنگت دهد اول انگهی زر

تا باز کنی ز نیشکر بند
خس در دهن آید آنگهی قند

آن نیست نشان علم والا
گز خلق بری بحیله کالا

آن علم بود که ره کند پاک
بی رزق مزوران چالاک

آن تخته درست کن بتکرار
کاگه شوی از نهایت کار

چون من نشوی که هر زمانی
سازی بدروغ داستانی

وار گنج سخن دهد کلیدت
و اندیشه من شود پدیدت

آن به که بجهد کم بسنجی
این نامه بپنج نامه بیچی

من کین رقم از هنر گرفتم
زین کشته نگر چه بر گرفتم

تا تو چه کنی مس زر اندود
زان قلب زنی چه باشدت سود

ور دل کندت هنر قرابی
پیشه نکنی بناسزایی

گز مدح چو در طمع کشد رای
در صف سران نباشدت جای

چون زین نمد بد شوی شکیبا
میگوی سخن ولیک زیبا

از کار که چو بی زن لاف
خس پاره مکن چو بوریا باف

حرفی که ازو دلی کشاید
از هر قلمی برون نیاید

دیبا نه بهر زبان توان گفت
یاقوت بکار چون توان سفت

وار بر دهد این درخت قندت
آوازه شود چو من بلندت

زان مایه که افتدت بدامان
تنها نخوری چو ناتمامان

چون آمده گر یکی و گر هفت
بدهی ندهی نخواهدت رفت

باری کم از آنکه از تو چندی
آسوده شود نیاز مندی

چون مرد بگرد مردمی گرد
نی هم چو بخیل ناجوانمرد

سرمایه مردمی مکن کم
گز مردمیست نور مردم

گرچه زرت از عدد بود بیش
درویش نواز باش درویش

صد سر بده آسمان بشمشیر
تا یک شکم از علف کند سیر

موران که بزیر بار دانند
یک جو بهزار باستانند

نقدی که دهیش بدین گزندست
بی رنج نهی نگر که چندست

خواهی که بهتران زنی جنگ درویزه گران مکن تنگ
سنجیده دهد جواب یاران رنجیده شوند دانه خواران
بابا که دهد فراخه بی رنج بهتر ز نصاب آن درم سنج
مستی که کرم بود جهالت در باده نمک بود جلالت
گر بر تو زنند فقیر جا باز در پیش خود از درم سپر ساز
کارا که بکیسه نیست چیزی خود را گذران بی پشیزی
در شعبده مرد جنگ آشام از پهلوی خویش میخورد جام
مادا شت که نیست با خود خویش بازو ز پی شکم کند ریش
آن کز تن خود جدا کند پوست او با دگری کجا شود دوست
تا باشی بدست یاری از دوست مخواه دوستداری
پنداری پاسبان بی مزد گنجینه برد بشرکت دزد
یاری که بجان بیازمایی در کار خودش بده روایی
صد پایه بود زبان تنگی نیست چون کار بجان فتد یکی نیست
کن بر کف همکنان درم ریز جو بر کف کودکان نوخیز
کاموخته شد چو خرد با سیم کالای بزرگ را ربود بیم
کودک ز درم شود گره گیر پر از رقم سیاه تحریر
وار خود بغلط نخود و بابه در سمت سیاقت او فتد راه
با آنکه شوی وزیر کشور دزدی باشی کلاه بر سر
دانی ز قلم هنر چه جویی از آب سیه سفید رویی
چون بر سر شغل و کام باشی میکوش که نیک نام باشی
گر بنشانی درختی از خار آن خار نشان که گل دهد بار
نیکی کن و گر بدی سگالی از حسن نیت مباش خالی
در هر چه نزا ستار باشد آن کن که صلاح کار باشد
تیزی که بزخم خون فشانست از بهر صلاح نا تمامست
آزار مجو چو سینه سوزی کازرده شوی تو نیز روزی
ناخن که سر خراش دارد برند سرش چو سر بر آرد
آتش که بظلم کشت خویش سیری بنود بهیچ رو بیش
شمشیر که کار اوست آزار باشد بنیام سرنگونسار
آزار کسی طلب همیشه کازرون خلق گردی پیشه
ناکس که خراشش چون خسان کرد با او کن آنکه با کسان کرد
گر دست رسد بید خصالی رحمت نکنی بهیچ حالی
رندی که خورد آب رز و مشت در حال بهشت بایدش کشت
بر خویشتن آنکه او نبخشود بخشیدن او خرد نفرمود
مستی که ز جه جهد بیازی آن به که رسن بدو بیازی
کوری که رود بکشت گلزار هان تا نخلی گرش خلد خار
آزا که سزای تیغ باشد رحمت کنیش دریغ باشد
با آنکه بود جهان پر از دوست ایمن منشین ز خصم در پوست
در جنبش فتنه جا نگهدار بر خار چه چرم پا نگهدار
بتوانی اگر بسر فرازی با بیهو و کبک چه بازی
باری چو کلنگ دار بر جای پاس سر خویشتن یک پای
شد خیره چو دشمن ستمکار از وی نرهی مگر بهنجار
تا بچه وران به بچه خیزند از شیر بپای پس گریزند
مرغی که طلبد بحلقه دام از غصه جان دهد سر انجام
مردم چو دهد عنان بنیرنگ از باد بگردد آسیا سنگ
بینایی عقل پیش مدار بینا شو و پاس خویش میدار
شب کور بود عسس چو در کوی از دزد خورد طپانچه بر روی
منگر ز جهان فریب ناکی کند رسن آن بود بلاکی
چون خنده کند بپرده در برق شمشیر زند ز شعله بر فرق
ایمن منشین بعالم حس کز جنبش زیست بی بلا کس
گنجد که ز کام آسیا حبت هم در لگد جواز شد بت

مغرور مشو بملک و مالی کان نیست مگر کهن سفالی
مال ار چه کشد کار ازانست تشویش دل و بلاک جانست
آن به که بحرص کم شتابی وز تنگ طمع خلاص یابی
چون قافله در گریز باشد خوابش همه خیز خیز باشد
خواهی که نگردی آرزومند می باش بهر چه هست خرسند
بر پای حریص روی زر دست خرسندی دل صلاح مردست
مردم چو ز رز عنان بتابد همت شرف کمال یابد
آن سرخ گلی که خون فشانست سرخیش ز خون سرکشانست
ایمن بود ار شکنجه درویش زر هر چه کر بیشتر بلا بیش
کشتی چو ببر دری گلهدار شو ساخته چون خدنگ خونخوار
ور نیز شوی وزیر مقبل از خامه و نان مباش غافل
ور زانکه قلم شوی گرانگیر بر نسبت خود شوی کمانگیر
ناوک زنی و گره کشایی تا کانه ز مو گره کشایی
چون در صف پر دلان کنی جا سر پیش نه اول انگهی پا
مردانه که کار مرد ورزد آن به که ز بیم جان بلرزد
گیرم ز عدو عنان بتابد از مرگ کجا خلاص یابد
از پیش بلاست گرم خیزی مردن بقضاست چون گریزی
کار تو طرست پیش دیدن نتوان بقفای خویش دیدن
بیرون ز اجل چو نیست کاری تا بیند اجل بکوش باری
چون از دگری کند کسی خاست کو از سر خون خویش برخاست
مردانه که جان خود سپارد بر جان کسان چه رحمت آرد
تا دل بتراز خویش باشد شمشیر بکار خویش باشد
دل را چو شود خزینه تاراج دشمن بصلاح نیست محتاج
لی دست اگر برزم رانی هم باز رهی و هم رهانی
در بازوی دل بباشدت بخت هم سر بجدا کنی و هم رخت
انگشت بدو صغیر باشد نیکیش نه نظر حقیر باشد
باز آنکه دلش هراس پیشه است شیر علمش چو شیر بیشه است
لیکن بسبکی مکن جهان هم گت دل بر بود ز دست و جان هم
در حمله مشو مبارز خام هیجا ر ببین و پیش نه گام
ور تو نتوان شوی سر اهنگ با سهل خصومتان مکن جنگ
لشکر نه همه دلیر باشد در دشت شگال و شیر باشد
گر خو به حلم فزون نماند قدر تک توسنان که داند
گر شب نشود سیاه و دیجور در خانه چراغ کی دهد نور
ور بر تو عدو زبان کند تیز چون مایه کار هست مگریز
بر په هنرست جور و بیداد کس را نبود ز بی هنر یاد
چون رخت کلال خاک باشد از نقب زنش چه باک باشد
دارد دیده ظاهرت شود باز در عیب کسان نظر مینداز
دار بی بینش یقینی آن به که شوی خدای بینی
مپسند بهر چه رایت آسود آن کن که بود خدای خشنود
دوزخ مطلب چو کند زشت کآتش بود اول آخر انگشت
می باش چو شاخ سبز دلکش کآتش ز پیش نگیرد آتش
بفروز چراغ پارسایی کو راست سری بروشنایی
خواهی که رسی بچرخ گردان مگذار رکاب نیک مردان
با دولتیان نشین که خاری در صحبت گل شود بهاری
گر چه هند کند عود بویی برسدت بیاری دود
عطار اگر چه نیک خویست مسکش ز نسیم تازه رویست
با هر که نه دولتیست منشین کز سر که نگشت کام شیرین
شمعی که بود ز روشنی دور ندهد بچراغ دیگران نور
دولت نه همان بود که یکچند مفلسی ده را شوی خداوند
مردار جهان چو در پذیری مردار کشی بود نه میری

دولت بود آنکه دلفروزی / وز زنگ امل کلاه دوزی
در دامن بیکسی زنی دست / تا مست شوی بعالم مست
گر فتد باختیار یابی / در عالم قدس بار یابی
گر مطلبی از آنچه دوری / هم نقد بود ولی ضروری
دانی که بخاطر هوسناک / هر کس نرسد بعالم پاک
گر داعیه رسد آگهی / تو خود بجز او دگر نخواهی
وز عیب رهی دگر گشاید / اندر زمنت چه ره نماید
با این همه زحمت وجوبی / کامل نشوی بهیچ رویی
خواهی شرف بزرگواری / میکوش بهمتی که داری
کان تن که بهمتی سرشتست / مردم صفت دل سرشتست
مفلس که دلش پر از قرارست / سلطان شدنش کمینه کارست

حکایت جوان بلندهمت

گویند که در عرب جوانی / بودست ز نسبت ستانی
بختش چو باوج رهبری داشت / همت بفلک برابری داشت
زان پیشه که کار اصل و بوش / اقبال رهی دگر نموش
زان شیردلی که داشت با خویش / آلوده نشد بجز پی میش
رفتی بدرش چو مستمندان / دنبال چرای گوسفندان
او سیرت امید کرده بر کار / در درس ادب شدی بتکرار
چون حرف قلم درست کردی / دامن بصلاح جست کردی
تا یافت از آن هنرپرستی / در هر دو هنر تمام دستی
روزی پدرش بپرده در گفت / کای جان تو گشته با خرد جفت
نوشد چو شکوفه جوانی / از جفت گزیر نیست دانی
گر فرمایی ز همسری چند / جویم تنی سزای پیوند
گفتا چو گزیر نیست کاری / جفت از نسب خلیفه باری
گفتش پدر ای سلیم خودرای / زاندازه خود برون منه پای
گیرم که دهندت آنچه دل خواست / بیخانه نه کار کی شود راست
نه خسرو و سواریت گو / واسباب عروس داریت گو
آورد جوان دولت اندیش / شمشیر و قلم نهاد در پیش
گفت از کسی دگر ندارم / این هر دو نه بس صلاح کارم
آن کین دو هنر بدست دارد / ننگ نیست که هر چه هست دارد
افکند چو همت بلندم / بر کنگره هنر کمندم
گر بازوی همتم همینست / هر چه آن طلبم در آستینست
گویند بهمت آن جوانمرد / شد برتر از آنچه آرزو کرد
فی الجمله بهر چه دست سایی / همت چو قوی بود برآیی
دولت چو برو فکند سایه / شد محتشمی بلند پایه
ای آنکه زمن تو یادگاری / این پند ز من تو یاد داری
ای جان پدر رسی بجایی / بر جان پدر کنی دعایی

در سبب نظم کتاب گوید

دندانه گشای قفل این راز / زین گونه کند درین سخن باز
کان روز که زاد قیس فرخ / فرخنده شد آن قبیله را رخ
زان روز خجسته شب افروز / بر عامریان خجسته شد روز
بنشست پدر بشادمانی / بگشاد دری بمیهمانی
بیگانه و خویش را صلا داد / هم ترک فشاند و هم عطا داد
واندر پس پرده مادرش نیز / آراسته صفه تا بدهلیز
خوبان قبیله را طلب کرد / آفاق ز نغمه پر طرب کرد
هر تخت نکو بتر شماری / انداز هر یکی نثاری
جستند حکیم طالع اندیش / کاگه کند از حکایت پیش
دانا بشمار خود نظر کرد / گفت آنچه سر از شمار بر کرد
کین طفل مبارک اختر خوب / یوسف صفتی شود چو یعقوب
تا آنکه ز گردش زمانه / در فضل و هنر شود یگانه
لیکن قدمش که جوانی / در سر هوسی چنانچه دانی
از عشق بتی نژند گردد / دیوانه و مستمند گردد
اندیشه جهان کند نثارش / گر دست رود عنان کارش
مادر پدر از جهان شماری / مانند دمی بکار خاری
لیکن ز نشاط روی فرزند / گشتند بهر چه هست خرسند
آن نکته بسهل بر گرفتند / وآیین طرب ز سر گرفتند
یکچند چو دور چرخ برگشت / آن گلبن تر شکفته تر گشت
سالش بشمار پنج افتاد / زو نور بچرخ و انجم افتاد
شد تازه چو نو رسته سروی / پامال گرفته نو تذروی
نزد همه شد بهوشمندی / چون مردم دیده ارجمندی
زیرک دلیش چو باز خواندند / در پیش معلمش نشاندند
دانا رقمی ز بهر تعلیم / کردش بکنار لوح تسلیم
جهد ادبش بدانچه دانست / میکرد بدانچه می توانست
آراسته مکتبی چو باغی / هر لاله درو چو نو چراغی
زینسوی نشسته کودکی چند / آزاده و زیرک و خردمند
زانسوی ز دختران چون حور / مسجد شده چون بهشت پر نور
هر تازه رخی چو دسته گل / بر گل زده حلقهای سنبل
از مقنعه دام ماه کرده / دلها ز زنخ بچاه کرده
بود از صف آن بتان چون ماه / ماهی که زد آفتاب را راه
لیلی نامی که مه غلامش / خال نقطی ز نقش نامش
مشعل کش آفتاب و انجم / دیوانه کن پری و مردم
تاراج گر متاع جانها / بنیاد شکاف خانمانها
سلطان شکرلبان آفاق / لشکرشکن شکیب عشاق
گردن زن عافیت فروشان / تشویش ده صلاح کوشان
سرتا بقدم کرشمه و ناز / هم سرکش حسن و هم سرانداز
نازی و هزار فتنه در دهر / چشمی و هزار کشته در شهر
چشمش بکرشمه مست و بیهوش / آهو بره بخواب خرگوش
خندان چو سمن بتازه رویی / شیرین چو شکر بتلخ گویی
فرموده کلاله را سواری / داده مژه را سلاح داری
افکنده بدوش زلف چون شست / او پنجه و نظارگی مست
از وسمه چشم دیو بسته / تسبیح فرشتگان گسسته
زان بت که چراغ بت پرستان / طاوس بهشت و کبک بستان
همچون لبش بدر فشانی / پرورده بآب زندگانی
همخوابه لاله گیسوانش / همشیره انگبین دهانش
قندش نمکی طبرزد آلود / خوشخواره تر از گوارش عود
خورشید غلام زاده او / هر داغ حبش نهاده او
اندر صف آن بتان شیرین / چون زهره بنور و مه بپروین
سوز دل قیس در دگر سوی / هم چرب زبان و هم نکوگوی
نوک چو نهال نو رسیده / خوش طبع و لطیف و آرمیده
شیرین سخنی که هوش می برد / رونق ز شکر فروش می برد
خوردی بزبان چو شکر و شیر / مرد سخنش معلم پیر
از رخ بدو شاه میکرد / صد دل بدو عوض میکرد
نالنده تخته درو بستان / چون بلبل مست در گلستان
قولش چو شدی برون ز گوشش / از روزن جان برون شدی هوش
از نامه بجان نوزد میداد / وز ناله صدای درد میداد
آنکس که نوای او شنیدی / جانش ز قفس برون دویدی
سرخوش ببری ز لطف کارش / گشته بهوس قرین و یارش
وان لاله رخان ارغوان ساق / نیز از دل و جانش گشته مشتاق
ایشان همه را بقیس میلی / وان سوخته در هوای لیلی
هر دو بنظاره روی در روی / در رفته خیال موی در موی

لیلی خود از آن خراب جان تر / گشتیش بتن بتن گران تر
لب مانده ز گفتن و زبان هم / دل گشته بهم یکی و جان هم
بیهوشیشان بگفتن راز / خاموشیشان بپرده غماز
این روبغم وگداز مانده / دل بسته و دیده باز مانده
وان کرده نظر بروی او کرم / وانگه نه زدیده برقع شرم
این تن بهلاک باز داده / او سینه بتیغ کار داده
این گفته غم خود از رخ زرد / او داده جوابش از دل سرد
این دیده بد و بچشم پاکی / او تیز ولی بشرمناکی
آن کرده بگریه خاک را گل / او گریه فرو خورده در دل
این گشته بآب دیدگان مست / وان شسته ز جان خویشتن دست
این کام خود از فغان خود دوخت / او سینه خود ز آه خود سوخت
عشق آمد و خون بجوش در انگیخت / خونابه بدل ز دیده بگریخت
اندیشه متاع صبر کم کرد / غم بر دل و دیده اش ستم کرد
سلطان خرد برون شد از تخت / هم خانه بباد داده هم رخت
طوفان ز تنور سر بر آورد / وآفاق بموج خون در آورد
افتاد ز فرق عافیت تاج / خازن شده و خزینه تاراج
فریادرسشان بماند از کار / میش آنکه بپای و گرگ خونخوار
مستان ز شرابخانه جسته / خم بر سر محتسب شکسته
در داد پیاله ساقی شوق / گم شد دو حریف در یکی ذوق
در شهر وفا درآمده بوی / هم خانه خراب گشته هم کوی
مجنون ز نسیم آن خرابی / شد بیخبر از تنک شرابی
از خون جگر شراب میخورد / وز پهلوی خود کباب میخورد
در دیده درو نگاه میکرد / میدید ز دور و آه میکرد
میسوختش از تف درونه در جوش / چون مایه دیگ زیر سرپوش
می بود ز ننگ و بد سرانش / میداشت خرد صبور باشش
میدید کلید نقش پنهان / میکرد کران ز همنشینان
اندیشه هنوز خام بودش / در دل غم ننگ و نام بودش
پوشیده بسان برق در میغ / کوه بفرو خورده و که تیغ
از دشنه غم خراش خورده / چه دشنه که دورباش خورده
صد رخنه دلش ز خنجر غم / هر سو خله مخالفان هم
آن تن که شود ز تیغ روزن / دوزند دگر بزخم سوزن
چون لاله جبین شکفته میداشت / داغی بجگر نهفته میداشت
میسوخت چو شمع با رخ زرد / در گریه و سوز خنده میکرد
دانا ز متش بتخته میجست / او تخته بآب دیده میشست
استاد سخن ز علم میراند / او جمله کتاب عشق میخواند
وان لعبت دردمند دلتنگ / دل داده بباد و رفته در سنگ
با آنکه تنش بزیر گل بود / سیمای رخش گوای دل بود
خون دلش از صفای سینه / پیدا چو می اندر آبگینه
بر چهره ز شرم پرده میدوخت / وآتش بدلش گرفته میسوخت
هر چند که غنچه بود سربست / میکرد ز بوی خلق را مست
میسوخت بمجمر اندرون عود / میبند بداغ مردمان دود
بویی که ز نافه در نگارست / پوشیده چگونه گردد از پوست
عاشق منگر که داغ پوشد / از مقنعه بر چراغ پوشد
دستی که کند عبیرسایی / انگشت برد بدو گوایی
بودند بزاری آن دو غمخوار / در جنبش یکدگر گرفتار
یاران که بهر کناره بودند / در دیدن آن نظاره بودند
میکرد دو سینه جوش بر جوش / میرفت دو قصه گوش در گوش
پیچیده ز جنبش بینی از دور / عاشق بحساب خویشتن دور
هر کس سخنی بپرده میگفت / آن خاک بخون فشاند و اوفت
این داشت فسانه در مدارا / او گفت حکایت آشکارا

رازی که ز سینه‌ها بجوشد / او باز کند گر این بپوشد
باشد چو خریطه پر ز سوزن / بندی دهنش جهد بروزن
آن لب که کلید شد زبانش / چون بسته شود کلید دانش
بر روی محیط پل توان بست / نتوان لب خلق را زبان بست

پرده برداشتن دمهای سرد از روی لیلی و دیدن مادر پژمردگی آن گل و شنودن از آن پرده دریدگی در دو باغ بی‌درس دمیدن

چون رفت بگوش هر کس این راز / وز هر طرفی برآمد آواز
کازاده جوانی از فلان کوی / شد شیفته فلان پری روی
در مکتب عشق شد غلامش / خوانند شب و روز نو بنامش
مقصود وی آن یگانه ذات است / وان درس معلمش بهانه است
زو هرچه شنید یاد گیرد / تعلیم دگر بیاد گیرد
آموختنش کجا بود هوش / کاموخته میکند فراموش
زین قصه بهر در سرایی / میرفت نهفته ماجرایی
تا گشت ز گفت و گوی اوباش / بر مادر لیلی این خبر فاش
مادر ز نهیب شرم اغیار / بنشست بگوشه دلفگار
زان آتش ده زبانه برکشید / از سرزنش زمانه رنجید
فرزند خجسته را نهانی / بنشاند ز راه مهربانی
گفت ای دل و دیده را فروز / از روی تو باد چشم بد دور
دانی که جهان فریبناک است / آسوده کیش غم و هلاک است
هرگاه که خون و مهر دارد / پنهان نبود که زهر دارد
هر سرخ گلی که در بهار است / در دامن او نهفته خاری است
هر نافه خوش که بوی بهشتست / پیدا دگری در او سرشتست
آن پرده که در هوا کشیدست / بس پرده که در هوا دریدست
خاصه که امید نیک یاران / در عالم و عالم آشنایان
تو ساده فراخی و تنگدل / وز نیک و بد زمانه غافل
چون اهل زمانه را وفا نیست / زیشان طلب وفا روا نیست
هان تا نکنی عنان دل سست / کافتاده خلاص کم توان جست
القصه شنیده ام که جایی / داری نظری بآشنایی
ترسم که چو گردد این خبر فاش / بدنام شوی میان اوباش
تا خانه نکرد بر زمین میل / اباشسته بدریچه ار سیل
آتش که بشاخ ارزن افتد / زو دار بکشتی خرمن افتد
غم کم خور و پیش تا توانی / از غم عشق و با توانی
کین سرد و بلا چو سهل گیری / دیوانه شوی و یا بمیری
با این تن پاک و گوهر پاک / آلوده چرا شوی بهر خاک
جایی منشین که چون نهی پای / تهمت زده خیزی از چنان جای
صوفی چو رود بمجلس می / وقتی بچکد پیاله بروی
چون شهره شود عروس معصوم / پاکی و پلیدیش چه معلوم
آنکس که بکس زکاسه راند / نا خوردن و خوردنش که داند
عشق ارچه بود بصدق و پاکی / خالی نبود ز شرمناکی
آوازه چو گشت در جهان عام / صرفه نکند کسی بدشنام
گر دم تر شد کار دانان / کی باز رسی ز بدگمانان
نیک از دل نیک راز دارد / بد راز کسان که باز دارد
مادر بحدیث نیکخواهی / لیلی بهلاک سینه کاهی
بر زانوی درد سر نهاده / لب بسته و خون دل گشاده
زان غم که درونه ریش میشد / از دادن پند بیش میشد
زان سوختگان حدیث پرهیز / روغن بود اندر آتش تیز
بیمار ز هر چه داریش باز / لب بهان خورش کند ساز
مادر چو شناخت کو اسیرست / وان گل بکشش نه جای گیرست
تن زد ز نصیحتی که میگفت / گفت این خبر نهفته با جفت
بشنید پدر چو حال فرزند / کم شد ز خجالت و سر افکند
فرمود که سرو نو بهاری / در پرده چو گل شود حصاری

از پی تربیت بهشت ورق — مثلها فی البلاد ولم یخلق — خانه خاک او چه سر سرشت — جایهای دگر ز خوش بهشت
همه بیتش بعرض گاه شمار — سیصد و پنجه و دو و سه هزار — سال هجرت یکی و هفتصد بود — کین بنا بر رخ سپهر کبود
کرده کار ابنای محکم بیت — چون من این خانه ساختم عم بیت — این منزنامه همایون ساز — هر خطی زند کاینست دراز
این نمونه که نقش پرکارست — از طراز کهن نمودارست — هرچه در کنج پیش پنهانست — هم عیارش درون این کانست
بوستان گرچه ز متن شیرین است — بهر این متن پوست بر زین است — گرچه دارد گل انگبین کاری — سرکه را هم بود خریداری
گرچه گوهر بقیمت عزیز است — قیمتی هست کهربا را نیز — در بناج ملک بود شایان — گوشت ماهی بزعفران سایان
زین رقم کاندرو صفایی هست — گرچه ز زینت رز عیاسی هست — نکند گر نشاط زیرک تیز — ابلهان را بود فریب انگیز
که همه کس گزیده باشد و اهل — کس چو من نیز باشد آخر سهل — خوش بود گلفروش را بستان — خارکش را هوای خارستان
مرغ صحرا که سنگ خور باشد — سنگ از جو عزیزتر باشد — نوبتی کز دهل بباید تنگ — درد سر خیزدش ز نغمه چنگ
چون نشاید بزه راکه و بیگاه — رفتنی شد ازین تماشاگاه — هست در زیر کاخ فیروزه — آدمی میهمان ده روزه
نیکبخت آنکسی که در انجام — زنده جاوید از آن گشت تمام — آنچه مقصود آدمی زادست — نام نیکست وان دگر بادست
وآنچه از نام مردمان ماند دیر — سخنست آن نه جامه و شمشیر — گر کسی را بود جواهر و گنج — بیش زاندیشه جواهر سنج
باز ماند بر بساط سلطانی — ملک را سکه سلیمانی — یا برارد بگاه سرفکنی — سر برو بین تنی و تهمتنی
چون فرو رفت قالبش در خاک — نام او گرد داز ورقها پاک — چند گاهی چو در میان افتد — هیچکس را نیاید از وی یاد
مگر از نامه سخن سازی — که بماند بعالم آوازی — این ورق گر نشاط دارد دهر — یادگاریست از من اندر شهر
چند بابیت سینه سوزی کرد — که شد این زیر بابجان در خورد — بحکتاز اگر نماید خام — هست پخته بکام من ناکام
هرکسی را بکار خویش هش است — کس نگوید که دوغ من ترش است — زنگی ار چه سیاه فام بود — نزد مادر مه تمام بود
زیوری را که باشد اندر خاک — کس چه داند زرست یا خاشاک — گوهری کان بدیع روی نهفت — جوهری قیمتش چه داند گفت
کاشکی کین بکر روی پوشیده — ماندی از چادر شوی پوشیده — تا بماند بروزگار دراز — ناقصان را بخنده دندان باز
بهر ایشان ز من ربایند خواب — شان بعیبت کری و من بعذاب — گفته اند آنچنانکه باید گفت — که بس مرده بد نشاید گفت
آنکه در من کند به بد نگهی — خواهد او مرد همچو سبزه گهی — هرچه گفت از جفا چو بیخبران — بشنود بعد مردن از دگران
گنبد پر صدای عالم ساز — هرچه گویی همان بگوید باز — چون بد و نیک را جزاییست — گفت و ناگفت را سزاییست
خنک آنکس که تخم نیکی کاشت — تا بر خویشتن از آن برداشت — گرچه زین گلشن فزون کار — هست در بوستان عیبی خار
لیک گر عفو کرده کار بود — خار من جمله لاله زار بود — دارم امید رحمت جاوید — چون توان گشتن از در تو نومید
مایه گر عود نیست ور بیدی — گر نباشد رضا بنومیدی — چون امیدم بکف سپرد عنان — رستم از خوبه ذرک فکنان

هرچه کردار من ز پیش و پس است — عذر خواهم همان امید بس است — یارب این نو عروس زیبا را — که برد آب نقش دیبا را
جلوه ده بچشم دانایان — که دل و دیده را بود شایان — خاص گردانش در دل همه کس — هم بدین نکته ختم کردم و بس

ختم کتاب و خاتمه خطاب

شکر حق را که از خزانه غیب — ریخت چندان جواهرم در جیب
که از آن نقد قیمتی بسال — کردم این پنج گنج مالامال — داند آنکس که سنجد این گفتار — کیمیای مرا بوزن و عیار
نیست اندیشه گر بداند بیشی — رگ بی رنج راز ندیشی — که علل هرچه دیدم از تمییز — چیده ام معنوی و لفظی نیز
راست کردم هر آنچه روشن گشت — راست دل روشن از خطا گشت — وان خطا کند و گمان نرسید — دل ز بوشید کی بدان نرسید
یکیک این پنج نامه تا پایان — عرضه کردم بچشم دانایان — هرکسی را چنانکه روی نمود — در بد و نیک گفت و گوی نمود
هرچه بپسنده راست را خم دید — بود بخوبی سخن فراهم دید — وآنچه در گفتن از دگم خاست — راست گو چون نمود کردم راست
زین همه نافذان نکته شناس — هرکسی زد دمی بوهم و قیاس — لیک آن گنبذ برین قرینه پر — مهرهٔ قلب دور گرد ز در
نیست الا که این جهان علوم — که شدش هرچه در جهان معلوم — آسمان اعلم زمانش خواند — دهر علامهٔ جهانش خواند
چون فرو شد درو کمال اندیش — از کمالش فرو شد اندر خویش — بس که در علم راست تدبیر است — راستی هم شهاب و هم تیر است
راستی ساکن اندرو بصواب — راست همچون الف میان کتاب — چون ازو موج زد کلام احد — نقل البحر قبل ان ینفد
روشن اندر دل چو مصباحش — کشف و کشاف و فتح و مفتاحش — رقم عنبرینش بر کافور — از برون سود خان درون پرنور
گاه تحریر اگر چه بیت عتیق — یافت اشعار با زبان تعلیق — شعرا و را که مطلع نورست — جای تعلیق و بیت معمورست
موج بحرست در عطاردیش — تیر چرخست بی خطا قلمش — — وز تناسخ درست بو علیست
چرخ چون راست کرد دیبارش — بسته غزالی بپود و تارش — گر کند سوی او تمامه نظر — مشتری را فتد عمامه ز سر
حکمتش داده از بس افزونی — ملک بقراطی و فلاطونی — در طبیعی شناخته تمام — راز مولود و عنصر و اجرام
در ریاضی سبک صریر قلم — باز کردست گوش خود را صم — درج مبسوط در یکی مشتش — صد اشارات در سر انگشتش
هرچه در درج نقش داناییست — دل او را بدان توانائیست — او جواهر از کرم بزرق جهان — زیرکان چون صدف گشاده دهان
نور دل چون بعالم افکنده — سایه بر کار من هم افکنده — من بدو عرضه کرده نامهٔ خویش — او باصلاح رانده خامهٔ خویش
دید هر نکته را رقم برقم — رنج بر خود نهاده منت هم — نظر تیز کرده موی شگاف — نی بعمیا نظاره بگزاف
گرچه چون دوستان بسندیده — لیکن از چشم دشمنی دیده — خصم را دیده عیب گوش بود — دیدهٔ دوست عیب پوش بود
دیده چون دشمنان درین دفتر — تا همه عیبش آمده بنظر — چون همه عیب دیده دشمن وار — شسته چون دوستان آینه دار
کلک او تیز راست را بنگاشت — که درین روضه آهویی نگذاشت — چون شد آهو همه نشانه تیر — چه غم از این سگان آهو گیر
این وقایع که شد ز مویش پست — مو بمو شعر تیز کرده اوست — شمع من یافته صفا از وی — مس من گشته کیمیا از وی

هنر بین از و بیاساید | عیب جو راز عیب کم باید | صد هزار آفرین بر آن دل پاک | که برون برد ازین چمن خاشاک

آنچه او دید نا بهایت دیدیم | خس و خاری ز گلبنش برچید | وآنچه ما نیز از نظر پرده نهان | هم نهان دار وش خدای جهان

یا رب او چون ز نسخ نامه من | برد بیرون خطای خامه من

نامهٔ او که حرز جانش باد | در قیامت خط امانش باد